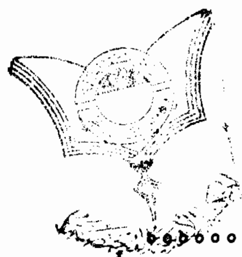
دیوان کامل

امیر معزّی

مقدمه و تصحیح: ناصر هیری



بها ۱۴۰۰ ریال



کلیات دیوان معزی

کلیات دیوان معزی

امیرالشعرا محمدبن عبدالملک نیشابوری متخلص به‌معزی

شامل قصاید و غزلیات و مقطعات
گویای حوادث ناشناخته و تاریخی پنجاه‌وپنج سال از ایام حکومت سلاجقه

با مقدمه و تصحیح
ناصر هیری

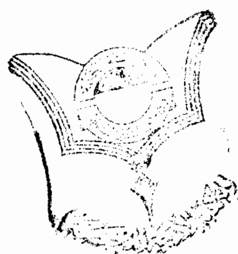


تهران ۱۳۶۲

DIVAN AMIR MOEZZI PREFACE AND REVISION
BY NASSER HAYYERI PUBLICATION OF
MARZBAN TEHRAN IRAN 1983



ooooooooooooo مرکز پخش/ انتشارات پگاه، جمهوری/ کوچه حمام وزیر
کلیات دیوان معزی
مقدمه و تصحیح ناصر هیری
چاپ اول: بهار ۱۳۶۲
حروفچینی مشیری / تلفن ۳۱۶۰۴۰
چاپخانه: کبری
لیتوگرافیک: تصویر
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه



پیشگفتار



بسم الله الرّحمن الرّحیم

امیرالشعرا ابوعبداللّه محمدبن عبدالملک معزّی نیشابوری از شاعران و سخن سرایان استاد زبان آور و از فصحای نامبردار نظم فارسی خراسان است . وی پسر عبدالملک برهانی است که بیش از نیم قرن در بهترین دورهٔ پادشاهی عهد ملک شاه و سلطان سنجر در دستگاه ایشان سمت ملک الشعرائی داشته و بجلالت و عزتی تمام می‌زیسته است . معزی به تمام معنی شاعری است با ذوق که کلام او به فصاحت و بلاغت سرآمد گویندگان هم عصر خود شمرده می‌شده است .

معزّی چندین بار در اشعار خود از انتساب به عبدالملک برهانی سخن‌رانده. مثلا" در این ابیات :

بود نامم درین خدمت حقیقت بنده مخلص | اگر چه خواجه برهانی محمد کرد نام من
خسروا شاها گر آمد عهد برهانی بسر | تا قیامت وارث عمر چنان چاکر تویی
جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من | پیش سلطان جهان حقّ مرا حقور تویی

معزی بداشتن پدر شاعر پیشه خود فخر کرده و خود را جانشین بلا منازع و وارث مهارت و استادی او شمرده است چنانکه گوید :

منم که پیش شهنشاه نایب پدرم | به مرغزار علوم اندرون چو شیر عرین
پسر بجای پدر بهتر اندرین خدمت | برین بساط ز خاطر فشانده در ثمین

ایضاً

میرا منم بخدمت تو نایب پـدر | الجّد فی الشمایل والحّد فی اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شدست | بشنو نوای بچهٔ بلبل ز گلستـان

ایضاً

من باقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم همچو برهانی بفرّ پادشه آلب ارسلان

***

هست از تو منتظر که نهی حشمت پسر چونانکه حشمت پدر الب ارسلان نهاد

تخلص او به معزّی به سبب اختصاص وی است به معزّالدین والدینا ملکشاه بن آلب‌ارسلان و چون سلطان او را لقب امیر کرد بنابراین مانند پدر خود امیرالشعراء دربار سلجوقی بوده است .

آغاز زندگی امیر معزّی چنانچه در چهار مقاله نظامی عروضی آمده است چنین است :

"در سنه عشر و خمسمائد پادشاه اسلام سنجربن ملکشاه اطال اللّه بقاءه وادام الی المعالی ارتقاءه بحّد طوس بـدشت تـروق بهار داد و دو ماه آنجا مقام کرد ، و من ازهری بر سبیل انتجاع بدان حضرت پیوستم ، و نداشتم از برگ و نجمّل هیچ ، قصیده‌ای بگفتم وبه‌نزدیک امیرالشعراء معزی رفتم و افتتاح ازو کردم و شعر من بدید ، و از چند نوع مرا بر سخـت بمـراد او آمدم بزرگیها فرمود ، و مهتریها واجب داشت . روزی پیش او از روزگار استزادتی همی نمودم و گله همی کردم . مرا دل داد و گفت : "تو درین علم رنج برده‌یی و تمام حاصل کرده‌یی ، آنرا هرآینه اثری باشد ، و حال من هم چنین بود و هرگز هیچ شعری نیک ضایع نمانده است ، و تو درین صناعت خطّی داری و سخت هموار و عذب است و روی در ترّقی دارد . باش تا ببینی که از این علم نیکوییها ببینی ، و اگر روزگار در ابتدا مضایقتی نماید در ثانی الحال کار بمراد تو گردد ، و پدر من امیرالشّعراء برهانی رحمه‌اللّه در اوّل دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقاء تحویل کرد ، و در آن قطعه ــ که سخت معروف است ــ مرا به سلطان ملکشاه سپرد درین بیت :

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را بخـدا و بخـداوند سپـردم

پس جامگـی واجـراء پدر بمن تحویل افتاد ، و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او نتوانستم دیدن ، و از اجراء و جامگی یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام بگردن من درآمد و کار در سر من پیچیـد . و خواجه بزرگ نظام الملک رحمه‌اللّه در حقّ شعر اعتقادی نداشتی از آنکه در معرفت او دست نداشت ، و از ائمّه و متصوّفه بهیچ کس نمی‌پرداخت . روزی که فردای آن رمضان خواست بود من از جملهٔ خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتم . در آن دلتنگی به نزد علاءالدّوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود و شعر دوست ، و ندیم خاصّ سلطان بود و داماد او . حرمت تمام داشت ، و گستاخ بود ، و در آن دولت منصب برزگ داشت ، و مرا تربیت کردی ، گفتم : "زندگانی خداوند دراز باد ، نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر تواند کرد ، یا آنچه پدر را بباید پسر را

بیاید. پدر من مردی جلد و شهم بود و در این صناعت مرزوق، و خداوند جهان سلطان شهید آلب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی، آنچه ازو آمد از من همی نیاید. مرا حیائی منّاع است، و نازک طبعی با آن یار است. یکسال خدمت کردم و هزار دینار وام بر آوردم و دانگی نیافتم. دستوری خواه بنده را تا به نیشابور باز گردد و وام بگزارد، و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعائی همی گوید، امیر علی گفت: "راست گفتی، همه تقصیر کرده‌ایم، بعد ازین نکنیم. سلطان نماز شام به ماه دیدن بیرون آید، باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد؟ حالی صد دینارم فرمود تا برک رمضان سازم و بر فور مُهری بیاوردند صد دینار نیشابوری، و پیش من نهادند. عظیم شادمانه بازگشتم، و برک رمضان بفرمودم، و ناز دیگر بدر سراپرده سلطان شدم. قضا را علاءالدّوله همان ساعت در رسید. خدمت کردم. گفت: " سره کردی و بوقت آمدی" پس‌فرود آمد و پیش سلطان شد. آفتاب زرد، سلطان از سراپرده بدر آمد، کمان گروهه‌ای در دست، علاءالدّوله بر راست، من بدویدم و خدمت کردم. امیر علی نیکوئیها پیوست، و به ماه دیدن مشغول شدند، و اوّل کسی که ماه دید سلطان بود. عظیم شادمانه شد. علاءالدّوله مرا گفت: "پسر برهانی، در این ماه نو چیزی بگوی" من بر فور این دو بیتی بگفتم:

ای ماه، چو ابروان یاری گویی / یا نی، چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زرّ عیاری گویی / در گوش سپهر، گوشواری گویی

چون عرضه کردم، امیر علی بسیاری تحسین کرد. سلطان گفت: "برو از آخر هر کدام اسب که خواهی بگشای". و درین حالت بر کنار آخر بودیم. امیر علی اسبی نامزد کرد، بیاوردند و بکسان من دادند، ارزیدی سیصد دینار نیشابوری سلطان به مصلی رفت و من در خدمت، نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم. برخوان امیر علی گفت: "پسر برهانی، درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی. حالی دو بیتی بگوی" من بر پای جستم و خدمت کردم، و چنانکه آمد، حالی این دو بیتی بگفتم:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید / از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید / چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم، علاءالدّوله احسنتها کرد و به سبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود. علاءالدّوله گفت: "جامکی و اجراش نرسیده است، فردا بردامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید، و اجرامش بر سپاهان نویسد". گفت: "مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست و او را به لقب من باز خوانید،" و لقب سلطان معزّالدّنیاوالدّین بود، امیر علی مرا "خواجه معزّی" خواند. سلطان گفت: "امیر معزّی" آن بزرگِ بزرگ‌زاده چنان ساخت‌که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جامگی و

بــــرات نیز هزار من غلّه به من رسیده بود، و چون ماه رمضان بیرون شد، مرا به مجلس خواند، و با سلطان ندیم کرد، و اقبال من روی در ترّقی نهاد، و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت، و امروز هر چه دارم از عنایت آن پادشاه زاده دارم. ایزد تبارک و تعالی خاک او را با نور رحمت خوش گرداناد، بمنّه و فضله".

این بود آغاز کار معزّی در خدمت ملکشاه سلجوقی و ابتدای روزگار شاعری او.

معزّی حقّ خدمتی را که امیر علی دربارهٔ او کرده بود در این ابیات بیان داشته است:

میــر اجل علــیِ فــرامــزر خســروی | رستم رسوم و معن معانی و سام سان
گشت از مناقب‌دو علی بخت من بلند | شد بر مدایح دو علی طبع من روان
پیغمبر گزیده بدان بود شاد دل | جغری بک ستوده بدین هست شادمان
فرخنده بود بر متنبی بساط سیف | چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
فرخنده شد بساط تو بر من که یافتم | از تو سعادت و شرف و عمر جاویدان

از این تاریخ به بعد تا پایان سلطنت ملکشاه یعنی تا سال ۴۸۵ هجری قمری معزّی یقیناً در خدمت آن سلطان می‌گذرانید و بعد از وفات او، و آشفتگی کار جانشینان وی، معزّی مدتی از عمر خود را در هرات و نیشابور و اصفهان بسر برد و سرگرم مدح امرای مختلف سلجوقی و غیر سلجوقی از قبیل سلطان برکیارق و محمد و ارسلان ارغو و امیر ابوشجاع حبشی دو تن از مخالفان فرزندان ملکشاه در خراسان بود و وزیران مختلف سلاجقه را نیز می‌ستود تا آنکه دور حکومت خراسان به سنجربن ملکشاه رسید و معزّی بخدمت او رسید و از این پس تا پایان حیات در خدمت او می‌زیست و همواره ملازم او بود تا درگذشت.

امین احمد رازی در هفت اقلیم چنین آورده است:

"ملک الشعراء افتخار السادات امیر معزّی از بزرگان طبقهٔ شعراست، و در خدمت ملکشاه و سلطان سنجر بغایت محتشم و محترم بوده و در چهار مقاله آمده که معزّی پسر برهانیست، که در زمان آلب ارسلان امیرالشعرا می‌زیسته و معزّی بعد از فوت پدر سالها گذشت، که بعد از ملازمت جز او زار و کلفت ادبار چیزی بدو عاید نمی‌شد تا روزی التجاء بامیر علی که داماد سلطان می‌شد برده، استدعا نمود که از سلطان دستوری خواهد تا به نیشابور رود، امیر علی متوجهٔ احوال او شده فرمود که نماز شام باید بدرگاه آیی". و باز در هفت اقلیم اثر امین‌احمد رازی آمده است که:

"گویند سه کس از شعرا در دولت آسایشها دیدند اول رودکی در عصر سامانیان، دوم عنصری در دولت آل ناصر، سیوم معزّی در خدمت سلجوقیان آورده‌اند که روزی سلطان در خرگاه تیر می‌انداخت و معزّی متوجه ملازمت بود، قضا را تیر از جادهٔ هدف خطا خورده نشانه از جگر آن شاعر نیکو سیر ساخت.

بیت

معزّی هم اندر زمان جان بداد تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد

در تاریخ گزیده منظور استکه نوبتی سلطان سنجر بگوی تاختن مشغول بود ناگاه اسب خطا کرده او را بینداخت ، معزّی که در آن وقت حاضر بود این رباعی برفور گفت :

شاها ادبی کن، فلک بدخو را کو چشم رسانید، رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد به چوگانش زن ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

و سلطان آن اسب را بدو بخشید و معزّی باز این رباعی بگفت : "

رفتم بر اسب تا بجرمش بکشم گفتا که نخست بشنو این عذر خوشم
نه گاو زمینم، که جهان برگیرم نه چرخ چهار ممم ، که خورشید کشم

و نیز عوفی در لباب الالباب گوید "سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس آن مرتبه میسر نبود ، یکی رودکی درعهد سامانیان ، و عنصری در دولت محمودیان و معزّی در دولت سلطان ملکشاه" .

وفات معزّی

دربارهٔ وفات او عوفی در لباب و الالباب گفته است . "گویند سبب وفات او آن بود که روزی سلطان سعید در خرگاه تیر می‌انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری ازکمان شاه جدا شد و از جادهٔ هدف خطا شد بی‌قصد ، تیر نشانه از جگر آن دلبند فضلا ساخت ، مرغ چهار پر تیر او از سواد دل آن سواد دیدهٔ ارباب هنر دانه ساخت و هم در حال بر زمین افتاد و جان به آسمان رفت" .

ابوالمجد مجدود سنایی هم در تعزیت معّزی بقصه تیر خوردن او شعری سروده و گفته است :

تا چند معّزای معـزّی کـه خدایش زینجا بفلک برد و بقای ملکی داد
چون تیر فلک بـود قرینش بره آورد پیکان ملک برد و به تیر فلکی داد

ولی قول عوفی درست نیست زیرا خود شاعر که در زمان سلطنت سلطان سنجر ملقب ناصرالدین شده بود چنین گفته :

ملک سنجر همایون ناصرالدین خداوند همه ایران و توران
منم تو جان بفر دولت شاه نشتسه ساکن اندر مرو شه جان
به دستوری بخانه رفت خواهم که رنجورم هنوز از رنج پیکان

و بدین ترتیب معلوم می‌شود که چندی بعد از آن واقعه شاعر زنده بوده‌و قدیمیترین

اشاره‌یی که شاعر به این واقعه دارد در قصیده‌ایست که مسلماً در دورهٔ امارت سنجر در خراسان یعنی سالهای بین ۴۹۰ و ۵۱۱ هجری قمری سروده شده است :

منت خدایرا که بفّر خدایگان / من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان
منت خدایرا که بجانم نکرد قصد / تیری که شه، بقصد نینداخت از کمان
یک چند اگر ز رنج دلم بود دردمند / یکسال، اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار عاقبت خویش را سبب / فضل، خدای دانم و فرّ خدایگان

ایضاً

شکر یزدانرا که از فرّ وزیر شهریار / بختم اندر راه مونس گشت واندر شهریار
شکر یزدانرا که از اقبال او کردم چو تیر / قامتی همچون کمان کرده ز تیر شهریار
مرده بودم شاه، عیسی‌وار جانم باز داد / نرم کرد آهن چو موم اندر برم داودوار
رنج زایل کرد دست روزگار از صدر من / چون ببوسیدم مبارک دست صدر روزگار
صاحب‌عادل قوام‌الملک صدرالدّین که‌هست / از قوام‌الدّین و فخرالملک شه را یادگار
ای خداوندی که رحم تو به پیش زخم‌تیر / پیش عمر من سپر شد گرد جان من حصار
عهد کردستم که دست از جام‌می دارم تهی / کز پس تیمار یکسال است معزم پر خمار
بس که درآغاز کار از عمر ببریدم امید / عهد و پیمان بشکنم چون‌به‌شوم انجام‌کار
از همه چیزی مرا پرهیز کردن واجبست / خاصه از چیزی که با طبعم نباشد سازگار
تاکه باشد در برم پیکان مرا رنجوردان / وز نباشد بر کفم ساغر مرا معذور دار

ایضاً

ای چرخ کمر مبند بر کینهٔ من / بگزار حق خدمت دیرینهٔ من
آسایش سینهٔ مرا درمان کن / کاسایش سینه‌هاست در سینهٔ من

ایضاً

ای آنکه نظام بن نظام بن نظامی / زیبد که شود کاردهی از تو منظم
خسته است دل نازک او ضربت ایّام / برخسته او هست لطف‌های تو مرحم

ایضاً

گرچه دل و سینه کان گوهر دارم رخساره ز رنج هر دو چون زر دارم
کان بستهٔ زلف ماه دلبر دارم وین خستهٔ تیر شاه سنجر دارم

ایضاً

گر سینه بخست شاه سنجر ما را کم نیست خمار عشق در سر ما را
گر دل بربود یار دلبر ما را پیکان بدَل دلست در بر ما را

و بدین دلیل مستند است بر آنکه تیر خوردن معزّی پیش از سال ۵۱۱ هجری قمری رخ داده است . معزّی بنابر اشارات خود از زخم پیکان شاه چندی بیمار بوده و امید خوبی نداشته است و بعدها هم که بهبودی یافت همواره پیکان در سینه او جای داشته و برای او ناراحتی فراهم می‌کرده است و بالاخره در سال ۵۲۰ هجری قمری جان بجان آفرین تسلیم کرد .

سبك شعر معزّی

شیوهٔ شعر معزّی از آن شاعران‌متقدّم خراسان فرقی محسوس ندارد و در واقع سبک آنان را پیروی کرده است و قصاید او خواه از حیث موضوع و خواه از حیث الفاظ قصاید فرّخی و عنصری را به نظر می‌آورد و اغلب شباهت مابین سبکها کاملاً ظاهر می‌شود . مانند قصیده‌ای که در مدح عمیدالدوله جمشیدبن بهمنیار وزیر فارس و اصفهان ساخته و آن قصیدهٔ معروف فرّخی را که با مطلع :

برآمد نیلگون ابری ، ز روی نیلگون دریا چو رأی عاشقان گردان،چوطبع بیدلان شیدا

سروده متذکر می‌سازد . امیر معزّی در قصیده‌ای که چند بیت از آن برای مقایسه نقل می‌شود ، گفته :

برآمد ساج گون ابری ، ز روی نیلگون دریا بخار مرکز خاکی ، نقاب قبّهٔ خضرا
چو پیوندد بهم ، گویی که دردشتست سیمایی چو از هم بگسلد ، گویی مگر کشتیست دردریا
گهی چون‌خرمن مُشکست،برپیروزه گون مفرش گهی چون تودهٔ رنگست ، بر زنگار گون صحرا
گهی چون شاخ نیلوفر، میان باغ پر نرگس گهی چون تلّ خاکستر، فراز کوه پرُ مینا
گهی کافور بارآید ، چه بر کوه و چه بر هامون گهی لؤلؤ فشان آید،چه برخار و چه برخارا
گه لؤلؤ پراکندن ، بود چون عاقلی جابر گه کافور پاشیدن ، بود چون عاقلی شیدا

ازو هر ساعتی جیحون ، شود پر تختهٔ نقره وزو هر ساعتی دریا ، شود پر لؤلؤ لالا
چو بگراید سوی بالا ، برآرد گوهر از پستی چو بازآید سوی پستی ، فشاند گوهر از بالا
گهی با خاک در بیعت ، گهی با باد درکشتی گهی با آب در صحبت ، گهی با آتش اندروا
کجا خورشید رخشان را ، بپوشد زیردامن در بدان ماند که اهریمن ، همی پوشد ید بیضاء

همچنین شاعر در قصیدهٔ غرّاییکه در مدح فخرالملک بن خواجه نظام الملک ساخته است و ابیاتی از آن در زیر نقل می‌شود قصیدهٔ زیبای عنصری را که با مطلع :

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود تا ز صنعش هردرختی لعبت دیگر شود

شروع می‌شود ، در نظر داشته ، چنانکه گوید :

آمد آن فصلی کزو ، طبع جهان دیگر شود هر زمینی از صنعت او ، آسمان پیکر شود
باغ ازو ، مانند صورتخانهٔ مانی شود راغ ازو ، مانند لعبتخانه آزر شود
کوهسار از چادر ، سیمابگون آید بیرون چون عروس باغ ، در زنگارگون چادرشود
گاه پر کوکب شود ، بی‌گنبد اخضردرخت گاه بی‌کوکب چمن چون گنبد اخضر شود
سرو همچون منبری ، گردد ز مینا ساخته شاخ گل مانندهٔ بیجاده‌گون چنبر شود
گاه بازیگر شود قمری گهی بلبل خطیب آن جهد بیرون ز چنبر وین سوی منبرشود
ابرچون اندردهان لاله اندازد سرشک لؤلؤ اندر لاله پنداری همی مضمر شود

تا گوید :

گفتم این مدحت بدانسانی که گوید عنصری
"باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود"

باز در قصیده‌یی با مطلع :

ایا نوشته هنر نامه‌ها ، برون ز هزار و یا شنیده ظفرنامه‌ها برون ز شمار

به تتبع‌قصیدهٔ عنصری به مطلع : "چنین‌نماید شمشیر خسروان آثار" ظاهر است معّزی یکی از چند شاعر بزرگ ایرانست که همواره مورد توجه دیگر شاعران‌پارسی‌گوی قرار گرفته و معّزی را به استادی و عظمت مقام ستوده‌اند .

عوفی او را "سلطان جهان بیان و لشکرکش امراء کلام و شهسوارمیدان‌فصاحت" خوانده و گفته است "شعرا و عذب مطبوع و سلیس مصنوع است . در نوبت بیان او طفل بلاغت بحد بلوغ رسید و دایهٔ قلم سیاه پستان که بر سر فطام فضل بود طفلان عهد را دگرباره سیرشیر کرد".

شاعران معاصر یا بعد از معّزی غالباً او را به لطیف طبعی و استادی ستوده‌اند چنانکه در این بیت از سید حسن غزنوی می‌بینم که طبع معّزی را میزان بلاغت شمرده و گفته است :

در شعر همی زیادتی جوید بر طبع معّزی خراسانی

و نیز در این بیت از مجیر که خود را هنگام مفاخرت معّزی ثانی شمرده است :

در عهد تو معزّی ثانی منم از آنک   بر درگه تو دمدمهٔ کوس سنجری است

معزّی شاعری است قصیده سرا و مدیحه گو قصیده‌های وی معمولاً مفصّل و محکم و صنعت تشبیه و مجاز و استعاره در آن مبذولست. معزّی در غزلسرائی هم دست داشته و قطعه‌های مسمّط و رباعی نیز گفته.

خاصیت عمدهٔ شعر معزّی سادگی آنست. معزّی معانی بسیار را در الفاظ ساده و خالی از تکلف ادا می‌کند و قوت طبع او درآوردن عبارات سهل و بدون تعقید و ابهام از قدیم مورد توجه ناقدان سخن بوده است.

بعضی از قصائد معزّی افکار کاملاً تازه‌یی نسبت به پیشینیان دارد و این درجهٔ ابتکار و علاقهٔ او را به آوردن مضامین و مطالب بدیع می‌رساند. در شعر او فقط به مدح و غزل برخورد نمی‌کنیم بلکه گاه از وعظ و اندرز و توحید و حکمت هم دیده می‌شود.

معزّی ابیاتی نغز و موءثری نزدیک به مضامین عرب و سبک منوچهری دارد و شاید خواسته ویرانی و اندوه و پریشانی را که در آن قرون از تاخت و تاز بیگانگان به ایران روی آورده بود، در نظر خواننده مجسم بدارد و گویی قلب شاعر از همان وقایع متأثّر شده و اینگونه شکوه کرده است. راوندی در راحة الصدور که در حدود هفتاد سال پس از مرگ شاعر تألیف یافته در شرح غم‌انگیز هجوم ترکان غز به ایران که در سال ۵۴۸ هجری قمری یعنی پس از مرگ معزّی روی داد برخی از این ابیات را برای وصف محل شاهد خود آورده و در مقدمهٔ آن چنین گفته است" در شهری چون نیشابور آنجا که مجامع انس و مدارس علوم و محافل صدور بود مراعی اغنام و مکاسن و حوش و هوام شد و پنداری امیر معزّی این حال را مشاهده بود که می‌گوید:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من   تا یک زمان زاری کنم، بر ربع واطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم، خاک دمن گلگون کنم   اطلال را جیحون کنم، از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی، ایوان همی بینم تهی   وز قدّ آن سرو سهی، خالی همی بینم چمن
بر جای رطل جام می، گوران نهادستند پی   بر جای چنگ و نای و نی، آواز زاغست وزغن
آنجا که بود آنجا دلستان، با دوستان دربوستان   شد گرگ و روبه را مکان، شد کوف و کرکس‌راوطن
ابرست برجای قمر، زهرست بر جای شکر   سنگست بر جای گهر، خارست بر جای سمن
آری چو پیش آید قضا، مروا شود چون مرغوا   جای شجر گیرد گیا، جای طرب گیرد شجن
کافی که دیدم چون ارم، خرّم تر از روی‌صنم   دیوار او بینم نجم، مانندهٔ پشت شمن
تمثال‌های بلعجب، حال آوریده بی سبب   گویی دریدند ایعجب، بر تن زحسرت پیرهن
زین سان که چرخ نیلگون، کرد این سراها رانگون   دیّار کی گردد کنون، گرد دیار یار من

گذشته از مزّیتهایی که شعر معزّی دارد، اشارات زیاد تاریخی و جغرافیایی نیز در قصاید او آمده و بسیاری از وقایع قسمتی از عصر سلجوقی را که بین سالهای ۴۶۵ هجری قمری یعنی سال

جلوس ملکشاه تا حدود ۵۲۰ هجری قمری پیش آمده است ، در قصاید او می‌توان یافت و از خواص و اخلاق و جنگها و صلحهای ملکشاه و سلطان سنجر و اخبار بستگان و ندیمان و وزیران آنان مانند خواجه نظام الملک و فرزندان او خواجه مخبرالملک و خواجه مؤید الملک و سایر رجال و بزرگان و مادر سلطان سنجر تاج الدّین خاتون و خواهرش شاه خاتون و دیگران اطلاع حاصل می‌توان کرد .

در قصاید معزّی ابیات پند آمیز و تشویق و ترغیب شاهان و بزرگان به مردم پروری و دادگستری زیاد می‌توان دید .

چیست از رحمت و انصاف وز تحقیق نظر — که نکردی تو درین شهر بجای ضعفا
عدل کردی وز عدلست تو را در د و جهان — رحمت و محمدت از خالق و مخلوق جزا
همچنین باش و پشیمان مشو از کردهٔ خویش — کانچه امروز بکاری ببر آید فردا

ایضاً

این جمله را بحق ملک و پادشاه باش — زیرا که حق همیشه سزاوار حقور است
عدل تو باد یاور و دارندهٔ جهان — کایزد تو را همیشه نگهبان و یاور است

ایضاً

ایّام تو از قهر و ز بیداد مصونست — کار تو الهیست نه قهرست و نه بیداد
عدل تو چنانست که هر گونه پسندی — کایند رعیت ز سپاه تو به فریاد

شماره ابیات موجود دیوان معزّی را بحدود قریب بیست هزار بیت تخمین‌زده‌اند و بعضی تا حدود نوزده هزار بیت ولی دیوانی که استاد و دانشمند فقید عباس اقبال آشتیانی بسال ۱۳۱۸ هجری شمسی به سرمایه کتابفروشی اسلامیه در تهران به طبع رسانیده شامل ۱۸۶۲۳ بیت می‌باشد .

ناصر هیّری
تهران خرداد ۱۳۶۲

بخش اول

قصائد

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

الف

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی و رفتن او بمیهمانی نزد خواجه‌نظام‌الملك

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا
زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافقست قضا بخت کامکار ترا
مسخرست عدو تیغ شیر گیر ترا

خدایگان جهان بی‌نظیر چون تو سزد
که نافرید خدای جهان نظیر ترا

بشیر تو دل تست و توبی بشیر بشر
بشارتست بنیک اختری بشیر ترا

نصیر تست خدا و توبی باو منصور
قضا همیشه به نصرت بود نصیر ترا

اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو
همی ز خاک به آتش برند اسیر ترا

رهی پذیرد رای تو و سعادت بخت
همی پذیرد رای رهی پذیر ترا

ضمیر وفکرت تو هست در مصالح خلق
بعقل وصل کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عدل تو نگریزد زمانه را هرگز
بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا

ز فرّ طلعت تو هر شب آفتاب فلک
همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد
که هست دولت بُرنا وزیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز
دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ
که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا

نشان شاهی و دولت تو باش در محشر
نشانه گشت بدل بد سگال تیر ترا

در مدح سلطان‌السلاطین سلطان سنجر

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا
بنگر علم شاه جهان بر سر بالا
لشکر شده آسوده و ترمذ شده ایمن
نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را
سلطان جهانگیر باین فتح مهنا
بشگفته بدین داری او جان پیمبر
نازنده بفرزندی او آدم و حوا
بهروزی او در همه گیتی شده معروف
پیروزی او در همه عالم شده پیدا
رزمش همه با نصرت و رسمش همه نیکو
روزش همه با دولت و کارش همه زیبا
ای شاه غلامان تو دارند باقطاع
چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما
بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیدست
ز مکه و غزنین و سمرقند و بخارا
از موکب تو کوه نماید همه هامون
وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
آنجا که تف تست چه جیحون وچه‌هامون
وانجاکه صف تست چه جنگ‌و چه تماشا
تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان
یک باره بادبار فرو شد سر اعدا
زین نصرت و زین‌فتح که‌دیدندوشنیدند
دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند
کز هیبت تو موم شود آهن و خارا
تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش
نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا
هر شاه که یک راه ز تیغ تو بترسد
از ملک و ولایت نبود نیز شکیبا
سودش نکند تعبیهٔ قلعه و لشکر
آن به که کند بر سر تیغ تو مدارا
گر تعبیه سازی بسوی روم دگر بار
زنّار چو افسار کنی بر سر ترسا
فرمان تو مسجد کند از خانهٔ رهبان
شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا
شاها ملکا جملهٔ آفاق ‌تو داری
شد دیدهٔ دین از ظفر و فتح تو بینا
بیمست ز شیران جهان وز تو رعایت
عذرست ز شاهان جهان وز تو محابا
شادند و سرافراز بعدل تو خداوند
چه خویش و چه و بیگانه‌وچه‌پیرو چه برنا
تا بنده معزی ز فتوح تو سخن گفت
زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید
باشد چو یکی عقد پر از لوءلوء لالا
تا عقل شناسنده تمامست بدانش
تا مهر فروزنده بلندست بجوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم
زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برّنده و دست تو دهنده
فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

در مدح ملکشاه و تهنیت فتح سمرقند

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا
بگذشته زاب جیحون و اتش زده در اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران
با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
ازتوده توده آهن چون کوه کرده هامون
وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا
بنهفته هر غلامت دیبا بزیر آهن
پوشیده هر ندیمت آهن بجای دیبا
ماهان بزمگاهت در کف گرفته کیوان
مریخ وار بسته هر یک میان بجوزا
شمشیر جنگیانت در خون شده مغرّق
چونانکه برگذاری بیجاده را بمینا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن
چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز
فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا
تو عادلی و دانا وز عدل و دانش تو
هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین
وی گشته همچو ایران توران بتو مهنا
فتحی چنین که یابد جز پادشاه عادل
ملکی چنین که گیرد جز شهریار دانا
زین فتح نو که کردی ملت گرفت قوت
زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا
هست اندرین سعادت تأیید ملک و دولت
هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از نعل بادپایان وز خون خاکساران
گرد و بخار از ایدر رفتست تا بخارا
از روی جنگجویان وز موی شیر گیران
بی‌نرخ شد بتوران کافور و مشک سارا
همچون بنات نعشند از هم گسسته اکنون
قومی کمبر خلافت بودند چون ثریا
خشمت نکرد کس را الّا بحق عقوبت
عفوت نکرد کس را الا بحق محابا
از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون
جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما
از تیغ شیر مردان تنشان شدست عبرت
وز پای ژنده پیلان سرشان شدست رسوا
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان
پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
نصرت همی طلب کرد از کین تو ولیکن
در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر
بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش
وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانت فرخنده گشت و میمون
لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن
ور خار بود حاسد بی‌خار گشت خرما
قحط ستم ز توران امسال بر گرفتی
گر پار برگرفتی ز انطاکیه چلیپا
اینجا ز فرّ عدلت ایمن شدست مؤمن
وانجا ز سهم تیغت ترسان شدست ترسا

خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت | چونانکه بت پرستان سمّ خر مسیحا
بیم سرش نباشد هر کس که او بمهرت | از دل کند تقرّب وز جان کند تولا
ای شهریار عادل می‌خور که خصم بد دل | چون مرغ نیم بسمل در دام تست سیما
از ملک رفته بیرون بگذشته زاب جیحون | رخ زرد و دیده پر خون بر درد ناشکیبا
ملکی گرفته‌ای تو چون تازه بوستانی | با دوستان همی کن در بوستان تماشا
منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه | هم قصهٔ سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرّر | مدح تو گویم اکنون هر لحظه‌ای مثنا
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم | باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه و گرما وز بیم آب حیجون | بودم قریب یکماه دلتنگ و نا توانا
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت | از بیم آب جیحون وز ترس راه و گرما
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم | پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا
تا عالمست شاها پیروز باش و خرّم | با بندگان یکدل با چاکران یکتا
آراسته سپاهت و افروخته مصافت | از دلبران خلخ وز نیکوان یغما
دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور | یک دست زلف دلبر یک دست جام صهبا

بر هر صفت که باشی رای تو باد عالی
در هر وطن که مانی ملک تو باد والا

در مدح ملك سنجر و خواجه مؤیدالدین علی معین‌الملك نایب فخرالملك در وزارت آن ملك

تا رای بود نصرت دین ناصر دین را | در نصرت او رای بود روح امین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر | بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که‌به ماهی به سپاهی بگشاید | صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار | بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را | چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور | گویی که‌ظفر بنده شد آن عزم متین را
هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر | گویی که خرد سخره شد آن رای رزین را
ای شاه فلک خاتم و خورشید نگینت | پیروزی و اقبال تو مهرست نگین را
در دایرهٔ ملک تو بی‌نقطهٔ مفرد | ره نیست در این دایره همتا و قرین را

از طین چو تویی آمد و چون احمد مرسل بر مرکز نورست شرب جوهر طین را
هنگام سواری ز سواران مبارز شایسته‌تر از تو نبود مرکب وزین را
در معرکه برهان مبین تیغ تو بیند چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را
بد خواه لعین را بود از هیبت نامت قهری که ز لاحول بود دیو لعین را
سهمست ز پیکان تو در بتکدهٔ هند بیمست ز ترکان تو بتخانهٔ چین را
گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم گویی که دخان شررست آتش کین را
در خاک بسی گنج دفینست نهاده شاهان هنرمند و امیران گزین را
تو گنج همی از قبل بخشش خواهی در خاک چه تاءثیر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملک تا به قیامت افروختن دولت و پروردن دین را
دیندار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری وینست علامت ملک باز پسین را
امروز درین بزم که چون خلد برینست ماند می صافی ز خوشی ماء معین را
دیدار همایونت فزایندهٔ جانست هم خواجهٔ نیکو دل و هم خواجه معین را
وز فرّ تو امروز فزون زانکه همه روز شادی و نشاطست هم آنرا و هم این را
هرگه که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک تفضیل نهد بر همه اندام جبین را
همواره دلش مدح ترا هست مهیا چونانکه مهیاست صدف درّ ثمین را
تا در دل مخلوق گمانست و یقینست شکر تو مدد باد گمان را و یقین را
تا نام مکانست و مکینست در آفاق عدل تو سبب باد مکان را مکین را

چون چرخ برین از تو زمین باد مزین
تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

در ستایش تاج‌الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

۱

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین‌ودنیا ای عابده چو مریم ای زاهده چو زهرا
ای قبلهٔ دو دولت هر دو پناه عالم ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر از دولت بلندت دارند بخت برنا
آن شاه در بزرگی صد عالمست مفرد وین شاه در دلیری صد عالمست تنها
زین دو پسر بحشمت کس با تو نیست همسر زین دو گهر بدولت کس نیست باتوهمتا
شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
سلطان مَلک بجنت گوید همی ز شادی شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوّا

از جود تو جهانرا خیرست و نفع و راحت
گویی که هست جودت خورشیدوابرودریا
باز آوری باحسان جان رمیده از تن
احسان تست گویی همچون دم مسیحا
از بس دعا که کردی پنهان بپیش ایزد
شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
آن شاه زیر رایت دارد هزار بهمن
وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
گر دهرهست سرکش با تو کند تواضع
ور چرخ هست توسن با تو کند مدارا
توقیع تو عزیزست از شام تا بغزنین
فرمان تو روانست از هند تا بصنعا
رشک آید از رکابت ناهید را بمیزان
شرم آید از کلاهت خورشید را بجوزا
طوقست نعل اسبت در گردن مجرّه
تاجست خاک پایت بر تارک ثریّا
کردند آشکارا معجز بعالم اندر
عیسی ببیت مقدس موسی بطور سینا
تو نیستی پیمبر لیکن بفرّ دولت
کردی هزار معجز در عالم آشکارا
چون تافت فرّ بختت با مادر و برادر
رستند با سلامت هر دو ز چنگ اعدا
زان پس که در بیابان بودند هردوحیران
کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هردو درمان
شد رنج هر دو راحت شد خارهردو خرما
این داستان و قصه گر بنگری عجب‌تر
از داستان یوسف وز قصهٔ زلیخا
بگزید من رهی را سلطان ملک بخدمت
از مادحان زیرک وز شاعران دانا
سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت
چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
حورا بخلد رضوان پیرایه بر فشاند
چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نـژاد آدم
جاوید باش و خرّم بر کام دل توانا
شادی بتو مخلد شاهی بتو مؤیـد
ملت بتو مزین دولت بتو مهنـا

امروز داده دولت داد تـو از سعـادت
یزدانت کرده روزی حور و بهشت فردا

در مدح نظام‌الملک یبغوبیك محمدبن سلیمان کاشغری وزیر سلطان سنجر

چو عاشق شد دل و جانم رخ و زلفین جانان‌را
دل و جان‌راخطرنبود دل‌این‌رابادوجان آن‌را
من از جانان دل‌ودین‌رابحیلت چون‌نگه‌دارم
که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را
نگارینی که چون بینی لب‌ودندان شیرینش
بشکر پرورش دادند گویی دّر و مرجان را
بدانـدان و لب شیرین مسلم‌نیست دل بردن
جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را

ازوبستان شود موکب که او سرویست موکب را — وزو گردون شود ایوان که او ماهیست ایوان را
چه ماهست او که رشکست ازرخ او ماه گردون را — چه سروست او که شرمست از قد او سرو بستان را
بسی گلهای رنگینست بر رخسار سیمینش — که رنگ وبوی آن گلها خجل دارد گلستان را
بکار آید گل افشان را چنان گلهای نشکفته — که ازخوبی و زیبایی بیاراید گل افشان را
بغارت برد دلها را بتی چون یوسف چاهی — که ازعنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را
چهش زندان دلها گشت و فردوسست رخسارش — شگفتست این که شد فردوس مسکن چاه و زندان را
غنوده چشم فتانش همی پیکان زند در دل — نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پیکان را
سپاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او — بگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را
دل چون گوی من زلفین چون چوگان آن بت را — همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را
ندارم بس عجب گر خمّ چوگان گوی را جوید — من از گویی عجب دارم که جوید خمّ چوگان را
زهجرانش مرادردست و از وصلش مرادرمان — مگر هجران و وصل او سبب شد دردودرمان را
کجا باشد مرا آرام بی روی دلارامی — که چندینی اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را
اگر شد بر دلم سلطان ازین کارم عجب ناید — که درعشق و هوای او دلم سخره است شیطان را
غزل برنام او گویم که هست او بردلم سلطان — ثنا برنام او گویم که دستورست سلطان را
نظام دولت عالی نظام الملک بیغوبیک — که تا محشر نظامست او بحشمت دین یزدان را
محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد — بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را
جهان آرای دستوری که هرگز تاجهان باشد — چنو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را
ظهور اوست در توران حضور اوست در ایران — بدو تا جاودان فخرست توران را و ایران را
چو شد گسترده بر اهل خراسان سایهٔ عدلش — فزود آرامش و رامش بعدل او خراسان را
گرفتست از همه اجرام کیوان برترین جایی — بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را
بلفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد — که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را
کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را — دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را
نبات خاک سرتاسر همه زرّ و درم بودی — اگر دستش مدد دادی ز جود خویش باران را
زند در معن و درنعمان نوالش هرزمان طعنه — اگر باشد در این ایّام رجعت معن و نعمان را
کجا غالب بود عفوش شمارد آب آتش را — کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را
ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را — ز رای او نباشد نقض هرگز شط و پیمان را
نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را — خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را
عدولی نیست در حکمش هنرمندان دولت را — گریزی نیست از رایش خداوندان فرمان را
وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری — وگر بودند بسیاری مشیران آل سامان را

نبود از عدل و از انصاف مهتر زو و بهترزو
مشیری آل سامان را وزیری آل ساسان را

ایا شایسته و در خور سرای ملک و دولت را
چو هرمز قوس و ماهی را چوزهره ثور و میزان‌را

نه هر صدری بصد اندر چنو نزدیک سلطان‌را
بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را

سواری کاردان باید صف پیکار و کوشش را
ستوری کوه سان باید تک ناورد و جولان را

گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را
ور از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را

تو داری پایهٔ اکبر تو داری مایهٔ اکثر
نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را

اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را
وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را

غلامان نو کردندی بمردی طیره رستم را
دلیران تو دادندی ز دستان توبه دستان را

یکی تیغست گوهر دار طبع پاکت از تیزی
که با او آشنایی نیست هرگز سنگ و سوهان را

چو کلک تو بتوقیعات در دیوان روان گردد
صریرش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را

مدادش قیر و قطرانست و دارد قیمت گوهر
وگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را

و عید و وعد یزدانست حلّ و عقد او گویی
که خوف و امن ازو باشد سپاه کفر و ایمان را

چو مدّ و نقش او با نامه و منشور شد پیدا
کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را

ایا پیرایهٔ فاخر ز گفتار تو تحسین را
و یا سرمایهٔ وافر ز کردار تو احسان را

بخنداند همی فرّ تو روی روز روشن را
بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را

سواران معالی را یکی میدان کشیدستی
که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان‌را

اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را
وگر مهرت نجوید جان حلاوت کی‌بود جان‌را

کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان
که دردلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را

چو بهر من ز تو اعزاز و اکرامست هر روزی
ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را

که از تو در نکوکاری مرا شکرست بسیاری
ز مملان بن و هسودان شکایت بود قطران را

بحضرت نیست گسترده بساط رامش و عشرت
زمستان چون توانم کرد مسکن مرو شهجان را

چو از باد زمستانی شود بی‌برگ هر شاخی
چنان باید که در خانه کنم برگی زمستان را

ز مرو شاهجان یابم بسوی خانه دستوری
گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را

همی تا حال سیارات و ارکان هست دیگرگون
همی تا طبع یکسان نیست فروردین و آبان را

وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو
چه فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را

بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را
ز حسن همت تو طبع خرّم باد اعیان را

جمالت باد بی‌آفت کمالت باد بی‌نقصان
بدین هر دو مبادا راه آفت را و نقصان را

همیشه پنج تن را باد مسکن در سرای تو
ندیم و زائر و مدّاح و دانشمند و مهمان را

تو اندر دست و بر پای ایستاده پیش تو سروری
کزو رشک آید اندر خلد حورالعین و رضوان را

در مدح سلطان

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا / در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا
از بشارتهای دولت وز اشارتهای بخت / شاه پیروز اختریّ و خسرو فرمانروا
پادشاهی یافتست از نام تو عزّ و شرف / شهریاری یافتست از رای تو نور و نوا
هم بدنیا از تو آبادست دین کردگار / هم به عقبی از تو خشنودست جان مصطفا
تیغ تو در قهر دشمن نایبست‌ازذوالفقار / تا تو اندر نصرت دین نایبی از مرتضا
از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین / از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری با دولت پیروز تو بیگانه نیست / در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو بهتر گوش ما نشنید و هرگز نشنود / وز تو نیکوتر ندیدست و نبیند چشم ما
گر دلیلی باید این راهست کردارت دلیل / ور گواهی باید این راهست کردارت گوا
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان / کو فریدن گو ببین و کو سکندر گو بیا
تا بیاموزند هر دو همت بی‌غایتی / تا بیندوزند هر دو نعمت بی منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو / دور گردون پشت او را کرد نتواند دوتا
جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب / راست گویی جود تو آبست و عدل تو هوا
گر بچشم نصرت اندر توتیا باید همی / گرد اسبت بس بود در چشم نصرت توتیا
ور بجسم دولت اندر کیمیا باید همی / خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا
جان بتن پیوسته باشد تا درو مهرت بود / چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان / ورنبودی خشم‌وعفوت کی بدی‌خوف و رجا
اعتقاد تو شها نیکست بر خرد و بزرگ / بر تو تاوان نیست گر ناید ز بدخواهان وفا
نیست تاوان بر سرشک ابر و نور آفتاب / گر ز خارستان و شورستان برون ناید گیا
چون شود بیجاده گون شمشیر مینارنگ تو / روی هامون لعل گردد روی دشمن کهربا
کافران و ساحران را اژدها آمد بچشم / در کف تو تیـغ و اندر کف موسی عصـا
سحر و کفر ازفعل این و فعل آن ناچیزگشت / سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب / هست چون پیروزه‌گون دولاب زریـــن آسیا
در سرای پادشاهی بر سریر خســروی / جاودان بادت به پیــروزی و بهــروزی بقا

در همه حالی موافق بـــا مراد تو قدر
در همه کاری برابر با رضای تـــو قضا

در تهنیت ولادت فرزند سلطان

سال چون نو گشت فرزند نو آمد شاه را — شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را
خواست یزدان تا ز نسل شاه بنماید بخلق — چون ملکشاه و چوطغرلشاه و سلطانشاه را
خواست دولت تا بود چون آفتاب و مشتری — آسمانی نو ببرج پادشاهی ماه را
زین طرب‌نشگفت اگرزینت فزاید درجهان — رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را
ای جهانداری که ایوان تو و میدان تو — قبله و محراب شد عزّ و جلال و جاه را
در هنر پیشی ز اسکندر که هنگام هنر — سجده باید کرد پیش تو چنو پنجاه را
عدل و انصاف تو اندر بیشهٔ ایران زمین — آشتی دادست با شیر ژیان روباه را
رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی — همچو یاقوتی که او قیمت دهد اشباه را
شیر مردان بینم اندر خدمت درگاه تو — طوق در گردن فگنده طوع بی‌اکراه را
دوستان و دشمنانت در جهان مستوجبند — شادی پاداشن و تیمار باد افراه را
حلق و فرق بدسگالت جای آه و آهنست — در خور آمد فرقش آهن را و حلقش آه را
کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را — پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را
هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدتش — کین تو گویی سبب شد مدت کوتاه را
دشمن تو درنهان شش چیز دارد روز و شب — تیر و تیغ و نیزه و زندان و بند و چاه را
برهر آن صحرا که لشکر گه زند شاه جهان — ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را
عنبرین بینم همی افواه خلق از مدح تو — بوی عنبر داد گویی مدح تو افواه را
بنده از راه حوادث با سلامت بگذرد — چون ز مدح و آفرینت توشه سازد راه را
سیرت و رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد — تا بود بر هر سخن تقدیم بسم‌اللّه را

سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد
تاکه درتقویم تاریخست سال و مـاه را

در ستایش ملك سنجر

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا — کـرد دیگرگون زمین و کرد دیگـر سان هوا

داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمّانی نهد بر سر کلاه یاسمین از پرنیان سبز بربندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی‌آبی چو تیه ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کنند از مرکبان در موج فوجی تاختن تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا
هست در عالم خلایق راکنون وقت نظر هست در صحرا بهایم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سمّ گوزن تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
شنبلید و لالهٔ نعمان بروی سبزه بر هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان شد دژم عاشق گل شد بنفشه پشت او زان شد دوتا
بلبلان وقت سحرگویی همی دستان زنند پیش تخت ناصرالدین مطربان خوش نوا
قمریان گویی همی گویند شاه شرق‌را روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
شاه روزافزون ابوالحارث ملک‌سنجر که هست پادشا گوهر خداوندی عجم را پادشا
آن جهانگیری که هت او بر سریر مملکت آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
بازوی دولت خطاب و افسر ملت لقب از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا
بازوی نصرت به این بازو همی‌گردد قوی افسر ملت به این افسر همی گیرد بها
بخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد خاک درگاهش به چشم‌اندر کشد چون توتیا
شکر او گویند در خلد برین با یکدگر هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفا
آن همی گوید که صافی شد بعدلش ملک من وین همی گوید که باقی شد بتیغش دین ما
او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روزِ بــزم و روز رزم چون پرّی و دیو در فرمان او فرمانـــروا
رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب خشم هر یک دشمن او بارد همی چون اژدها
عزّ دین جان معزّالدّین بیفروزد همی زان کجا کردست با فرزند او عهد و وفا
تیغ تیز نصرةالدّین نایبست از ذوالفقار زانکه او در نصرت دین نایبست از مرتضا
از لطافت آسمان تفضیل دارد بر زمین هست با هر دو بتأیید و سعادت آشنا
گر دلیلی باید این را طالع او بس دلیل ور گواهی باید آنرا طینت او بس گوا
شد ز رای این وزیر و دانش این دو امیر کار این خسرو عجیب چون معجزات انبیا
ای فزوده گوهر سلجوق را عزّ و شرف داده ملک و دولت مورث را نور و نوا
رنج قارونست حاسد را ز تو روز نبرد گنج قارونست سائل را ز تو روز عطا
با عنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان بی هوی باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا

درگه‌میمون تو کعبه است و دستت‌زمزمست پایهٔ تخت تو رکنست و رکاب تو صفا
گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند ور نبرد لشکر تو بشنود خان خطا
از فزع شوریده گردد رای را تدبیر و رای وز نهیب اندیشهٔ خان خطا گردد خطا
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
دشمنت را باد همچون آسیا پر آب چشم تا همی گردد سپهر آبگون چون آسیا
تهنیت کرده ترا میران بصد جشن چنین
شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

درمدح سیدالرؤسامعین‌الملك ابوالمحاسن محمدبن‌کمال‌الدوله‌فضل‌الله نایب دیوان انشاء و طغرای ملکشاه

ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما بدلبری دل ما را همی زنی یغما
چو تو نگارهٔ دل افروز نیست در خلخ چو تو سوار سرافراز نیست در یغما
غنوده همچو دل تنگ ماست دیدهٔ‌تو خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
شکنج زلف تو شب را همی دهدسیهی فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
همی حسد برد از صورت تو حوربهشت همی خجل شود از طلعت تو ماه سما
ز مشک سلسله داری نهاده بر خورشید ز شیر دایره داری کشیده بر دیبا
بارغوان تو بر هست سنبل خوشبوی بپرنیان تو بر هست عنبر سارا
گرفته‌ای تو بیاقوت لوءلوء مکنون نهفته‌ای تو بهاروت زهرهٔ زهرا
تویی بحسن چو لیلی منم ترا مجنون منم بعشق چو وامق تویی مرا عذرا
سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار دل مرا همه روزه بروی تست هوا
خمار تو بسر اندر بود بجای خرد هوای تو بدل اندر بود بجای وفا
سخن بوصف تو گردد همی بزرگ خطر غزل بنعت تو گردد همی تمام بها
هر آن غزل که‌ترا گویم ای غزال لطیف، بود مقدمهٔ مدح سیدالرؤسا
معین مُلکِ مَلک بوالمحاسن محسن کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا
بزرگواری آزاده‌ای خداوندی که از کفایت او چشم عقل شد بینا
از آن قبل که صبا را ز دست او اثرست جهان گشاده و خرّم شود ز دست صبا
رجا و خوف خلایق بود ز همت او بود بهمت او بازگشت خوف و رجا
برای پاک هنر را همی کند یاری برسم خوب خرد را همی دهد یارا

نه دولتست و چو دولت ندانمش مانند
نه ایزدست و چو ایزد نبینمش همتا
ایا متابع فرمان تو همیشه قدر
و با موافق تدبیر تو همیشه قضا
بمهر تست یمین خلیفه خورده یمین
بوصل تست رضیّ الامام داده رضا
بزرگی و کرم از تو گرفت رونق و فرّ
چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا
خدا بشخص تو از کبریا نهاد سرشت
که در نهاد و سرشت تو نیست کبر و ریا
بود ز ملک تو طغرای شاه را زینت
بود ز مهر تو اجرام چرخ را بالا
بخامهٔ تو شود حجت فتوح روان
بنامهٔ تو شود حاجت ملوک روا
قمر ز قبضهٔ شمشیر تست نا ایمن
زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا
سزد خدنگ ترا پر زبانهٔ مریخ
سزد کمان ترا زه قلادهٔ جوزا
ز نوک نیزهٔ تو کافران همی ترسند
از آن قبل لقب کافران بود ترسا
بدان زمانه که موسی نموده معجز خویش
شکست جادویی جاودان بدست عصا
بتیغ و کلک دل دشمنان تو بشکستی
نه چوب جانورت بود و نه ید بیضا
ایا چو دست تو دریا بزرگ و با بخشش
و یا چو رای تو گردون بلند و با پهنا
ز نور روی تو اختر بتابد از گردون
ز مهر دست تو گوهر برآید از دریا
چو شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعم
چو زایر از تو بلی نشنود رهد ز بلا
شریف حضرت تو کعبهٔ بزرگانست
دل تو چشمهٔ زمزم کف تو رکن و صفا
اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند
دهند جمله گواهی برو بجود و سخا
ترا بدست گهربار بر ده انگشتست
که بر سخاوت وجود تو گشته‌اند گوا
بلند بختا در مدح تو قصاید من
مرصّعت بیاقوت و لوءلوء لالا
ستوده دارم عقل و گزیده دارم بخت
که عقل من نه عقابست و خط من نه خطا
هر آن گهی که ثنای تو پرورد طبعم
کند ثنای تو بر طبع من بطبع ثنا
امارت شعرا با هزار خلعت خوب
باهتمام تو دادست شهریار مرا
که یافتست مگر من بفرّ دولت تو
هزار خلعت شاه و امارت شعرا
همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد
همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا
صلاح کار معادیت باد جمله فساد
فنای عمر موالیت باد جمله بقا
سه چیز باد ترا جاودان و بی‌پایان
تنی درست و دلی شاد و دولتی برنا

در مدح تاج‌الدین ابومحمد مجدالرواه منیع بن مسعود منیعی

هر که آن چشم دژم بیند و آن زلف دو تا اگر آشفته و شوریده شود هست روا
منم اینک شده آشفتهٔ آن چشم دژم منم اینک شده شوریدهٔ آن زلف دو تا
هوش من در لب ماهیست بقد سرو سهی نوش من بر کف سرویست برخ ماه سما
تا بری گشت ز من هوش ز من گشت بری تا جدا گشت ز من نوش ز من گشت جدا
گر خطا کرد و جفا جان و دل و دین منست روی برتافتن از صحبت او نیست روا
بخطائی تن و جان را نتوان داد ز دست بجفائی دل و دین را نتوان کرد رها
بت من کودک و نازک لب و نازک دهنست زو خطایم چو صوابست و جفایم چو وفا
بر نگردم بجفا از دهن کوچک او وز لب نازک او باز نگردم بجفا
شکری از لب او گرچه بصد دینارست سه شکر را بدهم من بهمه حال بها
که بیک بار بهای سه شکر زان دولبش بعطا یافتم ز همت فخرالامرا
مجد دولت سر میران و بزرگان عجم تاج دین سرور فرخ پی فرخنده لقا
بو محمد که بپیروزی ازو یافته‌اند آل محمود منیعی شرف و عزّ و علا
آن هنرمند که در جاه ندارد مانند وان جوانمرد که در جود ندارد همتا
نام حسان و منیع از پدرش زنده شدست که نبیره بهنر زنده کند نام نیا
پدرانش را تا خالد اگر بر شمرم همه باشند سراسر امراء و وزرا
چار چیز از عرب و از عجمش میرانست ز عرب جود و شجاعت ز عجم فرّ و بها
قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند وز دلش وام کند شمس درخشنده ضیا
عکس خورشید بدزدد ز فلک ابر بهار جامهٔ حور بیارد ز جنان باد صبا
تا مگر حاجب او سازد از آن عکس کمر تا مگر ساقی او دوزد از آن جامه قبا
در مسیر قدمش چشم گشادست قدر بر صریر قلمش گوش نهادست قضا
هم قدر را ز مسیر قدمش هست شرف هم قضا را بصریر قلمش هست رضا
تا بدین شهر ز عدل و نظرش بهره رسید دفع کرد ایزد ازین شهر همه رنج و بلا
ای مقیمان نشابور بخواهید مدام حشمت او گه و بیگاه ز ایزد بدعا
که اگر شهر شما را نبود حشمت او سخت بی‌رونق و بی‌قدر بود شهر شما
منم آن شکر گزاری که به سعی کرمش داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا
نقطهٔ همتش آورد بیک بار برون دل رنجور من از دایرهٔ خوف و رجا
چون بدریای معانی و معالی بگذشت کرد چون لؤلؤ مکنون سخن من بسخا

جز کریمی نکند لوءلوء مکنون ز سخن
جز کلیمی نکند صورت ثعبان ز عصا
هر کریمی که عطا داد مرا در خور من
بعد از آن داد که بشنید دو صد گونه ثنا
تاج دینست سرافراز کریمان جهان
که ثنا را ز کریمی بسلم داد عطا
گرچه خدمتگر شاهانم و استاد سخن
ور چه مداح بزرگانم و میر شعرا
هیچ ممدوح در آفاق نیابم به ازو
که بسه شعر دهد سیصد دینار مزا
گر برین حال دلیلی و گواهی شرطست
شکر من هست دلیل و کرمش هست گوا
ای یک احسان تو رخشنده‌تر از ده خورشید
ای ده انگشت تو بخشنده تر از صد دریا
صفت ذات خدایست جلال تو مگر
که برو هیچ کسی را نرسد چون و چرا
چیست از رحمت و انصاف وز تحقیق نظر
که نکردی تو درین شهر بجای ضعفا
عدل کردی وز عدلست ترا در دو جهان
رحمت و محمدت از خالق و مخلوق جزا
همچنین باش و پشیمان مشو از کردهٔ خویش
کانچه امروز بکاری ببر آید فردا
گر بتابی تو ازین شهر سوی خانه عنان
آتش و دود دل خلق برآید ز قفا
اندرین شهر ثواب تو بیک ساله مقام
بیش از آنست که صد ساله کنی حج و غزا
یک زمستان دگر باش درین شهر مقیم
عزم رفتن مکن و داغ منه بر دل ما
تا بدان وقت که از خاک گیا بر روید
مده این امت دل سوخته را سر بگیا
ای سخنهای تو اصلی همه بی زرق و فریب
وی صلت‌های تو طبعی همه بی روی و ریا
من ز شکر تو یکی خانهٔ نو ساخته‌ام
که بدیوار و بسقفش نرسد دست فنا
خانهٔ شکر ترا تا که بقا خواهد بود
خانهٔ دولت و اقبال ترا باد بقا
ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین
تا هوا زیر اثیرست و زمین زیر هوا
همچنین بادی با حشمت و با نعمت و ناز
خرّم و تازه رخ و شاد دل و کامروا

در ستایش شرف‌الملك ابوسعد محمدبن منصوربن محمد صاحب دیوان زمام و استیفاء در دولت سلطان ملکشاه

باز آمد و آورد خزان لشکر سرما
بشکست و هزیمت شد ازو لشکر گرما
آری و فلک بند خزان را بگشاید
بندد در گرما و گشاید در سرما
گه باد گشاید صفت دیبه زربفت
گه ابر گشاید صفت لوءلوء لالا
گه سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر
بیجاده و مینا نبود بر رخ صحرا

گویی فلک پیر گشاید بتعمد سیم از بر بیجاده و زر از بر مینا
چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش گردد سلب کوه بکافور مطرّا
گلزار شود همچو جهودان عباپوش کهسار چو موسی بنماید ید بیضا
از هجر سمن باز چنان سرو شود تار کز عشق نگارین صنمی شد نفس ما
ترکی که چنو کس نه نگارید و نه پرورد پروردهٔ رضوان و نگاریدهٔ حورا
در پرده حنا بسته همه ساده رخ او وز مشک علم ساخته بر پردهٔ دیبا
در صورت زیباش همه خلق نبینند در پردهٔ دیبا سزد آن صورت زیبا
دیدم گه عشرت خط آن شمسهٔ خلخ دیدم گه خلوت برّ آن دلبر یغما
آن همچو عبیری بسر سوسن و نسرین وین همچو حریری سلب آهن و خارا
بنگر تو بر آن روی درخشنده چو فرقد بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا
بر دامن فرقد شب تاریک معقد پیرامن جوزا گل صد برگ مجزا
بندد کمر و سجده کند زلف سیاهش چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا
زلفش بصفت چون دل ترسا سیه آمد در پیش چلیپا نه عجب سجدهٔ ترسا
در دل طربست آن بت و در دیده بهارست یک ساعت ازو نیست دل و دیده شکیبا
هر طبع که پژمرده و پیرست ز هجرش از دوستی خواجه شود تازه و برنا
کافی شرف‌الملک که هست او ز کفایت تا روز قیامت شرف آدم و حوا
بوسعد محمد فلک سعد و محامد تاج همه احرار بآلاء و بنعما
شد حجت عقل از دل صافیش مبین شد صورت جود از کف کافیش مهیا
در عقد حسابست یکی امت مفرد در نقد علومست یکی عالم تنها
گر مرتبه و فخر بزرگان هنرمند از دولت عالی بود و همت والا
نقش علم دولت او هست دو پیکر خاک قدم همت او هست ثریا
این دین پیمبر ز کمال تو مهنی وی ملک شهنشه ز خصال تو مهنا
شایسته چو اقبالی و بایسته چو دولت رخشنده چوخورشیدی و بخشنده چو دریا
تو جان لطیفی و جهان جسم کثیفست تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا
هنگام غضب با تو کند دهر تواضع هنگام جدل با تو کند عقل مدارا
چون عیش کنی از تو برد روح لطافت چون نوش کنی از تو کند عقل تماشا
از هستی بدخواه تو الاّ خبری نیست خود نیست و گرهست بگو هست چو عنقا
گر مرد بنزدیک تو خواهنده بیاید جود تو کند خواستن از مرد تقاضا
تا محشر از امروز و از آن روز که آید حقا که دهد عمر ترا مژدهٔ فردا

کلک تو کلید در هر روزهٔ روزیست
از چرخ فرستاده بتو زهرهٔ زهرا

سازندهٔ ملکست و طرازندهٔ دولت
نازندهٔ دینست و نگارندهٔ دنیا

هست آگه نیک و بد و آفاق نبیند
حقا که شگفتست و عجیبست ز بینا

آرد گه انعام و برد گاه عداوت
جان در تن احباب و روان از تن اعدا

کلکی بجهان درکه شنیدست که آن کلک
گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا

ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرب
وی نکه بشکر تو مرا هست تو لا

در خدمت تو پشت دو تا دارم لیکن
در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا

ور کار بدعوی نشود راست درین شعر
هر بیت دلیلیست مرا روشن و پیدا

تا راحت ریحان بود از قطرهٔ باران
تا غارت غوغا بود از گنبد خضرا

خوش باد نکو خواه تو در راحت ریحان
بد باد بداندیش تو از غارت غوغا

همواره همی باش سبک طبع وخوش ایام
با مطرب و قوّال سبکدست و خوش آوا

بزم تو چو گردون و چمن کرده نگاری
چون ماه برخساره و چون سرو ببالا

گشته خجل از رنگ لبش بادهٔ سوری
برده حسد از بوی خطش عنبر سارا

رویت سوی خدمتگر و چشمت سوی دلبـر
گوشت سوی خنیاگر و دستت سوی صهبـا

ایضاً در مدح شرف‌الملك ابوسعد محمدبن‌منصور

آمد گه وداع چو تاریک شد هوا
آن مه که هست جان و دلم را بدو هوا

گرمی گرفته از جگر گرم او زمین
سردی گرفته از نفس سرد من هوا

ماه تمام او شده چون آسمان کبود
شکل شهاب او شده چون ماه نو دوتا

چون‌شاخ‌شاخ سنبل‌وچون جوی جوی سیم
زلف و سرکش از بر یاقوت و کهربا

مانند زنگیی که بر آتش همی طپد
زلفش در آب دیده همی کرد آشنا

بنشست نرم نرم و همی گفت زار زار
با آشنا چنین نکند هرگز آشنـا

ای از خط وفا شده بی‌حجتی بـرون
بیگانه وار صف زده در محضـر جفا

بردی سر از وفا و نبردی وفا بسر
به زین بود به مذهب آزادگان وفا

از من بری مشو که من از دل شوم بری
وز من جدا مشو که من از جان شوم جدا

از جان و دل بطبع توان بودنت رهی
لیکن چو جان و دل نتوان کردنت رها

فرمان بر و برو که کند رنجه روزگار
دست تو از عنان و دل و دست از عنا

در بر مراد دل ز بر دل همی روی   بودنت تا چه مدت و رفتنت تا کجا
گفتم که ای مرا ز دل و جان عزیزتر   جان و دلم مکن ببلا خیره مبتلا
ازچشم‌خویش چشمهٔ‌زمزم مکن که هست   رخسـار و حجرهٔ تو مرا کعبه و صفا
تو دیدهٔ منی و نخواهم کنار خویش   از دیده گشته خالی و از خون دل ملا
لیکن ز نزد تو بضرورت همی روم   در شرع کارها بضرورت بود روا
بودن خطاست ایدر و آن خوبتر که من   گیرم ره صواب و گذارم ره خطا
اینجا نه حشمتست مرا و نه نعمتست   جایی روم که حشمت و نعمت بود مرا
مردم بهشر خویش ندارد بسی خطر   گوهر بکان خویش ندارد بسی بها
گر جان ما بما بگذارند مدتی   خرّم شود بوصل دگرباره جان ما
گاهست اگر وداع کنیم وزچشم خویش   باریم گوهری که همی بارد از سما
مه بود دلبر من و چون کردمش وداع   ره پیش روی کردم و مه در پس قفا
دیدم جهان چو هاویه پر دود وپرشرر   دود آمده بزیر و شرر رفته بر علا
بر خاک بر فتاده بهم موکب ظلم   بر چرخ ایستاده بهم لشکر ضیا
روی زمین ببسته ز جسمانیان نظر   روی فلک گرفته ز روحانیان صفا
اندر هوا شهاب تو گفتی همی رود   در پیکر شیاطین ارواح انبیا
گردون چو مرغزار و درو ماه نو چو داس   گفتی که مرغزار همی بدرود گیا
گرد آمده ثریا بر چرخ زود گرد   چون دانه‌های سیمین بر چرخ آسیا
شکل مجره همچو رهی کاشکاره کرد   موسی میان بحر چو بر آب زد عصا
اندر شبی چنین که فلک بود مستوی   دیدم رهی روان شده از خط استوا
در غارهاش یافته طاغوت مستقـر   بر پشته‌هاش یافتـه عفریت متکـا
گرماش چون حرارت محرور در تموز   سرماش چون رطوبت مرطوب درشتا
پر شیر و اژدها همهٔ بیشه‌های او   چون ناب شیر شرزه و دندان اژدها
شورابه‌های بی‌مزهٔ ناخوش اندرو   همچون دهان صاحب علت بناشتا
گفتی سرابهاش چو صرح ممرّدست   از زیر پای آب در آن همچو آسیا
ریگ اندرو چوآتش و گرد اندرو چو دود   مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا
دیدم سماک را ز بلندیش چون سمک   دیدم سهیل را ز معالیش چون سها
گاهی ز بیم ذوبعه خواندم همی فسون   گاهی ز ترس وسوسه کردم همی‌دعا
پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز   کز بهر کام دل نشوم طعمهٔ بلا
از بس که کرد چشم تو نیرنگ و جادویی   پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا

پشتم دو تا نه از پی آن شد که عشق تو / باری برو نهاد ز اندیشه و عنا
گم شد دلم ز دست و بخاک اندر اوفتاد / کردم ز بهر جستن او پشت را دو تا
تا عشق تو رها نکند جان من ز دست / من کی کنم ز دست سر زلف تو رها
درّ گرانبهایی و دارم ترا عزیز / آری عزیز باشد درّ گرانبها
بودم درین تفکر و اندیشه کز فلک / آواز داد دولت و گفتا که مرحبا
ای از پی مراد بحضرت نهاده روی / رایت سوی امید و امیدت سوی قضا
شعرت همه معانی و لفظت همه نکت / طبعت همه مدایح و در جست همه ثنا
زودا که پادشا کندت بر مراد دل / دیدار و خدمت شرف الملک پادشا
بوسعد نجم سعد و محمد سپهر حمد / کز سعد و حمد یافت معالی و کبریا
صدری که در شمایل و اخلاق لطف او / از کبریاست محض نه کبرست و نه ریا
معلوم شد که نام فتوت بذات او / مختوم شد چنانکه نبوت به مصطفا
ملک زمین بکلک و بنانش قرار یافت / چون دین بضربت و شرف تیغ مرتضا
بینم همی معاینه از مکرمات او / هرچ آن شنیده‌ام ز کرامات اولیا
دنیا چو بوستان شد و ذاتش درو چو گل / انعام او مطر شد و احسان او صبا
بی‌آرزوی مدحش و بی شوق دیدنش / اندر زبان و دیده بکم باشد و بکا
ای شغل مهتران ز کمال تو با نسق / وی کار کهتران ز نوال تو با نوا
خاک سم ستور تو سادات ملک را / در مغز عنبر آرد و در چشم توتیا
مدح تو خاک در کف مادح چو زر کند / گویی که هست مدح تو جزوی ز کیمیا
از تو سئوال کرد ندانند سائلان / کز وهم سائلانت زیادت بود عطا
فردا خدای عرش بعقبی دهد ثواب / آنرا که همت تو بدنیا دهد جزا
دست مبارک تو سخای مصوّرست / هرگز ندیده‌ام که مصوّر بود سخا
گر طعنه‌ای زنند ترا دشمنان بقصد / چون گرد و چون غبار شد اندر هوا هبا
بر آسمان ملک تویی همچو آفتاب / از گرد و از غبار چه نقصان بود ترا
وهم تو در کفایت اگر مرکبی بود / در مرغزار دین و دیانت کند چرا
نقصان و طعنه بر تو روا نیست همچنان / چون و چرا بر ایزد بیچون و بی‌چرا
نقص تو گشت باز سوی دشمنان تو / کوهست بانگ و نقص تو درکوه چون صدا
پاک آفرید شخص ترا کردگار فرد / آلوده کی شود بسخنهای ناسزا
در ملک شاه خدمت تو بی خیانتیست / چون در سحر عبادت پیران پارسا
این یک دو مه که بر سر ما بندگان گذشت / بودیم سر بسر همه با ناله و بکا

پُر گشت گوش ما همه زاو از خلق دون
گه رنج و گه سلامت و گه خشم و گه رضا
فارغ نداشتیم زبان از ثنا و شکر
بیش از دعا و شکر چه باشد بدست ما
منت خدای را که همی بینمت بکام
در خانهٔ سعادت و بر مسند ثنا
با من دلست و دیده و جان گر رضا دهی
از دیده تحفه سازم و از جان و دل فدا
فخر آورم بحضرت درگاه تو همی
چو نانک رومیان بصلیب و کلیسیا
در خدمت و ثنای تو پاکست سّر من
بر سرّ من بسنده بود شعر من گوا
تا از سپهر چیره صلاح آید و فساد
تا بر زمین تیره بقا باشد و فنا
بادا فساد آن که نخواهد ترا صلاح
بادا فنای آن که نخواهد ترا بقا
یار تو باد صحت و یار عدو مرض
جفت تو باد راحت و جفت عدو بلا
احوال تو چو رسم تو بی‌نقص و غایتست
اقبال تو چو عقل تو بی‌حد و منتها
خندان همیشه بخت تو از شرفهٔ شرف
نازان همیشه عمر تو در روضهٔ رضا

در مدح مجدالدوله نصیرالملک تاج‌الدین ابومحمد منیعی

دیدم بره آن نگار خندان را
آن ماه رخ ستاره دندان را
بر ماه دو هفته تافته عمدا
مشکین دو رسن چه زنخدان را
چوگان زده پیش خلق در میدان
دلها همه گوی کره چوگان را
بوی گل و مشک داده از باده
بیجاده و درّ و شکر افشان را
ره داده بسوی زر و بیجاده
از جام و پیاله آب حیوان را
در کار کشیده اهل طاعت را
وز کار ببرده اهل عصیان را
وان غمزهٔ کافرین بیک لحظه
افکنده و بسته صد مسلمان را
از سنبل او بلا دل و دین را
وز نرگس او خطر تن و جان را
بالاش چو سرو و ساخته مسکن
بر سرو بجادویی گلستان را
شرم از رخ او هزار تکسین را
رشک از خط او هزار خاقان را
گفتم که کرایی از بت دلبر
گفتا که نصیر ملک سلطان را
گفتم که امیر ابومحمد را
کو تاج شدست دین یزدان را
فرخنده منیع کز هنرمندیش
فخر و شرفست آل حسان را
تفضیل نهیم بر عراق اکنون
با حشمت و جاه او خراسان را

بیننده همی ز شهر نشناسد / پیرامن شهر او بیابان را
عین‌الدوله رسید مهمانش / تا شاد کند صدور و اعیان را
اندازه پدید نیست در دولت / پیروزی میزبان و مهمان را
زیبد که ز جان ثنا کنیم این را / شاید که ز دل وفا کنیم آن را
کایشان دانند قدر گفتارم / یارب تو نگاه داری ایشان را
ای مجد و نصیرتان که مفخر / مر دولت و ملک شاه ایران را
بخت تو نهاد در ازل خوانی / وز عقل طعام ساخت مر آن را
گویی که ز خوان او که قسمت / یک لقمه همی رسید لقمان را
هر چند ز دست پور دستان شد / ناموس شکسته شاه توران را
دست تو چو بندگان دهد بوسه / گر زنده کنند پور دستان را
از مرکب تو همی عجب دارم / کو تیره کند ز گرد میدان را
شایسته بود چهار خصلت را / ناورد و تکو شتاب و جولان را
دادست بتک سم چو سندانش / کی باشد فعل باد سندان را
ره نیست بمرو در ز انصافش / بیدادی خشک ریش تاوان را
عدل تو سبب شد اندرین بقعت / آسایش و امن و نرخ ارزان را
از عدل تو پیش مصطفی خالد / دادست بخلد مژده رضوان را
اصلست که شجاعت و مردی / تیر و تبرت شکار و میدان را
فخرست که کفایت و مردی / دست و قلمت نثار و دیوان را
قطبست که لطافت و شادی / جام و قدحت شراب و ایوان را
همتای تو نیست داور عادل / بغداد و ری و قم و سپاهان را
شایسته ترا ریاست و میری / چون ملک پیمبری سلیمان را
میرا ث بدست مرد صاحب میراث / شک نیست درین سخن سخندان را
سی سال گذشت و آخر از غفلت / تنبیه فتاد چرخ گردان را
حق داد بدست باز حقور را / ده باز بدست داد دهقان را
میرا تو بیایه‌ای رسیدستی / کان پایه نبود معن و نعمان را
تا جدول و دفتر مدیحت را / حق داد معزّی ثنا خوان را
در نظم سخن چنانکه گفت او / ختمست سخنوران گیهان را
کردی تو بجای او بسی احسان / او گفت ثنای خوب احسان را
احسان ترا شمار نشناسد / چون برگ درخت و قطر باران را

گر سعی کنی بمال دیوانی
شکر تو کند طراز دیوان را
در خانهٔ خویش سازد از سعیت
هم برگ و ذخیرهٔ زمستان را
تا قبلهٔ اهل دل بود کعبه
درگاه تو باد قبله اعیان را
فرمان تو جزم باد و جباران
منقاد و مطیع گشته فرمان را
تا نور فزاید از مه و زهره
برج سرطان و برج میزان را
از جاه تو رشک باد هر ساعت
بر چرخ بلند ماه تابان را
در بزم تو باد زهره رامشگر
بوبکر و علی و ماه و سلمان را(؟)

در مدح عمیدالدوله جمشیدبن بهمنیار
وزیر فارس و اصفهان

برآمد ساج گون ابری ز روی ساج گون دریا
بخار مرکز خاکی نقاب قبهٔ خضرا
چون پیوندد بهم گویی که درد شتست سیمابی
چو از هم بگسلد گویی مگر کشتیست در دریا
گهی چون خرمن مشکست برپیروزه‌گون مفرش
گهی چون تودهٔ ریگست بر زنگار گون صحرا
گهی چون شاخ نیلوفر میان باغ پر نرگس
گهی چون تل خاکستر فراز کوه پر مینا
گهی کافوربار آید چه بر کوه و چه برهامون
گهی لوءلوءفشان آید چه بر خار و چه برخارا
گه لوءلوء پراکندن بود چون عاملی حایر
گه کافور پاشیدن بود چون عاقلی شیدا
ازو هر ساعتی جیحون شود پرتختهٔ نقره
وزو هر ساعتی دریا شود پر لوءلوء لالا
چو بگراید سوی بالا بر آرد گوهر از پستی
چو باز آید سوی پستی فشاند گوهر از بالا
گهی با خاک در بیعت گهی با باد در کشتی
گهی با آب در صحبت گهی با آتش اندروا
کجا خورشید رخشان را بپوشد زیردامن در
بدان ماند که اهریمن همی پوشد ید بیضا
چو نور چشمهٔ خورشید زیر او برون تابد
تو گویی نور قندیلست زیر جامهٔ ترسا
نماید تیره و گریان ز بیم باد نوروزی
چو چشم دشمن دولت ز بیم خواجهٔ والا
عمید دولت عالی و جمشید قوی دولت
هنرمندی کزو نازند اصل آدم و حوّا
سخا بر دست او مفتون چو برلیلی بود مجنون
سخن بر لفظ او عاشق چو بر وامق بود عذرا
نه گردونست و در رفعت چو گردونست بی‌آفت
نه یزدانست و در قدرت چو یزدانست بی‌همتا
چنو اسرار او روشن چنو آثار او نیکو
چنو گفتار او شیرین چنو کردار او زیبا
نهد تدبیر او دایم قدم بر تارک کیوان
نهد فرمان او دایم علم بر عالم بالا
بجنب دست او دریا نماید خاک بی‌بخشش
بجنب رای او گردون نماید تنگ بی پهنا

ز اعیان برگزید او را بجود و همت عالی
خداوند همه شاهان معزالدین و الدنیا
صفاهان گشت ازو خرّم چو باغ از فرّ فروردین
کنون خرمای بی‌خارست و باشد خار با خرما
نه هر والی چو او باشد بکف کافی بدل‌عادل
نه هر بیتی بود کعبه نه هر طوری بود سینا
جوانمردا جوانبختا بتدبیر و خردمندی
همان کردی تو با دشمن که ذوالقرنین بادارا
تویی شایستهٔ دولت چو سر را روح نفسانی
تویی بایستهٔ ملت چو دل را نقطهٔ سودا
مراد جزئی و کلی تویی در سیرت و سامان
وجود علوی و سفلی تویی در صورت و سیما
بد اندیشان تو هستند از چنگ قضا خسته
همه پالوده و حیران ببیغوله درون رسوا
بچشم اندر همه سوزن بحلق اندر همه نشتر
بمغز اندر همه گرمی بقلب اندر همه سرما
الا یا مهتر مقبل عمید مشتری طالع
عطارد پیش تو خواهد که بنشیند باستیفا
حکیم حضرت سلطان چو پیش تو شود حاضر
جواز بخت او باشد فراز فرقد و جوزا
چو دیدار ترا بیند معزی پور برهانی
ز بهر دیدنت خواهد همیشه دیدهٔ بینا
مدیح و آفرین تو همی تابد ز دیوانش
چنان کز گنبد گردون بتابد زهرهٔ زهرا
همیشه تا که سیسنبر بود در ساحت بستان
همیشه تا که کاهربا بود در صخرهٔ صما
سر مداح تو بادا بسبزی همچو سیسنبر
رخ بدخواه تو بادا بزردی همچو کاهربا
ز یزدان عمر تو باقی ز سلطان بخت تو عالی
زدی امروز تـو خوشتـر ز امروز تو بـه فـردا

در مدح جمال‌الدوله ابوالوفا

ایا سرو قد ترک سیمین قفا
نـدیـدم بهجـران تو جرم جفا
ببستی دلم را ببند دو زلف
نخواهی نمودن مرا زان رها
چگونه گذارم بر این روزگار
تو از من جدا و من از دل جدا
رخ لعل تو کرده رویم زریر
قد سرو تو کرده پشتم دو تا
چنان گریم اندر فراق تو من
که بر آس گردون کنم آسیا
بلای من از عشق تو خاسته است
منم روز و شب بر بلا مبتلا
بود رنج بی‌گنج بس بی‌نسق
بود هجر بی وصل بس بی‌بها
چو بیماری از هجر پیدا شود
نباشد بجز وصل آنرا شفا
بود از پس محنت اندر فرح
بود از پس شدت اندر رخا
هر آن درد کان نکبتی را ندید
ندانم جز از جود خواجه دوا
جمال دول ناصر دین و داد
سپهر وفا شمس دین بوالوفا

به آزادی مردی دری بر گشاد / که بازار آزادگان شد روا
سعادت همی زو ستاند مدد / کفایت همی زو فزاید بها
بود زیر حکمش همیشه قدر / بود پیش امرش همیشه قضا
نه در رسم او را گیرد نفاق / نه در راه او راه یابد ریا
بود ملک را دولتش قهرمان / بود جاه را خدمتش کیمیا
بود تنگ با نعمت او زمین / بود پست با همت او سما
مرا ابرار را حضرتش مستقر / مرا حرار را در گهش ملتجا
تو گویی سرشت وی آمد کرم / تو گویی حیات وی آمد حیا
تویی صاحب سود را مقتدی / تویی نایب فضل را مقتدا
ز انعام تو منبسط شد زمین / در ایام تو مندرس شد فنا
سخاوت تو داری پدر بر پدر / مروت تو داری نیا بر نیا
تویی مفضل ملت ایزدی / تویی منعم دولت پادشا
بچاره(؟) فرستی بسائل درم / بصد خیل بخشی بزائر عطا

بجز فضل تو هر چه گویم هدر
بجز مدح تو هر چه گویم هبا

در مدح کمال‌الدوله ابورضا فضل‌الله بن‌محمد

هزار شکر کنم دولت مؤیّد را / که داد باز بمن دلبر سهی قد را
از آتش دل مشتاق و از بلای فراق / فرو گذاشته بودم وثاق و مرقد را
چو ماه روی من آمد کنون بحمدالله / بنور وصل بدل کرده نار موقد را
بتی که چنبر خورشید کرد عنبر و ندّ / که کرد چنبر خورشید عنبر و ند را
وگر بعقدهٔ راٴس اندرون گرفت قمر / مرا هرمن بحمایت گرفت فرقد را
وگر بناصیت روز شب معقد شد / اسیر گشت دل من شب معقد را
وگر بساحت گلزار یافت مورچه راه / گرفت مورچه دامن گل مورّد را
وگر ز مشک سرشته نوشت دست جمال / بگرد تختهٔ سیمین حروف ابجد را
وگر طراز مدبح منست بر دفتر / محلّ مجد و علو مهتر موٴید را
کمال دولت عالی سز فضایل وجود / ابولرّضا فضل‌اللّهِ محمد را
مقدمی که جهانیست فرد . از حکمت / مطیع گشته جهان این جهان مفرد را

مدام خدمت او سنت موکد شد — قضا فریفته شد سنت موءکد را
زبو رضاست جهان را همیشه نور و نوا — چنانکه زینت و زیب از رضاست مشهد را
که را خبر بود از سد جاه و حشمت او — هبا و هزل شمارد سکندری سد را
ایا ستارهٔ احسان و آفتاب سخا — که آسمان تو بینم سریر و مسند را
تو آن کسی که چو مهد ملوک مهدی‌وار — همی نظام دهی عالم ممهد را
بدین پاک تو جایی بلند یافته‌ای — بجد و جهد اب و جد نیافتی جد را
حروف ابجد اگر تا ابد کنی تضعیف — فزون از آن بتو فخرست مراب و جد را
تو آن کسی که ز نام تو یافت استحقاق — کمال دولت عالی بقای سرمد را
بروزگار تو گر نصر احمد آید باز — خجل کنند عبید تو نصر احمد را
چو از عدم بوجود آمدی عدم کردی — بجود خویش وجود نهایت و حد را
بزیر پای تو خاک زمین شود عسجد — از آنکه دست تو چون خاک کرد عسجدرا
کجا بود شبه خامهٔ تو چون شب قدر — چه قدر باشد مر لوءلوء و زبر جد را
چو مد کلک بروز و بشب مسلسل کرد — زمانه لعبت دو دیده کرد آن مد را
بمّد کلک تو بر شرق و غرب محتاجست — هر آن که هست سزاوار کوس و مطرد را
خدای خواست باقبال و سروری مدام — که بر تو وقف کند سروری و سوءدد را
مجردست دل تـــو ز رنج مخلــوقــــات — مجربست سخا آن دل مجرد را
زخدمت تو شناسد سداد و سوءددخویش — هر آن کسی که شناسد ز ابیض اسود را
هر آن یدی که نویسد بمدح تو یک حرف — دهان دهر ببوسد بنان آن ید را
همیشه غاشیهٔ بخت آن کشد فرقد — که از زیارت بخت تو برکشد قد را
من آن معزی برهانیم که نشر کنم — بفر دولت تو شعرهای بی رد را
باهتمام تو سال دگر تمام کنم — نگاشته بمدیح تو صد مجلد را
ز خدمت تو بحدی رسم که گویی تو — ایا غلام بیار آن امیر اوحد را
بحق آن که ترا تربیت خدای کند — که تربیت کنی این بندهٔ موءید را
همیشه تا که بود منبع بخار بخار — چو مرکزست اثیر آتش مصعد را
مباد سور و سرور از سرای تو زایل — شانه باد سریر تو بر و مــورد را

مساعد تو سعادت موافــق تو فلــک
ضمیر و رای تو مطلوب فال اسعد را

در مدح امیرزاده معین‌الدوله

همیشه باد بقا و سلامت بت ما
که از وصالش ما را سلامتست و بقا
بتی که عارض او هست چون گل سوری
کشیده بر گل سوریش عنبر سارا
ز بهر لعل شکر بار او همی بارند
ز چشم خویش گهر عاشقان ناپروا
شکر فروش بشهر اندرون چنین باید
که مردمان شکرش را گهر دهند بها
شوند آهن و دیبا بگفتگوی اندر
چو او برزم زره پوشد و ببزم قبا
بروز رزمش دیبا به آید از آهن
بروز بزمش آهن به آید از دیبا
گهی ز چشم زند تیر بر دل عشاق
گهی ز دست زند تیغ بر سر اعدا
چو بنگریم همه ساله عالمی باشند
ز چشم او بنفیر و ز دست او ببلا
مکن بسرو و مه آن دلفریب را تشبیه
که او جداست بخوبی و سرو و ماه جدا
زره نپوشد و جوشن برزم سرو بلند
قدح نگیرد و ساغر ببزم بدر سما
نه ماه باشد همتای آن نگار و نه سرو
چو بزم و رزم کند پیش میربی همتا
معین دولت عالی نصیر ملت حق
که پهلوان ملوکست و سید الامرا
امیر زاده امیری که لشکری باشد
بروز رزم سواری ز لشکرش تنها
قضا چو نادرهٔ تو پدید خواهد کرد
ضمیر او بفراست سبق برد ز قضا
بخنجر و کف او هر که بنگرد بیند
مبشری ز ظفر یا مفسری ز سخا
سپهر تا باید ننگرد بعین سخط
ز بهر او نگرد ساعتی بعین رضا
ز فرّ مجلس او آسمان شدست زمین
ز نقش رایت او بوستان شدست هوا
دلی نماند بمازندران ز هیبت او
که هست پیچش و ما ز اندر آن زکین‌وجفا
ز هیبت او شیران همی گذر نکنند
بمرغزاری کاسبان او کنند چرا
وگر کنند گذر چون بداغ او نگرند
ز چشم چشمه کنند و زمـوی جسم کیا
گر آدم از هنرش داشتی بخلد خبر
برو نکردی ابلیس کید خویش روا
وگر ضمیر سلیمان چو رای او بودی
نگین ملک نکردی بدست دیو رها
وگر سعادت او تافتی بر اسکندر
بظلمت اندر ره یافتی بر آب بقا
ایا مروّت تو بر فتوت تو دلیل
ایا شمایل تو بر فضایل تو گوا
ز رسم تست همه رسم مردمی ظاهر
ز اصل تست همه اصل مهتری پیدا
ولی ز تست توانگر عدو ز تست هلاک
چه مردمی تو که داری صناعت دریا
بود وفاق تو دروازهٔ حیات ابد
بود نفاق تو دندانهٔ کلید فنا

که دید بر هنر تو گذشته باد محال
که دید بر سخن تو نشسته گرد خطا
نمایش هنر تست جهل را مقطع
گشایش سخن تست عقل را مبدا
هزار بار فزون گفت خسرو ماضی
که داد داد هنر داد یک بمجلس ما
چنان محل که ترا بود پیش آن خسرو
نبود هیچ کسی را ز جملهٔ ندما
اگر بدست فنا بند عمر او بگسست
ز بند عمر تو کوتاه باد دست عنا
جهان تو خوش بخور امروز و دل مبند در آنک
چگونه بود جهان دی و چون بود فردا
چه باک از آنکه گشاید ره‌جفا دشمن
چو بست با تو فلک محضری بشرط وفا
اگرچو شیرنهد دشمنی بجنگ توروی
خورد بعاقبت از دست روزگار قفا
بنعمت تو که از یکدگر شریفترند
عطای تو ز قبول و قبول تو ز عطا
معزی آنکه بمدح و ثنا معزالدین
عزیز کردش و دادش امارت شعرا
بخدمت آمد و از کارگاه خاطر خویش
ببارگاه تو آورد حلهٔ دیبا
چه حله باشد ازین به که تا زمانه بود
نگار او نکند گردش زمانه هبا
همیشه تا که امامان خبر دهند همی
هم از مسیح دعا و هم از کلیم عصا
ز تو عصا و قلم جاودانه معجز باد
چو از کلیم عصا و چو از مسیح دعا
طرب سریر ترا سجده کرده در مجلس
ظفر رکاب ترا بوسه داده در هیجا
بهارخانهٔ چین کرده در بهار و خزان
خجسته بزم تو خوبان خلخ و یغما
تو ناقد سخن و بر کف تو ناقد عقل
چه ناقدی که خرد خواندش همی صهبا
ز تو فتوت و از مهتران درود و سلام
ز تو مروت و از کهتران دعا و ثنا
سه چیز باد ترا جاودان و بی پایان
تن درست و دل شاد و دولت برنا

در مدح ابوطاهر مطهربن علی‌علوی

یافتی بر خوان اگر جویی رضای مرتضا
لافتی الا علی برخواند هر دم مصطفا
ور همی خواهی که گردی ایمن از هل من‌مزید
شرح یوفون و یخافون یاد کن از هل اُتی
آن که داماد نبی بود و وصی بود و ولی
در موالاتش وصیت نیست شرط اولیا
گر علی بعد از سنین بنشست او را زان چه‌نقص
هیچ نقصان نامدش بعد از سنین اندر سنا
مرتضی را چه زیان گر بود بعد الاختیار
مصطفی را چه زیان گر بود بعدالانبیا
حب یاران پیمبر فرض باشد بی خلاف
لیکن از بهر قرابت هست حیدر مقتدا

بود با زهرا و حیدر حجت پیغمبری ... لاجرم بنشاند پیغمبر سزایی با سزا
آن که چون آمد بدستش ذوالفقار جانشکار ... گشت معجز در کفش چون در کف موسی عصا
آمد آواز منادی لافتی الا علی ... وانگهی لاسیف الا ذوالفقار آمد ندا
وان دوفرزند عزیزش چون حسین وچون حسن ... هر دو اندر کعبهٔ جود و کرم رکن و صفا
آن یکی کشته بزهر و اهتزا دراهتزا (کذا؟) ... آن یکی گشته پی دفع البلایا در بلا
آن یکی را جان ز تن گشته جدا اندر حجاز ... وان دگر را سر جدا گشته ز تن در کربلا
آن که دادی بوسه بر روی و قفای او رسول ... گرد بر رویش نشست و شمر ملعون در قفا
وانکه حیدر گیسوان او نهادی بر دو چشم ... چشم او در آب غرق و گیسوان اندر دما
روز محشر داد بستاند خدا از قاتلانش ... تو بده داد و مباش از حب مقتولان جدا
خدمت آن کن که فخر عترت پیغمبرست ... سید سادات ذوالفخرین و تاج الاصفیا
قبلهٔ اقبال بو طاهر مطهر بن علی ... الامام بن الامام المرتضی بن المرتضا
هست هر کس در سیاست مفتخر و او مفتخر ... هست هرکس درریاست مقتدی و او مقتدا
طالعش را هر زمان اقبال گوید السلام ... طلعتش را هر زمان خورشید گوید مرحبا
نیست اندر سیرت و رای و روسم او خلل ... نیست اندر خاطر و خط و خطاب او خطا
در همایون روزگار او رعایا ایمنند ... روز و شب از حادثات روزگار پر جفا
پیش حلمش ذرهٔ صغری بود میخ زمین ... پیش رویش عالم سفلی بود قطب سما
فضل او بی غایتست و سر او بی‌غایله ... حال او بی منتست وجود او بی منتها
سائلان را بی‌تغافل زود فرماید جواب ... شاعران را بی نسیئه نقد فرماید عطا
بخشش مالست کار سید عالم همی ... کوشش خیرست شغل مهتر فرمانروا
مال او را نصرت دینست در دنیا بدل ... خیر او را جنت عدنست در عقبی جزا
کردگار او را دهد فردا ثواب بی‌حساب ... تا که امروز او همی بخشد عطای بی ریا
ای متابع گشته فرمان ترا حکم قدر ... ای موافق گشته تدبیر ترا امر قضا
مهتری چون گوهرست ورای تو او را چورنگ ... گوهری کانرا نباشد رنگ باشد بی بها
کبریای محض بی کبر و ریا دادت خدای ... هست مستغنی ز کبر آن کس که داردکبریا
اختیار خاندان دین تویی وقت هنر ... افتخار دودمان دولتی وقت سخا
پادشاه دل بهر تدبیر اگر باشد خرد ... مر ترا زیبد اگر شاهی کنی بر پادشا
ای همیشه الفت تو دفع آفت را اساس ... ای همیشه همت تو درد و محنت را دوا
طالع میمون بود پیش صلات تو صلات ... نعمت قارون بود نزد هبات تو هبا
هر که بر جاهت کمین سازد ز تن سازد کمان ... هر که در پیشت رهی باشد ز غم باشد رها

روز و شب خوان نکو خواه تو باشد خرمی — سال و مه بر خون بدخواه تو گردد آسیا
بر فلک کردست دولت صفهٔ آن سرفراز — بر زحل کردست گردون گردن این گردنا
درگه تو هست بنیان شرف را قاعده — مجلس تو هست حملان کرم را کیمیا
خار باغ تست در دست حکیمان سرخ گل — خاک پای تست بر چشم کریمان توتیا
مهترا گر عارضی بر عرض تو سایه فکند — بدر را گه گه پدید آید خسوف اندر ضیا
عارض از عرض تو زایل گشت چون شد متصل — از خدای ما اجابت وز مسلمانان دعا
خدمت تو مخلصانه کرد برهانی بدل — یافت از اقبال تو هم ملتجا هم مرتجا
کرد خواهم خدمت تو مخلصانه چون پدر — تا به اقبال تو گردم مقبل اندر مبتدا
خاطر من چون هوا و مدح تو چون آتشست — گر بود آتش مصعد سال و ماه اندر هوا
تا شود برگ درختان کهربا رنگ از خزان — تا شود شاخ درختان مشتری سان از صبا
طلعت مداح تو بادا بفر مشتری — چهرهٔ بدخواه تو بادا برنگ کبریا
در سرای دین و دولت دایمی بادت درنگ — بر سریر سود و سودد سرمدی بـادت بقا

در مدح جمال‌الدین ابوجعفر ثقة‌الملك عارض

باغ شد از ابر پر ز لوءلوء لالا — راغ شد از باد پر ز عنبـر سارا
شد بهوا در گسسته رشتهٔ گوهر — شد بزمین بر گشاده از هر دیبا
کوه ز لاله گرفت سرخی بسد — دشت ز سبزه گرفت سبزی مینا
طرف چمن هست پرهلال و دوپیکر — شاخ سمن هست پر سهیل و ثریا
در شده با شنبلید لاله به عشرت — در شده با خیری ارغوان بتماشا
چون رخ مجنون نهاده بر رخ لیلی — چون لب رامق نهاده بر لب عذرا
گلبن تا تازه شد چو لعبت دلبر — بلبل بیچاره شد چو عاشق شیدا
سیل ز بالا نهاد روی بپستی — مهر ز پستی نهاد روی ببالا
برق درخشان چو تیغ خسرو عالم — ابر درافشان چو دست مهتر والا
عارض دنیا جمال دین ثقه الملک — بار خدای نژاد آدم و حوا
خواجه ابوجعفر آن که از هنر او — دهر مزین شدست و ملک مهنا
از صفت مهتری هر آنچه بباید — دارد و در مهتری ندارد همتا
پست بود پیش او بلندی گردون — خرد بود پیش او بزرگی دنیا
با نظرش بر دمد بنفشه ز آهن — با کرمش بشکفد شکوفه ز خارا

زیر رکابش ز روم تا بسمرقند زیر حسامش ز شام تا ببخارا
بحربَرِ جود او چو قطره بجیحون کوه بر حلم او چو صخره بصحرا
پیش مثالش کند ستاره تواضع پیش مرادش کند زمانه مدارا
هست مقدس عطای او ز توقف هست منزه سخای او ز تقاضا
ای همه ناراستی ز کلک تو پنهان وی همه آزادگی ز طبع تو پیدا
تا جوران را بمهر تست تقرب ناموران را بشکر تست تولا
چاکری تست آز را شده مقطع بندگی تست ناز را شده مبدا
از دل تو نور یافت چشمهٔ خورشید وز سر تو سبز گشت گنبد خضرا
هست دو چشم هنر برسم تو روشن هست زبان خرد بمدح تو گویا
معتکف درگهت چه بخت و چه‌دولت معترف دانشت چه پیر و چه برنا
همت تو هست همچو رای تو عالی دولت تو هست همچو بخت تو والا
کلک تو در مرتبت چو مهر سلیمان دست تو در معجزه چو باد مسیحا
خاک قدمهای تست عنبر اشهب نقش قلمهای تست لوءلوء لالا
قاهر اعداست دولت تو و زین روی فکرت و سودا رسید قسمت اعدا
قهر بر آن گمرهان قضای خداییست باز نگردد قضا بفکرت و سودا
ایزد دادار مهر و کین تو گویی از شب قدر آفرید و از شب یلدا
زانکه بمهرت بود تقرب موءمن زانکه بکینت بود تفاخر ترسا
بار خدایا ز فر جود تو شعرم هست کشیده علم بعالم اعلا
لفظ من از اهتمام تست مهذب طبع من از اهتراز تست مصفا
قامت من پیش تو دوتاست ولیکن هست دلم در وفا و مهر تو یکتا
خاطر من جنتست و مهر تو رضوان شکر تو طوبی و آفرین تو حورا
تا که همی برج زهره باشد میزان تا که همی برج مهر باشد جوزا
چاکر بخت تو باد مهر منور بندهٔ رای تو باد زهرهٔ زهرا
بزم تو افروخته بشمهٔ خلخ رزم تو آراسته بدلبر یغما
بر سر تو تاج بخت و افسر دولت در کف تو زلف یار و ساغر صهبا
رسم تو زیبا و روزگار تو خرم بر تو خجسته بهار خرم و زیبا

در مدح کیا ابوالفتح مجیرالملك مؤیدالدین علی‌بن حسین اردستانی وزیر ملك سنجر

بودم میان خلق یکی مـرد پـارسا — قلاش کرد نرگس جمـاش تو مـرا
از غمزهٔ تو در دلم افتاد وسوسه — با وسوسه چگونه توان بود پارسا
پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز — کز بهر کام دل نشوم فتنهٔ بلا
از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادویی — پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا
ای چون هوا لطیف چه داری همی عجب — گر هست سوی تو دل و شخص مرا هوی
شخص ودلم‌زعشق تو ذره است وآتشست — باشد هوای ذره و آتش سوی هوا
پشتم دو تا نه از پی آن شد که عشق تو — باری برو نهاد ز اندیشه و عنا
گم شد دلم ز دست و بخاک اندر اوفتاد — کردم ز بهر جستن او پشت را دو تا
گر آشناست با سر زلف تو دست من — شاید که هست عشق تو با جانم آشنا
تا عشق تو رها نکند جان من ز دست — من کی کنم ز دست سر زلف تو رها
دادم هر آنچه داشتم اندر بهای تو — تا بهره‌ور شدم ز تو از مزد و از بها
در گرانبهایی و دارم ترا عزیز — آری عزیز باشد در گرانبها
تو مفردی ز خلق جهان و نه ممکنست — کاندر جهان نگاری همتا بود ترا
گر داشتم رخ از غم هجر تو بر زمین — دارم سر از خیال و نشاط تو بر سما
ور بر مراد خویش دلم پادشا نبود — شد پادشا بدولت دستور پادشا
صدری که او امیر مجیر وموءید است — در ملك و دولت ملك و دین مصطفا
پروردگار شاه عجم صاحبی که هست — هم کنیت ملکشه و هم نام مرتضا
بی آنکه داد مهر نبوت بدو خدای — دارد یقین و عصمت و تأیید انبیا
فرخ لقاست بر همه خلق و خجسته‌پی — چون پی خجسته باشد فرخ بود لقا
اندر ذکاء و فطنت او خیره شد خرد — گویی که هست فطرتش از فطنت و ذکا
اندر کف مبارک او نی صدف شدست — زانسان که چوب در کف موسی شد اژدها
بی آرزوی مدحش و بی حرص دیدنش — اندر زبان و دیـده بکم بـاشد و بکا
آرد بدست نعمت و نعمت دهد ز دست — منت بود ذخیره و نعمت بود جدا
خورشید اگر زهمت او داشتی فلك — بودی بشکل خردتر از کوکب سها
خالق ز نور خویش سرشتست جوهرش — تا عقل او ز روضهٔ حکمت کند چرا
چون و چرا بدو نرسد خلق را از آنك — هست او ز نور خالق بی‌چون و بی‌چرا

گر در نوال حاتم طی بود پیشرو
ور در علوم صاحب ری بود مقتدا

اکنون هزار حاتم و صاحب زیادتست
از جان و دل بخدمت او کرده التجا

کار ملک چو معجز پیغمبران شدست
تا هست کار او چو کرامات اولیا

او هست یار شرع و ملک شهریار شرق
در شرع و شرق هست سزا در خور سزا

ای صاحبی که اهل سخن را بمدح تو
بازارها روان شد و گفتارها روا

روی و ریاست هر چه بگیتی مروتست
وندر مروت تو نه رویست و نه ریا

تو بر هنر سواری و در چشم روزگار
خاک سم سمند تو سرمه است و توتیا

رکن شریعتی و صفای هدی ز تست
زین روی درگه تو چو رکنست و چون‌صفا

هر روز کافتاب سر از کوه بر زند
چون طلعت تو بیند گوید که مرحبا

افزون از آنکه نور بود ماه را ازو
او را بود ز طلعت میمون تو ضیا

گویند کوه و چشمه بود در میان بحر
آنان که کرده‌اند ببحر اندرون شنا

این ممکنست زانکه تو در بحرطبع خویش
هم کوه حلم داری و هم چشمهٔ سخا

گر عرش و فرش بلقیس آورد سوی جم
فرزند بر خیا بیکی لحظه از سبا

اکنون همی نثار فرستد روان خویش
از عرش پیش فرش تو فرزند برخیا

نام تو و پدرت حسین بود و هم علی
خفته یکی بکوفه و دیگر بکربلا

آراسته است نام و دفتر بدین دو نام
تا شتقاق هر دو ز حسنست و از علا

هر صورتی کز آتش و بادست وآب و خاک
او را پس از بقا بضرورت بود فنا

تو صورتی ز نوری ز دهر از تو روشنست
ارجو که بی‌فنا بودت در جهان بقا

تا آسمان بگردش و تا اختران بسیر
دارند با تو بیعت و با بخت تو وفا

هرکس که با تو قصد جفا و ستم کند
از آسمان ستم کشد از اختران جفا

وانکس که بر خلاف تو آرد برزم روی
او را بود نحوست و ادبار در قفا

ور بایدت گواهی از یار تا کنون
طغرلتکین بسست و قدرخان بر این گوا

هر دو بساختند و برزم تو تاختند
گردن فراختند ز کبر وز کبریا

آن را گمان نبود که گرید برو اجل
وین را خبر نبود که خندد برو قضا

قومی برآمدند ببیدادی از چگل
اندر عدد چو مورچه بی حد و انتها

گفتند تا زمان غنیمت غنی شوم
گر کار کار ما بود و دست دست ما

نابرده یک گروه غنیمت سوی ختن
بردند صد گروه هزیمت سوی خطا

آن قوم را دماغ ز بیداد بود پر
دلشان و دیده‌شان تهی از شرم و از حیا

چون کوه بود داد تو در رزم لاجرم
بیداد بازگشت بدان کوه چون صدا

شد بر زمین دل همه‌شان سفتهٔ سنان چون آمد از سپهر بتو سفتهٔ ثنا
چون مرغ بر هوا شده بودند کامکار گشتند عاجز از قفس و دام و گردنا
سرهای خانیان شده گردان به‌آب چشم گفتی به آب چشم همی گردد آسیا
آلوده گشت گردن گردان بخون دل گفتی فرو ز دست بشنگرف توتیا
فرمان شاه شرق سر خصم را ز تن چون گندنا ز دود بتیغ چو گندنا
هر یک فکنده از سر و تن مغفر و زره وز بیم جان گرفته بکف رکوه و عصا
از اوز گند تا بهری گر نظر کنی در کوهسار و قلعه و در شهر و روستا
با بخت شاه دولت تو مرد افکنست افکنده باد آنکه بود دشمن شما
این حال روشنست چو خورشیددرجهان خورشید را که گفت که چونست یا کجا
باران همت تو گسست از زمانه قحط باد سعادت تو ببرد از جهان غلا
شدتاازه روی عالم‌و ازتازگی که هست گویی که کرده‌اند بتصویرش ابتدا
برداشتست کوه ز سر سیمگون کلاه واندر شدست باغ بزنگار گون قبا
چون تیره‌گشت آب بجوی اندرازکدر (؟) چون‌آب گشت تیره بخم اندر از صفا (؟)
گلهای زرد گویی رهبان فروختست قندیلهای زرین اندر کلیسیا
بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل هر شب هزار دستان سازد همی غنا
بر گل زند ترانه و بر ارغوان غزل بر نسترن شبانی و بر یاسمین نوا
از سبزه و بنفشه نگر دشت را سلب وز شنبلید و لاله نگر کوه را ردا
مینا مرصعست تو گویی بلا جورد مرجان موشحست تو گویی بکهربا
این خرمی اگر ز صبا حاصل آمدست لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا
ای ملک را ز حشمت و فرمان تو شرف ای خلق را بهمت و احسان تو ربا
هر کو بلفظ جزل ترا آفرین کند از جود تو عطای جز یلش بود جزا
هر گه که من بنظم ثنای تو گفته‌ام تو گفته‌ای بنثر مرا بیشتر ثنا
تو بر سر ملا بستایی همی مرا من چون کنم ستایش تو بر سر ملا
گر رفت در ثنای تو تأخیر مدتی هرگز نرفت روزی تقصیر در دعا
صحرای دولت تو خوش و سبز و خرمست نتوان گرفت بیهده در خانه انزوا
از جود تو بشکرم اگرچه مرا نبود ترویج در معیشت و تسلیم در عطا
تا بیدرنگ مشکل وصعبست بر طبیب بردن زمرد پیر تب ربع درشتا
اندیشهٔ تو باد طبیبی که بی‌درنگ درد نیاز پیر و جوان را کند دوا
خندان همشه بخت تو از شرفهٔ شرف نازان همیشه عمر تو در روضهٔ رضا

آراسته بعمر تو چندانکه در جهان — عمران شدست و آباد از خط استوا (؟)

در مدح ابوبکر شمس‌الشرف

گوهری گویا کزو شد دیده پر گوهر مرا — کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق او سیمین و زرین کرد روی و موی من — او همی خواهد که بفریبد بسیم و زر مرا
تا مرا دل آس شد در آسیای عشق او — هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا
دیدهٔ چون عبهرش بسته همه خون در تنم — تا همه تن زرد شد چون دیدهٔ عبهر مرا
از سرشک و از طپانچه چهرهٔ من شد چنانک — گر ببیند باز نشناسد ز نیلوفر مرا
ز آب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد — قطره و شعله است در بالین و در بستر مرا
پیش داور بردم او را فتنه شد داور برو — تا ز رشگش داوری افتاد با داور مرا
چون ز درد دل بنالیدم مرا باور نداشت — کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا
گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند — او چرا درد دل آورد از گل و شکر مرا
هر زمان آرد بعمدا "زلف را نزدیک لب — تا نماید دود دوزخ بر لب کوثر مرا
تا که او از شب همی زنجیر سازد گرد روز — عشق او چون حلقه دارد روز و شب بر درمرا
گر ز عشقش فتنهٔ یأجوج خیزد در دلم — بس بود جاه سدیدی سد اسکندر مرا
جاه آن صاحب که او شمس الشرف داردلقب — وز شرف کردست با شمس و فلک همسر مرا
آنکه ایزد همچنانک او را بصنع لطف خویش — کنیت صدیق داد و نام پیغمبر مرا
جان پاک میر ابوحاتم همی گوید بخلد — کز نشاط اوست ناز و شادی و مفخر مرا
گرچه بی‌پیکر مرا در روضهٔ رضوان خوشست — آرزو آید همی از بهر او پیکر مرا
بر سر او باشدی هر ساعتی پرواز من — گر دهندی بر مثال مرغ بال و پر مرا
گفت گیتی از مرداش بر نگردم تا بود — آب و خاک و باد و آتش عنصر و گوهر مرا
گفت آتش گر چه من رخشنده و سوزنده‌ام — نار خشم او کند انگشت و خاکستر مرا
باد گفت از خلق او من بهرهٔ کردم نهان — تا لقب باشد جهان آرای جان پرور مرا
آب گفتا گر مرا بودی صفای طبع او — کس ندیدی تیره در دریا و در فرغر مرا
خاک گفتا گر مرا بودی ز حلم او نصیب — بر هوا هرگز نبردی جنبش صرصر مرا
خسرو مشرق همی گوید که از تدبیر اوست — در جهانداری مسلم خاتم و افسر مرا
تا سپهدار مرا باشد چو او فرمانبری — شهریاران جهان باشند فرمان بر مرا
تا که شد مخدوم من در لشکر من پهلوان — چرخ لشکر گه شد و سیارگان لشکر مرا

از نهیب تیغ مخدومم بهند و ترک و روم
یاور من فتح و نصرت باشد اندر کارزار
صاحب عادل همی گوید که از دیدار اوست
تا همه خلق جهان را زندگانی در خورست
عز دین گوید همی تا او وزیـــر من شدست
از مبارک رای او هر مه که بر من بگذرد
گه بود بر نیزه پیش من سر گردنکشان
از نهیب تیغ من چون زر کند رخسار زرد
آنچه بشنیدم به ایام ملوک روزگار
تا مرا دستور بوبکرست باشد کی عجب
رونق کار من از تدبیر دستور منست
باد فروردین همی گوید که از اقبال اوست
چون مزین کرد آفاق از نگار و رنگ من
ابر گفتا از کفش با ناله و با شورشم
کوه گفت از شرم حلمش عاشقم بر ماه دی
بلبل شیدا همی گوید که اندر باغ او
گفت نرگس می‌بیاد او خورم زیرا که او
گفت لاله من دل خصمان او سوزم همی
کشتی دولت همی گوید که در دریای ملک
بخت گوید گر بنامش خطبه خوانم بر فلک
جود او گوید که من بخشنده بحرم زانکه‌هست
اسب او گوید که تا بر من سوارست آفتاب
ای همه ساله سخا گستر کف میمون تو
گر زیحیی و زجعفر هست در بخشش مثل
در پاک و مشک ناب از بهر شکر و مدح تو
من مقیمی چون توانم‌بود درخدمت که نیست
در هر آن دولت که من بودم باقبال کمال
وندرین حضرت‌زنیرنگ‌ودروغ عالمان (کذا؟)
پیش تو در دوستداری محضری آورده‌ام

طاعتست از رای و از فغفور و از قیصر مرا
تا بود در فتح و نصرت تیغ او یاور مرا
روشنایی هر زمان افزون بچشم اندر مرا
هست همچون زندگانی مهر او در خور مرا
عز و پیروزیست از گردون و از اختر مرا
نصرتی دیگر بود بر دشمن دیگر مرا
گه بود بر حنجر گردنگشان خنجر مرا
گر برزم اندر ببیند پور زال زر مرا
هست صد جان چندان به ایام ملک سنجر مرا
گر بود عزم عمر با صولت حیدر مرا
هیچ دستوری نباشد زین مباکتر مرا
باشد اندر زینت آفاق باری گر مرا
ایمنی باشد ز باد مهر و شهریور مرا
گر گوا خواهی ببین با برق و با تندر مرا
زانکه ابر از ماه دی بر سر کشد چادر مرا
پیشه شد رامشگری بر سرو و بر عرعر مرا
بر کف سیمین نهد بر کف همی ساغر مرا
زانکه خشمش بهره داد از دود و از اخگر مرا
رای او بس بادبان و حلم او لنگر مرا
عرش و کرسی بس نباشد کرسی و منبر مرا
از کف او کشتی و از حلم او لنگر مرا
گاه جولان هست دور گنبد اخضر مرا
وقف شد بر مدح تو طبع سخن گستر مرا
یاد ناید با تو از یحیی و از جعفر مرا
در ضمیر و در قلم شد مدغم و مضمر مرا
خیمه و خرگاه و اسب و اشتر و استر مرا
بودبی منکر همه معروف سرتاسر مرا
هست بی معروف سرتاسر همه منکر مرا
تا چو خوانی محضرم خوانی نکو محضر مرا

مقبلی تو دست بر دامان تو مقبل زدم
این وصیت هم پدر کردست هم مادر مرا

تا بود در شعر من نعت نگار آزری
باد نامت حرز ابراهیم من آزر مرا

تا مدایح باشد اندر دفتر و دیوان من
باد پر مدح تو هم دیوان و هم دفتر مرا

از سعادت باد تا محشر بقای جسم تو
در ثنای تو زبان پر مدح تا محشر مرا

چون قهستانی ترا چاکر بسی در مهتری
پیش تو چون فرخی در شاعری چاکر مرا

در مدح صاحب عمربن فخرالدین بن‌زین‌المعالی

طال اللیالی بعد کم وابیض عینی من بکا
با حبذا ایّا منا فی وصلکم یا حبذا

آه از غم آن خوش پسر کز هجر او عمرم بسر
رفت و نیامد زو خبر جز حسرت و رنج و عنا

اندر فراق دلبرم حیران شد این دل در برم
از دست او گر جان برم گویم هنیئا مرحبا

دوش آن نگارین روی من آمد بمستی سوی من
تا شد ز رویش کوی من چون طور سینا پرضیا

تیره شبی چون هاویه دادی نشان زاویه
چون قطره‌های راویه پیدا کواکب بر سما

نور از کواکب کاسته دود از جهان برخاسته
چون مردم بی‌خواسته عالم ز زینب بی‌نوا

بر جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین‌طبق
کوکب بگردش چون عرق بر عارض معشوق ما

انجم چو زر جعفری بر گنبد نیلوفری
چون دستهٔ گل‌مشتری چون نقطهٔ سیمین سها

مانند ماه یکشنبه زهره چو زرین مشربه
با نور و ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا

جرم قمر چون مهوشی جوزا چو حور دلکشی
مریخ همچون آتشی پروین چو چرخ آسیا

گفتم چو دیدم آسمان آراسته چون بوستان
سبحان من اسری بنا لیلا الی بدر الدجا

لما تولی وحده والصبر ولی مدبرا"
اهدی الینا تفحه من ارضه ریح الصبا (کذا)

دلبند من با مشعله با صد خروش و مشغله
میشد چو مه در سنبله بر مرکبی چون اژدها

زیبا کمیتی کز سمک یک کام دارد تا فلک
بیش آید از وهم ملک پیش آید از سر قضا

همچون نهنگ و شیر نر یابی ورا در بحر و بر
آید ز بالا چون قدر پرد ز پستی چون دعا

اندر بیابانی که دی از سهم او آورد خوی
آن باد پای سنگ پی تنها همی کردی چرا

کردم ز دیده پر گهر روی بیابان سر بسر
گفتم بدریاها مگر اسبش نداند آشنا

چون راند مرکب در میان راهی پدیدآمدچنان
گفتی که موسی ناگهان بر آب دریا زد عصا

عاجزشدم درکار خود ماندم جدا ازبار خود
یارب خلصنی فقد احرقت فی نار الهوی

رای دگرکرد آن پسر وز من حذر کرد آن پسر
عزم سفر کرد آن پسر عزمش ندانم تا کجا

جانا کجا خواهی شدن کی بازخواهی آمدن
بی روی تو یک دم زدن دانی مرا نبود بقا

قل ان حالی ذو خطر و القول فیه مختصر جاء القضا عمی البصر اشکر الهاً منعما
دل برده‌ای جانا روا گر جان بری فرمان ترا از تو وفا کردن عطا وز من جفا کردن خطا
مولای رای تو منم شیدای جای تو منم وندر هوای تو منم چون ذره‌ای اندر هوا
جز راه عشقت نسپرم گر جان خواهی فرمانبرم جان پیش خدمت‌آورم نندیشم از جوروجفا
دانی نکو نبود چنین تو شادمان و من‌حزین من رنجه دل تو نازنین تو در طرب کن دربلا
گر گیرد این اشکم کمی کی باشمی از غم غمی بر من اگر یک دم دمی یابم ازین علت شفا
دل خستهٔ روی توام جان بستهٔ موی توام پیوسته در کوی توام از روی تو مانده جدا
بر من نگارا ره زدی جان و دل از من بستدی آری نکویی را بدی آخر روان باشد روا
ای مه ز رخسارت خجل وی راحت و آرام دل کردم همه جرمت بحل گرچه زغم کشتی مرا
انا غفرنا ذنبکم قولوا فاوحی ربکم ان تنتهوا تغفرلکم ماقد سلف عن مامضی
ای گشته محکم حزم تو سوی بخارا عزم تو وی من غلام بزم تو با دوستان خوش لقا
رو رو بتا با قافله بردار زاد و راحله منزل گذار و مرحله وانزل علی صدرالوری
گر دولتت یاری کند بختت وفا داری کند باشد خریداری کند فرزند فخرالدین ترا
عالم برو نازد همی دولت بدو یازد همی گوی شرف‌بازد همی باروی چون شمس‌الضحی
یابی بهر حالی اثر از صاحب عادل عمر آن مرکز فضل و هنر آن معدن علم و سخا
آن سرفراز محترم وان مقتدای محتشم آن قبلهٔ جود و کرم وان کعبهٔ فضل و عطا
زین المعالی جده و الله لولا سعده طال اللیالی مجده ان جاء من قدفی‌الهوی (؟)

حرف باء

در مدح خواجه شهاب‌الدین ابوبکر عبیدالله مؤیدالملک‌بن خواجه نظام‌الملک طوسی

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب ز دود بست فلک بر رخ زمانه نقاب
درآمد از در من برگرفته دلبر من ز روی خویش نقاب وز موی خویش حجاب
خبر گرفته که من بر عزیمت سفرم فرو نهادم و برداشتم دل از احباب
عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من چو برچکیده بگلبرگ قطره‌های گلاب
کشیده زلف گره گیر در میان دو لب چو خوشه عنب اندر میانهٔ عناب
بسرو بر شده دارد ز مشک تافته خم بتیر آخته دارد ز شیر تافته تاب

فرو زده بدو بادام صد هزار الماس
برون شده سر الماسها بدر خوشاب

ز های و هوی غریوش هزار دل چو دلم
بر آتش غم و تیمار بیش گشته کباب

دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا
که ای بلفظ خطا بافراق کرده خطاب

ترا که گفت که اندر حضر باین زودی
زوصل عزم بگردان ز دوست روی بتاب

شتاب و یار مساعد خوشست هر دو بهم
مبر زیار مساعد بروزگار شباب

بباش و رنجه مکن دست را ببند عنان
بیا و رنجه مکن پای را برنج رکاب

بکوه و دشت چه نازی میان ژاله و برف
که وقت طارم خرگاه و آتشست و شراب

همی نبینی کز باد بهمنی در و دشت
شدست معدن کافور و چشمهٔ سیماب

جواب دادم وگفتم که ای شکر لب من
مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب

نخست کس نه تویی کز فراق دیدستم
نخست کس نه منم کز سفر کشید عذاب

سفر اگر همه دشتست باشدش پایان
فراق اگر همه بحرست باشدش پایاب

زنم چرا نزنم دست در عنان صلاح
کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب

ز باد و بهمن و سرما چه باک بود مرا
که هست در دل و طبع من از دو آتش آب

یکی ز عشق تو و دیگر از تفکر شعر
شعاع و شعلهٔ هر دو رسیده تا بسنجاب

من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد
مرا بشکر جزای و ترا بصبر ثواب

بیا و دست در آ گوش من حمایل کن
که دیر گشت و بپا ایستاده‌اند اصحاب

دوید تا بـر من پشت کرد چون چوگان
دلم ز بیم جدایی چو گوی در طبطاب

فروسترد ز رخسار خون دیده بدست
بخون دیده ده انگشت خویش کرد خضاب

وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم
حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب

شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا
چو روز باز پسین سربسر سیاهی ناب

خمیده ماه بشکل کمان زرین نور
جهنده رجم شیاطین چو بسدین نشاب

خیال نور کواکب میان ظلمت شب
چنانکه پر حواصل میان پر غراب

بساط پروین گفتی میان نطع کبود
پیاله‌های بلورست در کف لعاب

بنات نعش پراکنده بر کران سپهر
چو بیضه‌های شتر مرغ در میان سراب

نجوم جوزا همچون حمایل زرین
فرو گذاشته از روی جامهٔ حجاب

مجره همچو رهی کاشکاره شد دژ بحر
چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب

ستور من بچنین شب همـی نمود هنر
همی نوشت شخ و سنگ بر نشیب و عقاب

بنیکویی چو تذرو و بفرخی چو همـای
برهبری چو کلنگ و بسر کشی چو عقـاب

دونده تر گه رفتن ز باد بر گردون
جهندهٔ تر گه جستن ز تیر در پرتاب

دو چشم او چو دو لوءلوء برآمده ز صدف   دو گوش او چو دو خنجر برآخته ز قراب
دلیر وار به پیش اندرون گرفت رهی   همه نشیمن افعی و خوابگاه ذئاب
گه اندرو ز دمه بیم و گه زباد بلا   گهی ز شیر نهیب و گهی ز دزد نهاب
فتاده نالهٔ غولان گمره اندر دشت   چنانکه نعرهٔ شیران شرزه اندر غاب
بروی سنگ سیه برنشسته برف سفید   چو موی قاقم بر روی جامهٔ سنجاب
نموده دیو به چشمم ز دور پیکر خویش   چو در جحیم دل کافران بروز عقاب
گذر نکرد به پیش دلم‌چو دید که هست   دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب
شهاب دین خدا مقتدی موءیّد ملک   ظهیر دولت و پیرایهٔ اولوالالباب
کریم بار خدایی که اهل حکمت را   بحکم عقل ز درگاه او سزد محراب
چنو نزاد ستاره فسانه در هر فن   چنو ندید زمانه یگانه در هر باب
کتاب و کلک همه کاتبان ستوده شود   چو کلک او بنگارد صحیفه بر کتاب
چو نیزه گیرد و شمشیر ازو بیاموزند   یلان رزم و سران سپه طعان و ضراب
ببخشش کف او ساعتی وفا نکند   اگر ستاره درم گردد و فلک ضرّاب
بود چو فیاده در لفظ اگر نگاه کنی   ز نیکویی لقبش در میانهٔ القاب
بود چو واسطه در عقد اگر قیاس کنی   ز روشنی نسبش در میانهٔ انساب
ایا ز غایت احسانت گرم گشته قلوب   و یا ز قوت فرمانت نرم گشته رقاب
شعاع بخت تو تا آدمست بر اسلاف   لباس جاه تو محشرست بر اعقاب
بزیر هر هنرت جوهریست از حکمت   بزیر هر سخنت دفتریست از آداب
بطبع جغد شود هر که دشمن تو بود   که جغدوار نجوید مگر دیار خراب
بر ضمیر تو زیبد منجمان ترا   مجره تخته و ماه دو هفته اسطرلاب
هزار دانهٔ گوهر بود به بیداری   ز ابر جود تو یکقطره دیدن اندر خواب
اگر سوال کند سائلی ز رجعت روح   کف جواد تو او را کفایتست جواب
اگر تراب ز دست تو یابـدی بـاران   بجای سبزه ز برجد برون دمد ز تراب
بر آن زمین که ترا آرزوی صیـد بـود   حسودرا حسد آید در آن زمین ز کـلاب
ز خیمهٔ ظفرت نقش نسترد گردون   چگونه یارد از دشمنی گسست طناب
مجالسند بلفظ اندرون ولی و عدوت   که آن همیشه مصیبست و این همیشه مصاب
در آفرین تو ماند بروی حورالعین   قصیده‌های چوآب من از ملاحت و آب
چو من بمدح تو مشکین کنم صحیفهٔ سیم   سبب کند بمعانی مسبب الاسباب
ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف   برآمد آیت "طوبـی لهم و حسن مآب"

بوقت آن که بحج حاجیان شتاب کنند / چو حاجیان سوی درگاهت آمدم بشتاب
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج / کنم ز بهر تو قربان برین مبارک باب
اگر چه هست بحشمت مرا ز تو اعزاز / وگرچه هست بنعمت مرا ز تو انجاب
بدین قصیده سزد گر زیادتی یابم / که لفظهاش بدیعست و وصفهاش عجاب
بوزن و قافیت آن که عسجدی گوید: / "غلام‌وار میان بسته و گشاده نقاب"
همیشه تا که بعشق اندرون خبر گوید / ز حال عروه و عفرا و حال دعد و رباب
بشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد / بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
همیشه تا که بوصف اندرون مجره بود / چو جوی شیر و فلک چون زمردین دولاب
سر عدون چو دولاب باد گردا گرد / دو جوی خون برخش پر زدرد و حسرت‌وتاب
بنان تو گه بخشش مقسم الارزاق / نهان تو گه کوشش مفتح الابواب
سرای مادح تو چون خزایـــن ملکـــان / زبـــدره‌های زر سرخ و رزمه‌های ثیـــاب

ایضاً در مدح هموگوید

بر ماه لاله‌داری و بر لاله مشک ناب / در مشک حلقه داری و در حلقه‌بندوتاب
میگون لبست و مغزم از آن می پرازخمار / گلگون رخست‌وچشمم‌از آن گل پرازگلاب
خصم‌منست زلفش و گرنیست پس چرا / دارد حلال خونم و دارد حرام خواب
از آب روی اوست همه آتش دلم / کس دیده آتشی که بود قوتش به آب
او ساکن دلست و خرابست مسکنش / آسوده ساکنیست که شد مسکنش خراب
جستم ز راه عشق و ببستم ره خطا / جستم مدیح میر و گشادم در صواب
میر بزرگوار عبیدالله آن که هست / درملک شه مؤیّد و در دین حق شهاب
وحیست آفرینش و آن وحی رامدام / هفت اخترند کاتب و هفت آسمان کتاب
اندر حریم دولت او جای ساختست / در چشم خویش بچهٔ گنجشک را عقاب
گر بر غراب همت او سایه گسترد / طاوس وار جلوه دهد خویش را غراب
ایمان و کفر گشت گل مهر و کین او / کان اصل راحت آمد و این مایهٔ عذاب
زو مهر او طلب که بدنیا و آخرت / دولت دهد مرادت و ایزد دهد ثواب
انگشت او زبان شد وجود اندرو سخن / زرهست ازو سوال و همه خلق را جواب
جامی ز سیم پاک فرستاد نزد من / پر عود خام و عنبر سارا و مشک ناب
یک شکل او مدور و یک شکل او دراز / چون پاره پاره ابر سیه پیش آفتاب

گفتی که هست عارض سیمین دلبرم
در زیر زلف بسته ازو بر قصب نقاب
پیروزه روی موم بیاراسته بمهر
مهری شریفتر ز دعاهای مستجاب
کردم بدین کرامت برجود او ثنا
خوردم بدین لطافت بر باد او شراب
روشن شد از مدایح او طبع من چنانک
چرخ از ستاره و صدف از لوءلوء خوشاب
توفیق خواستم ز خداوند تا کنم
در شیب شکر نعمت و احسانش چون شباب
تا قبله سازم آنجا کو را بود عنان
تا کعبه سازم آنجا کو را بود رکاب
در حلم وجود باد درنک و شتاب او
تا خاک را درنک بود باد را شتاب
از همتش باهل معالی رسیده باد
انعام بی‌نهایت و احسان بی‌حساب

در مدح شرف‌الملك ابوسعدمحمدبن منصور
صاحب دیوان استیفاوزمام در عهد ملکشاه

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب
سفر گزیدم و کـردم سوی رحیـل شتاب
نماز شام که از شب نقاب بست هوا
رسید نزد من آن آفتاب مشک نقاب
روان او شده بی‌بند و جعد او پر بند
میان او شده بی‌تاب و زلف او پرتاب
بشاخ سدره بر غم شکوفهٔ بادام
همی فشاند ز بادام لوءلوء خوشاب
همی کشید و همی کند او چو دلشدگان
ز گل بفنشه و سنبل بفندق از عناب
بمهر گفت مرا کای شکسته بیعت من
سفر گزیده بعزم درست ورای صواب
اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست
دلم متاب و ازین جایگاه روی متاب
هر آن کسی که نباشد بشهر و خانهٔ خویش
بود غریب و کشد نوحه بر غریب غراب
مشو ز خانه جدا و مجوی رنج سفر
که کس نخواهد و نگریزد از لولو الالباب
جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من
ترا بسی سخنان رفت گوشدار جواب
تو تشنه‌ای و منم چون سراب و معلومست
که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب
وداع کن که هم‌اکنون که من بخواهم رفت
گسسته دل ز نشابور و صحبت احباب
مراست شکر و ترا صبر کردگار دهد
مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ
قضا میان من و او ز هجر کرده حجاب
بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت
نشستم از بر دیو جهنده همچو شهاب
گه شتاب چو صرصر گه درنگ چو کوه
گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب
تکاور شبه رنگ و بشب زمین پیمای
شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب

زمانه توسن هامون گرفته در سنبل   هوا حواصل گردون نهفته در سنجاب
زمین چو غالیه‌ای بیخته بر و زنگار   فلک چو آینه‌ای ریخته برو سیماب
چو آهنین سپری چرخ در کف برجیس   بر آن سپر چو یکی کوکبه ز نقرهٔ ناب
بجای خانه و آواز عود دشت و جبل   بجای نقل و می ناب شوره و شوراب
ستارگان چو درمها زده ز نقرهٔ سیم   سپیـد و روشن گردون چو دکهٔ ضراب
فلک چو آب شمر ایستاده و مریخ   چنانکه شعلهٔ آتش بود میانهٔ آب
بسیط چرخ چو میدان سبز و زهره چو گوی   چگونه گویی کرده بزعفرانش خضاب
سپهر چون کف قلاب‌و اندرو کیوان   بگونهٔ درمی قلب در کف قلاب
چو بحر ژرف سپهر و چو لنگری زرین   فتاده درین بحر آفتاب روشن تاب
ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی   که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
مه چهارده چون آسیای سیمین بود   سپهر گردان همچون زمردین دولاب
فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل   بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
سپهر گفتی چون لاژورد تقویمست   مجره جدول تقویم و مه چو اصطرلاب
مثـال پـروین گفتی کـه شاخ طوبی بود   مثـال جوزا مانـنـد سیمگـون اکـواب
بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت   بزرگ و خرد کواکـب کواعب اتـراب
ستور من بچنین شب همی سپرد رهی   رهی خوش و سبک آهنگ و بی‌بلا و عقاب
نه بیم ژالهٔ برف و نه ترس باد سموم   نه هول دزد کمین و نه سهم غول و ذئاب
ز بس کلاب و مزارع زبس شبان ورمه   پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
زلاله گفتی شنگرف گون شدست جبل   ز سبزه گفتی زنگـارگون شدست تراب
هزار نافه ز هر بقعه‌ای گشوده صبا   هزار عقده بهر منزلی گسسته سحاب
مرا شتاب گرفته بحضرت شرقی   چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من   که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
امین حضرت ابوسعد کز سعادت او   فزوده حشمت اسلاف و دولت اعقاب
بزرگ بار خدایی که رسم و سیرت اوست   فذلک خرد اندر جریدهٔ آداب
ستوده خصلت و نیک اخترست در هر فنّ   بلند همت و نام آورست در هر باب
کجا زبان و بنانش بیان کنند سخن   سخنور اندر باید شدن سوی کتاب
حساب دانش او را کرانه پیدا نیست   اگر چه ملک زمین رابدست اوست حساب
ز نقش خامهٔ او هست استواری ملک   چو استواری اعضای مردم از اعصاب
سرای دولت او را بر آسمان بلند   سهیل زیبد فرّاش و مشتری بوّاب

ز بهر خیمهٔ بختش بعالم علوی / هم از فلک فلکه است و هم از نجوم طناب
نشاط خلق جهان از ثیاب و زر باشد / نشاط اوست ز خواهندگان زر و ثیاب
اگر قیاس کنی پیش چشم همت او / چه گنج خانهٔ قارون چه نیم پر ذُبّاب
ایا کریمی کاندر حریم دولت تو / ندیم غرم شود شیر شرزه اندر غاب
کسی که با تو بمیدان فضل بازد گوی / همی دود دل او همچو گوی در طبطاب
بسا کسا که همی لاف زد ز درگه خویش / بدرگه تو کنون خرّ "راکعا" و اُناب
در آن وطن که زارباب عقل انجمنست / تویی بحجت تحقیق سیدالالباب
ز تست مفخر احرار و سروران عجم / چنان کجا که رسولست مفخر الاعراب
ز کافیان جهان هر که یافتست بحق / هم از خلیفه لقب هم ز شهریار خطاب
ز تاب خشم تو رگهای دشمن اندر تن / ز هم گسسته شود همچو توزی از مهتاب
ثنا و شکر تو دارد همی ببسم‌الله / هم افتتاح کلام و هم ابتدای کتاب
همیشه محتشمان را برای روشن تست / بنزد شاه و وزیرش قبول و رونق و آب
از آن گروه یکی را چو رای تو نبود / نه از مخاطبه‌اش رونقست و نه ز القاب
که یار علت کین تو دل ضعیف بود / نه از قرنفل سودش بود نه از جلّاب
مخالفان ترا در مصافگاه اجل / همیشه هست بشمشیر مرگ ضرب رقاب
فراق حضرت تو جان من بفرسودست / گواست بر دل من بنده ایزد وهّاب
بجان تو که درو هیچگه نبود مرا / فراغتی ز شراب و کباب و چنگ و رباب
رباب نالهٔ من بود و چنگ قامت من / سرشک من چوشراب و دلم بسان کباب
همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری / همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم / بدین همایون بیت و بدین مبارک باب
گذشته رفت و زین پس مرا نخواهد بود / ز خدمت تو فراق وز حضرت تو ذهاب
همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم / همی بود ز قضای مسبب الاسباب
موافقان تو باشند شادمان و مصیب / مخالفان تو باشند مستمند و مصاب
ترا مباد تهی از چهار چیز دو دست / ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

در ستایش خواجه نظام‌الملک طوسی

شدست باغ پر از رشته‌های درّ خوشاب / شدست راغ پر از توده‌های عنبر ناب
به باغ و راغ مگر ابر و باد داشته‌اند / بتوده عنبر ناب و برشته درّ خوشاب

چمن شدست چو محراب و عندلیب همی زبور خواند داود وار در محراب
هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان ز عکس خویش کمان کرده مهر روشن ناب
سرشک ابر گلاب و شکوفه کافورست چو صندلست بجوی و بفرغر اندر آب
هنوز نا شده طبع جهان بغایت گرم معالجست بکافور و صندلست و گلاب
ز غنچهٔ گل و از شاخ بید باد صبا زمرّدین پیکان کرد و بسدین نشّاب
میان سبزه نگر برگ لالهٔ نعمان میان لالهٔ نعمان نگر سرشک سحاب
یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف یکی چنانکه بشنگرف برزنی سیماب
همی شود مطر اندر تراب مروارید بفعل و طبع نگر چون صدف شدست تراب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول نظام ملک جهان سید اولوالالباب
وزیر شاه ز من سید زمانه که هست بداد و دانش و دین چون پیمبر و اصحاب
بزرگوار وزیری که دست همت او ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
حساب ملک جهان گرچه زیر حلقهٔ اوست برون شدست هنرهای او ز حدّ حساب
شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش چنان بود که قصب در برابر مهتاب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
شتاب چرخ کجا عزم اوست هست درنگ درنگ خاک کجا عزم اوست هست شتاب
اگر چه پست کند کوه پیل مست بیشک وگر چه ریزه کند سنگ تیر شرزه بناب
ایا گزیده چو طاعت بروزگار مشیب ایا ستوده چو نعمت بروزگار شباب
ز تست ناگه آدم جلالت اسلاف ز تست تاگه محشر سعادت اعقاب
دو دست بخل ز جود تو برشدست بلند دو چشم جور ز عدل تو در شدست بخواب
همیشه اسب نشاط تو هست در ناورد همیشه تیر بقای تو هست در پرتاب
شود بأمن تو آهو بره ندیم هژبر شود بفر تو تیهوبچه قرین عقاب
نه کوه حلم ترا دیده هیچکس پایان نه بحر جود ترا دیده هیکس پایاب
مگر که مهر تو ایمان شدست و کین تو کفر که مهر و کین تو بر خلق رحمتست وعذاب
بر آب دیده سر دشمنت همی گردد بلی چو دیده بود رود سر بود دولاب
ز رای تست صلاح و صواب عالم را چو رای تو نبود کی بود صلاح و صواب
تویی مجیب و همه خلق سائلان تواند مباد متقطع از عالم این سوال و جواب
سرای پردهٔ فرمان و ملک خسرو را بشرق و غرب کشیدست همت تو طناب

بسوی غرب سبک کرده بود پار عنان
همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
همی ز جیحون امسال بگذرد بر فتح
چنانکه پار گذشت از فرات و دجله ز آب
چو ژرف در نگریم از ضمیر و فکرت تست
فتوح او بجهان اندرون شگفت و عجاب
مگر جهان فلکست و فتوح شاه نجوم
ضمیر و فکرت تست آفتاب واصطرلاب
سخن دراز چه باید که دین و دنیا را
دو بیت کرد قضای مسبب الاسباب
یکیست بیت که از همت تو دارد وزن
یکیست بیت که از دولت تو دارد باب
ز اهل شعر و ادب هر کجا نکو سخنست
تویی مصنف شعر و مؤلف آداب
همی کنند ثنای تو افتتاح کلام
همی کنند مدیح تو ابتدای کتاب
مرا مدیح تو تفسیر آیت دینست
چه آیت‌آیت طوبی لهم و حسن مآب
ز آفریدن تو آراستست دیوانم
درین جهان به ثناء و در آن جهان بثواب
همیشه تا که حدیث معاشران جهان
همی ز چنگ و ربابست و از شراب و کباب
دل و سرشک و قد و نالهٔ حسود تو باد
همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب
ز کردگار بتوفیق باد بر تو سلام
ز روزگار باقبال باد بر تو خطاب
خراب کردهٔ هر کس تو کرده‌ای آباد
مباد تا ابد آباد کردهٔ تو خراب
خجسته بادت و فرخنده جشن نوروزی
موافقانت مصیب و مخالفانت مصاب

در مدح خواجه مؤیدالملك بن خواجه نظام‌الملك

آفتابی را همی ماند رخش عنبر نقاب
هیچکس دیدست عنبر را نقاب از آفتاب
گر نقاب آفتاب و آسمان شاید ز ابر
آفتاب دلبران را شاید از عنبر نقاب
ساحر و عطار شد زلفش که هر چون بنگرم
پیشه دارد سحر صرف و مایه دارد مشک ناب
زانکه خم جعد او پشت مرا دارد بخم
زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
ظلم کردست آنکه اندر جعدش آوردست خم
جور کردست آنکه اندر زلفش افکندست تاب
آب رویش هر زمان اندر دلم آتش زند
تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش برکشم
او چو خواهد خورد تشویر آذر افروزد زآب
کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف
جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب
صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر
خواب من بگُسست آری بگسلد وسواس خواب
زان نهفته در شکر بار تو در یاوقت سرخ
چشم من همچو سحاب و لعل باران چون سحاب
گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باک نیست
در دلم مدح خداوندست چون دُرّ خوشاب

نصر میر موءمنین پروردگار ملک و دین — ملک سلطان را موءید دین یزدان را شهاب
آن خداوندی که بر آرامگاه دولتش — ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب
مرکب اقبال او را در چراگاه بقا — عقد و خلخال همه حوران عنانست و رکاب
رای او را هست گویی از بلندیّ و ضیاء — هم بگردون اتصال و هم بخورشید انتساب
حلم او دادست گویی خاک هامون را درنگ — جود او دادست گویی دور گردون را شتاب
اختر فرزانگی را با دلش هست اقتران — لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب
حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل — مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع — دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب
آفتاب از آسمان در برج پیروزی رسید — سجده برد ایوانش را حتی توارت بالحجاب
پیش کیکاوس اگر بودی چو تویک محتشم — هرگز از توران بایران نامدی افراسیاب
ای موءثر در همه کس همچو اجرام سپهر — ای گرامی بر همه کس همچو ایام شباب
حق گزاری همچو آب و کامکاری همچو باد — سرفرازی همچو آتش بردباری چون تراب
ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد بزیر — هست گویی کلک تو چون ذوالفقار بوتراب
از تو کافی تر نبیند هیچکس در هیچ فن — وز تو عاقل‌تر نیابد هیچکس در هیچ باب
مرد اگر چه فضل دارد عاجز آید با تو هم — باز اگرچه صید گیرد عاجز آید با عقاب
در گناه و در نیاز از تست هر کس را سوال — زانکه جز بخشایش و بخشش نفرمایی جواب
آهن دولت ترا نرمست و هستی زین سبب — همچو داود پیمبر صاحب فضل الخطاب
در حساب عمر تو گردون تفاریقی نبشت — کان تفاریقش فذلک دارد از یوم الحساب
تا مرا مهر تو همچون خون برگها شد درون — از مشام من‌بجای خوی همی آید گلاب
هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا — اندرین گیتی بزرگی و اندران گیتی ثواب
تا مصیبست آنکه بر فرقش همی پرّد همای — تا مصابست آن که‌بر مرگش همی غرد غراب
نیکخواهت باد بر نعمت مهنا و مصیب — بد سگالت باد در محنت معزاء و مصاب
در دو دست تو دو چیز دلگشـای جانفزا — در یکی زلف بتان و در یکی جام شـراب

در ستایش پادشاه

ماهست جام باده و شاهست آفتاب — سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهادست جام می — چون گوهر گداخته بردست آفتاب
شاهی که‌پیش از آدم و دیدار آدمی — دولت همی نمود بدیدار او شتاب

صاحبقران عدل که گردون بصد قران
چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب
ای داوری که چن بنشستی بتخت ملک
کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب
بی دولت بلند تو عالم خراب بود
آباد شد بدولت تو عالم خراب
یک خطبه بی‌خطاب تواندرجهان‌کجاست
در هیچ خطبه‌ای نسزد جز ترا خطاب
گر بر تذرو سایهٔ عدل تو اوفتد
پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب
خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک
چون دست در عنان زنی و پای‌دررکاب
آواز کوس تو چو سوی آسمان رسد
لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب
تدبیر تو بتیر تو ماند از آن کجا
هرگز نشد زشست تو یک تیر ناصواب
پیش تو ز رناب چو دشمن شدست خوار
زانست روی دشمن تو همچو زرناب
رنج آمدست در دو جهان قسم دشمنت
اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب
ایزد دعای سوختگانرا بود مجیب
پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب
شاها ترا خدای بشاهنشهی و عدل
امروز داد دولت و فردا دهد ثواب
تعبیر خواب خویش سعادت کند همی
هر خسروی که ری تو بیند همی بخواب
زین پیش چهرهٔ طرب اندر نقاب بود
از باده خوردن تو برون آمد از نقاب
بفزود ملک را ز نشاط تو آب و قدر
چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب
ز اندیشهٔ ستایش تو خاطر رهی
همچون صدف شدست پر از لوٴلوٴخوشاب
تا گل نشان کند بچمن بر همی صبا
تا دُرفشان کند بسمن برهمی سحاب
تا روی نیکوان بود از قطره‌های خون
چونانکه بر چکد بگل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید
خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر که دشمن تو بود کام دل بران
بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب
تا آسمان بماند با آسمان بمان
تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

نرگس پر خواب او ازچشم من بردست خواب
سنبل پرتاب او در پشتم آوردست تاب
چشم من پرخواب ازآن شد پشت من پرتاب‌ازاین
وین دو حال از هر دو پنداری‌همی بینم بخواب
آن چو سحاران اگر پیشه ندارد سحر صرف
وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب
چیست چندان رنگ و زرق از سحرآن‌برمشتری
چیست چندان رنگ و بوی از عطراین‌برآفتاب
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب
شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب

خویشتن را درحجاب شرم‌وحشمت ترک من — بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافوروگلابست ای شگفت — چون شگفته عارضش خوی گیرد ازشرم‌وعناب
من دلی دارم ز عشقش گرم و پیش او شوم — تا مگر بنشاند این گرمی بکافور و گلاب
وصف خوبان را بچشم اندر خیال روی‌او — چون مه اندر آینه است‌وچون ستاره‌اندرآب
گرخیال او نه ماهست و ستاره پس چراست — نور او آسان نمای و وصل او دشواریاب
عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماهروی — خوشترست از عمر و مال و تندرستی و شباب
عاقلان را از وصال و صحبت او خوشترست — خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان — فخر سلطانان علاءدین و دنیا بوشهاب
پادشاه تاجور بهرامشاه نامور — آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد — وانکه او را هست مسعودبن ابراهیم باب
رسم او چون رسم محمودست جد جد او — بت پرستان کشتن و بتخانه‌ها کردن خراب
آن که اندر دولت او مستجاب آمد دعا — برتر آمد دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب ز روی بگشاید ظفر — چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب
از غراب آموخت رفتن دشمنش در زیر بند — زانکه بودش مرغوای بد ز آواز غراب
شد کباب از خنجر او بد سگالان را جگر — هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
بر زمین هند و سند از هیبت شمشیر او — شیر غرنده نگردد یک زمان غایب ز غاب
کرد خالی عدل او ز اولستان از اضطرار — کرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب
زانکه دارد بی فساد و بی خیانت ملک خویش — محتسب در ملک او شد بی‌نیاز از احتساب
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر — آلت شاهی بنفس خویش کردست اکتساب
خیمهٔ اقبال او را بر سپهر لاژورد — هم بساطست از مجره هم طنابست از شهاب
کان یکی باشد سپید و پهن چون سیمین‌بساط — واندگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب
در وفا و شکر او از بست تا اقصای هند — یک دلند و یک زبان خرد وبزرگ‌وشیخ‌وشاب
کرده‌اند اوصاف او را افتتاح هر کلام — کرده‌اند اخبار او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان — سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
خلق را بهتر غنیمت عدل تست از بهر آنک — آشتی دادست عدل تو غنم را با ذئاب
ملک و عمرت را چه باک از کید و مکردشمنان — کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پر ذباب
شیر پر دل را کند فرجبین تو جبان — خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب
آهن پولاد با عزمت ندارد محکمی — آذر خراد با خشمت ندارد التهاب
بهره از صبع تو گردد زان سبک باشد هوا — مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب

چرخ اگر جانی نبودی شمس اگر گفتی سخن　شیر اگر سخره نبودی بحر اگر بودی خوش‌آب
از علا و نور و از سهم و سخا با هر چهار　گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
این صفت هرگز نباشد دلپسند از هیچ روی　وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر درجنب‌تواند　چون زمین و چون سهاوچون گوزن‌وچون‌سراب
گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانک　گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب
برق باجود تو گویی ابر را گوید مبار　رعد با تیغ تو گویی برق را گوید متاب
آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و بتیر　پیل نتواند بیشک و شیر نتواند بناب
نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار　ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب
فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عنان　رزم راچون برلب سیحون گران‌کردی رکاب
از ملک تأیید بود آغاز رزمت را مدد　وز فلک لبیک بود آواز کوست را جواب
جوش بود از جیش تو در سومنات و مولتان　گرد بود از رزم تو در پنجهیر و اندراب
پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلی　موی اسبان را بخون دشمنان کردی خضاب
معجز موسیست گفتی رمح تو گاه طعان　دست بویحییست گفتی تیغ تو گاه ضراب
آن یکی را در جبین جادوان جستی سنان　وین دگر را از روان راویان کردی قراب
چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت　بر سرش بارید شمشیر تو باران عذاب
روح بی جسمش معذب شد بزندان سقر　جسم بی‌روحش منقط شد بـدندان گلاب
در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند　نیزه در دستش عصا گشت وکماندانش‌جراب
او ندامت خورد و عمرش اوفتاد اندر نهیب　او هزیمت گشت و مالش اوفتاد اندر نهاب
معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو　دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب
آفرین بر بارهٔ آهو تک شبرنگ تو　آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب
گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور　گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
گردن ماهی بساید چون ازو خواهی درنگ　دامن صرصر بگیرد چون ازو جویی شتاب
شهریارا گر چه از انعام تو هنگام مدح　شاعران را هم ذهب تشریف باشد هم ثیاب
دوست تر دارد معزی از ثیاب و از ذهب　خاک پای قاصدانت در ایاب و در ذهاب
تا که از لفظ سما باشد سمو را انشقاق　تا که از بحر هزج باشد رجز را انشعاب
انشقاق و انشعاب یمن و یسر اندر جهان　از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب
تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی　تا هوا تفسیده گردد در مه ایلول و آب
سال و مه باد از نوالت بندگان را آب‌ونان　روز و شب باد از قبولت بندگان را جاه و آب
در مظالم ملک را توقیع تو حبل‌المتین　در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو نعرهٔ کوس و تبیره نالهٔ چنگ و رباب
خون خصم و آب رز در خنجر و در ساغرت همچو در مینا و لوءلوء لعل و یاقوت مذاب

در تهنیت وزارت خواجه‌معین‌الدین مختص‌الملك ابونصر احمدبن فضل‌بن محمود كاشی وزیر سلطان سنجركه در ۵۱۸ باین مقام رسید

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق از عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتابی اختیار دولت صاحب قران آفتابی افتخار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست همچو داود پیمبر صاحب فضل الخطاب
صاحب عادل نصیر دولت عالی که‌هست حمد و نصرت را ز نام و کنیت او انشعاب
صدر عالم قبلهٔ اولاد آدم کز شرف پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
با رسوم او جهان از یاد بگذارد همی آنچه از فخر و شرف دیدست از صدر و شهاب
کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشه بدوی حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
هست شاهنشاه صاحب دولت و صاحب قران رای صاحب دولت و صاحب قران باشد صواب
مستجاب آمد دعای خلق در ایام او تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب
گر منوچهرین ایرج را چنو بودی وزیر ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب
باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب
باش تا از راه امر و نهی بگشاید گره باش تا از روی حل و عقد بگشاید نقاب
باش تا مستقبلان آیند بیش موکبش آرزومند قبولش امتی از شیخ و شاب
سروران دولت او سرکشیده بر فلک کافیان خدمت او رخ نهاده بر تراب
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب
در کفایت نام جوی از پادشاه نامجوی در وزارت کامیاب از پادشاه کامیاب
مدت سی سال در ملک سلاطین کرده‌ای منت شاهان و شکر راد مردان اکتساب
کدخدایی کن خداوند جهان را مدتی تا جهان خالی کنی از اضطرار و اضطراب
دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابدجاه‌وآب
آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید ور بود آشوب میشان را ز دندان ذئاب
میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمنند هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب

در مسالک نیست با امن تو رسم بدرقه — در ممالک نیست با امن تو جای احتساب
عفو تو چون چیره گردد آب از آتش بر کند — خشم تو چون تیز گردد آتش انگیزد ز آب
ور رسد پیغام تو یک راه سوی آسمان — مرحبا با حبذا از آسمان گیرد جواب
دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست — در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب
خلد را بیند بخواب آن کو ترا بیند بیاد — بخت را بیند بیاد آن کو ترا بیند بخواب
آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار — گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب
تیر ترکان ترا پر عقاب آمد بکار — زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب
حاتم و نعمان و معن امروز اگر پیدا شوند — هرسه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب
همت تو بشکند بازار ایشان همچنانک — مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب
بخت میمون تو چون بر هفت گردون خیمه‌زد — اختران بستند با تست طناب اندر طناب
بند و زندان ساخت چون صاحب خبرکیوان پیر — تا کند دربند و زندان دشمنانت را عقاب
مشتری بر خبر و طاعت داشت در دنیا ترا — تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
بر مثال جنگیان مریخ شد پرخاشجوی — تا بقهر بد سگالت برکشد تیر از قراب
آفتاب از بهر آن تا تو ببخشی روز بزم — کرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زرناب
زهره‌شد چون مطربان رامش فزای ورود زن — تا زند هنگام رامش بیش تو چنگ ورباب
ای بنفس خویش تنها امتی همچو خلیل — مقبل فی کل فن معجز فی کل باب
ای نیابت داده در علم و جوانمردی ترا — تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
عذر من بپذیر اگر چه هستم از تقصیرخویش — هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
از وصالت گشت فالم سعد چون فر همای — گر ز هجرت بود حالم تیره چون پر غراب
اندرین مدت که‌بودم من ز دیدار تو فرد — جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
بود اشکم چون شراب لعل در زرینه جام — ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب
شکریزدان را که روزی کرد ازین خدمت مرا — لذت خیرالمآل و راحت حسن المآب
تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب — گر ثنای تو همی گفتم بایام شباب
تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع — تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب
مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها — بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب
آنکه دلشادت نخواهد باد عیش او دژم — وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب
باغ اکرام ترا ریحان همه بو و لطف — ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب
روز و شب در خدمت تو ماه رویانی عجب — هر یکی را صنع یزدان داده شش چیز عجاب
چهرهٔ خوب و لب شیرین و بالای بلند — چشم مخمور و دهان تنک و زلفین بتاب

باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران تا به یزدان بندگان را در سجودست اقتراب
رای تو در دولت سلطان بهرکاری مصیب دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب
تا گه محشر بتوقیعات در دیوان شاه کرده اقلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

در مدح کیا مجیرالدوله علی‌بن حسین اردستانی

ای زلف و عارض تو بهم ابرو آفتاب با بوی مشک و رنگ بقم ابر و آفتاب
بایسته آفرید و بدیع آفریدگار هم زلف و عارض تو بهم ابروآفتاب
گه گه ز رشک زلف تو و شرم عارضت باشند جفت حسرت و غم ابروآفتاب
از غم بود که گاه نهار و گه کسوف دارند روی خویش دژم ابر و آفتاب
در چهرهٔ بدایع اگر خصل بشمرند در پیش خطّ و خدّ تو کم ابرو آفتاب
پس چون کنندگاه بدایع برابری با خط و خد چون تو صنم ابروآفتاب
در دست تو چوباغ ارم گشت و شهرعاد چون شهر عاد و باغ ارم ابروآفتاب
ساحر شدی مگر که نمایی همی بسحر از رنگ و نقش وعقده وخم ابروآفتاب
از برف و شنبلید کشیدند درغمت برموی و روی خلق رقم ابروآفتاب
هرچند نادرست بهم برف وشنبلید آورده‌اند هر دو بهم ابرو آفتاب
تو همچو آفتابی و اسب تو همچوابر دلها سپرده زیر قدم ابر و آفتاب
چون توشوی سواربخدمت‌همی‌شوند اندر رکاب صدر عجم ابر و آفتاب
فرخ مجیر دولت عالی علی که‌هست دست و دلش ز جود و کرم ابروآفتاب
صدری که پیش همت‌واحسان اوشدند از جملهٔ عبید و خدم ابر وآفتاب
بخت و قضا روند همی بر مردا او چون بر مراد موسی و جم ابروآفتاب
درگاه او حرم شد و هستند درطواف چون حاجیان بگرد حرم ابروآفتاب
دارند برفلک ز یمین و ضمیر او رادیّ و روشنی بسلم ابرو آفتاب
با او بگاه بخشش اگر همسری کنند بر خویشتن کنند ستم ابر و آفتاب
آرند فوج فوج به جنگ مخالفانش از زنگ و ترک خیل وحشم ابروآفتاب
خشکست و تیره شهر بداندیش اومگر زان شهر باز شد بعدم ابر وآفتاب
وز بهر تخت تو ز پرند بنفش و زره بر آسمان زنند خیم ابر و آفتاب
با عدل او دریغ ندارند ظل و نور در مرغزارها بغلم ابـر و آفتاب
بی عدل او نه سایه دهندونه‌روشنی اندر اجم بشیر اجم ابر و آفتاب

ای زیر امرونهی تو قومی که ازشرف / دارند زیر قدر و همم ابر و آفتاب
هرگز بروزگار تو ازسیل و از سموم / ننموده‌اند رنج والم ابر و آفتاب
مولعترند تا که وجود تو دیده‌اند / بر قطع قحط و منع ظلم ابر و آفتاب
گر دهربی رضای تو روزی بکس دهد / زان مکرمت خورندندم ابر و آفتاب
باریدنی بشرط و شعاعی باعتدال / کردند قسم تو ز قسم ابر و آفتاب
اندر ازل بمصلحت روزگار تو / گویی که‌خورده‌اند قسم‌ابروآفتاب
دارند روز بزم تو و روز رزم تو / بر دست و دیده‌آتش‌ونم‌ابروآفتاب
چون در زمین معرکه دیدند زآسمان / در موکب تو کوس و علم ابروآفتاب
زآواز جنگیان و تف تیغ تو شدند / پالوده مغز و سوخته دم ابر و آفتاب
تیغ تو ابر بود و سپر آفتاب بود / کردند جنگیان تو خم ابر و آفتاب
گفتی عذاب صاعقه‌باراست‌وخصم‌سوز / از بلخ تا بکالف زم ابر و آفتاب
درباغ عمر خصم تو جستند مدتی / نه لون یافتند و نه شم ابرو آفتاب
درآب و درنبات بتاءثیر فعل خویش / کردند نوش خصم تو سم ابروآفتاب
ای ملک پروری که نیارندزدهمی / پیش سخاور ای تو دم ابروآفتاب
گر طبع و خاطر تو بدیدی طبایعی / نشناختی بوصف قدم ابروآفتاب
در باغها بجود تو در تیر و دربهار / دینار گسترند و درم ابر و آفتاب
وز بهر بخشش تو کند آب و خاک‌را / پر در وزر دهان و شکم ابروآفتاب
فرخ دوات و دست‌تو هست‌آفتاب‌وابر / طرفه است جایگاه و قلم ابروآفتاب
وین طرفه‌تر که‌جان و دلم‌راگسسته‌اند / در زیر بار شکر و نعم ابروآفتاب
بردی بجود تیرگی از طبع من‌چنانک / از طبع روزگار هرم ابر و آفتاب
سودای مال هم‌تو بری ازدماغ من / چون از مزاج دهر سقم ابر و آفتاب
بارنده شد زبانم و رخشنده خاطرم / گویی مراست در دل و فم ابروآفتاب
تا آرزوی مرد کشاورز و گازرست / همواره از پی تف ونـم ابر و آفتاب
تا در خورند تربیت و نفع خلق را / از راه عقل و روی حکم ابر و آفتاب
شخص مبارک تو حکم باد در کرم / راضی شده بحکم حکم ابر و آفتاب
گفته ترا بشیر بشر چرخ و مشتری / خوانده ترا امام امم ابر و آفتاب
مجلسگه شراب و کف ساغر ترا / خال آسمان و زهره و عم ابروآفتاب
ز ایوان تو شنیده بشادی هزار عید / آوای زیر و ناله‌ٔ بم ابر و آفتاب

در مدح یکی از وزرا

زبسکه ماند دل و چشم من درآتش و آب
گشاده در دل و در چشم من برآتش وآب

بنیک و بد زدل و چشم من‌جدا نشود
چگونه باشد چشم و دل اندر آتش وآب

چرا دوعارض و چشم مرا مرصع کرد
اگر بطبع نگشتست زرگر آتش و آب

ازآن سپس که دلم‌درجوارخدمت اوست
شدست در دل و چشمم مجاور آتش وآب

اگر بشوید مر زلف را و خشک کند
شود ز زلفش پر مشک و عنبر آتش و آب

بر آب و آتش اگرسایه افکند زلفش
شود ز شکلش مانند چنبر آتش و آب

علاحده رخ و سیمای اوست درزلفش
زمشک دیدکسی چون زره‌درآتش وآب(؟)

نویسم ار صفت هجر او بدفتر در
بگیرد از صفتش روی دفتر آتشو آب

دلم ز دلبر چون شاد و خوش بودکه‌بود
نصیب چشم و دل من ز دلبر آتش و آب

گر اشک و آهم‌پیدا شود بگیرد پاک
ز چشم و از دل من هفت‌کشور آتش وآب

همیشه از دل و ازچشم من برشک آید
بقعرهاویه و حوض کوثر آتش و. آب

بترسم ازدم‌وآهم که سرد و خشک شوند
چو برخلیل و کلیم پیمبر آتش و آب

اگر زعشق دگر کس سپر برآب افکند
من از فراق فکندم سپر بر آتش و آب

ز عشق کار بدان جایگه رسیده مرا
که پیش خواجه رو کرده بر سر آتش و آب

خدایگانی کز تیغ او در آهن و سنک
بود همیشه ز هیبت اثر در آتش و آب

اگر سیاست و انعام او ندیدستی
که فروغ و که سیل بنگر آتش و آب

ز خلق و خلقش اگر بهره‌ور شودگردد
هوا و خاک منیر و معطر آتش و آب

هوا و آتش و آب اربکین او کوشند
شود کثیف هوا و مکدر آتش و آب

هواش جوی و میندیش ویشک پیل بکن
ثناش جوی وبه روی بستر آتش و آب

از آن کجا سیر ملکتست خدمت او
بدو سیار دلت را و بسپر آتش و آب

چو خاک تیره و چون باد بی‌وطن‌گردد
شود مقابل اقبال او گرآتش و آب

نعوذ باللّٰه اگر داد و عدل او نبود
بسوزی ببر ملک یکسر آتش و آب

اگر نه عدلش بودی گرفتی از فتنه
دیار باختر و مرز خاور آتش و آب

اگر نبودی آثار او که دانستی
که راند از دل فولاد جوهر آتش و آب

ایا وزیری کاعدای ملک تو دارند
ز کینه در دل و دردیده همبر آتش و آب

ز جسم و طبع تو بردند پایه و مایه
چه بر اثیر و چه بربحراخضرآتش و آب

از آن درآب و درآتش حیات‌وموت بود
کجا زکلک و کفت شد مصوّرآتش و آب

حسود ودشمن ملک ترابیرد و بسوخت   بغرق و حرق از آن شد دلاور آتش و آب
بناصح تو قضا و قدرزیان نکند   کجا پلنگ و نهنگ و سمندر آتش و آب
کدام شاخ که از مهر و کینت او پرورد   که ساخ کینه و مهرت دهد بر آتش و آب
حکایت از دل و ازچشم دشمن تو کنند   هماره زان جهد از برق و تندر آتش و آب
بدستش اندر شمشیر ترک تاز ببین   ندیدی ار تو بیک جای همبر آتش وآب
بساختند چو عدلت بداوری برخاست   زفرّ عدل توبی نصح و داور آتشوآب
کجا که عزم تو و حزم تو بود باشد   معطل انجم و چرخو مزوّر آتش وآب
روان و جان و دل و جسم بدسگال ترا   عدیل دل و هوانست و یاور آتش و آب
گر آب و آتش جوید خلاف و خشم ترا   برد ز خشم و خلاف تو کیفر آتش وآب
بهیچ حال برون آری ار کنی تدبیر   بعنف و لطف زسدّ سکندر آتش و آب
رضا و خشم تو مستور نبود اندر دل   چگونه ماند هرگز مستر آتش و آب
کفت بر آب و بر آتش گر افکند مایه   شوند ساخته چون دو برادر آتش وآب
از آنکه تا همهٔ عمر خدمت تو کند   ز بهر خدمت تو شد مصوّر آتش و آب
عجب نباشد اگر زارزوی خدمت تو   زمین شود شنوا و سخنور آتش و آب
بپیش همت تو روز بخشش تو بود   حقیر خاک و هوا و محقر آتش و آب
گر آب و آتش با تو بکین برون آیند   ز کلک و کف تو گردد مبتر آتش و آب
اگر نبودی انصاف تو رسانیـدی   شرار موج حوادث باختر آتش و آب
اگر ندارد تقدیر خشم و عفو تو کس   شگفت نیست که نبود مقدّر آتشوآب
برابری نکند با کف تو هرگز ابر   بطبع باشد هرگز برابر آتش و آب
حذر ز آب و ز آتش کنند درهمت   همی کنند ز شهزاده سنجر آتش و آب
نگاه داشتی از آب و آتشش زین پس   نگاه دار کنون زو بصف در آتش و آب
همی بباری بر جان بد سگالان بر   بروز رزم بحنجر ز خنجر آتش و آب
بر آب و آتش تیغ تو گرخلاف کند   شود ز هیبت تیغ تو مضطر آتش و آب
چو جوهرست حسام تو کاندرو دایم   عیان ستاره و درّست و مضمر آتش و آب
شهاب شکل و فلک صورت ومجرّه صفت   برخ زبر جد و مینا بپیکر آتش و آب
تو پیکری نشنیدستی از جهان کورا   که تا درآتش و سنگست اخترآتش و آب
تفست‌ونم‌زو درجان و جسم‌خصم وحسود   عرض بود تف و نم چونکه‌جوهرآتش‌وآب
زآب و گوهر آتش جدا نداند شد   تو جمع دیدی در هیچ گوهر آتش وآب
همیشه کینه کش و ملک‌پرورست و که‌دید   که کینه کش بود و ملک پرور آتشوآب

ستم برآتش و آبست و بس شگفت بود | که دادگر بود و عدل گستر آتش‌وآب
همیشه تا که جهان از عناصر و ارکان | هوا و خاک شناسیم و دیگرآتش و آب
عدوت بر سر خاکست و نیز باد بدست | مطیع خاک و هوا و مسخر آتش و آب

در مدح ذوالسعادات فخرالمعالی ابوعلی شرفشاه جعفری قزوینی

چون ز برج شیر سوی خوشه آمد آفتاب | شد بابر اندر نهان حتی توارت بالحجاب
ابر شد مانند چشم عاشقان اندر سرشک | مهر شد مانند روی دلبران اندر نقاب
آمد آن خیل بهاری را کنون وقت مشیب | آمد آن فصل خزانی را کنون روز شباب
ماه مهر آویخت زرین حلقه در گوش چمن | تا بحنا کرد گلبن دست زنگاری خضاب
باغ رنگ بی‌نفس دارد ز بیم ماه‌دی | توده‌ٔ کافور سوده زان همی ریزد سحاب
کوه را بر تارک اکنون هست ترک از سیم‌خام | باغ را بر گردن اکنون عقد هست از زر ناب
آن یکی را داد از ابر زایت مصری ردا | وین دگر را داد باد از ملحم رومی ثیاب
هندوی گندا شدست اندر میان باغ ماغ | نقره‌ٔ خارا شدست اندرمیان حوض آب
برق چون بنمود چهره آتش اندرشد بکوه | زاغ چون بگشاد دیده بلبل اندر شد بخواب
گشت پنهان لاله‌ٔ شنگرفگون در زیر برف | گشت پنهان سوسن کافور گون اندر رضاب
آن یکی چون بد سگال دولت صاحبقران | واندگر چون دوستدار خسرو مالک رقاب
خسرو عادل ملک فخرالمعالی بو علی | داور هوشنگ هوش و شاه پیغمبر خطاب
آن که کمتر خادم او برتر از اسفندیار | وانکه کمتر چاکر او برتر از افراسیاب
از مبارک نام او دارد معالی انشقاق | وز موید بخت او دارد سعادت انشعاب
موکب اجلال او را آمد از شعری لگام | خیمه‌ٔ فرمان او را آمد از طوبی طناب
میش با شمشیر تیزش سر فرازد بر پلنگ | بره با فرمان عزمش چیره گردد بر ذئاب
خاک هامون با وجودش برتر از اوج زحل | گنج قارون پیش جودش کمتر از پر ذباب
بر امید ترکش او زودتر بالد خدنگ | پر فراق دشمن او زار تر نالد رباب
دشمناش را زغسلینست در دوزخ طعام | دوستانش را ز تسنیمست در جنت شراب
از سراب آبگون کس را نباشد منفعت | زانکه اندر شان بد خواهان او آمد سراب
جاه و حشمت نیست الا در همایون درگهش | همچنان لا رطب و یابس نیست الا در کتاب
گر چنو یزدان بهمت آفریدی دیگری | آمدستی بی‌نیازی خلق را از اکتساب
ای خداوندی که هستی جعفری و لنگری | داری از جعفر ظفر تا روز محشر فتح باب

چو تویی باید که دارد حیدر کرار عم
چون تویی باید که دارد جعفر طیار باب

پادشاهان نامه و نام ترا بر سر نهند
تا بنام تست شاهی و شرف را انتساب

مرکب تو همچو آب و آتش و خاکست وباد
در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب

بفکند باد سبک را چون سبک سازی عنان
بشکند کوه گران را چون گران سازی رکاب

چون پیرانی عقاب و با شه و شاهین و باز
هر یکی را در سر چنگل بود صیدی عجب

زهره باشد صید باشه تیر باشد صید باز
مهر باشد صید شاهین مه بود صید عقاب

نیزهٔ سندان گذار و تیر خارا خوار تو
هر دو چون تقدیر یزدانست در رفتن صواب

زان یکی روز سیاست سروران را اضطرار
زین دگر روز شجاعت خسروانرا اضطراب

هست چوگان تو مانند شهابی تیز رجم
وان مدور گوی تو مانند جرم آفتاب

کی ربایند از تو شاهان گوی هنگام نبرد
تا تو داری روزِ میدان آفتاب اندر شهاب

ای همیشه پیش تدبیر تو شاهان چون عبید
وی همیشه پیش شمشیر تو شیران چون کلاب

تا که جود تو بقزوین نیست یک ساکن فقیر
تا که عدل تو به قزوین نیست یک مسکن خراب

با جوال گوهر و صندوق زر بیرون شود
هر که او آید بقزوین با عصا و با جراب

با پدر بودم بهر بقعت مهنا و مصیب
بی پدر گشتم بهر مجلس معزا و مصاب

خسروا بودم درین بقعت غریب و نوسفر
بر غریب و نو سفر ناگاه غران شد غراب

پشت چون پشت یتیم بی‌پدر در انکار
چشم چون چشم غریب نو سفر در انسکاب

بر وفایش بود دعوی از قضا و از قدر
نیست کس را با قضا و با قدر جنگ و عتاب

چند گیرم من حساب عمر او پنجاه و شش
نیست دیدارش مرا روزی الی یوم الحساب

گر پسندی پیش تو خدمت کنم همچون پدر
کز پدر فرزند را نیکو تر آید انتساب

من رهی را بی‌همایون طلعت تو مدتی
دیده اندر چشم خون گشت و دل اندر برکباب

گر بخدمت قصد کردم گفت دربان بار نیست
ور فرستادم یکی مدحت ندادندم جواب

رنگ رخسارم بزردی بود مانند ذهب
زانکه جز حرمان ندیدم در ایاب و درذهاب

بر امید دیدن تو هر شبی کردم دعا
آن دعا را دوش کرد ایزد تعالی متسجاب

تا که جان دارم خداوندا بدین عالی بساط
بارم از دریای خاطر هر زمان در خوشاب

دولت پاینده را گویم که اسجد و اقترب
گر بیابم اختصاصی بر بساط افتراب

تا بود تاثیر گردون گه صلاح و گه فساد
بدسگالان تو را بادا عقاب بی‌ثواب

مهرگان آمد خداوندا بشادی بگذران
آفتاب عالمی بر جمله عالم بتاب

شهر گیر و در گشای و دین‌پرست‌وکین‌ستان
ملک دار و ملک بخش و کام جوی و کام‌یاب

حرف تاء
در مدح جمال‌الملک والدین ابوجعفر محمدبن خواجه‌نظام‌الملک

یاد باد آن شب گه یارم دل ز منزل بر گرفت / بار در بست و ره منزلگه دیگر گرفت
تا کشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد / تا چشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری / تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت
گفتم ای شکر لبا نزدیک من بازآی زود / چشم بر هم زد بلوءلوء لاله در شکر گرفت
شد جهان برچشم من همچون دلم تاریک‌وتنگ / چون کشید او تنگ اسب و تنگم اندر بر گرفت
بر امید آنکه بازم صحبت او کی بود / من همی طالع گرفتم او همی دفتر گرفت
جان من شد رفتنی از رفتن جانان من / من دل از جان برگرفتم او دل ار من برگرفت
دیدم آنشب گنبد اخضر چو دریای محیط / پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
از سوی خاور برآمد باد و دریا موج زد / روی آن دریای اخضر سربسر گوهر گرفت
شب چو کشتی بود و موجش لنگر و ملاح ماه / گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
آسمان چون بوالعجب بود وزمهرش مهره‌بود / بوالعجب گفتی که مهره زیر پای اندر گرفت
تازمین چون مادری بود و مهش فرزند بود / گفتی آن فرزند رفت و دامن مادر گرفت
باختر شد همچو صیاد وز صبح آورد دام / هر زمان گفتی بدام اندر همی اختر گرفت
صبحدم گفتی فلک چهره بنیلابه بشست / رنگ شمشیر جمال الدین ابوجعفر گرفت
آفتاب دین پیغمبر محمدبن حسن / آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت
خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی / همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
فر جعفر دارد او لیکن همای همتش / زیر پر هفت آسمان مانندهٔ جعفر گرفت
مصدر تشریف میزان مجلس میمون اوست / هر کسی تشیرف را تصریف ازین مصدر گرفت
هر که باشد طالب مهرش بماند چون خضر / زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت
وان که بگذارد قدم در راه کین او اجل / بندیش بر پا نهد کش کس نیارد بر گرفت
از نهیب نعل اسب و مخلب شاهین او / مه بماهی رفت و ماهی ماه را پیکر گرفت
پای شبدیزش نو گویی پویه از آهو گرفت / پر شاهینش تو گویی قوت از صرصر گرفت
آن بمنزل در همی پی در دگر منزل نهاد / وین بکشور در همی صید از دگر کشور گرفت
آن یکی گفتی که هامون را بزیر ران گرفت / وین دگر گفتی که گردون را بزیر پر گرفت
خور ز رنگ تیغ گوهربار او گیرد شعاع / گرچه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت

تیغ او پوشید گویی جامهٔ رهبان زوم
روی بد خواهش بجای سیم خوردر زر گرفت
وز نهیب تیغ او دشمن بروم اندر گریخت
جای خویش اندر چلیپا خانهٔ قیصر گرفت
ای جهانگیری که بر تو گوید و گفت آفرین
هر که اندر دست خنجر گیرد و خنجر گرفت
شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال
تا چرا بی‌حکم تو بر سر همی افسر گرفت
گر ضیافت کرد ابراهیم بن آرز مدام
تا غریبان را بحکم خویشتن چاکر گرفت
شاه چین در این ضیافت چاکر درگاه تست
در ضیافت رسم ابراهیم بن آزر گرفت
تا معزی یافت از ابر قبول تو سرشک
بر زمین حکمت از تخم معانی بر گرفت
شعرهای او گرفت از یمن مدح تو شرف
وان شرف گر بنگری امروز تا محشر گرفت
مدتی چون ذبح اسمعیل بن هاجر نمود
زانکه او را دست هجر تو همی خنجر گرفت
تا ز مدح و آفرینت چشمهٔ خاطر گشاد
زنده گشت و فر اسمعیل بن هاجر گرفت
چشم کابین دارد از جود تو ای صدر جهان
کز مدیح تو عروس خاطرش گوهر گرفت
گرچه شعر و شاعری در عهد ما با قیمتست
از کمال خاطر تو قیمت دیگر گرفت
تا زمین در روز گیرد روشنی از باختر
همچو اندر شب فلک تاریکی از خاور گرفت
با رضای ایزدی بادی که عالی دولتیست
هر که او راه رضای ایزد داور گرفت
روی بدخواه تو بادا روز و شب نیلوفری
کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

در مدح سلطان ملکشاد

شاه جهان که خسرو فرخنده اخترست
بر شرق و غرب پادشه عدل گسترست
عزمش فرو برندهٔ ملک مخالفست
رایش برآورندهٔ دین پیمبرست
سهمش بخاورست و نهیبش بباختر
وز باختر ولایت او تا بخاورست
با آفتاب رای منیرش مقابلست
با نوبهار بزم شریفش برابست
کز نور رای او همه گیتی مزّینست
وز بوی بزم او همه عالم معطرست
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکبست
وانجا که دست اوست سخاوت مصورست
تیغش نه تیغ صاعقهٔ دشمن افگنست
دست نه دست معجزهٔ روح پرورست
از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب
چندانکه هست روی زمین ماه پیکرست
گر بنگری ز خدمت تیغش بروم و شام
رخها مزعفرست و زمینها معصفرست
آنجا که بود نعرهٔ ناقوس رومیان
اکنون خروش و ناله اللّه اکبرست
شاها تو در فتوح فزون از سکندری
وان تیغ جان ربای تو سد سکندرست

خطی که گرد مملکت اندر کشیده‌ای چون دایره است و نقطهٔ او هفت کشورست
ازپیش همت تو چو خاکست لاجرم اندر کف رعیت تو خاک چون زرست
هر روز بهترست خصال تو بی‌خلاف تا عالمست روز تو از روز بهترست
آورده‌اند سیصد و هفتاد در شمار آن خسروان که لشکری خسرو ایدرست
یک رایت تو سیصد و هفتاد رایتست یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکرست
دشمن نماند در همه عالم ترا کسی پس گر کسی بماند مطیع و مسخرست
در خاک رفت هر که همی با تو سر کنید او خاک بر سرست و ترا تاج برسرست
آویزد آنکه گریزد ز مهر تو گرچه رسن دراز سرش هم بچنبرست
وقت سماع و باده و آرام و رامشست نه وقت جوشن و زره و خود و مغفرست
در هر وطن که پای برون آری از رکاب تو هدیه‌ای بدیع و یکی بزم دیگرست
هر روز نوبتست یکی بزن ساختن و امروز نوبت ملک فرخ اخترست
آن میر شیر بچه و آن شاه شاه زاد کز اصل پاک خسرو و سلجوق گوهرست
تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه وز هر دو دین و دولت و دنیا منورست
این بزم جنتست و تو رضوان جنتی بخت بلند و جام تو طوبی و کوثرست
می‌خور ز دست نوش لبی خلخی نژاد کش مشتری برادر و خورشید مادرست
زان می‌که چون بجام بلور اندرافکنند گویی در آب روشن رخشنده آذرست
تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکبست تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسرست
این جمله را بحق ملک و پادشاه باش زیرا که حق همیشه سزاوار حقورست
عدل تو باد یاور و دارندهٔ جهان کایزد ترا همبشه نگهبان و یاورست

ایضاً در ستایش ملکشاه

خدای عرش گواه و زمانه آگاهست که دین عزیز بسلطان دین ملکشاهست
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او زهر هنر که خدا آفریده آگاهست
اگر بافسر و گاهست فخر هر ملکی بفرّ طلعت او فخر افسر و گاهست
ملوک روی سوی درگهش نهادستند که قبله‌گاه ملوک خجسته درگاهست
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند فزون از آن که حروف سخن درافواهست
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی کمال صد ملکست و جمال صد شاهست
ز خدمت و شهان را سعادت و شرفست ز طاعت تو جهان را جلالت و جاهست

ز گرد موکب تو روی ماه پر خاکست ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماهست
اگر ستاره پرستش کند ترا وقتست اگر زمانه ستایش کند ترا گاهست
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل همیشه سعد نکوخواه‌ونحس بدخواهست
بخدمت تو دو تا هست خدمت ملکان از آنکه با تو دل روزگار یکتاهست
چرا نهد عدوی تو خلاف را سرو بن که جای او سردارست یا بن چاهست
مخالفان تو با آه و آهنند ندیم سرو زبان همه زیر آهن و آهست
هر آن عدو که سپاهش گران‌تر از کوهست چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاهست
بسا کسا که همی گفت شیر شرزه منم کنون ز بیم تو بیچاره تر زر و باهست
ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت که با تو دولت تو همنشین وهمراهست
دلیل تست بهرجای عصمت یزدان برین دلیل دلیل اعتصمت باللهست
خجسته باد شب و روز و ماه و هفتهٔ تو همیشه تا که شب و روز و هفته و ماهست
بدولت اندر عمری دراز باد ترا که دست بد ز تو و دولت تو کوتاهست
شمار ملک تو صد بار صد زیادت باد که حدّ عمر تو پنجاه بار پنجاهست

در مدح یکی از منشیان

ای شده‌ملک‌ودین زکلک تو راست کلک تو کار ملک و دین آراست
دل صافیت مطلع قدرست کف کافیت مقتضای قضاست
همت تو محیط چون فلکست نعمت تو بسیط همچو هواست
دست تو ابر و جود تو مطرست لفظ تو درّ و طبع تو دریاست
عادت تو بفخر پیوستست سیرت و رسم تو ز عیب جداست
گر تفاخر بود ز خدمت تو آن تفاخر علی‌الخصوص مراست
هست یکتا به‌مهر تو دل من پشت من در پرستش تو دوتاست
صد عطا که تو بیش یافته‌ام هر یکی را هزار شکر و ثناست
قصهٔ خویش با تو دانم گفت حاجت خویش از تو دانم خواست
چون بود روزگار من که مرا خرج پیدا و دخل نا پیداست
بار بسیار و بارکش انـدک چاکران بیش و مرکبان کم و کاست
دی مرا بود فکرت امروز بازم امروز فکرت فرداست
گر چه در پایگاه و کیسهٔ من نه ستورست و نه ستور بهاست

بیک اشتر که تو مرا بدهی — همه کارم تمام گردد راست
برکات سخاوت تو مرا — فتح باب هزار گونه عطاست
از بقای تو دور باد فنا — تا بدهر اندرون بقا و فناست
بر تن و دلت و جانت باد ایجاب — هر چه اندر جهان بخیر دعاست

در مدح سلطان ملکشاه

تا هست جهان دولت سلطان جهانست — وز دولت او امن زمینست و زمانست
عدلش سبب ایمنی خرد و بزرگست — جودش سبب زندگی پیر و جوانست
از دولت او در همه آفاق دلیلست — وز نصرت او در همه اسلام نشانست
دریا دل و گوهر سخن و صاعقه تیغست — باران سپه و بحر کف و برق سنانست
لشکر شکن و تیغ زن و شیر شکارست — دشمن شکر و مال ده و ملک ستانست
ای شاه جهان هر چه ترا کام و مرادست — تقدیر و قضای ملک العرش چنانست
چندین شرف و جاه که ایزد بتو دادست — گر برشمرم بر تر ازین و هم و گمانست
هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان — در مشرق و مغرب همه امروز عیانست
در خشم تو بیمست و بعفو تو امیدست — از مهر تو سودست وز کین تو زیانست
در مصر ز شمشیر تو آشوب و نفیرست — در روم ز پیکان تو فریاد و فغانست
با عدل تو بر خلق گشادست در امن — بس شاه که در دخمت تو بسته میانست
از آتش تیغ تو برفت آب مخالف — وز باد سر خصم تو در خاک نهانست
از کلک و بنان تو دل خلق بنازد — گویی امل خلق در آن کلک و بنانست
وز تیر و کمان تو همی خصم بنالد — گویی اجل خصم تو آن تیر و کمانست
خورشید زمینی تو و هرروز بخدمت — خورشید فلک بر سر تو سعد میانست
از تابش خورشید پدید آید یاقوت — زانست که بر دست تو یاقوت روانست
اقرار دهد مرد خردمند که در فضل — یاقوت روان بر کف تو قوت روانست
دیدار تو شادیّ و طرف را سبب آمد — چندین طرب و شادی و خنده یک ازآنست
اندر دل و جان مهر تو گشتست که او را — از مهر تو آرام دل و راحت جانست
از جاه تو این مصر چو رضوان بهشتست — وز فرّ تو این روضهٔ چو روضات جنانست
شاهنشه اقران و خداوند قران باش — تا شمس و کواکب را بر چرخ قرانست
از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت — وندر خط فرمان تو چندان که جهانست

در مدح سیدلرؤسامعین‌الملک ابوالمحاسن محمدبن کمال‌الدوله

بتی که قامت او سرو را بماند راست | خمیده زلف گرهگیر او چو قامت ماست
ز روی او بر صورتگر از خیال و نشان | خیال حور بهشت و نشان ماه سماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب | بر من آمد ماهی که نارون بالاست
درآمد از سر کوی و در سرای بزد | سرای و کوی برویش چو آفتاب آراست
بگرد چهرهٔ او در دو زلف او گفتی | که گرد لاله دو چنبر ز عنبر سار است
همی فشاند سر زلف برد و عارض خویش | بر آفتاب تو گفتی همی ز ره پیداست
چو زلف و روش بدیدم مرا یقین شد باز | که زیر دامن هاروت زهرهٔ زهراست
چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر | فرو نشست تو گویی قیامتی برخاست
ز روی و موی چو گلنار وچون بنفشه نمود | فزود گونهٔ گلنار و از بنفشه بکاست
بگونهٔ رخ او بر سرشک او گفتی | که بر عقیق پراکندهٔ لوءلوء لالاست
بمهر گفت بسوی سفر همی چه روی | که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست
گمان برم که جفا بر حضر گزیدستی | که اختیار سفر بر حضرنشان جفاست
عنان بتاب و متاب این دلم بآتش غم | که بر دلم ز غبار تو صد هزار عناست
نه گرز وصل من و شهر خویش‌سیری‌شدی | پس این شتافتن و زود رفتن تو چراست
وگر بصحبت یکساله کرده‌ای بیعت | همی کجا شوی اکنون و بیعت تو کجاست
جواب دادم کاندر سفر خطر باشد | ولیکن این سفری کش نتیجه نورونواست
ضرورتست مرا رفتن از خضر بسفر | ضرورت سفر دوستان نشان وفاست
براه عزّ و شرف پویم از ره عزلت | که عزّ و عزلت هر دو بهم نپاید راست
بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر | ز روزگار امید و ز کردگار قضاست
مگر همی نشناسی که در زیارت و جاه | پناه من بخداوند سید الرؤساست
معین مملکت شهریار نیک اختر | که فرّ دولت نیک اختران بدو پیداست
ابوالمحاسن کاحسان بزرگ نام بدوست | محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست
بزرگواری کاندر کمال قدرت خویش | نه ایزدست و چو ایزد بزرگ و بی‌همتاست
هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم | که حکم‌او چو زمینست و طبع او چوهواست
چو بگذری ز خدای و خدایگان جهان | یقین شناس که/برهر که هست کامرواست
ستارهٔ کرمست و نتیجهٔ خردست | نشانهٔ هنرست و یگانهٔ دنیاست
ز بخت خویشتن و شاه عالمست بزرگ | چوشاه‌عالم وچون بخت خویشتن‌برناست

حمایل سپرش بند چنبر فلکست / کواکب کمرش عقد گردن جوزاست
بلند بختا نیک اختر خداوندا / در تو قبلهٔ آلاء و کعبهٔ نعماست
بزرگ حضرت و درگاه تو بزرگان را / شریف چون حجرالاسود و مناو صفاست
اگر لقا و دل اقبال و بخت را سببست / لقا خجسته تو داریّ و دل گشاده‌تراست
وجود علوی و سفلی در آن گشاده‌درست / مراد کلی و جزئی در آن خجسته لقاست
زمهتران و کریمان که ما شنیدستیم / کرم ترا سزد و مهتری ترا زیباست
ز دولت تو من این معجزات دیدستم / که هر یکی علم نسل آدم و حوّاست
بنزد مردم عاقل مراد عقل تویی / ز هر چه گردون تاثیر کرد و ایزدخواست
شگفته شد بهر آنجا که همت تو رسید / بعقل و طبع مگر همت تو باد صباست
از آنکه جود به از تو جواد نشناسد / ترا بجود و بتو جود را همیشه رضاست
ترا ز نعمت عقبی همی مدد باید / که هر چه هست بدنیا ترا مرادعطاست
چو شب نماید کلک تو بر صحیفهٔ روز / اگر ستاره فشاند بتو سپهر سزاست
ز کلک تو بجهان در بدیعتر چه بود / که ابکم سخن آرای واکمه بیناست
چو در بنان تو پیدا شود گمان که مگر / کلید جنت فردوس ودر ید بیضاست
تویی که مرتبهٔ تو بکبریای شهیست / مخالفان ترا مرتبه بکبر و ریاست
به نصرت و ظفراندر تویی چو اسکندر / اگرچه خصم تو درگیر و دار چون داراست
نعم ز جود تو عزّ ولیّ و ذّل عدوست / بلی ز لفظ تو نفی ملال و دفع بلاست
نعیم جود تو در سر چو روح نفسانیست / خیال مهر تو در دل چو نقطهٔ سوداست
ز کردگار جهان هر چه یافتی امروز / یقین بدان که نشان زیادت فرداست
خرابهای زمین از تو گردد آبادان / بدولت تو شود شهر هر کجا صحراست
عجب مدار که از دولت تو پنج بود / چهار طبع که زیر گنبد خضر است
بر مبارک تو یافتم جهان هنر / دل تو دریا دیدم که اصل جودوسخاست
بگرد دریا بس چون محیط گشت جهان / اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
ایا ستوده ولی نعمتی که گاه سخن / ثنا گر تو ز بهر تو مستحق ثناست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر / جو از دولت من بنده برتر از جوزاست
همی ز منزلت و جاه من سخن گویند / بهر کجا که در آفاق مجمع الشعراست
اگر بجان و تن از خدمت و بودم دور / دلم تو داشتی و بردلم خدای گواست
تو آفتابی و از قوّت تو در هر وقت / بسان آتش رخشنده طبع من والاست
از آفتاب بقوت همی رسد آتش / وگرچه گوهر آتش ز آفتاب جداست

همیشه تاکه زحکم خدای و گردش چرخ
گهی صلاح و بقا و گهی فساد و فناست
همه فساد و فنا باد دشمنان ترا
که دوستان تراخود صلاح هست وبقاست
دعای خلق بنیکی رساد در تن تو
که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

در مدح خواجه ابوالفتح مظفر فخرالملک بن خواجه نظام الملک

چه سنتست که در شهر زینت زمنست
رسول شادی و حشن رسول ذوالمننست
خجسته موسم عیدست کاندرین موسم
بر آسمان سعادت ز انجم انجمنست
اگر چه تهنیت از دیگران بنثر نکوست
ز من بنظم نکوتر که نظم کار منست
سزای تهنیت اندر جهان بنظم و بنثر
نظام دین پیمبر مظفر حسنست
قوام ملت یزدان و یادگار قوام
که فخر ملک زمینست و سید زمنست
یکی مبارک سروست باغ دولت را
که صدر ملک و بساط و زارتش چمنست
بفال گیر و غنیمت شعر شمایل او
که در شمایل او بوی سوسن و سمنست
مثال او ز نوائب امان مظلومست
حدیث او ز حوادث نجات ممتحنست
وفای او مدد اجتماع دین و دلست
رضای او سبب اتصال جان و تنست
ز طعن و ضرب فلک دولتش ندارد باک
که عصمت ملک العرش پیش او مجنست
جمال طلعت او گرچه در نشابورست
حجاب عزت او در حجاز و در یمنست
نسیم حضرت او گرچه در خراسانست
طراز دولت او در طراز و درختنست
اگر نوشتهٔ او بر سپهر عرضه کنند
سپهر محو کند هر چه بر زمین محنست
اگرچه نیست کنون درمیان شغل ملوک
نشسته شاد بحکم و مراد خویشتنست
بروزگار باندیشهای بدولت او
تقّرب ملک ملک بخش تیغ زنست
سبک شکست باقبال او سپاه گران
درست گشت که اقبال او سپه شکنست
چو حشمت گهر خواجهٔ بزرگ بدوست
بمهر او دل خرد و بزرگ مرتهنست
همه بطوع خداوند خویش خوانندش
مگر سه شاه که شاهی بهر سه مقترنست
نگر گمان نبری کو بجو دو حشمت و جاه
زجنس حاتم‌ونعمان و سیف ذوالیزنست
که روح هر یک از ایشان بعالم ارواح
ز بهر خدمت او در تاءسف بدنست
بلند بختا بیدار دل خداوندا
دو چشم خلق ز بیداری تو دروسنست
ز بس که در دل تو فطنتست گوناگون
گمان برم که مگر فطرت تو از فطنست
شده بعدل تو پرورده ملک تا جوران
که ملک کودک خردست و عدل تو لبنست

بحار همت و شمشیر احتشام ترا ز آفتاب و مجرّه سفینه و سفنست
مگر که بخت تو نیرو دهندهٔ ضعفاست که در حمایت او صعوه همچو کرگدنست
مگر فلک صنم خویش کرد بخت ترا که پیش او بعبادت خمیده چون شمنست
بخاک پای ستور تو ماه مشتاقست بآب دست تو بر عاشقست و مفتتنست
ز بهر دوستی هر دو در منازل خویش بشکل گاه چو نعلست و گاه چو لگنست
گه وقاو چو کوهست حلم تو لیکن گه نوال دل تو چو بحر موجزنست
منافع همه گیتی در آفرینش تست که کو و بحر ترا در میان پیرهنست
دلی که نیست بدام محبت تو شکار بصیدگاه اجل صید گیر اهرمنست
معلقست و گرفتار و عاجز و گردان دل عدوت ز بس کاندرو فریب و فنست
گهی چو مرغ هوا و گهی چو مرغ بدام گهی چو مرغ قفس گه چو مرغ بابزنست
کرا خلاف تو افکند برنخیزد نیز که دستبرد خلاف تو جمله را رسنست
چه زنده‌ای که مخالف شود ترا یک روز چه مرده‌ای که زصدسال باز در کفنست
بدست لطف نهادست در دل تو خدای خزینه‌ای که درو گنج عقل مختزنست
بهیچ حادیه نقصان نگیرد از پی آنک برو قضا و قدر پاسبان و مؤتمنست
چو نیست دست فتن را بروزگار تو راه چه باک داری اگر روزگار پر فتنست
فرایض و سنن آراسته بطاعت تست که طاعت تو طراز فرایض و سننست
نسیم طاعت تو گر رسد بهند و بروم شود خدای پرست آن که عابدالوثنست
مدیحت از صدف و نافه زاد و پنداری که دُرّ و مشک مرا در ضمیر و دردهنست
ز شعری مدح تو هر بیت گوهریست ثمین که مشتریش سپهرست و مشتری ثمنست
چنین گهر نه بدریا بدست غوّاصست چنین گهر نه بخشگی بدست کوهکنست
رسید عید بیفروز جام از آن گهری که نافع همه اعضا و رافع الحزنست
میی برنگ عقیق یمن که چون ز قدح دهد فروغ تو گویی ستارهٔ یمنست
سماع توبه شکن خواه وزین گهربستان ز دست آنکه خداوند زلف پرشکنست
مهی چو یوسف چاهی‌که از پی دل خلق چهی چو سیم سپیدش میانهٔ ذقنست
بتی که چون برخ وقامتش نگاه کنند گمان کنند که گلنار بار نارونست
بهار چین کن از روز بزم خانهٔ خویش وگرچه خانهٔ تو چون بهار برهمنست
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن همیشه تا که زغن را مقام در مدنست
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو که در مدن تن اعدات طعمهٔ زغنست
همیشه تا ز قضا و قدر بهر وطنی بقای پیر و جوان و فنای مرد وز نست

بهر وطن که تو باشی عزیزباش و شریف — که با تو عزّ و شرف همنشین و هموطنست
هزار عید بمان کز پی نشاط تو عید — هزار سال دگر بر امید آمدنست

در مدح سلطان سنجر

هر نور و هرنظام که ملک جهان گرفت — از سنجر ملک شه الب ارسلان گرفت
صاحبقران مشرق و مغرب معز دین — شاهی که او به تیغ و بدولت جهان‌گرفت
تا گشت شاهنامهٔ او فاش در جهان — از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
نه نه که او همه هنرازخوشتن بیافت — حاجت نیامدش که ره باستان گرفت
ایدون گمان برند که او در هنر مگر — رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
رستم کجا شدست که تنها دلیر وار — شیر و سپید دیو بمازندران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که بی عدیل — سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت
نام و نشان جمله کنون گم شد از جهان — زان ملکها که خسرو خسرو نشان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنین بساعتی — صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت
گیرند ملک خصمان شاهان بسالها — او باز ملک شاهان در یک زمان گرفت
چون برزد آسمان بزمین روز کارزار — گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد رکابش فرشته وار — وز چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت
چرخ فلک ز بهر سلیح نبرد او — رنگ حسام و جوشن و بر گستوان گرفت
اسبش بپویه رفتن باد سبک گرفت — پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشید وار کوه گران زیر مهد کرد — جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
گر هست در سمر که ز شاهان روزگار — شهری فلان گشاد و یکی با همان گرفت
من آن سمر نخواهم و دانم که شاه ما — از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دشت ساوه و در غزنین بروز جنگ — ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون بنفشه کبودی همی نمود — در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند — وادی و کوه و دشت همه‌استخوان گرفت
بیجان در آن زمین بلاجمله تن گرفت — بی‌تن در آن دیار هوان جمله‌جان‌گرفت
عالم چنانکه خواست دل و جان او گشاد — گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست — تا کس نگویدش که جان رایگان گرفت
شاهاجهان ز شخص تو قیمت گرفت وقدر — چونانکه شخص قیمت‌وقدر ازروان گرفت

رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت — بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد — از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
بی‌بیم و بی‌گزند کبوتر ز عدل تو — درچشم چرخ و چنگل بازآشیان گرفت
از فرّ تو گرفت چو نیکو نگه کنند — اندر زمین تو ران ملکی که خان گرفت
ور ژرف بنگرند گرفت از رضا تو — در هند هر چه خسرو ز اولستان گرفت
جز در خور خزانهٔ او نیست هر گهر — کز آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت
شد بیخبر ز همت جود تو سوزیان — هرچند هر کسی خطر از سوزیان گرفت
خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد — گویی که روی خاک همه زعفران گرفت
زخم کمانگروههٔ تو ماه را بخست — زان خستگی بروی مه اندرنشان گرفت
گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت — گاهی ز عشق تیر تو خمّ کمان گرفت
شد در خور سیاست تو مرد راهزن — گر آستین و دامن بازرگان گرفت
در مرو شد بامر تو آویخته بدار — هر دزد کو براه پی کاروان گرفت
صاحبقران تویی و وزیر تو صاحبست — گیتی شرف زصاحب و صاحبقران گرفت
برشد بنای عدل بگردون هفتمین — تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
او میزبان تست و خجسته است‌وفرخست — فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
زیبد که جان خویش کند میزبان نثار — کاین روز عزّ و مرتبه از میزبان گرفت
تا ازبهار گردد طبع جهان جوان — چونانکه طبع پیر زباد خزان گرفت
سوی جوان و پیر نگه کن که در ازل — بر چرخ پیر یاد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بغزو کمر بند در میان — کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت
تا جاودان بمان بسعادت که روزگار — آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

در ستایش سلطان سنجر

هفت کشور درخط فرمان سلطان سنجرست — هفت گردون درکف پیمان سلطان سنجرست
جز خداوندی که عالم بندهٔ تقدیر اوست — کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجرست
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب — نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجرست
ور چه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود — جود او یک قطره از احسان سلطان سنجرست
زحمت روز شمار و رحمت درالقرار — هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجرست
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم‌وشام — هر که دارد بندهٔ فرمان سلطان سنجرست

گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجرست
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین کیست کورا زهرهٔ عصیان سلطان سنجرست
عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجرست
خلق را معلوم گشت از رزم غزنین و عراق کایت فتح و ظفر در شان سلطان سنجرست
گر بجویی در عراق و بقعهٔ غزنین هنوز زخم تیغ و نیزه و پیکان سلطان سنجرست
شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجرست
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نبشت زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجرست
هر دلیری کو نگرداند ز شیر شرزه روی روی او بر شیرشاد روان سلطان سنجرست
هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شدست خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجرست
در جهان ابری که از بخشش نیاساید همی دست گوهر بار زر افشان سلطان سنجرست
در بلاد هند و زابل همچو روزی خوارگان خسرو هندوستان بر خوان سلطان سنجرست
در دیار ماوراء النهر همچون بندگان خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجرست
ملک و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجرست
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او گرچه عالم سربسر مهمان سلطان سنجرست
تا سواران در خم چوگان بگرداند گوی گوی دولت در خم چوگان سنجرست
تا جهان را از عطای ایزدی باشد بقا در جهانداری بقای جان سلطان سنجرست

در مدح ملک ارسلان ارغو برادر ملکشاه

سروی براستی چو تو در جویبار نیست نقشی بنیکویی چو تو در قندهارنیست
جفت مهی اگر چه بخوبیت جفت نیست یار شهی اگرچه بخوبیت یار نیست
زلف تومشک بارد و برمه زره شود پس نام او چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکی هر چند بند و حلقهٔ او را شمارنیست
با خار نیست نرگس و بی‌خارنیست گل گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها گرد گل شگفتهٔ تو هیچ خار نیست
جانا بمن اشارت انگشت و لب مکن کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست
چون بنگری ز دور مکن غزه زینهار کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگر چه صنعت مانی نگارهست زیباتر ازتو درهمه چین یک‌نگار نیست
مهر تو اختیار ملوکست تا ترا جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست

فرمانده عجم ملک ارغو که بی‌رضاش	سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
از جغـری و ملکشه و الب ارسلان بملک	معلوم خلق شد که چو تو یادگارنیست
در بخت او همی نرسد هیچ کوکبی	جز بخت او و مگر بفلک بر سوار نیست
زان فخر کز چنار بود چوب تخت او	مأویگه سپاه پری جز چنار نیست
گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار	بر دولت مظفر او کامکار نیست
زیباتر از محبت او هیچ فخر نیست	رسواتر از عداوت او هیچ عار نیست
تا شد دل مخالف و همچو چشم مور	در چشم مور جز بن دندان مارنیست
یک تن ز لشکرش بزند بر هزار تن	هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست
آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی	آتش فتوح شعله و نصرت شرار نیست
وانجا که طبع اوست ز دریا مثل مزن	دریا ستاره گوهر و عنبر بخار نیست
قدر بلند او ز بلندی چنان شدست	کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست
ای شاهزاده‌ای که ز آزادگی وجود	بحریست همت تو که آنرا کنار نیست
اصلی تر از نژاد تو کس را نژاد نیست	عالی‌تر از تبار تو کس را تبار نیست
در شاهی و هنر خرد آموزگار تست	واندر جهان به از خرد آموزگارنیست
ذاتیست دولت تو که او را بر آسمان	جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
فرخنده مجلس تو بهشتیست پر ز حور	گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت	جز با ستارهٔ طربش روزگار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویشتن‌کشید	جز با طلایهٔ اجلش کار زار نیست
شکرت شکار گه شد و دلها درو شکار	کس را چنین شکارگهی پرشکار نیست
من بنده خواستارقبول‌تو گشته‌ام	زیرا که جز مرادل تو خواستار نیست
تا دست راد و رای بلند تو دیده‌ام	با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبعم ز بوی همت تو تازه چون شدست	گر خاک درگه تو چو زر عیار نیست
جانم بخاک درگه تو شاد چون شدست	گر بوی همت تو چو ابر بهار نیست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق	جزهفت و جز دوازده و جزچهار نیست
پشت تو کردگار فلک باد روز و شب	زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

در مدح سلطان ملکشاه

تا که اسلام و شریعت بجهان آیینست	رکن اسـلام خداونـد معزّالـدینست

داور عدل ملکشاه شه روی زمین
که ز عدلش همه آفاق بهشت آیینست
آن که در طاعت و فرمانش شه تورانست
وان که در بیعت و پیمانش شه غزنینست
بخت هر پادشه از دولت او بیدارست
عیش هر تاجور از طلعت او شیرینست
خوان شاهان همه گویند که زرین باشد
خوان حجاب شهنشاه جهان زرینست
روم و قسطنطین زین پیش یکی بتکده بود
چاوش شاه کنون داور قسطنطنیست
زان قبل تا علم شاه نبیند در خواب
میر انطاکیه بی بستر و بی بالینست
ای بهاری که شگفتست بتو روضهٔ ملک
فرّ دین تو جهان را همه فروردینست
یوسف ملک تویی دشمن تو در سجنست
لیکن آن سجن چو بهتر نکرم سجینست
می‌جهد همچو کبوتر دل شاهان جهان
که خدنگ جگر او بار تو چون شاهینست
بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موجست
ابر پیکان تو خون پلنگان هینست
سایهٔ تاج ترا مرتبهٔ خورشیدست
پایهٔ تخت ترا پایگه پروینست
نعل اسبان تو در وصف چو سیارانست
خاک درگاه تو در قدر چو علییّنست
بخت تو برد سواری ز سواران جهان
فلکش مرکب و اجرام لجام و زینست
جبرئیلی تو بفتح و ظفر و دشمن تو
همچو ابلیس لعین قاعدهٔ نفرینست
قیصر روم بزرگست ولیکن به قیاس
گر مباهات کند با تو یکی مسکینست
نیست بر روی زمین از همه عالم یک تن
کز تویک ذره مرا و را بدل اندر کینست
تا که الحمد شعار تو بود در عالم
حافظ و ناصر تو ملک یوم‌الدینست
عالم از عدل توآراست چوفردوس‌برین
دفتر مدح تو پیرایهٔ حورالعینست
هر کجا شعر بسنجند بمیزان خرد
خاطر بنده معزی چو یکی شاهینست
خلعتم داده و بنواختی ای شاه مرا
فخر من پیش امیران و بزرگان اینست
تا که جانست مرا از خرد و بخت بلند
آفرینت زخداوند مرا تلقینست
تا که اوصاف بهاری ز مه نیسانست
تا که آثار خزانی ز مه تشرینست
دل تو باد قوی و تن تو باد درست
که جهانی بکمال آن دل روشن بینست
خلق را باد گشاده بدعای تو زبان
کان دعا را همه از روح امین آمینست

در مدح سلطان

هر دل که جای دوستی شهریارنیست
بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
هر سرکه نیست بر سر حکم خدایگان
بر خط دین ایزد پروردگار نیست

هر جان که نیست مهر ملک را برو قرار / یک ساعتش به هیچ تن اندر قرار نیست
هر تن که نیست در کنف زینهار شاه / نزدیک هیچ خلق و را زینهار نیست
ور جوهر خرد زنگاری شود شگفت / نیکوتر از تو جوهر او را نگار نیست
هر کس که نیست بندهٔ سلطان روزگار / او را امید به شدن از روزگار نیست
هر ملک را که قاعده بی‌امر خسروست / آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
هر سیرتی که شاده نکردست اختیار / نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
هر شعر کان بنام شهنشه نگفته‌اند / آنرا ز حکمت و ز معانی شعار نیست
باقی بود بنام چنین شهریار شعر / زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست / شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
خردوبزرگ و پیر و جوان را بشرق وغرب / بی‌اتفاق خدمت او افتخار نیست
ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث / وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دو تن / گر نیک بنگرند کم از صد هزار نیست
گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار / اندرعجم کنون کم از آن اعتبار نیست
شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی / شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
حکم خدای عز و جل را کرانه نیست / ملک خدایگان جهان را کنار نیست
قهار دشمنند خدای و خدایگان / با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست
ای خسروی که عدل تو یار شریعتست / واندر کمال عدل ترا خلق یار نیست
بی‌کام و بی مراد تو روزی و ساعتی / سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
در عادت تو چیست که آن دلپذیرنیست / در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست
شاهانه داد هر چه ترا داد بخت نیک / کس را ز بخت برتر از این انتظار نیست
گر عالم هنر ز بهاری شود بدیع / زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست
در شرق و غرب جایگهی نیست بر زمین / کان جایگه ز لشکر تو پر سوار نیست
کس را بخاطر اندر رازی نهاند نماند / کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست
یک شاه نیست در همه گیتی ویک امیر / کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست
یک بدسگال نیست ترا در همه جهان / کش خانمان ز کینهٔ تو تار و مار نیست
یک جای نیست در همه عالم عدوت را / کز آتش سیاست تو پر شرار نیست
یک چشم نیست در سیه دشمنان تو / کز خشم‌وهیبت تودرآن چشم خارنیست
یک سر نماند در همه خیل مخالفت / کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست
آنرا که نیست طبع کریم تو خواستار / تأیید بخت و سعد فلک خواستار نیست

دارد گذارده ملک الموت تیغ مرگ بر هرکه پیش بخت تو خدمتگزار نیست
بی دولت بلند و دل هوشیار کس پیروز روز و شاد دل و شادخوار نیست
خصم تو زان شدست گریزنده و نفور کش دولت بلند و دل هشیار نیست
بر کوهسار کرد حصار و نه آگهست کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
گر حضرت تو بیند معلوم گرددش کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
آنجا که هست خصم تو عارست‌وفخر نیست اینجاکه هست تخت و تو فخرست و عار نیست
باتست فتح و نصرت و فیروزی و ظفر با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
بگذشت ز اعتدال همه کارهای او کس را ازو کنون طمع اعتذار نیست
پیرار و پار عفو تو گسترده شد برو امسال کارهاش چو پیرار و پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد جفت غمست و هیچکسش غمگسار نیست
اقبال تو بیاوردش گر نیاید او کاقبال را مهمتر ازین هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچ‌کسی دین شناس نیست تا جز بحلم هیچ کسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

در مدح ملکشاه پس‌از دفع فتنه خراسان

یافت‌ازیزدان ملک‌سلطان بشادی هرچه‌خواست روزشادی روزماسلطان دین سلطان‌ماست
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاک چشم عالم کرد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقت را مشست و روز روز عشرتست دست دست خسروست و کار کار پادشاست
حاصل آمد شاه را بر سیرتی نیکوترین هرچه از اقبال جست و هرچه ازتأیید خواست
نیک بنگر تا کنون بی‌طاعت و فرمان شاه یک مخالف کیست در گیتی‌و یک قلعه کجاست
دولت عالی چنین باید که دارد شهریار درجهان از جملهٔ شاهان چنین دولت کراست
هست با هر منتها و غایت هر دولتی دولت شاه جهان بی‌غایت و نامتنهاست
روزگار فتنه بود اندر خراسان مدتی تیغ او بفزود امن خلق و آن فتنه بکاست
لاجرم گرد ندامت بر رخ آن کس نشست کر خلاف او همی اندر خراسان فتنه خواست
گر عصا بفکند موسی وقت سحر ساحران تا بترسیدند و گفتند این عصا چون اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحرانست ازقیاس شاه چون موسی و تیغ تیزاو همچون عصاست
مهر سلطان در دل و دیدارسلطان درنظر مهتری را مایه و نیک اختری را کیمیاست

حضرت او چشم را روشن کند گویی مگر
گرد شاد روان او در چشم همچون توتیاست

ملک گیتی بیشتر در زیر حکم خسروست
ور همه گیتی بود در زیر حکم او رواست

بی‌رضا و مهر او زنده نماند هیچ کس
ای عجب گویی رضا و مهر او آب و هواست

خسروا شاها ز مقصودی که حاصل شدترا
هست از اقبالی که آن اقبال بی‌چون‌وچراست

قوت دین و صلاح ملک جستی سر بسر
ایزد دانا برین گفتار و این معنی گواست

لاجرم بامرد و زن زآن روز کاین عالم‌بود
بر تن و جان تواندر مشرق و مغرب دعاست

تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب
راست چون پیروزه‌گون دولاب و سیمن آسیاست

سایهٔ عدل تو از دنیا و دین خالی مباد
زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست

در جهانداری بقای دولت و عمر تو باد
کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست
تاریخ نصرت، ظفر از روزگار، اوست

قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست
اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست

والی بحد شام یکی پهلوان اوست
عامل بحد روم یکی کاردار اوست

احسان او نگار گر ملک شد مگر
زیرا که شرق و غرب همه پر نگار اوست

نندیشد از پناه و حصار مخالفان
تا عصمت خدای پناه و حصار اوست

از کار زار او اجل اندر رسد بخصم
گویی اجل مقدمهٔ کارزار اوست

شمشیر آبدارش شیریست از قیاس
شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست

هست او بشاهی از همه آفاق اختیار
تا قهر کفر و نصرت دین اختیار اوست

آموزگار خلق هنرهای او بسست
زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست

هر شاه را که بخت بلندست و کامکار
از دولت بلند و دل کامکار اوست

هر گنج و خواسته که نهادست در زمین
از بهر تفرقه همه در انتظار اوست

بر یک مکان مخالف او را قرار نیست
تا بر سریر ملک ولایت قرار اوست

بغداد دار ملک شد و بزم نوبهار
آرایش و شگفتن باغ از بهار اوست

اندر خورش نثار چه آرند بر زمین
گز آسمان سعادت کلی نثار اوست

بشگفت تو درختی از باغ دولتش
فرخ یکی درخت که اقبال بار اوست

ملک و شعار دولت او پایدار باد
کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

اگر چه ناموران ر تفاخر از هنرست تفاخر هنر از شهریار نامورست
جلال دولت عالی جمال ملت حق که پادشاه جهانست و خسرو بشرست
اگر زمانه بنازد ز عدل او نه شگفت که عدل او ز حوادث زمانه را سپرست
بگرد رایت او گرد گر ظفر خواهی که گرد رایت عالیش آیت ظفرست
همیشه روشنی از رأی اوست عالم را مگر که عالم چشمست و رأی او بصرست
خجسته دولت او آفتاب را ماند که هم بخاور ازو نور و هم بباخترست
اگر خرد ز دل آید دلش همه خردست وگر هنر ز تن آید تنش همه هنرست
نه بی‌ستایش او بر زبان کس سخنست نه بی پرستش او بر میان کس کمرست
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال که بخت فرخ او را به مشتری نظرست
مناز خیره بقومی که پیشتر بودند بشاه ناز کزیشان بملک بیشترست
پدرش بود بدولت زیاده از دگران بدین و دانش و داد او زیاده از پدرست
خدایگانا فتح تو از میان فتوح بقدر و جاه چو سبع المثانی از سورست
تو آن شهی که هوای تو داد بی ستمست تو آن شهی که رضای تو نفع بی‌ضررست
ز روی عقل جهان چون تنست کان تن را مراد تو چو سرو رای تو چو چشم سرست
خدای هرش بحکم تو کرد گنج ملوک اگر چه پیش تو گنج ملوک بی‌خطرست
مگر مراد تو جزویست از قضا و قدر که حل و عقد جهان از قضا و از قدرست
زمانه را دو درست از بدی و از نیکی حسام و کلک تو قفل و کلید آن‌دودرست
بشرق و غرب ز احسان وجود تو صفتست ببرّ و بحر ز انصاف و عدل تو سمرست
بسا کسا که چو آتش بکینهٔ تو شتافت کنون دو دیده پر از دودودل‌پرازشررست
مگر عداوت تو آتش جگر سوزست گه سال و ماه عدوی توسوخته جگرست
شریف حضرت تو هست کعبهٔ شاهان سریر تو چو مقام و رکاب تو حجرست
بمدح تست سزاوار هر کجا نکتست بتاج تست سزاوار هر کجا گهرست
مدایح تو همه مدح ما بیفروزد گه طبع ما صدفست و مدیح تو دررست
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر همه سراسر زیرست و بخت تو زبرست
ترا ز بخت و جهانرا ز عدل تو هر روز بشارتی دگرست و سعادتی دگرست
همیشه تا که زمانه نتیجهٔ فلکست همیشه تا که محرّم مقدّم صفرست
جهان تو گیر و ولایت تو بخش‌وشاه توباش ز دهر مگذار اگر چه که دهر در گذرست

برو بکام دل خویش هر کجـا خواهی	که کردگار ترا یار و بخت راهبرست

در تهنیت فتح سلطان ملکشاه در ترکستان

فرخ آن شاهی که هر ماهیش فتحی دیگرست	فتح او از یکـدگـر زیباتر و نیکوترست
در جهانداری فتوح او طراز دولتست	در مسلمانی خطاب او جمال منبرست
تیغ او در عالم از شاهی بساطی گسترید	طول او گر بنگری از باختر تا خاورست
از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر بکرد	بی نبوت کار او چو معجز پیغمبرست
چند خوانیم از سمرها نصرت اسکندری	با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندرست
ترک حد مشرقست و روم حد مغربست	هر دو دارد شهریار و حق بدست حقورست
فتح او درمشرق و مغرب چو روز روشنست	روز را منکر شدن در عقل کاری منکرست
صید کردن دوست دارد دولت پیروز او	لاجرم در دام او هر روز صیدی دیگرست
گر ز صید او نشان باید همی در شرق و غرب	خانهٔ خان صیدگاه او و صیدش قیصرست
از بشارتهای فتحش در عرب و اندر عجم	رایت اندر رایتست و لشکر اندر لشکرست
زانچه امسال ز نبرد او بترکستان رسید	تا که محشر بترکستان نهیب محشرست
تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاد	دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجرست
موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجرست	مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشترست
بیشهٔ توران پر از شیران آهن پوش اوست	قد هر شیری به آن ماند کز آهن عرعرست
رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیر شان	راست گویی چون شقایق رسته بر نیلوفرست
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان	آب چون خون روان و خاک چون خاکسترست
دردل و دردست و در شمشیر ایشان قوتیست	از جهانداری که داد او جهانرا داورست
تا سر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین	سردهد بر باد هر کو را فسادی در سرست
طلعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتیست	واندرین گفتار هر دیندار با من یاورست
هر که شکر نعمت یزدان گزارد مؤمنست	وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافرست
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت	زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دیواخترست
خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد	پشه کی جولان کند جایی که بـاد صرصرست
هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار	کی گراید پیش صیدی که چو میش لاغرست
از شکار بچهٔ گنجشک کی یاد آورد	همت بازی که در اجش بچنگال اندرست
فتح شش کشور بدولت شاه را حاصل شدست	سال مستقبل امید فتح هفتم کشورست

نصرت او هر زمان بیشست و خصم او کمست
تا حسامش خصم فرسایست و نصرت پرورست
هم بفر و هم بهیبت هم بارج و هم بجاه
منظرش چون پیکرش زیباتر از هر منظرست
هم بدین و هم بدانش هم بفتح و هم بعدل
مخبرش چون بنگری نیکوتر از هر مخبرست
خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا
کاندر آثار تو دریای سخن بی معبرست
هست نام و نامهٔ تو افسر و تاج ملوک
تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسرست
در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست
در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبرست
گرخرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم
مر ترا در ساغر وتیغ از دو گونه لب‌ترست
جانگزایست آن یکی گوهر که اندر تیغ تست
جان فزایست این دگرگوهر که اندر ساغرست
تازه بار از مدح و فتحت دفتر و دیوان و درج
تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفترست
خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد
تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذرست
عدل تو غایب مبـاد از خلق عالم زان کجا
خلق را عدل تو چون‌جان و جوانی درخوست

در مدح ملک‌سنجر

ایـام ورد و موسـم عیـد پیمبـرست
گیتـی ز بوی هـر دو سراسـر معطرست
گلزارها بآمدن آن مزّینست
محراب‌ها به آمدن این منوّرست
آن مونس و حریف می و نقل مجلست
وین همره خطیب و مصلی و منبرست
آن با عقیق و بسد و یاقوت و کهرباست
وین با گلاب و غالیه و عود و عنبرست
در بزم آب انگور آن را مسلمست
در شرع خون قربان این را میسرست
هر چند خرّمند ز هر دو جهانیان
مقصود هر دو خرّمی شاه سنجرست
شاه و خدایگان همهٔ خسروان شرق
آن خسروی که ناصردین پیمبرست
او تاج ملت و عضـد دولتست از آنک
بر دشمنان ملت و دولت مظفرست
از عدل و از سخاوت او بهر یاب شد
چندانکه برسیط زمین شهر و کشورست
ملک جهان رسید ز جدّ و پدر به او
زین روی همچو جدّوپدر ملک پرورست
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار
هم در صلاح ملک سهیم برادرست
گر آفتاب نور همی گسترد بروز
دیدار او بروز و بشب نورگسترست
لشکر بود میانهٔ صف پشت سروران
او از هنر میانهٔ صف پشت لشکرست
هرگز ز گرد لشکر او روی برمتاب
کان توتیای دیدهٔ گردون و اخترست
اسبی که هست خسرو و عالم بروسوار
گویی که باد زیر سلیمان مسخرست

خسرو برو نشسته بناورد تاختن دریای اخضرست که بر چرخ اخضرست
تیغی که برکشد ملک شرق از نیام گویی که صاعقه‌است نه شمشیروخنجرست
اندر نیام خویش کبودست چون سپهر واندر میان معرکه مریخ پیکرست
تیری که مرغ وار بپرّد ز شست شاه شاهین نصرتست و مخالف کبوترست
در کارزار طعمهٔ او نقطهٔ دلست در صید آشیانهٔ او دیدهٔ سرست
رفتار او صواب بود هر کجا رود کو را قضا همیشه ره آموز و رهبرست
ای خسروی که گفتن نام تو در مدیح چون در نماز گفتن اللّٰه اکبرست
گویی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدرست
واندر زمانه قصه و اخبار فتح تو معروف‌تر ز قصه و اخبار خیبرست
همواره دوستان ترا چهره چون گلست پیوسته دشمنان ترا روی چون زرست
بر چهره آن جماعت و بر روی این گروه گویی رضا و خشم تو گلکار و زرگرست
هر چند در بلاد خراسان مقام تست سهم تو در ولایت فغفور و قیصرست
پر نقش آزرست ز گل باغ و بوستان در موسمی که جشن براهیم آزرست
ایوان تو ببزم بهاری منقشست میدان تو برزم سپهری مصوّرست
عیشی خوشست با گل و با عید خلق را می‌نوش که می بچنین وقت خوشترست
از چنبر وفای تو بیرون مباد بخت تا آسمان آینه گون همچو چنبرست
زیر نگین وزیر رکاب تو باد ملک تا خاک زیر آب و هوا زیر آذرست
چون روز عید باد همه روزگار تو کایام دشمنان تو چون روز محشرست

ایضاً در مدح سنجر

ایام نشاطست که عیدست و بهارست گیتی همه پر بوی گل و رنگ و نگارست
در هر وطنی خرمی از موکب عیدست در هر چمنی تازگی از باد بهارست
تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد بر شاخ درختان گل و نسرین ببارست
بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه مانند بت سیمبر مشک عذارست
گشتست بنفشه چو یکی عاشق مهجور کز هجر سرافکنده و از عشق نزارست
نرگس قدح باده نهادست بکف بر زانست که در دیدهٔ او خواب و خمارست
بر سبزه و لاله بلب جوی و سر کوه از مرغ چغانه است وز نخجیر قطارست
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخجیر از بهر شکار ملک شیر شکارست

سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد — زیرا که تف خنجر او صاعقه بارست
آن شاه جهانگیر که از تاختن او — بر قیصر و فغفور جهان همچو حصارست
از موکب او تا بدر هند نهیبست — وز لشکر او تا بحد روم غبارست
بر اسب گه رزم همه مردی و زورست — بر تخت گه بار هم حلم و وقارست
بحریست گهر بخش که برتخت نشستست — شیریست عدو سوز که بر اسب سوارست
در خدمت او شخص ادب راست مزاجست — در مدحت او زرّ سخن پاک عیارست
تاچنــد تبارش ز شرف بر سر شاهان — او از هنر و روز بهی تاج تبارست
تا کرد عیان دولت او صورت دولت — چرخ آینه گونست و قضا آینه دارست
همواره بود تعبیهٔ دولت او راست — کان تعبیه را قاعده تا روز شمارست
ای شاه ز تو تخت همی شکر گزارد — هر چند کزو هر ملکی شکر گزارست
بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است — هر جا که در اسلام بلادست و دیارست
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبالست — هرفوج ز گردان تو چون موج بخارست
از روضهٔ عدل تو در آفاق نسیمست — وز آتش خشم تو در اقطار شرارست
مانندهٔ آبست حسام تو ولیکن — اینست که از خون اعادیش بخارست
ز اندیشهٔ روزی ننهد بار بـدل بر — هر بنده که او را سوی درگاه تو بارست
آن کس که برفت از در تو بیهده روزی — تا از در تو دور شدست از در دارست
ای ناصر دین نبی و یار شریعت — ایزد بهمه کار ترا ناصر و یارست
اجرام فلک را بهوای تو مسیرست — زیرا که فلک را بمدار تو مدارست
باحدّ و کنارست همه چیز بگیتی — فیروزی و اقبال تو بی‌حدّ و کنارست
تا نصرت ویمنست ترا سوی یمینست — تا راحت ویسرست ترا سوی یسارست
دمساز موالیت می و نالهٔ زیرست — همراه معادیت غم و نالهٔ زارست
عید آمد و بگذشت همه روز بشادی — وقت طرب و خرمّی و جام عقارست
تا یازده مه اهل طرب را بسعادت — در مجلس تو بامی و مطرب سرو کارست
اقرار دهد هر که حریفست درین کار — کز مجلس عالیت برین جمله قرارست
تا روز رونده است و شب اندرپی روزست — تا خارخلنده است و گل اندرپی خارست
از دولت تو جان ولی تازه چو گل باد — کز هیبت تو روز عدو چون شب تارست
خوش بادهمه روز تو چون عیدوچو نوروز — کز فر تو هر روز گل بزم بهارست

در تهنیت عیداضحی و مدح سلطان سنجر

عید اضحی رسم و آیین خلیل آزرست
عید فطـر انـدر شریعت سنـت پیغمبرست

هر دو عید ملتست و زینتست اسلام را
عید دولت طلعت میمون سلطان سنجرست

عید ملت خلق را باشد بسال اندر دو روز
طلعت او خلق را هر روز عیدی دیگرست

آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست
وان جهانداری که داد او جهان را داورست

آن که شاهان را به ایرانشهر سر برنام اوست
وان که خاقان را بتوران نامهٔ او بر سرست

شاه والا همتست و شاه نیکو سیرتست
شاه عالی رتبتست و شاه پیروز اخترست

گوهر سلطانملک تاج سر شاهنشهیست
دولت او گوهر تاجست و تاج گوهرست

حشمت اسلاف او از نام او تا آدمست
دولت اعقاب او از فر او تا محشرست

در جهان یا زیر دست اوست یا ازدست‌اوست
هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسرست

خطبه راهست از خطاب نام از عز و شرف
هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبرست

آنچه بگرفت از جهان و از پدر میراث یافت
هر دو حقی واجبست و حق بدست حقورست

خسروی را نیست در خور هرکه عهدش بشکند
وانکه در عهدش بماند خسروی را درخورست

او بایرانست وعزمش بر در انطاکیه
او بمروست و نهیبش بر در کالنجرست

از شمار لشکر او وهم مردم عاجزست
وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکرست

گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمـری
بیش باشد زان شگفتیها که در هر دفترست

قصهٔ اسکندر از دفتر چرا خوانی همی
با فتوح او چه جای قصـهٔ اسکنـدرست

آسمان آراستست از رایت مه پیکرش
از سم اسبان او روی زمین مه پیکرست

هست مهر و کین او چون نوش و زهره از بهرآنک
کینهٔ او جانگزای و مهر او جان پرورست

هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست
زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذرست

چون بیالاید بخون بدسگالان تیغ او
ارغوان و لاله گویی رسته از نیلوفرست

ابر نیسان را سراندر چنبر فرمان اوست
در هوا قوس قزح از بهر آن چون چنبرست

گر بدریا در سکوت کشتی از لنگر بود
این جهان دریا و او کشتی و عدلش لنگرست

ای خداوندی که عالی رایت رای ترا
خسرو سیارگان چون بندگان خدمتگرست

از دل و جان هر که پنهان نیست درفرمان تو
آشکارا از بن دندان ترا فرمانبرست

هرکجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم
چون بشادی ایدری اسباب شادی ایدرست

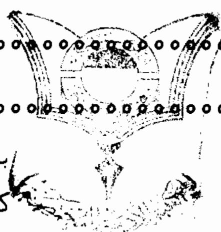
باده باید خواست از دست بتان آزری
اندرین موسم که آئین خلیل آزرست

خاصه در فصلی که بر اطراف جوی از باد سرد
پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمرست

در میان خانه‌ها از گوهر مجلس فروز | توده توده بسد و یاقوت و لعل احمرست
گوهری کورا برادر ماه و خواهر مشتریست | گوهری کو را پدر سنگست و آهن مادرست
از فروغش خانه همچون بوستان خرمست | قد او در بوستان مانند زرین عرعرست
گرچه رخشانست پیش رای او همچون رهیست | ور چه سوزانست پیش چشم او خاکسترست
تا که جای تیر و خنجر هست رزم جنگیان | تا که بزم باده خوران جای جام و ساغرست
تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد | همچنان کز بازوی تو فخر تیر و خنجرست
باد عدلت کارساز و یاور خلق جهان | کایزدت در هر مقامی کارساز و یاورست
عهد تو خوش باد و خرم کز مدار آسمان | روزت از روز و شب از شب خوشترو خرمترست

در مدح تاج‌الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

خداوندی که تاج دین دنیاست | بدولت دین و دنیا را بیاراست
از آن تاجیست در دنیا و در دین | که نعل مرکب او تاج جوزاست
دلیل دولتش چون روز روشن | بهفت اقلیم گیتی آشکاراست
ز فرّ بخت آن سلطان عالم | به از کسری و ذوالقرنین و داراست
تو گویی دولت او آفتابست | که نور او بشرق و غرب پیداست
ز اقبال دعا و همت اوست | که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشهٔ او | کف موسی و افسون مسیحاست
ز تدبیرش میان پادشاهان | وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست | هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال و دولت بهرهٔ اوست | همه دابار و محنت بهر اعداست
برو هر روز خواهد بود خوشتر | که ایزدکار او دارد همی راست
ز دی بودش اشارتهای امروز | در امروزش سعادتهای فرداست
ز فرّ طلعت او طبع گیتی | اگر دی پیر بود امروز برناست
زمین از موکب او چون سپهرست | ثری از حشمت او چون ثریّاست
کنون در جامهٔ سبزست هر شاخ | بر آن صورت که در فردوس حوراست
لباس جویبار و فرش کهسار | بزنگار و بقم گویی مطراست
بهر دشتی کنون جای نظاره‌است | بهر باغی کنون جای تماشاست
از آن صحرا چنین سبزست و خرّم | که عالی بارگاه او بصحراست



بهاری فرّخ و عیدی خجسته‌است بهر دو روزگار او مهناست
مهنا باد دایم روزگارش که اسباب مراد او مهیاست
همیشه تا که بر گردون ستاره چو سیم ریخته بر روی میناست
بخاتون باد فرخ روز سلطان که خاتون مادر بی‌مثل و همتاست
بسلطان باد روشن چشم خاتون که سلطان خسروی دانا و زیباست
جهان خالی مباد از شاه سنجر که تخت خسروی را درّ یکتاست

ایضاً در مدح همو

رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگرست بر زمین از آفتاب آسمان روشنترست
کرد روشن عالمی از رای ملک آرای خویش آن خداوندی که سلطان جهان را مادرست
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق تا محمد در عراق و در خراسان سنجرست
از پدر گیتی به فرزندان او میراث ماند خصم او رفت از میان و حق بدست حقورست
گر چه سلطان و ملک را هست لشکر بی‌شمار هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکرست
تا که عهد و بیعت هر دو بدو هست استوار هر دو را شادی زعهد و بیعت یکدیگرست
هر دو را نور وفاداری و نیکی در دلست هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سرست
عیش هر دو خرمست و وصل هر دو فرخست عهد هر دو محکمست و عقد هر دو درخورست
ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری پشت خاتونان بخدمت پیش تو چون چنبرست
مصلحت برجست و عقل تودرآن چون کوکبست مملکت درجست و عدل تودرآن چون گوهرست
از عجایب هست در ایام فرزندان تو هرچه در افسانهٔ کیخسرو و اسکندرست
در کف تأیید و نصرت رای تو چون رایتست بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسرست
خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبرست
درمقام تست عز و نصرت اسلام و دین هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافرست
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد اختیار جملهٔ عالم چهارم کشورست
آنچه در مرو و نشابور از عمارت کرده‌ای بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشرست
ازطرب روی نکوخواهانت چون لاله‌است وگل وز شکنجه روی بد خواهانت چون نیلوفرست
جاه و زهد تو بیاراید همی دنیا و دین زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرورست
هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور باز عمر دشمنانت همچو تخم بی‌برست
خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبرست

شاد باش از اختر سلطان و از بخت بلند   کاین یکی فرخنده بخت وآن یکی نیک‌اخترست

در مدح علاءالدین بهاءالدوله

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست   کارت چو معجزات رسولان مرسلست
عالی دو آیتست علاو بها بهم   درشان دین و دولت تو هر دو منزلست
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور   بر آفتاب جود تو گویی موکلست
تا از نسیم خلق تو گیتی معطرست   بازار و کار عطر فروشان معطلست
گر واجبست در خور تفصیل مجملی   تفصیل جود را کف راد تو مجملست
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم   چندانکه حاسدان ترا سحر مبطلست
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران   بی‌نام و بی خطاب تو موقوف ومهملست
چون دایره‌است شعرومدح تو مرکزست   چون آینه‌است طبع‌وجود تو صیقلست
آن خوبتر که پیش تو آرم عروس مدح   کز جود تو قبالهٔ کابین مسجلست
آن خلعت شریف که فرموده‌ای مرا   همتای جامه‌های نسیج و مثقلست
اسبی که داده‌اند نه از خاص تو مرا   پیرست‌وبدر و است‌کهن لنک و کاهلست
گربا فسار و توبره جلدست در علف   بازین و با لگام برفتار تنبلست
بالای او بقصر مشیدست نردبان   حلقوم از ببئر معطل مرملست
مالد بقصر و بر در و دیوار خویشتن   گویی ز فرق تا قدمش گرّ و دمّلست
ترکیب او ز گونهٔ سرخ و مزاج سرد   همرنگ آب صندل و همطبع صندلست
بالا گهی نبیند گویی که اعورست   گاهی یکی دو بیند گویی که احولست
اسبی قویست از در گردون کشیدنست   نه از در نشست حکیمان افضلست
در شهر و راه در همه جایی مرا برو   نه جای اعتماد و نه جای معوّلست
از عین دولتست شکایت درین عطا   کوته کنم حدیث اگر چه مفصلست
زان سان که هست باز فرستادمش بتو   آن را بدل فرست که تشریف اولست
تا در زمانه چون مه کانون کشد سپاه   در تابه خانه موسم کانون و منقلست
تاج سر قبیله و آل پدر تو باش   کز تو سرش بتاج بزرگی مکللست
می‌خواه از آن صنم که بناگوش و زلف‌او   کافور مشک پرور و مشک مسلسلست

در مدح اصفهبد شمس‌الملوک علی‌بن شهریاربن‌قارن

روی آن ترک جهان آرای ماه روشنست ... زلف او در تیره شب بر ماه روشن جوشنست
تا که او را جوشنست از تیره شب برطرف ماه ... راز من در عشق او پیدا چو روز روشنست
تا گلی نو بشکفد هر ساعتی بر روی او ... کوی ازو چون گلستان و خانه زو چون گلشنست
همچو فرخارست مجلس تا که او در مجلسست ... همچو کشمیرست بر زن تا که او در برزنست
چون ببینی چشم او گویی شگفته نرگسست ... چون ببینی روی او گویی دمیده سوسنست
سوسنی دیدی که گردش شاخه‌های سنبلست ... نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزنست
سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرّین کمر ... زانکه همواره بزیر سنگ او دست منست
او ز من منت ندارد گرچه او را شاهوار ... طوق زرین هر شبی او درست من در گردنست
هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش ... رشک من دایم بر آن سنگین دل سیمین‌تنست
دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست ... دوستی گیرم همی با آنکه او را دشمنست
حور دیدارست لیکن بر سر دیدار او ... سحر هاروتست و کید و فتنهٔ اهریمنست
تیر مژگانش همی ناگاه بر دل بگذرد ... راست گویی نیزهٔ اصفهبد شیر اوژنست
در جهان اصفهبد شیر اوژن از روی هنر ... خسرو عالی علی شهریار قارنست
رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوک ... آن که درمردی فزون از رستم و از بیژنست
نامور قطب المعالی آن که اندر صلح و جنگ ... مهربان چون اردشیر و کینه‌کش چون بهمنست
گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر ... آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهنست
قاصد فتح و ظفر را موکب او مقصدست ... گوهر عز و شرف را مجلس او معدنست
نرم شد با او فلک گر با همه کس سرکشست ... رام شد با او جهان گر با همه کس توسنست
سیرت او گردن ایام را چون زیورست ... همت او تارک اجرام را چون گرزنست
کرد نتوانم برابر کوه را با حلم او ... زانکه در میزان حلمش کوه سنگ یک منست
در جحیم او بهر بد خواهان او باد افرهست ... در بهشت از بهر مداحان او پاداشنست
چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه‌است ... چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمنست
جوشن گردان چو غربالست از زوبین او ... مغفر جنگ آوران با گرز او چون هاونست
پیش زوبین سپاه او سر اعدای او ... راست گویی پیش مرغان دانه‌های ارزنست
اسب او را باد خوان و کوه دان از بهر آنک ... کوه شکلی باد پای و باد پایی که کنست
فتح زاید روز رزم از تیغ گوهر دار او ... تیغ گوهردار او گویی بفتح آبستنست
هست در آهن بصنع ایزدی بأس شدید ... زانکه زو بین و رکاب و تیغ او از آهنست

ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار نام تو اصفهبد شیر اوژن و گرد افگنست
دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته کز نیاز و تنگدستی دشمنت بی‌خرمنست
از وفاقت در وثاق نیکخواهان هست سور وز خلافت در سرای بدسگالان شیونست
در سر خصم تو مغفر معجرست از بهر آنک در صفت مردست لیکن درهنر همچون زنست
هست واجب مدح تو کز جملهٔ اصفهبدان سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسنست
روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغنست
عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق وفنست
می ستان از ماه دیبا روی کاندر بوستان نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیبا تنست
گر زمین و کوه پر کافور شد نشگفت از آنک برف چون کافرو سوده ابر چون پرویزنست
نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن موسم کاشانه و آسودن و می‌خوردنست
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او جامه‌ای کانرا گریبان ماه و ماهی دامنست
آن که شاه گوهرانست و جزای کافران تحفهٔ ماه دی و ریحان ماه بهمنست
لون او گه زرد و همچون ز عفران و شنبلید رنگ او گه سرخ و همچون ارغوان و روینست
اخگر او زیر خاکستر تو گویی از قیاس مبرم و شعر خلوقی زیر شعر ادکنست
تا همی هر شب چو بینی لون و شکل اختران چرخ را گویی بروز اندر هزاران روزنست
تا همیشه اهرمن را هست مأوا در سقر تا که در خلد برین روح الامین را مسکنست
اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامنست
از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد تا خروش چنگ ساز غلغل بربط زنست
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم بانک آن مرغی که او میخوارگانرا موذنست

در مدح شرف‌الدین ابوطاهر سعدبن علی قمی وزیر سلطان سنجر

این چه شادیست که زو در همه عالم خبرست وین چه شکرست که زو در همه عالم اثرست
این چه بادست که او را ز نعیمست نسیم وین چه ابرست که او را ز سعادت مطرست
وین چه سورست که پنداری جشنیست بزرگ وین چه جشنست که پنداری عید دگر ست
جشن ایام بود رسم جم و افریدون جشن اسلام بقای ملک داد گرست
سخت شادند بدین جشن همه ناموران شرف الدین ز همه ناموران شاد ترست
قبلهٔ دولت بوطاهر سعدبن علی که دل طاهر او قبلهٔ عقل و هنرست
آن که در دولت و ملت به بزرگی مثلست وان که در مشرق و مغرب ز کریمی سمرست

علم با منفعتش گویی علم علیست / عدل بی‌غایت او گویی عدل عمرست
ذات او راست صفات ملکی و بشری / که بسیرت ملکست او و به صورت بشرست
روشنی گیرد از اندیشهٔ او چشم خرد / زانکه اندیشهٔ او چشم خرد را بصرست
منظر دولت او را ز مجره است شرف / آتش همت او را ز ثریا شررست
در گهش کعبهٔ فضلست و کفش زمزم جود / قدمش رکن و مقامست و رکابش حجرست
قلمش هست چو تیری سر پیکان بدو شاخ / وان دو شاخش ز روانی چو قضا و قدرست
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر / تیر او خلق جهان را ز بلاها .ست
آنچه او بخشد در درج معالیست درر / وانچه او داند در درج معانی غرر
لاجرم سال و مه از دانش واز بخشش او / درج و درج فضلا پر غرر و پر دررست
ای همامی که بخورشید همی مانی راست / که تو در خاوری و نور تو در باخترست
از پی زینت اسبان و غلامان ترا / بر فلک صورت جوزا چو لگام و کمرست
ملک باغست و قضا ابر و امل باد صبا / بخت عالی شجر و رسم تو بار شجرست
مهتری چون دل و انصاف تو چون نوردلست / سروری چون سر و اقبال تو چون چشم‌سرست
بهر احباب تو از دهر قبولست و خطر / برخ اعدای تو از چرخ نهیب و خطرست
هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز / شب اعدای ترا روز قیامت سحرست
گر ستودست فتوح و ظفر اندر همه‌جای / رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفرست
آن کجا در سفری جاه تو باشد بحضر / وان کجا در حضری نام تو اندر سفرست
با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست / حضر تو سفرست و سفر تو حضرست
روح را از مدد و مکرمت تست بقا / همچنان کز مدد روح بقای صورست
کردگار از سیر خوب تو بنمود بخلق / هر بشارت که ز آمرزش او در سورست
تا بود سورهٔ الفاتحه عنوان سور / سیرت خوب تو عنوان کتاب سیرست
گر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا / مرد را نام نکو به ز هزاران پسرست
دستگیر ضعفا باش بافضال و کرم / که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدرست
خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا / نظری کرد و بدانست که جای نظرست
سبب و موجب آن عارضه چون برشمریم / خارج از خاطر و اوهام ستاره شمرست
ملک العرش پس از قدرت رحمت بنمود / قدرت و رحمت او خلق جهان را عبرست
تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت / بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقرست
همچو اصحاب سقر جفت ز حیرست و زفیر / هر که بر گفتن بیهوده گشاده ز فرست
ناسپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست / جگرش خسته شود گرچه همه تن جگرست

ای جوادی که گه جود نثار تو شود — هر چه بر چرخ ستاره است و بدریا گهرست
معطیان را اگرست و مگر اندر سخنان — سخنان تو همه بی اگر و بی مگرست
بتو دارند همی چشم همه خلق جهان — که بچشم تو همه مال جهان بی خطرست
نتوان گفت به مقدار سخای تو سخن — که سخای تو تمامست و سخن مختصرست
از من امسال غبارست مگر بر دل تو — که ز مرسوم من امسال دلت بی‌خبرست
شکرست از نی و شکرست مرا از قلمت — قیمت و لذت این شکر فزون از شکرست
تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال — از مدار فلک و رفتن شمس و قمرست
باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر — زانکه زیرست همه عالم و قدرت زبرست
راهبر باش باقبال خردمندان را — که جهاندار بتوفیق ترا راهبرست
دفتر ناموری کن ز هنر نامهٔ خویش — که هنر نامهٔ تو مایهٔ هر نامورست
تو بمان ساکن اگر چند فلک گردانست — وز جهان مگذر اگر چند جهان در گذرست

ایضاً در مدح همو گوید

زلف و چشم دلبر من لاعبست و ساحرست — لعب‌زلف و سحر چشم او بدیع و نادرست
ده یکی از لعب زلفش مایهٔ ده لاعبست — صد یکی از سحر چشمش توشهٔ صد ساحرست
چشم‌او بی‌خواب خواب‌آلوده باشد روز و شب — چشم من زان زلف خواب آلود اوشب‌ساهرست
ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق — وان شب زلفش همه رخسار او را سائرست
تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او — رازمن در عشق او چون روز روشن ظاهرست
برپرند او طرازی کایزد از عنبر کشید — قدر آن بیش از طراز جامه‌های فاخرست
خلق روح افزای او عنوان لطف خالقست — فطرت زیبای او عنوان صنع قاهرست
دردل من شادی و شور از شراب شوق اوست — زانکه شهرآرا و شیرین و شگرف و شاطرست
دربهای بوسه‌ای دل خواهد و جان برسری — گر تجارت پیشه دارد بی‌محابا تاجرست
عاشق او گاه چون یعقوب از غم شیفته‌است — گاه چون ایوب در رنج وبلاها صابرست
مشهد عشاق گیتی در خراسن کوی اوست — مقصد زوار درگاه اجل بو طاهرست
ملک شاهان را وجیه و دین یزدان را شرف — زین دولت زانکه نفس او شریف و طاهرست
نامور سید علی صدری که بر چرخ بلند — نجم سعد از طالع او تا قیامت زاهرست
نور خورشید سما گر باهرست اجرام را — نور رایش نور خورشید سما را باهرست
بر نگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست — مهر او دارد هر آن کاندر کفایت ماهرست

دوستان را ناصرست اندر محبت مهر او | کین او اندر عداوت دشمنان را قاهرست
نام او سعدست و هر سعدی که برافلاک هست | اندرین دولت بعمر و روزگارش ناظرست
سعد ناظر شد به عمر و روزگارش لاجرم | باغ عمرش سبز و روی روزگارش ناظرست
اصل مجدش ثابتست و قطب جاهش ساکنست | نجم فضلش زاهرست و بحر جودش زاخرست
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقبست | در هوای جود دست او سحاب فاطرست
آخر هر مدحت او محنتی را اولست | اول هر الفت او آفتی را آخرست
صادق و باقر خرد را با هدی کردند ضم | از خرد چون صادقست وازهدی چون باقرست
تا جهان باشد بود معمور بیت ملک و دین | زانکه بیت ملک و دین را دولت او عامرست
هست گوش چرخ بر آواز کلکش روز وشب | راست‌گویی چرخ مأمورست و کلکش آمرست
حلم از بر خشم اگر غالب بود نشگفت ازآنک | خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادرست
حاجتش ناید که غیری نشر فضل او کند | زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است
ثامنست و تاسعست افلاک را کرسی و عرش | همت او از بلندی آن عدد را عاشرست
فتح تیرست آن کجا ترکان او را ترکشست | ماه نعلست آن کجا اسبان او را حافرست
هر سخن کز گفتهٔ او مستمع را هست یاد | آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سایرست
هست درویشی و بدبختی دو آفت خلق را | ایمنست از هر دو آفت هر که او را زایرست
ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو | هر کجا در هفت کشور واردست و صادرست
تا عقاب قدر تو بر آسمان‌طایر شدست | مخلب و منقار او بر چشم نسر طایرست
نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبرو | هم بدنیا خائنست و هم بعقبی خاسرست
از قبول تو مید استمالت یافتست | هر دلی کش روزگار نا مساعد ز اجرست
وان که او از جور جائر بود ترسان پیش ازین | در پناه عدل تو ایمن ز جور جائرست
شکر نعمتهای تو جزویست از اسلام و دین | هر که او منکر شود اسلام و دین را کافرست
مدح گوی تو سزد گریابد از یزدان ثواب | زانکه درمدح تو نعمتهای او را ذاکرست
شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شدست | تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعرست
شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست | گر ز درگه غایبست و گر بحضرت حاضرست
آب از آتش برکشد چون آفرین گوید ترا | زانکه در شعر آب لفظست او و آتش خاطرست
عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح | زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر ست
حق آن معنی که‌مدح تست نتواند گزاشت | لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصرست
تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار | بر مثال مجلسی پر رود ساز و زامرست
تا نسیم روضهٔ رضوان نصیب متقیست | تا سموم آتش دوزخ نصیب کافرست

دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصرست
از سعادت باشیا راضی و شاکر همچنانک رای اعلی از تو راضی رای عالی شاکرست
باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو تا که بحر کامل از ارکان بحر وافرست
رزق تو داده تمام از رحمت و از مغفرت آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافرست

در مدح زین‌الدین

از زین دین عراق‌وخراسان مزّینست این را دلیل ظاهر و حجت مبرهنست
حاجت نیایدش بدلیلی و حاجتی کاقبال اوشناخته چون روزروشنست
بر قد بخت او سلبی دوختست چرخ کو را ز مهر و ماه گریبان و دامنست
با دوستانش گنبد دوّار هست دوست با دشمنانش کوکب سیار دشمنست
از خسم ایمنست که پشت و پناه او شاهنشه سپه شکن دشمن افگنست
آتش زبیم آنکه بسوزد زخشم او ترسیده و گریخته در سنگ و آهنست
ازبهر مهر و خدمت از کهترانش را تن عاشق روان و روان عاشق تنست
شعری که من بحضرت او عرضه‌کرده‌ام درشرق وغرب تا بقیامت مدّونست
من گفتم آنکه بر دل او بود گاه مدح او نیز آن کند که در اندیشهٔ منست
کارش بکام باد و جهانش مدام باد زیرا که عالمی بجمالش مزّینست

در مدح سدیدالملك عمرعارض خراسان

سدید ملک ملک عارض خراسانست صفیّ دولت و مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدای و معین شرع رسول عمر که همچو علّی و عتیق و عثمانست
لقب سدید و صفی یافتست زانکه دلش قرارگاه سداد و صفای ایمانست
گزیده عادت او چشم عقل را بصرست ستوده سیرت او جسم فضل را جانست
هنر چو نقطه و کردار او چو پرگارست ادب چو نامه و گفتار او چو عنوانست
بر آسمان معالی ببرج عزّ و شرف همه کفایت او بی‌خسوف و نقصانست
مگر که کیوان جای بلند همت اوست که برتر از همه اجرام جای کیوانست
سخا توقع زو کن که او سخا ورزست سخن به مجلس او بر که او سخندانست
بهر مقام همی بارد و همی تابد که ابر مکرمت و آفتاب احسانست

ایا خجسته‌های همامی که با تو درهمه کار
ز چرخ بیعت و از روزگار پیمانست
عبارت تو طرف را علامتست و نشان
براعت تو نکت را دلیل و برهانست
هوای عمر تو صافیست از بخار و غبار
عقیدهٔ تو چو ماه دو هفته تابانست
بهر چه کردی و گفتی میان اهل خرد
نه بر خصال تو عیب و نه بر تو تاوانست
صحیفه‌های تو قانون دولت ملکست
جریده‌های تو دستور ملک سلطانست
عراقیان بستایند خط و لفظ ترا
که خط و لفظ تو پیرایهٔ خراسانست
شگفت نادره مرغیست کلک در کف او
که طعمه او را همواره قیر و قطرانست
اگر بود همه قطران و قیر طعمهٔ او
لعاب او ز چه معنی چو دُرّ و مرجانست
بشمع ماند و او را چو عنبرست دخان
بابر ماند و او را ز مشک بارانست
غذای او شبه رنگست و این غریب‌ترست
که در بنان تو برسیم گوهر افشانست
بلند بختا با تو بیک دو بیت مرا
حدیث حادثهٔ تیر شاه ایرانست
اگر چه بر تنم آثار عافیت پیداست
هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خزانهٔ سخنست از قیاس سینهٔ من
که اندرو گهر قیمتی فراوانست
همی برند بهر جا ازین خزینه گهر
چنین خزینه دریغا که جای پیکانست
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا
لطافت تو بجای علاج و درمانست
خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد
که دست و خامهٔ تو ملک ر نگهبانست
زهیچ کار پشیمان مبادیا هرگز
که دشمنت ز همه کارها پشیمانست
علاج سینهٔ من گرچه صعب و دشوارست
بر آن که خالق خلقست سهل و آسانست

در مدح پادشاه

ای آفتاب شاهی تخت آسمان تست
ملک زمین مسخر حکم روان تست
صاحبقران و خسرو روی زمین تویی
دولت همیشه رهبر و صاحبقران تست
کر مهرگان تست خجسته عجب مدار
نوروز تو خجسته‌تر از مهرگان تست
از هر قیاس کعبهٔ شاهی سریر تست
وز هر شمار قبلهٔ شاهان مکان تست
فخر بزرگ و خرد ز نام بزرگ تست
جاه جوان و پیر ز بخت جوان تست
آتش به آهن اندر تیغ نبرد تست
واهن به آتش اندر تیر کمان تست
گر نصرت و ظفر ز مکانی طلب کنند
آن در رکاب تست و دگر درعنان تست
گر راست خواهد کردن مهدی همه جهان
مهدی تویی و راست چهان‌درزمان تست

بس دشمن سبکسر با لشکر گران
کاخر سبک شکسته ز گرزگران تست
در جنب همت تو جهان هست ذره‌ای
زیرا که همت تو فزون از جهان‌تست
گویی سنان تو ملک‌الموت دشمنست
کاندر حصار رفته ز سهم سنان تست
از شرق تا بغرب گرفته حسام تست
وز قاف تا بقاف رسیده نشان تست
از عدل تو جهان همه‌چون بوستان‌شدست
وارام دوستان تو در بوستان تست
در خاندان هیچکس از خسروان نبود
این دولت بلند که در خاندان تست
شاها خراج دادن شاهان ترا بطوع
از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست
وین دوستی نمودن سیصد هزار خلق
از دولت بلند و دل مهربان تست
تا برق همچو تیغ تو باشد بروز جنگ
چونانکه ابر چون کف گوهرفشان تست
با خرمی هزار خزانت خجسته باد
کز صد بهار بهتر و خوشترخزان تست
خسرو تو باش و باده تو نوش‌وطرب‌توکن
عالم تودار زانکه همه عالم آن تست

در تهنیت بهبودی ملك سنجر

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت
بشگفت پیش از آنکه نسیم بهار یافت
برخلق شد خجسته و فرخنده روزگار
زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج
ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
چون او گرفت قوّت و شد باقر اردل
ملک گرفت قوّت و دولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر
گر ماه عمر از ز تکسر غبار یافت
زایل شد آن غبار و درخشنده گشت ماه
چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت
در بوستان ملک درخت بقای شاه
از عزّ دولت ابدی برگ و بار یافت
خلد برین بدید بدنیا معاینه
هر کس که سوی بارگه شاه بار یافت
شاه بلند بخت ملک سنجر آن که او
از بخت هر چه یافت ملکشاه وار یافت
شاهی که زیرجوشن و خفتان بروز رزم
زور هزار رستم و اسفندیار یافت
او را خدای داد بیک حمله صد ظفر
حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت
چون روزگار منزلت بخت او بدید
او را جمال دوده و فخر تبار یافت
چون در تبار و دودهٔ او بنگرید بخت
خورشید را پیاده و او را سوار یافت
هرگز که یافت جز پدر و جدّش از ملوک
آن نام کو زهمت و رزم و شکار یافت
زیبد که خسروان جهان یاد او خورند
کو را جهان ز جدّ و پدر یادگار یافت

ای خسروی که هر که نهان تو بازجست
از نیکویی نهان تو چون آشکار یافت
آن کز چهار طبع سخن گفت در جهان
اندر چهار چیز تو آن هر چهار یافت
در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید
در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت
آن کس که غوص کرد و گهر یافت از بحار
طبع ترا بجود فزون از بحار یافت
کان را کنار یافت بهر حال و قعر دید
وین را نه قعر دید و نه هرگز کنار یافت
گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جُست
وانجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
گه پست شد مخالف تو گه بلند شد
پستی ز جال دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو بصحرا سپر کشید
بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
هرکس که یافت در دل دشمن سنان تو
در چشم مور تیزی دندان مار یافت
تو حیدریّ و هر که ز حکم تو سرکشید
در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
شاها ز تندرستی تو طبع روزگار
امسال فرّ و زیب زیادت زپار یافت
پژمرده بود دهر و تهی از نگار و رنگ
شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
باقی بمانیا که جهان از بقای تو
امن تمام و مصلحت بی‌شمار یافت
کار تو باد رونق و ترتیب یافته
کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
قانون افتخار و شرف دولت تو باد
کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت

در تهنیت مهمانی رفتن ملک سنجر بخانه مجیرالدوله اردستانی وزیرخود

فرخ ملک مشرق مهمان وزیرست
والا عضد دولت نزدیک مجیرست
ماهست وزیر و ملک مشرق خورشید
خورشید فروزنده بر ماه منیرست
ابرست وزیر و عضدالدوله دریاست
دریای گهربخش بر ابر مطیرست
آن در هنر و مردی بی‌یار و همالست
وین در کرم و رادی بی‌مثل ونظیرست
آن گاه شجاعت بهمه فخر مشارست
وین وقت کفایت بهمه خیر مشیرست
با دانش پیرست آن هر چند جوانست
با بخت جوانست این هرچند که پیرست
همواره وزیرست باقبال ملک شاد
پیوسته ملک شاد بتدبیر وزیرست
خصمان چو تذروند و ملک باز سفیدست
شاهان چو غدیرند و ملک بحر قعیرست
با باز کجا پرّد جایی که تذروست
با بحر کجا کوشد جایی که غدیرست
دولت ز بر ناصر دین دور نگردد
تا نصردین را ملک العرش نصیرست
شاهیست که برتخت جهانداری و شاهی
چون جدّ و پدر نیکدل و پاک ضمیرست

اندیشه نداند که شعار هنرش چند کاندیشه قلیلست و هنرهاش کثیرست
برگ شجر و قطرهٔ باران بهاری هنگام شمار از هنرش عشر عشیرست
ای شاه تویی دیدهٔ دین و دل و دولت آن کیست که او را ز دل و دیده گزیرست
از تاج و سریرست شهان را شرف و فخر وز فرّ تو فخر و شرف تاج و سریرست
با قدر تو عیوق برابر نبود زانک قدر تو عظیم آمد و عیوّق حقیرست
تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور سیاره غلام قلم و دست دبیرست
گر چراخ ترا مال دهد در خور همت گردد غنی او همت تو هر که فقیرست
در چشم هنر خاک قدمهای تو سرمه‌است در مغز ظفر خاک سوارانت عبیرست
عفو تو گه مهر تو آبی ز بهشتست خشم تو گه کینه عذابی ز سعیرست
گر پیش حسودت سپر از آهن و سنگست با نوک سنان تو پرندست و حریرست
در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف ورهست چنان دان که گرفتار و اسیرست
حقا که هنوز از فزع روز مصافت درخانهٔ خان ناله و فریاد و نفیرست
از خنجر تو بر لب جیحون و بتوران خاک و رخ اعدا چو طبر خون و زریرست
در عالم اگر چرخ اثیرست فروتر تیغت باثر چیره تر از چرخ اثیرست
هرجا که کشی رایت وهرجا که نهی روی تیغ تو میان ظفر و فتح سفیرست
پیش از پدر بهمن و پیش از پسر زال اندر سپهت حاجب و سالارو امیرست
در ملک مسیرست بنصرت سپهت را چندانکه کواکب را بر چرخ مسیرست
چون مدت ایام طویلست ترا عمر وز عمر تو دست بد ایام قصیرست
از دولت پیروز باقبال تو هر روز در روضهٔ رضوان پدرت مژده پذیرست
او بر لب جوی می و شیرست بشادی تا باتوجهان ساخته همچون می‌وشیرست
ای پادشه عصر طرب کن بچنین وقت کایام طرب کردن و هنگام عصیرست
برنالهٔ زیر از کف ساقی بستان می کز بیم تو اعدای ترا نالهٔ زیرست
برقیر گره گیر قدح گیر شب و روز کز هیبت تو روز بداندیش چو قیرست
می‌نوش بر اشعار لطیف از قبل آنک در مجلس تو ناقد اشعار بصیرست
مداح ترا هست خطر پیش بزرگان تا خاطر مدّاح بمدح تو خطیرست
تأثیر دبیری کند و زهره زند رود تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیرست
از خم چو کمان باد مراعدای ترا پشت کز راستی احباب ترا پشت چو تیرست
از مهر تو در ناز و طرب باد نکو خواه کز کین تو بدخواه درانـدوه و زحیرست
از دولت تو باد قرار دل دستـور کز طلعت تو دیدهٔ دستور قریرست

در تهنیت عید و مدح ملک سنجر

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبـرست | قدر او از قدر دیگر جشنها افزونترست
هست این جشن جهان افروز در سالی دوبار | ملک را فر ملک هر روز جشنی دیگرست
عدت مستظهر و فخر ملوک روزگار | بازوی دولت کـه تـاج ملت پیغمبرست
سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان | ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجرست
شهریاری کـز خطاب و نـام او نازد همی | هر کجا در کشور ایران خطیب و منبرست
در سرای پادشاهی بر سریـر خسـروی | چون ملکسلطان و چون الب ارسلان نیک‌اخترست
گوهر سلجوق را زین و جمال از فر اوست | همچنان چون عقد را زین و جمال ازگوهرست
در بقای او جهان را رامش و آرامشست | همچو تن را جان بقای او جهانرا درخورست
رای ملک افروز او را ماه تابان خادمست | دولت پیروز او را چرخ گردون چاکرست
آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند | بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاورست
اندر آن وقتی که حاضر باشی اندر حضرتش | منظرش چون بنگری زیباتر از هر منظرست
واندر آن وقتی که غایب باشی از درگاه او | مخبرش چون بشنوی مخبر تر از هر مخبرست
همچنان کاندر چهارم آسمانست آفتاب | طلعت میمون او اندر چهارم کشورست
گر بباغ اندر بیفزاید ز عرعر خرمی | رایت او باغ نصرت را بجای عرعرست
ور سر شاهان بیفزاید بافسر روز بار | نامهٔ او بر سر شاهان بجای افسرست
زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای | جان گزاید دشمنان را تابدستش خنجرست
زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزای | جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغرست
باید اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری | پشت گردون زین قبل درخدمتش چون چنبرست
یاد کرد او بزرگان را ثبات دولتست | آفرین او حکیمان را طراز دفترست
کوه بینی زیر دریا هر کجا باشد سوار | زانکه او دریا دلست و اسب او که پیکرست
آب بینی جفت آذر چون زند در رزم تیغ | زانکه تیغ او برنگ آب و جفت آذرست
اندرآن صحرا که او با دشمنان کردست حرب | تا گه محشر در آن صحرا نهیب محشرست
بر امید پادشاهی هر کسی دستی بزد | منت ایزد را که اکنون حق بدست حقورست
برد کیفر هر که از پیمانش بیرون برد سر | آنچه پیش آمد قدر خان را نشان کیفرست
برخلاف دولت او سر دهد ناگه بباد | هرکه را از کینه و پرخاش بادی در سرست
خانهٔ اقبال او دارد ز پیروزی دری | بد سگال ملک او چون حلقه بیرون از درست
پیش او خصمان همه اعجاز نخلند از قیاس | حملهٔ او از پس خصمان چو باد صرصرست
گه بسوی رایت رایست فرخ رای او | گه ز بهر غزو قصد او بقصر قیصرست

گر بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم صاحب الجیش آن که او را پهلوان لشکرست
تا نه بس مدت حصار غور بگشاید بزور گر حصار سومنات و قلعهٔ کالنجرست
رخنه گرداند باقبال ملک حصن عدو گر چو کوه بیستون و بارهٔ اسکندرست
هست کار ناصرالدین نصرت و فتح و ظفر تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرورست
با ملکسلطان قوام‌الدین بجنت هست شاد با ملک سنجر نظام‌الدین بشادی ایدرست
هست خدمتگر در آن گیتی پدر پیش پدر واندرین گیتی پسر پیش پسر خدمتگرست
ای خداوندی که بزم تست فردوس برین واندرو ساقی چوحورالعین و می‌چون کوثرست
می ستان هر لحظه از دست نگار آزری در چنین جشنی که آیین خلیل آزرست
عشرتت اندر زیادت باد اندر روز عید زانکه طبعت عشرت افزایست و شادی گسترست
باد زیر سایه عدلت جهان بی داوری زانکه عدل تو همه خلق جهان را داورست

در مدح پادشاه

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم‌تراست وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در شرق و غرب خلق خدا جمله شاکرند فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست
پیش و کمست ملک جهان چون نگه کنی چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست
دادست کردگار ز گیتی ترا دو بهر وان بهره‌ای که ماند سزاوار هم تراست
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
بدخواه تو نهفته چو باغ ارم شدست تا عالمی شگفته چو باغ ارم تراست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته‌اند زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تراست
از حمل وز خراج بزرگان روزگار هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت چندین دلیر شیر بزیر علم تراست
هستی تو نوربخش و گهر بخش از آن کجا طبعی چو آفتاب و یمینی چویم تراست
حجت ز تیغ وز قلم آرند رزم و بزم در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست
دستور تو بدانش و تدبیر آصفست زیرا که فر دولت و تأیید جم تراست
تا کام و نام و نعمت هر محتشم ز تست شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نورست با ظلم همه کس را درین جهان نور سعادت ابدی بی ظلم تراست
هرچند خلق را نبود بی‌عدم وجود در ملک دین وجود ابد بی‌عدم تراست

گردون قسم نهاده بده جزو ملک را نه جزو تا زمانه بود زان قسم تراست
جاوید با دولت و شاهی و ملک تو زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم تراست

در مدح سلطان ملکشاه

آن روی نه رویست گل سرخ ببارست وان زلف نه زلفست شب غالیه بارست
آن جعد نه جعدست همه حلقه و بندست وان چشم نه چشمست همه‌خواب‌وخمارست
شاید که من از دست بتم باده کنم نوش زیرا که بتم نوش لب و باده گسارست
مشکین خط او بر دل من فتنه فزایست نوشین لب او بر لب من بوسه شمارست
روزی که نبینمش بهارم چو خزانست چون باز ببینمش خزانم چو بهارست
ای من رهی آنماه که چه مست‌وچه‌هشیار اندر بر عاشق ز در بوس و کنارست
اندر طلب وصلش بی‌صبر و قرارم تا کی ز چنان روی مرا صبر و قرارست
دلسوز منست آن بت و جانسوز مخالف شمشیر شه شیر دل شیر شکارست
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه شاهی که مبارز فگن و تیغ گذارست
صد بار بهر دم زدنی در شب و در روز سعد فلک و رحمت یزدانش نثارست
از هیبت او در دل بدخواه نهیبست وز لشکر او بر سر بدخواه غبارست
نامی که نه از طاعت او جویی ننگست فخری که نه از خدمت او گویی عارست
او را بهنر چون جم و کاوس نخوانم کاندر سپهش چون جم و کاوس هزارست
ای شاه کسی کز خط عهد تو برون شد پنداشت که بر مرکب اقبال سوارست
اندیشه خطا کرد و کنون همچو اسیران سرگشته و دل‌سوخته درکنج حصارست
هر کس که به فرمان تو را مست و مسخر از دولت و اقبال تو کارش چو نگارست
وانکس که سرازحکم و رضای توکشیدست از بیم تو آسیمه سر و بیهده کارست
عزّست ز نام تو چه دنیا و چه دین را عزّ تو بماناد که بدخواه تو خوارست
ماه علمت پیشرو ماه فلک باد زیرا که فلک را بمراد تو مدارست
تو ناصر دین بادی و یارت همه عالم کایزد بهمه وقت ترا ناصر و یارست

در مدح تاج‌الدین‌خاتون مادر سلطان‌محمد و سنجر

تاج دنیا و دین خداوندست در همه کارها خردمندست

در خراسان و در عراق امروز کیست کو را بزهد مانندست
چرخ را با بقای دولت او تا جهانست عهد و سوگندست
عقل او را قیاس نتوان کرد کس نداند که عقل او چندست
چشم دین روشن از سعادت اوست چشم او روشن از دو فرزندست
آن یکی داوریست قلعه گشای وین دگر خسروی عدو بندست
نازش هر دو پادشاه بدوست هر دو مادر و خداوندست
بنده تشریف او همی خواهد که بمدحش گهر پراکندست
خیر او از جهان گسسته مباد که نکوکار و نیک پیوندست

در مدح یکی‌از وزرا و بازخواست صلت‌یار

ای بعدل تو جهان یافته از جور نجات دولت و ملک ملک را ز بقای تو ثبات
گر بنازند وزیران کفاة از تو سزد زانکه هم‌شمس وزیرانی و هم‌صدرکفات
آن وزیری تو که از بعد رسول‌قرشی بر تو زیبد که دهد اهل شریعت صلوات
با تو یک ساعت اگر رای زدی اسکندر از پی چشمهٔ حیوان نشدی در ظلمات
چون بدیدی بحقیقت خرد و فضل ترا خوردی از چشمهٔ فضل‌وخردت آب حیات
هست دایم زده انگشت توای صدرروان هریکی بیشتر ازدجله و جیحون و فرات
سر فرازد امل و تازه شود روی امید چون تو در دست قلم‌گیری ودرپیش دوات
برکات همه عالم بود اندر قلمت چون بتوقیع کند در کف رادت حرکات
کوکب سعد چو در برج شرف سیر کند عالمی را بود اندر حرکاتش برکات
عین دیوان ادب را توچنان داری‌یاد که ادیبان به از آن یاد ندارند صفات
صاحب جمهره در عهد تو گر زنده شود بدل جمهره از شرم تو خواند ادوات
بر تو باید که سخن عرضه کند مرد سخن که مقادیر سخن را تو شناسی درجات
منم آن بنده که باغ دلم از خدمت تست تازه و سبز چنانک از دم نوروز نبات
از رضای تو سرافراخته تا روز جزا در وفای تو دل افروخته تا روز وفات
نیست بر رای تو پوشده که یک‌سال‌مقیم بوده‌ام دروطنی خشک و تهی ازحسنات
سوی درگاه تو از خانه بدان آمده‌ام تا کنم‌شغل بنین ساخته و شغل بنات
تا گهر آرد دستم چه مرا گویی خذ تا گهر بارد طبعم چه مرا گویی هات
غم افلاس همی تیره کند خاطر من که دهد جز تو مرا ازغم افلاس نجات

بسر تو که بمن بنده مهنا نرسید | صلت تو که بخط پار مرا بود برات
از تو امسال صلت نقد همی دارم چشم | تا کنم در کتب شکر تو عنوان صلات
تا بشرع اندر تکبیر صلوتست و سلام | باد شکر تو فریضه چو صیام و چوصلوت
همه انبوهی زوّار بدرگاه تو باد | همچو انبوهی حجاج بدشت عرفات

در لغز قلم ومدح کمال الملك ابوجعفر محمدبن احمد رئیس دیوان طغرای ملکشاه معروف با دیب مختار زوزنی

چه‌صورتست که بیجان بدیع‌رفتارست | چه پیکرست که بیدل شگفت گفتارست
مساعد قدرست او و ترجمان قضاست | وزیر عقل و وکیل سپهر دوّارست
بتیر ماند و او را بقیر پیکانست | بمرغ ماند و او را ز قار منقارست
بپای بسته ولیک بفرق او سر اوست | بتن درست ولیکن بر وی بیمارست
بود نشان تن نادرست زردی روی | چرادرست تنست او وزرد رخسارست
نسیم بر تن زرین او نگار گرست | بروز بر سر مشکین او شب تارست
دهان او بسمن بر همی گهر بارد | چو در دهان شبه دارد چرا گهرباست
وگر زنافهٔ زرین همی گهر ریزد | میان تخته سیمین چرا نگونسارست
وگر ز عقل وز فرهنگ نیستش خبری | چرا میانهٔ فرهنگ و عقل معیارست
زبان دولت و دینست در دهان هنر | چو در بنان ادیب رئیس مختارست
محمد آنکه سپهر محامد هنرست | برای پاک سمای نجوم و سیارست
دلش چومصدر و توفیق همچو تصریفست | کفش چو نقطه و تحقیق همچو پرگارست
شهاب همت او را ز مهتری فلکست | درخت دولت او را ز بهتری بارست
از آن شدند خریدار او خداوندان | که طبع‌وخاطر او فضل را خریدارست
عزیز شد ز نکوکاری وگشاده دلی | که‌هم‌گشاده‌دلست او و هم نکوکارست
اگر چه همت یاری ز بخت نیک بود | خجسته همت او بخت نیک را یارست
ز بخشش ملک العرش و گردش فلکی | نصیب دشمن او حسرتست و تیمارست
بدو فرست که تدبیر او کند آسان | هر آن سخن که بنزدیک خلق دشوارست
بسوی دولت او از بلندی و پاکی | نه عقل را نظرست و نه وهم را بارست
از آنکه هست کرم را بنزد او مقدار | همیشه پیش بزرگان بزرگ مقدارست
هر آن نگار که پیدا شود ز خامهٔ او | طراز مملکت خسرو جهاندارست

توقعست که منشور من بیاراید بدان عبارت شیرین که درّ شهوارست
مرا نوشتن منشور من به از خلعت که درج پرگهرست آن و گنج دینارست
همیشه تا صفت آذرست و آذریون همیشه تا صفت آذرست و آزارست
ستوده بادش کردار و نیک بادش بخت که نیک بخت و موفّق ستوده کردارست
همیشه قبله اقبال باد و دیدهٔ دین چنانکه تاج بزرگان و فخر احرارست

در مدح سلطان ملکشاه

صنم من پسری لاله رخ و سیمبرست سخت زیبا صنم و سخت بآیین پسرست
من و او هر دو بنام ایزد روز افزونیم هر زمان عشق من و خوبی او بیشترست
سرو جویان و قمر خواهان بسیار شدند که به بالا و برخسار چو سرو و قمرست
خلقش ازجور و پری باز ندانند همی راست‌گویی پریش مادر و حورش پدرست
با کمان و کمرست آن صنم او رغم مرا تا بدانست که پشتم چو کمان و کمرست
بت من برد بدو نرگس جادو دل من وزتف و تاب دلم زلف و لبش درخطرست
گر بترسد ز دلم زلف و لب او نه عجب زانکه در زلف و لب اوهمه مشک وشکرست
خوبرویان و ظریفان و بتان بسیارند لیکن او را صفتی دیگر و حالی دگرست
میر خوبان سپاهست و ز خوبیّ و خرد در خور خدمت درگاه شه داد گرست
شاه اسلام ملکشاه که در شاهی و ملک عزم او قاعدهٔ نصرت و فتح و ظفرست

تغزل در مدح سلطان برکیارق

با من امروز آن شکر لب را زبانی دیگرست وز لطافت بـر زبان او نشانـی دیگرست
نوبرم هر روز داد از بوستان مهر خویش نوبری کامروز داد از بوستانی دیگرست
در وفاداری بجان من بسی سوگند خورد تا نگویم من که سوگندش بجانی دیگرست
من کنون در عاشقی با او بلونی دیگرم زانکه او در دوستی با من بسانی دیگرست
هست هر روز از وصال او مرا سودی دگر گرچه او هجرش مرا هر شب زیانی دیگرست
گر ز تیر غمزهٔ او دل نگه دارم رواست زانکه بر دل زخم آن تیر از کمانی دیگرست
ارغوان رنگش رخست و ارغوان رنگش قبا هر یکی گویی بسرخی ارغوانی دیگرست
سینهٔ نرمش چو می‌ساوم بزیر دست خویش بینم آن سینه بنرمی پرنیانی دیگرست

نیست در لشکر بزیبایی چو او یک داستان
گر چه زو در هر وثاقی داستانی دیگرست
آفتاب دیگرش خوانند در لشکر همی
زانکه لشکرگاه سلطان آسمانی دیگرست
شاه گیتی بوالمظفر کز فتوح و از ظفر
در جهان مختصر گویی جهانی دیگرست
گر برفت آنکس که بود اندرجهان صاحبقران
بر کیارق بعد ازو صاحبقرانی دیگرست
هست رکن الدین و برهان امیرالمومنین
راست گویی طغرل و الب‌ارسلانی دیگرست

در مدح یکی از وزراء

ای صاحب اعلی دل تو عالم اعلاست
رای تو چو خورشید رخشنده و والاست
گر نهر مهناست بدین عید همایون
این عید همایون به بقای تو مهناست
عالم بتو خرّم شد و گیتی بتو روشن
دولت‌بتو باقی شد و ملت بتو آراست
شغل همه آفاق بفرمان تو شد خوب
کار همه احرار بکردار تو شد راست
از ماه فلک تا دل تو هست تفاوت
چندانکه تفاوت ز ثری تا بثریاست
گر ماه فلک تافته بر روی زمینست
ماه دل تو تافته بر گنبد خضراست
آن ماه گهی کاهد و گاهی بفزاید
وین ماه بیفزاید و هرگز نکند کاست
زیر علم دولت تو سایه طوبی است
زیر قدم همت تو تارک جوزاست
شاید که بود خصم تو از لشکر فرعون
تارای درخشان تو همچون ید بیضاست
آثار کفایت همه از رای تو باقیست
انوار سعادت همه از روی تو پیداست
دیدار تو گویی بمثل مرکز نورست
زیرا که بدو چشم بشر روشن و بیناست
کردار تو گویی بمثل اختر سعدست
زیرا که بدو بخت بشر فرّخ و برناست
گفتار تو گویی بمثل پایهٔ عقلست
زیرا که بدو جان بشر عاقل و داناست
روز همه کس هست ز توفیق تو روشن
تا در قلم تو شب تاریک مجزّاست
توقیع تو بینم سبب زندگی خلق
گویی که صریر قلمت باد مسیحاست
ای صدر وزیران جهان بدر زمینی
ای بدر زمین صدر وزارت بتو آراست
من بنده همی تا صفت مدح تو گویم
از قوت مدح تو مرا طبع چو دریاست
شاید که چو دریای محیطست مرا طبع
زیرا که درو مدح تو چون لوءلوءلالاست
با حکم ابد باد بقای تو برابر
ای یافته از حکم ازل هر چه دلت‌خواست
بگذار دو صد عید علی‌رغم عدو را
خوش دارولی را که ترا دولت والاست

در مدح معین‌الملک پسر کمال‌الدوله ابوالرضا

آسمانست آن یا عالم پر تصویرست
نوبهارست آن با جنت پر نخجیرست

قطب ملکست آن یا دایره گردونست
رکن دینست آن یا معجزهٔ تقدیرست

نقطهٔ قطب زمین را صفتش پرگارست
آیت دین هدی را صورش تصویرست

نیست فرخارو همه صورت او فرخارست
نیست کشمیر و همه پیکر او کشمیرست

جنتی را که بر آن مرتبه و دیدارست
عالمی را که بدین قاعده و تفسیرست

یافتم پرده سرایی که خداوند مرا
داد شاهی که بلند اختر و کشور گیرست

هر کجا نوبت درگاه معین الملکست
دشمنان را ز فزغ نوبت گیراگیرست

بر بزرگان جهانش شرف و تقدیمست
گرچه در عصر و زمان بر صفت تاخیرست

فضل الحمد ز تکبیر بسی بیشترست
گرچه درخواندن الحمد پس از تکبیرست

ای خداوند قوی رای مبارک تدبیر
هست تقدیر بدانسان که ترا تدبیرست

تا جهان بوده هر آن خواب که‌نیکو دیدند
دیدن روی تو اکنون همه را تعبیرست

خلق تو خلق ملک رسم تو رسم بشرست
بخت تو بخت جوان عقل تو عقل پیرست

کوه با حلم تو کمتر ز یکی مثقالست
بحر با جود تو کمتر ز یکی قطمیرست

مال هر کس را توفیر بود بی‌بخشش
نعمت و مال ترا بخشش بی توفیرست

قلم فرّخ تو در کف فرخندهٔ تو
راست گویی بکف مشتری اندر تیرست

در جهان تیر و کمان گر قلم فرخ تست
پشت دشمن چو کمان دارد و خود چون تیرست

دشمن تو بمثل کودک اندک سالست
دولت دشمن تو مادر اندک شیرست

شعبده کردن و تزویر کسادست امروز
زانکه اقبال تو بی شعبده و تزویرست

اندرین دولت و اقبال که ایزد بتو داد
هر که تشویش نماید ز در تشویرست

وانکه او با تو کنون راه عداوت سپرد
نیست هشیار که دیوانهٔ بی زنجیرست

وانکه در کاستن خصم تو باقی بگذاشت
اندر افزودن اقبال تو بی‌تقصیرست

صد یک از مرتبهٔ خویش ندیدی تو هنوز
باش کز روز تو وقت سحر و شبگیرست

بدعای تو در اسلام گشادست زبان
هر که را بر سر کرسی قصص و تذکیرست

دل مطهر شود آنرا که ترا گوید مدح
گفتن مدح تو دل را ز گنه تطهیرست

بدل و دیده معزی رهی و بندهٔ تست
لاجرم بر شعرای همه عالم میرست

تا ز قانون شمار عجم و گردش سال
دی پس از آذر و خرداد زپیش تیرست

شادمان باش و طرب کن بسماع بم وزیر
که بداندیش تو درزاری و غم چون زیرست

در مدح امیر علاءالدوله علی‌بن‌شمس‌الملوك داماد جغری‌بیك

کف دست موسی پیغمبرست و یا آتش اژدها پیکرست
وگر ز آسمان معجز مصطفی فرود آمده بر کف حیدرست
کلید فتوحست در هر مصاف هر آدینه پیرایهٔ منبرست
زبانیست اندر دهان ظفر که ارواح در نطق او مضمرست
همه گوهر خسروان را بجنگ نمودار از آن هندوی گوهرست
چو لوحی نوشتست بدخواه شاه از آسیب او چون قلم بی‌سرست
اگر شعلهٔ آتشست آبدار گر آتش همیشه به آب اندرست
درختست و باران بخور آورد شهابست و پیوند هر اخترست
درخت ملوکست در باغ ملک درختی که بارش گل احمرست
از آن کاب و آتش بدو راه یافت وزان کاتش و آبش اندر برست
بسی آب ازو همچو خون روان بسی خاک ازو همچو خاکسترست
وگر اژدها را زبانی برست که دندانها با زبان یاورست
چو خندد لبانش بود نیلگون چو گرید سرشکش چو نیلوفرست
از آن سرنگونست و دشمن نگون بد اندیش بی سر از آن سرورست
چو آتش نیابد بود خشک لب که آتش چو فرزند و او مادرست
اگر هست نیکو بدست ملوک بدست خداوند نیکو ترست
امیر اجل فخر عالم علی که دل پرور شاه دین پرورست
مرا شعر عالی شد از دو علی مقدّم یکی محتشم دیگرست
علیّ بن بوطالب اندر بهشت علیّ‌بن شمس‌الملوک ایدرست
یکی آنکه داماد جغری بکست دگر آنکه داماد پیغمبرست
یکی چشمهٔ گوهرست از شرف یکی مشرف چشمهٔ کوثرست
یکی رفته در خیبر و در بکند یکی را عدو چون در خیبرست
هر آن نامداری که نام آورد بنام علادوله نام آورست
خلیفه حسامش نهادست نام حسامی که گردونش فرمانبرست
کمال و معالیش در اصل و نسل از آدم به بپیوسته تا محشرست
بمجلس تو گویی که صد خسروست به میدان تو گویی که صد لشکرست
بهمت نگویم که چون بهمنست بحشمت نگویم که چون نوذرست

چو بهمن مر او را دو صد خادمست | چو نوذر مر او را دو صد چاکرست
زمینی که او رزم سازد بر آن | نباتش همه اخگر و خنجرست
سخن گویم از تیز رو باره‌اش | که در زیر زین همسر صرصرست
بدریا چو باد و بخشکی چو خاک | بهامون چو آب و بکوه آذرست
چو جولان کند هست کوه روان | چو گنبد زند گنبد اخضرست
چو خواهی شتابش یکی کشتیست | چو خواهی درنگش یکی لنگرست
چو چرخست و خورشید آن چرخ سیر | که در ملک شاه جهان مفخرست
خداوند مازندارانست میر | که مازندران فخر هر کشورست
حسد برد بر ملک ساری حجاز | که او را چنین خسرو داورست
فلک خدمتش را دو تا کرده پشت | از آن چفته بر صورت چنبرست
چو تصریف بینم جمال و جلال | دل و رای پاک تو چون مصدرست
رسوم تو سرمایهٔ شاعران | مدیح تو پیرایهٔ دفترست
دل من رهی هست در مدح تو | چو بحری که موجش همه گوهرست
بمدح تو یک شعر کردم تمام | چو شعری بشعری دلم ازهرست
قبول تو خواهم که تا زنده‌ام | چو جان خدمت تو مرا درخورست
الا تا که دی پیش بهمن بود | چو مهر از پس ماه شهریورست
بمان شاد در دولت و عزّ و نار | که دولت ترا رهبر و یاورست

در مدح ابوطاهر اسماعیل صفی پادشاه

سنگین دلی که بر دل احرار قادرست | در حسن و در جمال بدیعست و نادرست
در موکب نبرد سواری دلاورست | در مجلس شراب نگاری معاشرست
حلقه شدست بر دو بناگوش او دو زلف | گویی که بر دو زهره دو هاروت ساحرست
تا برسمن ز سنبل مشکین سلاسلست | تا بر قمر ز عنبر سارا دوایرست
او یوسفست و عاشق بیچاره در غمش | یعقوب با تاٴسف و ایوب صابرست
گر یک زمان بعارض و زلفش نظر کنی | گویی که با قمر شب تاری مقامرست
شب هست‌جانگزازی و قمرهست جانفزای | یک خصم عادلست و یکی خصم جائرست
آن سنگدل ستارهٔ خوبان لشکرست | فریاد از آن ستاره که چون مه‌مسافرست
ای عاشق جفا زده فریاد شرط نیست | گر دوست غایبست غم دوست حاضرست

حاجت نیوفتد که کنی عرض حال خویش
حال تو نزد سید احرار ظاهرست
صافی صفیّ، حضرت سلطان روزگار
بوطاهرآنکه سیرتش از عیب طاهرست
آزاده مهتری که بهکلک و بنان خویش
در حلّ و عقد مملکت استاد ماهرست
رویش بهنیک زادی در ملک روشنست
رایش بهرادمردی در دهر سایرست
طبع لطیف او فلکی با کواکبست
لفظ شریف او صدفی پر جواهرست
نظارهگاه دولت او شمس ازهرست
آرامگاه خدمت او چرخ عاشرست
در وصف او فصاحت و صاف عاجزست
در مدح او عبارت مدّاح قاصرست
ای آنکه حضرت تو مکان مکارمست
وی آنکه طلعت تو سرور سرایرست
اندر کفایت آنچه تو دانی بدایعست
واندر بلاغت آنچه تو داری نوادرست
تو خرّمی ز دولت و ملک از تو خرّمست
تو شاکری ز ایزد و بخت از تو شاکرست
از مکرمات آخر مدح تو اوّلست
وز حادثات اول شکر تو آخرست
ناظر بود بهطلعت بدخواه تو اجل
تا مشتری بهطلعت سعد تو ناظرست
تا مجلس شریف تو شد قبلهٔ قبول
در کعبهٔ قبول دل من مجاورست
غواص دولتست و سعادت چو گوهرست
طبع تو همچو بحر و ضمیر تو تاجرست
از عطر بوی دارد گویی مدیح تو
زیرا که خاطرم بهمدیح تو عاطرست
پوشیده نیست بر تو و برو هم و خاطرم
شکر و ثنات بیشتر از وهم و خاطرست
تا در مدار عالم سفلی هرآنچه هست
از آب و خاک و آتش و باد و عناصرست
دایم معین و ناصر آزادگان تو باش
کایزد ترا همیشه معینست و ناصرست

در وصف باریتعالی و توحید گوید

ذوالجلالست آنکه دروصف جلالش بارنیست
هرچه خواهد آنکند کاری برو دشوار نیست
ملک او را ابتدا و انتها و عزل نیست
ذات او را آفت و کیفیت و مقدار نیست
آن خداوندی که هست او بینیاز از بندگان
وان جهانداریکه اورا حاجب و جاندارنیست
بنده را کسبستو کسب بندگان مخلوق اوست
بیقضای او خلایق را یکی کردار نیست
در ره اسلام بیتوفیق او تکبیر نیست
در سپاه کفر بیخذلان او زفار نیست
آب و گل را در خدایی که خدایی کی رسد
در ربوبیت خداوند جهان را یار نیست
هیچ مخلوقی نداند سر خالق در جهان
گر تو مخلوقی ترا با سر یزدان کار نیست
آن که موءمن را وعید جاودان گوید بهجرم
او چنان داند که ایزد راحم و غفار نیست

سر ایزد را مجوی از نقطهٔ پرگار دهر
زانکه سر ایزدی در نقطه و پرگار نیست
قدرت او را همی بینی به‌چشم معرفت
پیش چشم تو ز شبهت پردهٔ دیوار نیست
هرچه هست اندر جهان ازقدرت و ابداع اوست
قدرت و ابداع کار گنبد دوار نیست
کوکب سیار برگردون چو مجبوران چراست
گر نشان قهر او بر کوکب سیار نیست
گر خرد داری نداری تکیه بر مهر جهان
کز جهان غدارتر هم در جهان غدار نیست
ور سخن دانی ندانی راحت از دور فلک
کز فلک مکارتر زیر فلک مکار نیست
جان ازین گیتی مدان گیتی بیک‌لحظت رسد
ای عجب گویی مسافت در میان بسیار نیست
آن دلی باشد سزای بارگاه مغفرت
کاندر آن دل جز سپاه معرفت را بار نیست
ابر لوءلوء بار هست اندر هوا وقت بهار
در هوای مغفرت جز ابر رحمت بار نیست
سر موءمن هست در دریای ایمان چون صدف
وان‌صدف چون بنگری بی‌لوءلوء شهوار نیست
گر کسی لعنت کند بر موءمنان از اعتقاد
در کف کفرست اگرچه در وصف کفار نیست
ور باستغفار از آن لعنت بخواهد عذر خویش
خلق را در لعنت او جای استغفار نیست
مرد برخوردار گردد هم ز دین و هم ز عقل
مدبرست آن‌کو ز دین و عقل برخوردار نیست
خفته را از راه گمراهی برانگیزد به‌علم
آن که علمش جز دلیل دولت بیدار نیست

ایضاً در توحید گوید

آن خداوندی که او بر پادشاهان پادشاست
مستحق عدیت و مجد و جلال و کبریاست
گر بدل خدمت کنی او را سزای خدمتست
ور به‌جان او را ثناگویی سزاوار ثناست
اوست معبودی به‌وصف لایزال و لم‌یزل
لم‌یزل او را سریر و لایزال او را سراست
زنده او را دان وهست او را شناس از بهرآنک
زندهٔ دایم وجود و هست جاویدان بقاست
حکم او بی‌علتست و صنع او بی‌آلتست
ذات او بی‌آفتست‌و ملک او بی‌منتهاست
دانش او بی‌محال و بخشش او بی‌عدد
گفتهٔ او بی‌مجاز و کردهٔ او بی‌خطاست
از ازل گر بنگری پیوسته بینی تا ابد
قسمتی‌در هرچه‌خواهی حکمتی درهرچه‌خواست
آسمان نیلگون هست آسیای قدرتش
مردم اندر دور او چون گندم اندر آسیاست
ضربت خذلان او برجان مرد مفسدست
شربت توفیق او برجان مرد پارساست
لطف او بین هرکجا اسباب خلقی ساختست
قهر او دان هر کجا احوال قومی بینواست
هرکه بدبختست بیگانه است با اسلام و دین
نیکبخت آنست کو با دین واسلام آشناست
راستی و کژی اندر راه توحیدست و شرک
هر دو پیوسته نگردد کان جدا و این‌جداست

هر که باشد همنشین شرک گیرد راه کج — وان که باشد همره توحید یابد راه راست
با هوای نفس کی باشد رضای حق روا — تاکه‌عصیان درهوای نفس و طاعت دررضاست
قول و فعل خویش را در معصیت منکر مشو — زانکه هفت اندام تو بر قول و فعل تو گواست
سخرهٔ ابلیس گشت و غرهٔ تلبیس شد — هر که او در معصیت بفزود و ازطاعت بکاست
گر تو در دنیا هزاران چاره و حیلت کنی — چیره گردد بر تو آخر هرچه از ایزد قضاست
با قضای چیره در دنیا چه جای حیلتست — با نهنگ شر زه در دریا چه جای آشناست
گر سلیمانی که جن و انس در فرمان تست — ور فریدونی که شرق و غرب سرتاسر تراست
بهرهٔ تو زین جهان چون دامنت گیرد اجل — ده‌گزی کرباس و لختی خشت‌وچوب وبوریاست
خوف ما از عدل یزدان و رجا از فضل اوست — زانکه عدل او بلا و فضل او دفع بلاست
در دل مؤمن همی خوف و رجا باید بهم — مؤمن پاکست هرکاندر دلش خوف و رجاست
این‌جهان چون‌باغ و ماهمچون‌نهالیم ودرخت — رحمت واحسان او چون ابر و چون بادصباست
رحمت و حرمان خویش از فضل او داند همی — هرکه در رنجی گرفتار و بدردی مبتلاست
او نکوکارست اگر ما را عبادت اندکست — او خریدارست اگر ما را بضاعت کم بهاست
گر هدی خواهی گواهی‌ده که معبودت یکیست — وان یکی بی‌یار و بی‌همتا و بی‌چون وچراست
سید اولاد آدم خاتم پیغمبران — مهتر عالم شفیع روز محشر مصطفاست
نایب پیشین او بوبکر و آنگاهی عمر — بعد ازو عثمان و بعد از وی علی مرتضاست
گر برین دین و بدین مذهب زدنیا بگذری — جای تو در جنةالفردوس جای اولیاست
او خداوندی که در وصف وجود جود تو — حجت سنی قوی و حاجت مؤمن رواست
بر ثنای حق معزی را دعا باید همی — زانکه مقصود معزی را ثنای حق دعاست

در مدح حسام‌الدین علاءالملك ابوالمظفر شمس‌المعالی اسماعیل‌بن محمدگیلکی

چه‌گوهرست که کانش خم‌دهاقینست — برنگ لالهٔ نعمان و بوی نسرنیست
به‌مجلس ملکان همنشین زیروبمست — به‌بزم ناموران مونس ریاحینست
نه‌آینه است ولیکن درو بدست بتان — خیال زلف گرهگیر و جعد پرچینست
ز روی هزل وکنایت عصای‌پیرانست — ز روی جدّ و حقیقت نشاط غمگینست
بدین صفت‌نبود درهمه جهان گهری — مگر شراب که پروردهٔ دهاقینست
چنانکه‌هست زفعل شراب قوّت روح — ز تیغ ناصر اسلام نصرت دنیست

یمین دولت عالی علاء ملک ملوک حسام دین که پسندیدهٔ سلاطینست
ابوالمظفر شمس‌المعالی اسمعیـــل که خاک پای معالیش ماه و پروینست
خدایگان سفتی کزخدایگان و خدای نصیب او همه اقبال و عزّ و تمکینست
به‌نور وصفوت خاطر چو مرد معراجست به‌زور و قوت بازو چو مرد صفینست
نجات ممتحنانست تا که در بزمست هلاک اهر منانست تا که در زینست
غریق نعمت او شهریار کرمانست رهین منت او پادشاه غزنینست
رسید همست او از علوّ بجایگهی که هفتمین فلکش پایهٔ نخستینست
هر آن رکاب که از پای او شرف‌یابد سر فریشته را آن رکاب بالینست
نگارنامهٔ او کارساز محتاجست صریر خامهٔ او دستگیر مسکینست
ستاره نیست ولیکن ستاره آثارست فرشته نیست ولیکن فرشته آیینست
ازوست رونق ملک خدایگان جهان که‌ملک چهره واو دیدهٔ‌جهان‌بینست
عروس مدح‌و ثنا راسخاش دامادست وفاش جلوه‌گرست و رضاش کابینست
عدوش را ز مساکین همی شمارد چرخ که در مساکن تیمار چون مساکینست
روا بود که زخصمان کیش کین‌نکشد که روزگار زخصمش کشندهٔ کینست
ایا بزرگ امیری که نقش اعلامت طراز مملکت شاه مشرق و چینست
به‌باغ مملکت از دشمنان خلل‌نرسد که‌رای وحزم توآن‌باغ‌را چوپروینست
مخالف تو بدنیا و آخرت تبهست که‌در عقوبت سجن‌و عذاب‌سجینست
زطین پاک سرشتست جوهر توخدای زرشک جوهر تو نار دشمن طینست
زبهر آنکه همه لفظ تو شکربارست دوگوش مستمع از لفظتو شکرچینست
گشاده‌طبع توهمواره همچو دریاییست که موج او زطبس تا در فلسطینست
به‌حسب قدرت‌اگر‌بخششی‌کنی یک‌روز نصیب‌یابد ازو هرکه در نصیبینست
به‌نیزهٔ تو شود سفته گوهر مردان که‌بازوی توچو میزان واوچو شاهینست
عجب مدار که تشبیه او کنم به‌شهاب که در یمین تو سوزندهٔ شیاطینست
اگر نه خامهٔ تو دربنان تو صدفست چرا همیشه صدف وار گوهر آگینست
به‌شکل هست‌چو زوبین و تیردرکف‌تو به‌عقل دردل دشمن چو تیروزوبینست
به‌وقت جود فزونست یک‌فذلک او ز هر حساب که در جملهٔ فرامینست
اگر زعقل همه راستی بود تلقین مرا ثنا و مدیحت زعقل تلقینست
نکوترست بنام تو یک قصیدهٔ من ز صد قصیدهٔ غرّا که در دواوینست
وگرچه تضمین خوبست درمیانهٔ‌مدح بنات فکرت‌و خوبتر ز تضمینست

قبول‌شعر من اندرجهان ازآن قبلست
که از تو شعر مرا اهتزاز و تحسینست

گرآفرین تو چون جان ودل‌نداشته‌ام
من آن‌کسم که‌تن من سزای‌نفرینست

به‌حکم فرمان رفتم به‌حضرت ملکی
که‌در پرستش او شاه چین‌وماچینست

ز اشتیاق تو ایوان عیش شیرینم
خراب‌گشته چو ایوان قصرشیرینست

همیشه تا که مه آب پیش ایلولست
همیشه تا پس ایلول ماه تشرینست

مه سعادت تو از محاق خالی باد
وزان حساب‌که در عقدهای تنینست

تهی‌مباد ز رای تو ملک و دولت‌دین
که‌رای‌توسبب‌امن وعدل و تسکینست

در مدح صفی سلطان ابوطاهر اسماعیل

ای دلبری که زلف تو دامست وچنبرست
دامّی و چنبری که همه مشک و عنبرست

رخسار تو گلست و بناگوش تو سمن
گل در میان دام و سمن زیر چنبرست

از حسن و صورت تو تعجب همی کند
هر کس که بر طریقت مانّی و آزرست

نقاش را ز نقش تو بیکار شد دو دست
یک دست بر دلست‌ودگر دست برسرست

از دست خدّ و قدّ تو در باغ و بوستان
تشویش لاله و گل و تشویر عرعرست

روشن مهست روی تو بر سر و جانور
یا آفتاب بر سر سیمین صنوبرست

تا ساختی زغالیه صد حلقه بر سمن
بس کس که برامید تو چون‌حلقه بردرست

عطار گشت زلف تو کز بوی عطر او
گویی سرا و مجلس و میدان معطرست

درویش گشت جان من از مایهٔ شکیب
تا روی تو ز نامهٔ خوبی توانگرست

چون شکر اندر آب تن من گداختست
تا لعل آبدار ترا طعم شکرست

یاقوت احمرست به‌چشم اندرم سرشک
تا دُرّ تو نهفته به‌یاقوت احمرست

گر درج گوهرست ز عشق تو چشم من
طبع من از مدیح صفی‌کان گوهرست

خورشید ملک و سید احرار روزگار
بوطاهر آنکه از همه عیبی مطهرست

آزاده مهتری که بر آزادگان دهر
از عقل و فضل بار خدایست و مهترست

در پیش رای پاکش و در جنب همتش
خورشید چون ستاره و دریا چو فرغرست

پرگار عقل را دل او همچو مرکزست
تصریف جود را کف او همچو مصدرست

کردار او بزّر صنایع موشحست
گفتار او بدّر بدایع مشجّرست

از رای او مصالح ملک شهنشهست
در رسم او منافع دین پیمبرست

درحلّ و عقد هرچه به‌تدبیر ورای اوست
شایستهٔ شهنشه و دستور کشورست

ای مهتری که بخت تو برپایهٔ رسید / کز وهم فیلسوف به‌صد پایه برترست
تا صورت بدیع تو پیدا نکرد چرخ / معلوم کس نگشت که دولت مصورست
از نقش کلک تو همه گیتی منقشست / از نور رای تو همه عالم منورست
چون روزگار دولت تو بی‌نهایتست / چون آفتاب همت تو نور گسترست
گر نور پرورند ز پاکی هوا و آب / جود تو همچو آب و هوا نورپرورست
گردشمن توهست چو یاءجوج باک نیست / تا عزم تو به‌قوت سد سکندرست
از غایت کرم ضعفا را تویی پدر / شاید که بخت نیک‌تو را همچو مادرست
آری برادرست ترا بخت ازین قبل / هرکس که برخلاف تو کوشد برآذرست
ای زیر بار منت تو گردن کرام / بر گردن زمانه مدیح تو زیورست
معلوم رای تست که در شاعری مرا / مدح تو سر جریده و آغاز دفترست
جانم ز مهر تو فلک پر کواکبست / طبعم ز مدح تو صدف پر ز گوهرست
پیوسته آفرین تو خوانم همی به‌خلق / کان آفرین به‌موضع و آن‌حق به‌حقورست
این خانه جنتست و تو رضوان جنتی / ایوان تو چو طوبی و دست تو کوثرست
ساغر بیار و جام بخواه و بنوش می / کز دست تو حلال‌تر از شیر مادرست
تا نور هفت اختر باقیست بر فلک / تا بر زمین بقای شه هفت کشورست
عزم تو بر زیادت و کام تو بر مراد / از شاه هفت‌کشور و از هفت اخترست
خوش‌باش و شاد زی‌که تراعیش خرّمست / می‌نوش و مال‌ده که ترا بخت یاورست

در مدح ذوالسعادات ملک‌فخرالمعاتی ابوعلی شرفشاه جعفری ملک‌قزوین

اگر سرای لباسانیان خراباتست / مرا میان خراباتیان لباساتست
میان شهر همه عاشقان خراب شدند / مگر نگار من امروز در خراباتست
مجوی زهد و خرابی کن و خراباتی / که عمر را ز خرابی همه عماراتست
بیار ساغر فرعونی و بدستم ده / که روز وعدهٔ موسی و گاه میقاتست
نیفگنم سپر از باده خوردن از پی‌آنک / مرا میانهٔ میدان عشق داراتست
هرآن مکان که بود اهل عشق را ماءوی / نه‌جای نکتهٔ طومار و جای طاماتست
میان عاشق‌و معشوق هست آن معنی / که قاصر آید از آن هرکجا عباراتست
من آن‌کسم که همی سجده‌پیش عشق برم / بدان سجود وجود مرا کراماتست

هرآن سرود که درعشق عاشقانه بخاست | مرا چو سبع مثانیّ و چون تحیاتست
مرا ز عشق مراعات نیست یک ساعت | که عشق را ز دل و جان من مراعاتست
به‌روزگار جوانی اسیر عشق شدم | من این محل زکه جویم که از محالاتست
روم مدام به‌درگاه آن خداوندی | که سید ملکانست و شاه ساداتست
جمال عالم فخر المعالی آن ملکی | که از کمال‌و سعادات ذوالسعاداتست
ابوعلیّ شرفشاه ابن عزّالدین | که همچو جعفر برمک ستوده عاداتست
شرف ز جعفر و شاهی ز کنگرست او را | که جعفری سیر و کنگری مقاماتست
از آن گرفت سموات زیر پر جعفر | که همت پسرش برتر از سمواتست
بجود جعفر برمک مثل زنند و مرا | مثل بجود شرفشاه جعفری ذاتست
ایا کسی که ترا خدمتش کفایت نیست | ز روزگار ترا مالش و مکافاتست
ایا کسی که به‌درگاه اوست موعد تو | وعید او بلما تو عدون هیهاتست
تو ای نتیجهٔ دولت نجات احراری | که با تو دولت پاینده را مناجاتست
تویی که یوم وصال تو خیر ایامست | تویی که وقت ثنای تو خیر اوقاتست
مدار چرخ همه بر مراد تست مدام | ترا موافق دوران او اراداتست
اگر ز خلق مساحات ساحت فلکست | بدان که ساحت جود ترا مساحاتست
خبر چگونه توان دادن از مخالف تو | نشان چگونه دهم زانکه او زامواتست
زمین چو نطع و قضا و قدر بسان حریف | مدار چرخ چو شطرنج و درمیان ماتست
مخالف تو چو شاهست و دولتش فرزین | میان نطع به‌فرزین خویش شه ماتست
حسود دیو سرشت ترا شهادت نیست | برین سخن که بگفتم مرا شهاداتست
یکی شهادت من این بود که سوگندش | به‌حق عزّت عزّی و آلت لاتست
میان مجمع فضال حجت آرم من | که حضرت تو به از روضه‌های جناتست
چو باب جنت خواند رسول قزوین را | بدان که حضرت تو روضه‌ای ز روضاتست
بفر دولت تو دلیل بنمایم | که خدمت تو ز عادات و زعباداتست
رضای تست رضای نبی رضای نبی | رضای خالق عرشست و آن زطاعاتست
دلایل و حجج مهتری ز مجلس تست | که کعبه و حجر و حج اهل حاجاتست
به‌مجلس تو شتابد ز شهرو مولد خویش | هر آن حکیم که از دولتش بشاراتست
خذالمدیح و هات‌العطا همی گوید | جواب هات ز تو خذ جواب خذهاتست
به‌روز محشر اگر خلق را شفیع تویی | نه بیم حشر و نه بیم عذاب زلاتست
تو باشی ای ملک دادگر نخست کسی | که روز حشرش با مصطفی ملاقاتست

عیان شدست بنزد ملوک سیرت تو — چه جای بهمنی و نوذری حکایاتست
رسوم تو همه سرمایهٔ هدایا گشت — ضمیر تو همه پیرایهٔ هدایاتست
ز رای و رایت تو تحفهٔ سلاطینست — ز نام و نامهٔ تو نکتهٔ رسالاتست
کمال را ز مدار فلک زیادت نیست — کمال همت وجود ترا زیاداتست
بلند گشت علامات رای و همت تو — چنانکه اوج زحل زیر آن علاماتست
کجا روایت یک مدح تو کند راوی — همه روانی راوی بدان روایاتست
به‌مدح گفتن تو فتنه‌ام خداوندا — که از مدیح تو شغل مرا کفایاتست
ز آفرین تو شاها بخاطر عاطر — چو منطقی کنم آنرا که از جماداتست
چنانکه فخر ملوکت بیت تو ملکا — در آفرین تو بیتم طراز ابیاتست
مرا به‌حکمت و پروردن معانی بکر — نه از شمار دگر شاعران مقالاتست
به‌دولت تو همه شاعران ز من پرسند — هرآن سوءال که مشکلتر از سوءالاتست
همیشه تا که مه مهر و تیر و بهرامست — همیشه تا که مه‌و سال و روز و ساعاتست
خدای جلّ جلاله ز تو بگرداناد — هر آنچه متصل حادثات و آفاتست
ز روزگار ترا نصرت و مساعدتست — ز کردگار ترا عصمت و حمایاتست

حرف دال

درمدح خواجه نظام‌الدین ابوالفتح مفظر فخرالملک بن خواجه نظام‌الملک

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند — هر که بویش بشنود گوید که آن مشک این کند
ور نسیم خط و رخسارش رسد بر آسمان — سنبله پر سنبل و نثره پر از نسرین کند
ور گذر یابد زمانی بر لبش باد صبا — هر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند
چون ز جعد زلف بنماید نگارین روی خویش — خانه‌ها را چون نگارستان هندوچین کند
گه بخم زلف پشت بیدلان بر خم کند — گه به‌چین جعد روی عاشقان پرچین کند
در لب او آب حیوانست و عشق او همی — با دل عشاق فعل آذر برزین کند
من چو از عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم — او چو از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند
گر وصال او همی چون کیمیا ناید بدست — پس چرا هجران او رویم همی زرین کند
خنجر و زوبین سلاح چشم او شد تا مرا — کشتهٔ خنجر کند یا خستهٔ زوبین کند

رو ستم با شاه ترکان از جفا هرگز نکر آنچه بر دلها همی پرورده‌ء تکسین کند
صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی چون دو بیجاده بعمدا پرده‌ء پروین کند
گر بحور العین نماند پس چرا وصاف او چون جمال او ببیند وصف حورالعین کند
از بهشت آمد مگر تا از جمال روی خویش روز عید آرایش بزم نظام‌الدین کند
آفتاب فتح ابوالفتح آنکه بر درگاه او دست گردون هر زمانی اسب دولت زین‌کند
هر غباری کز سم اسبش به‌گردون بر شود دولت آنرا توتیای چشم روشن بین کند
آسمان حشمت دهد او را که او حشمت دهد مشتری تمکین دهد او را که او تمکین کند
چون قدم بر مجلس عالی نهد هر بامداد مجلس عالی بهمت همچو علیین کند
عالمی پر زر شود چون وقت بخشش هان کند کشوری پر خون شود چون روز کوشش هین‌کند
هیچ تاوان نیست بر گفتار و بر کردار او کایزدش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند
مهر او چون تندرستی روح را شادان کند کین او چون تنگدستی طبع را غمگین کند
گر چه فردا وعده کردستند در عقبی بهشت او همی .امروز دنیا را بهشت آیین کند
گر کفایت را یکی معیار سازد روزگار از کف او کفه و از کلک او شاهین کند
ور ببندد نامه بر پای کبوتر دست او هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند
ای جوانبختی که شاخ دولت و عمر ترا کردگار از حفظ و از عصمت همی تزیین کند
کرد یزدان بر تو در دنیا فراوان نیکویی باش تا آن نیکویی بینی که یوم‌الدین کند
بر زمین شاید که گرید دشمن مسکین تو کاسمان خندد همی بر هرچه آن مسکین کند
صورت اقبال داری بر بساط مملکت کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند
کس نیارد باختن با بخت تو شطرنج ملک کو بیک بیدق همه شهمات را تعیین کند
بیدقی کز دست بخت تو رود بر نطع ملک لعب اسب و پیل و جولان رخ و فرزین کند
تا نه بس مدت بتدبیر تو سلطان جهان در صف کفار جنگ صاحب صفین کند
خطبه فرماید بنام خویش در انطا که وز در انطاکیه آهنگ قسطنطین کند
باد را بر بت‌پرستان چون تف دوزخ کند خاک را بر خاکساران چون دم تنین کند
سقف قسطنطین ز بتخانه کشد سوی عراق بارگاه مملکت را تخت او برزین کند
در دل میمند و ماچین آتش افروزد به‌تیغ روز میمند بر سجیل... سجین کند (؟)
خیمه‌ها را میخ فرماید ز رمح رومیان زین‌ها را از صلیب کافران خرزین کند
من ز فتح و نصرت او آنقدر گویم همی او بعالی رای تو ارجو که صد چندین کند
ای خداوندی که چون احسنت گویی بنده را شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند
عقد سازد لفظ با معنی همی هر ساعتی تا عروسان سخن را جود او کابین کند

بندهٔ مخلص معزی را همی باید همی کاستان درگهت را هر شبی بالین کند
او همی خواهد که آرد جان شیرین را به‌کف تا چو گوید مدح تو جان اندرو تضمن کند
تا که ایام بهاران ابر فروردین همی برکشد لوءلوء ز دریا در کنار طین کند
باد در بخشش مبارک دست راد تو چنانک در بهاران خدمت او ابر فروردین کند
طایر میمون شب و روز آفرین گوی تو باد کاختر وارون همی بر دشمنت نفرین کند
باد در عمرت دعاهای خلایق مستجاب کان دعاها را همی روح‌الامین آمین کند

ایضاً در مدح همو گوید

آمد آن فصلی کزو طبع جهان دیگر شود هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود
باغ ازو مانند صورتخانه مانی شود باغ ازو مانند لعبت‌خانهٔ آزر شود
کوهسار از چادر سیمابگون آید برون چون عروس باغ در زنگارگون چادر شود
گاه پر کوکب شود بی گنبد اخضر درخت گاه بی‌کوکب چمن چون گنبد اخضر شود
سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته شاخ گل ماندهٔ بیجاده‌گون چنبر شود
گاه بازیگر شود قمری گهی بلبل خطیب آن جهد بیرون ز چنبر وین سوی منبر شود
ابر چون اندر دهان لاله اندازد سرشک لوءلوء اندر لاله پنداری همی مضمر شود
نغز باشد لوءلوء اندر لالهٔ معشوق من چون بخندد لوءلوء اندر لاله پر شکر شود
نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود
گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
جام باده بر کف من نه که جانان حاضرست تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود
بس که بی او دیدگان من بخواب اندر نشد بر کنار او مگر یک ره بخواب اندر شود
مجلسی بی داوری با او نخواهم ساختن بیش تا خصمش خبر یابد سوی داور شود
مر مرا از داورو خصمش نباشد هیچ باک گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
صاحب عادل مظفر آنکه عدل او همی حجت قول خدای و قول پیغمبر شود
فتح اگر گفتار گردد کنیتش معنی بود ور ظفر تصریف گردد نام او مصدر شود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد سنگ آن یاقوت گردد خاک آن عنبر شود
ور به‌چشم همت اندر آب دریا بنگرد موج آن دریا برآید اوج کیوان تر شود
نه هرآن صاحب آه بردارد قلم چون او شود نه هرآن غاری که تیغی برکشد حیدر شود
در صدف بسیار بارد قطرهٔ باران همی لیکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود

بر بساط جنت ابراهیم را باید نشست / تا بزیر پایش آتش سوسن و عبهر شود
ملک و دین را سید دنیا سزد فخر و نظام / تا بنای ملک و دین هر روز عالی‌تر شود
هر که اندر سایهٔ اقبال او گیرد پناه / گر ز نی دیوار سازد سد اسکندر شود
وان که خواهد تا برآرد برخلافش یک نفس / آن نفس در حنجرش بران‌تر از خنجر شود
ای سخا گستر خردمندی که هر کو ساعتی / با تو بنشیند خردمندی سخا گستر شود
ای جهانداری کز عالی درگهت سوی ملوک / نامه‌ای چندان اثر دارد که صد لشکر شود
گر ترا چون رستم زال آید اندر پیش خصم / از فزع موی سرش چون فرق زال زر شود
از دهن افسار گردد هر که با تو سرکشد / وانکه سر بر خط نهد شایستهٔ افسر شود
گر ز مدح تو بلند اختر شدم نشگفت از آنک / مادح از ممدوح نیک اختر بلند اختر شود
هر عرض کاندر مدیحت بگذرد بر خاطرم / روی یوسف باشد اندر حسن اگر جوهر شود
پیش تو در نیک عهدی عرضه کردم محضری / هرکه این محضر فرو خواند نکو محضر شود
غیبهٔ من بنده از تشریف تو پر جامه شد / کیسه هم باید که از انعام تو پر زر شود
گفتم این مدحت بدانسانی که گوید عنصری: / "باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود"
تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود / تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود
جاودان بادت بقا تا دفتر و دیوان ما / از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود
هر که بر مهرت در دل بسته دارد خسته باد / تا ز درد آواز او همچون صریر در شود
باد بزمت چون سپهری کاندرو هر ساعتی / ماه ساقی گردد و ناهید خنیاگر شود
بر تو فرخ باد سیصد جشن تا در هر یکی / مجلس تو جنت و می اندرو کوثر شود

در ستایش ابوالقاسم عمادالملک بن خواجه‌نظام‌الملک

بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد / نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بنشاند هر آنگاهی که بنشیند / هزار آتش برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد
رخش سیمین سپر بینم خطش‌چون چنبرمشکین / شنیدی چنبر مشکین که از سیمین سپر خیزد
بنا بینای مادر زاد اگر رخساره بنماید / به‌نور روی او از چشم نابینا بصر خیزد
دهان تنگ آن دلبر به‌تنگی هست چون خاتم / وگر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد
ازآن سنگین‌دلش خیزد همی رنگین سرشک‌من / بدین‌معنی درست‌آمد که‌یاقوت از حجر خیزد
بد ندانش نگه کردم دوچشم من چو دریا شد / مرا دریا ز گوهر خاست وز دریا گهر خیزد
یکی دیباست روی او که پیش او شود کاسد / هر آن دیبا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد

به‌بازار نکو رویان اگـر قیمت کنند او را خریدارش عمادالملک شاه دادگر خیزد
قسیم عدل ابوالقاسم که از اقلام و اعلامش به‌دیوان در قضا زاید به‌میدان در قدر خیزد
هنرمندی بزرگست او که دارد یاری دولت کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد
ز طبع او ببزم اندر همه لعب و طرب زاید ز عزم‌او برزم اندر همه فتح و ظفر خیزد
ز میدان و در او جوی پیروزی و بهـروزی که پیروزی و بهروزی از آن میدان و در خیزد
ز عالی رای او خیـزد همیشه حجت عقلی چنانچون حجت شرعی ز آیات و سور خیزد
قوام دین پیغمبر بدو نـازد ز فـرزنـدان چنین واجب کند فرزند کز چونان پدر خیزد
نکرد ابلیس آدم را ز بدبختی یکی سجده نمی‌دانست کز آدم همی چونان پسر خیزد
فری زان کلک میمونش که در دست همایونش سحابی را همی ماند کزو مشکین مطر خیزد
مخالف را ازو همواره خوف بی‌رجا باشد موافـق را ازو مـادام نفع بی‌ضرر خیزد
خداوندا نگه کن خویشتن را گر ندیدستی جهانی با کفایت کـز جهانـی مختصر خیزد
ز تو خیرست ناصح را ز تو شرست حاسد را تو گردونی و از تاٴثیر گردون خیر و شر خیزد
همه عالم بروز حشر خیزند از زمین یکسر مگـر بدخواه مسکینت که از نار سقر خیزد
من آن شایسته مداحم که درمدح معزالدین ز باغ طبع من هر روز گوناگون شجر خیزد
نه از دیدار من آزادگان را رنج دل باشد نه از گفتار من آسودگان را دردسر خیزد
پگاه گفتن مدحت چو یک معنی بدست آرم ز مهر تو مـرا در طبع صد معنی دگر خیزد
به‌اقبالت مرا هر روز باشد تیـزتـر خاطر چو خاطر تیزتـر باشد معانـی بیشتر خیزد
همیشه تـا نگیـرد آب طبع گوهر آتش ازآن خیزد بخار وموج وزین دود و شررخیزد
بسان زهـره و برجیس ناظر باش هرجایی که شادیها و خوبیها از آن فرخ نظـر خیزد

در مدح رئیس خراسان تاج‌الدین منیع‌بن مسعود

زبهر عید نگارا همی چه سوزی عود چرا شـراب نپیمایی ونسازی عـود
بساز عود و بده یک شراب وصل مرا که من بسوختم از هجر تو چو زآتش دود
چرا بمن ندهی بادهٔ چو آب حیات که نیست باده چو آب‌حیات ناموجود
قدح به‌چنگم و آواز چنگ در گوشم به از نگین سلیمان و نغمـهٔ داود
بیار چنگ که‌پشت من از رکوع و سجود خمیده گشته چو چنگت زبس قیام و قعود
پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود
سزد که حال دل‌خویش برتو عرضه کنم که رفت موسم اعراض و روزگار صدود

چو من به‌نعمت معبود شاد و خشنودم / سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
چه‌نعمتست فزون زین که‌من زحضرت‌شاه / به‌کام خویش رسیدم به‌مقصد و مقصود
چه‌مقصدست و چه‌مقصود بیش ازین که‌مرا / همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود
بفرّ طلعت مسعود تاج دین هدی / نصیر ملک ملک مجد دولت مسعود
سپهر احسان خورشید گوهر حسان / رئیس و صدر خراسان منیع بن مسعود
یگانه بار خدایی که جاودانه بماند / به‌جاه و حشمت او نام والد و مولود
بزرگی و شرف او را سزد که تازه بدوست / بزرگواری آباء و احتشام جدود
نه‌ممکنست که هرگز بجهد و چارهٔ خلق / مکارم پدر و جدّ او شود محدود
بجهد قطرهٔ باران کجا شود معلوم / بچاره برگ درختان کجا شود معدود
عقیدت و دل‌صافی همیشه عدّت اوست / اگرچه عدّت شاهان خزانه است وجنود
صفای خاطر او گاه معرفت ببرد / کدورت از دل نصرانی و مجوس ویهود
همه نحوست چرخ از وجود شد بعدم / کجا سعادت او آمد از عدم بوجود
هزار سیف بود درسنان او گه جنگ / هزار معن بود در بنان او گه جود
ایا ز سرّ تو سوی فلک رسیده پیام / و یا بشکر تو پیش ملک رسیده وفود
تو آن ستوده امیری که روز حشر روند / بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود
کنند بر سر تو دّر شاهوار نثار / از آن درخت کجا طلح او بود منضود
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو / طلب کنیم ز گفتار کردگار و دود
بود ستایش تو شاه شاکر النعمه / بود نکوهش خصمت لربّه لکنود
اگر نتیجهٔ فکرست مدح تو نه عجب / عسل نتیجهٔ نحلست و قز نتیجهٔ دود
زقحط فتنه بود روزگار درویشان / چنانکه از حسد تست روزگار حسود
حسد کنند حسودان ترا به‌اصل وبه‌نفس / بدین دو چیز بود مرد محتشم محسود
به‌رزم جسم عدو بر سنان نیزهٔ تو / چنانکه مرغ بود کشته گشته بر سفوّد
اگر بکین تو صد گونه کیمیا سازد / بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود
وگر به‌ساحری از سامری سبق ببرد / ز مطرد تو شود همچو سامری مطرود
فری سمند تو کاندر نبرد گردش اوست / چو گاه سیل از کهسار گردش جلمود
نه‌در رگش ضربان کم شود به‌ضرب سیوف / نه با دلش خفقان ضم شود زضیق بنود
کند چو سونش پیکان بزیر تو ز کمان / عظام کالبد دشمنان به‌زیر جلود
اگر کنند سرو گردن و شکم پنهان / بخود و جوشن و خفتان مخالفان حقود
دریده و زده و کوفته کنی همه را / شکم به‌نیزه و گردن به‌تیغ و سر بعمود

بزرگوار دانی که پیش ازین بودست ... به‌مدح وخدمت تو عهد من طراز عهود
چو عهد تازه شد اکنون توقعست مرا ... همان قبول که بودست پیش ازین معهود
به‌حضرت تو کنم عرضه محضر دل خویش ... که‌نیست موضع انکار ونیست جای جحود
گوا سنین و شهورست و پایدارترست ... خط شهور و سنین از خط عدول و شهود
بمجلس پدرت عسجدی ز بهر طمع ... مدیح برد به‌ایام جغری و مودود
به‌مجلس تو من آورده‌ام ز بهر شرف ... عزیز عقدی بگزیده از میان عقود
مرا بهشت جمالت به اَز بهشت بقاست ... مرا شراب وصالت به از شراب خلود
که‌این بهشت کنون حاضرست و آن‌غایب ... که‌این شراب کنون‌حاصلست و آن موعود
همیشه تا زنبی مقربان همی خوانند ... حدیث صالح و هود وحدیث عادوثمود
عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا ... ولیت جفت سلامت بسان صالح‌وهود
نماز و روزهٔ تو باد یک بیک مقبول ... نماز و روزهٔ خصمانت سربسر مردود
بقات دائم و کارت بکام و بخت بلند ... تنت درست ودلت‌شاد و عاقبت محمود

در مدح سلطان سنجر

تا شه عالم به‌بهروزی و پیروزی رسید ... باغ پیروزی شگفت و صبح بهروزی دمید
کرد باید سروران را در چنین روزی نشاط ... خورد باید بندگان را در چنین وقتی نبید
فرخ آمد طلعت سلطان برین فرخنده باغ ... هر که او را دید بی‌شک صورت اقبال دید
شاه سنجر پادشاه عالم پیروز بخت ... کایزد جان‌آفرین از آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان ... بنده گشت او را هرآن خسرو که نام او شنید
چون به‌ملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد ... ملک با او شد مقیم وتخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان ... زانکه گنج و ملک و لشکر درجهان او را سزید
شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم ... در عراق و در خراسان گرد برگردون رسید
تخت وبخت دشمنان‌را هردو ازهم درگسست ... چون بیک حمله مصاف دشمن از هم بردرید
نیزهٔ او در صف هیجا در نصرت گشاد ... بود گفتی نیزهٔ او قفل نصرت را کلید
گبر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار ... هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
چون به‌جنگ اندر شودرخشان سنان وناچخش ... با سنان و ناچخ او شیر نتواند چخید
مار نتواند گزیدن تا نیاید نزد مرد ... کین او ماری بود کز دور بتواند گزید
ملک او از طعنهٔ خصمان کجا یابد خلل ... آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید

جنتی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت
دوزخی شد هرکجا باد خلاف او وزید

کین او چون دام‌گشت و دشمنان را پای‌بست
وهم او چون تیغ گشت و گمرهان را پی‌برید

ای‌جهانداری که همچون خضر جاویدان بماند
هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید

بود نافع‌تر ز باران بهاری کشت را
قطره‌ای کز آب جودت بر کف مفلس چکید

از همه شاهان گیتی سایهٔ یزدان تویی
سایهٔ انصاف بر گیتی تو دانی گسترید

شاه ملک افروز لشکردار در عالم تویی
کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید

هر که او از چنبر پیمانت بیرون برد سر
سرو او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید

مایهٔ اقبال هر کس دولت پیروز تست
گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید

برزمین بی‌عدل تو یک مور نتواند گذشت
در هوا بی امر تو یک مرغ نتواند پرید

هرکسی را از چمیدن وز چریدن چاره نیست
هر کسی در خدمت تو هم چمید و هم چرید

گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان
گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید

تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان
تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید

سبز بادا گلبن عمرت که‌هر روز از طرب
صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفید

از گل مهر تو احباب ترا بادا نسیم
زانکه خار کینهٔ تو در دل اعدا خلید

باد بخت تو به‌کام و باد ملک تو مدام
باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

در مراجعت سلطان ملکشاه از بغداد به پایتخت خود

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد
شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد

ز رای و همت عالی به‌مدت شش‌ماه
هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد

خرابه‌های کهن‌را بفرّ دولت‌خویش
چو بوستان ارم کرد خرّم و آباد

بدشت کوفه وهیت ومداین و تکریت
شکار کرده و داده به‌شیر مردی داد

نشسته برلب دجله گرفته جام‌بدست
زبیم او به‌لب نیل ناله و فریاد

سران لشکر او آمده ز روم و زشام
قبال مرتبه پوشیده‌هریکی چو قباد

نموده‌خدمت خویش‌وگرفته خلعت‌شاه
فزوده مرتبه و بازگشته خرّم وشاد

شهی که سیرت وآیین او چنین‌باشد
به‌شاهی اندر خرّم زیاد و دیرزیاد

چنین بود نسق ملک و رونق دولت
چو خسروی بود اندر شهنشهی‌استاد

بناست دولت و عزم ملوک بنیادست
بنا بلند بود چون قوی بود بنیاد

هنر بباید تا نامدار باشد مرد
گهر بباید تا قیمتی بود پولاد

خدایگان هنر پرور اینچنین باید / که‌دانش وهنرش داد ملک‌ودولت‌داد
گشاد ملک جهان و ببست‌دست بدان / بداد خویش تهی‌کرد عالم از بیداد
نه‌آسمان بتواند گشاد آنچه ببست / نه‌اختران بتواند ببست آنچه گشاد
ایا متابع امر تو حاضر و غایب / و یا مسخر حلم تو مهتر از که زاد
زجام تست یکی قطره چشمهٔ حیوان / ز تیغ تست یکی شعله آذر خرّاد
همی زجود تو گویند رادمردان شکر / همی بشکر تو گیرند شیر مردان یاد
خجسته‌شد بتو روز جهانیان که‌تویی / خجسته‌روی وحجسته‌پی وخجسته‌نژاد
ستاره‌دید کریمان بسیّ وچون‌تو ندید / زمانه‌زاد بزرگان بسیّ و چون تو نزاد
رسول گفت که در امتم شهان باشند / که‌عمرشان کشد ازعدل برتر ازهشتاد
گراین حدیث درستست مژده بادترا / که عمر تو کشد از عدل برصدوهفتاد
شگفته‌ملک توباغیست واندرو سپهست / چو لاله وگل ونسرین ونرگس وشمشاد
گهی نسیم طربشان دهی زطبع‌کریم / گهی سرشک نعمشان دهی‌زد وکف‌راد
نه‌ترس آنکه خللشان‌رسد زتابش هور / نه‌بیم آنکه‌زیانشان رسد زجنبش باد
تو اختیار خدایی‌و از سعادت تست / که اختیار سفر کردن تو نیک افتاد
بفرخی شدنت بود در مه آبان / بشادی آمدنت هست در مه خرداد
بروزگار خزان گر شدنت فرّخ بود / به‌روزگار بهار آمدنت فرّخ باد
همیشه تا که تفاوت بود بنعت‌وصفت / میان‌سوسن وخار ومیان‌بلبل وخاد
بهر مقام ترا باد نو بنو شادی / زگونه‌گونه بتان مجلس تو چون‌نوشاد
موافقانت بشادی‌و ناز چون خسرو / مخالفانت بسختی ورنج چون‌فرهاد
فلک به‌ملک جم ای‌شاه مژده دادترا / بعمر خضر ترا روزگار مژده دهاد
بقای‌خلق جهان دربقای دولت‌تست / خدای‌چشم بدازدولت تو دور کناد

در تهنیت فتح شام بدست ملکشاه

تا شهریار دادگر آهنگ شام کرد / صبح مخالفان همه در شام شام کرد
پیرار بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت / و امسال بر ظفر سفر از سوی‌شام کرد
یک‌سال شد بشرق و دگرسال شد به‌غرب / تا در دوسال کار دوجانب تمام کرد
فتحی‌که شاه‌کرد ونبردی که‌شاه‌جست / ازخسروان که‌جست وزشاهان کدام‌کرد
نزدیک بدسگال فرستاد یک پیام / تا ملک او گشاده بدان یک پیام کرد

گردنکشان روم و عرب را بیک سفر
درپیش تخت خویش رهی و غلام کرد

ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه
بی‌آنکه رنج برد و فراوان مقام کرد

تاءلیف پادشاهی و تاریخ دولتست
فتحی که شهریار به‌ماه صیام کرد

ملکی که‌در قدیم عرب داشتند وروم
بگرفت شاه و مملکت خویش نام‌کرد

هرشهرو هرحصار که یک‌بنده راسپرد
بربندگان حلال و براعدا حرام‌کرد

اسلام‌داد کافر هفتادساله را
دارالفساد کفر چو دارالسلام کرد

بشکست‌پشت و گردن‌اهل ظلام‌وظلم
تا سودشان زیان و ضیاشان ظلام‌کرد

از تیغ آبدار برافروخت آتشی
تاخاک لعل‌گون و هوا تیره فام کرد

هنگام قهر دشمن و هنگام صیدخلق
هرشاه جهد و حیله‌به‌زهرو بدام‌کرد

او صیدکرد لیکن‌دام از خدنگ‌ساخت
او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد

قوت حسام او زظفر کرد کردگار
چون قوت جانور ز شراب‌وطعام‌کرد

خورشید وار کرد سفرشاه و بازگشت
جمشیدوار دست‌سوی رطل‌و جام‌کرد

چون تیغ لعل پیکر او کار پخته‌کرد
طبعش همه نشاط می لعل خام‌کرد

بیرون کشید خنجر کین از نیام‌و باز
بنمود عفو و خنجر کین درنیام کرد

هنگام بازگشتن بی جسر و بی‌عمد
آب فرات عبره که خاص و عام کرد

اسبش‌چوبادبودوزتاءییدبخت‌خویش
مر باد را به‌آب درون تیزگام کرد

لا بلکه بود مرکب او چرخ زود گرد
بر چرخ در میانهٔ دریا لگام کرد

فضل خدای حبل متینست شاه را
هرجا که‌شد بحبل متین اعتصام‌کرد

فرمان شاه را همه شاهان متابعند
کورا خدای بر همه شاهان امام کرد

عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه
زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد

وهم انام راه نیابد بشرح آنچ
در شام و روم خسرو و شاه انام کرد

شاها بشادکامی بنشین که کردگار
چونانکه خواستی همه‌کارت بکام‌کرد

آثار دولت تو در اسلام زنده کرد
انعام نعمت تو در آفاق عام کرد

رای تو قبله‌گاه جلال وجمال ساخت
تخت تو سجده گاه کبار و کرام‌کرد

زیبد که بر کف تو مدامی بود مدام
زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام‌کرد

می‌بر دوام خواه که پیروزه‌گون سپهر
پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

در مدح سلطان گوید

ای شاد ز تو خلق و تو از دولت خود شاد — دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
ایزد همه آفاق ترا داد سراسر — حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت وهم‌فتح — موجود شد از طبع تو هم دانش وهم‌داد
در شرع به‌شمشیر تو شد سوخته بدعت — در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو هست بروم اندر آسیب — وز خنجر تو هست بشام اندر فریاد
با فرّ تو و فتح تو در مشرق و مغرب — از فرّ جم و فتح سکندر که کند یاد
قفل در فتنه است و کلید در روزی — در رزم سر تیغت و در بزم کف راد
تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف — در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد
بس آهن و پولاد که از حزم تو شد موم — بس موم که از عزم تو شد آهن و پولاد
بس حصن که‌شاهان بگشودند به‌ده‌سال — بخت تو کمر بست و بیک ساعت بگشاد
بس خصم که پای از سر خط تو برون برد — چون دید سر تیغ تو از پای در افتاد
یکساله فتوح تو ز هفتاد فزونست — سال تو هنوز آمده بر نیمهٔ هفتاد
گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان — پس عدل تو عمر تو کشد بر صدوهشتاد
ای در کف پیمانت دل حاضر و غایب — ای بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن‌کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد — وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه آدمیانست — از دولت و اقبال خرد را تویی استاد
حکمت چوعروسست وعطای تو چوکابین — رای تو چو مشاطه وجود تو چو داماد
بنشین بخوشی شاد که‌اقبال تو داری — تو شاد به‌اقبال وهمه خلق بتو شاد

در تهنیت مراجعت ملکشاه از سمرقند

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید — رایت ز کوهسار به‌صحرا درون کشید
از عکس رایت وی و از نور آفتاب — وز جام می سه‌صبح بیک جای بردمید
شرطست اگر کنند بجشنی چنین نشاط — وقتست اگر خورند به‌وقتی چنین نبید
خاصه که شاه ما ز سمرقند بر مراد — با شادکامی آمد و با فرّخی رسید
شاهی به‌آفرین که زبس رحمت و کرم — گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن — گردون چنو نزاد و زمانه چنو ندید

او سایهٔ خدای بقول پیمبرست کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
جان صلاح در تن دولت قرار یافت تا او به تیغ داد گلوی ستم برید
او را گزید بخت زشاهان روزگار فرّخ کسی که خدمت درگاه او گزید
آب حیات گشت قبولش که خضر وار باقی بماند هر که ازو شربتی چشید
گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرند عهدش عزیزتر که همه‌کس بجان خرید
هر کار کز حوادث ایام بسته بود و افگنده بود چرخ برو قفل بی‌کلید
آن کار شد گشاده ز تاًیید بخت او وامد کلید قفل ز اقبال او پدید
تُنبل نداشت سود کراعزم او شکست افسون نداشت سود کرا کین او گزید
یک دست او قضاست دگردست او قدر بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید
ای خسروی که راست نهادی همه جهان در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
ماند فتوح تو ز عجایب به‌معجزات هرکس که معجزات تو شنید بگروید
دولت جهنده بود ز هر کس به روزگار چون دید روزگار تو با تو بیارمید
همچون قلم به‌دست دبیران او ستاد از حرص خدمت تو بتارک همی دوید
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب عالم ترا سپرد که‌عالم ترا سزید
جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو در باغ مملکت گل اقبال بشگفید
بر دست تو نهاد شرابی چو ارغوان وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید
روی تو پرورندهٔ دولت که ملک را دولت ز دیر باز برای تو پرورید

در مدح سلطان ملکشاه

خدایگان جهانی خدای یار تو باد سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
چو روز رزم بود یمن بر یمین تو باد چو روز بزم بود یسر بر یسار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد
تو اختیار خدایی و پادشاه جهان همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
چو باز سوی سپاهان نهی به‌نصرت روی هزار بنده چو قیصر امیر بار تو باد
شکار تو همه شیرست و کار تو همه فتح اگر چه شیر شود خصم تو شکار تو باد
زسنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد
وگر بسان سکندر برآورد سدّی بلند سدّ تو شمشیر آبدار تو باد

همه سلامت عمر جهانفروز تو باد — همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
خدای داد ترا ملک و کامکاری و بخت — هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بر زایران خزانهٔ خویش — خزانهٔ ملکان سربسر نثار تو باد
بروز رزم کجا کار زار خواهی کرد — شکسته خصم تو از پیش کار زار تو باد
همیشه تا به‌فلک بر بود قرار نجوم — به تخت دولت و اقبال برقرار تو باد
اگر شوی و گرایی و هر کجا باشی — ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ایضاً در مدح سلطان

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود — قطب گردون پیش عزم تو سزد گر دون شود
چنبر گردون گردان جمله بگشاید ز هم — گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود
گرچه افریدون به‌افسون جادوان را بند کرد — هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود
عرش بلقیس از سبا آسف به‌افسون آورید — همت تو سر فراز عرش بی افسون شود
هرچه مخلوقات و اجناسست دریک دایره‌است — همت تو هر زمان زان دایره بیرون شود
هرکه گوید بدسگال شاه چون خواهد شدن — چون نباشد بدسگالت من چه‌دانم چون شود
در خزانه گنج قارون خواهم ای خسرو ترا — بد سگالت را همی خواهم که چون قارون شود
آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد — آب جیحون آتش وخاک زمین جیحون شود
مرگ را قانون شود جان بد اندیشان تو — چون به جنگ اندر اجل را تیغ تو قانون شود
گر به دریا بر بخوانم آفرین و مدح تو — آب دریا قطره قطره لوءلوء مکنون شود
ور نسیم جود تو بر بگذرد بر بادیه — خاک و سنگ بادیه با غالیه معجون شود
ور دگر باره بروم اندر کشی رایات خویش — هر کجا در روم کاریزی بود پر خون شود
رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا — قیصر از بیم بلا سوی بلا ساغون شود
از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه — وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
شهریارا تا گل دولت به‌باغ تو شگفت — روی دینداران همه از عدل تو گلگون شود
هر که سر بر خط نهد زان بندگی مقبل شود — وانکه با تو سر کشد زان سرکشی ملعون شود
سفله طبع از همت وجود تو گردد مال بخش — کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
بندهٔ شاعر معزی نام جست از جود تو — یافت اکنون خلعت تو نامدار اکنون شود
تا برو اقبال تو افزون شود هر ساعتی — خاطرش در مدح تو هر روز روزافزون شود
تا که در نیسان زمین همچون رخ لیلی شود — تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد — تا حسود تو ز عادت عاد کالغرجون شود
هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو — بخت عالی پایدار از طالع میمون شود

ایضاً در مدح سلطان

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد
جایگاه بد سگال شاه گیتی دار باد

جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد
دست و تیغش هر دو گوهردار و گوهر بار باد

بر سر شاهی که ز ایزد مرجهانرا رحمتست
جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد

عزّ دین و عزّ دنیا هر دو از شاهنشهست
هر که عزّ او نخواهد تا قیامت خوار باد

در میان کفر و دین فرمان او سدی قویست
در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد

هر چه دشوارست آسان باد بر شاه جهان
هر چه آسانست بر بد خواه او دشوار باد

روز و شب با دوستانش سعد را تعبیر باد
سال و مه با دشمنانش نحس را پیکار باد

خلق را چندانکه هست اندیشه و گفتار نیک
شاه را اندر هنرها سیرت و کردار باد

چون شهاب از چرخ و برق ازمیغ و تقدیرازحجاب
تیر او را از کمان در هر وطن رفتار باد

خواب امن روزگار از دولت بیدار تست
بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد

کار شاهان گر شکار و شادی و می‌خوردنست
با می و شادی و شاهی و شکارش کار باد

بزم او از موی و روی دلبران قند لب
خرم و خوش چون بنفشستان و چن گلزار باد

در بر او دلبری همچهرهٔ خورشید باد
در کف او ساغری همگونهٔ گلنار باد

چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست
تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد

کار ساز عالمست و یار دین ایزدست
دولت او را کارساز و ایزد او را یار باد

ایضاً در مدح سلطان

خسروا می‌خور که خرم جشن افریدون رسید
باغ پیروزی شگفت و صبح بهروزی دمید

در چنین صد جشن فرخ شادباش و شاه باش
کایزد از بهر تو این شاهی و شادی آفرید

ملک گیتی دولت عالی ترا دادست و بس
چون تو شاهی را ز شاهان دولتی چونین سزید

برگزیدی عدل و دینداری و جستی نام نیک
لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید

هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود
از تو در ده سال شاها بیش از آن آمد پدید

سروران را سر بنام تو همی باید فراشت
خسروانرا می بیاد تو همی باید کشید

پایهٔ تخت ترا بر سر همی باید نهاد
نعرهٔ کوس ترا با جان همی باید شنید

ای بسا شهرا که بگشادند شاهان پیش ازین
بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود آن را کلید

اژدها کردار شمشیر تو تا آشفته گشت
سامری کردار بدخواه تو از دنیا رمید

نامور بنمای شاهی را که با تو رزم جست | جانور بنمای خصمی را که با تو سرکشید
آنکه با تو رزم جست از دست تو بردآنچه برد | وانکه با تو سرکشید از تیغ تو دید آنچه دید
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام | ملک بی‌آرام توسن رام گشت و آرمید
با نهنگ از امن تو ماهی به آب اندر بخفت | با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید
نه کسی از طاعت و فرمان تو یارد گریخت | نه کسی با ناچخ و زوبین تو یارد چخید
خصم تو شاها همی بیهوده جوید تخت و تاج | کش بجای تخت تابوتی همی باید خرید
گر شکار او همی شیرست در خم کمند | پیش تخت تو بخدمت چون کمان خواهد خمید
نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو | نامه آن نامه است کز دولت کنون خواهدرسید
من رهی از آفرین تو معانی پرورم | زانکه عالی دولت تو من رهی را پرورید
تا بسان چهرهٔ خوبان و روی عاشقان | سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان | کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفید
بزم و مال و نوش را تا جاودان درخور تویی | بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

در مدح سلطان ملکشاه گوید

تا بنفشستان جانان گرد لالستان بود | عاشق ارجانان بنفشستان و لالستان بود(کذا)
تا دل عشاق را رویش همی آتش دهد | آب دادن دیدهٔ عشاق را پیمان بود
تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش | بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
زلف او ماند بچوگان و زنخدانش بگوی | گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
با پری ماند نگارم گر پری را هر زمان | جعد عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هر گه که در مجلس بود | سرو در میدان بود هرگه که در میدان بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر چنو | ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
فتنهٔ جانان منم زیرا که دارم عشق او | هر که دارد عشق جانان فتنهٔ جانان بود
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد | بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایهٔ یزدان که از عدل آفتاب عالمست | آفتابی دیده‌ای کو سایهٔ یزدان بود
پادشاهی بر معز دین و دنیا وقف شد | وین شرف زو برنگردد تا فلک گردان بود
هرچه هست ازپادشاهی گرشود چون نامه‌ای | رکن اسلام و معز دین برو عنوان بود
تا روانست و روا بازار عدل شهریار | گرگ با میش و بره در دست بازرگان بود
لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام | عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود

بیشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار
از نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود
پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود
چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم
عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد
ماند اندر طاعت او از بن دندان بود
بیم شمشیرش نباشد گر برد فرمان شاه
ور ز فرمان سر کشد شمشیر را قربان بود
هر کجا خوانند شاهان نامهٔ فتح ملک
داستان رستم دستان همه دستان بود
کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان
نامهٔ مانی کجا چون مصحف قرآن بود
شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد
گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود
از سر پیکانت بد خواه تو نتواند گریخت
تا برزم اندر اجل تیر ترا پیکان بود
در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید
هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود
روم و ترکستان ترا رامست و در سال دگر
کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود
بندهٔ مخلص معزی را بفر بخت تو
از فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
عنصری محمود را گفتست شعری همچنین
"تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود"
آن قصیده شاعران را گر نگار دفترست
این قصیده شهریاران را نگار جان بود
تا که در تازی محرم باشد از پیش صفر
تا که اندر پارسی آذر پس از آبان بود
رایت ملکت چنین خواهم که بی‌غایت بود
پایهٔ عمرت چنین خواهم که بی‌پایان بود
عهد تو خواهم که چون رضوان بیاراید جهان
تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

در شکرگزاری از اعطای خلعت

از دولت عالی بسعادت ستدم داد
زین خلعت فاخر که خداوند مرا داد
چون دجلهٔ بغداد مرا بود دو دیده
دجله بشد و خانهٔ من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه چو دو بیت بگفتم
از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
آباد بر آن شاه که از جود کف او
ویران شده بر شاعر تو بر شده آباد
ای خسرو دین پرور و ای شاه جهانبخش
بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد
هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی
گنج و سپه خویش به پیش تو فرستاد
تا بخت تو بر نصرت دین دست برآورد
بس دشمن سرگشته کهاز پای درافتاد
تیر تو چو غربال کند عیبهٔ جوشن
تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد
وان کیست که سر برخط فرمان تو ننهاد

تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر — تو باده کشی دایم و بدخواه کشدباد
شش چیز ترا هست درین خانهٔ شاهی — فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد
ملک همه آفاق تو داری بسعـادت — همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

در تهنیت عیدفطر و مدح سلطان ملکشاه

بر معزّالدین ملکشاه آفتاب دیـن و داد — روز عید روزه داران فرّخ و فرخنده باد
خسرو پیروز بخت و داور یزدان پرست — شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
کاست از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود — بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریار انحس کیوان از جهان برداشتی — زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام نیک و پادشاهیّ و بزرگیّ و هنر — جز ترا کس را خدا از جملهٔ خلقان نداد
نیک نامی با تو بالید و هنر با تو شگفت — پادشاهی با تو رُست و شهریاری با تو زاد
خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ایعجب — آنکه با تو بدسگالید وز تو باز ایستاد
تیز کرد آتش ولیکن هم‌بدان آتش بسوخت — چاه کند آری ولیکن هم‌در آن چاه اوفتاد
بخت جاویدان تو داریّ و تویی شاه جهان — تو ز بخت خویش شادی و جهان از تست شاد
گاه آمد آن که داد روزه بستانی ز عید — روزه را در عید نیکوتر که بستانند داد
تو بتخت خسروی بر کیقباد دیگری — مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد
اندر آن مجلس بخدمت مدح خوان و رود از — شاعران نکته سنج و مطربان اوستاد
نوش کن هر بامدادی بادهٔ عناب گون — تا برآید صبح شادّی و سعادت بامداد
باده و بادست بر هر آدمی بیدادگر — وین دو معنی شد دو معجز تا از آن آرندیاد
معجزی اکنون به فرمان تو بینم باده را — معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد
بندهٔ مخلص معزّی این دعا گوید ترا — کایزدت چندان که خواهی نصرت‌وفرمان دهاد
آنچه از دولت بشادّی و بشاهی خواستی — پیش ازین‌کردست‌وزین پس‌آنچه‌خواهی‌آن‌کناد

در مدح سلطان ملکشاه

اگر چـه خرّمی عالـم از بهـار بود — همیشه خـرّمی من ز روی یـار بود
چو من بخوبی و آرایش رخش نگرم — چه جای خوبی آرایش بهار بود
سرشک ابر اگر افزون بود بوقت بهار — سرشک من بدل هر یکی هزار بود

اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار   مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه‌درفشان بود ز هوا   بخار عشق ز چشمم عقیق بار بود
کنار من ز عقیق آن زمان تهی‌گردد   که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز بهر باغ نهم داغ‌عشق بر دل خویش   اگر چه صورت او باغ را نگار بود
بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم   اگر چو رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار شوم پیش سر و سجده برم   اگر چو قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بدیعست ازو چه اندیشد   کسی که بستهٔ آن زلف تابدار بود
وگر چه نرگس خوبست ازو نیارد یاد   کسی که فتنهٔ آن چشم پر خمار بود
اگر چه عشق عظیمست ازو ندارد باک   کسی که بندهٔ درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی کهاز جلالت او   همیشه قاعدهٔ دولت استوار بود
بزرگوار و عزیزست و قصد خدمت او   کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
هر آن مثال که از رسم او شود موجود   دلیل دولت و فهرست افتخار بود
هر آن مراد که از رای او شود حاصل   جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش چنین آفرید دولت او   که تا قیامت پیروز و کامکار بود
بباغ ملک درختیست رایتش که برو   همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
خجسته مرکب او ابر و باد را ماند   هر آنگهی که‌شهنشه برو سوار بود
بابر ماند چون در صف نبرد بود   بباد ماند چون در تک شکار بود
ایا شهی که‌تویی اختیار خلق جهان   بود بفرّ تو هر شاه کاختیار بود
عجب نباشد اگر بختیار خوانندت   چو اختیار بود مرد بختیار بود
کجا ستایش تو نیست نام ننگ بود   کجا پرستش تو نیست فخر عار بود
بلند بی‌اثر نعمت تو پست بود   عزیز بی‌نظر همت تو خوار بود
تو آن شهی که‌ترا گرد مشرق و مغرب   مدار باشد تا چرخ را مدار بود
تو آن شهی که‌ترا بر سریر پادشهی   قرار باشد تا خاک را قرار بود
سری که‌سوده شود بر زمین بخدمت تو   ز یک قبول تو تا حشر تاجدار بود
سری کهاز خط فرمان تو شود بیرون   نه تاجدار بود بلکه تاج دار بود
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر   چو روز رزم ترا عزم کارزاربود
بشیر مانی کاندر مصاف روز نبرد   ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر پار فتح بود ترا   بدولت تو که امسال به ز پار بود
اگر بغرب دراز لشکر تو بود غبار   بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود

ز جوش جیش و تف خنجر تو زود نه دیر هوای شهر بخارا پر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
دلیل تو بهمه وقت بخت نیک بود معین تو بهمه حال کردگار بود

در مدح سنجر گوید

شهی که گوهر و دینار رایگانی داد هر آنچه داد خدایش، خدایگانی داد
عزیز کرد بدو دین و داد و بگزیدش بدین و دادش ده چیز و رایگانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
یقین بدان که‌دهد آن جهانیش فردا فزون از آن باو ملک این جهانی داد
هرآن شهی که‌ظفریافت برمخالف خویش ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد
زبخت خویش نشان داد شاه روز ظفر نه از ستاره و دوران آسمانی داد
لطیف طبع ملک داد باد را سبکی چنانکه حلم ملک خاک را گرانی داد
حصار دولت از آن آمد استوار و بلند که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بسا مخالف دولت که شاه مالش او بتیر و ناوک آن تیغ هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچ کسی خاک رایگان بمثل چنانکه شاه جهان زر برایگانی داد
بآفرین ملک من رهی همی نازم که آفرینش لفظ مرا معانی داد
ببزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند بدست خویش بمن بنده دوستگانی داد
بزندگانی خضرم که شهریار جهان ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار که عدل او بهمه خلق شادمانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز که بخت را هنرش عزّ و کامرانی داد

در مدح سلطان ملکشاه گوید

ماه من جزع مرا بر زر عقیق افشان کند چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و ز نخ هرساعتی چوگان و گوی تا دل و پشت مراچون گوی و چون چوگان‌کند
چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند

گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب — پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
گر چه از هجران او دشوار گردد کار من — وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
ور مرا دردی دهد زنجیر عنبر بار او — لعل شکر بار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زو جدا — هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست — خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آن جهانداری که‌چرخ — نام او برنامهٔ دولت همی عنوان کند
راست گر گویی قیاس مه کند بر آفتاب — هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خندهٔ تیغش سبب شد گریهٔ بدخواه را — چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان بما بر واجبست — هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل بی شکر و مدح او مدار از بهر آنک — شکر و مدحش جان و دل پر عقل و پرایمان‌کند
هر که او مومن بود مدحش شفای دل کند — هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمت او چون خداوندان شوند — از بس اکرام و خداوندی که با ایشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده‌ای — وان که باشد دشمنش هم از بن دندان کند
خسروا هر کس که نصرت جوید از پیکار تو — زخم پیکار تو نصرت را برو خذلان کند
وان که از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند — عکس تیغ تو زیادت را برو نقصان کند
هر چه آبادست بر روی زمین از عدل تست — وانچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد و بنشیند درو — یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند
چنبر گردون بفرمان تو باد از بهر آنک — تا بگردد چنبر او هر چه خواهی آن کند

در مدح سلطان ملکشاه

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید — در خراسان نقش روضات الجنان آمد پدید
پیر بود از برف و از سرما خراسان مدتی — شد جوان تا طلعت شاه‌جوان آمد پدید
بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشکبیز — فرشهایی چون منقش پرنیان آمد پدید
تودهٔ کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار — سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
در و مینا از نهال یاسمین آمد برون — لعل و بسد از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر نیست چون ار تنگ مانی پس چرا — نقشهای مانوی درگلستان آمد پدید
این همه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ — از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریا دل ملکشاه آن که از طبع و دلش — گوهر و فرهنگ را دریا و کان آمد پدید

خسروی کز حلم و طبع و خشم وجودش درجهان / خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آن جهانداری که از انعام او درشرق و غرب / بندگانرا تا قیامت نام و نان آمد پدید
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترید / نور او از گوهر الب‌ارسلان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت / امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد او بیداد پنهان کرد در زیر زمین / داد پیغمبر نشان و آن نشان آمد پدید
گفت در عالم پدید آید شه صاحبقران / اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آید مبارک ذات او بر تخت ملک / آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید
تا پدید آید حسام آبدار اندر کفش / در دهان دولت و نصرت زبان آمد پدید
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیداترست / زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید
از کتاب فتح او در دست‌خلق روزگار / صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید
رایت او ابدرست و از شرار تیغ او / خانیان را صاعقه در خانمان آمد پدید
تیغ او نیلوفرست و بر رخ اعدای ملک / از غم نیلوفر از زعفران آمد پدید
سروران کشور توران شدند آسیمه سر / تا شه کشور ده کشور ستان آمد پدید
بد سگالان مضطرب گشتند چون کاه سبک / تا سپاه شاه چون کوه گران آمد پدید
آسمان اکنون همی گوید که ای جیحون مجوش / زانکه جوش و جیش بحر بیکران آمد پدید
روزگار اکنون همی گوید که ای روبه متاز / زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
ای شهنشاهی که سرو دولت و ملک ترا / بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید
کمترین سالار بنماید همی در لشکرت / آن هنر کز روستم در هفتخوان آمد پدید
کمترین منجوق بنماید همی در موکبت / آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان جنبان شد عصا / مر ترا ثعبان پران در کمان آمد پدید
ور سلیمان داشت باد نامجسم زیر تخت / مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر نشابور افتاد / از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
شهر خرم گشت وز بهر نثار خدمتت / گلفشان و زر فشان و جان فشان آمد پدید
تا پدید آید بسی نعمت جوانی از بهار / همچنان چون وصف پیری از خزان آمد پدید
از جمالت باد دایم چشم ملت را بصر / کز جلالت جسم دولت راروان آمد پدید
شکرکن شاها که هرچ از ملک و دولت خواستی / از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

ایضاً در مدح سلطان گوید

بقای شهریار تاجور باد پناهش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
ز رزم شاه در مشرق نشان باد ز بزم شاه در مغرب خبر باد
خدنگ شاه را هنگام رفتن ز مرگ دشمنان پیکان و بر باد
کجا بندد کمر برکین دشمن میان دشمنش همچون کمر باد
بر آن گونه که شارستان لوطست حصار خصم او زیر و زبر باد
بنعمت مختصر شد خصم سلطان کنون زین پس بدولت مختصرباد
ز خشم شاه چشم خصم کورست ز کوس شاه کوس خصم کر باد
شه آفاق هست اندر خراسان نهیب و بیم او در کاشغر باد
هر آن کوکب کزو باشد سعادت بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار دیدهٔ شاهی و شادی مبارک رای تو همچون بصر باد
چو آبی کاندر و آتش فروزد ز خون دشمنان تیغ تو تر باد
جهانداران و شاهان جهان را کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را جود تو جان باد درخت ملک را جود تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست در آن دریا ز مدح تو گهر باد
اگر روزه ترا فرخنده بودست ز روز عید تو فرخنده تر باد
تویی سازندهٔ کار همه خلق خدایت کارساز و راهبر باد
ترا نصرت برادر باد جاوید ترا دولت همه ساله پدر باد

در تبریك عیداضحی و مدح سلطان سنجر

عید و آدینه بهم بر پادشاه فرخنده باد طالعش سعد و دلش شاد و لبش پر خنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده آمد در جهان روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین آفتاب دولت او بر جهان تابنده‌باد
بر همه عالم رخ رخشندهٔ او فرخست رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودنست آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد
خانه‌های بد سگالانش تهی باد از طرب خانه‌های نیکخواهانش بمال آکنده باد

ای درین گیتی بتو تازنده جان مصطفی
اندر آن گیتی بتو جان پدر تازنده باد

هشت شاه از گوهر سلجون گیتی داشتند
نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد

بی‌غبار و ابر چون خورشید بدرخشد ز اوج
جام و دیهیم و نگین تو بدو تابنده باد

هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو
در سر میدان تو در پای پیل افکنده باد

وانکه کوشد تابگرداند سر از فرمان تو
عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد

شهریار هند پیش چاکر تو چاکرست
پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد

تا بود پرنده و برنده در صورت یکی
تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

چون درفش باز پیکر برگشایی رو غزو
باز نصرت گرد عالی مرکبت پرنده باد

همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذور
قیصر ترسا ز تیر تیز تو ترسنده باد

همچنان چون یوز یازد سوی آهو روز صید
نیزه از دستت بجان کافران یازنده باد

تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان
فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد

تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک
ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده‌باد

تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه
اسب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

تا ز بخت و ملک و عمر اندر جهان باشد اثر
بخت و عمر و ملک تو هر سه بهم پاینده باد

در مدح سلطان سنجر

گوهر سلجوق گز نور بخـارا در رسید
هم بمشرق هم بمغرب نور از آن گوهر رسید

ابتدا از طغرل و جغری درآمد کار ملک
نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید

آنگهی بر تخت عم بنشست شاه الب ارسلان
جوش جیش او بقصر و خانهٔ قیصر رسید

بعد ازو سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه
وز فلک منشور عدل واستقامت در رسید

بعد از آن از برکیارق وز محمد مدتی
سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید

هم در آنمدت ز بهر راحت وامن جهان
نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید

خسروی زیبای تخت و افسر شاهنشهی
آن که شاهان‌را ازو هم تخت و هم افسر رسید

اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار
هر زمان او را ز دولت مژدهٔ دیگر رسید

گه ز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید
گه ز هفت اقلیم فتح او بهفت اختر رسید

گه به ایران شد روان از شاه توران تحفه‌ها
گه بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید

هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن
از همه درگاه سوی درگهش لشکر رسید

بر در غزنین چو کوس رزم را آواز داد
نعرهٔ کوس از در غزنین بکالنجر رسید

در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی
از حسام آب رنگ او تف آذر رسید
وز تف آذر دل و چشم و سر بدخواه را
بهره هر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید
هر مبارز کو بزخم تیغ هندی فخر کرد
بد سگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چو بر آهخت از نیام
کرد مغفر پاره و زخمش بفرق سر رسید
داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال
چون قضای ایزدی در قلعهٔ خیبر رسید
دستبری بود گفتی از نبرد سنجری
گوشمالی کان به اهل خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد
تا ببرج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید
کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو
تا بپشت گاو ماهی حلم آن لنگر رسید
ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا
از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل
صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
هر که از کین تو برزد یک ره از حنجر نفس
آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید
هست معروف این مثل گرچه دراز آید رسن
آخر الامر آن رسن را سر سوی چنبر رسید
از شراب جود تو هر کس که یک شربت بخورد
اندرین گیتی به آب چشمهٔ کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو
بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
سوی مداحان تو هنگام انشای مدیح
راست گویی کاروان تبت و عسکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب
رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست حق و سیف دولت حقورست
شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید
شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ
موسم شاهیرغم و وقت نیلوفر رسید
یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت
نوبت شمشاد و مرز نگوش و سیسنبر رسید
بزم رامش را بساطی تو بگستر بر زمین
کز بساطت بر فلک آواز رامشگر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنک
مژدهٔ عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
تا گه محشر بمان در شادی و نیک اختری
کز نبرد تو با عدا هیبت محشر رسید

درمدح سلطان مغیث الدین محمود بن غیاث الدین محمد بن ملکشاه سلجوقی

ماه را ماند که اندر صدرهٔ دیبا بود
ماه کاندر صدره دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کردست صید
صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ
تا که مرجانش حجاب لوءلوء لالا بود
هست دریای ملاحت روی او از بهر آنک
عنبر و مرجان و لوءلوء هر سه در دریا بود

ماند آن لعبت پری را گر بود پیدا پری / ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم / هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سوی / وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا به منزلگاه وصل او رسد / راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود
گر به‌حکم طبع یغما رسم باشد ترک را / آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود
ور بود در خلخ و یغما چنو ترکی دگر / قبلهٔ عشاق گیتی خلخ و یغما بود
گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک ما / خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
عیش عیش ما بود وقتی که با او می‌خوریم / کار کار ما بود وقتی که او با ما بود
آهن و دیبا ازو بر یکدگر فخر آورند / چون برزم و بزم او در آهن و دیبا بود
کس بزیبایی نبید در جهان همتای او / چون بخدمت پیش تخت شاه بی‌همتا بود
شاه محمود محمد آن که با شمشیر او / ملت و دین محمد عالی و والا بود
گر بود محمود غازی زنده در ایام او / چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
شاد جان باشد غیاث‌الدین و الدنیابخلد / تا ولیعهدش مغیث‌الدین و الدنیا بود
تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان / پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود
بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر / آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون بود / مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
هر بساطی کو ز نعمت گستراند بر زمین / چون بسیط چرخ با بالا و با پهنا بود
تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود / تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عراقست او ولیکن تاروان شد رایتش / جوش جیش او بجا بلقا و جابلسا بود
گه ز شکل لون اعلامش بود صحرا چو کوه / گه ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود / اختیار عزم او ترس دل ترسا بود
گر بروم اندر بود پرواز هندی تیغ او / قیصر رومی از آن پرواز ناپروا بود
چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش / روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
بیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود / پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود / هر کجا بر اسب تازی در صف هیجا بود
راست گویی مرتضی در دست دارد ذوالفقار / راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او هر که بارامش بود / دست گوهربخش او هر گه که با صهبا بود
او بود چون آفتاب و دست او چون مشتری / جام او چون ماه و می چون زهرهٔ زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح‌وجنگ / ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود

چون تو سلطان اختیار اختر گردون بود / چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان / تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
تو بپیروزیّ و بهروزی چو اسکندر شوی / که بداندیش تو در دارات چون دارا بود
ور کسی خواهد که غوغایی کند در ملک تو / از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزدست / هر که کوشد با قضا سرگشته و شیدا بود
شیر و اژدرهاست شمشیر تو کاندر فعل او / صنعت چنگال شیر و بشک اژدرها بود
گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان بود / گاه چون بیجاده باشدگاه چو مینا بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت / پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم ونهیب / تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضر است اسبت تو چو بحر احضری / گر بزیر بحر اخضر گنبد خضرا بود
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر / باز کز دست تو پرّد صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر / کلّ عالم در بر اجزای او اجزا بود
مجلس تو روز میخوردن بود بستان صفت / رود ساز مجلس تو عندلیب آوا بود
هر که مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند / صنعت او را نشان از هند تا صنعا بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت / افسر رضوان بود یا زیور حورا بود
از معزّالدین معزّی را بخدمت خواستن / جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
چون معزّی هیچ شاعر نیست اندر شرق‌وغرب / وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
آن مدایح کو ترا آرد همه نادر بود / وان قصاید کو ترا گوید همه غرّا بود
گر چه دورست او بچشم دل همی بیند ترا / دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
ورچه پیرست او شود برنا چو آید نزد تو / زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود
ور بود با حرص او حرمان ندارد بس عجب / زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز / تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
دور باد از ساحت تو در حضر و اندر سفر / هر بلا و رنج کز سرما و از گرما بود
مقطع و مبدای شعر از شکر و از مدح تو باد / بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد وامق بخت فرّخ باد عذرا تخت تو / تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

ایضاً در مدح سلطان مغیث‌الدین محمودبن محمد

چون خلد شد خراسان با شادی مخلد / از شاه با سعادت محمود بن محمد

شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت   هم ملک او مهنا هم بخت او مؤیّد
شاهی که درسخاوت صد خسروست تنها   شاهی که درشجاعت صد لشکرست مفرد
از بهر افسر او زاید ز آب لوءلوء   وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زر جد از کان آرد پدید گردون   تا بر کمر نشاند هم لعل و هم ز برجد
اسبش بگاه جولان ماند بچرخ گردون   وز فرقدست و شعری او را لگام‌ومقود
شاهیست او که دارد درخاندان شاهی   دولت زیادت از مرحشمت زیادت‌ازحد
هست ازبلند بختی چون عمّ وچون برادر   هست از بزرگواری مانندهٔ اب و جد
شاه جهان محمد زو شاکرست و راضی   زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با ناز و شادمانی امروز آمد ایدر   با عزّ و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی   هر روز درخراسان مجدی دهد مجدد
باغ مراد سلطان گردد بدو مزیّن   کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
وز رای روشن او دلها شود منوّر   وز فرّ طلعت او رخها شود مورّد
ای خسروی که پیشت گر شیر حمله آرد   دستت بزخم خنجر آن جمله راکند رد
هرکس که با تو دل را چون تیر راست‌دارد   درپیش تو بخدمت همچون کمان کندقد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده   بوسد زمین بخدمت منت کند مخلد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصّع   چون درید تو باشد آن خنجر مهند
خورشید را تو گویی داری نهاده بر سر   مرّیخ را تو گویی داری گرفته در ید
بتوان شمرد آسان اسباب دولت تو   گر قطره‌های باران هرگز شود معدّد
دولت بسان نصرت کردست با تو پیمان   تا عاملست باشد پیمان او موکد
از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان   گر فال سعد باشد فال رهیت اسعد
این مدح گوی مخلص زودا که در خراسان   در مدح و آفرینت سازد بسی مجلد
تا آفرین و مدحت از برکنند شاهان   چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد
خونند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا   هم عالمان افضل هم فاضلان اوحد
تا گرد زهره و مه بر روی خوبرویان   باشد ز عنبر و ندّ زنجیرها معقد
تابنده باد رایت همتای‌زهره و مه   خوشبوی باد بزمت مانند عنبر و ندّ
از فرّ بخت بادا عیشت همه مهنا   وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد
پیوسته جان مادح در شکر تو مغرّق   همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون   تایید تو مخلد اقبال تو موءبد

در ستایش تاج‌الدین خاتون مادر سلطان محمد و سنجر

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود دولت و اقبال او در ملک روز افزون بود
تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود
عز گوناگون بود ائم سزای تاج دین تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی جویند سلطان و ملک بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بود وین دگر در پادشاهی مه ز افریدون بود
روی او در ملک روشن چون کف موسی بود طبع این در عدل صافی چون دل هارون بود
تا بود چون مادر موسی و هارون تاج دین بدسگال هردو چون فرعون و چون قارون بود
بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدایی کار خاتون بزرگ بنده نشناسد که اسرار خدایی چون بود
گر ز بهر چشم بد تعویذ و افسون عادتست وهم و سر او به از تعویذ و از فسون بود
هر چه راند بر زبان و هر آید در دلش عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود
رای او از گنبد گردون بسی عالیترست پیش رای او چه جای گنبدگردون بود
هر کجا از حشمت و مقدار او گویی سخن هفت کشور خرد باشد هفت‌گردون دون بود
گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد شکر او گوید هرآن ماهی که‌درجیحون بود
ور بدریا بگذرد اقبال او آرد برون هر چه اندر قعر دریا لوءلوء مکنون بود
از سرشک جود او در باغ ایام بهار کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود
وز نسیم دولت او بر درخت و بر زمین عقدهای بهرمان و فرش بوقلمون بود
بر هر آن صحرا که باد همتش یابد گذر خاک آن صحرا بمشک و غالیه معجون بود
زانکه آخر حرف نونست از خطاب و نام او ماه نو بر چرخ هر ماهی چو زرین نون شود
بنده‌ای کز دست او منشور یابد بر عمل حشمت آن بنده بیش از حشمت مامون شود
چون درآرد موکب عالی بمرو شاهجان هیبت او در طراز و در بلا ساغون شود
باز چون موکب برد بیرون بپیروزی زمرو گرد لشکرگاه او بر ساحل سیحون شود
آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبـــر بود وان که بد خواهد بفرزندان او ملعون شود
باشد اشعار معزی بر سر احـــرار تـــاج تا دل و جانش بشکر تاج دین مرهون بود
از ملوک دهر تا موزون همی یابد عطا تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
باد کانون همچو نیسان بر خداوند جهان تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود

بهرهٔ او تا قیامت راحت بی رنج باد
تا که رنج و راحت اندر قصهٔ ذوالنون بود
چشم و روی حاسدانش باد همچون سیم‌وزر
تا که سیم و زر بترکی یرمق و النون بود

درمدح معین‌الدین ابونصراحمدمختص‌الملك كاشی مستوفی سلطان‌سنجر

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید
چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید
صاحب دنیا ابو نصر احمد آن کز طلعتش
هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید
عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست
امر او اثبات عدل ونهی او نفی و وعید
پیش شاهنشه محل و جاه او افزونترست
از محل و جاه مامون پیش هارون الرشید
چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند
گر شوند امروز راجع صاحب و ابن العمید
در جهان چون پایهٔ او را بلندی و شرف
می ندانم پایه‌ای جز پایهٔ عرش مجید
همت او در بزرگی در دو کیتی ننگرد
گر دو گیتی پیش چشم او بود بر من یزید
ور ببخشد هر چه از دور فلک پیدا شود
همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چو براند کلک فخر آرد بکلک او قصب
چون بگیرد تیغ فخر آرد بتیغ او حدید
آمد اندر شان کلک و تیغ او گویی مگر
سورهٔ نون و القلم یا آیهٔ باسا" شدید
عمر خلق از مد کلک او همی یابد مدد
هر که بیند مد کلکش عمر او گردد مدید
خاک پایش هست نافعتر ز باران و درخت
کایزد آنرا گفت در قرآن لها طلع نضید
بد سگال و نیکخواه او دو مسکن یافتند
آن یکی بئر معطل و آن دگر قصر مشید
از هنرمندان عصر او را کسی مانند نیست
زانکه هست او از هنرمندی بعصراندر وحید
وز جوانمردی همال او نبیند چشم دهر
تخت او زیبد مراد و آسمان باید مرید
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان
تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکرند از همت او مادحان روزگار
نیست ممدوحی که دارد مادحان را مستزید
گر بتابد دولت او بر دل مرد بخیل
ور برافتد سایهٔ او بر سر مرد پلید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود
وین بلید اندر فصاحت گردد اعشی و لبید
گر بود باران مفید اندر بهاران کشت را
هست کشت ملک را کلک تو چون باران مفید
ای موٴکد در کف احباب تو حبل‌المتین
ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل قوتست و تا نشان قدرتست
یفعل‌اللّه ما یشاء یحکم‌اللّه ما یرید
بر زمین بادند امرت را طبایع چون خدم
بر فلک بادند حکمت را کواکب چون عبید
بر تو فرخ باد روز عید از اقبال شاه
روزگارت باد سرتاسر همه چون روز عید

خرم و شاد از تو در انشاء و استیفاء و عرض روز و شب هم فخر ملک و هم نصیروهم سدید

در تهنیت اعطای خلعت از طرف ملکشاه ببهاءالدین نجم‌الدوله‌عثمان

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد بر بهاءدین یزدان فرخ و فرخنده باد
نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد
آن که چون او نامداری هرگز از ایران نخاست وان که چون او رادمردی هرگز از مادر نزاد
همت او بر هنرمندان ره محنت ببست دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
خصلت او در خراسان بخشش و بخشایشست این دو خصلت درخراسان رسم و آیین‌اونهاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست رسم نیک و رای پاک و روی‌خوب‌ودست‌راد
غائبان از اشتیاق و مهر یاد او خورند حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد
آن که گرمی کرد با او از فلک سردی ندید وان که سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد
هیچ نایب نیست سلطان را ازو به لاجرم آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
در هر آن توقیع کو بستاند از شاه و وزیر اندر آن توقیع باشد مایهٔ انصاف و داد
ای هنرمندی که دیدار ترا دارد بفال آن خداوندی که او را بنده باشد کیقباد
دارد از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق دارد از سعی تو شغل دولت و ملت نفاذ
تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان بخت همچون چاکران پیش تو بر پا ایستاد
کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری کی تواند داشت هرگز قوت پولاد لاد
هر که او از آتش کین تو یابد آب روی بر نهد بر خاک سر تا بردهد خرمن بباد
خاد اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چو باز باز اگر کین تو جوید بی‌خطر گردد چو خاد
از حسد چون دیدهٔ اعدای تو گریان شود دیدهٔ گریان اعدای تو گریان و تو شاد
زانکه هستی مهتر و هست اوستاد تو خرد مادح تست آن که اندر شاعری هست اوستاد
چون ببینند رنگ رخسار تو گوید مرحبا چون بیاید بوی اقبال تو گوید العیاذ
شکر تو از صد هزاران گفت نتواند یکی گر شود گوینده و پیوسته همچون سند باد
تا که از حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاذ
از نوائب باد جاه تو کریمان را مفر وز حوادث باد جود تو حکیمان را ملاذ
از قبول وحشت تو بخت میمون هر زمان دوستان و کهتران را مژدهٔ دیگر دهاد
کار میران و بزرگان از تو با سلطان بکام وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان از توشاد

در مدح ابوسعد زین‌الاسلام محمدبن نصربن منصور

بر گل از سنبل نگارم دام مادام آورد / تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد
سر و سیم اندام چون دعوی صیادی کند / دام دلها بر گل از سنبل باندام آورد
هر کجا خواهد بزرق و حیله و رنگ و فریب / از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد
نقشهای مانوی را بر دو گلنار آورد / سحرهای‌سامری را بر دو بادام آورد
چون مرا بی می همیشه مست دارد عشق او / حاجتم ناید که پیش من می و جام آورد
روی من زرین ترا ز هر جام کو گیرد بدست / اشک من رنگین تر از هر می که درجام آورد
مادر او را گر بگاه شام آرد سوی در / دایه او را گر بوقت بام بر بام آورد
عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند / هجر او هر شب بلایی بر سر عام آورد
هر که خواهد تا سلامت ماند از شور بلا / دل ز عشق او بمدح زین اسلام آورد
سید حکام دنیا کز پی احکام دین / ار امام حق همی منشور و احکام آورد
نامور بوسعد بن نصیربن منصور آن که او / سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد
سهل گردد با عنایتهای او هم در زمان / هر چه از محنت بروی مرد ایام آورد
با قبول او تذرو اندر هوا گیرد عقاب / در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد
واندر آن صحرا که باد حشمت او بگذرد / گرگ نتواند که روی از سوی اغنام آورد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او / کز صواب و از صلاح آغاز و انجام آورد
حکم سال و حکم فال او پیروزی کند / هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد
غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش او سبک / چون مبارک پای بر پشت سبک گام آورد
سحر صرف و مشک ناب و لوءلوء مکنون بهم / هر سه هنگام کتابت زیر اقلام آورد
آن رسولست او که هر سال از پی تجدید عهد / از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین / از امیرالموءمنین تشریف و انعام آورد
وز جوانمردی بهر شهری زخاص مال خویش / دوستان را تحفهٔ احسان و اکرام آورد
سام را فرمود باید رزم اژدرها بطوس / تا بر اژدرها شبیخون تاچخ سام آورد
گاه مردی کرد باید نامزد بهرام را / تا کمین بر شیر و کین بر تیر و بهرام آورد
قاهر اعدای دولت ناصر ملت سزد / تا بدولت فرق اعدا زیر اقدام آورد
عهد شاهان را سبب باید رضی‌الحضرتین / تا ز حضرت مهد خاتونی بهنگام آورد
کی بود هنگام این خوشتر که نقاش قضا / در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد
در هوا هر ساعتی گردون ز رعد و ابر و برق / زنده پیلان شگرف و کوس و صمصام آورد

گل بزیر قطرهٔ باران تو گویی لعبتیست
کز خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد
بر شود هر روز گویی بر فلک باد صبا
وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
ای نکو عهدی که از گردون بیابد کام‌خویش
هر که سر در چنبر عهدت بناکام آورد
نقص تو گفتن عدو را نیش در حلق آورد
شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد
آن یکی گویی دلیل از سعد برجیس آورد
وین دگرگویی نشان از نحس بهرام آورد
ازدل و جان هرکه با تو دل ندارد چون الف
از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد
هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ
تا قیامت برک و بر نفرین و دشنام آورد
با رسالتهای تو نشگفت اگر شاه جهان
بر نشاط و غزو روی او جانب شام آورد
بر زمین شام در چشم فرنگان لعبن
تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
چون از این فارغ شود رایت سوی مغرب برد
عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
گر چه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن
هر چه آرد در بر فضل تو سر سام آورد
اندرین مجلس معزی گر چه دارد انبساط
شرم دارد گاه گاه از بس که ابرام آورد
نوک اقلامش چو درجی را بیاراید بنظم
قیمتی درجی بود کز درج اوهام آورد
ور شود ممکن که افضال ترا آرد عدد
آن عدد بیش از ضمیر و نطق و اقهام آورد
گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد
ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
کان یکی گویی همی وحی سماوی آورد
وین دگر گویی همی اضغاث احلام آورد
تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد پدید
لطف او ارواح صافی را باجسام آورد
قدر و جاه تو چنان بادا که اندر خدمتت
چرخ آیین عبید و رسم خدام آورد
باد عزمت رایض ایام تو پیش ملوک
توسن آشفته را آهسته و رام آورد
روزگارت باد فرخ تا بمیمون مجلست
مژده هر ساعت بسعدی بخت پدرام آورد

در مدح ملك سنجر و خواجه‌فخرالملك وزیر او

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد
تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را
آب دیدستی که رخ را گونهٔ آذر دهد
آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی
خاصه آن ساعت که ساقی ساتکینی دردهد
جان پاکش خاورست و جام روشن باختر
نور گاه از باختر بخشد که از خاور دهد
گرچه هست او آب رز دارد فروغ آب زر
وانکه زو خرم شود خواهندگان را زر دهد
خوش خبرهایی دهد چون از خم آید درقدح
وان خبرها از بت و ساقی و رامشگر دهد

کردگار هر دو گیتی بندگان خویش را / گرهمی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جنتی بیند درو هم کوثر و هم حور عین / هر که مجلس سازد و ساقی باو ساغر دهد
گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبوح / خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
من چو می‌نوشم چنان خواهم که جام می مرا / ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد
آن که چون بیند که جانم را بقوت آمد نیاز / قوت جان من زد و یاقوت جان پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبرست / دیده‌ای سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد
عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبرست / قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
تا ندیدم زلف چنبردار عنبر بوی او / می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی / او پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من / آن چنان گوهر مگر جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای / اُفسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادی که هر روز از نسیم عدل او / باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین هدی را روشنائی همچنانک / ماه را بر چرخ گردون روشنایی خور دهد
گاه میران را به ایران خلعت شاهی دهد / گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد
گر چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را / پادشاهان را ولایت بیش از اسکندر دهد
این جهان بحرست و ما کشتی وَ عدلش لنگرست / چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
روز شب گردد براعدا چون ملک روز مصاف / تیر را پرتاب بر شبرنگ که پیکر دهد
وز دویدن باز مانند آهوان چون روز صید / اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد
سالِ دیگر گر بقصد غزو روی آرد بروم / روم را مالش بتیغ هندوی گوهر دهد
تیغ او پرواز گرد گردن رهبان کند / کوس او آواز در بتخانهٔ قیصر دهد
نیلگون تیغش رخ اعدا کند نیلوفری / دیده‌ای نیلی که دل را رنگ نیلوفر دهد
هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم / وصف‌رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بخت چون بیند نوشته نام او بر دفتری / بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد
از قضا و از قدر هست این جهان را بام و در / دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد
حمل تو آرد همی هر بامدادی آفتاب / تا بدیوانش خراج گنبد اخضر دهد
آرزو بودش که ملک و دولت او را نظام / رای و تدبیر نظام دین پیغمبر دهد
یافت هرچش آرزو بود و چنین باید ملک / کو زدانش حق بدست صاحب حقور دهد
گر بپیش تخت او در حاجبی گوید سخن / حرمتش نیکو شناسد پاسخش در خور دهد
سر دهد بر باد وز پای اندر آید زین سپس / هر که پای از خط و از فرمان او بر سر دهد

منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون پدر ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد
ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی از سعادت هر زمانی مژدهٔ دیگر دهد
داد گردون کام تو امروز نیکوتر زدی باش تا فردات از امروز نیکوتر دهد
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو بهتر از پندی که عالم از سر منبر دهد
گر شود مدح تو در خاطر مجسم لعبتی حور عین باید که او را جامه و زیور دهد
شکر باید کرد شاهی را که او را کردگار چون پدر بر پادشاهی مخبر و منظر دهد
گر بمحشر برد خواهد بی‌نهایت رحمتی بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
ور تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت خون شود شیری که آن فرزند را مادر دهد
ور بود صد عمر و عنتر خصم تو در کارزار قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد
مرد زن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد
گرچه شمشیر تو از سبزی چو ساق عبهرست زردی روی عدو از دیدهٔ عبهر دهد
آبدارست و چو خاکستر بود شخص عدو زانکه عبهر را طراوت آب و خاکستر دهد
تا که کوه و باغ را از پرنیان سرخ و زرد چرخ در آذار و آذر جامه و چادر دهد
بر رخ احباب و اعدای تو پوشاناد چرخ آن سلب‌هایی‌که در آذار و در آذر دهد
باد کار تو بدنیا شاد کردن خلق را تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد
داد خواهان را تو بادی داور فریاد رس تا که داد داد خواهان ایزد داور دهد

ایضاً در ستایش سنجر و فخرالملک

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد ببزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جشنهاش خوبترست ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
بلند همت او از فلک گذشته شدست بلند رایت او با فلک برابر باد
زدار ملک بهر مملکت که روی نهد چو نام خواجه برآن مملکت مظفر باد
خدایگان جهان حقورست و ملک حقست ز بهر امن جهان حق بدست حقور باد
بخسروی و شهنشاهی از خلیفهٔ حق سزای خاتم و عهد و لوا و افسر باد
ز نیکبختی و نیک اختریش در دو جهان تفاخر پدر و نازش برادر باد
چنانکه هست زمانه منوّر از خورشید ز فرّ طلعت او ملک و دین منوّر باد

بشرق و غرب کجا ظالمیّ و مظلومیست — میان هر دو بانصاف و عدل داور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین باد — فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان نیزهٔ او را قضا متابع باد — عنان مرکب او را صبا مسخر باد
بروز رزم چو گردون تنش توانا بود — بروز نرم چو دریا دلش توانگر باد
بترک و روم یسار غنیمت و سپهش — ز گنجخانهٔ خانان و قصر قیصر باد
بر آن زمین که جنود عدو مقام کنند — ز چرخ تا که محشر نهیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده باد برو — عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چوبحرست و ملک‌چون صدفست — فضایل‌و هنرش در صدف چو گوهر باد
چو جدّ و چون پدر از مردی و هنرمندی — کجا برزم نهد روی پشت لشکر باد
شعاع رایت رایش بهفت گردون باد — شکوفه نامه و نامش بهفت کشور باد
سریر بارگه او ز شاخ طوبی باد — شراب بزمگه او ز آب کوثر باد
نگار مجلس میمون و جشن فرّخ او — چو نقش آزر و عید خلیل آزر باد
منم ثناگر او روز و شب بجان و بدل — هزار بنده چو من پیش او ثناگر باد
بقاش باد و همه خلق خود همی گویند — که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

در تهنیت مراجعت سلطان سنجر از بغداد به‌نیشابور

ای آمده ناگه بنشابور ز بغـداد — همراه تو هم دولت و هم دانش‌وهم‌داد
برگردون خدمتگر چتر تو شده ماه — بر هامون فرمان براسب تو شده باد
از بخت مساعد خبر آمد بنشابور — آن روز که از آمدن تو خبر افتاد
گفتند مگر یزدان عیسی نبی را — از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
دل بر تو نهادند دگر باره خلایق — تا بخت همه رخت بر تخت تو بنهاد
تا باز بسلطانی بر تخت نشستی — شد جان ملکشاه بسلطانی تو شاد
فهرست بدایع شد و قانون عجایب — این طالع مسعود که معبود ترا داد
در دل سبب مهر و وفای تو سه‌چیزست — گفتار خوش و روی گشادست و کف راد
تا کی سخن آراستی از بهمن و بهرام — تا چند خبر خواستی از خسرو و فرهاد
آن قوت و مردی که بیک سال تو کردی — آن قوم نکردند بهفتاد و بهشتاد
ای باخته گوی هنر و ساخته تدبیر — ای تاخته شاهانه و مردانه ببغداد
از پشت پدر خسرو و سلطان چو تو باید — در باختن و ساختن و تاختن استاد

بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم
بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
گرد تو کشیدست حصاری ملک العرش
از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد
گر نام تو بر آذر خرّاد بخوانند
نسرین و سمن بر دمد از آذر خرّاد
ور اسب تو بر خاره و بر خار نهد سمّ
از خاره و از خاره بروید گل و شمشاد
ایام تو از قهر ز بیداد مصونست
کار تو الهیست نه قهرست و نه بیداد
عدل تو چنانست که هرگز نپسندی
کایند رعیت ز سپاه تو بفریاد
آورد ترا دولت تو سوی خراسان
تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر
تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار چنان شد که تو خواهی
از مشغله و رنج گذشته چه کنی یاد
یک ربع ز هشتاد شمردی بسلامت
باشد که شماری بسعادت صد و هفتاد
بگشای دل و دست که بر عمر تو گردون
دربست در رنج و در راحت بگشاد
آن ملک گرانمایه عروسست که او را
انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی
تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
آراسته شد باغ چو بتخانهٔ مشکوی
و افروخته شد راغ چو بتخانهٔ نوشاد
کردند بهم عهد که در بزم تو باشند
سیسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد
از خلد نگه کرد بتو جور بهشتی
بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
در خوردن باده مکن امروز توقف
تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر گه جنگ بود چیره تر از یوز
تا باز گه صید بود نغز تر از خاد
حکم تو همی باد بملک اندر جاری
امر تو همی باد بدهر اندر نفاد
نام تو جمال و شرف خطبه و سکهاست
هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد
شادست بتو دولت و تو شاد بدولت
همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

در مدح سلطان برکیارق

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود
دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیدهٔ آنک
دل او عاشق آن لعل شکر بار بود
نخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم
تا سلیح دلم آن زلف زره دار بود
اگر آن زلف زره دار سلاحش نبود
خستهٔ ناوک آن نرگس خونخوار بود
بینی آن بت که ز پیراستن طرهٔ او
خانه خوشبوی تر از کلبهٔ عطار بود

عاشقان را دل ازآن طرّه نگه باید داشت کانچنان طرّه که او دارد طرّار بود
خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل هر که را یار چنین دلبر عیار بود
دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی خوی دیده‌ای ماه که دلبند و دل‌آزار بود
سرو را ماند و بارش همه مشک و سمنست دیده‌ای سرو که مشک و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم عاشق آن به که چو من شیفته و زاربود
عشق بر من ز وفاداری معشوق خوشست خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود
ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض تو چون پسندی که همه ساله نگونسار بود
ور گنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای خلد آراسته کی جای گنه‌کار بود
در هر آن خانه که از هم بگشایی لب‌وزلف شکر و مشک در آن خانه بخروار بود
بسر تو که توانگر بود از مشک و شکر هر که را با سر زلف و لب تو کار بود
من خریدار توام گرچه بهای چو تویی درج گوهر بود و بدرهٔ دینار بود
از بهای تو خریدار تو عاجز نبود تا خریدار تو را شاه خریدار بود
رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
بوالمظفر که در اندیشهٔ او روز ظفر نصرت ملت پیغمبر مختار بود
بر کیارق که بهنگام دلیریّ و نبرد دل او همچو دل حیدر کرّار بود
پادشاهی کهاگر دولت او جسم بود شکل آن جسم مه از گنبد دوّار بود
مرکبی را که گران کشت رکیب از قدمش نعل او را شرف کوکب سیار بود
هرکجا جمع شوند از امرا قافله‌ای حاجب درگه او قافله سالار بود
کارهایی بفراست بشناسد دل او که هنوز آن همه در پردهٔ اسرار بود
حشمت افزون بود از بارخدایان جهان بنده‌ای را که سوی حضرت او بار بود
آلت شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
این همه روزی اوکردوچنین خواست‌خدای که سزاوار بنزدیک سزاوار بود
ناصر دین خدایست و بتوفیق خدای چون سوی غزو شود قاهر کفار بود
تا نه بس دیگر ببندد کمر خدمت او هر که در روم میان بسته بزنار بود
گر ندیدی اجل اندر سر منقار عقاب تیر او بین چو گه کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز گرفت احل دشمنش اندر سر منقار بود
ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود

تا بود ملک چو آراسته باغی ببهار
اندر آن باغ گل عمر تو بی‌خار بود
فرّهی بود الهی پدر و جدّ ترا
شاه باید که بر او فرّه دادار بود
چون تو بر تخت نشینّی و نهی بر سرتاج
فرّه جدّ و پدر بر تو پدیدار بود
آنچه رفتست در ایام تو گر شرح کنند
شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود
نهد اخبار ترا فضل بر اخبار ملوک
آن که داننده و خوانندهٔ اخبار بود
گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم
گرچه در نار بود نور به از نار بود
اندر ایوان تو از بس که زمین بوسه دهند
بر بساط تو نشان لب و رخسار بود
سر احرار ز پای تو همی نشکیبد
هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
هر که را سایهٔ عدل تو نباشد بر سر
آفتاب املش بر سر دیوار بود
وان که بر سر نهد افسر نه بدستوری تو
سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
آن کسی را بود اقرار به پیروزی تو
که به یزدان و پیغمبرش اقرار بود
وانکس از عهد و وفای تو کند بیزاری
که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایهٔ مدّاح بود
شعر در مدح تو پیرایهٔ اشعار بود
بی پرستیدین تو حال رهی بود چنان
که صفت کردن آن مشکل و دشوار بود
خواست دستوری ده روز ز صد علت صعب
صد و ده روز ندانست که بیمار بود
عذرهای دگرش هست و نگو بدزین بیش
ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود
یار اگر پیش تو در شاعری اعجاز نمود
سر آن دارد کامسال به از پار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد
چون نصیحتگر او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحتگر باد
تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایرهٔ حکم تو دیّار و دیار
تا ز مردم بدیار اندر دیّار بود
شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو
رامش حرّه و بوبکری و بشار بود

در مدح معین‌الدوله امیرداد

بتی کو نسبت از نوشاد دارد
دلم هر ساعت از نو شاد دارد
بروی خویش کوی و برزن من
چو لعبتخانهٔ نوشاد دارد
بصورت هست نیکوتر ز شیرین
مرا عاشقتر از فرهاد دارد
بر آن بت هست مادر زاد عشقم
که این بت حسن مادر زاد دارد
رخ او هست چون بغداد و چشمم
نشان دجلهٔ بغداد دارد

بسرخی چهرهٔ او ارغوانست | بگرد ارغوان شمشاد دارد
بنرمی سینهٔ او پرنیانست | بزیر پرنیان پولاد دارد
بر آن عاشق نیارد کرد بیداد | که او مهر امیر داد دارد
معین دولت سلطان عادل | که طبع پاک و دست راد دارد
سپهداری که اندر لشکر خویش | هزاران گرد چو کشواد دارد
برای پاک خویش آزادگان را | ز بند روزگار آزاد دارد
برزم اندر ز سهم هیبت خویش | همه فولاد دشمن لاد دارد
بدان ماند که تیغ آب رنگش | فروغ آذر خراد دارد
چو کفار از تف دوزخ مخالف | ز تف تیغ او فریاد دارد
زمانه سال عمر هر تنی را | اگر هفتاد اگر هشتاد دارد
ولیکن سال عمر داد یک را | صد و هفتاد ره هفتاد دارد
امیرا خانهٔ مجد و مروّت | ز عقل و عدل تو بنیاد دارد
کسی کو دین و داد و دانش آموخت | دل و طبع ترا استاد دارد
ز عدل و جود نوشروان و حاتم | هر آنکس کو حدیثی یاد دارد
کجا عدل تو و جود تو بیند | حدیث هر دو یکسر باد دارد
همه ساله معزی در مدیحت | قلم چون حکم تو نفاذ دارد
ز شعر آورد نزد تو عروسی | که از اقبال تو داماد دارد
همیشه تا هوای سردّی و گرمی | ز ماه بهمن و خرداد دارد
بنای عمر تو آباد داراد | که عمرت دین و ملک آباد دارد

در مدح سلطان ملکشاه

تا جهان باشد خداوندش ملکسلطان بود | وز ملکسلطان جهان چون روضهٔ رضوان بود
تا که از یزدان بود پیروزی هر دولتی | هم دلیلش دولت و هم ناصرش یزدان بود
تا قضا و بخت باشد با بقا و عمر او | هم قضا در بیعت و هم بخت در پیمان بود
با بقای او همه تیمارها شادی بود | با لقای او همه دشوارها آسان بود
مهر او جزویست از ایمان و اندر شرق و غرب | دل ز مهر او نتابد هر که با ایمان بود
هر که جوید کین او زنده نماند یک نفس | ور بماند کالبد بر جان او زندان بود
تا قیامت گوی شاهی در خم چوگان اوست | فرخ آن خسرو که در دستش خم چوگان بود

دولتی دارد بحمدالله که در هر لحظه‌ای پیشش از دولت بخدمت چرخ را دوران بود
همتی دارد بنام ایزد که در هر ساعتی گرد آن همت بحیله و هم را جولان بود
راست گویی دست و تیغ او دو ابرند از قیاس گاه بزم و گاه رزمش هر دو را باران بود
دست او در بزم زر افشان بود بر بندگان تیغ او بر حاسدان در رزم خون افشان بود
تا که از فتحش نشان در حد قسطنطین بود تا که از عدلش خبر در حد ترکستان بود
پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود
شهریارا گر تو فرمایی بدین حضرت رسد هر هنرمندی که در ایران و در توران بود
گرد شـادروان این حرت بچشم اندر کشم زانکه نور چشم او زین گرد شادروان بود
گر عصا در دست موسی پیکر ثعبان بود گاه نصرت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
چوب کم باشد ز آهن لیک اندر معجزات تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود
هر که عاصی گشت در تو مدیر و مخذول شد در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود
هم بدین سان مدبر و مخذول باشد بی‌خلاف گر کسی را زین سبب اندیشهٔ عصیان بود
هر که دین دارد رهی باشد ترا از جان و دل ور ز جان و دل نباشد از بن دندان بود
هر چه اندیشه درو بندی بیابی از خدای زانکه تدبیر تو و تقدیر او یکسان بود
عدل و احسان دولت و ملک تو دارد پایدار ملک و دولت پایدار از عدل و از احسان بود
در جهانداری و شاهی هرچه ز ایزد خواستی پیش‌ازاین‌آن بود وزین پس‌هرچه‌خواهی‌آن‌بود
گر جدا ماندم خداوندا ز خدمت مدتی عذرها دارم بگویم گر ز تو فرمان بود
نیز ازین خدمت نخواهم بود یک ساعت جدا جان و تن پیش تو دارم تا تنم را جان بود
هر که جوید در معنی یابد از دیوان من تا که اندر مدح و فتح تو مرا دیوان بود
نایب پیغمبری شاها نباشد بس عجب گر مرا در خدمت تو حشمت حسان بود
از زمین بر چرخ تابان باد ماه رایتت تا که مهر از چرخ بر روی زمین تابان بود
شادی و خلق جهان از همت و عدل تو باد کین جهان از همت و عدل تو آبادان بود

در تهنیت فتح پادشاه

هر روز که خورشید سر از کوه برآرد از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد
گویی که همی پوید پیک تو بتعجیل تا نامهٔ فتح و ظفر از راه درآرد
احسنت و زه‌ای خسرو پیروز که‌هرروز پیک تو همی نامهٔ فتح و ظفر آرد
هر ماه که نوگردد ازآنجا که‌توخواهی اقبال ترا مژده ز ملکی دگر آرد

گه والی تو آرد مال تو ز خاور
گه عامل تو حمل تو از باختر آرد

مهر تو درختیست که از باد سعادت
هر دم زدنی دولت و اقبال برآرد

دیدار توخورشید جهانست که هرروز
صبح ظفر از مشرق اسلام برآرد

هرگه که سخن گویی از آثار گذشته
معنیش گه از قصه و گاه از سمر آرد

باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن
تا طبع ز دریای معانی گهر آرد

جانست مگر عدل تو یا نور لطیفست
کاندر تن و در دیده حیات دگرآرد

ازجود توخواهد همه‌کس‌حاجت‌وروزی
چون حجت روزی زقضا و قدر آرد

هرگونه بفرمان تو بندد کمر خویش
خم داده میان پیش‌تو همچون‌کمرآرد

در دهر هر آن کو حشر آرد بخلافت
ادبار و بلا برتن و جانش حشر آرد

ابریست حسام تو که هنگام عداوت
از خون دل و چشم معادی خطرآرد

هر کو ز پی جاه و خطر باتو کشد سر
سر در خط حکم تو ز بیم خطر آرد

ور زانکه سر اندر خط حکم تو نیارد
ناگه سر شمشیر تو عمرش بسر آرد

سعد فلک از دشمن تو روی بتابد
چون رایت تو روی بسوی سفر آرد

بر رایت تو شکل هلالست و زمانه
در زیر هلال تو دو هفته قمر آرد

شاها ملکا بندهٔ عقل و هنر تست
هر کس که همی فخر بعقل و هنرآرد

زان فخر که چون تو ملکی از بشرآمد
شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد

مرد خرد از بزم تو آرد خبر از خلد
چونانکه ز رزم تو نشان سقر آرد

تا دهر بود فخر بنام تو در آفاق
هم خطبه و هم نامه و هم سیم‌وزرآرد

تا خاک کثافت دهد و باد لطافت
تا آب بخار آرد و آتش شرر آرد

جاوید چنان باد که پیش تو زمانه
اسباب طرب یک ز دگر خوبتر آرد

در مدح سلطان برکیارق گوید

ز فرّ باد فروردین جهان چون خلد رضوان‌شد
همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد

توانگر گشت و خوش‌طبع و جوان ازعدل فروردین
اگر درویش و ناخوش طبع و پیرازجورآبان شد

حلی بست و حلل پوشید باز اندر مه نیسان
اگر درماه تشرین از حلی وز حله عریان شد

گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی
چو از گل گل پدیدآمد گلستان چون‌گلستان‌شد

مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبن را
که برگش جمله میناگشت و بارش جمله‌مرجان‌شد

مگر رشکست پروین را و نسرین را زیکدیگر
که این برخاک پیدا شد چوآن برچرخ پنهان‌شد

میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری — که روی باغ خندان شد چو چشم ابرگریان شد
چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی — ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد
سرشک ابرچون می‌گشت و گل چون‌جام یاقوتین — چمن چون بزمگاه شاه‌و بلبل چون غزلخوان‌شد
اگر چون موم گشت آهن بروی آب برشاید — که چون داود پیغمبر هزار آوا خوش الحان‌شد
شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد — بنفشه برلب هر جوی چون زلفین جانان شد
نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد بعارض‌بر — دلم درخم آن چوگان بسان گوی گردان شد
کجا برگوی زخم آید ز چوگان زود بگریزد — چه‌گویست‌اینکه‌چون زخم‌آمدش‌نزد یک‌چوگان‌شد
دل من در زنخدانش نگه کرد از سر زلفش — بدان مشکین رسن مسکین سوی‌چاه‌زنخدان‌شد
ندانم چون برآرم من دل از چاه زنخدانش — که خالش بر لب آن چاه‌دلها را نگهبان شد
مگر دانست زلفش حرز ابراهیم بن آزر — که چون بنشست بر آتش برو آتش گلستان شد
مگر باده‌است عشق اوکه هم درد ست‌وهم درمان — کرا یک روز درد افزود دیگر روز درمان‌شد
دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمانبر — ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد
چه نازم‌زانکه عشقش بردلم سلطان شدازقدرت — ازآن نازم که او بر ملک هفت اقلیم سلطان‌شد
شهنشاه مظفر بوالمظفر کو بپیروزی — معز دولت پیروز و رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که‌بر تخت شهنشاهی — امیرالمؤمنین را همچو جد خویش برهان شد
سعادت عهد و پیمان بست با او تا گه‌محشر — قضای ایزدی در عهدهٔ آن عهد و پیمان شد
مسخر شد هر آن شاهی کجا بشنید نامش را — بتعظیم ایدر آن نامش مگر مهر سلیمان شد
بطلعت هست خورشیدی که اوجمشید عالم شد — ببخشش هست دریایی که او دارای دوران شد
نبود از پادشاهان چون معزالدین جهانداری — معزالدین اگر بگذشت رکن‌الدین جهانبان‌شد
چو بنشست او بسلطانی سیاهان بود درعهدش — کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان‌شد
بهر فتحی همی کردست با ایزد مناجاتی — که اسبش طورسینا گشت و اوموسی عمران شد
اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را — دل او چون ید بیضا و تیغ او چون ثعبان‌شد
حسودانی کجا کردند در ملکش همی دعوی — بریشان تا بروز حشر خاک و آب زندان شد
بخاک اندر یکی همخانهٔ بلعام و قارون شد — بآب اندر یکی همسایهٔ فرعون و هامان شد
ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد — و یا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد
رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی — بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
صواب آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت — مگر جزوی ز تدبیر تو بر تیر تو پیکان شد
سعادت نامه‌ای فرمود در شاهی و سلطانی — همه اجرام کتاب و همه افلاک دیوان شد
چو بنشستند و بنوشتند دولت مهر کرد آن را — بشاهی و بسلطانی برو نام تو عنوان شد

بیامد فتح و جولان کرد گرد سم شبدیزت چو شبدیز تو روز رزم در ناورد و جولان شد
به نیرو کردن لشکر تنت گویی همه دل شد بیاری دادن یزدان دلت گویی همه جان شد
ز گرد لشکرت ابری پدید آمد که بارانش براحباب تو رحمت شد بر اعدای توطوفان شد
عجب ابری که رعد از کوس و برق‌ازتیغ بود اورا گه‌اوچون رعد بخروشیدواین چون‌برق‌رخشان شد
همانکس کامد اندر رزم با پرخاش و بادعوی از آن پرخاش کیفر برد ازآن دعوی پشیمان شد
اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول بدستش باد بدآخر چوکارش مکرو دستان شد
بصف کارزار اندر زبد عهدی و بدمصری دل از سختی چوسندان کردواندر زیر خفتن شد
چنان شد سوخته‌درتف چنان شدکوفته‌درصف که‌خفتانش همه‌خف گشت وسندانش سپندان شد
تو آن شاهی که مهر و کین توبردوست‌ودشمن یکی چون سعد برجیس‌و دگرچون نحس‌کیوان شد
چه مشکل بود درگیتی که اقبالت نکرد آسان باقبال تو هرکاری که مشکل بود آسان شد
سپه بردی به‌پیروزی ز ایران تا در توران برآن طالع‌که کیخسرو ز توران سوی ایران شد
زصد لشکر پناهت داشت در عزنین ودرکرمان هرآن نامه کزین حضرت بغزنین و بکرمان شد
فرستادت بخدمت آنچه خاقان داشت ازنعمت بفرمانی و پیغامی کزین درگه بخاقان شد
زعدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان هرآن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد
فرستاد آسمان باران زیادت زانکه هر سالی زمین برداد بسیاری و نرخ نعمت ارزان شد
ز بیهق تا در ترمد بهر شهری که‌بگذشتی ز رای و رایت تو چشمه و چشم خراسان شد
همیشه تا که خواننده‌ز دفترها همی خواند که ذوالقرنین در ظلمت زبهر آب حیوان شد
می دینارگون چون آب حیوان باد بردستت که مجلسگاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد
تو بر تخت جهانداری چویوسف شادمان‌بادی که چون یعقوب بدخواه تو اندربیت احزان شد
امیران آمده خرم بدرگان تو هر روزی بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد
شده محکم به شمشیر تو بنیاد مسلمانی که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

در مدح خلیفه بغداد

ز مشرق تا حد مشرق شناسد هرکه دین دارد که دین رونق بتأیید امیرالمؤمنین دارد
امام الحق که او را آفرین گویست درگیتی هر آن کو طاعت یزدان گیتی آفرین دارد
گرفتارند گمراهان میان ظلمت و بدعت ز بهر آن که او نور امامت بر جبین دارد
جهان تنگست بر اعدا بسان حلقهٔ خاتم .... نگین دارد
زهر عاقل شنیدستم کجا باشد شب آبستن گمان آمد مرا کین لفظ معنی تا متین دارد

چو دیدم رایت شبرنگ او زاینده‌ء نصرت بدانستم که لفظ عاقلان معنی چنین دارد
بکعبه در حجر بوسند دینداران اگر ایدر بیاید آستین او ببوسد هر که دین دارد
بخلد اندر دو حجت بود تأیید وسعادت را بنام آن کەدر اسلام تحقیق و یقین دارد
یکی گویی نهان کردست در زیر حجر ایزد دگرگویی امیرالمؤمنین در آستین دارد
برو هرگز حوادث را نباشد راه تا محشر که از تأیید یزدانی یکی حصن حصین دارد
هرآنکس را که رای او کند تمکین درین‌حضرت خدایش در مکان عز و فیروزی مکین دارد
بشرع اندر هرآن برهان که باید مرخلافت‌را ز اصل او پدید آمد که تاریخ مبین دارد
چه باید بیش ازین برهان کەاندراصل جدآن‌را یکی چون معتصم دارد یکی چون مستعین‌دارد
امام راستینست او و شاه راستان سلطان ولایت تیغ آن درد شریعت کلک این دارد
بود زین دولت و ملت خمیده پشت بدخواهان که شاه راستان عهد امام راستین دارد
باقبال امام الحق بود دریک زمان حاصل هر اندیشه که در خاطر شهنشاه زمین دارد
بود جفت یمین او همیشه طایر میمون زبهر آنکه سلطان معظم را یمین دارد
جهان از فتنه و بدعت بفر او امان یابد که فر اوست چون پری کجا روح‌الامین دارد
بخاک اندر دفین دارند شاهان گنج‌و شاهنشه بجای گنج دشمن را بخاک اندردفین دارد
بفر او بگیرد شاه روم و هند و چین یکسر که در طالع نشان فتح روم و هندوچین دارد
خلاف او مخالف را چو روباهی کند عاجز وگرچه در دلیری قوّت شیر عرین دارد
خدای او رازبهروزی دهد هر روز منشوری که آن منشور توقیع از کرام الکاتبین دارد
زبهر عز و پیروزی معزی اندرین حضرت زبانی پر دعا دارد دلی پر آفرین دارد
شگفت ار خاطر و طبعش ببغداد اندرون باغی که آن باغ از معانی هم گل وهم یاسمین دارد
الا تا گونه‌ء پیری جهان از ماه دی دارد چنان چون فر برنایی ز ماه فروردین دارد
بدرگاه امیرالمؤمنین خواهم که هر روزی زمانه مرکب اقبال و دولت زیر زین دارد
معینش باد یزدان تا بماند بخت او عالی که عالی بخت باشد هر که یزدان‌را معین دارد

در مدح امیرارسلان ارغو

روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود قد او سروست اگر بر سرو لالستان بود
گر روا باشد که لالستان بود بر راه سرو بر مه روشن روا باشد که مشک افشان بود
دل چو گوی و پشت چون چوگان بود عشاق را تا زنخدانش‌چو گوی و زلف چون چوگان بود
گر زدو هاروت او دلها بدرد آید همی درد دلها را زدو یاقوت او درمان بود

عنبر از زلفش همی بارد چو در مجلس بود
گوهر از تیغش همی بارد چو در میدان بود
دوستان را بوی آن عنبر نشاط دل دهد
دشمنان را عکس آن گوهر بهشت جان دهد
من بجان مرجان و لوءلوء را خریداری کنم
گرچه دندان و لب او لوءلوء و مرجان دهد
هر زمان گویم به شیرینی و پاکی درجهان
چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود
راز من در عشق او پنهان نباشد تا مرا
روی زرد و باد سرد و دیدهٔ گریان بود
هر سه پیش مردمان هستند غمازان من
هر کجا غماز باشد راز کی پنهان بود
بر کنار خویش رضوان پرورید او را بناز
حور باشد آن که او پروردهٔ رضوان بود
ترک من حورست و ازرضوان بشب بگریختست
تا بخدمت روز و شب پیش شه ایران بود
شاه شاهان ارسلان ارغو که باشد تا جهان
در جهانداری بجای ارسلان سلطان بود
فیلسوفانی که در احکام بشکافند موی
حکم کردستند کو را بر جهان فرمان بود
کلی و جزویست از تأثیر گردون هر چه هست
رای او زین هر دو معنی هرچه خواهد آن بود
این غزل بر وزن آن گفتم که‌گوید عنصری:
"تاهمی جولان زلفش گرد لالستان بود"

در مدح ملك ابوعلی فخرالمعالی ذوالسعادات شرفشاه جعفری

بتان چین و ختن سروران درگاهند
سزای تاج و سریرند و در خور گاهند
مبارزان مصاف و یلان رزم گهند
دلاوران سپاه و سران درگاهند
همه بخیل ختن بر ز دلیری میرند
همه بلشکر چین بر ز نیکوی شاهند
اگر ز قامت ایشان خبر دهم سروند
وگر ز طلعت ایشان نشان دهم ماهند
چو سرو در چمن اندر میان میدانند
چو ماه بر فلک اندر میان خرگاهند
بروز جنگ بداندیش را بد اندیشند
بروز صلح نکو خواه را نکو خواهند
چو روی حاسد خسرو بجعد پرشکنند
چو عمر دشمن دولت بزلف کوتاهند
بوقت نازولطف خوش‌لبند و خوش سخنند
بگاه عهد و وفا یکدلند و یکراهند
بموکب اندر کشور ستان و داد دهند
بمجلس اندر شادی فزا و غم کاهند
همه نتیجهٔ تأیید و نصرت و ظفرند
همه نشانهٔ اقبال و حشمت و جاهند
بجاه و حشمت ایشان ملوک را شرفست
که بندگان ملک بوعلی شرفشاهند
ستوده فخرمعالی امیر عالی را
شهی که از سپهش پنج تن چو پنجاهند
از آنکه جامهٔ شیرانش موی روباهست
بپیش او همه شیران زبون چو روباهند
همی چو کوه نماید سمند باد تکش
ز باد کوه نمایش مخالفان کاهند

کند بآهن شمشیر جان از ایشان فرد / ز هول آهن او جفت ناله و آهند
مباد کس که براه خلاف او گذرد / که مرگ و محنت وادیارهرسه درراهند
ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک / ستارگان همه در برج خویش گمراهند
ایا شهی که ز اقبال تو بخلد برین / رسول و حیدر و طیار و کنگر آگاهند
تویی که یوسف مصری بملک عز امروز / مخالفان تو محبوس دربن چاهند
هر آن گروه که بودند همچو زرّ طلی / بدرگه تو چو سیم نبهره درگاهند
کرام پیش تو هستند بنده‌وار مطیع / نه زیر جبر و تعدّی و بند و اکراهند
ز شبه عبهر چشمت خرد کند شبهی / اگر ملوک زمانه ترا ز اشباهند
دیار تست چو افواه و شیعت وخدمت / همه چون نطق پسندیده اندر افواهند
بآخر آمد شاها توقف حکما / همه بفّر تو چون مه بنیمهٔ ماهند
همیشه تا بود انباه عاقلان ز خرد / همه بقوت عقلی قرین انباهند
بقا ت باد و ز تو کردگار راضی باد / که خسروان بکمال از رضای اللهند

در مدح خواجه‌نظام‌الدین مظفر فخرالملک‌بن خواجه‌نظام‌الملک

چیست آن گوهر که از کان دست خمار آورد / گوهری کان گوهر مردم پدید آورد
لطف آب و رنگ آتش دارد و تأثیر او / آب سوی جان و آتش سوی رخسار آورد
گر بدی مه بگذرد بر مجلس آزادگان / بوی نیسان و نسیم باغ و گلزار آورد
فعل او در دل نماید صنعت باد صبا / تا درخت شادی اندر باغ دل بار آورد
گونهٔ گلنار گیرد روی چون دینار او / و او همی آزاده را در بذل دینار آورد
خار بی وردست بی او مجلس ما روز عید / کو همی بر چهرهٔ ما ورد بی‌خار آورد
راست گویی نجم سیارست بر چرخ طرب / زانکه در مجلس فروغ نجم سیار آورد
مغز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب / مغز چون تری ندارد خواب دشوار آورد
اندکی از جوهر او چون بتارک بردود / از طبیعت روز باقی را بپدیدار آورد
ور در آویزد بعقل و رای پیران کهن / هر یکی را چون جوان تازه در کار آورد
اعتدالش‌خاطر گوینده را دریا کند / تا ز دریا هر زمانی در شهوار آورد
چون ز گفتن باز دارد مرد را افراط آن / مرد را جود نظام‌الدین بگفتار آورد
صاحب عادل که بخت از کنیت و نامش همی / صورت فتح و ظفر در نام احرار آورد
رای او پرگار قدرت بر فلک خواهد کشید / تا همه سیارگان را زیر پرگار آورد

قطره‌ای باشد ز دریای ضمیر همتش هر چه استظهار زیر چرخ دوار آورد
کلک او مرغیست زرین پرگه در صحرای سیم از سر منقار هر ساعت همی قار آورد
دوده همچون قار باشد بر سر منقار او لوءلوءی مکنون شود چون زیر منقار آورد
پیش شاهان تحفه آرد از بدایع چند بار از بدایع تحفه آن تحفه است کین بر آورد
ناصرالدین گفت دستورم نظام‌الدین سزد تا ز عدل اندر جهان آیین و آثار آورد
آنچه گفت اول بکرد آخر چنین باید ملک تا که همت در خور گفتار و کردار آورد
هر کجا سر و ضمیر موسی عمران بود در شب تاریک نور از شعلهٔ نار آورد
گاه بی‌دستان ید بیضا برون آرد ز جیب گاه بی افسون عصا بر صورت مار آورد
هر کجا تأیید و اقبال نظام الدین بود پیش خدمت تاجداران را رهی وار آورد
گه ز حزم اندر کشد دیوار گرد مملکت گه ز نصرت پاسبان بر برج و دیوار آورد
ای بلند اختر جوان بختی که هرساعت سپهر اختران را پیش تخت تو بزنهار آورد
گر برای روشن و تدبیر تو شاه عجم از خراسان رو سوی غزو کفار آورد
بر میان بند کمر بندد بخدمت پیش شاه هر که اندر روم فخر از بند زنار آورد
چون تو در گیتی نباشد ور بود اندک بود کی شود ممکن که گردون چون تو سیار آورد
هر که صلح آورد با تو روز بختش بردمید تیره گردد پیکر آنکس که پیکار آورد
هر که را یکبار غدر تو بخاطر بگذرد ای بسا غدری که بر او چرخ غدار آورد
اندر آن دریا که از کین تو برخیزد بخار باد محنت کشتی اعدا نگونسار آورد
گر مرکب مرگبی گردد خیال عقل تو جبرئیل از گیسوی حورانش افسار آورد
ور قضا طومار دیوان سازد اندر مدح تو لوح محفوظ اندر آن دیوان و طومار آورد
ور بتاریکی برافتد روشنایی دلت عین آب زندگانی باز دیدار آورد
ای خداوندی که گر فرمان دهی خورشیدرا از فلک پیش دلت قانون اسرار آورد
چون معزی باید اندر باغ مدح تو درخت تا چو بار آرد همه لفظ گهربار آورد
گر بود مدح مرا قدری و مقداری پدید مدح تو خواهد که فرق از حد و مقدار آورد
بست باید همت اندر کار مداحی که او در شعار و رسم تو زین گونه اشعار آورد
گر تو تیمارش نداری تا نماند تنگدست تنگدستی پای او در دام تیمار آورد
خواب امن عالم اندر بخت بیدار تو باد تا که خواب و امن عالم بخت بیدار آورد
بر تو میمون و همایون باد عید مؤمنان تا بیزدان هر که ایمان دارد اقرار آورد

در مدح شمس‌الدین شهاب‌الاسلام عبدالرزاق برادرزادهٔ خواجه نظام‌الملک

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد

زلف او بر گل ز عود خام خم در خم فکند
جعد او بر مه ز مشک ناب چین بر چین نهاد

آنکه در یاقوت مشک آگین او شکر سرشت
قوت‌عشاق اندر آن یاقوت مشک آگین نهاد

هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط
زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد

من غلام آن‌خط مشکین که گویی مورچه
پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد

تا نبوسیدم لب شیرین او نشناختم
کایزد آب زندگانی در لب شیرین نهاد

موبد آذر پرستان را دل من قبله گشت
زانکه عشقش در دل من آذر برزین‌نهاد

هر که از رنج من و از کار او آگاه شد
نام من فرهادکرد و نام او شیرین نهاد

حال خویش اندر بلای او دل مسکین من
خود تبه کرد و گنه بر چشم روشن بین نهاد

خواب خویش اندر غم او چشم روشن بین من
دوش گم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد

چشم‌ودل را من ملامت چون کنم ازعشق خویش
بند بر جان من آن پروردهٔ تکسین نهاد

نیکبخت آن کس که دل دربند عشق او نیست
برگرفت از عشق او برمدح شمس‌الدین نهاد

آن امامی کو شهاب ثاقبست اسلام را
وان شهابی کو قدم بر تارک پروین نهاد

عبد رزاق آن که اندر سایهٔ اقبال او
بخت عالی رای بر بالای علیین نهاد

روز اول کو سواری کرد در میدان علم
روزگار از بهر او بر اسب دولت زین نهاد

کرد در خلد برین روح الامین او را دعا
حور آمین کرد و رضوان گوش برآمین نهاد

اختران بابخت او شطرنج رفعت باختند
بخت او هر هفت را اسب و رخ و فرزین نهاد

کرد دولت آستان دولتش بالین خویش
جفت دولت شد کسی کو سر برآن بالین نهاد

کبک چون بشنید بوی عدل او بر کوهسار
آشیان از ایمنی در دیدهٔ شاهین نهاد

مشتری سعدست چون کین توزد ازاعدای‌خویش
آفتاب او را لقب مریخ کیوان کین نهاد (؟)

هر که درگیتی بنای کین او آغاز کرد
آن بنا را قاعده بر لعنت و نفرین نهاد

فخر کردی گر نشستی ساعتی بر خوان او
آن که او برخوان سیمین کاسه زرین نهاد

سجده کردی گر بدیدی تخت و باروزین او
آن که از آغاز رسم تخت و بار و زین نهاد

گرچه اکنون در عجم هستند حران بی‌قیاس
روز رادی بخشش بی‌منت او آیین نهاد

ورچه در عهد نبی بودند شیران بی‌شمار
روز مردی پای در صف صاحب صفین نهاد

ای برادر زادهٔ صدری که دلت را اساس
از زمین کاشغر تا بحر قسطنطین نهاد

او بعقبی رفت و اندر قلعهٔ اقبال خویش
از علوم تو ذخیره حشمت و تمکین نهاد

ساخت او از گوهر شکر تو تاجی قیمتی
در بهشت آن تاج را بر فرق علیین نهاد

آسمان کز باد فروردین زمین را زنده کرد
لطف و طبع تو مگر در باد فروردین نهاد

نار پیش طین سجود از رشک نور تو نکرد
کو همی دانست کایزد نور تو در طین نهاد

آرزو آمد فلک را تا بسنجد عقل تو
کردگار اندر کف او کفهٔ شاهین نهاد

تا که در دست تو پیدا شد کلید گنج علم
دشمنت قفل جهالت بر دل غمگین نهاد

تا همی دم زد بداندیش تو اندر سجن بود
چون دمش بگسست پا از سجن در سجین نهاد

تیزی خنجر نهاد اندر سر اقلام تو
آن که اندر چوب موسی هیئت تنّین نهاد

واندر اقلام تو از بهر هلاک دشمنان
قد تیر و شکل رمح و پیکر زوبین نهاد

مهترا از ضربت گردون دل من خته شد
لطف تو برخستهٔ من مرهم و تسکین نهاد

تا ضمیرم یافت در مدح تو تلقین از خرد
دام فکرت بر ره معنی بر آن تلقین نهاد

همت عالیت چون بشنید گفتار مرا
کرد تحسین و ز احسان مهر بر تحسین نهاد

چون دلت را آن پسند آمد عروس شعر من
جودت او را مبلغی هر سال بر کابین نهاد

عاجز آید زین سخن گر زنده گردد آن که او
داستان بیژن و افسانهٔ گرگین نهاد

تا که باشد در نبی نام و نشان آن‌نبی
کو پسر را گاه قربان بر گلو سکین نهاد

بر تو فرخ باد عید آن نبی کاندر جهان
دین تازی را شریعت تا بیوم‌الدین نهاد

کرد ایزد هم صلوة و هم صیام از تو قبول
وز تو راضی جان آن کاندر شریعت این نهاد

در مدح سنجر

دولت موافقان ترا جاه و مال داد
گردون مخالفان ترا گوشمال داد

اختر شناس طالع مسعود تو بدید
ما را نشان فرّخی ماه و سال داد

بازیست دولت توکه‌اورا خدای عرش
بر گونهٔ فریشتگان پرّ و بال داد

دست فلک بچشم عنایت زمانه را
از چشمه‌های عدل تو آب زلال داد

تیغت ز بدسگال برانگیخت رستخیز
تا نامهٔ گنه بکف بدسگال داد

کاری محال کرد که کین توجست خصم
برباد داد خویش وسراندر محال‌داد

ای شاه شرق عزّوجلال تو سرمدیست
کین عزّواین جلال ترا ذوالجلال‌داد

می‌خواه از آن نگار که او را زبهر تو
بخت بلند خلعت حسن و جمال‌داد

زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه
آمدزچرخ و بوسه برآن‌زلف‌وخال داد

در مدح سلطان ملکشاه

این شوخ سواران که دل خلق ستانند — گویی ز که زادند و بخوبی بکه مانند
ترکند باصل اندرو شک نیست ولیکن — از خوبی و زیبایی خورشید زمانند
میران سپاهند و عروسان وثاقند — گردان جهانند و هژبران دمانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه‌زلفند — سیمین برو زرین کمر و موی میانند
شیرند بزور و بهنر گرچه غزالند — پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
کی گویم حاشا که چو ماهند و چوسروند — واللّه که بمطلق نه چنین و نه‌چنانند
سروند ولیکن همه چون بدر منیرند — ماهند ولیکن همه چون سرو روانند
چون راحت روحند چو با ساغر راحند — چون حصن حصینند چو بر پشت حصانند
پدرام‌تر و خوبتر از سرو بهارند — بی شرم‌تر و شوخ تر از باد خزانند
مانند تذورند چو با جام شرابند — مانند هژبرند چو با تیغ و سقانند
از خشم و رضا همچو زمینند و زمانند — وز نطق و دهن همچو یقینند و گمانند
شیرند ببیشه در چون تیغ گذارند — ماهند بگردون بر چون اسب دوانند
در معرکه سوزنده‌تر از نار جحیمند — در مجلس سازنده تر از حور جنانند
زان بابت روحند که بایسته چو عمرند — زان مایهٔ عمرند که شایسته چوجانند
جز بر گل و بر لاله همی مشک نریزند — جز بر دل و بر دیده همی آب نرانند
درباده چو خورشیدی یا آب حیانند — در باره چو طاوسی یا کوه گرانند
درخنده چو یاقوت معصقر بگشایند — وز گرد چو زنجیر معنبر بفشانند
صد سنبله از سنبل بر لاله نگارند — سی کوکبه از کوکب بر ماه نشانند
چون سیم همه پاک تن و پاک حبینند — چون سنگ همه سخت دل و سخت‌کمانند
با قرطهٔ رومی همه چون بدر منیرند — بر مرکب تازی همه چون باد وزانند
مانند سهیل یمن و آتش برقند — چون با قدح و باده و با تیغ یمانند
بی‌عطر همه مشک خط و مشک عذارند — بی‌خشم همه تنگ دل و تنگ دهانند
چون غالیه دانست دهانشان و همه سال — در غالیه گون تاب سر زلف نهانند
مالند چرا غالیه بر رخ که همه خود — بی‌غالیه با غالیه و غالیه دانند
با جام و قدح بابت بوسند و کنارند — با کفش و کمر بابت خوفندو امانند
از جعد و قفا همچو ظلامند و ضیاءاند — از زرّ و قبا همچو بهارند و خزانند
شاهان جهان در کفشان جمله اسیرند — شیران عرین با دلشان جمله عرانند

در رزم بجز تیغ زدن رای نبینند
در بزم بجز دل ستدن کار ندانند
مانندهٔ ایشان که بود در همه عالم
کاندر دو جهان مایهٔ سودند و زیانند
هرگاه کز ایشان صنمی بینم با خویش
گویم خنک آنرا که چنین نوش لبانند
این مذهب آنهاست که این سیمبران را
ایشان بزر و سیم خریدن بتوانند
بادا همه را جمله فدا جان و روانم
کایشان همه خود جمله مراجان و روانند
ترکان ببها گرچه گرانند و همه کس
درحسرت ایشان چو منم دایم ازآنند (؟)
ارجو که باقبال خداوند بیابم
زاینان صنمی گر ببها نیک گرانند
سلطان جهان خسرو گیتی که غلامش
از محتشمی هر یک چون قیصر و خانند
آن شاه که اندر حال آیند بخدمت
شاهان و خدیوان که دراطراف جهانند
آنان که بتیر از شب ظلمت بربایند
وانان که بتیغ از مه گرزن بستانند
چون رایت منجوق ملکشاه ببینند
چون نامهٔ طغرای ملکشاه بخوانند
تسبیح ملک بر دل ز ایزد بپذیرند
تا نام ملکشاه چو تسبیح بخوانند

در مدح فخرالملك

بگل یاسمن دوش پیغام داد
که از ابر خشنودم از باد شاد
که در باغها روی و موی مرا
بیاراست ابرو بپیراست باد
نوشتم بصدر جهان قصه‌ای
وزین‌حال کردم در آن قصه یاد
چو آگه شد از قصه و حال من
بگفتار نیکو زبان برگشاد
بمجلسگه اندر مرا جای ساخت
بخلوتگه اندر مرا بار داد
از آن پس که باطاعت و توبه بود
ز بهر مرا جام بر کف نهاد
بدیدار من شادی‌از سر گرفت
قدح بستد از ترک حورا نژاد
من از خلق آن خواجه خرّم شدم
که آن خواجه جاوید و خرّم زیاد
چو بشنید گل گفتهٔ یاسمن
فرستاد پاسخ بدو بامداد
که گر حق تو خواجه‌نیکو شناخت
حدیث تو اندر زبانها فتاد
نیابت بمن ده که من پیش او
بخواهم بخدمت همی ایستاد
سزد نامه او را که هرگز چنو
زمانه ندید و ز مادر نزاد
جز او کیست اندر جهان فخرملک
جز او کیست بر خلق گسترده داد
چو مهر زر افشان دلش روشنست
چو ابر درافشان کفش هست راد

ازین خواجه هستند خرسند خلق — خداوند از این خواجه خرسند باد

در مدح خواجه فخرالملک بن نظام‌الملک

المنة لله که باقبال خداوند — شادند چه بیگانه و چه خویش و چه‌پیوند
المنة لله که مرا زهرهٔ آنست — کایم گه و بیگاه بنزدیک خداوند
المنة لله که هم آخر ببر آمد — تخمی که نظام‌الدین از صبر پراکند
المنة لله که قوام الدین در خلد — شادست که دارد چو نظام‌الدین فرزند
اولاد قوام‌الدین در باغ وزارت — سروان بلندند و درختان برومند
بیگانه درختی کهاز آن باغ سرافراشت — گردونش بدست اجل از پای درافکند
بارید برو صاعقه‌ای کز در زنگان — پایش بوروگرد رسید و بنهاوند
آویخت بدام اندر اگر دام همی ساخت — و افتاد بچاه اندر اگر چاه همی کند
افسانه شد آن مرد معوّق که ازوبود — بر کار همه خلق فتاده گره و بند
ناچیز شد آن عود مطرّا که ازو بود — در دولت و ملت بدل بوی شما گند
سرتاسر این قصه همه حکمت وپندست — تا حشر کفایت کند این موعظه و پند
ای یار خدایی که نداری ز خلایق — در بار خدایی و خداوندی مانند
گردون نشناسد که قیاس خردت چون — ایام نداند که شمار هنرت چند
کردست قضا با تو به پیروزی پیمان — خوردست قدر با تو ببهروزی سوگند
سلطان بتو شادست و برادر بتو خرّم — لشکر ز تو خشنود و رعیت بتو خرسند
بر درگه میمون تو صد بنده فزونند — کافی ترا ز آن خواجه که بودست بمیمند
گر حاجب تو حمله برد بر لب جیحون — ور چاوش تو خیمه زند بر دربیکند
از بس فزع و بیم نیابند بشب خواب — خانان و تکینان به بخارا و سمرقند
در بتکده گر دفتر مدح تو بخوانند — بیزار شود هیربد از زنده و ز پازند
آری چو سخنهای حقیقی شنود مرد — در گوش نگیرد سخن یاوه و ترفند
ای عمر تو چندانکه چو گیرند شمارش — عشری بود از صد یک آن هشت صدواند
تا دست و دلم حادثهٔ غارت و تاراج — از مال تهی کرد و ز دینار بیا گند
حقا که چنانست ز گرمی جگر من — کورا نه تباشیر کند سود و نه ریوند
گر خار حوادث جگر بنده بخارید — ور زهر چشانید مرا گردون یک چند
چون طلعت تو دیدم و لفظ تو شنیدم — آن خار همه گل شد و آن زهر همه قند

تا در حد و در ناحیت شام و قهستان
معروف بود رود فرات و که الوند
تا درکشد ابری که ز بلغار درآید
کرباس منیر بسر کوه دماوند
در ملک همی بخش و همی گیر و همی‌دار
درصدر همی بال و همی ناز و همی خند
نیکست همه حال تو جز نیکی مستان
خوبست همه حال تو جز خوبی مپسند
در پای عدو دست اجل بند نهادست
شادی کن و می‌خواه ز دست بت دلبند
تا مطرب و قوّال ز بهر تو بگویند
ای جان همه عالم با جان تو پیوند

در مدح خواجه‌مؤیدالملك بن خواجه‌نظام‌الملك

از گل همی نگارم سنبل برآورد
هرگز گلی که دید که سنبل برآورد
بر گل هرآنچه آورد از سنبل آن نگار
نغز آورد چو خویشتن و دلبر آورد
دارد بتو ده عنبر و دارد برشته در
بازوی خوب هر دو همی در خور آورد
دریاست روی خویش و دریا هر آینه
هم درّ پاک زاید و هم عنبر آورد
غُواص گشت عشقش و هر روز و هر شبی
از دل براه دیده همی در خور آورد
گوهر ز قعر آب برآرند و عشق او
گوهر همی ز شعلهٔ آتش برآورد
از چهره هر زمان بنماید گلی دگر
وز خنده هر زمان شکری دیگر آورد
گر مردمان بشکر و گل درد دل برند
او درد دل مرا ز گل و شکر آورد
چون در کمند بافتهٔ او زنم دو دست
تاب از کمند بافته در عرعر آورد
گوید برآورم بخط دوستیت سر
سر برنهم بپایش اگر سر برآورد
زلفش رسن شدست و قدم چنبر رسن
گرچه دراز سر بسوی چنبر آورد
هر روز بامداد که دارد سر صبوح
وز میکده ببزم می و ساغر آورد
ایدون گمان برم که همی آید از بهشت
و آن سرخ لب مبی چو می کوثر آورد
یا حور در عقیق همی شربت رحیق
پیش نصیر ملت پیغمبر آورد
میر اجل موٴیّد ملک آنکه دولتش
گر خواهد از فلک بزمین اختر آورد
فرخ شهاب دین که مظفر شود بعزم
گر روز رزم روی بصد لشکر آورد
در لطف جوهرش متحیر شود همی
آنکس که صحبت عرض و جوهر آورد
جودش دعای عیسی مریم بود از آنک
جان شده همی بسوی پیکر آورد
مهرش بعفو از آذرآب آورد همی
کینش همی بخشم ز آب آذر آورد
وصف نشان رزم گهش در دل عدو
سهم و نهیب‌عرصه گه محشر آورد

رخنه کند بدولت و پاره کند بعزم
گر روی سوی بارهٔ اسکندر آورد

کرده ز بیم روی دلیران برنگ زرد
چون او برزم حملهٔ زال زر آورد

در هر زمان حسد برد از معجر و حریر
خصمی که پیش او زره و مغفر آورد

خصمانش را طلایهٔ مالک ز هاویه
در دیده و جگر شرر و اخگر آورد

کاریز خون زدیدهٔ دشمن کند روان
هر گه که دست را بسوی خنجر آورد

از رنگ خون دشمن و از رنگ خنجرش
گویی همی شقایق و نیلوفر آورد

ای جود پروری که ترا هر زمان ز چرخ
دولت یکی بشارت جان پرور آورد

نشگفت اگر ز بهر ستایشگران تو
روح الامین ز خلد برین منبر آورد

باد قضا سفینهٔ امید خلق را
در بحر فتنه گرچه همی منکر آورد

از غرق ایمنست که عزم تو هر زمان
از عصمت خدای یکی لنگر آورد

نسل نظام ملک بکردار دفتربست
کاقبال نکته‌ها همه زان دفتر آورد

لیکن بود نتیجهٔ رأی صواب تو
هر نکته کان نکوتر و زیباتر آورد

آن کو همی بقلعهٔ خیبر زند مثل
واندر مثل همی سخن از حیدر آورد

از تو همی حکایت حیدر کند بجنگ
در سیستان همی خبر از خیبر آورد

گر حاجب تو تاختن آرد سوی عزیز
ور چاوش تو روی سوی قیصر آورد

آن آورد بر اشتر مهد عزیز مصر
وین تاج و تخت قیصر بر استر آورد

هر کس که جفت او پسری زاید از شکم
در خانه سور و شادی و رامشگر آورد

رامشگر آورند همی دشمنان تو
هر کس که زوجشان ز شکم دختر آورد

در اصل باطلست حسود تو پس چرا
از خویشتن همی شرف و مفخر آورد

نشناسد آنکه بهر نیابد ز روشنی
آنکس که کوری از شکم مادر آورد

مندیش از آنکه خیره سری از مخالفانت
مکر و فریب سازد و سر در سر آورد

ایدر تو شاد باش که وهم تو تانه دیر
در بند و سلسله همه را اندر آورد

ای سروری که شخص جمال و کمال را
عقل از مدایح تو همی زیور آورد

مداح تو چو جلوه کند نقش آزری
در وقت معجزهٔ پسر آزر آورد

کاندر میان آتش خاطر ز مدح تو
نسرین و یاسمین و گل و مجمر آورد

فخر آورم همی ز سم اسب تو چنانک
عیسی پرست فخر ز سم خر آورد

آورده‌ام به حضرت تو محضری چنانک
مرد صلاح پیشه سوی داور آورد

باشد همیشه بر صفت نیک محضری
هر کو بحضرت تو چنین محضر آورد

تا ماه رخت خویش برد سوی باختر
تا آفتاب رخت سوی خاور آورد

بادی چنانکه گردون از ماه و آفتاب
بر دست و بر سرت قدح و افسر آورد
پاینده باد عمر تو تا چرخ ملک را
دولت ز خامهٔ تو خط محور آورد
نامت بهفت کشور عالم رسیده باد
تا دولت تو روی بهر کشور آورد

در مدح خواجه‌عزالملک بن خواجه‌نظام‌الملک

بتی که او نسب از لعبتان چین دارد.
بروز پاک پر از شب هزار چین دارد
شب سیاه نباشد قرین روز سفید
بس او چگونه شب و روز را قرین دارد
بزلف و جعد همه سال پر خم و شکنست
خم و شکن همه بر عارض و جبین دارد
ز درد حرمان پشت مرا چنان دارد
ز داغ هجران روی مرا چنین دارد
عقیق بارم بر زر ز عشق آن صنمی
که زیر لعل درون لوءلوء ثمین دارد
بزعفران بر کافور دارم ارغم از آنک
بنفشته رسته بر اطراف یاسمین دارد
ز هجر او بگذارم چو موم و این نه عجب
ز بهر آنکه لبش طعم انگبین دارد
میان او ز سرینش برنج بینم از آنک
میان خویش نه اندر خور سرین دارد
یکی گداخته دارد میان تار قصب
یکی چو تلّ گل و تلّ یاسمین دارد
بچهره ماه زمینست و عاقلان دانند
که اصل حسن و ملاحت مه زمین دارد
چنانکه اصل سخاوت امیر عزّالملک
حسین بن رضی میر مؤمنین دارد
بزرگ بار خدایی که روز مجلس و بار
جمال معتصم و فرّ مستعین دارد
سخن چو حلقهٔ انگشتری شناس و بدان
که او ز عقل در انگشتری نگین دارد
ز روزگار بترس و خلاف او مسگال
که با مخالف او روزگار کین دارد
اگر چه صورت او ایدرست همت او
قدم ز مرتبه بر چرخ هفتمین دارد
فلک ندارد کاری جز آنکه اسب ظفر
همیشه پیش وثاقش بزیر زین دارد
بدعوی هنر اندر میان اهل هنر
خدای حجت و برهان او مبین دارد
ید موءیّد او جود بی‌کران دارد
دل منوّر او وهم دوربین دارد
یقین اهل جهانست گر بمجلس شاه
قبول دولت عالی علی‌الیقین دارد
ز حادثات زمین عزم او نفرساید
که عزم خویش چو قطب فلک متین دارد
سپهر بر دل بدخواه او ز نحس زحل
هزار بار بیک دم زدن کمین دارد
چو روز رزم بود در یسار دارد یسر
چو روز بزم بود یمن در یمین دارد
دو دست او سبب نور و گوهرست مگر
دو آفتاب و دو دریا در آستین دارد

بزرگوارا گردون بقدر جاه و شرف
ترا ستارهٔ نسل قوام دین دارد
معین و ناصر تو ایزدست و هر مهتر
بجاه و مال ترا ناصر و معین دارد
یکی خزانه نهادست کردگار از عقل
برآن خزانه ضمیر ترا امین دارد
درست شد که تو داری سعادت ابدی
چو قدرت ازلی عالم آفرین دارد
لطافت سخن و فر خجسته طلعت تو
بمهر تو همه ساله دلم رهین دارد
هر آن قصیده که در مدح تو بگویم من
جمال و مرتبت عقد حور عین دارد
بمجلس تو چو دریاست طبع من لیکن
بجای دُرّ و گهر مدح و آفرین دارد
همیشه تا که جهان را سپهر پیرو کهن
جوان و تازه بهنگام فرودین دارد
من از خدای بخواهم که در مکان شرف
ترا بدولت و نیک اختری مکین دارد
بزیر سایهٔ عدل معزّ دیـن خـدای
قبول حشمت تو تا بیوم دین دارد

در مدح یکی‌از ممدوحین پدر خود گوید

ایا شهی که چو تو کس ندید و کس‌نشنود
چو تو نباشد در عالم و نه هست‌ونه‌بود
کدام شاه ترا دید در میانهٔ صدر
که بربساط تو بوسه نداد و چهره نسود
هر آنکه تافت بر او آفتاب دولت تو
بزیر سایهٔ اقبال تو فرو آسود
تویی که تیغ تو آن گوهر ستاره نمای
هزار روز ببدخواه تو ستاره نمود
تویی که دیدهٔ چشم عدو برون آری
بنوک نیزهٔ سندان گذار زهر آلود
میان خنجر تو آتشیست کان آتش
همی ز دودهٔ اعدای تو برآرد دود
تن حسود ترا باد در ربود چو کاه
زبس که بر سر خود باد را همی پیمود
خدایگانا بخشایش آر بر تن من
از آنکه رای تو بر صد هزارتن بخشود
چو ز بر خاک نهان شد خلیل حضرت تو
میان جان من افروخت آتش نمرود
ز درد آنکه بپالود زیر خاک تنش
دلم چو خون شد و از دیدگان فروپالود
رسید نوبت سرما و فصل گرما رفت
بکاست صبر من و سردی هوا بفزود
غنود دیدهٔ بلبل ز باد شهریور
ز شهریار چرا چشم من شبی نغنود
ربود حسرت و تیمار زاغ باد خزان
نسیم جود تو تیمار من چرا نربود
درودە گشت زمین هر کجا و همت تو
نهال حسرت و بیماریم چرا ندرود
زدوده رنگ درختان سپهر آینه‌گون
کمال عدل تو زنگ دلم چرا نزدود
غریب شهر توام بشنو از من این قصه
که مصطفی بکرم قصهٔ غریب شنود

روم که گر نروم باشم اندرین هفته
بخون جملهٔ خویشان خویشتن ماخود

رضای مادر و خشنودی پدر جویم
که در کتاب خود ایزد مرا چنین فرمود

اگر بزودی یابم ز شاه دستوری
شوند جمله ز من مادر و پدر خشنود

نگاه دار شها حق خدمت پدرم
که از کمال ارادت ترا بجان بستود

بحقّ خدمت برهانی و ارادات او
که شغل بنده بدین هفته برگذاری زود

همیشه تا که بود اختری جهان فرسا
همیشه تا که بود صورتی زمین فرسود

مخالفان ترا باد بی‌طرب همه غم
موافقان ترا باد بی‌زیان همه سود

در مدح سیدابوهاشم علوی

هر کس که دل برآن صنم دلستان نهاد
جان در بلا فگند و تن اندر هوان نهاد

آن دلستان که هست برو رخ چو گلستان
ناگه بنفشه برطرف گلستان نهاد

دو دایره ز غالیه بر مشتری کشید
صد سلسله ز مورچه بر ارغوان نهاد

تا بر دو عارضش خط عنبر فشان نوشت
بس کس که سر برآن خط عنبرفشان نهاد

انبار کرد دیدهٔ من صد هزار در
تا آن نگار سی و سه در دردهان نهاد

یک روز بامداد که خورشید از زمین
مانند مهره در دهن آسمان نهاد

با آن صنم بهم بیکی بوستان شدیم
کاماجگاه خویش در آن بوستان نهاد

چون بر کمان نهاد بتم تیر تیز او
گفتی که قد خویش مرا بر میان نهاد

پنداشتم ز عشق که بر من همی زند
هر تیر کان نگار همی بر کمان نهاد

باز آمدیم هر دو سوی خانه شادکام
طباخ رفت و زود درآن خانه خوان نهاد

او میهمان من بد و من میزبان او
مهمان نشست و خوان ببر میزبان نهاد

رسمیست خوان و کاسه نهادن زمیزبان
آن روز خوان و کاسه همی میهمان نهاد

صد بوسه داد بیش مرا بر لب ایعجب
تا در دهان خویش یکی لقمه نان نهاد

بامن بخوش زبان بگشاد آن دهان تنگ
گفتی که کردگار یقین بر گمان نهاد

فارغ زنان شدیم و بشستیم دست را
ساقی شراب در کف آن دلستان نهاد

چون دید رنگ باده ز رویش برفت رنگ
بر جست و کند رخت و بنه درمیان نهاد

آگه شدم که بود فسون و فریب و فن
هر عهد کان سمنبر نامهربان نهاد

گفتم بداستان مبر از دوستان خویش
دستان گرفت هر که چنین داستان نهاد

بفشان غبار غربت و بنشین بنزد من
رخت و بنه بنه بر من گر توان نهاد

گفتا که خانمان نتوانم فرو گذاشت کایزد صلاح شغلم در خانمان نهاد
گر غیبدان نیم بهوس نشمرم غلط اندیشه‌ای که در دل من غیبدان نهاد
چون این سخن بگفت مراگشت آشکار کو عذر کار خویش همی در میان نهاد
گفتم ببند رخت و بسود و زیان بکوش هرچند بخت سود من اندر زیان نهاد
تر کرد زاب چشم سرآستین خویش چون پای خویش بر در و برآستان نهاد
بیرون شد از سرای چو سروروان بباغ وان رخت بسته بر سر سروروان نهاد
وقت رحیل سوی من آمد وداع کرد پس بازگشت و روی سوی کاروان نهاد
او رفت و ماند وسوسهٔ دیو عشق او زنجیر قهر خویش مرا بر روان نهاد
از قهر دیو عشق چو دیوانه شد سرم دولت ز عقل بر سر من قهرمان نهاد
عقلم بمدح سید سادات مرتضی دفتر بدست داد و قلم در بنان نهاد
بوهاشم آفتاب رئیسان شرق و غرب کز عدل در دهان ولایت زبان نهاد
صدر ملک صفت که بهفتم فلک ملک او را لقب سلالهٔ حیدر نشان نهاد
از همت و کمال جهانی مصوّرست تقدیر لایزال جهان در جهان نهاد
زو خاندان احمد مختار فخر کرد چون او پی خجسته در آن خاندان نهاد
ای دولت موٴیّد تو ترجمان عقل دولت ز عقل پیش دلت ترجمان نهاد
کرد از تو روزگار بعمر ابد ضمان واقبال و جاه و حشمت تو درضمان نهاد
گویی سعادت ابدی نصرت و ظفر هر دو ترا میان رکاب و عنان نهاد
گویی عناصرست عطای تو کاسمان یک جزو از آن عناصر در هر مکان نهاد
از روی عقل دون زمانست هر مکان وایزد مکان تخت تو فوق زمان نهاد
تمثال دوستان تو و دشمنان تو گویی خدای عزّ و جل داستان نهاد
از نعمت دوستان تو وصف بهار کرد در وصف دشمنان تو فصل خزان نهاد
تیغی که روزگار ترا داد روز جنگ رمحی که کردگار ترا زیر ران نهاد
گردون بر آن یکی ز شجاعت گهرفشاند گیتی برین یکی ز سیاست سنان نهاد
هر عالمی که پیش تو باطیلسان رسید سر بر زمین ز خجلت طیّلسان نهاد
برداشت طیلسان تفاخر ز روی خویش وز خجلت تو باز یکی طیلسان نهاد
هر چند هر یک از حکما شعر خویش را ر نام و کنیت تو بهای گران نهاد
نگذاشت همی تو کسی را ز شاعران کاندر سرای تو قدم رایگان نهاد
پاینده عالمی که منزّه بود ز عیب ایزد نهاد شخص تو گویی چنان نهاد
ازجود خون سرشت‌وزدین لحم و شحم کرد وز علم و حلم جلد ورگ و استخوان‌نهاد

چون راست کرد شخص ترا از چهارچیز / از کبریای محض در آن شخص جان نهاد
ای مهتری که مدح تو گوید علی‌الدوام / آنکس که عقل پیش وی این امتحان نهاد
مقبل شد این حکیم جوان از قبول تو / تا بخت رخت پیش حکیم جوان نهاد
هست از تو منتظر که نهی حشمتش بسر / چونانکه حشمت پدر البارسلان نهاد
تا بر فلک قران بود و بر زمین قرون / گویی خدای حادثهٔ این از آن نهاد
بادا همیشه قاعدهٔ عمر تو قوی / کایزد بنای دولت تو جاودان نهاد

در مدح خواجه‌ابوالمحاسن سعدالملک سعدبن محمد آبی

ماه کند بر فلک ستایش آن خد / سرو کند در چمن پرستش آن قد
عاریه دارند سرو و ماه تو گویی / راستی و روشنی ازآن قد و زان‌خد
ای شده بی علتی دو چشم تو بیمار / ای شده بی‌حجتی رخ تو مورّد
روی تو کردست نقش مانویان زشت / سحر تو کردست سحر بابلیان رد
چشم تو ضحاک دیگرست که دارد / آخته ضحاک وار تیغ مهند
زلف تو داود دیگرست که دارد / عاج منقط بزیر ساج معقد
خطّ تو گویی نوشت دست زمانه / بر سمن و نسترن ز غالیه ابجد
لختی ازو نصب کرد و لختی ازو رفع / بعضی ازو همزه کرد و بعضی ازومد
گر سببی داشت درد عشق تو تاشد / آن رخ بیجاده گون بگونهٔ عسجد
بی‌سببی خیره چون گرفت نگویی / آن لب یاقوت رنگ رنگ زبر جد
بار خدایا ز بس جلال و ملاحت / گر صفت تو همی برون شود از حد
بر صفت تو گرفت بیشی و پیشی / مدح اجل سعد ملک سعد محمد
آنکه بتمکین اوست عقل ممکن / وانکه بتأیید اوست بخت مؤیّد
شد بکمالش جمال فضل مهیا / شد ز بنانش بنای جو مشید
در عدد فضل او چگونه رسد وهم / قطرهٔ باران نه ممکنست معدد
جز بمبارک حدیث او نگشاید / هر چه بقید حوادثست مقید
هست بدان منزلت که مجلس او را / ماه و ستاره سزد نهالی و مسند
در سفر و در حضر چه خفته چه‌بیدار / حاصل دارد چهار چیز مؤیّد
ز ایزد خشنودی و عنایت سلطان / یاوری دولت و مساعدت جد
ای بسزا مهتری که مجد تو هر روز / هست بنزدیک مجد سعد مجدد

اوحد نصری و در خطاب اجلی
گشت نصیب تو هم اجلّ و هم اوحد
جامع فضلی و مفردی بکفایت
چون توبگیتی کجاست جامع مفرد
رسم تو آراستست دولت سلطان
رای تو افروختست ملت احمد
عیش کریمان بجاه تست مهنا
شغل حکیمان بجود تست ممهد
بر تن اعدای تست جامهٔ سودا
در ید بیضای تست خامهٔ سودد
جامهٔ سودا بود سزا ی چنین تن
خامهٔ سوءدد بود جزای چنان ید
جان اب و جد بروزگار تو شادند
کز هنر تست آب و جاه اب و جد
مدح ترا در جهان بیاض سوداست
تا که جهان گاه ابیضست و گه اسود
مردم باید بدوستیت مجرّب
تا شود از رنج روزگار مجرّد
از دل و از اعتقاد پاک مرا هست
مدح تو مقصود و بارگاه تو مقصد
هست همیشه زبان و جان و دلم را
شکر تو معتاد و من بشکر تو معتد
گر بودم فکرت جریر و فرزدق
ور بودم فطنت خلیل و مبرّد
هم نتوانم بشرط گفت مدیحت
هم نتوانم تمام کرد مجلد
تاکه بتابد همی بقدرت باری
از فلک زود گرد شعری و فرقد
مرکب اقبال تو همیشه فلک باد
شعری او را لگام و فرقد مقود
طالع تو سعد باد چو لقب نام
بخت تو مسعود باد و فال تو اسعد
بزم تو چون خلد و تو نشسته چو رضوان
شاد بخلد اندرون ز عمر مخلد
روز تو فرّخ بفرّ خسرو سرور
کار تو عالی بسعی دولت سرمد

در میهمانی رفتن سلطان نزد میرحاجب

تا که عزّ بندگان در دین و در ایمان بود
عزّ و دین اندر بقای دولت سلطان بود
طاعت و پیمان او را بخت در بیعت بود
دولت و اقبال او را چرخ در فرمان بود
هر ندیمی زان او با فرّ افریدون بود
هر غلامی زان او باعدل نوشروان بود
کمترین خدمتگزارش برتر از قیصر بود
کمترین طاعت نمایش برتر از خاقان بود
بندگان شاه عالم مقبل و یکتا بود
هریکی را مشتری زیبد که سعدافشان بود
همت هر یک روا باشد که برگردون بود
دولت هریک سزا باشد که بر کیوان بود
تا قیامت سر فرازد بر بزرگان جهان
بنده‌ای کو را چو سلطان جهان مهمان بود
میر حاجب را نثار نعمتست از بهر شاه
ور روا دارد همی او را نثار جان بود

تا که باشد آفتاب اندر بروج آسمان آن یکی باشد روان و آن دگر گردان بود
صاحت فتح ملک خواهم که بی‌غایت بود پایهٔ تخت ملک خواهم که بی‌پایان بود
عدل او خواهم که چون رضوان بیاراید جهان تا جهان ازعدل او چون روضهٔ رضوان بود

در مدح خواجه‌فخرالملك

دولت و دین را خدای فرّو بها داد ملک ملک را نظام و نور و نوا داد
قاعدهٔ تو نهاد کار جهان را حق بکف حقور و سزا بسزا داد
ملک پدر چون ملک زبخت عطا یافت جای پدر فخر ملک را بعطا داد
قدر وزارت فزود چون ملک شرق صدر وزارت بسیدالورزرا داد
اینت مبارک اشارتی که قدر کرد وینت همایون بشارتی که قضا داد
دهر بدین فخر کرد و ملک شرف یافت شاه بدین حکم کرد و خواجه‌رضاداد
مرتبه و فخر خواجه داد بحضرت آنچه بعالم نسیم باد صبا داد
خواجه چودرباغ ملک تخم هنرکشت دشمن او را زمانه سر بگیا داد
گشت منور همه جهان بضمیرش زانکه ضمیرش چو آفتاب ضیا داد
هیچ ندانیم تا چگونه گزاریم شکر چنین صاحبی که بخت بما داد
فخر کنید ای جهانیان که جهاندار صدر جهان را بپادشاه شما داد
بار خدایا خدای ما که زمین را تازگی و زندگی به آب و هوا داد
آب و هوا را ز بهر راحت ارواح از دل و طبع تو روشنیّ و صفا داد
تا که ملک با تو دست مهر وفا برد چرخ بدست تو مهر عهد و وفا داد
تا که زمین از وزارت تو خبر یافت رای تو اندر سمو خبر ز سما داد
تا شده پای تو در رکاب وزارت دهر بدست عدو عنان عنا داد
دور فلک جز بتو پس از پدر تو خط وزارت بهر که داد خطا داد
گر بدعا جان بمرده داد مسیحا مالش خصمان کلیم اگر بعصا داد
تو بقلم کن هر آنچه او بعصا کرد تو بکرم ده هر آنچه او بدعا داد
عدل کن اندر جهان که خالق عالم بر پدرت عدل را بخلد جزا داد
بهرهٔ تو مشتری دهاد سلامت زانکه زحل بهرهٔ عدوت بلا داد
باد بقای تو در جهان سعادت زانکه جهان را سعادت تو بقا داد
بندهٔ معزی چو پیش تو گهر آورد گوهر او جود تو خرید و بها داد

در مدح عمادالملک ابوالقاسم‌بن خواجه نظام‌الملک ندیم ملکشاه

ای صلاح ملک و دین در عالم کون و فساد
دین یزدان را پناه و ملک سلطان را عماد
در جلالت نیست بیش بخت تو کوه بلند
در سخاوت نیست دریا پیش جود تو جواد
از معالی هست کردارت همیشه منتخب
وز معانی هست گفتارت همیشه مستفات
ایزد دارنده را و گنبد گردنده را
هستی از تقدیر و از تأثیر مقصود و مراد
اختیارت کرد سلطان از ندیمان همچنانک
صاحب عادل ز فرزندان و یزدان از عباد
هر که دارد در ره دولت نهاده یک قدم
مهر تست او را دلیل و شکر تو انعام و زاد
هر مسلمان اعتقادی دارد اندر مهر تو
خاصه من خادم کجا دارم خلوص اعتقاد
حضرت تو هست کعبه خدمت تو هست حج
من رهی هستم چو محرم مانده اندر اجتهاد
گرچه از دیدار تو محروم ماندم یک دو بار
محرم محروم را بر همت تست اعتماد
تا که اندرجان و تن وصف کثیفست و لطیف
تا که اندر روز و شب نعت بیاضست و سواد
تیره بادا از بقای عمر تو چشم فنا
بسته بادا بر صلاح کار تو دست فساد

در مدح امیر عمربن قوام‌الدین داماد شرفشاه پادشاه قزوین

ترکی که دولب شیرین چون شهد و شکردارد
دو دایرهٔ مشکین بر طرف قمر دارد
خط بر رخ او گویی بر ماه زره دارد
دل در بر او گویی در سیم حجر دارد
سی و دو گهر بینم در تنگ دهان او
بر روی گهر گویی دو تنگ شکر دارد
گوهر گهر ار دارد گیرد ز شعاع خور
خود نور بدان روشن سی و دو گهر دارد
باریک تنم دایم چون موی و میان دارد
خمیده قدم دایم چون زلف و کمر دارد
در جستن او هر کس اندر غم هجرانش
دو پای بره دارد دو دست بسر دارد
من نامهٔ نام او پیوسته ز بردارم
و او نام کسی دیگر پیوسته ز بر دارد
امروز بشهر اندر هر مهتر و هر کهتر
زین حال نشان دارد زین کار خبر دارد
ای دلبر سیمین بر هستی تو کمر زرین
عاشق ز غم هجرت رخسار چو زر دارد
بیداد کنی بر من دادم ندهی هرگز
بیداد بر جانم هر روز حشر دارد
خصم تو منم جانا رفتم بسوی داور
تا از دل و جان من بیداد تو بردارد
یابد بدر داور پیروزی و بهروزی
هر خصم که او پشتی از میر عمر دارد
فرزند قوام‌الدین داماد شه قزوین
میری که سپاه خویش از فتح و ظفر دارد

قزوین بهمه وقتی با نور و نوا بودست	هر ذره بجاه اندر صد نور و صور دارد
هست از خردش دولت هست ازپدرش حشمت	هم فر خرد دارد هم جاه پدر دارد
با او بهمه عالم دارات نیارد کس	کاقبال قوام‌الدین در پیش سپر دارد
در حضرت او تازد جسمی که روان دارد	وز طلعت او نازد چشمی که بصر دارد
هرگز نبود گویی گردش بسپهر اندر	بی‌آنکه بایامش سعدین نظر دارد
بران و روان بینم تیغ و قلمش گویی	در تیغ قضا دارد در کلک قدر دارد
فرضست رضا دانم و ایزد برضا او را	در روضهٔ ملک دین پاینده شجر دارد
چون عرش بود گلشن باشد شجرش تازه	وان تازه شجر لابد اینگونه ثمر دارد
صدری که شرف دارد زو بیت شرفشاهی	خاطر ز مدیح او اقبال و خطر دارد
او هست ملک صورت زاثار دل و سیرت	هرگز ملکی دیدی کاثار بشر دارد
یک خلعت او ناید در فکرت هر زایر	مقدار سخا گویی بیرون ز فکر دارد
هر فکر که محکمتر هر گنج که عالی‌تر	فرمانش هبا دارد امعانش هدر دارد
دارد صور دولت معنی همه از رسمش	گویی که برسم اندر تعیین صور دارد
ای آنکه امیران را تقدیر خداوندی	از قهر تو هر مهتر تا حشر نفر دارد
تا جوهر ناری را مرکز ز اثیر آید	گویی باثیر اندر چشم تو اثر دارد
هرچند حذر دارد هر کس ز تف آتش	آتش زتف خشمت حقا که حذر دارد
تا زیر مدار اندر هست این مدر تیره	بدخواه ترا گردون در زیر مدر دارد
برهانی سلطانی از فخر تو فخر آرد	گر عزم حضر دارد ور قصد سفر دارد
چون خواند پدر خدمت دارد پسرش نوبت	نوبت ز پدر هر وقت آن به که پسر دارد
از من نبود میرا مخلص تر و خادم‌تر	هر کس که براین عالی درگاه گذر دارد
تا دهر فنا دارد تا مهر ضیا دارد	تا بحر گهر دارد تا ابر مطر دارد
خواهم که ترا یزدان با عز و شرف دارد	خواهم که ترا دولت با فتح و ظفر دارد
در مجلس تو اجرام از سعد مدر دارد (؟)	بر درگه تو ایام از فتح مدر دارد (؟)

در مدح سلطان ملکشاه

آن خداوند که آفاق بیک فرمان کرد	ملک آفاق بفرمان ملک سلطان کرد
در ازل کرد قضا از قبل دولت او	تا به پیروزی و اقبال فلک دوران کرد
همه عالم چو یکی نامه بمعنی بنگاشت	کنیت و نام شهنشاه برو عنوان کرد

حکم سلطانی و دعوی شهنشاهی را خنجر و بازوی او معجزهٔ و برهان کرد
خانهٔ همت او را ز هنر قاعده کرد مرکب دولت او را ز ظفر میدان کرد
سایهٔ عدلش بر روی زمین پیدا کرد پیکر خصمش در زیر زمین پنهان کرد
ساخت از دانش و از بخشش کلی گهری وان گهر را کف را دو دل پاکش کان کرد
سرشاهان همه در چنبر فرمانش کشید چنبر چرخ بکـام دل او دوران کرد
نتوان گفت بصد سال بتفصیل و بشرح آنچه با شاه ز احسان و کرم یزدان کرد
کرد احسان و کرم با همه کس شاه جهان لاجرم یزدان با او کرم و احسان کرد
آفرین باد بر آن شاه که فرمانده خلق زیر فرمانش همه مملکت ایران کرد
آفتاب کرم و سایهٔ عدل و نظرش دهر ویران شده را خرم و آبادان کرد
چون کمر بست به پیروزی عالم بگشاد همه دشوار جهان دولت او آسان کرد
آنچه کردند بصد لشکر ازین پیش ملوک او بیک حاجب و یک نامه‌و یک فرمان کرد
هر که با دولت او بست به پیکار کمر تیغ تن پیکر او پیکر او بی‌جان کرد
گمرهانی که کشیدند سر از طاعت او سرّ تیغش همه را بی‌سرو بی‌سامان کرد
ای بسا خصم که با شیر همی زد دندان خدمت او بضرورت ز بن دندان کرد
یاد کن آنچه بشمشیر دراین پانزده‌سال با فلان کرد شه عالم و با بهمان کرد
عبرتی بود جهان را چه بشرق‌وچه‌بغرب آنچه از پیش همه با ملک کرمان کرد
هم ز اقبال نشان بود و ز اعجاز دلیل آنچه با ترمد و خیل چگل و ختلان‌کرد
باز کار عجب و تهنیتی بود بزرگ آنچه در گنجه و ارمینیه واران کرد
باز هم نادره بود آنچه بفرمان قضا دم او با سر بلسکاوتن عثمان کرد
یا ز برهان کرم بود و خداوندی و عفو آنچه بامسلم‌ونجاری و باجرتان کرد (؟)
باز دردولت و دین بود عجایب بسه‌سال آنچه با جعبر و انطاکیه و حرّان کرد
باز اصل ظفر و مایهٔ پیروزی بود آنچه با خانه و ملک و سپه خاقان کرد
نتوان گفت فنون و هنر شاه تمام هرچه گوییم شناسیم که صد چندان کرد
آنکه او شرح ظفرنامهٔ افریدون گفت وانکه او وصف هنرنامهٔ نوشروان کرد
متفق گشت کزین بیش ظفر نتوان کرد معترف گشت کزین بیش هنرنتوان کرد
ای بلند اخترشاهی که ترا بار خدای شاه ایران و خداوند همه توران کرد
نیست بر تیغ تو تاوان ظفر و نصرت‌وفتح هرچه کرد این عجبی تیغ توبی‌تاوان‌کرد
بارگاهت را دولت ز بقا کرد سریر وز معالیّ و شرف کنگرهٔ ایوان کرد
مرد وصّاف نپیوسته گهرهای سخن چون هنرها و ظفرهای ترا دیوان کرد

گر بدیعست که عیسی بدعا افسون کرد | ور شگفتست که موسی بعصاثعبان کرد
تو بشمشیر کنی آنچه به ثعبان این کرد | تو باقبال کنی آنچه بافسون آن کرد
شاه عالم تویی از عالم و ازهرچه دروست | دادبستان‌که‌جهان داد تو چون بستان‌کرد
آن گهر خواه کجا خاطر شاعر صفتش | ببدخشی و عقیق یمن و مرجان کرد
از کف طرفه نگاری که نگارین رخ او | مجلس بزم ترا همچو نگارستان کرد
زنخ و زلفش گویی که یکی جادوی نغز | از سمن گوی وز شمشاد و شبه چوگان کرد
آن کند با دل عشاق همین غمزهٔ او | که سر تیغ تو با جان‌بداندیشان کرد
جاودان همت میمون تو زرافشان باد | که فلک خدمت آن همت زرافشان کرد
پایهٔ خسروی از پای تو آراسته باد | که قضا[1] پایهٔ اقبال تو بی‌پایان کرد
عمر تو چون مه نو بادکه شد عمر عدوت | چون مه‌پانزده و روی سوی نقصان کرد

در مدح سلطان سنجر

ملک سنجر جهانداری بمیراث از پدر دارد | پدر شادست در فردوس تو چون او پسر دارد
ز فر و رسم و آیینش بیاراید همی گیتی | که فر عم و رسم جد و آیین پدر دارد
بدو تازد همی دولت که با دولت خرد دارد | بدو زیبد همی شاهی که با شاهی هنر دارد
زافریدون و ذوالقرنین و اسکندر فزونست‌او | که ملک و نعمت و لشکر ز هر سه بیشتر دارد
خداوند بزرگست او که اسباب بزرگی را | هم از عقل و هنر دارد هم از اصل‌وگهر دارد
ضمیر روشن او هرچه خواهد بود بشناسد | ز سر غیب پنداری ضمیر او خبر دارد
ملک در زیر پر دارد خجسته تاج و تختش‌را | که بال عدل و انصافش جهان درزیر پر دارد
بباغ دولت اندر بر لب جوی شهنشاهی | یکی سروست شخص او که از اقبال بردارد
هرآنچه ازسیم‌وزر شاهان پیشین رابدست‌آمد | بخاک اندر نهادستند تا او جمله بردارد
قضای ایزدی کردست گیتی را بحکم او | بسان خانه‌ای کز طاعت و عصیان دودردارد
همیشه اهل طاعت‌را دری سوی جنان دارد | همیشه اهل عصیان را دری سوی سقر دارد
کند عزم سفر جان از تن خصمان‌وبدخواهان | چو شد نامه بهفت اقلیم کو عزم سفر دارد
هنوز از فتح اقلیمی نیاسودست شمشیرش | بپیروزی نشاط فتح اقلیمی دگر دارد
گهی چون ماه قصد از باختر دارد سوی خاور | گهی چون خور ز خاور قصد سوی باختر دارد
ز ماه و خور همه ساله گر احکامست درعالم | پس این احکام ازو باید که سیر ماه وخوردارد
ز تیغ و کلک او خیزد بد و نیک جهان گویی | بتیغ اندر قضا دارد بکلک اندر قدر دارد

زمین رزم او گویی هزاران جوی خون دارد   زمین بزم او گویی هزاران کـان زر دارد

چو ساغر گیرد اندر چشم دیدار طرب دارد   چو خنجر گیرداندر گوش لبیک ظفر دارد

اگر زیر قبا اندر جهانی با کمالست او   چرا زیر نگین اندر جهانی مختصر دارد

مه گردون ز بهر آنکه تا باشد سلاح او   گهی شکل کمان دارد گهی شکل سپر دارد

چرا دشمن برزم اندر فروزد آتش کینش   کز آن آتش دل و دیده پر از دود و شرر دارد

مگر مغز و جگر جوید زشخص دشمنان تیغش   که جای خویش گه در مغز و گاهی در جگردارد

بسا کس کز نهیب او میانی چون کمان دارد   بخدمت پیش تخت او کمانی بر کمر دارد

ایا فرخ قدم شاهی که دولت برنگیرد سر   ز خط حکم آن سرور که بر حکم تو سر دارد

زلطف طبع تو جسم هنرمندی روان دارد   زنور و رای تو چشم خردمندی بصر دارد

مگر حجست دیدارت که هر کس کو ترا بیند   بساطت چون حرم دارد رکابت چون حجردارد

معزی از ثنا و شکر تو هرگز نیاساید   ز بهر آنکه چو الحمد مدح تو زبر دارد

دل و جانش گه خدمت مقیمست اندرآن حضرت   اگرچه شخص او اکنون مقام اندر حضر دارد

همیشه تا که دارد شمس حکم سال دهقانان   جهان چون حکم سال تازیان سیر قمر دارد

بداد خویش خرم دار ملک دین باقیرا   چنان کاندر مه نیسان گلستان از مطر دارد

ببزم اندر شرابی خور چنان یاقوت رمانی   ز دست آن که در یاقوت رمانی شکر دارد

تویی شایستهٔ شاهی تویی بایستهٔ شادی   بمان و بگذران گیتی اگر گیتی گذر دارد

در مدح مراجعت ملکسنجر بدارالملک

شه مشرق ملک سنجر بدارالملک بـاز آمد   سپاس و شکر یزدانرا که شاد و سرفراز آمد

ز دارالملک غایب شد ز بهر فتح و پیروزی   کنون بافتح و پیروزی بدارالملک باز آمد

اثرهای ملک سلطان چو دیبای منقش شد   ظفرهای ملک سنجر برآن دیبا طراز آمد

چو سلجق صیدگیر آمد چو پیغو جنگجوی آمد   چو طغرل شیربند آمد چو جغری خصم تاز آمد

ازآن شد سوخته خصمش که کینش خصم سوز آمد   وز آن شد ساخته کارش که بخشش کارساز آمد

جمالش حق فروز آمد کمالش حق پژوه آمد   ضمیرش حق پرست آمد وزیرش حق نواز آمد

جهان از داد او پرگشت و خالی شد زبیدادی   که داد او حقیقت گشت و بیدادی مجاز آمد

بداندیشان او رفتند و او باقیست تا محشر   که عمر جمله کوته گشت و عمر او دراز آمد

اگر چه محترز باشد ز دوران فلک مرگش   بقای او ز دوران فلک بی‌احتراز آمد

وگرچه حرص و آز ما فزونست از همه چیزی   عطای او گه بخشش فزون از حرص و آز آمد

طرب با جام زرینش ببزم اندر برابر شد ظفر با ماه منجوقش برزم اندر براز آمد
ز دولت بهرهٔ طبعش همه لهو و سرور آمد زگردون قسمت خصمش همه گرم و گداز آمد
روا باشد که عالم را نیاز آید باحسانش که او در دولت و شاهی ز عالم بی‌نیاز آمد
ستم گرگست و عدل و شبانست و جهان صحرا خلایق گوسفندانند و حکم او نهاز آمد
بخورشید و بچرخ او را کنم تشبیه ازآن معنی که خورشید کمند انداز و چرخ نیزه باز آمد
سلاح و آلت اوچون زایوان سوی میدان شد کمند شست باز و نیزهٔ پنجاه باز آمد
خدنگ او چو باز آمد دل دشمن کبوتر شد چو پران گشت باز او کبوتر صید باز آمد
سرشمشیر او برندهٔ چنگال شیر آمد سر پیکان او سنبندهٔ یشک گراز آمد
کجا گرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا شب آن قوم چون روز قیامت دیر باز آمد
گرفتار آمدند آخر بچنگ جنگیان او سپاهی کز بلا ساغون و خانی کز طراز آمد
ایا بخشنده کف شاهی که ازاحسان‌وازجودت شهانرا نام و نان آمد یلانرا برک و ساز آمد
درفشت در خراسان و سپاهت بر در ماچین رکیبت در نشابور و نهیبت در حجاز آمد
اگر ملت ز بدعت در نشیب افتاد یکچندی کنون ازدولت عدلت نشیبش بر فراز آمد
وگر دیدند یکچندی رعیت رنج و دشواری رعیت را کنون هنگام آسانی و ناز آمد
ز طبع مدح گویانت بنزدیک خردمندان سخن درخورد احسنت و سزای اهتزاز آمد
بشعر اندر بود واجب بنامت ابتدا کردن که نام تو بشعر اندر چو تکبیر نماز آمد
همیشه تا خبر باشد که مر محمود غازی را نشاط و شادی از زلف و بناگوش ایاز آمد
تو از دست ایاز خویش بستان بادهٔ روشن که چون محمود شد هرکو بدرگاهت فرازآمد
اجازت ده بتوقیع شریف خویش دولت را که توقیع تو دولت را سوی جوزا جواز آمد

در تهنیت مراجعت سنجر از جنگ

شاه سنجر چون ز میدان جانب ایوان رسید از زمین بانک بشارت تا بـر کیوان رسیـد
تا بکیوان گر بشارتها رسد نبود عجب زانکه منصور و مظفر شاه از میدان رسید
موسم جنگ و غو شیپور و رنج تن گذشت گاه چنگ و نغمهٔ طنبور و عیش جان رسید
هان کمند از کف بیفکن ای خدیو شیرگیر زانکه هنگام گرفتن طرهٔ جانان رسید
بزم را فرما کنند آماده سامان طرب زانکه از سعی تو کار رزم بر سامان رسید
می نیاید از زبانم تا که در هنگام جنگ بر عدو از تیغ خونریز تو گویم آن رسید
دشمن روباه دل میخواست ناگاهان گریز شیر را چون دید با شمشیر خون افشان رسید
دل همی گفتش ترا خودیست چون سندان بسر عقل گفتش تیغ شاه آن آفت سندان رسید

تیغ تو همچون هلال اما میانش همچو بدر زو موالی را فزونی خصم را نقصان رسید
تا برون ناورده بودی تیغ خونریز از نیام گرد سم اسب تو تا گنبد گردان رسید
چون بدستت قبضهٔ شمشیر گردید آشنا از زمین بر چرخ عکس لالهٔ نعمان رسید
جنگیانت کوه را طومار کردندی اگر ترک کوشش را نه بر ایشان ز تو فرمان رسید
گل دمیدن بر گرفت از پیکر بدخواه تو چون بتن او را ز شستت غنچهٔ پیکان رسید
پادشاها این چنین فتح نمایان مر ترا از فر بخت بلند و نصرت یزدان رسید
چیست جز از خواهش یزدان و از بخت بلند اینکه نصرت مر ترا و خصم را خذلان رسید
چون عدو را در نظر دادن قوام کفر بود بر سپاهش این شکست از قوت ایمان رسید
چون ترا مقصود تنظیم طریق عدل بود جانبت این موهبت از ایزد سبحان رسید
مشرق و مغرب مسخر گشت از این فتح نو فتحنامهٔ تو ز ایران تا حد توران رسید
خسروا گیتی خداوندا مرا در خدمتت آنچه از فیض رسول پاک بر حسان رسید
هر زمان کایم بدرگاه تو آید آن دمم یاد کاندر طور سینا موسی عمران رسید
جود تو درحق من ازکیل و ازمیزان گذشت شعر من در مدح تو بر دفتر و دیوان رسید
برمن آنچ از تو رسید از انعم والا کجا صد یکش بر رودکی از دودهٔ سامان رسید
شکر احسان تو چون گویم که بر من هرنفس از تو پیش از شکر دنیا نعمت و احسان رسید
تا ابد شاها بپای و بنده اندر خدمتت هر زمان گویم ترا فتحی چنین چونان رسید
گاه گویم چاکرت اینک فلان لشکر شکست گاه گویم بندهات اینک فلان سلطان رسید
شاد باش و شاه باش و زیب تخت و گاه باش شو فزون چندانکه بدخواه ترا نقصان رسید
باد جاویدان بقایت ای که ر درگاه تو هرکه پا بنهاد بر اقبال جاویدان رسید

حرف راء

در مدح سلطان سنجر و فتح غزنین

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رو می چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان‌سنجر
معزالدین و الدنیا خداوند خداوندان شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد برزم اندر سکندر دل ببزم اندر فریدون فر
بدو چیزش همی امسال دولت تهنیت گوید که هر دو در صفت هستند زیباتر ز یکدیگر
یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطانان دگر آنست کو بر تخت سلطانی نشست ایدر

ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و درکابل — نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
هزیمت کرد شاهی را بهم برزد سپاهی را — که حاکی بود از آن گیتی ز کاخ ایرج و نوذر
سپاهی با شگفتیها و دستانهای گوناگون — ز نستوهی فزون از حد ز انبوهی فزون از مر
درو گرگان با دندان و دندانشان همه زوبین — درو شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه همزاد اسب و زین همه همراز رزم و کین — همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همه چون پشته شد صحرا زبس گردان شیراوژن — همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان که پیکر
دلیر و تند گردانی بصورت تیره و ناخوش — دمان و مست پیلانی بهیکل هایل و منکر
یکی چون موج دریا بود و بر بالای او کشتی — وزان کشتی همه دیوان رنگ آمیز مکرآور
یکی چون منجنیقی بود چوب او همه آهن — بجای سنگ او پران همه مرغان اندک پر
یکی چون طور سینا بود از او آویخته ثعبان — درخشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر
غبار اندر هوا چون ابر و پران تیر چون باران — درخشان تیغ چون برق و خروشان کوس چون تندر
پشت ژنده پیلان برنشسته ناوک اندازان — چو عفریتان آتش بار بر تلهای خاکستر
گهی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن — گهی ازگرد چون روی زمین شد گنبد اخضر
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد آن ساعت — اگرچه در همه وقتی زمین زیرست و چرخ ازبر
کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری — که یارش سعداکبر بود و پشتش خالق اکبر
امیران سپاه او عدو بندان خصم افگن — کمین سازان تیرانداز خفتان پوش جوشن در
هلاک محض خصمانرا چو قوم نوح را طوفان — بلای صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
بنا چخ ید سگالان را کتف بشکسته و گردن — بخنجر ژنده پیلانرا شکم بدریده و خنجر
بزخم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن — بزخم گرزشان در سر همی چون جام شد مغفر
ز تیغ تیزشان پیلان زده درخون قوایم را — چو طارمهای سیل اندود در بیجاده گون عرعر
میان بسته بجنگ و کین دو لشکر بر درغزنین — از آن سو لشکر صفدار ازین سو لشکر صفدر
زبخت آمد بیک ساعت ز چرخ آمد بیک لحظه — غنیمت بهراین لشکر هزیمت قسم آن لشکر
باندک مدتی بردند زین جانب وزان جانب — غنیمت تا بقسطنطین هزیمت تا بکالنجر
شه غزنین گریزان شد مصافش برگ ریزان شد — عدوافتان و خیزان شد پدشت ووادی و کردر
ز بیم جان چنان جنبان شده دل در برخصمان — که در دریا بگاه موج کشتیهای بی لنگر
همه زابلستان ناله همه هندوستان شیون — خروشان باب بر دختر غریوان بر پسر مادر
زخسته کوه و صحرا را کنار آگنده و دامن — ز کشته گرگ و کرکس را شکم پرگشته و ژاغر
چه برپشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده — زخون کشتگان رسته بدی مه لالهٔ احمر
چوشد عاجزسپاه خصم چون کبکان و نخجیران — چو شد قادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر

همه پیرامن غزنین بیک ره بر هم افتاده / هر آن هندو کجا بودند در قنوج و تانیسر
بشکل دبهٔ قیرو بسان خیک پر قطران / همه زابل سر بی‌تن همه کابل تن بی‌سر
چو شد در آتش پیکار خون آلوده خنجرها / تو گفتی ارغوان روید همی از برگ نیلوفر
شه عالم درست و شاد از آن آتش برون آمد / چنان کز آتش نمرود ابراهیم بن آزر
چهارم بطن داودی ز پنجم بطن محمودی / ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک او یکسر
بدیگر پادشاه داد آنچه از یک پادشا بستد / چنین باشد شاهان جهانگیر سخاگستر
دی و بهمن ز سرما بقعهٔ غزنین چنان باشد / که گردد باد چون سوهان وگردد آب‌چون‌مرمر
هوا از ابر چون رایات عباسی سیه باشد / بود چون رابت مصری سپید از برف کوه‌ودر
باقبال شه عالم دو معنی را در آن بقعه / دی‌وبهمن بخوشی بود همچون مهر و شهریور
یکی تا شاه و لشکر را ز سرما رنج کم باشد / بدشت از برف و ازباران نگردد رختهاشان‌تر
دگر تا اهل غزنین را ز شومی و جفا کاری / بود پالیزها بی‌بار و باشد کشتها بی‌بر
کجا لشکر کشد خسرو بماه آذر و آبان / چو فروردین شود آبان و چون نیسان شود آذر
اگر خواهد بخشم وکینه از آب آتش افزود / وگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر
ایا شاهی که همچون بندگان ازمهر و از خدمت / سراندر چنبر فرمانت دارد چرخ چون چنبر
همه ناموس غزنین را بیک آهنگ بشکستی / شجاعت را میان بستی و نصرت راگشودی در
شهی کو با رسولان تو بیعت کرد در غزنبن / که با پیلان بدرگاهت فرستد خدمتی در خور
همه دستانگری بود آن چو پیداگشت راز او / خرد همداستان نبود چو باشد شاه دستانگر
چو قادر بود در نیکی نبایستی بدی کردن / ز بدبختی اگر بد کرد برد از تیغ تو کیفر
بدست خسرو دیگر سپردی گاه و تخت او / سپردی بارگاه او بپای بنده و چاکر
صد و سی ساله ملک و خانهٔ محمود بگرفتی / بنصرت کردن یزدان بیاری دادن اختر
چو گشتی چیره بر غزنین گشادی قلعهایی‌را / همه پر جامهٔ دیبا همه پرگوهر و پر زر
نهادند ای عجب محمود و فرزندان او گویی / ز بهر تو صد و سی سال ز رو جامه و گوهر
برون زین هر سه حاصل شد ترا بسیار نعمتها / که نشناسد قیاس و حد او جز ایزد داور
چه زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه / چه زین افزار و فرش و پیل و اسب‌واشترواستر
چو اندر مرو با بهرام شه پیمان چنان کردی / که بنشانیش در غزنین بتخت پادشاهی بر
موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی / بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر
زه‌ای سلطان نشان سلطان که اندرمشرق ومغرب / چو تو سلطان نشان سلطان نخواهدبودتامحشر
ملک سلطان و شاه الب‌ارسلان و جغری‌وطغرل / اگر قادر نگشتند از قضا بر فتح آن کشور
کنون آن هر چهار از شادی فتح تو درجنت / سرافرازند و خندان لب خرامان بر لب کوثر

بفرهنگ و بهنگ تو دگر ساله چنان گردد
که فراشت بود فغفور و دربانت بود قیصر
ز شهر قیروان ملک تو باشد تا حد ما چین
ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور
وزیر تو همایونست بر تو گاه سلطانی
نباشد هیچ سلطانرا وزیری زین همایونتر
ز بهر حل و عقد ملک یزدان کرد جاویدان
قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک او مضمر
خداوندا جهاندارا ز فتح تست و مدح تو
ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر
بشعر فتح غزنین بنده شاید گر سر افرازد
که شعر فتح غزنین راهمی شاهان کنندازبر
بود بیشک سزاوار چنان فتحی چنین شعری
که برخوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت
همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
ز رزمت باد بر گردون رسیده نعرهٔ گردان
ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر
چو در مشرق بنامت خطبه و سکه مزین شد
مزین باد در مغرب ز نامت خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و هفت اختر تراگفته
مبارک باد سلطانی به سلطان معظم بر

در مدح سلطان‌سنجر و جنگ ساوه در ۱۲ جمادی الاولی ۵۱۳

ایا نوشته هنر نامها فزون ز هزار
و یا شنیده ظفر نامها برون ز شمار
چو رزم شاه هنر نامهٔ شگفت بخوان
چو فتح شاه ظفر نامهٔ بدیع بیار
بزرم او نگر و گرد آن فسانه مگرد
بفتح او نگر و دست از آن حدیث بدار
مشافعهه بهمه وقت بهتر از ماضی
معاینه بهمه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیدست خلق در عالم
عجبتر از ظفر و فتح شاه گیتی‌دار
معزدین خدا خسرو مصاف شکن
خدایگان جهان سنجر ملوک شکار
شهی که بود بمغرب نبرد او امسال
چنانکه بود بمشرق نبرد او پیرار
جزاو بمشرق و مغرب زخسروان که شکست
بنیم روز صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین نیکو ترست رزم عراق
ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو گفتی که برکشید فلک
ز سنگ و آهن و پولاد باره و دیوار
مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین
پدید شد فلکی پر ستارهٔ سیار
برآن صفت ز درازی کشیده هردو مصاف
که وهم کس نرسد از میان همی بکنار
مثال پیلان چون‌پاره پاره ابر سیاه
که بر هوا شود از رودبار و دریا یار
دمان و جمله برو جنگ جوی پیلائی
همه چو دیو عجب شکل و بلعجب کردار
نهنگ یشک وستون پای واژدها خرطوم
سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار

بتافت آینه از پشت پیل در صحرا / چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان / چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار
چو روی شست بخون تیغ جنگیان گویی / که کرد رنگرزی پیشه گنبد دوّار
همی ز پیکر آن تیغهای خون آلود / نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار
گه مصاف گروهی ز لشکر سلطان / اگر شدند پراگنده در یمین و یسار
دو چیز در شدن آن گروه تعبیه کرد / که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار
یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش / که هست نصرت او به ز لشکر جرار
دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه / که بی سپاه گه رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر بی‌سپه شود منصور / کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار
چو ذوالفقار برآهخت شهریار جهان / نمود مردی و دارات حیدر کرار
دلیروار کمان ظفر چو کرد بزه / بتیر دوخت سپر بر سوار تیغ گذار
ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان / در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین / چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند و سراسیمه آن سپاه‌گران / ز تیر شاه و ز پیلان مست جان او بار
یکی بجست ز پیلان و کرد نالهٔ زیر / یکی بخست ز پیکان و کرد نوحهٔ زار
یکی بزیرخس اندرخزید چون خرگوش / یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار
زغم سرشک یکی گشت چون‌گداخته‌لعل / ز خون دهان یکی گشت چون شکافته‌نار
همی شکسته و مغلوب خسرو منصور / همه فگنده و مقهور دولت قهار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو / در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار
بیک نفس ز سرسرکشان برآوردی / بتیغ تیز دخان و بپای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معادیان چو سقر / عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوارتر از شاه ما بگیتی کیست / که درگذشت ببخشایش از سر آزار
گناه و عذر بهم بود و این نبود شگفت / که در میان دو لشکر چنین بودبسیار
درشت و نرم رود کارها بروز نبرد / بزرگ و خرد بود زخمهاء بگاه قمار
همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال / همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
کجا مخالفت اندر جهان پدید آید / گل شگفته کند در زمان خلنده چو خار
کجا موافقت از دور روی بنماید / بیک زمان کند از زهرمار مهرهٔ مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق / کز آن خلاف بود دور مردم مختار
چو بر مراد سپه بود مدتی محبور / حواله کرد بتقدیر خالق جبار

سپاس و شکر خداوند را که ازپس جنگ   بصلح و دوستی و نیکویی برآمد
سپرد شاه بمحمود گنج محمودی   که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهردار
بتیغ گوهردار آنچه بستد از دشمن   بدوست داد سراسر بدست گوهر بار
بدست خویش ولیعهد کرد شاهی را   که اختیار ملوکست و افتخار تبار
چو داد ملک محمد قرار بر محمود   ازو محمد خشنود شد بدار قرار
چنین نماید تأیید ایزدی تأثیر   چنین نماید شمشیر سنجری آثار
فتوح شاه کرامات و معجزات شدست   که اندر آن نرسد و هم‌وفکرت و گفتار
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند   بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی برآمدت امسال   که بخت نیک بدان فتح مژده دادت پار
بزینهار تو آیند زین پس ملکان   که داده‌ای امرای عراق را زنهار
چو عذر و خدمت،هرکس فزون‌شد ازمقدار   بنزد تو همگان را فزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلهای بی‌ترتیب   نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست   که هست درگه عالین کعبهٔ احرار
چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت   شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده کرد ز نامت خلیفه در بغداد   جمال خطبه و منشور و سکه و دینار
زپیش خویش فرستاد سوی حضرت تو   لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد   ملوک را ز در روم تا حد بلغار
تو در گشادن گیتی سکندر دگری   ترا سزد که ولایت دهی سکندر وار
چرا همی بسکندر ترا کنم مانند   ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
زدست تو ملکانی نشسته‌اند بملک   که پیش هر ملکانی سکندرست هزار
سه خسروند بهند و عراق و ترکستان   که از عطای تو دارند هر سه استظهار
همیشه شکر تو دارند در میانهٔ جان   چنانکه نقطه بود در میانهٔ پرگار
تراست بخت مشیر و خرد نصیحتگر   تراست فتح ندیم و ظفر سپهسالار
بفرّ بخت تو گردد بانتها آسان   هر آن مصاف که باشد بابتدا دشوار
وگر بود بشب تار عزم رزم ترا   سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که جود تو بیند ز بحر داردننگ   زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست   بلند گشت سرانجام لیکن از سردار
کرا خمار گرفت از شراب کینهٔ تو   بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
کسی که بود بتیمار بی‌پرستش تو   چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار

رسید تا ز خراسان رکاب تو بعراق
فلک بکام و مراد دل تو کرد مدار
ز دهر کند شده دشمنانت را دندان
ز بخت تیز شده دوستانت را بازار
سزد که جان بفشانند بندگان امروز
که آمدیّ و نمودی ببندگان دیدار
کنند برسم اسبان تو فریشتگان
ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار
بفال گیر شها شعرهای بنده خویش
همه گزیده چو یاقوت و لوءلوء شهوار
که کردگار بزودی ترا کند روزی
هر آنچه فال زند بندهٔ تو در اشعار
کتاب فتح تو سال دگر بپردازد
چو بوستانی آراسته برنگ و نگار
نهال او را از نکته و نوا در برگ
درخت او را از حکمت و معانی بار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت
همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز
تن درست و دل شاد و دولت بیدار
نهاده پیش تو بر دست سروران سیاه
برزم جان عزیز و ببزم جام عقار
شهان و تاجوران را بمشرق و مغرب
برآستان و سم اسب تو لب و رخسار
تو از سعادت جاوید و از عنایت بخت
زعمر و ملک و جوانی و گنج برخوردار

ایضاً در مدح سلطان سنجر و فتح غزنین

بر فتح همی دور کند گنبد دوار
بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
وین را اثر آنست که بر لشکر غزنین
گشتند مظفر سپه شاه جهاندار
آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد
وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیهٔ حاسد مقهور
جایی که بود تعبیهٔ واحد قهار
چون خصم فرستاد ز غزنین بدربست
با کوکبه و پیل یکی لشکر جرار
آشوب صف میمنه شان تا حد کابل
آسیب تف میسره‌شان تا در قزدار
چون نار فروزنده و سوزنده شد امروز
شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چو از پل بگذشتند
دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
کردند ره حزم رها از فزع و بیم
چه حاجب‌وچه میروچه‌سرهنگ و چه‌سالار
کرد و عرب و غزنوی و خلخ و هندو
گشتند سراسیمه و مخذول به یکبار
یک جوق شده کشته و یک خیل گریزان
یک فوج شده غرقه و یک قوم گرفتار
از خون روان وز تن افگنده بهم بر
صحرا همه وادی شد و هامون همه کهسار
گفتی که ز آن قوم همی طایر منحوس
چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار

نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول
مقهور شود لشکر سلطان ستمکار

از ناحیهٔ سند کنون تا بدر هند
بس کس که از این رنج بدردست و بتیمار

بس زن که کنون بر پسر و شوی و برادر
چون مویه گر از درد همی مویه کند زار

بس ناز که شد محنت‌وبس نام که شد ننگ
بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار

اندر عرب و در عجم آثا فتوحست
از سنجر خصم افگن و از حیدر کرّار

معبود چنان خواست که از حیدر و سنجر
تا حشر بود در عرب و در عجم آثار

ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی
از فرّ تو دارد شرف و قیمت و مقدار

تاجست ز فرمان تو بر تارک شاهان
طوقست ز احسان تو بر گردن احرار

هرکس که مقرست بیزدان و پیمبر
دادست به پیروزی و اقبال تو اقرار

گر خصم سپه کرد همه کار تبه کرد
تا آینهٔ ملک سیه کرد بزنگار

او نیست سزاوار بملک پدر و جد
ازدست تو شاهست بدان ملک سزاوار

بنشیند و از نام و خطاب تو بغزنین
همه خطبه بیاراید و هم سکه و دینار

هر مه متواتر کند از زرّ و جواهر
پیلان سبکبار بحمل تو گرانبار

آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان
وز پیش تو شد بردگران مشکل و دشوار

اسلاف ترا چون نشد این کار میسر
دانند بزرگان که نه خردست چنین کار

تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی
وینست همه ساله ترا سیرت و کردار

هر چند که گفتار ز کردار فزونست
کردار تو در ملک فزونست ز گفتار

کس چون تو نبودست ز شاهان گذشته
هر چند که خوانیم همی قصه و اخبار

بخت عدو از دولت بیدار تو خفتست
وقتست که گوییم زهی دولت بیدار

هرخصم که ازکین و خلاف تو سرافراشت
گردون علم دولت او کرد نگونسار

هر شهر که آنرا رسد از کین تو آسیب
خالی بود آن شهر ز دیّار و ز طیار

با کین تو گویی بهوا و بزمین بر
آرام نگیرند نه طیار و نه دیّار

این فتح نخستین بهمه حال دلیلست
بر ملک بی‌اندازه و بر نعمت بسیار

گویند چو پالیز نکو خواهد بودن
آید اثرش بر گله از پیش پدیدار

تا زرد کند روی چو پخته شود آبی
تا کفته کند پوست چو پردانه شودنار

اعدای ترا باد کفیده شده و زرد
چون نارو چو آبی همه ساله دل‌ورخسار

ایضاً در مدح سلطان سنجر

ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار
کرده نشاط مغرب دلشاد و شاد خوار
داده قرار ز اول و هند و نهاده روی
بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
از دودمان و گوهر سلجوق چون توکیست
صاحبقران عالم و سلطان روزگار
زان هفت پادشا که زسلجوق بوده‌اند
کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
جز تو بیک زمان که برآورد در جهان
از پادشاه و لشکر ز اولستان دمار
جز تو که کرد بر در عزنین و نیم روز
صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار
جز تو بساعتی که گرفت از ملوک دهر
هفتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار
اندر دیار توران و اندر دیار هند
بهرام شاه و خا ن زتو گشتند تاجدار
سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه
خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار
هرشاه نیست چون توجهانگیرو ملک‌بخش
هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اقرار داده‌اند همه آفریدگان
کز نصرت آفرید ترا آفریدگار
در شاهنامه گرچه شگفتست و نادرست
اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
بیش از سفندیار و زیادت ز رستمست
هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای
هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
با گرز چیره ترکه فریدون کند نبرد
بر باد خوبتر که سلیمان شود سوار
روزی که تیغ گیری و مردی کنی برزم
خورشید و ماه را نتوان دید از غبار
روزی که جام گیری و شادی کنی ببزم
بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
اندر پناه عدل تو هستند بی‌گزند
از چرغ و باز و شاهین کبکان کوهسار
وز فرّ دولت تو شدستند مهربان
بر آهوان دشتی شیران مرغزار
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود
از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار
کان را ز آب صرف بود قطره بی‌قیاس
وین را ز زرّ ناب بود بدره بیشمار
ای خیل بندگان تو چون سیل برجبال
وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار
گر بر شکار گاه تو قیصر کند گذر
نخجیر و مرغ پیش تو راند گه شکار
ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد
مهره زند بچهر بساط تو روز بار
امسال گرد اسب تو خیزد ز قیروان
گر پار خواست گرد سپاهت ز قندهار
بر جان آن کسی نخورد زینهار چرخ
کوبنده وار پیش تو آید بزینهار
ور خصم کارزار ترا آرزو کند
گردد ز کارزار تو بر خصم کار زار

خواهد سپرد ملک جهانرا بتو خدای
افزون از آنکه هست ترا و هم و انتظار
او حق شناس تست تو فضلش همی شناس
او حق گزار تست تو شکرش همی گزار
شاه بزرگواری و از فرّ طلعتت
شادست و خرّمست وزیر بزرگوار
همچون گل بهار رخ خواجه بشگفید
کز تو سرای خواجه بباراست چون بهار
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را
تاریخ حشمت و سبب عزّ و افتخار
چون یادگار جد و پدر در جهان تویی
از عمّ خویش خواجه ترا هست یادگار
پیش معز دین نسزد جز قوام دین
در پیش اختیاز نزیبد جز اختیار
اسباب شاهی از هنر تست مستقیم
اصل وزارت از قدم اوست استوار
تو صاحب حسامی و از صاحب قلم
تو مملکت ستانی و از مملکت نگار
گر جان ز بهر خدمت و مهرت نداشتی
اندر ضیافت تو ز جان ساختی نثار
از کردگار خویش برای صلاح خلق
خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
چون در بهار کار تو شادّی و عشرتست
آن به که خواجه نیز بود در میان کار
اندر نسیم بادهٔ تو باد دولتست
چون بروزد بمرد شود مرد بختیار
از بادهٔ تو به که بزرگان شوند مست
تا عقل بی‌حجاب بود مغز بی‌خمار
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ
تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
پیوسته بر مراد و هوای دل تو باد
این چار را تولد و آن هفت را مدار
امروز باد بخت تو پیروز تر زدی
و امسال باد بخت تو فرخنده تر زپار
تو خسرو زمان و زمان با تو نیک عهد
تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ایضاً در مدح سلطان سنجر

ای بسلطانی نشسته با فتوح و با ظفر
ملک و گنج پنج سلطان بستده در یک سفر
در ظفر برهان میرالمؤمنین چون جد خویش
در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
سنجرست نامست و پش نام تو چون بندگان
خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر
روزکین و رزم در پیکار کردن چو علی
روز دین و داد در انصاف دادن چون عمر
هر کجا برخاست گرد موکبت در شرق و غرب
هر کجا بگذشت باد دولتت بر بحر و بر
هیچ موری بر زمین بی‌مدح تو ننهاد پای
هیچ مرغی در هوا بی‌شکر تو نگشاد پر
گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب نهی
گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته‌ای
همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر

دستبرد و زور تو منسوخ کرد اندر جهان　　دستبرد رستم دستان و زور زال زر

تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش　　چون برای فتح غزنین بر میان بستی کمر

گرچه رزمش باخطر بود و مصافش سهمگین　　پیش چشم تو نبود آنرا بیک ذره خطر

آن که او زیر و زبر نشناخت کار خویش را　　روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر

خوار بودند آنهمه گردان با پرخاش و جنگ　　خرد بودند آنهمه پیلان با آشوب و شر

خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود　　هندوان حیله ساز و جاودان چاره‌گر

حیله‌ها شان کرد تیغ تو بیک لحظه هبا　　چاره‌هاشان کرد تیر تو بیک ساعت هدر

کرد گرز لشکر تو کوفته بال یلان　　چون سرین و پشت گوران پنجهٔ شیران نر

خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم　　بست پیکان غلامان تو شیران را ز فر

دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر برت　　کاندر آن ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر

دشمنت گر خویشتن را قاهر و غالب شمرد　　گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر

روز چون شب شد برو از آیت شبرنگ تو　　آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر

ملک او بردی و کردی دیگری را ملک دار　　تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور

نعمت محمود و فرزندان او در قلعه‌ها　　ایدر آوردی بپشت اشتر و پشت ستر

رنج بردند آن جهانداران و گنج انباشتند　　در جهانداری ترا بی‌رنج گنج آمد ببر

ای عجب در ملک غزنین از صد و سی‌سال باز　　آن جهانداران ترا بودند گویی کارگر

هست کار تو برون از خاطر گردون شناس　　هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر

دست دست آن بود کز جاه تو یابد مدد　　کار کار آن بود کز رای تو یابد نظر

در صف صفین و خندق حیدری باید حسام　　بر در غزنین و کابل سنجری باید هنر

آن که در طاعت ز مهرت مهر دارد بر جبین　　وان که در عصیان ز کینت داغ دارد برجگر

هر زمان تقدیر یزدان گوید آنرا الامان　　هر نفس گردون گردان گوید این را الحذر

آن که او از آتش رزم تو شد دل سوخته　　چون کند پرواز گرد شعله و گرد شرر

وان که شد یکباره زهرآلود از سوراخ مار　　بار دیگر گرد آن سوراخ چون سازد گذر

غافلان راهست گویی چشم از این آثار کور　　جاهلان راهست گویی گوش ازین اخبار کر

بر تواریخ و سیر تفضیل دارد فتح تو　　زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر

سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل تواند　　خلق عالم یک بیک اولاد آدم سر بسر

میر سنقربک که در لشکر سپهسالار تست　　ساخت اندر دولت تو جشت تطهیر پسر

از پی آن تا در اقبال بگشاید برو　　بست خدمت را میان و بزم را بگشاد در

جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار　　بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر

ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ
از عطای تو معزی شد عزیز و نامور
هم توانگر شد به لوءلوء هم توانگر شد بلعل
هم توانگر شد بدیبا هم توانگر شد بزر
پر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن
چون بمدح خویشتن دیدی دهانش پر شکر
با زبانی پر شکر آمد بعالی مجلست
بازگشت از مجلس تو با دهانی پر گهر
با گهر بخشیدی او را بد رههای زر سرخ
تختههای جامهٔ بغداد و روم و شوشتر
او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد زانک
بخشش تو کاملست و دانش او مختصر
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها
تا یکی گوهر بکان اندر پدید آرد مگر
صد گهر در یک زمان آید ز جود تو پدید
جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن
تا اثر باقی بود بادی تو بر جای اثر
باد روحانیت نفس و باد نورانیت دل
باد سلطانیت ارج و باد یزدانیت فر
هر کجا منزل کنی تأیید بادت رهنما
هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

در مدح امیرفخرالدین طغایرك بن الیزن

اگر ندیدی در مشک تابدار قمر
وگر ندیدی در لعل آبدار شکر
چون آن نگار پدید آید از میان سپاه
بزلف و روی و لب لعل آن نگارنگر
ازآنکه درلب و در زلف و رویاوست بهم
حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر
بزیر آن شکرش رشتههای مروارید
بگرد آن قمرش دستههای سیسنبر
اگر بشقهٔ زرّش مغرّقست کلاه
وگر بکوکب سیمش مزینست کمر
ز اشک من کمرش را سزاست کوکب سیم
ز چشم من کلهش را سزاست شقهٔ زر
شگفت ماند هر کس که اندرو نگرد
بهحسن حور بهشتست آن نگار مگر
بهشتیی که بناگوش او چو مرغ بهشت
ز سیم دارد بال و ز مشک دارد پر
قدش چوسرو ورخش چون ستارهٔ سحرست
خطش بگرد ستاره است.چون بنفشهٔ تر
اگر چه نادره باشد ستاره بر سر سرو
بود بنفشهٔ تر بر ستاره نادر تر
ایا بتی که دلم ساکنست زلف ترا
چه ساکنست که او راز مسکنست خطر
دل مرا سر زلف تو داده گیر بباد
از آن که فتنه و آشوب دارد اندر سر
محال باشد پیش تو توبه کردن من
که توبه را نبود نزد تو محل و خطر
هزار توبه بیک غمزه بشکنی تو چنانک
بیک خدنگ نصیرالانام صد لشکر
ستوده غرس خلافت یگانه تاج ملوک
سپاهدار عجم فخر دین پیغمبر

طغایرک پسر الیزن که در دو جهان پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر
مظفری که سخنهای او بشارت‌داد دو پادشاه جهان بخش را فتح و ظفر
یکیست مایهٔ شاهی و خسروی محمود یکیست قبلهٔ شاهان و خسروان سنجر
یکی ز مهر بجای برادرش دارد یکی ز قدر و شرف داردش بجای پدر
ازآنکه خاک‌وحجر همچو حلم‌اوست گران محل زر و گهر شد دهان خاک و حجر
اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی دهان خاک و حجر جایگاه زرّ و گهر
ایاز ببزم کریمی ممیز و معطی و یا برزم دلیری مبارز و صفدر
کجا نشاط کنی همنشین تست قضا کجا نبرد کنی رهنمای تست قدر
بتیغ بر تن مردان چو بگسلی جوشن بگرز بر سر گردان چو بشکنی مغفر
ترا درود فرستند و آفرین گویند روان سام نریمان و جان رستم زر
مگر سنان تو مفتاح فتح شد که بدو فتوح را ببهمه رزمها گشادی در
ز کرد و ترک و عرب هر کجا برزمگهی شدند خصمان چون جادوان افسونگر
بفعل نیزهٔ تو چون عصای موسیٰ شد که کرد جادویی جادوان هبا و هدر
کجا حسام کبود تو روی شست بخون برست لاله تو گفتی ز برگ نیلوفر
که دید هرگز نیلوفری که در صف جنگ بچنگ شیر جهانگیر لاله آرد بر
حکایت و سمر از رفتگان فراوانست شجاعت تو فزون از حکایتست و سمر
اگر بصد هنر آن قوم را تفاخر بود ترا سزاست تفاخر بصد هزار هنر
نخاست بعد رسول و خلیفه و سلطان زنسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر
عطای تو نشود منقطع که زایسر تو چو یک عطا بستاند دهی عطای دگر
بآب و آذر اگر در شود موافق تو بدولت تو نترسد ز آب و از آذر
ز بهر آنکه بدو فرّ دولت تو دهد دل کلیم و یقین خلیل بن آزر
چو آمدی تو ز نزدیک پادشاه عراق بفال نیک بدرگاه شاه شیر شکر
محل و جاه ترا پیش شاه هفت اقلیم چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر
زعمّ خویش چو محمود عهد یافته بود ز مهر عهد فرستاد مر ترا ایدر
کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانک ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی وگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر
ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی تراساعدتست ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بختا سعد فلک بطالع من ظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر

ز دیرباز دل من در آرزوی تو بود چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاطست بیش ازآن کامروز که پیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو بیفروختم رخ دولت ز مدحت تو بیاراستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول ره عراق بپیمودمی بتارک سر
ز درّ مدح تو عقد مدیح پیوستم که در زمانه بود پایدار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح بصنع و قدرت و تأیید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا گه دمیدن صور مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان بغرب باد ز تأیید و نصرت تو خبر
جدا مباد دو دستت ز پنج چیز مدام ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر
وگر رسی بخراسان وگر شوی بعراق ترا قبول ز دو خسرو رهی پرور

در مدح امیرضیاء الملک ابویعقوب یوسف‌بن باجر

قمر شد با سر زلفش مقامر دل من برده شد کاریست نادر
دلم باید جهاز اندر میانه چو زلفش با قمر باشد مقامر
مجاهز بود و حاصل خود نیامد مرا خصلی از آن خصمان جائر
مرا با ماه و شب کار اوفتادست که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن مه نیست با من نور حاصل وزان شب نیست با من خواب حاضر
مهی همسایهٔ یاقوت رخشان شبی ماندهٔ هاروت ساحر
در آن ماروت پیوسته سلاسل در آن یاقوت دو رسته جواهر
دلم در سلسله چون جسم جرجیس تنم در ناله چون ایوب صابر
ز ماه و شب چرا انصاف جویم که روز آن هر دو را آرد بآخر
چو روز پیری از بالا برآید نه شب ماند نه نور ماه زاهر
چو نور او پدید آید ز باطن یکی ذرّه نماند نور ظاهر
مه و شب راکنون بازار تیزست که هر یک را جوانی هست زایر
ترا عیش جوانی خوشتر آید مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید امیران ابو یعقوب یوسف ابن باجر
مگر بر ایزد و سلطان و دستور دگر بر هر که خواهد هست قادر
بدولت همچو نسل خویش باقی بخاطر همچو اصل خویش طاهر

نباشد پیش تر زین هیچ دولت / نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
ز حدّ و هم بیرون شد صفاتش / وزین معنی عباراتست قاصر
مگر بر غیب کلی مطلع شد / که نا گفته همی داند ضمایر
نبینم همتش را هیچ ثانی / که تاسع چرخ را گشتست عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس / چو پیدا شد رسومش در اواخر
ز جود او وسایط در قلاید / ز رزم او مشاعل در مشاعر
بجای علم دین اخبار عالم / همی مدحش نویسند از محابر
چنان چون نازد از ارواح ابدان / ز مدح او همی نازد دفاتر
مساعد زان بود با او سعادت / که او باشد معاشر با معاشر
سرافراز و سپهدار از پی آنک / بود هر دو ستایش را منابر
نیابد کس چنان یاری مساعد / نبینند کس چنو پیری مسامر
هر آن کز کینش اندیشید یکبار / بدنیی و بعقبی هست خاسر
بعقبی در محل او سعیرست / بدنیا در مقام او مقابر
چنان چون مرکز آتش اثیرست / شدست آثار او قطب مآثر
بروز رزم چون شیر ژیانست / بروز بزم همچون بحر زاخر
چو او گوید بجنگ اللّٰه اکبر / گریزند از نهیب او اکابر
چو پیکان را بمالد روز پیکار / بود پیکان آتش را مهاجر
چو شمشیرش تماشا کرد خواهد / بود بستان شمشیرش حناجر
چو تیر او شود طایر ز دستش / پناه تیر گردد نسر طایر
چو پیدا شد کمند شست بازش / بجدی اندر شود مریخ ساتر
ایا در دولت سلطان مبارز / و یا در حجت یزدان مناظر
دو حجت داری ای میر هنرمند / مصون و بی‌زبان از قهر قاهر
چو میران جهانرا بر شمارند / بقدر اندر ترا باشد خناصر
تو دریایی و دریاهای گیتی / بجنب جود تو همچون جزایر
بصیر اندر بصیر آن سیرت تست / که خواند دولتش هذا بصایر
شریعتها بتو گشتست روشن / مگر هستی شرایع را شعایر
روان شد نام تو در کل عالم / صلات تو چو نام تست سایر
امیرا مهر تو مانند دینست / هر آن کو دین ندارد هست کافر
سرایر خرّم از دین تو بینم / مگر سور و سروری در سارير

زبان بنده برهانی همیشه | بمدح و آفرینت بود ذاکر
دل من بنده نیز ای فخر میران | همه ساله ز مهر تست شاکر
مهاجر گشتم از شهر وبر خویش | نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر
ترا تا کعبهٔ احسان شناسند | منم با کعبهٔ احسان مجاور
دل تو هست دریای گهربار | منم بر ساحل دریا چو تاجر
نه نظّامم که هستم خازن شعر | نباشد هر که نظامست شاعر
مرا مقصود از این خدمت قبولست | رسم زان پس بخلعتهای فاخر
چو من بر وزن وافر شعر گویم | ز تو بی‌وزن یابم [1]مال وافر
لاتا هشت باشد در ده و دو | و زان جمله چهار آید عناصر
بمان در ظل شاهنشاه ناصر | دلیلت دولت و یزدانت منصور

در مدح ثقة‌الملک ابومسلم سروشیاری
داماد خواجه نظام‌الملک رئیس شهری

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار | بر سر نهاد تودهٔ کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب | وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ | گردون نهفته گشت بسنجاب سیل بار
باد صبا بباغ بسوزد همی بخور | بادخزان بچرخ برآرد همی بخار
زاغ سیاه یافت بمیراث بوستان | باغ سپید داد بتاراج لاله زار
قمری کنون همی نسراید بگلستان | بلبل کنون همی نگراید بمرغزار
آذر بجای لالهٔ کوهیست با فروغ | آذر بجای سوسن جوییست آبدار
هست آبگیر را برخام اندرون مقام | هست‌آفتاب را بکمان اندرون قرار
بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان | در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه‌ای | کش زرّ پخته پود بود سیم خام تار
یک چند نو بهار بیار است روی خویش | آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زودا که نوبهار برآرد سر از زمین | گردد بدولت ثقه الملک آشکار
صدر عراقیان و خداوند رازیان | بو مسلم ستوده رئیس بزرگوار
نسل سروشیار پراکنده در جهان | بو مسلمست سید نسل سروشیار
گر گاه کودکی پدر از وی کناره شد | بختش بعزّ و ناز بپرورد در کنار

شد بدسگال دولت او پیشکار خلق
و او را همیشه بخت بلندست پیشکار

او روز و شب ز خالق هفت آسمان بشکر
دشمنش دام خدمت مخلوق را شکار

ای درگه بلند تو تألیف احتشام
وی حضرت شریف تو تاریخ افتخار

درحق شناختن ز توبه نیست حق‌شناس
در حق گزاردن ز توبه نیست حق‌گزار

روز درنگ تو نبود خاک را سکون
روز شتاب تو نبود چرخ را مدار

کار هنر بهمت تو گیرد استواء
بند خرد بودلت تو گردد استوار

گفتار تست حجت تقدیر لم‌یزل
کردار تست صورت توفیق کردگار

جاه تو وصف را ندهد پیش خویش راه
بخت تو و هم را ندهد پیش خویش بار

سرگشته شد زجود تو گردون بزیر عرش
فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار

ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی
اعیان ری ز رای تو خواهند زینهار

از عزم خویش بردل مردان زنی رقم
وز حزم خویش بر سر شیران کنی فسار

آسایش قضا و قدر زیر دست تست
با خامهٔ تو هر دو رفیقند و سازگار

آن ساختی بخامه که هرگز نساختند
موسی بچوب زنده و حیدر بذولفقار

تا کی ز جود صاحب عباد و همتش
در خدمت تو هست بهمت چنو هزار

نبتی که بردمد بسپاهان ز خاک او
هر ساعتی ثنای تو گوید هزار بار

ای بخت تو فراشته بر آسمان علم
وی نام تو نگاشته بر مشتری نگار

من کاندر آدم ز نشابور سوی ری
وز بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار

در مجلس تو بود یکی شاعر عزیز
زان شاعر عزیز معزّیست یادگار

از شهریار خلعت و منشور یافتم
مقبل شدم بخلعت و منشور شهریار

دانم که اختیار پدر خدمت تو بود
من نیز چون پدر کنم این خدمت اختیار

ده روز مدح گوی بوم بر بساط تو
زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار

دریاست خاطر من و گوهر درو سخن
در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار

شعری که خاطرم بمعانی بپرورد
باشد یکی طویله پر از درّ شاهوار

در نقد و در شناختن شعرهای خویش
بر همت و کفایت تو کردم اختصار

تا هست در زمانهٔ فانی بلندو پست
تا هست در میانهٔ گیتی عزیز و خوار

بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون
بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار

اقبال همنشین تو با لصیف و الشتاء
توفیق رهنمای تو باللیل و النهار

در مدح سلطان

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر
سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین
آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر
شاهی که هست در شرف و اصل خویشتن
افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر
سلطان عادلست و جهان جمله آن اوست
وندر کمال وعقل جهانیست مختصر
بگشاد بخت فرخ او پرّ و بال خویش
فتحست زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بدست اوست گمان میبرم که هست
یکدست او قضا و دگر دست او قدر
بس شاه و میر لشکر و بس خصم جنگجوی
کز دولت و سعادت سلطان دادگر
آن شاه شد مسخر و آن میر شد رهی
آن خصم شد مزوّر و آن جنگ شد هدر
شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیک
زیرا که بخت نیک بود مایهٔ هنر
با جان بی بصر نبود هیچکس عزیز
جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فرو شد بزرّ و سیم
هر خسروی که نام‌تو خواند ز سیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید
ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حجّ پذیرفته بهترست
این عدل کردن تو و این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خشنودی خدا
هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار
گر سنگ کعبه راه بُرستیّ و جانور
عیدت بفال نیک بشارت همی دهد
کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور همی ز شادی و شاهی و خرمی
کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید شاد باش و خداوند و شاه باش
عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر
کین تو زودین فروز و طرب سازو خصم سوز
زربخش وجود پرور و می‌گیر و نوش خور

در مدح ملك‌ارسلان ارغوبن‌الب ارسلان

تا خزان زد خیمهٔ کافور گون در کوهسار
مفرش ز نگار گون برداشتند از مرغزار
تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر
زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار
تا وشق پوشان باغ از یکدیگر گشتند دور
در هوا هست از سیه‌پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها و راغها
بسترد آسیب و آشوبش همه رنگ و نگار
گشت دست یاسمین ز آسیب او بی‌دستبند
گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی‌گوشوار
اندر آمد ماه مهر و در ترازو رفت مهر
تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل ونهار

دانهٔ نارست سرخ و روی آبی هست زرد ای عجب گویی بعمداً خون آبی خورد نار
در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
شست پنداری رخ آبی بآب زعفران تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
باغها بینم همی پر زنگیان پای کوب چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بر دشت لکشرگاه زد گنج خواه آمد که او هست از فریدون یادگار
خواست افریدون ز شاهان گنج و آنگه مهرگان گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان تحفه‌ها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجزست از آمدن بر دست ابر رشتهٔ لوءلوء فرستد پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغوکه چون البارسلان هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
سایهٔ یزدانش خوان او را که‌گرخوانی سزاست زانکه هست او سایهٔ یزدان و خورشید تبار
کیست چون او گاه بزم افزوختن خورشیدوش کیست چون او گاه بزم آراستن جمشید، وار
تخت شاهی را ببزم اندر چنو باید ملک اسب دولت را برزم اندر چنو باید سوار
هست ازین سرو جوان پیر و جوان را ایمنی یارب این سرو جوان را داری اندر زینهار
از نژاد و گوهر سلجوقیان پیدا شدست طلعت او را همی کردست گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن وین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش دشمنان دولتش زین غم همی‌گریند زار
عقل و فضل از خدمتش خیزد که مردم راهمی زان بود تهذیب لفظ وزین بود ترتیب کار
دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
ای جهانداری که تا محشر وفادار تواند هفت کوکب در مسیر و هفت گردون در مدار
با کمر نوشین روانی با کله کیخسروی با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها شاعران گویند معنیها چو در شاهوار
زان شرف کز تیر و از تیغت همی یابند زخم آهوان بر چشم و گوران بر سرین روز شکار
مار کردارست شمشیرت که زهر جانگزاری در سر شمشیر تست و در بن دندان مار
زیر حکم تو خراسان چون حصاری محکمست سایهٔ فرمان تو چون خندقی گرد حصار
اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیرتست اینت دیوار بلند و آنت اصلی استوار
نصرت تو بردلیران جهان پوشیده نیست آزمودستند در نصرت ترا سالی سه چار

آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست
وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید
چون یکی بس بود عالم را چه معنی‌از هزار
چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان
چون تو بس بودی جهانرا بر یکی کرد اقتصار
تا بود ریک بیابان گرم در ماه تموز
تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون ریک بیابان نعمت تو بیقیاس
باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار
بستهٔ پیمان تو لشکر کشان نامدار
بندهٔ فرمان تو گردنکشان نامور
بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم
وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

ایضاً در مدح ملك‌ارسلان ارغو

رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر
اینت فرّخ شدن و اینت بهنگام سفر
بود شایسته ولیکن چه توان کرد چورفت
سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر
گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم
عذر تقصیر توان خواست ازو سال دگر
دیر ننشست و سبکباری و تخفیف نمود
زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر
نالهٔ عاشق بی‌یار همانار بشنود
بر دل مطرب بیکار ببخشود مگر
نپسندید کزین بیش جهانی زن و مرد
خشک دارند لب و تابته دارند جگر
آن که این طاعت فرمود حقیقت دانست
که از این بیش دمادم نتوان برد بسر
عید بگشاد دری را که مه روزه ببست
فرّخ آن کس که زند دست درآن حلقهٔ در
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت
نوبت مجلس بزمست و می‌و رامشگر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد
که نه درعهدهٔ شامیم و نه در بند سحر
خشکی روزه بجز بادهٔ عیدی نبرد
خاصه آن وقت که مطرب غزلی گویدتر
بسر زخمه کنون مطرب بشکافد موی
ز سر خامه کنون شاعر بچکاند زر
ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ
عاشق از وصل رخ دوست بیفزازد سر
باد چون بر قدح باده وزد مژده دهد
صبحدم را بصبوح ملک شیر شکر
شاه شاهان ملک ارغو که بروزی صد بار
آید از خلد بنظارهٔ او جان پدر
آن جهاندار که دارد حسبی و نسبی
هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر
جاودان نام پدر زنده باو خواهد بود
که بود نام پدر زنده بشایسته پسر
سنّی او را چو عمر داند و شیعی چو علی
زآنکه هم علم علی دارد و هم عدل‌عمر

مهر او هست نهالی که بجا آرد بار — کین او هست درختی که هلاک آرد بر
بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد — هر که در خدمت او بست با خلاص کمر
همه کشورها زیر قدم دولت اوست — گرچه زیر علمش هست چهارم کشور
هست بر دست رسولان متواتر هر ماه — نامهٔ طاعت شاهان چه ز بحر و چه زبر
با دگر شاهان او را نتوان کرد قیاس — کو چو دریاست بملک و دگران همچوشمر
یکتن از موکب او وز دگران ده موکب — ده تن از لشکر او وز دگران صدلشکر
هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد — آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر
بمدد یا بحشر هیچ نیازش نبود — که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد — پیش چشم تو ندارند بیک ذره خطر
تویی آن شاه که بی‌نام تو و دیدن تو — برود فایده و منفعت از سمع و بصر
هر که کوشد بخلاف تو ز تو سر نبرد — گر نهد برین هر موی طلسمی ز حذر
ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور — ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
در هر آن دشت که‌از رزم تو خیزد محشر — هول آن محشر زایل نشود تا محشر
با حسود تو کند خاک لئیمی بنبات — با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر
هر خدنگی که ز شست تو گه جنگ جهد — از اجل دارد پیکان و ز پیروزی پر
هم بر آن گونه که بر آینه بینند خیال — پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
دولت و فرّ ترا خلق زمین منقادند — کاسمانیست ترا دولت و یزدانی فر
عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپرست — لاجرم پیش تو از فضل خدایست سپر
تندرستی و جوانیست رضای تو کزو — لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
گر چه قدر ملک از قدر بشر بیشترست — بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر
پایهٔ منبر فخر آرد بر پایهٔ عرش — چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر
سروران پایهٔ تخت تو ببوسند همی — هم‌بر‌آن گونه که حجاج ببوسند حجر
تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد — هست بایسته چو درتیغ گرانمایه گهر
از هنرهای تو بر دامن شرقست نشان — وز ظفرهای تو پیرامن غربست خبر
بود دردی اثر از شادی امروز ترا — واندر امروز ز پیروزی فرداست اثر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدرست — چه زخیر و چه ز شر و چه زنفع وچه زضر
باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا — باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر
بنده‌ات ماه درفشان و بگرد سپهت — گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
باد فتح تو همه تاجوران خورده بجان — شعر مدح تو همه ناموران کرده زبر

برتوعید رمضان فرخ و فرخنده و خوش　　مهرگانِ خوشتر و فرخنده تر و خرّم تر

ایضاً در مدح ارسلان‌ارغو

مشک و شنگرفست گویی بیخته بر کوهسار　　نیل و زنگارست گویی ریخته بر جویبار
طبل عطارست گویی در میان گلستان　　تخت بزازست گویی در میان لاله زار
از زمین گویی برآوردند گنج شایگان　　بر چمن گویی پراکندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست　　وز بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار
از گوزنان هست در هامون گروه اندر گروه　　وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند　　بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
گه کنار سزه پر عنبر کند باد صبا　　گه دهان لاله پر لوءلوء کند ابر بهار
گر بلاله بنگری دارد پر از لوءلوء دهان　　ور بسیزه بگذری دارد پر از عنبر کنار
گر چه پنهانست در گرودن بهشت جاودان　　کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار
تا بپیروزی و شادی اندرین خرم بهشت　　خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست　　آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
خسروی کورا ز تسبیح کرام الکاتبین　　حرز و تعویذست بسته بر یمین و بر یسار
بند دولت محکمست از عزم چون او پادشاه　　چشم ملت روشنست از رأی چون او شهریار
شد متابع رایتش را آفتاب اندر مسیر　　شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار
پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب　　روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم　　مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار
مدح او بر خاک خوانی زر برون آید زخاک　　نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه　　چون کمندش حلقه گردد در میان کار زار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح　　موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق　　تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
بدسگالان را ز بیم آتش شمشیر او　　دیده‌ها شد پر دخان و سینه‌ها شد پر شرار
شد زمانه بردل خصمان او مانند مور　　شد نفس درحلق بدخواهانش چون دندان مار
ای بلند اختر شهنشاهی که حد ملک تست　　از حبش تا کاشغر وز قیروان تا قندهار
صد نشانست از سم شبدیز تو بر هر زمین　　صد دلیلست از سر شمشیر تو در هر حصار
میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ شیر　　شیر بی‌عدل تو از آهو نیابد زینهار

روز کار تو سزد گرینده باشد هفت چرخ
تا تو اندر پادشاهی پیشه داری هشت کار
یا سخا یا نوش خوردن یا سواری با نبرد
یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردشست
باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان
باد ملک و گنج تو چون قطر باران بیشمار
تا بچین اندر زصحف مانوی ماند اثر
باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پرنگار
شاد و بر خوردار بادی در بهار و درخزان
تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

ایضاً در مدح ملک‌ارسلان ارغو

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر
تیر زد بر خیــل گرما لشکــر سرمــای تیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار
گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر
حله با فان را برون کردند گویی از چمن
زند وافان را زبان بستند گویی از صفیر
بوستانی کو پر از زنگار بود و لاجورد
لاجوردش زعفران گشتست و زنگارش ز ریر
زاغ باز آمد بباغ و احتساب اندر گرفت
عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
صیقلی دیدی کجا روشن کند حراقه را
ماغ و مرغابی بر آن گونه است بر روی غدیر
در سفال تیره دهقان کدیور شیره ریخت
تا سرکهسار گشت از رنگ آن شیره چو شیر
نیست هنگام بهار و نامدست از کوه سیل
پس چرا سیلاب را ماند بخم اندر عصیر
گلبنی بر روید اکنون در میان خانه‌ها
بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثیر
زاهن و سنگش نسب وز ظلمت و نورش سلب
اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران‌وقیر
باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده
مرکز از زیر رای شهریار شهر گیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان
شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر او را همی زیبد که هست
از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همی تاگیرد او زیر نگین
زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر
شهریار بی‌نظیرست او که از خلق جهان
برگزید و برکشیدش کردگار بی‌نظیر
در جهان او را نظیری یافتن ناممکنست
مرد دانا گرد نا ممکن نگردد خبر خیر
مهر پیروزی و بهروزی بزیر مهر اوست
کو بپیروزی مشارست و به‌بهروزی مشبر
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین
چون بوقت مدح او از نوک کلک آید صریر
دین ازو با قوت و دنیا ازو با قیمتست
زانکه او مــر دین و دنیا را معینست و نصیر
از خلافش یا بسوزد خون دل یا بفسرد
هست پنداری خلاف او سموم و ز مهریر

یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع
نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر
هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او
یا بتیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
یک تنست او لیکن اندر چنبر فرمان او
صد هزاران تن فزونند از صغیر و از کبیر
امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب
عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف
ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون مسلمانی عزیزی چون خرد بایسته‌ای
چون جوانی در خوری چون زندگانی ناگزیر
چشم یعقوب ضریر از روشنایی بهره یافت
چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
عدل تو همچون بشیرست و تو همچون یوسفی
روزگارت مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
هست چون بحر غزیر اندر مدیحت طبع من
گوهر آرم هر زمان پیشت من از بحر غزیر
همچنین گوهر ترا شاید گرَو هر ساعتی
عقد سازد گردن ایّام را دست دبیر
تا بگفتار منجم زیر کیوان اندرست
اور مزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام
بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
تو ز دشمن کین ستان چون اردشیر از اردوان
دشمن از تو منهزم چون اردوان از اردشیر
مر ترا خالق همیشه دستگیر و کار ساز
تو خلایق را همیشه کار ساز و دستگیر

در مدح سلطان ملکشاه

نه بود و نه همت و نه باشد دگر
چو سلطان ملکشاه پیروز گر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک
خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفرید از خرد
شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو تازه گشتست جان رسول
بدو زنده ماندست نام پدر
ملوک زمانه ز ایّام او
نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان
چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندرست او و جنگ آوران
بغرب اندر از تیغ او بر حذر
بدهر اندرون هیچ خسرو نماند
که از دولت او ندارد خبر
کجا بگذرد موکب و رایتش
براهی که آن هست دشوار تر
کنند ای عجب صد هزاران سوار
بر آن راه شاد و تن آسان گذر
تو گویی که نصرت بود پیشرو
تو گویی که دولت بود راهبر
من از رستم چند گویم خبر
من او هفتخوان چند گویم سمر

که چون رستم صد هزارش غلام / که چون هفتخوان صد هزارش هنر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل / کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خون دلش بر زمین / بکاوند مغز سرش تا کمر
فرود آورندش ز کوه بلند / فرو افکنندش ز کوه و کمر
بدولت کند شاه گیتی همی / تن و جان و بدخواه زیر و زبر
چنین دولت از خسروان کس نداشت / زهی دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که بخت بلند / همی پیش تخت تو بندد کمر
روانت حکم تو همچون قضا / بلندست قدر تو همچون قدر
شهان زیر پیمان تو یک بیک / جهان زیر فرمان تو سر بسر
تو اندر جهانیّ و بیش از جهان / چنان کز صدف بیش باشد گهر
کسی کو ز جاهت ندارد پناه / کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان / چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بندگان ترا / فزونست هر روز جاه و خطر
ز بیم تو گشتست بدخواه تو / بسان یکی مرغ بی‌بال و پر
همش روی زردست و هم اشک سرخ / همش مغز خشکست و هم چشم تر
اگر بی‌رضای تو یک دم زند / در آن دم زدن عمرش آید بسر
رضای تو گویی که آب و هواست / که زو زنده ماند همی جانور
ز شمشیر تو حاسدان تراست / فزون هر شب و روز بیم و ضرر
جهان بیشتر زیر فرمان تست / چه شرق و چه‌غرب و چه‌بحروچه‌بر
حقیقت چنان دان که باقی تراست / سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا ز بهر صلاح و فساد / بود هفت را در ده و دو نظر
مه و سال و روز و شب خویش را / بنیکی گذار و بشادی شمر
همه نام جوی و همه کام ران / همه بزم ساز و همه نوش خور

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر / بشهریار ولایت گشای کشور گیر
شه ملوک ملکشاه کز شمایل او / فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز پادشاهی او روشنست دیدهٔ مهر / چنان کجا ز بصر روشنست چشم بصیر

بهرچه رای کند همسرش بود توفیق — بهرچه روی نهد همرهش بود تقدیر
بگرد رایت او آیتی نوشت قضا — که روزگار همی نصرتش کند تفسیر
دو جانبست ز شرق و ز غرب عالمرا — زهر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر
گهی ز جانب غربی رسد بحمل رسول — گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر
ظفر بخندد کز دست او بتابد تیغ — اجل بگرید کز شست از بپرّد تیر
رود زخمّ کانش خدنگ جان او بار — چنانکه زخم شیاطین رود ز چرخ اثیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد — نه آنشست و چو آتش همی کند تأثیر
نهال بندگی او امیری آرد بار — که بندگانش سراسر همی شوند امیر
درخت دشمنی او اسیری آرد بار — که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
ایا شهی که بجود تو نسبتی دارد — نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
ملوک گنج بچنگ آورند و نشناسند — که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران بپیش تو چو شغال — تو بحری و همه شاهان پیش تو چو غدیر
سخی شود برضا جستن تو طبع بخیل — غنی شود بثنا گفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیلست از ثواب بهشت — عداوت تو نشانست از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب — معبّرش همه نیک اختری کند تعبیر
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک — سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تأخیر در منافع خلق — خدای هم نکند در مراد تو تأخیر
دو معجزه که صلاح زمانه بپسندید — حسام در کف تست و قلم بدست وزیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم — ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم — چو او نزاد فلک در کفایت و تدبیر
ز فرّ بخت تو در پیش تخت تو امروز — جوان شدست دگرباره این مبارک پیر
تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر — بود شگفت بهم آفتاب و بدر منیر
ضمیر و وهم شما را ثنا چگونه کم — که برگذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر
گر بود بمثل رودکی در این ایام — ز مدح هر دو شود عاجز و خوردتشویر
همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر — همیشه تا بنویسی چو شبر باشد شیر
تو مهر باش و همه بندگانت چون کوکب — تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخجیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار — دو چشم ملک ز پیروزی تو گشته قریر
بدوستان تو از جود تو رسیده نفر — بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر   چون ملکشاه محمد پادشاه دادگر
سایهٔ یزدان جلال دولت و صدر ملوک   خسرو کیهان جلال ملت و فخر بشر
آن جهانداری که‌جاویدست ازو دین رسول   وان شهنشاهی که خشنودست ازو جان پدر
شهریاران را بشرق و تاجداران را بغرب   سیرت و کردار او تاریخ فتحست و ظفر
او بتخت پادشاهی بر نشسته در عجم   در عرب جنگ آوران از بیم تیغش در حذر
هر چه ز اقبال و هنر باید ز ایزد یافتست   چیست آن کایزد ندادستش ز اقبال و هنر
او بمشرق شاد و خرم با مراد و کام دل   بندگان او بمغرب جنگ را بسته کمر
از شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز خرد   از ولایت وز کفایت وز هدایت وز نظر
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و هنگ   از مبارک طلعت و دیدار با تأیید و فر
از سپاه بی‌قیاس و نعمت بیرون ز حد   از فتوح بیشمار و نصرت بیرون ز مر
از وزیر عادل و وز چاکران نامدار   از ندیم عاقل و وز بندگان نامور
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه   منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سر بسر
راست گویی آفتابست آن که از رفتار خویش   صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد   تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا تویی کز عل تست   هم بشرق اندر نشان و هم بغرب اندر خبر
در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان   کین جهان همچون صدف گشتست و توهمچون‌گهر
هرکه او را نیست از جاه تو در عالم پناه   هر که او را نیست از عدل تو در گیتی سپر
هست در ادبار و محنت همچوجسمی بی‌حیات   هست در تیمار و حسرت همچو چشمی بی‌بصر
هر که او شغلی سگالد بی‌رضا و مهر تو   عمر او آید بسر آن شغل نابرده بسر
ای عجب گویی رضا و مهر تو آب و هواست   زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
هر که را یک ره ز کین تو بجوشد خون دل   بخت شوم او را بسنگ اندر بکوبد مغز سر
پیش درگاه تو آرد روزگار او را بقهر   روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
پای بر گردن فکنده دست بسته باز پس   چاوشان تو بیندازندش از کوه و کمر
این بود آری سزای آن که از تو چون شهی   کینه دارد بر دل و پیکار دارد بر جگر
زین چنین عیرت بر آرد چون بیندیشد همی   دل تهی بکند ز شور و سر تهی بکند ز شر
از حصارش آمده و آورده را چون بشمرند   بیش از آن باشد که او دارد ز او باش و حشر
بهترین و مهترین لشکر او ایدرند   با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر

بر خطر آنست کو را دستگیر آورده‌اند
باز آنکس کو خود آید با قبولست و خطر
خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان
چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
در خرد واجب نباشد ملک جستن بر محال
یک تن آمد پادشاه از یک نژاد و یک گهر
گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی
پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر
هر چه اندیشه در آن بندی گشاید بی‌خلاف
عاقبت نیکو تر آمد چون گشاید دیرتر
صد اثر پیدا شدست ایشاه کز مقصود خویش
صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار
روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
تا همی از دور گردون برگذر باشد جهان
شاد و خرم باش و بگذر زین جهان برگذر
بخت عالی یار تست و فتح و نصرت کارتست
روزگارت چاکرست و کردگارت راهبر
در شجاعت رزم ساز و در سیاست خصم گیر
در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار
جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار
از جلال او همی دولت بماند جاودان
وز جمال او همی ملت بماند پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبرست
خاتم شاهان آفاقست شاه روزگار
گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان
ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی
نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران
ای خداوندی که هستی بخت را آموزگار
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان
شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
از مصافت تیره گردد روی گردون روز جنگ
از سپاهت خسته گردد پشت ماهی روزگار
گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون
ور بخواهی روز جنگ اندر مدر بندی مدار
شیر مردان را دل اندر طاعت آری روز چنگ
نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار
تو چو خورشیدی و عدل تست نوری بی ستم
تو چو دریایی و موج تست در شاهوار
هیچکس دیدست خورشیدی که او بندد کمر
هیچکس دیدست دریایی که او باشد سوار
قصهٔ اسفندیار و رستم اکنون بیهدست
زانکه بجانند و تنشان در زمین دارد قرار
پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهند
صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار
گر به بیداری ببیند تیغ تو فغفور چین
هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
دشمن تو گرحصاری سازد از پولاد و سنگ
باره و بنیاد آن هرگز نباشد استوار

با فضای بد همی ماند سر شمشیر تو — چون قضای بد بباید سودکی دارد حصار
ای جهانداری که تا ایزد بنا کرد این جهان — بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار
بر مراد تست کار از کارزار آسوده باش — دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار
تو بتخت پادشاهی بر همی گیری قدح — بخت تو گرد جهان دشمن همی‌گیرد شکار
بندگان را هست کعبه درگه میمون تو — خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بندهٔ مخلص معزی بادیه بگذاشتست — بر در کعبه همی خدمت نماید بنده‌وار
من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن — تا بماند راویان و مطربان را یادگار
بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی بیا — طبع من بارد گهر چون تو مرا گویی بیار
تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت — تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر مهر — سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار
از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال وملک — نام‌جوی و کام‌یاب و مال بخش و ملک دار

در مراجعت ملکشاه از شکار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر — سلطان کامکار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین — آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر
هرگز چنو نبود و نباشد شهنشهی — گوهرفشان بهمت و الب‌ارسلان گهر
ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار — از پیش تیغ تو نبود شیر را گذر
تیر ترا بذیره شوند آهوان دشت — نخجیر خویش را نکشد دربن کمر
باشد شمر بصورت تیغ تو زان قبل — آهو همی نشاط کند بر لب شمر
چون بازتو گشاده کند پرّوبال خویش — خورشید را نهیب بود باد را حذر
فردا بزیر سایهٔ طوبی بود چرا — هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاها موافقند قضا و قدر ترا — هم نایب قضائی و هم نایب قدر
رفتی سوی شکار بشادّی و خرمّی — بازآمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هرکس که او شکار تو بیند همی عیان — از خسروان رفته نپرسد همی خبر
در روزگار دولت شاهان بت پرست — صد گور بود کشتهٔ بهرام خیره سر
در روزگار تو سه هزارست سمّ گور — میلی که بر کشیدی اندر رباط و در
بهرام اگر بعصر تو بازآید ای ملک — حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر
اینست پادشاهی و ملک حقیقتی — دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر

دولت ترا ندیم و اتابک اترا وزیر
آن مر ترا برادر و این مرترا پدر
در پیش تو پدر چو اتابک نکوترست
وز نسل و گوهر تو چو داود به پسر
گویی هنر بنامه ز نام تو حاصلست
بی‌نام و نامهٔ تو نباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزرّوسیم
هرخسروی که نام تو خواند ز سیم وزرّ
چون پیش آفرین توخدمت کندقلم
سعدین سوی بنده معزّی کند نظر
شاعر معزّی آمد و راوی شکر لبان
آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بودشعاع
تا در نبی بود جمع الشمس و القمر
نام تو باد شاهی و تیغ تو باد فتح
بخت تو باد شادی و تاج تو بادفر
دولت بهر مقام ترا باد همنشین
و ایزد بهر شمار ترا باد راهبر

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

عید عرب و سنت و آیین پیمبر
فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه
شاهی که عزیزست باو دین پیمبر
فرمانش کشیدست خطی گرد جهان در
دارند همه تا جوران بر خط او سر
از نامه و نامش همه اسلام مزّین
وز رایت و رایش همه آفاق منوّر
فخر پدرانست باو تا گه آدم
جاه پسرانست باو تا گه محشر
بی‌طاعت او شاخ سعادت ندهد بار
بی خدمت او تخم سلامت ندهد بر
پیروزی شاهان بود از اختردولت
پیروز شد از طلعت او دولت و اختر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب
وی دست گهر بار تو از جود مصوّر
نازیدن شاهان بود از افسر و خاتم
نازنده شد از سیرت تو خاتم و افسر
رای تو سپهرست و دلت چشمهٔ خورشید
بزم تو بهشتست و کفت چشمهٔ کوثر
خار از نم باران سخای تو شده گل
خاک از تف خورشید قبول تو شود زر
گردد بیک انعام تو رنجور تن آسان
گردد بیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبودست جهانرا چو تو خسرو
در داد نبودست جهانرا چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشتست مهیا
هم در عجم اقبال تو گشتست مقرّر
چون مهر که از شرق گرایدسوی مغرب
چون ماه که از باختر آید سوی خاور
گه رایت عالی بری از بلخ ببغداد
گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری و از نام خطابت
در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر

تاریخ فتوح تو درستست و حقیقت — افسانهٔ شهنامه محالست و مزوّر
شد خاطر ما چون فلک و مدح تو کوکب — شد دفتر ما چون صدف و مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر — هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعلهٔ آذر نشود قطرهٔ باران — تا قطرهٔ باران نشود شعلهٔ آذر
با امر تو تقدیر قدر باد موافق — با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع — شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید — نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

در مناظرهٔ کلک و تیغ و مدح سلطان ملکشاه

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار — در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من ز آنست کاندر شان من — گاه وحی آمد "وانزلنا الحدید" از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شان من "ن والقلم" — هم برین معنی مرا فخرست تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست — هست ازاین معنی مرا برگردون مردان گذار
کلک گفتا شکل من شکل شراب آمد درست — مردم شیطان پرست از من نیاید زینهار
تیغ گفتا هستم آن مکار کز مکر منست — کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش منست — خوب و زشت و نیک و بد دردین و دنیاآشکار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من — در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخوار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من — در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا من درختی‌ام که در باغ ظفر — دارم از بیجاده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا من سحابی‌ام که باران منست — عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم — مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید — رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
تیغ گفتا پادشاهانرا بمن فخرست از آنک — چند گه بودم من اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل منست — قصهٔ شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند — قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسروان — شهریار کامران و پادشاه کامکار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب واندرعجم — از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید — این جهان فرمان عدلش را همی کرد انتظار

هم بمشرق هم بمغرب خسروان جستند ملک — جز بر او نگرفت ملک مشرق و مغرب قرار
هست بر دفتر نگار مدح دیگر خسروان — مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار
دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ — دوستانش را ز تخت و دشمنانش را ز دار
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس — پیش ظلم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف — هر کجا جوشن بود شمشیر او جوشن گذار
در نشاط آرد جهانرا همت او رز برم — در سجود آرد شهانرا هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خورشید ناپیدا زوال — هست ملکش بر زمین گردون نا پیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او بی‌نار نور — هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار
پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه — شهریارا از تو عدل‌تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست — جز تو در گیتی نمی‌زیبد بر آن مرکب سوار
چون نشستی تو براسب دولت‌آن ساعت‌نشست — از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار
نام آنکس کو ترابنده نباشد هست ننک — فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
هر کرا در سر خمارست از شراب کین تو — ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها سازگارست و جوان — دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار
با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو — با چنان بخت و چنان دولت کجا ماند حصار
تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی — زان کجا هر دو بصید اندر یکی دارند کار
تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد — کین تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا چمن دینار گون گردد بهنگام خزان — تا زمین زنگار گون گردد بهنگام بهار
همچنان بادی که هستی کامکار و کامران — همچنان بادی که هستی شادکام و شادخوار
روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد — روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

در مدح امیر دادابو شجاع حبشی‌بن‌آلتونتاق

ای تازه‌تر از برگ گل تازه ببر بر — پرورده ترا خازن فردوس ببر بر
عناب شکر بار تو هر گه که بخندد — شاید که بخندند بعناب و شکر بر
در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا — ماه تو بزیر اندر و سیمت بزیر بر
زین روی‌همی‌بوسه دهندای بت مه‌روی — رهبان بچلیپا برو حاجی بحجر بر
در سایهٔ زلف تو سپاه حبش و زنگ — بودند از آن جادوی بابل بحذر بر
گشتند هزیمت مگر اکنون که فتادند — مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر

بر لؤلؤ خوشاب ز یاقوت زدی قفل / وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
مپسند که دارند مرا در غم هجران / قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی / پیش از سفر تست دل من بسفر بر
جسمم بکمر ماند و چشمم بدو کوکب / کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر
ای کاش ترا جسم منستی بمیان بر / وی کاهش ترا چشم منستی بکمر بر
تا چند نهم بیهده اندر صف عشاق / از حسرت تو داغ جدایی بجگر بر
گر بخت شود یار نهم در صف احرار / از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
خسرو حبشی شمس معالی که ز رسمش / توقیع معالیست بمنشور هنر بر
شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه شدستند / چون شیعه و سنی بعلیّ و بعمر بر
آن گوهر رخشنده بر آن پیکر تیغش / باران شبانه است تو گویی بخضر بر
با دولت عالیش مدارست جهانرا / چندانکه مدارست جهانرا بمدر بر
هرگه که شود سرخ بخون دل اعدا / گویی که شد آمیخته باران بشرر بر
آن شهر گشایی تو که با شرح فتوحت / شرطست کشیدن خط نیسان بسمر بر
در معرکه‌گر پیش تو آیند جهانی / با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
گیوند قضا و قدر از چشم نهانست / هست این خبر و تکیه نباشد بخبر بر
گو خیز و ببین دست تو بر قبضهٔ شمشیر / آن کس که ندیدست قضا را بقدر بر
کین تو بر اعدای تو مشئوم‌تر آمد / از تاختن رستم سگزی بپسر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده‌تر آمد / از پیرهن یوسف مصری بپدر بر
گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی / از سنگ و صدف بند نبودی بگهر بر
ورزانکه بدی چون تو شفیعی بقیامت / مالک بزدی قفل بدرهای سقر بر
آمد مه نیسان و دراین ماه عجب نیست / گر فخر کند باغ بایوان و طرر بر
شد ابر سخی دست و همه لؤلؤ خوشاب / از بحر آورد و پراکند ببر بر
بر نسترن و گل بنفیر آمده بلبل / کز نسترن و گل نفرآید بنفر بر
کبکان و شق پوش ز بس لاله که خوردند / منقار همه گشت عقیقی بکمر بر
از خاک برآورد مطر گنج نهانی / کردی مگر از جود موّکل بمطر بر
ای بار خدایی که در اوصاف معالیت / تاوان نبود نظم معانی بفکر بر
بر نقش مدیح تو همه ساله معزّی / چیره است چو نقاش بر اشکال و صور بر
مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز / چون عابد بیدار بتسبیح سحر بر
یکچند بدرگاه تو برخاست که باشد / آموخته چون آهوی دشتی بشمر بر

لیکن چو همی دزد خر و رخت شناسد
ترسید در این راه نهد رخت بخر بر

تا چرخ ز یاقوت و در در مه نیسان
هر ساله همی مرسله بندد بشجر بر

قدر تو چنان باد که خاک قدمت را
تفضیل نهد چرخ بیاقوت و درر بر

در ملک ترا بر امرا باد تقدّم
تا هست تقدّم ز محرّم بصفر بر

پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی
تا عمر و جوانی نبود جز بگذر بر

هر روز ترا نوظفری باد و تو هر شب
نوشیده می لعل مروّق بظفر بر

روزت همه نوروز زخوبان دلفروز
حوریت ببر بر چو گل تازه ببر بر

شعریت فرستاد بدانگونه که گفتند:
"نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر"

ایضاً در مدح ابو شجاع حبشی بن آلتونتاق

توانگری و جوانیّ و عشق و بوی بهار
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

خوشست خاصه کسی را که بشنود بصبوح
ز چنگ نغمهٔ زیر و ز نای نالهٔ زار

دو چیز را بدو هنگام لذّت دگرست
سماع را بصبوح و صبوح را ببهار

صبوح ساز و دگر باره عشرت از سرگیر
که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار

گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر
گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار

برآن صحیفه که یک چند زرگران خزان
بچرب دستی بردند زرّ و سیم بکار

مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
همی کشند خط از لاجورد و از زنگار

بلاله بنگر کو را چه مایه بهره رسید
ز باد مشک فشان و ز ابر لؤلؤ بار

حکایت از رخ معشوق و چشم عاشق کرد
که بهره یافت ز مشک و ز لؤلؤ شهوار

مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز
بریده‌اند سر زاغ بر سر کهسار

که بسته‌اند پر زاغ بر سر تیریز
که کرده‌اند همه خون زاغ بر منقار

دعا کنند بشاخ چنار مر گل را
تذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار

اگر دعا گر گل بر چنار مرغانند
چرا چو دست دعاگر شدست دست چنار

درست گویی دینارهای بی‌سکه‌است
چو بنگری بگل زرد و سرخ در گلزار

ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر
بنام خسرو دیندار سکه بر دینار

معین دولت شاه مظفر منصور
امین ملت شرع محمد مختار

ابو شجاع سرافراز خسروان حبشی
امیر داد خداوند و سید احرار

بزرگ بار خدایی که آفرینش را
شدست واسطهٔ عقد و نقطهٔ پرگار

سخن ز هفت و چهارست فیلسوفانرا | که کون عالم ازین کرد عالـم الاسرار
ز نام و کنیت او جوی سرّ این معنی | که هست کنیت او هفت حرف‌ونام‌چهار
ز همتش فلک المستقیم را حدّ‌ست | که هست همتش از وی بلند تر بسیار
چو وهم قصد کند تا رسد بهمت او | بخواهش ز فلک مستقیم خواهد بار
همی کنند بنامش فرشتگان تسبیح | همی کنند مدیحش فرشتگان تکرار
گل موافقتش را غنیمتست نسیم | می مخالفتش را هزیمتست خمار
قضا گشاده کند کار او چو بست کمر | قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار
کند بمجلس و میدان دو پیشهٔ متضاد | بدست گوهربار و بتیغ گوهر دار
بتیغ اگر ملک الموت وار جان ببرد | بدست باز دهد جان رفته عیسی وار
کجا روان شود ازدست شست اودوخدنگ | که هر دو را ز پس یکدیگر بود رفتار
چو درنشانه نشاند خدنگ پیشین را | کند خدنگ دگر را نشانه از سوفار
ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز | و یا بمعجز تو کرده هر کسی اقرار
شود ز رایت و رای تو کار ملک درست | چنانکه حکم شریعت بآیت و اخبار
در خزانهٔ عقلی باتفاق چنانک | در مدینهٔ علمست حیدر کرار
محاسبانی کاندر ولایت تو همی | زدخل و خرج بدیوان همی کنند نثار
قرار مال و ولایت دهند و نشناسند | که مال را نبود با سخاوت تو قرار
حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی | وگرچو حزم‌توصحراحصین کند چوحصا
اگر خدای بدان خواستی که تا باشد | مخالفانت ز تیمار مفلسی بیمار
ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس | ز رامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
ز خامهٔ تو سرشکی عجب همی بارد | که خار بی‌گل ازو روید و گل بی‌خار
رسیده از گل بی‌خار و خار بی‌گل تو | ولی بتاج و به تخت و عدو ببند و بدار
زبان فتح و ظفر در دهان جود و سخا | بود حسام تو در دست تو گه پیکار
سران ازو شده زنهار خواه و این نه‌عجب | مثل زنند که خواهد سراز زبان زنهار
خروش کوس تو چون در مصاف برخیزد | زمین بجنبد و گردون برون شود ز مدار
ببوستان قضا بر کنار جوی اجل | بنفشه رنگ حسام تو لاله آرد بار
ز اشک خسته رسانی بپیت ماهی نم | ز خون کشته رسانی بروی ابر بخار
ظفر پذیره همی آید و همی گوید: | "چنین نماید شمشیر خسروان آثار"
تراست طالع میمون و اختر مسعود | تراست رایت منصور و لشکر جزار
بدین صفت که تویی هر کجاشوی حاضر | ملوک را بحضور تو باشد استظهار

ملک ز دولت بیدار شاکرست و ترا / سزای دولت بیدار او دل هشیار
مخالفان بتفاریق سست و خفته شوند / چو جمع شد دل هشیار و دولت بیدار
بزرگ بختا نیک اخترا جوانمردا / چه گویمت که بکردار بیشی از گفتار
بلاغت تو فزونتر ز هر مبالغتی / که جملهٔ شعرا کرده‌اند در اشعار
همی ز بهر پرستیدین و ستودن تو / حیات خلق پدید آید از در و دیوار
شنیده‌ای خبر من رهی که چون بودم / بجبر محض گرفتار خدمتی دشوار
ثنا و شکر تو همواره بود کار مرا / وگرچه رفت بسی کارهای ناهموار
دلم ز مدح تو از غم تهی شدست‌چنانک / هوا بقطرهٔ باران تهی شود ز غبار
قوی شدم ز تو امروزو سست بودم دی / جوان شدم ز تو امسال و پیربودم پار
خلاص یافتم و زرّ خالص آوردم / بمجلس تو چنینست زرّ راست عیار
عیار و وزن چنین زر تو دانی از ملکان / که خاطر تو محکست و عقل تو عیار
همیشه تا نبود رنگ نار آبی را / چنان کجا نبود آب را حرارت نار
عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد / ز آب حسرت و نار بلا چو آبی و نار
تو در پناه خدای و خدایگان جهان / ز جاه و عمروجوانی و بخت برخوردار
رسیده رایت فتح تو بر بروج و نجوم / فتاده سایهٔ عدل تو بر بلاد و دیار
روان شده امرا را بامر تو مرسوم / روان شده شعرا را بجود تو بازار
گرفته جام بدست و نهاده جان برکف / برزم و بزم تو خوبان قندهار و تتار
همه شکر لب‌وبادام چشم و بسته دهان / بنفشه زلف‌وسمن عارضین و گل رخسار
خجسته بر تو بهار و شکوفه و نوروز / وزین بتان دل افروز بزم تو چو بهار
سپهر طالع عمرت کشیده بر عددی / که عشر آن عدد آید هزار بار هزار

در مدح شرف‌الملک ابوسعد طاهر قمی

مستیّ و عاشقی و جوانی و نوبهـار / آنرا خوشست کز بر او دور نیست بار
مسکین کسی که عاشق‌ومست و جوان بود / از یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نگار گر بوستان شدست / در بوستان چگونه توان بود بی‌نگار
صد خرمن گلست کنون در میان باغ / آنرا بترکه خرمن گل نیست در کنار
وقت سحر ز فاخته آمد مرا عجب / تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
وز ابر نیز هم عجب آمد مرا همی / تاچون کند ز دیده روان درّشاهوار

ای فاخته تو باری عاشق نیی چو من چندین منال برگل و بر سروزار زار
ای ار نیستی چو من اندر بلای هجر چندین سرشک بیهده از دیدگان مبار
کار منست نالهٔ زار و گریستن کز عشق مستمندم و از هجر سوگوار
نه روی آن که دوست بر من گذر کند نه راه آن که من ببرم او کنم گذار
تدبیر کار خویش ندانم که چون کنم کزدست او زدست من اندرگذشت کار
امروز بامداد شدم سوی بوستان تابوی بوستان ز سرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت دیبا لباس را دردست یاره کرده و در گوش گوشوار
گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان همی از آسمان ستاره کند هر زمان نثار
نزدیک لالهِ برد صبا باد سرد من افسرده گشت چون دل من او بلالهزار
نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید شد چشم او ز عکس رخم شنبلید وار
گلبن ز خون دیدهٔ من شربتی بخورد آورد شاخ او همه یاقوت‌سرخ بار
گفتی بنفشه از جهت داغ و درد من جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
گفتی رفیق وار ز بهر دعای من برداشتست دست سوی آسمان چنار
آری مرا چنار ثناگر سزد چو من باشم ثناگر شرف الملک شهریار
بوسعد پیر دولت و پیرایهٔ بشر نور دل سعادت و تاج سر تبار
صدری که نیست جز بمراد و هوای او نه نجم را مسیر و نه افلاک را مدار
در همتش همی نرسد گردش فلک گویی فلک پیاده شد و همتش سوار
یک درشمار اصل هزارست ازآنکه او هست از شمار یکتن و هست از هنر هزار
توقیع او بدیع‌تر از صورت پریست از شرم آن پری نشود هرگز آشکار
دست زمانه سرمه کند چشم خویش را چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار
گر ابر بهره یابد زرّین کند سرشک ور بحر بهره یابد مشکین کند بخار
ماند بنار خشمش و ماند بخاک حلم اندر یکی تحرّک و اندر یکی قرار
جان در تعجبست و خرد در تفکّرست تا خاک را چگونه مسخر شدست نار
گرچه ارم ز نقش بدیعست نامور ور چه حرم ز امن تامست نامدار
نقش ارم ز خامهٔ او هست مسترق امن حرم ز خانهٔ او هست مستعار
هرچند روزگار دگرگشت زآنکه‌او (کذا) جزخواجه کیست سید پیران روزگار
هر مدّعی که بیهده دعوی کند همی کاندرجهان چو خواجه دگرهست حق‌گزار
نپذیر ازو مجرّد دعویّ و گو برو گرد جهان بگرد و کریمی چو او بیار
ای همت رفیع تو قانون احتشام وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار

جود ترا لقب ننهم آفتاب و بحر کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار
ماند بآفتاب و خرد رای روشنت کاصل همه علوم بدو گردد استوار
در سایهٔ عنایت تو روبه ضعیف دنبال شیر شرزه بخاید بمرغزار
گردون بزینهار فرستد ستاره را پیش کسی که پیش تو آید بزینهار
هستی بشفقت پدری اختیار آن کورا خدای کرد بسلطانی اختیار
هر روز هست حشمت تو بیشتر زدی هر سال هست پایهٔ تو پیشتر ز پار
نور سعادت تو همی زر کند ز خاک بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
از قوتی که دست ترا داد آسمان وز قدرتی که کلک ترا داد روزگار
وقت ستایش تو گمان آیدم که هست دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار
شکر تو هست دام و دل من شکارتست آری چو دام شکر بود دل بود شکار
زرّ سخن بپیش تو پاک آورم همی زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار
گردون ز حلّه‌های دگر نقش بسترد وین حلّه بماند تا حشر یادگار
تا عالمان ز قصهٔ موسی و حال حضر گویند نکته‌ها که بود شرع را حصار
کلک تو باد در کف راد تو چون صدف زآنسان که بود در کف موسی عصا چو مار
از قوّت سمائی و الهام ایزدی بادی بعمر و علم چو خضر بزرگوار
رای شریف تو بهمه خیرها مشیر شخص کریم تو بهمه فخرها مشار
در روزنامهٔ قدر و دفتر قضا عمر تو برگذشته ز اندازهٔ شمار

در ستایش خواجه نظام‌الملک

کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر
بکوه سونش سیم و بباغ آبی و سیب مگر که سیمگر و زرگرند لشکر تیر
مگر که باد خزان صیقلست کز عملش چو روی آینه روشن شدست روی غدیر
مگر که عاشق زارند لعبتان چمن که پشتشان چوکمانست وروبشان چو زریر
ز فربهی شد و زینت بسان ربع و طلل هرآن صنم که درآن خانه‌بود چون‌تصویر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد که شد برهنه چو آدم ز جامه‌های حریر
بتاکهای رزان بر بین که دست خزان هزار خوشهٔ لوءلوء فزوده است بقیر
شد از سفیدی و سرخی بدیع گونهٔ سیب چو رنگ و روی بتی کز جفاخورد تشویر
بصورت و صفت آبی چو گوی زرّینست برو نشسته ز میدان شاه گرد عبیر

کفیده نار و درو دانه‌های سرخ پدید
چو روز رزم دهان مخالفان وزیر
قوام دین رضی مقتدی اتابک شاه
نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر
بزرگوار وزیری که از سلامت و امن
غنی شدست بتدبیر او جهان فقیر
میاه غیب و میان ضمیر روشن او
ستاره واسطه گشتست و آفتاب سفیر
چو گردش فلکست امر او که عالمرا
دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر
مسیح اگر بدعا جان رفته باز آورد
همان کند گه توقیع کلک او بصریر
نه راستی قلم او بتیر ماند راست
همی بچرخ بر از تیر او ببارد تیر
رسی ز قلت شکراز کفش بکثرت مال
که او دهدت بشکر قلیل مال کثیر
کسی که پشت کند پیش تیر او چو کمان
سعادت ابد از تیر چرج باید تیر
ز سنگ زر کند اقبال او چرا نکنند
ز خاک درگه او کیمیا گران اکسیر
چنان نماید بحر عریض پیش دلش
که آبگیر نماید بپیش بحر غزیر
موافقش ز سعیرایمنست و این نه عجب
ز بهر آنکه حرامست بر سعید سعیر
چو نام او نبود ناتمام باشد مدح
که مدح همچو نمازست و نام او تکبیر
چرا بقول منجم مؤثرست سپهر
که در سپهر کند دولتش همی تأثیر
زمین ز دولت او دید صدهزار اثر
بزیر هر اثری صدهزار چرخ اثیر
ز بهر مژدهٔ فتح و بشارت ظفرش
همیشه رنج بود پای پیک و دست دبیر
گهی ز شرق فرستد بسوی غرب رسول
گهی ز غرب فرستد بسوی شرق سفیر
چــو هست‌نصرت سنت‌مراد اوشب و روز
خدای هست مراو را بهر مراد نصیر
ایا علوم تو اسباب عقل را معنی
و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
ز اعتقاد تو گر نسختی برند بچین
شوند مانویان دین‌پرست و شرع پذیر
وگر پیام تو در خواب بشنود قیصر
ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر
مرادهای تو گویی ببرج تقدیرست
کز آن بروج درآید کواکب تقدیر
هر آنچه رای تو بگزیندش گزیده بود
که رای پاک تو در ملک ناقدیست بصیر
مخالف تو چو زیرست و زیر زخم قضا
عجب نباشد اگر زیر زخم باشد زیر
همس سبق برد از روزگار مدّت تو
که مدت تو طویلست و روزگار قصیر
بفّر بخت تو درّاج زیر چنگال باز
برون کند ز نشیمن عقاب را بصفیر
وگر بود بکف شیر بچهٔ روباه
چو بوی عدل تو بیند ز شیر خواهد شیر
همیشه خلق جهانرا تویی بعجز مشار
چنانکه شاه جهانرا تویی بخیر مشیر
ز بهر آنکه مکان محبت تو دلست
ز عضوهای دگر بر تن او شدست امیر

چنان ندید جهان در جلالت و تعظیم | چنین نزاد فلک در کفایت و تدبیر
ضمیر و وهم شما را چگونه وصف‌کنند | که برگذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر
شرف گرفت بتو نامه و دوات و قلم | چنان کجا بشهنشه حسام و تاج و سریر
حسام در کف شاه و قلم بدست تو در | دو معجزند و لایت گشای و کشورگیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم | ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
ثناگران نتوانند کرد وصف شما | اگر بطبع فرزدق بوند و لفظ جریر
نکرد بنده معزّی و هم نخواهد کرد | بشکر هر دو خداوند یک زمان تقصیر
ولیکن ار همهٔ عمر شکر هر دو کند | چو بشمرند بود صد یکی ز عشر عشیر
همیشه تا که همی لحظه‌ای نیاساید | هم آسمان زمدار و هم اختران ز مسیر
ضمیر و خاطر و رای جهانفروز تو باد | بر آسمان وزارت چو اختران منیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار | دو چشم ملک به پیروزی توگشته قریر
تو صدر عالم و در صدردین‌ودولت‌وداد | فزوده قدر تو تقدیر روزگـار قدیر

در مدح یکی از وزرا

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر | که زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق | بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم کز بهر چیست گرد رخت | زمشک و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر
جواب داد که خط من آیتی عجبست | که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سپید | رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود | روا بود چو همه قیر تو شدست چو شیر
پیام دادم کز روی زرد و نالهٔ زار | بزرّ و زیر همی مانم ای بت کشمیر
جواب داد که از زیر و زر بود شاهی | چراغمست ترا گر چو زر شدی و چو زیر
پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من | چرا زریر و کمان شد که بود لاله و تیر
جواب داد که در عشق چون تو بسیارند | ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده زریر
پیام دادم کامد بدست تو دل من | بدل بسنده کن و جان من شکار مگیر
جواب داد که جان و دلت بدست منست | چو شرق و غرب بفرمان شاه وحکم وزیر
پیام دادم کو را غیاث ملت خوان | که عدل اوست بشر را بزرگوار بشیر
جواب داد که او را وزیر عادل گوی | که چشم دولت عالی بدو شدست بصیر

پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست
بدین و دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر

جواب داد که او را نظیر نشناسم
ز بهر آنکه خدایش نیافرید نظیر

پیام دادم کز قدر او بحکم قیاس
چه پایه فرق کنم تا بآفتاب منیر

جواب داد که بسیار فرق باید کرد
که قدر خواجه عظیمست و آفتاب حقیر

پیام دادم کز دولتش عجب دارم
که قدرتست بتاءثیر همچو چرخ اثیر

جواب داد که این دولت جهان آرای
زیادتست ز چرخ اثیر در تاءثیر

پیام دادم کز منتش گرانبارند
رعیت و سپه شهریار کشور گیر

جواب داد که در زیر بار منت او
هزار خواجه فزونست و صدهزار امیر

پیام دادم کز دست و طبع او خیزد
نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر

جواب داد که ابر مطیر و باد صبا
همی خورند ز دست و ز طبع او تشویر

پیام دادم کز عدل اوست نا پیدا
چو آب حیوان در دهر فتنه و تزویر

جواب داد که از جود اوست ناموجود
چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر

پیام دادم کازادگان دنیا را
بجای روزی توقیع کلک اوست مشیر

جواب داد که هرچ آن مسیح کردبدم
همی‌کند گه توقیع کلک او بصریر

پیام دادم کز دشمنان دولت او
شدست بخت نفور و همی کنند نفیر

جواب داد که بر روزنامهٔ ملکان
نبشت گردون مایملکون من قطمیر

پیام دادم کاندر ضمیر و فکرت او
جواهر خردست و نوادر تقدیر

جواب داد که معلوم کرد عالم را
ملک بفکرت و تقدیر ایزدی بضمیر

پیام دادم کز بخشش خدای کریم
نرفت و هم نرود در رضای او تاءخیر

جواب داد که از گردش سپهر بلند
نرفت و هم نرود در مراد او تقصیر

پیام دادم کاقبال بی‌پرستش او
بود بنزد خردمند خواب بی‌تعبیر

جواب داد که اشعار بی ستایش او
بود بنزد سخندان نماز بی‌تکبیر

پیام دادم کز طبع من گهر خیزد
کجا کند قلم من مدیح او تحریر

جواب داد که از طبع تو گهر نه عجب
که هست طبع تو درمدح او چو بحر غزیر

پیام دادم کز خدمتش قرار دلست
همیشه با بدو چشم روزگار قریر

جواب داد که تاسعد و نصرت از فلکست
فلک مساعد او بـاد و روزگار نصیر

در مدح معین‌الملك سیدالرؤسا

چو جوهرست که آنرا ز آهنست حصار — سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار
چنانکه بیکر تن توده دارد از یاقوت — فراز نارک سر پرده دارد از زنگار
شهاب او بهوا بر شهاب گوهر پاش — شعاع او بزمین بر شهاب گوهر بار
چو شیر غرّد و از صولتش بغرّد شیر — چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
گهی دمیده شود بر سرش بنفشه‌ستان — گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گهی بسان نگاری شود...... برگ — گهی بسان درختی شود عقیقش بار
گهی چو ابرکه سرخی پذیرد ازخورشید — گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار
گهی چو سفته‌ٔزرگاه چون گداخته لعل — گهی چو دستهٔ گل گاه چون شکافته‌نار
گهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرّین — گهی ستاره فرستد بر آسمان به قطار
چنانکه جواهر او بر زمین سوار شدست — شدست بخت خداوند بر سپهر سوار
معین ملک شهنشاه سیدالروٴسا — ابوالمحاسن احسان نمای نیکوکار
بزرگ بار خدایی که گاه قوت و قهر — بر آسمان زحل بخت او زند پرگار
هنر کفایت او را بود ستایشگر — خرد ستایش او را بود پذیرفتار
نهد ستاره مر او را که او نهد حشمت — دهد زمانه مر او را که او دهد زنهار
که بهار کجا دست او ببیند ابر — ز بیم نعره زند وز حسد بگرید زار
ز بسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او — بود مخالف او آهنین بروز شمار
بکان اگر خبر نام او بیابد زر — شود میانهٔ کان زر بنام او دینار
اگر قیاس هنرهای او پدید آید — ز خاک موج پدید آید وز آب غبار
ایا نتیجهٔ اقبال و آفتاب هنر — زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار
سیاست تو کند خیره دیدهٔ دشمن — اشارت تو کند تیره پیکر کفار
جهان چو خاتم و شاه جهان بسان نگین — بر آن خجسته نگین از کفایت تو نگار
دل تو لوٴلوٴ شهوار و همت تو چو بحر — که دید بحر که خیزد ز لوٴلوٴ شهوار
چنانکه هست بخاک اندرون قرار از کوه — ز حلم تست بکوه اندرون همیشه قرار
اگر ز جود تو باشد سحاب را باران — بود همیشه بدهر اندرون شگفتهٔ بهار
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر — دهد بباد سر و خاک گیردش به کنار
هر آنگهی که کند کلک مشکبار تو سیر — ترا پیام فرستد ستاره و سیار
که ای یگانه آفاق باشیم دستور — اگر بدست تو کلکی شوم قلم کردار

سپهر بارمحن جاودانه برگیرد
از آنکسی که به خدمت برِّ تو یابد بار
زبسکه پیش تو مردم زمین دهد بوسه
به صورت تن مردم شده در و دیوار
بلند قد را گر چه معزّیم لقبست
ز تست عزّ من از مهتران کهتردار
هرآنگهی که من از شکر تو سخن گویم
نماندم سخن و باز مانم از گفتار
به آفرین تو مقدار داشتم لیکن
فزود جامه و دستار تو مرا مقدار
به آب همت وجود تو شسته‌ام سر و تن
تنم ز جامه همی نازد و سر از دستار
همیشه تا نبود پستی و بلندی جفت
همیشه تا نبود خواری و عزیزی یار
بلند باد ترا بخت و کینه جوی تو پست
عزیز باد ترا عمر و بد سگال تو خوار

در مدح خواجه‌فخرالملک‌بن خواجه‌نظام‌الملک

ماند به صنوبر قد آن ترک سمن بر
نَر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقهٔ زنجیر
وآن حلقهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر
گر هست رخش پاکتر از نقرهٔ صافی
ور هست رخش سرختر از لالهٔ احمر
آن نقرهٔ صافی که نهفتست به سنبل
وان لالهٔ احمر که سرشتست به شکر
یک روز گذر کرد برو حور بهشتی
یک بار برو کرد نظر ماه منوّر
از صورت او حور شد آراسته صورت
وز پیکر او ماه شد افراخته پیکر
بودند به صورتگری و بتگری استاد
هم مانی صورتگر و هم آرز بتگر
لیکن ننگاریده چنو خامهٔ مانی
لیکن نتراشیده چنو رندهٔ آزر
تا از بر گلبرگ سمن برگ فکندست
چون حلقهٔ چنبر خم آن زلف معنبر
بازیگری آموزد هر روز دل من
باشد که جهد بیرون از حلقهٔ چنبر
ای زلف دلاویز تو حلقه شده بر ماه
من در غم آن حلقه چو حلقه شده بردر
در دیدهٔ من رشتهٔ گوهر بگستست
تا دیده‌ام اندر دهنت رشتهٔ گوهر
گه کام من از فکرت موی تو شود خشک
گه چشم من از حسرت روی تو شود تر
خسته چه کنم جان بجفای چو تو جانان
بسته چه کنم جان به هوای چو تو دلبر
تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه
عشق تو چو بازست و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر که درو چنگ زند باز
هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق
کز گنج شدی درویش از رنج توانگر
عشقی که ترا رنج دهد بر چه بکارست
شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر

نصر دول و زین ملل میر خراسان	اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر
آن بار خدایی که ز تعظیم و جلالت	با فرق زحل پایهٔ او هست برابر
اندر ملکوت ازل از حشمت نامش	خورشید شده خاطب و گردون شده منبر
ایام نمودست ز بهروزی او فخر	اعلام فزودست ز پیروزی او فرّ
بر رزمگهش رشک برد روضهٔ رضوان	وز بارگهش فخر کند گنبد اخضر
تیزست بدو دولت سلطان معظم	تازه است بدو ملت مختار پیمبر
در صنع چه جودش چه نم قطرهٔ باران	در خشم چه فعلش چه تف شعلهٔ آذر
در وهم ندارد مدد نعمت او حد	وز نطق ندارد عدد منت او مر
هرگز نرسد خاطر شاعر بکمالش	هرگز نرسد دست منجم سوی اختر
ممکن نشود در سخن اندازهٔ مدحش	ممکن نشود زاویه بر شکل مدوّر
ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم	ای کار نحوست شده در بین تو مضمر
عالی بتو نام پدران تا گه آدم	باقی بتو جاه پسران تا گه محشر
شاکر ز تو شاهنشهو راضی بتو دستور	روشن بتو لشکرگه و خرّم بتو لشکر
آباد بر آن شاه که دارد چو تو مونس	آباد بر آن شهر که دارد چو تو داور
تا کرد قضا صورت ترکیب تو موجود	توفیق مرکب شد و تاٴیید مصور
شد عقل چو شاگرد و ضمیر تو چو استاد	شد جود چو فرزند و مزاج تو چو مادر
گرپیش دم وجود تو سنگ آید و پولاد	پولاد منقش شود و سنگ معطر
ور پیش تف تیغ تو نیل آید و زنگار	زنگار طبر خون شود و نیل معصفر
گر روی زمین یافتی از دست تو باران	خاکش همه زر بودی و خارش همه عنبر
ورعزم سکندر همه چون عزم تو بودی	پنهان نشدی چشمهٔ حیوان ز سکندر
تأیید همیشه تبع بخت تو باشد	بخت تو مقدم شد و تأیید موٴخّر
بر گردن و بر تارک حوران بهشتست	از نام تو پیرایه و از مدح تو افسر
ای میر جوان بخت که چشم فلک پیر	یک میر ندیدست و نبیند کس دیگر
سرمهاست مرا خاک قدمهای تو در چشم	تا جست مرا خاک قدمهای تو بر سر
در حضرت و در غیبت تو ساختهام من	جان دفتر مدح تو و دل کاتب دفتر
طبعم چو بهشتست و ثنای تو چو رضوان	شکر تو چو طوبی و مدیح تو چو کوثر
جز شکر تو و شکر برادرت نگویم	تا هست ز انعام تو و جود برادر
بر آخور من مرکب و درخانهٔ من فرش	در غیبهٔ من جامه و در کیسهٔ من زر
تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس	تا باشد از احکام گهی خیر و گهی شر

بادند هوا جوی تو اجرام یکایک — بادند ثناگوی تو اجسام سراسر
پیمان ترا تاجوران گشته متابع — فرمان ترا ناموران گشته مسخر
فرخ تر و خوشرام‌تر امروز توازدی — و امسال تو از پار همایون تر و خوشتر
رایت سوی مدحتگر و چشمت سوی معشوق — گوشت سوی خنیاگر و دستت سوی ساغر

در مدح خواجه‌فخرالملك

بگوش بر منه ای ترک زلف تافته سر — مکن دلم ز دو زلفین خویش تافته تر
که من شوم بسر کوی عشق تافته دل — چو بر نهی بسر گوش زلف تافته سر
دو زلف تو چو کند زرد و سرخ روی مرا — کند ز غمزه کبود آن دو چشم جادوگر
گهی دو سنبلت از لاله شنبلید کند — چو برنهی بسر گوش زلف تافته بر
دو قفل داری بر درج لوءلوء از یاقوت — بگرد لاله دو زنجیر داری از عنبر
همیشه بر دل سنگین خویش رحمت را — بدان دو قفل و دو زنجیر بسته داری در
اگر حقیقت دانی که هرگز از زر و سیم — نه نال آرد بار و نه سرو دارد بر
مرا ز بهر چه گویند نال زرّین رخ — ترا ز بهر چه خوانند سرو سیمین بر
زعشق آن لب چون انگبین و شکرتست — که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر
نه ممکنست که چون من کسی ز آدمیان — چو موم و نی شود از عشق انگبین و شکر
دلم چو دید که خون جگر همی بارم — در انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر
به زینهار دو زلف تو شد وگر نشدی — ز دیدگانش ببارید می‌چو خون جگر
اگر تو باز فرستی دل گریخته را — بجان تو که ز جان دارمش گرامی‌تر
ز بهر آنکه به تعلیم او توانم گفت — مدیح صدر وزیران وزیر نیک اختر
نظام دین هدی فخرملک شاه جهان — که افتخار تبارست و اختیار بشر
غیاث دولت ابوالفتح اصل نصرت و فتح — مظفر آنکه بود روشنست چشم ظفر
وزیر زاده وزیری‌که قیمت افزودست — گهر بدو چو زر سرخ یا چو عقد گهر
نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود — چنو و چون پدر او یکی وزیر دگر
سه چیز ازو گه توقیع یافتند سه چیز — دوات حشمت و کاغذ جمال و کلک خطر
همی ز کاغذ و کلک و دوات او یابند — نشان حلهٔ فردوس و طوبی و کوثر
عقاب بخت بلندش همی‌چنان بپرد — که اندر آن نرسد و هم اگر برآرد پر
مگر که بهره رسید آب و خاک را ز کفش — که آب مسکن درگشت و خاک معدن زر

همی قضا و قدر آن کند که او خواهد	مگر شدند بفرمان او قضا و قدر
تو ازستاره شمر وصف چرخ چون شنوی	ز من شنو مشنو وصفش از ستاره شمر
سپهر کیست کمر بسته پیش دولت او	کز آفتاب سپر سازد از مجره کمر
اگرچه در کتب از قول راویان حدیث	ز جود جعفر برمک روایتست و سمر
قیاس جعفر با او مکن که درگه جود	ببحر ماند و جویست در لغت جعفر
ز فرّ دولت او شهریار گیتی را	همی رسد بدو پیکر درفش مه پیکر
پس از گذشتن البارسلان همی‌گفتند	معزّ دین پسرست و نظام ملک پدر
اگر معزّ و نظام از جهان گسسته شدند	مظفرست پدر بوالمظفرست پسر
ز فرّ خواجه مظفر ظفر همی تابد	برابر علم رکن دین پیغمبر
منجمان جهان حکم کرده‌اند که او	همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
همی‌کند اثر و زیرکان چنین گویند	که بودنی همه بتوان شناختن تاءثر
ایا شکوفهٔ دولت به بوستان خرد	ایا ستارهٔ حشمت بر آسمان هنر
به اتفاق خرد قدر تو شود معلوم	چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور
غلوّ کنند همی در تو شیعه و سنی	که دادت ایزد علم علی و عدل عمر
ز گردش سم شبدیز تست شرم سپهر	ز تابش مه منجوق تست رشک قمر
اگر سرشک سخای تو بر شجر بارد	رسد بکنگرهٔ عرش شاخهای شجر
کجا ثنا و لقای تو نیست مردم را	نه فایده است ز سمع ونه منفعت ز بصر
کشیده رمح تو مانند کلک تست بشکل	اگر چه کلک تو از فتح تست کوته‌تر
یکیست ماری کورا ز آتشست زبان	یکیست ابری کورا ز گوهرست مطر
هلاک مبتدعان مدغم اندر آن آتش	نجات ممتحنان مضمر اندرین گوهر
چه آتشست که در وی هلاک شده مدغم	چه گوهرست که دروی نجات شده مضمر
مخالفان تو سیمرغ را همی مانند	که نیست هستی ایشان درست جز بخبر
کسی مباد که بیرون نهد ز خط تو پای	که بی‌خطر شود و جان دهد بدست خطر
خدایگانا کاری که در خراسان رفت	جهان و خلق جهان را عجایبست و عبر
ز شرح آن همه گویندگان فرو مانند	که در گذشته ز حدّست و بر گذشته زمر
ز بیم کشتن و تاراج عالمی بودند	نهاده دست بسر بر چهار سال و ببر
سپه کشی شده انصاف و عدل را منکر	ز غارت و ستم آورده عادتی منکر
ز کارنامهٔ او بود در ولایت شور	ز بارنامهٔ او بود در خراسان شر
قضا بیامد و آن کارنامه کرد هبا	قدر بیامد و آن بارنامه کرد هدر

بدید زیروزبرتخت و بخت و رایت خویش همان که کرد خراسان بقهر زیر و زبر
ز دیده آب گشاد از اجل سپر بفگند همان که بر سر آب از هوس فگند سپر
اگر نبود مدارا و صلح پیشهٔ او نهفته شد ز مدار سپهر زیر مدر
بسی طلسم و حذر گرد خویش ساخته بود شکسته گشت بدست قضا طلسم و حذر
ستم چو آتش افروختست و هست او را هلاک سود ستمکار در دخان و شرر
رسید نعمت و شادی و امن وراحت و نفع گذشت محنت‌وتیمار و خوف ورنج و ضرر
عنایت تو دلیل سعادت فلکست یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر
فلک بچشم عنایت کند بخلق نگاه چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
تو جوهری و صلاح جهانیان عرضست عرض چگونه بود پایدار بی‌جوهر
از آن زمین که بر او لشکری بود انبوه نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر
دعای خلق نشابور لشکریست ترا که نگسلدش همی ساعتی نفر ز نفر
یکی منم که دعاهای تو عشیرت من چو قل‌هواللّٰه و الحمد کرده‌اند از بر
به نعمت تو که در غیبت تو داشته‌ام لب از فراق تو خشک و زبان بشکر تو تر
به مجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم چو عاصیآن ز نهیب گناه در محشر
مرا بپرور و عذری که گفته‌ام بپذیر که صدر عذر پذیری تو و رهی پرور
خدایگان وزیران تویی بحشمت و جاه امام بار خدایان تویی بدولت و فرّ
ز نایبات مرا جاه تو بسست پناه ز حادثات مرا فرّ تو بسست مفرّ
همیشه تاکه بود رفتن جهانداران گه از حضر به‌سفرگاهی از سفر بحضر
ترا بفّر خدای و خدایگان جهان خجسته باد حضر فر خجسته باد سفر
همیشه بوسه گه خسروان رکاب تو باد چنانکه بوسه گه حاجیان مقام و حجر
رسیده باد همیشه خصوص مجلس فتوح ز مجلس تو بگردون نوای خنیاگر

جهان مسخر حکم تو و زمانه مطیع
قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

ایضاً در مدح خواجه فخرالملك

جهان خواهد شد از خوبی چنان‌تاهفتهٔ‌دیگر که گویی جنةالفردوس را بگشاد رضوان در
جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
ز کاشانه براغ آیند وبنمایند خوبان رخ ز بیغوله بباغ آیند و بگشایند مرغان پر

سرشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا ‌ نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
بگرید ابر هر ساعت بسان دیدهٔ عاشق ‌ بخندد هر زمانی باغ همچون چهرهٔ دلبر
چنان کز کوههٔ پیلان بغرد کوس در هیجا ‌ ز ابر تیره هر ساعت خروشی برکشد تندر
نماید خویشتن قوس قزح چون چنبری رنگین ‌ که باشد در زمین پنهان یکی نیمه ازآن چنبر
چو پوشیده ز پیراهن که هر یک را بودپیدا ‌ بتن جامه یکی اخضر یکی احمر یکی اصعر
بدست باغبانان از بنفشه دسته‌ها باشد ‌ چو چینی قرطه‌ای کان قرطه‌دارد رنگ نیلوفر
چنان کز بازوی نازک بدندان گوشت برگیری ‌ شود چون نیل و از دندان بدو ماند اثراندر
زبهر دیدن گلزار عبهر دیده بگشاید ‌ سرشک ابر نوروزی چکد در دیدهٔ عبهر
چو از میسا یکی ساعد ز سیم پاکش انگشتان ‌ بکف بر ساغر زرین و مروراید در ساغر
کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی ‌ زبر جدشان بزیر پای و مرواریدشان از بر
یکی با ناله و زاری ز هجر ماه سنگین دل ‌ یکی با نعره و شادی ز وصل سرو سیمین بر
بکوه از لاله کبکان را شود شنگرفگون بالین ‌ بدشت ازسبزه‌گوران را شود زنگارگون بستر
هوا هر شب گلاب آرد زند بر روی آذرگون ‌ صبا هر شب عبیر آرد زند در زلف مشکین پر
بیفزاید بهار نو بگوناگون نگار نو ‌ نظام مجلس بزم و نظام دین پیغمبر
قوام شرع فخرالملک فرزند قوام‌الدین ‌ مظفر کز ظفر دارد مزاج و صورت و جوهر
خداوندی کزو اسلاف را فخرست تا آدم ‌ هنرمندی کزو اعقاب را جاهست تا محشر
هزاران صورت جانست در اوصاف او مدغم ‌ هزاران عالم پیرست در اخلاق او مضمر
بسوزد آذر اندر آب اگر خشمش کند نیرو ‌ وگر عفوش کند نیرو ببندد آب در آذر
فلک دریا نه بس باشد کجا رایش بود کشتی ‌ زمین کشتی نه بس باشد کجا حلمش بود لنگر
ایا راضی ز تو در خلد جان خواجهٔ ماضی ‌ نژاد او سر ملکست و آن سر را تویی افسر
اگر گوهر بود پیرایهٔ هر شخص در گیتی ‌ تو آن شخصی که هست اخلاق تو پیرایهٔ‌گوهر
خداوند بزرگانی و مخدوم خداوندان ‌ چه اندردولت سلطان چه درملک ملکسنجر
چهل سالست تا صدر بزرگی و جلالت را ‌ فزودست از مبارک شخص تو جاه و جلال و فر
ستودندت خرمندان بلطف صورت و سیرت ‌ گریدندت خداوندان بحسن مخبر و منظر
امیری کردی و بودی بدان کار اندرون زیبا ‌ وزیری‌کردی و بودی بدان شغل اندرون درخور
بروز بزم در مجلس نبودت هیچکس همتا ‌ بروز رزم در موکب نبودت هیچکس همبر
گه از مشرق سوی مغرب نوشتی طغری و نامه ‌ گه از مغرب سوی‌مشرق کشیدی رایت و لشکر
گه از بیم غلامانت تبه شد خانه بر خاقان ‌ که از سهم سوارانت سپه شد قصر بر قیصر
جوان و پیر بوسیدند توقیعت بهر بقعه ‌ بزرگ و خرد پوشیدند تشریفت بهر کشور

ثنا گفتند عدلت را امامان بر سر کرسی — دعا کردند عمرت را خطیبان از سر منبر
زتاریخان (؟) نپندارم که باشد درجهان کسرا — فزون زین قوت و قدرت فزون زین حشمت و مفخر
کنون کاشفته شد گیتی گزیدی عزلت و عطلت — که عطلت به زقال و قیل و عزلت به ز شوروشر
سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون — فراغت به ز هر کاری چو مکاری کند اختر
فلک بازیگری طرفه‌است و بازیها بگرداند — که داند کرد بازیها که خواهد کرد بازیگر
جهان مانند بیماریست کز بحران برون آید — علاجش کن باندیشه مگر لختی شود بهتر
دو گیتی آفرید ایزد یکی دنیا یکی عقبی — برحمت وعده کرد آنجا بزحمت وعده کرد ایدر
زبهر زحمت دنیا بطاعت تن همی رنجان — ز بهر لذت عقبی بعشرت جان همی پرور
گهی در باغها بخرام و خوبان را تماشاکن — گهی در راغها بنشین و با آزداگان می‌خور
یکی کاخ همایون را برآوردی به پیروزی — همه جشن همایون کن بدین کاخ همایون در
ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده‌تر کاخی — که هم عیوق را تختست و هم‌خورشید را منظر
بلندی کز بلندی هست بامش بر سر جوزا — بزرگی کز بزرگی هست بومش بر خط محور
مغرق بینم اندر زر سراسر سقف و دیوارش — ز بهر تو مگر یزدان جهانی آفرید از زر
همی پیدا ز اشکالش جمال قصر نوشروان — همی گیرند ز امثالش مثال سد اسکندر
ز بس تمثال رنگارنگ و بس تصویر گوناگون — بهشتی را همی ماند درختانش همه پیکر
کشیدستند بر سقفش تو گویی جامه دیبا — فکندستند در صحنش تو گویی تختهٔ مرمر
بهاری را همی ماند ریاحینش همه صورت — بهشتی را همی ماند درختانش همه پیکر
بهشتست این علی التحقیق و حورانند پیکرها — تو رضوانی و جام می بدست از چشمهٔ کوثر
خداوندا اگر کردم بسی تقصیر در خدمت — بگویم عذر آن تقصیر اگر داری مرا باور
نکو عهد و نکو محضر مرا بسیار خواندستی — بتقصیری که کردستم مخوان بدعهدو بدمحضر
معاذالله که بد عهدی کند دیرینه مداحی — که دارد چون‌تو ممدوحی سخندان وسخن‌گستر
به‌تقصیر اندرون هر چند دارم زلت بی‌حد — زبان بگشای‌ودل خوش‌کن که‌دارم خدمتی بی‌مر
شفیع من معین‌الملک و شعرست اندرین مجلس — نپندارم که با این دو شفیعی بایدم دیگر
همیشه تا که از دریا برآید لوءلوء لالا — همیشه تا که از گردون بتابد کوکب و اختر
چو دریا باد پر لوءلوء ز مدحت خامه و خاطر — چو گردون باد پر کوکب ز نامت نامهٔ دفتر
خرد جان ترا مونس طرب بزم ترا عاشق — فلک بخت ترا بنده ملک تخت ترا چاکر
رسیده هرزمان سعدی زگردون سوی ایوانت — وز ایوانت سوی گردون شده آواز خنیاگر
همه عمر تو در نیکی همه روز تو در شادی — دلیلت دولت عالی معینت ایزد داور

ایضاً در مدح خواجه فخرالملک

مبارک آمد بازی بدیع طرفه شکار   از آشیانهٔ شرع محمد مختار
گرفته نامهٔ حکم خدای در مخلب   گرفته خاتم عهد رسول در منقار
هوای نفس بشر در هوای ملت خلق   شکار اوست ز دریای مصر تا بلغار
که دید درهمه عالم بدین صفت بازی   که در هوا نکند جز هوای نفس شکار
چو پرّ او بگشایند سی بود بعدد   چو بال او بشمارند سی بود به شمار
بروز باشد در پرّ او سپیدی سیم   به شب نماید در بال او سیاهی قار
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان   چو پرّ و بال زند بالعشیّ و الابکار
نشستنش همه بر کوهسار تسبیحست   پریدنش همه در مرغزار استغفار
منادیان شریعت خبر دهند همی   ز طبل و جلجل او خلق را بلیل ونهار
امیر میکده را کند شد ازو شمشیر   امام مدرسه را تیز شد بود بازار
شد از حضورش قندیلها ستاره صفت   شد از ظهورش محرابها سپهر آثار
حضور اوست در خیر و امن را مفتاح   ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار
دلیل دولت سعدست و اختر پیروز   نشان راحت خلقست و رحمت دادار
مخبرست ز انصاف خسرو مشرق   مبشّرست باقبال قبلهٔ اجرار
قوام دولت عالی نظام دین هدی   که فخر ملک و ملوکست و آفتاب تبار
مظفر حسن آن‌صاحبی که بر در او   چو احمد حسن امروز چاکرست هزار
کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف   چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار
اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او   که سجود نگفتی خلقتنی من نار
وگر رسند بدریای همتش مه و مهر   شوند هر دو نهان در میان موج بحار
وگرشناه کنند و بجهد غوطه خورند   نه این ز قعر خبر یابد و نه آن ز کنار
چنانکه بود به دولت نظام ملک مشیر   کنون شدست باقبال فخر ملک مشار
نظام زنده بود تا بجای باشد فخر   درخت تازه بود تا بجای باشد بار
وزارت ار ز امورات مکتسب ملکست   بخانهٔ دگران عاریت نهاد ذمار
نه از گزاف تقرب همی کنند بدو   شه و ملوک و امیر اجلّ سپهسالار
سوار مرکب بختست تا خداوندست   خطاب او ز خداوند ده هزار سوار
چو روز تا شب در پیش شاه بنشیند   به آب حشمت بنشاند از زمانه غبار
فرشتگان همه در حشمتش نظاره کنند   ستارگان همه در حضرتش کنند نثار

همان کند دل او با خدم بروز کرم   که آفتاب کند با زمین بفصل بهار
منقشست سرایش ز گونه‌گون صورت   چو نقش مانی هر صورتی برنگ و نگار
عجب نباشد اگر جمله در پرستش او   حیات و نطق پذیرند بر در و دیوار
اگر خبر رسد از فرّ او ببر همنان   بوحی و معجز پیغمبران کنند اقرار
وگر نشان رسد از دین او بقیصر روم   کمر ببندد و بگشاید از میان زنّار
اگر مصوّر گردد چو آدمی اقبال   زیمن و یسر تو او را بود یمین و یسار
ایاچو شمس ضحی پاک صورت تو زعیب   و یا چو دین هدی دور سیرت تو زعار
خدای عزّ و جلّ چون بیافرید ترا   درآفرینش تو لطف خویش کرد اظهار
چو در وجود تو آثار لطف یزدانست   زمانه را بوجود تو بینم استظهار
تو نقطه‌ای و مدار زمانه پرگارست   بنقطه راست توان کرد گردش پرگار
رضای ایزد و تأیید بخت و عزّ ملوک   پدرت داشت و زین هر سه بود برخوردار
تو داری این همه و برتری تو از پدرت   سه فخر بود مر او را کنون تراست چهار
وزارت از بر تو مدتی گرفت سفر   بگشت گرد جهان و جهانیان بسیار
چو بهتر ازتو کسی همنشین خویش ندید   نشست با تو مقیم و گرفت با تو قرار
ز بهر آن که ترا میل سوی دهقانست   همیشه رنگ کف تست ابر گوهربار
بضاعتی که ترا باغ و راغ کرده شود   بباغ و راغ تو آرد همی ز دریا بار
ز گلبنی که به باغ امل بکشت قضا   گلست بهر تو و بهر دشمنان تو خار
چو مار و کرکس اگر دشمن تو ماند دیر   به‌تیروسنگ شود کشته‌همچو کرکس و مار
چنان کجا ز کمان تیر تیز او بجهد   بجست بخت ز خصم تو در میانهٔ کار
زهجر بخت بنالید زار و این نه عجب   بلی چو تیر بپرّد کمان بنالد زار
مخالفان تو صد بار دام گستردند   شدند صید تو در دام خویشتن هر بار
دل و توکّل تو بی‌نیاز داشت ترا   زفالگوی و ز اخترشناس و خواب گزار
حصار و حصن نکردی ز بهر آنکه ترا   زحفظ و عصمت معبود بود حضن و حصار
خدایگانا من مدح تو چنان گویم   که روح بشکفد از آسمان بدان گفتار
اگر بخواند خواننده آرزوش آید   که یاد گیرد و هر ساعتی کند تکرار
قصایدی که بود در ستایش چو تویی   درآن قصیده معما چه‌پهنه‌وچه‌نگار (کذا)
ستایشی که سبک باشد و خوش و آسان   گران زبهر چه گویند و ناخوش و دشخوار
سخن چو راه گشاده است بافراز و نشیب   زبان چو اسب رونده است بی‌لگام و فسار
چگونه گام زند اسب چو بود ره او   ز خار و سنگ فراوان و دشت ناهموار

در آفرین بزرگان چنین نکوتر شعر که خوب باشد و عذب‌ولطیف و معنی‌دار
لطایفش نه گران و لطافتش نه سبک چنانکه شعر من اندر میانهٔ اشعار
روا بود که من اسرار شعر بنمایم که رای روشن تو واقفست بر اسرار
تصرف تو شناسد بدی و نیکی شعر محک شناسد زردّی و سرخی دینار
همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی معاشران ز عقار و توانگران ز عقار
عقار و ملک تو هر روز بر زیادت باد بیاد تو همه شاهان گرفته جام عقار
مدار ملک جهان بر مسیر خامهٔ تو بکام تو فلک و نجم را مسیر و مدار
ملک بطاعت تو شادمان بدار الملک پدر بدولت تو شادمان بدار قرار
عبادت تو بماه صیام و طاعت تو به از عبادت ابدال و طاعت ابرار
معین و ناصر و یار تو خالق دو جهان
تو خلق را بعنایت معین و ناصر و یار

در مدح خواجه مؤیدالملك بن خواجه‌نظام‌الملك

بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
زان می که چون ز جام رسد بوی‌اوبجان مردم همه طرب شود از پای تا بسر
قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت اینک قدح ببین و به قندیل در نگر
سازی که بابتست بعید اندرون بیار چیزی که ماه روزه به کار آمدی ببر
بنشین و عاشقانه سرودی همی سرای برخیز و دوستانه طریقی همی سپر
یکماهه باده در قدح ما همی فکن سی روزه بوسه بر دو لب ما همی شمر
بودیم در غم سحر و شام مدتی و اکنون ز شام یاد نیاریم وز سحر
گاهی بچینم از رخ رنگین تو سمن گاهی بریزم از لب شیرین تو شکر
ماه دیست و قوت سرما بغایتست وانگیختست آب زهر جانبی حشر
یک ره که شد چو خنجر پولاد آب جوی باید که بیش ما ز دو آتش بود سپر
یک آتش از قنینه زده عکس بر سهیل یک آتش از تنوره زده نور بر قمر
از آتش قنینه زمین گشته پر فروغ وز آتش تنوره هوا گشته پر شرر
گویی که زرگریست سیه‌ساز و سرخ‌پوش در آهنین دری که همه روزنست در
که شفشه‌های زر کند از هر دری برون گه بر هوا فشاند گاورسهای زر
حصنیست پر ز پنجره و اندر میان حصن قومی مشعبدند علی‌رغم یکدیگر

در دستها گرفته ز هر گونــه لعبتــان هر یک به زعفران و به شنگرف کرده تر
هاروت وار شعبده سازند هر زمان تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر
باغیست در گشاده در آن باغ بیعدد بر هر دری شگفته از آن باغ یک شجر
شاخش همه بگونه گلنار و زعفران برکش همه برنگ طبر خون و معصفر
زین باغ چون بهار نماید بماه دی بزم ظهیر دولت سلطان دادگر
میر اجل موءید ملک و شهاب دین بوبکر کو بداد و بدین هست چون عمر
دارد ز فرّ دولت او روزگار نور دارد ز نور دولت او روزگار فرّ
شاخیست رسم او که معالیش هست بار باغیست لطف که معانیش هست بر
از شمع مهر او امل آید همی فروغ وز ابر کین او اجل آید همی مطر
دستش زمانه نیست و زو هست حل و عقد کلکش ستاره نیست و زو هست خیروشر
گرچه ز چرخ هست بسی بعد تاثری ور چه ز بحر هست بسی فرق تا شمر
آن را بجنب دولت او چون ثری‌شناس وین را بجنب همی او چون شمر شمر
ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر
نور محبت تو ثوابیست از بهشت دود عداوت تو عذابیست از سقر
از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش ارواح رفته باز رساند سوی صور
گر بر صفر همیشه محرم مقدمست تو چون محرّمی و همه مهتران صفر
از آتش جگر لب بدخواه تست خشک وز آب دیدگان رخ اعدای تست تر
بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
از فکرت تو عزم معادی شود هبا وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر
گویی که فکرت تو دلیلست بر قضا گویی که قدرت تو وکیلست از قدر
تا چون خضر به شهر سکندر نشسته‌ای آن شهر همچو جنت ماءواست از خضر
اسکندر آن زمان که هری را نهادپی گر داشتی ز دولت و اقبال تو خبــر
دروی بجای خاک سرشتی همی عبیر دوری بجای‌سنگ فشاندی همه گهر
تا در خور قبول تو شد نظم و نثر من نظمم همه نکت شد و نثرم همه غرر
از منت تو پشت و دلم هست بارکش وز نعمت تو جان و تنم هست بار ور
پستست خاطر من و اقبال تو بلند زیرست خدمت من وانعام تو ز بر
آن روز کی بود که من آیم چو بندگان بر فرش مجلس تو و بر آستان و در
دیده نهم ز مهر چو رهبان بر صلب بوسه دهم ز فخر چو حجاج بر حجر
تا رامش و طرب ز سلامت دهد نشان تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر

در مجلس تو باد همه رامش و طرب / بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر
فالت همه مبارک و کارت همه بکام
روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر

در مدح خواجه فخرالملک

ای جهان را از قوام‌الدین مبارک یادگار / روز نو بر تو مبارکباد و جشن نو بهار
در چنین روزی سزد دست تو با جام شراب / در چنین جشنی سزد چشم تو بر روی نگار
ساعتی گویی بساقی جام فرعونی بده / لحظه‌ای گویی بمطرب صوت موسیقی بیار
بوستان از ابر لوءلوء بار و باد مشک بیز / کرد پر مشک آستین و کرد پر لوءلوء کنار
تا کند در جشن نوروز از کنار و آستین / مشک ناب و لوءلوء مکنون بدین مجلس نثار
نرگس آنگه جام زرین بر کف سیمین نهاد / تا خورد یاد تو اندر پیش تخت شهریار
گر بفنشه سوک خصم تو خواهد داشتن / از چه معنی در لباس نیلگون شد سوگوار
از پی صید غلامانت کنون بر دشت و کوه / باشد از مرغان و نخجیران قطار اندر قطار
فاخته بر سرو بن هر شب دعا گوید ترا / وافرین گوید ترا هر روز قمری بر چنار
هر زمان از پر رنگین پیش تو طاوس نر / چتر بوقلمون نماید بر کواکب جویبار
او نه آگاهست کز بهر تو گر سازند چتر / ماه زیبد چتر تو عیوق زیبد چتر دار
گر بهفت اختر نماید دولت تو جای خویش / فخر او جویند وز هفت آسمان دارند عار
گرنیی بر چرخ و هستی برزمین نشگفت‌ازآنک / باشد اندر قعر دریا جای در شاهوار
اشتقاق کینت و نامت ز فتحست و ظفر / لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار
گر نظام‌الدین و فخرالملک خوانندت سزاست / کز هنر هستی نظام‌الملک را فخر تبار
خواستار شغل شاهان نیستی لیکن ترا / از پی امن جهان هستند شاهان خواستار
آمد از غزنین و بغداد اندرین مجلس گواه / کز قوام‌الدین تویی ملک جهان را یادگار
.... نی از آن مرکب که اندر باغ ملک / سی و شش سالست تا هستی برآن مرکب سوار
گر ز عدل کار فرمایی جهان را چاره نیست / کار در دست تو نیکوتر که هستی مرد کار
جغد نتواند نمودن صنعت باز سفید / غرم نتواند گرفتن جای شیر مرغزار
کلی و جزوی همی سرمایه باید چند چیز / تا باستحقاق شغلی بر کسی گیرد قرار
بخت باید بیزوال‌و عقل باید بی‌مجاز / جاه باید بی‌قیاس و مال باید به‌شمار
تا نباشد بخت دل در بر نباشد شادمان / تا نباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار

تا نباشد جاه در دلها کجا باشد شکوه / تا نباشد مال دلها چون توان کردن شکار
هست کلی بخت‌وعقل و هست‌جزوی جاه‌ومال / فخر مردم زین چهارست و تو داری هر چهار
در جوانمردان بسی بودند با شمشیر و تیر / "لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار"
دیگران کوشند تا بر دشمنان توزند کین / تو نکوشی زانکه داری نایبی چون روزگار
آید از صبر و سکون و از وقار و حلم تو / خلق گیتی را شگفتی و تعجب چند بار
چون نگه کردند عجز خصم و عجاز تو بود / اندرآن صبر و سکون گر بود حیف و بردبار
هر که یک جام شراب از کین تو برکف نهد / زود گردد مست لیکن دیگر گردد در خمار
تخم کین کشتند و تیر دشمنی انداختند / هست گفتی با تو هر یک رامصاف و کارزار
در خراسان چند کس قصد تو کردند از حسد / هریکی با امر و نهی و نام و کام و کاروبار
تیرشان نامد صواب و تخمشان نامد ببر / عمرشان زیر و زبر شد خان و مانش تیر و تار
گر هنرمندان بسی هستند با تدبیر و رای / نیست کس را این خداوندی و جاه و اقتدار
جمله بگذشتند و گیتی را بتو بگذاشتند / تو ز گیتی مگذر و گیتی بشادی میگذار
دو ملک یزدان موکل کرد بر هر آدمی / هر زمان گویند هر یک بر یمین و بر یسار
ای حسود فخرملک الاحتراز الاحتراز / وی عدوی فخر ملک الاعتبار الاعتبار
گرد تو باری حصاری ساخست از حفظ خویش / باره و دیوار او چون قطب گردون استوار
کس نیارد گشت گرد باره ودیوار آن / هر کجا باری بود باقی چنین باشد حصار
انتظار و مهلت از مقصود تو دورست از آنک / چرخ با تو یکدلست و بخت با تو سازگار
چرخ نگذارد که در مقصود تو مهلت رود / بخت نپسندد که باشی مدتی در انتظار
گر ز بهر لذت دنیا شوی رامش فزای / گر ز بهر نعمت عقبی شوی پرهیزکار
گر گماری لشکری بر کوهسار از جود خویش / ابر نتواند که از صحرا برانگیزد غبار
زانکه توقیع تو هست از در مکنون پاکتر / از سر کلک تو رشک آید صدف را در بحار
تیغ گوهر دار تو بی‌جنگ دارد فعل شیر / کلک عنبر بار تو بی‌زهر دارد شکل مار
خیر یزدان سنگو آهن را ز حزمت نار داد / تا میان سنگ و آهن نور پیدا شد ز نار
وز پی آرایش بزم تو اندر کان خویش / منعقد گشتند سیم نقره و زر عیار
ور برارند از پی کین تو خصمان تو سر / شیر و مار تو درآرند از سر خصمان دمار
ای چو نور شمس تابان نور تو قایم بذات / وز تو چون نور قمر جاه خلایق مستعار
اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست / زانکه خالق را تویی از خلق گیتی اختیار
با چو تو صدری که از خلق اختیار خالقی / حال من بنده چرا باید بضعف و اضطرار
چون بنور حشمت تست این دیار افروخته / زشت باشد جای دیگر رحلت من زین دیار

چند ره گفتی که کار او بباید ساختن
تا بود در مجلس ما روز و شب خدمتگزار
چون بهشیاری نگفتی آنچه گفتی در شراب
با خرد گفتم کلام اللیل یمحوه النهار
بنگر این ریحان که از نعت تودارد رنگ‌وبوی
بنگر این دیبا که از وصف تو دارد پود و تار
مدحهای خویش بین چون کودکان جلوگی
در لباس قیمتی در پاره و در گوشوار
هریکی را همت تو داده کابین گزاف
گاه در جشن خزان و گاه در جشن بهار
یک هزارست آن وگر تاءخیر باشد در اجل
تا نه بس مدت باقبال تو باشد صد هزار
تا چو آید آفتاب از حوت در برج حمل
روی درکاهش نهد لیل و بیفزاید نهار
چون نهار اندر زیادت باد بخت عمر تو
بخت عمر دشمنت چون لیل باد اندر بهار
دولت اندر هر مکانی همنشینت بادو جفت
ایزد اندر هر مقامی رهنمایت باد و یار
افتخار عالم از اسحاقیان تا نفخ صور
وز تو تا روز شمار اسحاقیان را افتخار
در دلت نور نشاط و بر سرت تاج شرف
در برت ماه طراز و بر کفت جام عقار

جشن نوروزت همایون بخت پیروزت ندیم
خوشتر امروزت زدی و بهتر امسالت ز پار

ایضاً در مدح خواجه‌فخرالملك

همیشه پرشکنست آن دوزلف حلقه پذیر
شکن شکن چو زره حلقه‌حلقه چون زنجیر
رسد ز حلقه بدو هر زمان هزار نفر
وزآن نفر چو دل من هزار تن بنفیر
ز تیرگیش همی روشنی دهد بیرون
بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر
چنانکه شیر بود پروردهٔ اطفال
شکنج و حلقهٔ او هست پروندهٔ شبر
ز مشک برمه روشن همی کشد پرگار
زقیر برگل و سوسن همی کند تصویر
بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک
بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
عبیر و غالیه گر رنگ و بوی آن دارند
بعشق درعبر من زغالیه است و عبیر(؟)
بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست
کمند جاود بندست و دام عاشق گیر
دلی که بستهو غمگین شدست درگرهش
گشاده گردد و خیره شود به مدح امیر
جمال آل حسن فخر گوهر اسحق
که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
بزرگوار جهان مخلص خلیفهٔ حق
بشیر هر بشر و فخر دودمان وزیر
مظفر آن که کفش رایت کفایت را
همی درست کند پیش کافیان تفسیر
هرآنچه هست مقدر ز حسن مخلوقات
یقین بدان که همه دون اوست جز تقدیر

دل منوّر او هست عقل را عنصر
یَد موءید او هست جود را اکسیر
.... بر نام او تخلص و مدح
که مدح همچو نمازست و نام او تکبیر
به آفرین خدای آن که بود در شب و روز
محرری که کند آفرین او تحریر (؟)
کسی که بر تن و برجان او سگالد غدر
ز غدر دهر شود چشمهای او چو غدیر
اگرچه‌درقدرت حق بیشتر ز قدرت جم
بوقت قدرت تدبیر هست آصف پیر
اگر چه در همه چیزی موٴثرست فلک
بلند همت او در فلک کند تأثیر
ز بهر مصلحت ملک باشدش فکرت
ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر
همه لطافت نور از اثیر بگریزد
اگر رسد اثر خشم از بچرخ اثیر
بروز بزم قدح در کف موافق او
شعاع نور دهد همچو آفتاب منیر
بروز رزم زره بر تن مخالف او
ز هم گسسته شود همچو تارهای حریر
ایا همیشه دل پاک تو بفخر مشار
و یا همیشه کف راد تو بخیر مشیر
ز کارهای پسندیده کار تست سرور
ز جایهای گرانمایه جای‌تست سریر
فقیر بود جهان بی‌تو از کفایت و فخر
تو آمدیّ و غنی شد بتو جهان فقیر
زمانه شیفته دل بود و تیره چشم کنون
به تن‌گرفت قرار و بچشم گشت قریر
زدست و طبع تو گیتی همه شگفته شود
به طبع باد صبایی بدست ابر مطیر
نظیر گفت نیارم ترا بهیچ صفت
از آن قبل که خدایت نیافرید نظیر
دل و ضمیر تو ماند همی به لوءلوء تر
میان لوءلوء لالا تراست بحر غزیر
زریر و خون برخ و چشم دشمن تو درست
مگر زمانه بر او وقف کرد خون و زریر
زحل به تیر نحوست مخالفان ترا
همی خلد جگر آری خلنده باشد تیر
ز رنج و سختی چون زیروزار ناله شدست
تن عدوت بلی زار ناله باشد و زبر
قضای خالق عرشست وعدهٴ تو مگر
که هر دو را نبود نیم دم زدن تاءخیر
مگر مدیح تو شد چشم عقل را قوت
که چشم عقل بود بی‌مدایح تو ضریر
مگر لقای تو اصل بصیر تست و بصر
که چشمهای سر و تن بدو شدست بصیر
به نامه‌ای چو نویسد دبیر نام ترا
دهان دهر دهد بوسه بر دهان دبیر
اگر خیال تو بیند بد اختر اندر خواب
معبرّش همه نیک اختری کند تعبیر
وگر دهی تو اسیر زمانه را قوت
شود زمانه بدست اسیر خویش اسیر
چو حال بندگی من ترا خداوندا
مقررست مرا نیست طاقت تقریر
جوان و پیر سزد آفرینگر تو چو من
بسال و ماه جوان و به فضل و دانش پیر
مهذّبست بتو حکمتم زهی تهذیب
موقّرست بتو نعمتم زهی توقیر

بجای‌هر نفسی گر ستایشی کنمت | بجان تو که شناسم ز خویشتن تقصیر
وگر کنم بهمه عمر شکر نعمت تو | به نعمت تو که از خویشتن خورم تشویر
همیشه تا که بخیر و بشر میان بشر | همی رسول و بشیر آید از صغیر و کبیر
زمانه باد بشرّ مخالف تو رسول | ستاره باد بخیر موافق تو بشیر
تو خوش نشته و پیش و ایستاده بپای | بتان نوش لب دوست جوی دشمن گیر
بلند قامت ایشان چو سرو در کشمر | بدیع صورت ایشان چو نقش در کشمیر

تو جفت طاعت و گردون ترا همیشه مطیع
تو یار نصرت و یزدان تـرا همیشه نصیـر

ایضاً در مدح خواجه‌فخر الملك

باز آمد از سفر بحضر صدر روزگار | با عصمت و عنـایت و تاءیید کردگار
کرده برای قاعده‌ٔ عقل را قوی | داده به عقل مملکت شرق را قرار
کم گشته از سیاست او کید دشمنان | افزوده از کفایت او گنج شهریار
حاصل شده ز مصلحت روزگار او | خشنودی خدای و خداوند روزگار
فخرست ملک را زچنین صاحبی که هست | هم فخر ملک و هم سبب عزّ و افتخار
دین را نظام و دولت پاینده راقـوام | صدری که از نظام و قوامست یادگار
از نام و کنیتش ظفر و فتح منشعب | وز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار
باز مراد او چو بپرّد ز آشیان | منقار و مخلبش همه عالم کند شکار
ور طبع او بخار فرستد سوی سپهر | روحانیان شوند معطر بدان بخار
آتش بسنگ در شود از عفو او سرشک | باران به ابر در شود از خشم او شرار
در مرغزار صورت تذروان دعای اوست | وز شکر اوست نعرهٔ کبکان کوهسار
کز باز و چرغ در کنف عدلش ایمنند | کبکان به کوهسار و تذروان به مرغزار
هرگه که دست را کند از آستین برون | ماه امید خلق برون آید از غبار
بنگر بدست و خامه و توقیعهای او | تا بحر ببینی‌و صدف و درّ شاهوار
اختر سزد ز چرخ و در از بحر وزرز کوه | بر دست راد و خامه و توقیع او نثار
با گمرهان دولت و با دشمنان دین | در مدت دو سال بدان کلک مشکبار
آن کرد در عجم که نکردند در عرب | هرگز عمر بدّره و حیدر بذوالفقار
ای آسمان گزیده تبار ترا ز خلق | ای در هنر گزیده ترا خالق از تبار

چون ماه روزه گشت تبار تو از قیاس وز ماه روزه چون شب قدری تو اختیار
رحمت برآن شجر که تویی شاخ و بار او کز نصرتست شاخش و از دولتست بار
بشتافتن بخدمت تو راحتست و فخر بر تافتن ز طاعت تو محنتست و عار
آثار رحمت و کرم و فضل ایزدی شد درجهان ز صورت و شخص تو آشکار
ای آفریده‌ای که دلیلی و حجتی بر لطف و رحمت و کرم آفریدگار
از قدر و احتشام تو بر چرخ و بر زمین خدمت همی کنند بروزی هزار بار
رای ترا نجوم و ضمیر ترا بروج جاه ترا جبال و سخای ترا بحار
اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز کافزون شود محل بزرگان بدان چهار
در رای تو کفایت و در طبع تو هنر دردست تو سخاوت و در شخص تو وقار
کلک تو ساحرست و بیان تو معجزست با هر دو نور و ظلمت کلی ندیم و یار
معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع ظلمت که دید و نور بهم گشته سازگار
دارد برزم خنجر هندوت فعل شیر دارد ببزم خامهٔ مصریت شکل مار
شیرت بمغز خصمان دندان فرو برد مارت درآورد ز سر دشمنان دمار
گر دشمنت در آب چو ماهی‌کند وطن ور حاسدت زسنگ چو آتش کند حصار
آن گردد از نهیب تو در آب سوخته وین گردد از خلاف تو درسنگ خاکسار
در دیده بود خصم ترا قطره‌های خون وز کینه بود در دل او شعله‌های نار
آن شعله‌های نار مگر باد سرد گشت وان قطره‌های خون شد چون دانه‌های نار
شد خاندان ملک برای تو مستقیم شد خان و مان خصم ز کین تو تارومار
این از کشفتگی چو رزان گشت در خزان وآن از شگفتگی چو چمن گشت در بهار
در انتظار بود جهان امن و عدل٭را آمد برون بعصر تو از بند انتظار
مظلوم خوار گشته و ظالم عزیز بود خوارازتو شد عزیز و عزیزازتو گشت خوار
بنهاد همت تو و بنشاند عدل تو گوهر بجای خاره و سوسن بجای خار
امروز نعمتست کجا رنج بود دی وامسال راحتست کجا رنج بود پار
گر تو یکی سوار فرستی بقیروان ور تو یکی پیاده فرستی بقندهار
در پیش آن سوار و پیاده فرو شوند هرچ اندرآن دو شهر پیاده است یا سوار
میری که بود در سپه او هزار میر آمد به نامهٔ تو ز خوارزم بنده وار
پیش تو کرد خدمت و از پیش خدمتت لشکر کشید از در توران بکارزار
هرچ از سفندیار و ز رستم شنیده‌ای باور کن و حکایت هر دو عجب مدار
کامروز ده هزار غلامند پیش تو هر یک برزم رستم و زور سفندیار

شکر خدای عالم و شکر خدایگان حقست در جهان تویی امروز حقگزار
گه شکر آن گزاری بر حق اعتقاد گه شغل این گذاری بر حسب اختیار
در انتظار بود جهان امن و عدل را آمد برون ز عصر تو از بند انتظار
شادند دوستان تو کز دشمنانت نیست آثار در زمانه و دیّار در دیار
بنگار کار خلق بکلک نگار گر در صفهٔ منقش و ایوان پر نگار
بحری چو برج ماهیو ایوان او بلند چاهی چو پشت ماهی و بنیادش استوار
از نقش چون خورنق نعمان طربفزای وز مرتبه چو قبّهٔ کسری بزرگوار
سقف و جدار او همه چون معدن زرست از بس که زرّناب در آن هر دو شد بکار
گویی که گنجخانهٔ جمشید عرض داد نقاش چرب‌دست بر آن سقف و آن جدار
شد مرتفع ز بهر نشاط تو روز بزم شد محتشم ز بحر نشست تو روز بار
واجب کند که محتشم و مرتفع شود ایوان نامور بخداوند نامدار
ای بی‌نوال و عفو تو همواره بی‌نیاز مادح ز استمالت و مجرم ز اعتذار
تا دید روزگار که من مادح توام از حادثات چرخ مرا داد زینهار
زان کرد سخت جامهٔ شعرم لباس خویش کز مدح و شکرتست درآن جامه پودوتار
تا از پس هزار مکرّر بود عدد تا در عدد هزار بود عشر ده هزار
بادا سنین عمر تو چندان که عشر آن از ده هزار بیشتر آید گه شمار
اجرام را متابع فرمان تو مسیر افلاک را موافق پیمان تو مدار

تو در سرای خویش بمان بر هوای خویش
ساغر بدست و خرم و خندان و شاد خوار

ایضاً در مدح خواجه فخرالملک

تا ز یاقوت و ز برجد گیتیست و سیم و زر باغ گویی زرگرست و کوه گویی سیمگر
کوه گویی سر همی پنهان کند در زیر سیم باغ گویی تن همی پنهان کند در زیر زر
باغ را چون بنگری گویی که زرینست تن کوه را چون بنگری گویی که سیمینست سر
از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا وز سرشک ابر آب بسته بینی بر شمر
ابر گویی بر هوا گشتست چون مشکین زره آب گویی در شمر کشتست چون سیمین سپر
تا که ابر بوستان گردد همی بی‌رنگ و بار هر شجر گردد همی در گلستان بی‌برگ و بر
دل چه تابم گر همی فاسد شود رنگ چمن غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر

کز سمن خوشرنگتر رخسار آن زیبا صنم / وز شجر خوشبوی تر زلفین آن شیرین بسر
دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم / لعبتی کز تاب رویش تاب دارم در جگر
گه کمان مالد ز خشم من به کافوری قلم / گه شکر بارد ز مهر من بمروارید تر
از کمان مالیدنش من چون بتاب اندر کمان / وز شکر باریدنش من چون به آب اندر شکر
تا ندیدم زلف او را من ندانستم که هست / بار تبت حلقه حلقه بر جهاز شوشتر
چون بپیچد صد هزاران عقل باد مه پرست / چون بتابد صد هزاران حلقه باشد گل سپر
ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانک / پیش تخت نصرةالدین مشتری بندد کمر
آفتاب روزگار و فخر ملک شهریار / میر ابوالفتح مظفر آیت فتح و ظفر
آن خداوندی که از بختش همی نازد قضا / و آن هنرمندی که از قدرش همی نازد قدر
آسمان پستست پنداری و بخت او بلند / مشتری زیرست پنداری و قدر او زبر
وقت مجلس نام او از شعر بدرخشد چنانک / زهرهٔ زهرا درخشد ز آسمان وقت سحر
اندر آن وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید / نامد اندر آفرینش زآن مبارکتر بشر
نصره‌الدینست و فخرالملک اندر اصل خویش / هم نظام‌الملک دارد هم قوام‌الدین پدر
گر بذکر اندر پدر را از پسر باشد بقا / از پدر باقی بماند کش چو تو باشد پسر
نقطهٔ پرگار جودست از کریمی و سخا / نکتهٔ الفاظ عقلست از بزرگی و هنر
روز را ماند کزو هر حضرتی دارد نشان / چرخ را ماند کزو هر بقعتی دارد اثر
طبع او بحرست بحری جاودان با فوج موج / دست او ابرست ابری جاودان زرین مطر
گر به هامون بر خیال حلم او یابد گذار / ور بگردون بر نسیم جود او یابد گذر
شکر او گویند بر هامون عناصر یک بیک / مهر او جویند بر گردون کواکب سر بسر
ای یقین در قدرت گردون بنزد تو گمان / وی عیان در رفعت کیوان بنزد تو خبر
علم و دینی وز تو هرکس عالمست‌ودین‌شناس / عقل و جانی وز تو هرکس عاقلست و جانور
سقف ایوان را عمادی برج فرمان را نجوم / درج دانش را نگاری درج بخشش را گهر
باغ حشمت را نهالی گنج دانش را کلید / جسم دولت را حیاتی چشم ملت را بصر
من رهی در دانش و اقبال گشتم بی‌نظیر / تا بچشم همت و احسان بمن کردی نظر
شعرمن گشتست در بحر سخن همچون صدف / نکته و معنی درفشان از صدف همچون گهر
گرچه در تقصیر کردن عذرها دارم بسی / بهتر از تخفیف نشناسم همی عذر دگر
آمدستم تا به حکم بندگی و دوستی / گیرم از روی تو فال و گیرم از رای تو فر
دیده بر پایت نهم چونانکه ترسا بر صلیب / بوسه بر دستت دهم چونانکه حاجی بر حجر
اندرین معنی مرا با تو زبان و دل یکیست / چون زبان و دل یکی دارم سخن شد مختصر

تا که اندر خیر و نعمت جانور را هست نفع	تا که اندر شر و محنت آدمی را هست ضر
نیکخواهت باد در نعمت همیشه جفت خبر	بدسگالت باد در محنت همیشه جفت شر
تا همی هر جانور روی زمین را بسپرد	زیر پای دولت اندر گردن گردون سپر
مهرگان بگذار و بگذر تا ببینی در جهان	صد هزاران مهرگان و نو بهار نامـور

حال و کام و شادی و نوش از تو دارد هر کسی
مال بخش و شاد زی و نام جوی و نوش خـور

در مدح ابوالمحاسن معین‌الملك سیدالرؤسا

چو آفتاب‌و مهست آن نگار سیمین بر	گر آفتاب گـل و ماه سنبل آرد بـر
نهفته در گل و سنبل شگفته عارض او	مهست در زره و آفتاب در چنبر
شکوفـه را شکن زلف او شدست حجاب	ستاره را گره زلف او شدست سپر
بزیر هر گرهی تـوده تـوده از سنبل	بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبـر
شنیده‌ام بحکایت که مرد مشک فروش	نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
بزلف مشک فروشست دلبرم لیکن	ز من بجای جگر خواستست خون جگر
از آن قبل همه جایی گهر عزیز بود	که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر
وزان سبب همه کس روی در حجر مالند	که سختی از لب سنگین او ربود حجر
من آتشین دلم ای ماهروی مشکین موی	تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش	ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا نگویی تا چون همی پدید آیند	چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر
دو چیز بس بود از رسمها مرا و ترا	مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن خبر
در فخر بس بود از کارها مرا و ترا	ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
معین ملک شهنشاه مجد دولت او	ابوالمحاسن خورشید فعل زهره نظر
سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم	زحل ستاره و مه رای‌و مشتری اختر
بزرگواری کاندر کفش قلم گویی	قصا مصوّر گشتست در میان قدر
اگر بچشم خرد بنگرد بعالم جان	خدای باز دهد جان رفته را بصور
درخت طوبی دنیا بآرزو جوید	که تاز بهر دعا گوی او شود منبر
اگر کسی بنویسد برای او جز وی	ستارگانش قلم باید و فلک دفتر
بدستش اندر تیغ و بخشمش اندر عفو	نگاه کردم و دیدم بچشم عقل و فکر

یکی چنانکه اجل در امل بود مدغم
یکی چنانکه امل در اجل بود مضمر

ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را
ز جاه تست پناه و زفرّ تست مفر

توانگرست و مظفر کسی که مهر تو جست
که مهر تست طلسم توانگریّ و ظفر

مگر زمین فلکست و تویی بز و خورشید
مگر جهان عرضست و تویی برآن جوهر

مگر که پیرهن یوسفست همت تو
کزو زمانه چو یعقوب یافتست بصر

چو از مخالف تو کودکی بپیوندد
اگر نه دختر باشد تبه کند مادر

مخالف تو ز شوم اختری همیگوید
چرا نه مادر من بود مادر دختر

تویی که هست فلک پست و همت تو بلند
تویی که هست زحل زیر و دولت تو زبر

تویی که با تو ثریاست در قیاس ثری
تویی که پیش تو دریاست در شمار شمر

ز بهر پیکر تست آفتاب آینه گون
ز بهر مرکب تو نعل پیکرست قمر

ز آب دست تو مانند کوثرست لگن
اگر ز رحمت صرفست آب در کوثر

روا بود که تو پیغمبری شوی مرسل
اگر سعادت پیغمبر آن بود بهنر

ز روی عقل و تفکر بسی تفاوت نیست
ز معجزات تو تا معجزات پیغمبر

اگر زجود تو یابند کوه و دشت نسیم
وگر زدست تو یابند خاک و سنگ مطر

بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه
بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر

مرا همی عجب آید ز کلکلک فرخ تو
که تیر غالیه بارست و مار غالیه گر

پرند چهره و سیمین حصار و مشکین فرق
شهاب رنگ و سنان شکل و خیزران پیکر

روان ندارد و او را تحرکست و سکون
زبان ندارد و او را حکایتست و سمر

بسان مرغی زرین و پرّ او سیمین
ز سرّ خوبش بتارک همی نگارد پر

چو شد شناخته سرّش رسد بهر منزل
چو شد نگاشته پرش رسد بهر کشور

اگر ندارد عقل و سخن نداند گفت
بنزد اهل خرد چون بود سخن گستر

اگر ز فکرت و راز ضمیر آگه نیست
ضمیر و فکرت تو چون کند همی از بر

همیشه بسته میانست و آسمان گویی
زبهر خدمت تو بست بر میانش کمر

خدایگانا هستم رهیّ و بندهٔ تو
که بنده دار خداوندی و رهیّ پرور

چگونه بودم دور از تو اندرین مدت
چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر

دراز و تیره رهی بود بی تو در پیشم
درشت و نا خوش و آشوبناک و پهناور

یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی
بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر

فراز او همه گرد و نشیب او همه دود
نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر

چو قوم عاد نکرده گناه بود مرا
سموم و صاعقه چون قوم عاد وچون‌صرصر

ز بیم دیو چنان بودم اندر آن مأوی — که عاصیان ز نهیب گناه در محشر
همی گذشت بمن بر خیال صورت دیو — بر آن صفت که بمعروف بگذرد منکر
بجای هر نفس سرد کین دلم بزدی — زمانه در دل مسکین من زدی آذر
چنان شرار زدی در دل من آتش غم — که تل ریگ شدی توده‌های خاکستر
شب دراز من اندیشناک در غم آنک — مگر خدای شبم را نیافریده سحر
دو دست جوزاسست و دو پای پروین لنگ — دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
ستارگان درخشان بر آسمان گفتی — که در زبرجد و مینا مرصع است درر
بنات نعش و ثریا چنان نمود مرا — که شاخ نسترن اندر میان سیسنبر
گمان من همه آن بود و فکر من همه آنک — نهم بزودی بر جایگاه پای تو سر
در سرای تو پیوسته سجده‌گاه منست — گه سجود نهم سر بر آستانهٔ در
بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات — اگر چه رنج کشیدم بسان اسکندر
تو آفتابی و نیلوفرست خاطر من — بآفتاب برآید ز آب نیلوفر
شناسی از دل من آفرین و خدمت تو — چو جان عزیز شناسم چو دیده اندر خور
برون نیاید جز مدحت تو از رگ من — اگر کسی برگ من فرو برد نشتر
بشعر نیک همی شکر نعمت تو کنم — اگر چه نعمت باقیست شکر باقی‌تر
همیشه تا که نفیر و نفر بود بجهان — گهی ز نعمت خیر و گهی ز محنت شر
بحاسد تو ز محنت رسیده باد نفیر — بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر
کجا بود قدم تو سپهر باد بساط — کجا بود علم تو سپهر باد حشر

جهان متابع رای تو و زمانه مطیع
قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

در مدح کمال‌الدوله ابوالرضا

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار — منزلی دیدم مبارک وز منازل اختیار
منزلی کانرا همه روشندلان در بیعتند — منزلی کو را همه اسلامیانند انتظار
منزلی کو را همه تهلیل باشد بر یمین — منزلی کو را همه تسبیح باشد بریسار
منزلی کاندر سوادش منقطع رود و سرود — منزلی کاندر جوارش مندرس خمر و خمار
منزلی کانجا خرافاتی بود در انکساد — منزلی کانجا خراباتی بود در انکسار
چون بدان منزل رسیدم دستها برداشتم — گفتمش ربّی و ربک دیدمش بر روی یار

سی برادر یافتم روشن رخ و بسته نقاب / در میان هربرادر زنگیی دیدم سوار
چون یکی زایشان‌گشادی روی گفتی بامداد / تا که رخ دارم گشاده من دهانت بسته دار
پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام / نیستم بسته زبان از مدح شمس الافتخار
صد کافی کف کمال دولت شاه جهان / بو رضای مرتضی تدبیر پیغمبر شعار
آن خداوندی که گر خواهد بعزّ بخت‌خویش / در فلک بندد سکون و در مدر آرد مدار
یک خیال از حلم او کوهی بود آفاق بند / یک سرشک از جود او ابری بود دینار بار
فتنهٔ دنیا شبست و عدل او مانند روز / گفته‌اند آری کلام اللیل یمحوه النهار
هست با ابلیس هر روزی شمار دشمنش / صورت ابلیس روی دشمنش روز شمار
ای کمال دولت عالی چو فضل آموختی / بخت بودت در دبیرستان فضل آموزگار
تا عناصر نبست بیرون از چهار اندر جهان / یادگار روزگاری تو بنفع از هر چهار
پرورنده چون ترابی ره برنده چون هوا / جان فروزنده چو آبی سرفرازنده چو نار
صورت رضوان تو داری شاخ طوبی کلک تو / در تو بینم ملک سلطان جهان فردوس وار
از علی بودست وز تو معجز تیغ و قلم / تا ترا ایزد قلم داد و علی را ذوالفقار
چون یکی زرین عقابست آن یکی در دست تو / هر زمان برلوح سیمین بارد از منقار قار
مرغ بی‌پرست وزو نامه همی بارد چو مرغ / مار بی پیچست و زو دشمن همی پیچد چو مار
اختر میمون بکلکش بوسه از گردون دهد / چون کند از دست تو برنامهٔ سلطان نگار
تا ترا گردون همی چون بندگان گردن نهد / مشتری او را کمر گشتست و پروین گوشوار
گویی از تقدیر تدبیر تو دارد نسختی / زانکه تدبیرت گشاید بندهای روزگار
ای خداوندی که فرزند تو اندر خورد تست / تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار
دو محمد آفرید ایزد سزای تهنیت / آن محمد در نبوت این محمد در تبار
آن محمد بود یزدانرا رسول نیکبخت / وین محمد هست سلطانرا ندیم اختیار
آن ز عبداللّه نسب کرد و ز دین آورد رسم / وین ز فضل‌اللّه نسب کرد و ز وجود آورد کار
آن یکی کردست مرحسان ثابت را بزرگ / وین همی دارد معزّی را عزیز و نامدار
چیست کو با من نکردست از کرامت وز کرم / از رعایت وز عنایت پیش تخت شهریار
شکر آن فرزند مقبل مهتر مهتر نسب / با خدای و با تو گویم در نهان و آشکار
هرکجا پویم ز فرّ جاه تو جویم پناه / هرکجا باشم بدام شکر تو باشم شکار
تا همی تأثیر باشد سعد و نحس از آسمان / تا همی تقدیر باشد فخر و عار از کردگار
مادحت را باد سعد و حاسدت را باد نحس / ناصحت را باد فخر و دشمنت‌را باد عار

زندگانی یابی و دلشاد با فرزند خویش
تا ز فرزند و ز فرزندان ببینی صد هزار

در مدح ملکشاه

کردگار دادگر هر ماه بر فتحی دگر
بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر

تا بدولت بشکند شاهنشه لشکر شکن
پشت بدخواه دگر یا گردن خصمی دگر

تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان
تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر

تا ز چشم شاه گردد چشم هربدخواه کور
تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر

هر زمان عادلترست این خسرو پیروز بخت
لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر

آنچه یزدان کرد با سلطان که را بود از ملوک
وانچه سلطان یافت از یزدان که را بود از بشر

هرکجا ساید رکاب و هرکجا راند سپاه
نصرت او را همرهست و دولت او را راهبر

گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد
یافت از پیغمبری آن دولت و آیین و فر

نیست پیغمبر ملک سلطان و لیکن روز رزم
معجز او مرغ بی‌جانست و باد جانور

خون صد دشمن بریزد مرغ او در یک زمان
راه ده منزل بپرّد مرغ او در یک نظر

بود و هست آن مرغ را برجان بدخواهان گذار
بود و هست آن باد را برفرق گمراهان گذر

آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد
نامهٔ شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر

تا ازیشان یک ملک پیمود در پنجاه روز
مشرق ومغرب بزیر رایت فتح و ظفـــر

تا ازیشان هیچکس را از عرب یک نامدار
پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر

تا ازیشان هیچ شاه آمد ز موصل سوی بلخ
با سپاهی ببعدد در روزگاری مختصر

گفت فردوسی بشهنامه درون چونانکه خواست
قصه‌های پر عجایب فتحهای پر عبر

وصف کردست او که رستم کشت در مازندران
گنده پیر جادو و دیو سفید و شیر نر

گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار
بازگشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر

زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او
روستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر

من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر

در قیامت روستم گوید که من خصم توأم
تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بسر

گرچه او از روستم گفتست بسیاری دروغ
گفتهٔ ما راستست از پادشاه نامور

ما همی از زنده گوییم او همی از مرده گفت
آن ما یکسر عیانست آن او یکسر خبر

زنده بادا شاه شاهان و خداوند جهان
تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور

کز فتوحش دفتر من چون فلک شد پر نجوم — وز مدیحش خاطر من چون صدف شد پر گهر
ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست — فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر
بر زمین از مرکب تو پست گردد کوهسار — بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر
تو شه روی زمینی وز هوا واجب ترست — حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر
روز و شب تدبیر ساز تست سعد مشتری — دشمنت‌را نحس کیوان بس بود تدبیر گر
گر چه شیر مرغزاری بود خصمت پیش ازین — پس چرا امروز ترسانست چون بز در کمر
بر سر سنگی کشیده رخت و مأوی ساخته — وز سر شمشیر تو تن پر حذر جان پر خطر
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو — چون قضای بد بیاید سودکی دارد حذر
گور گشت آن حصن و بدبختان شدند آن عاصیان — رزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سفر
چون برون آرند بدبختان عاصی را ز گور — در قیامت بر جگرشان از سقر بارد شرر
از هنرهای تو خواهد بود قصد بد سگال — وز تو خواهد بود قصد بد سگال بی‌هنر
همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم — همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر
گر بسان قلعهٔ خیبر ولج هست استوار — وندرو چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر
تیغ تو چون ذوالفقارست و تو همچون حیدری — پیش حیدر قلعهٔ خیبر کجا دارد خطر
قوم لوط آنگه که محکم بود شارستان لوط — سرکشی کردند وز طاعت برون کردند سر
حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل — گشت شارستان خراب و عمرشان آمد بسر
گر چو قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون — همچو ایشان نیز محنت خورد خواهد بر جگر
ور ولج آباد محکم شد چو شارستان لوط — پر عزرائیل خواهد کردنش زیر و زبر
ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش — هست تقدیرت برابر با قضا و با قدر
ای جهانداری که هستی جان دولت را حیات — وی شهنشاهی که هستی چشم شاهی را بصر
خاک و باد و آتش و آبست طبع روزگار — بشنو آن تفصیل و در تفصیل این معنی نگر
خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده — آتش نصرت فروز و آب بد خواهان ببر
که بشمشیر کبودت خاک هامون نعل گیرد — گه بنعل مرکبانت تارک گردون سپر

مال و کام و شادی و نوش از تو دارد هرکسی
مال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

این مهرگان فرّخ و جشن بزرگوار — فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامکار ملکشاه دادگر — آن دادگر که نیست چنو هیچ کامکار
پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک — شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
شاهی که نیست از خط فرمان او برون — در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
چرخست ملک و طلعت او همچو آفتاب — باغست دین و همت او همچو نوبهار
سدّیست استوار حسامش که بند ملک — گشتست استوار باین بند استوار
از بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل — در چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار
او را ستای تا شوی از بخت نیکنام — او را پرست تا شوی از چرخ بختیار
گر یمن و یسر خواهی او را ببین که هست — هم یمن در یمینش و هم یسر در یسار
یک دم‌زدن زخدمت و مهرش جدا مباش — کان اصل دولت آمد و این قطب افتخار
ایزد همیشه دارد در زینهار خویش — آنرا که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سر بسر — شکر تو واجبست چو توحید کردگار
گر اختیار عالم شاهان عادلند — از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست در بصر دوستان چو نور — کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلدست روز بزم — بر درگه تو زحمت حشرست روز بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا — از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد — از پای مرکب تو شود برهوا غبار
امروز روز تست و تو داری درین جهان — هم عمر بی‌نهایت و هم ملک بیشمار
شاهی تراست ملک بشاهی همی‌ستان — شادی تراست عمر بشادی همی گذار
خسرو تو باش و حکم توران وجهان تو گیر — تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح
بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

بفرّخی و خوشی بر خدایگان بشر — خجسته باد چنین عید و صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف — جمال ملت و ملت بدو نموده هنر

شهی که بر همه روی زمین همی تابد ... ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود ... خدایگانی بر خلق ازو مبارکتر
همی دهد قلم و تیغ او ببزم و برزم ... نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
برزمگاه چو مریخ وار گیرد زور ... ببزمگاه چو خورشید وار گیرد فرّ
زمین معصفر گردد زبسکه راند خون ... هوا مزعفر گردد ز بسکه بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفرست و چهرهٔ خصم ... چو شنبلید شدست از نهیب نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بیرونست ... قدش زهیبت شاهیست چفته چون چنبر
اگر تنش بمثل سربسر همه جگرست ... سرشکوار ببارد ز دیده خون جگر
وگر همی نشناسد که وهم شاه جهان ... مؤثرست در آفاق چون قضا و قدر
همی بکوه و کمر نازد و نه آگاهست ... که وهم شاه فرود آردش ز کوه و کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی ... بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر
چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد ... بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
شکسته کرد و پراگنده یک سیاست تو ... سپاه او را چون‌قوم عاد را صرصر
ز فعل خویش بنازد همیّ و در مثلست ... کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل ... که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حصار خصم تواند ... خلاف و کین تو زیشان برد سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشتست چشم ایشان کور ... ز بیم کوس تو گشتست گوش ایشان کر
بر آن حصار که ایشان مقام ساخته‌اند ... ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان ... که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
شدست خنجر برنده عقلشان در دل ... شدست آتش سوزنده مغزشان در سر
چو حال ایشان در زیستن برین‌جمله‌است ... چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر
شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک ... بشرق و غرب ترا هست سال و ماه سفر
جهان شدست منوّر ز فرّ طلعت تو ... ز آفتاب منوّر شود جهان یکسر
بوقت راه سپردن همی وفا نکند ... بسیر مرکب تو بر سپهر سیر قمر
حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت ... که رسمهای تو بیش از حکایتست و سمر
اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون ... ز لشکر تو همی نگسلد نفر ز نفر
خدایگان چو تو باید همی که روز نبرد ... ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر
همیشه تا که همی بشگفد ز باد صبا ... بباغ در سمن تازه و بنفشهٔ تر
یکی چو عارض‌خوبان سپید و روشن و پاک ... یکی چو زلف بتان بز شکسته یک بدگر

شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک — چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار — ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر
خجسته عید تو و پیش تو عدو قربان
شب تو از شب و روزت ز روز خرم‌تر

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

زلف سیه تو ای بت دلبر — هرگاه بود بصورتی دیگر
گه چون زرهست و گاه چون چوگان — گه چون سپرست و گاه چون چنبر
گاه از گل و ارغوان کند بالین — گاه از مه و مشتری کند بستر
گه تابد و گه شود خم اندر خم — گه پیچد و گه زند سر اندر سر
گه حلقه کند بگل بر از سنبل — گه توده نهد بمه بر از عنبر
هرکس که باو نگه کند بیند — شب در بر آفتاب بازیگر
زلفین ترا همی ستایم من — از بهر تو ای شکر لب دلبر
آن لب که بلون و رنگ او هرگز — نشنید و ندید هیچکس گوهر
لاله است و نهفته اندرو لولو — لعلست و سرشته اندرو شکر
هر چون نگرم عقیق را ماند — پروین بعقیق بر شده مضمر
هر بوسه کزو بقهر بستانم — چون آب حیات هست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم معنی — در وصف تو ای بت پری پیکر
هرچند که هست وصف تو واجب — از وصف تو مدح شاه واجب‌تر
شاه همه خسروان معزّالدین — سلطان بلند بخت نیک اختر
شاهی که ز دین و اعتقاد او — خشنود شدست جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او — بفزود جمال خطبه و منبر
مدحش همه خلق را چو بسم‌الله — آغاز سخن شدست و سر دفتر
جسم عدوش چو آبگیر آمد — شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه جهان تویی درین گیتی — شایستهٔ تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت — با شصت هزار موکب و لشکر
از مغرب تاختی سوی مشرق — وز باختر آمدی سوی خاور
چون یأجوجند لشکر خصمت — تیغ تو بسان سدّ اسکندر

تو حیدری و سپاه بد خواهت مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعهٔ دشمن چونانکه حصار خیبر از حیدر
گرچه عدوی تو هست در قلعه آخر برد از خلاف تو کیفر
گرچه رسن ای ملک دراز آید آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشیدست داور گردون جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک و خسرو عالم پیش تو ملوک بنده و چاکر
بخت تو بلند و رای تو عالی
روز تو ز روز بهتر و خوشتر

ایضاً در مدح سلطان

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار شد رایت بدخواه نگون بخت و نگونسار
لشکرش یکایک همه گشتند برین سوی چه‌حاجب‌وچه‌میر و چه‌سرهنگ‌وچه‌سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
خندید برو دولت و بگریست برو بخت شورید برو شغل و تبه گشت برو کار
آن آب که در چشمه همی برد کمانی در چشم همی بیند از آن آب بخروار
سرّخی زر خویش سپردست بشمشیر زرّدی رخ خویش ربودست ز دینار
امروز نه آن کشت که بدرود همی دی و امسال نه آن کرد که بنمود همی پار
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعهٔ دشمن چکنی یاد کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زودا که بپردازی آن قلعه ز دشمن چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
روزی ده و جاندار عدو کوه بلندست شد بر کمر کوه و کمر بست بپیکار
در مدت ده روز گرفتار توان کرد آنرا که بود کوهی روزی ده و جاندار
نزدیک تو آن خیره‌سرانرا خطری نیست ور هست وطنشان بمثل گنبد دوار
تیغ تو چو مارست و بداندیش تو مورست بس دیر نماندست که بر مور زند مار
از فرّ تو در دیدهٔ ما هست همه نور وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه و خسرو ذریهٔ آدم ای داد ده امت پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار
دینار فروشی و خری شکر و چو تو کیست هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار

تا پیر و جوانست همی باش جوانبخت تا ملک جهانست همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
دست تو گرفته قدح بادهٔ روشن
بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

در مدح سلطان‌سنجر و رفتن او بمهمانی نزد امیر قیصر

فرخنده باد و میمون این مجلس منور بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی کجا رسیدست از همت بلندش تختش بهفت گردون عدلش بهفت کشور
اسلاف را بعدلش جاهست تا بآدم اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
ابرست دست رادش بحرست طبع پاکش زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
در خسروی و شاهی مانند او که باشد هرخانه نیست کعبه هرچشمه نیست کوثر
از دو برون نبینم شاهان و خسروانرا یا سر بنام او بر یا نامهاش بر سر
شاهست و ملک و لشکر هرسه بهم موافق مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
میران نامدارند این بندگان سلطان هریک چو حاتم طی هریک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان میزبان زیبا در پیش تخت خسرو بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
شاید که میر قیصر سر برفلک فرازد زیرا که هست سنجر مهمان میر قیصر
زین شاه بنده پرور شادیست بندگانرا تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
گردون بجهد و طاعت پیمانش را متابع گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
تختش قرین شاهی بختش ندیم شادی
سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

در تهنیت ورود سلطان ملکشاه بنیشابور

با نصرت و فتح و ظفر آمد به نیشابور سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هرجا که رسد شاه بشادی و سعادت از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
سنگی که بدان دست برد شاه معظم نشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور

خاکی که برو پای نهد شاه جهاندار نشگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان ور رای کند شاه سوی شهر نیشابور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشتی تا کی سخن آراستن و بافتن زور
در لشکر تو بیست هزارند چو کسری در خدمت تو بیست هزارند چو شاپور
ما هند غلامانت چه در رزم و چه در بزم حورند ندیمانت چه در جنگ و چه در سور
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه پیوسته همی تخت ترا سجده برد حور
ای تیغ تو در میدان سوزنده‌تر از نار وی جام تو در مجلس تابنده‌تر از نور
داری تو زیک جنس دو سرمایهٔ معروف داری تو ز یک نوع دو پیرایهٔ مشهور
فرخندگی طلعت و پیروزی طالع پایندگی دولت و بیداری دستور
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور
مال تو گزارند همی حاضر و غایب حمل تو فرستند همه آمر و مأمور
در عهدهٔ پیمان تو آمد دل قیصر در چنبر فرمان تو آمد دل فغفور
گاهست طرب کردن و بردست گرفتن آن بادهٔ روشن که بود زادهٔ انگور
یک چند بشادی و طرب کام همی ران واسوده همی باش که شد خصم تو رنجور
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
از دولت و اقبال تو شد میر معزی در خدمت تو مقبل و از مهر تو مشکور
آنرا که تو مهمان شوی ای شاه جهاندار گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
جان از قبل خدمت و دیدار تو خواهد و آن نیز برافشاند گر باشد دستور
تا بر بط و طنبور بود گوش همی‌دار گاهی بسوی بربط و گاهی سوی طنبور
بر دشمن و بردوست به‌شمشیر و به‌فرمان
منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

در مدح سلطان ملکشاه

هرکه را باشد ز دولت بخت نیک آموزگار همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
خسرو عادل معزالدین ملک سلطان که هست از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرند آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی بدو نازد و زو باشد همی کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار

همتش کردست نار نیک خواهان را چو نور — هیبتش کردست نور بدسگالان را چو نار
از مصافش روی گردون تیره گردد زیر گرد — وز سپاهش پشت ماهی خسته گردد زیر بار
خلق را آرایش خلد و نهیب محشرست — بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاهیست کو را از سلیمان و علی — یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار
موکبش را هر زمان خدمت گزارد آسمان — لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی وز موکب او یک غلام — وز مخالف لشکری وز لشکر او یک سوار
آنکه او را شیر مردان عرب چون بنده بود — بنده وار آمد بدرگاهش که شاها زینهار
گر همی از جانب دیگر بداندیشی دگر — گنج سازد بی‌نهایت ملک جوید بی‌شمار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه — یا کمر بندد به‌خدمت یا گریزد در حصار
میش گردد گاه قوت گرچه دارد زور شیر — مور گردد وقت ضربت گرچه دارد زخم مار
شاه‌چون‌خورشید رخشانست‌ودشمن‌چون‌شبست — شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سپاه اندرکشد چون‌روز رایت برکشد — گفته‌اند آری کلام اللیل یمحوه النهار
ماه پیکر رایتش چون بردو پیکر سرکشد — هیچ دشمن را نیاید آرزوی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم‌ترست — با چنان سدی چه سازد دشمن یأجوج وار
موکب روباه را ترتیب رفتن بگسلد — چون به‌جنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
گر غبار قهر و جور از دشمنان برخاستست — آفتاب پادشاهان را چه باکست از غبار
ملک او حقست و ملک دشمنانش باطلست — باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس نپرسد چون پدید آمد ملک — از زمستان کس نگوید چون پدید آمد بهار
گفت دولت کای ملک سوی خراسان کش سپاه — تا پیروزی بر آری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته جان حاسد آشفته رسم — تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دست تست و دوران ظفر دوران تست — دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار
ملک نا ارزانیان بستان که ارزانی تویی — تیغ آتشبار بر جان بد اندیشان گمار
آنچه دولت گفت شاها بود خواهد همچنان — یاد دولت نوش کن تلقین دولت گوش دار
تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ — باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد — یمن بادش بر یمین و یسر بادش بر یسار
بر زمین ملکش از اقبال و نصرت باد بر — بر درخت عمرش از تأیید و دولت باد بار

در فتح سمرقند بدست ملکشاه

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر ‌ ‌ ‌ بدین پاک دهـد یا به عقل یا بهنر

چو دین و عقل و هنر داده شاه عالم را ‌ ‌ ‌ به‌عالم اندر ازو تازه کـرد فتح و ظفر

ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب ‌ ‌ ‌ هزار گونه دلیلست و صد هزار اثر

بروم و مغرب پیر ار تیغ او آن کـرد ‌ ‌ ‌ که گر کنم صفتش کس نداردم باور

چو بازگشت به‌فارغ دلی‌زمغرب و روم ‌ ‌ ‌ بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر

مرادش آنکه بیابد به‌قهر خانهٔ خان ‌ ‌ ‌ چنانکه قصر به‌شمشیر بستد از قیصر

به‌فال فرّخ لشکر کشید تا لب آب ‌ ‌ ‌ سعادتش شده همراه و دولتش رهبر

به‌فتح روی به‌توران زمین نهاد و نشست ‌ ‌ ‌ چو آتش از بر آب و برآب کرد گذر

چو زآب جیحون بگذشت روزگار نبرد ‌ ‌ ‌ کشید تا به سمرقند رایت و لشکر

گشاده کرد سمرقند را به‌روز نخست ‌ ‌ ‌ به‌چشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر

کجا خطیب سمرقند خطبه کـرد برو ‌ ‌ ‌ سعادت آمد و بوسید پایـهٔ منبر

چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه ‌ ‌ ‌ گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر

حصار و خانه همه پر سپاه و نعمت کرد ‌ ‌ ‌ تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر

ز بهر او سپهی بر حصار جمع شدند ‌ ‌ ‌ همه سپهر تن و کوه صبر و خاره جگر

همه کمانکش و رزم آزمای و تیرانداز ‌ ‌ ‌ همه مبارز و جوشن گذار و آتش در

همه ز طبع برآمیخته عداوت و شور ‌ ‌ ‌ همه زمغز برانگیخته خصومت و شر

همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک ‌ ‌ ‌ همه نهاده دل اندر نشانه‌های خطر

اگرچه پیش سپاه شه این‌چنین سپهی ‌ ‌ ‌ نداشتند همی ذره‌ای محل و خطر

خدایگان جهان حزم کرد همبر عزم ‌ ‌ ‌ که حزم باید ناچار عزم را همبر

سپاه خویش پراکنده کـرد گرد حصار ‌ ‌ ‌ روانه گشت زهرسو مبارزی دیگر

همه زمین معسکر شد آهنین گفتی ‌ ‌ ‌ زدرع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر

زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال ‌ ‌ ‌ هوا تو گفتی ز آتش همی برآورد پـر

زگرد گردان گردون شده بلون زمین ‌ ‌ ‌ ز نعل اسبان هامون شده به‌شکل قمر

زتیغ گشته هـوا همچو میـغ آتشبار ‌ ‌ ‌ ز نیزه گشته زمین همچو ماغ آهن‌پر

غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران ‌ ‌ ‌ سنان نیزه چو برق و تبیره چون تندر

زخون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود ‌ ‌ ‌ چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر

به‌نیزه کرده سران چشم خاکساران کور ‌ ‌ ‌ به نعره کرده یلان گوش بدسگالان کر

زتیر و تیغ یکی کـرده ساقی و معشوق
ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر

یکی به‌ساعد سیمین درون فکنده کمان
یکی به سنبل مشکین درون کشیده سپر

یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن
یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر

برین صفت سپهی خصم بند و قلعه‌گشای
مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر

فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش
در آن صفت سخنم بگذرد زوهم و فکر

بنش رسیده بماهی سرش رسیده بماه
فتاده مردم ازو در ضلالت ازبن و سر

قیاس خندق و پستیش در گذشته زحد
شماره برج و بلندیش بر گذشته زمر

برآن مثال که دارد فلک دوازده برج
نهاده بود مهندس درو دوازده در

ز گاه دولت افراسیاب تا امروز
بر آن حصار نشد چیره هیچکس بهتر

بیک دو روز که فرمود و جنگ کرد آهنگ
شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر

چنانش کرد که بیننده گوید ای عجبی
مگر بزلزله گشت آن حصار زیر و زبر

گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه
نفیر خاست از آن بیکرانه خیل و نفر

حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند
شدند شیفته سر خانیان و خان یکسر

هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه
چنانکه اهل گنه را کشند در محشر

سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد
دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر

همانکه بود همه شب بر آن حصار امیر
اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر

همه ز کرده پشیمان شدند و در مثلست
سی که بد کند از بد همو برد کیفر

چنان سپاه که داند شکست جز شاهی
که شد درست باو رسم و دین پیغمبر

چنین حصار که دا ند گشاد جز ملکی
که پیش خدمت او روزگار بست کمر

پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد
پسر بیافت از ایزد هرآنچه خواست پدر

یقین شناس که در روضهٔ بهشت امروز
همی بنازد جان پدر ز فتح پسر

خدایگانا شاها مظفرا ملکا
ز باختر خبر فتح تست تا خاور

سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ
ز نامه و ظفر و فتح تو بهر کشور

ملوک فرّ و بزرگی گرفته‌اند بملک
گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فرّ

مسخرند حسام ترا زمان و زمین
متابعند مراد ترا قضا و قدر

همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر
که افتخار ملوکیّ و افتخار بشر

ز فرّ دولت و تأیید طالعی که تراست
شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر

شنیده‌ام من و بسیار کس شنیدستند
هم از سپهرشناس و هم از ستاره شمر

اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین
ستارگان همه او را شوند فرمانبر

زبهر خویش چنان طالعی نداند ساخت
که ساختست ز بهر تو ایزد داور
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرست
که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود
کنون گشادن روم و چگل عجایبتر
بصد سفر نه همانا که کرد هیچ ملک
چنین در فتح که کردی شها تو در دوسفر
بشعر فتح تو من بنده را مفاخر تست
که شعر فتح تو شاهان همی کنند از بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز
که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان
چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز اسب باد تگ و تیغ آبدار تو باد
سر عدوت پر از خاک و دل‌پر از آذر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان
چنین کجا که‌دهد دوستی ز مهر خبر
بکن خویش تن دشمنان همی فرسای
بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش‌و ولایت تو دارو ملک‌تو گیر
هنرتو ورزو بزرگی تو جوی‌و نوش تو خور
چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت
همی گذار جهانرا و از جهان بگذر

در مدح ملک‌سنجر

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر
هر گز که کشد چنبر برطرف مه از عنبر
دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین
دارد گهرو پروین در بسّد جان پرور
چون چهره کند پیدا زیبا نبود دیبا
چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
از شیر و شبه درهم دارد ز رهی محکم
گاهی شده خم در خم گاهی‌زده سردرسر
لغوست بریّانی با او صور مانی
مانا ندهد معنی با او صنم آزد
ای آمده از خلخ شیرین لب‌وخوش پاسخ
مشکین‌خط‌و رنگین‌رخ‌سنگین دل‌وسیمین‌بر
از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن
از بهر بلا سوزن آویختی از عبهر
بر غزو میان بستی دلهای بتان خستی
در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم
وزچرخ همی بارم یاقوت روان برزر
زان قامت چون تیرت و آن غمزهٔ دلگیرت
وان حلقهٔ زنجیرت چون حلقه‌شدم بر در
گر گل بتو پیوندد اوصاف تو بپسندد
هرچند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل
از دست تو خواهم دل در بلبله و ساغر
یاد تو همی نوشم جور تو همی پوشم
ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور

آنرا که نواش باید گر جور کشد شاید
جور تو کجا یابد با عدل ملک سنجر

آن تاج سر ملت والا عضد دولت
منصوب بدو رایت منصور باو لشکر

آن شاه پیمبر دل از جود توانگر دل
در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر

گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش
با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر

هست ازهمه عالم به‌هست ازهمه‌شاهان مه
او بر همه فرمان ده او را همه فرمانبر

با جام می روشن بخشنده‌تر از بهمن
با نیزه و با جوشن کوشنده‌تر از حیدر

چون سخت شود جنگش بر بارهٔ شبرنگش
کوپال گران سنگش در هم شکنده مغفر

چون گشت به هامون بر قادر بشبیخون‌بر
مریخ بگردون بر بیرون نکشد خنجر

آنجا که ببخشاید از آذر آب آید
ور خشم بیفزاید از آب جهد آذر

چون صید کند بازش با چرخ بود رازش
سیمرغ ز پروازش از هم نگشاید پر

طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند
اسبش بصبا ماند هم ره بر و هم رهبر

آن اسب که در پیشی بر ماه زند بیشی
با باد کند خویشی با وهم رود رهبر

بر چرخ غبار او بر فتح مدار او
تا بنده سوار او چونانکه ز گردون خور

ای چون‌پدر و چون‌جد ازتاجوران مفرد
فرّ تو برون از حد فتح تو فزون از مر

از قدر چو عبوقی از عدل چو فاروقی
وز گوهر سلجوقی پاکیزه‌ترین گوهر

نیکی بتو پیدا شد شادی بتو زیبا شد
شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر

از افسر و از خاتم افروخته‌ای عالم
مهرست درآن مدغم ماهست درین مضمر

ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق
ای جای تو در مشرق جاه تو بهر کشور

بی‌امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان
بی‌رای تو در توران بر سر که نهد افسر

هر مرد که بی‌معنی پیش تو کند دعوی
از جهل بود فربی وز عقل بود لاغر

بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد
آنکس که بد آغازد فرجام برد کیفر

آنروز شود صحرا جوشنده‌تر از دریا
کز خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر

آبیست که اندر کف چون صاعقه دارد تف
کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر

آن آهن چون لوءلوء دارد نسب از هندو
رستست بدو آهو از پنجهٔ شیر نر

چون‌کوس تودرمیدان خواهدهنرازگردان
گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر

ور تو ز هنرمندی با غزو بپیوندی
در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر

روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد
آبش همه خون گردد خاکش همه خاکستر

ای تازه بتو سنت احسان تو بیمنت
ایوان تو چون جنت جام تو در آن کوثر

در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر
پر نکته کند خاطر پر بذله کند دفتر

در دهر تویی خسرو بیشک سخنی بشنو
دارد ز تو جانی تو مداح سخن گستر
پیش تو بسرپوید چون جاه و خطر جوید
آراسته‌تر گوید مدح تو یک از دیگر
چون رست زمهجوری وز آفت رنجوری
امروز بدستوری جان دهید کند ایدر
تا هست نشاط می با چنگ و رباب و نی
می‌خواه پی اندر پی بر نغمهٔ رامشگر
ازعیش و دلفروزی وز دولت و پیروزی
وز شادی و بهروزی تا دهر بود برخور
فرّخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت
آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
تدبیر تو فرخنده تأیید تو پاینده
آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو مقرون بر خدمت تو مفتون
صد میرچو افریدون صدشاه چو اسکندر
نصرت سوی تو یازان دولت بـر تو تازان
وز طلعت تو نازان میـران بلنـد اختـر

در تهنیت عید و بهبودی یافتن ملک‌سنجر

امسال در آفاق دو عیدست بیک بار
بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار
یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید
از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
تاج ملکان ناصردین خسرو اسلام
در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرّد
چونانکه سر خیبریان حیدر کرّار
شاهی که شرف یافت در اسلام زنامش
هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
او همچو درختیست برومند که هرگز
زایل نشود سایهٔ او از سر احرار
ازدین و خردبیخش و از جود و کرم شاخ
از عدل و هنر برگش و از فتح و ظفربار
در مجلس او نعمت خلدست گه بزم
بر درگه او رحمت حشرست گه بار
در ملک همی دولت او زر کند از خاک
زانسان که همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر
از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او بدلبری و بشمشیر و بدولت
هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه
با یاره و طوق و کمر و جبه و دستار
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی
ایزد بسزاوار سپردست سزاوار
تاءیید چو پرگار و ضمیر تو چو نقطه‌است
بر نقطه بود راستی گردش پرگار
آن بخت جوانست که بر باد روانست
یا شخص همایون تو بر مرکب رهوار
آن چرخ بسیطست که در بحر محیطست
یا تیغ گهر دار تو در دست گهربار

آن دُرّ معالیست که در درج معانیست / یا شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو دررزم ویک‌آهنگ تو درجنگ / بهتر بود از حمله صد لشکر جرار
گشتند گریزنده چو از باز تذروان / از گرز گرانسنگ تو خصمان سبکسار
شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز / شاهان همه دادند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاحست جهانرا / آنروز مبادا که بود شخص تو بیمار
کز صحت بیماری شخص تو بدیدم / بخشایش جبار پس از قدرت جبار
ای شاه پدید آمد شاهین طرب را / دوش از فلک آینه گون زرین منقار
تا از دل میخواره بمنقار کند صید / گرد آمده سی روزهٔ درد و غم و تیمار
دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت / میخواره باندیشه و میخانه بمسمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش / نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر / کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو و رای دل آرای تو باشد / آن شغل چو زر گردد و این کار چوطیار
تا دور کند گنبد دوار همی باد / زیر قدم همت تو گنبد دوّار
تا سیر کند کوکب سیار همی باد / زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر / سلطان ز تو دلشاد و ترا دولت اویار

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

در وصف اسب و مدح ملک‌سنجر

چیست آن کوه زمین پیما و باد راهوار / باره‌ای صحرانورد و مرکبی دریا گذار
هیکلی پولاد سم آهو تگی غشغاو دم / پیکری پاکیزه گوهر راهواری شاهوار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل / خوبتر زو خامهٔ نقاش ننگارد نگار
جلوهٔ طاوس دارد گاه جولان درنبرد / با تک گوران بود گاه دویدن در شکار
خویشتن تازان کند گاه سبق مانند یوز / خویشتن درهم کشد گاه حذر مانند مار
باد صرصر نیست در پیش تگ او تیزرو / سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار
در کفل مضمر نماید پای او گاه نشیب / در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار
سم و پشت و ساق و یال او تو پنداری که‌هست / لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار
چون بتازندش بمیدان باد ازوجوید شتاب / چون بخارندش بآخور کوه ازو گیرد قرار

بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ
بسپرد نعلش سرگردان بروز گیر و دار
از نهیب نعرهٔ او یشک و ناخن بفکند
پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
هست گردان چون سپهر و آفتاب او یکیست
کوکب او شانزدست و ماه نو دارد چهار
ماه او نعلست و کوکب میخهای نعل او
آفتاب اوست شاه کامران و کامکار
شاه اسباب خوانم او را تا بپیروزی و فتح
شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار
ناصردین خسرو مشرق ملک سنجر که هست
از جهانداران و سلطانان جهانرا یادگار
دیدهٔ گردون ندید از دودهٔ سلجوقیان
زو مبارکتر به ایرانشهر شاه و شهریار
جز جوانمردی و مردی نیست رسم و کار او
کز جوانمردی و مردی آفریدش کردگار
نیست بحر بیکران و کوه بی‌پایان بهم
گر ببینی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار
شخص او اقلیم عقلست و در آن اقلیم هست
حلم و طبعش کوه بی‌پایان و بحر بی‌کنار
آن کجا لشکر سوی صحرای ترکستان کشید
کرد صحرا بر همه خانان ترکستان حصار
گر ز ابر عفو او رحمت نباریدی سرشک
ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار
پای فغفوران و خاقانان درآوردی ببند
از سرگردان و جباران برآوردی دمار
خواست گردون تا بود در گردن و گوش ملوک
حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار
زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج
زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار
آبگون شمشیر او نارست و اعدا را ازوست
روی‌زرد و دل کفیده راست چون آبی و نار
نیزهٔ او بر زمین دوزد یلانرا روز رزم
هیبت او در زمین آرد سرانرا روز بار
پادشاها تو نتابی از هزاران خصم روی
شهریارا تو نداری در هزاران شهریار
در جهان چون تو جهانداری نخواهد بودنیز
حق‌پذیر و حق پسند و حق شناس و حق‌گزار
حق گزاری با سخاوت حق شناسی با کرم
حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار
بخت فرخ چون ترا کاری مهم پیش آورد
کام تو حاصل کند بی‌وعده و بی‌انتظار
آنچه گستردی نیارد در نوشتن آسمان
وانچه بفکندی نیارد بر گرفتن روزگار
تا ز شادی بلبل سرمست دستانها زند
چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار
از طرب بادند همچون بلبل و گل پیش تو
مطربان رود ساز و ساقیان میگسار
خرّم از اقبال تو جان ملوک کامران
روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار
تو خداوند جهان و دشمنان از تو جهان
خواجه از تو شاد خوار و حاسدت ناشادوخوار
روز بخشش نیکخواهان پیش جاهت جانفشان
روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جانسپار
تو سر دشمن بگرز شیر پیکر کوفته
چون سر ضحاک افریدون بگرز گاوسار

در ستایش سلطان سنجر

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر
ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر

تو معز دین و دنیائی و بفزاید همی
از تو عز دین و دنیا کردگار دادگر

شادمانند از تو بر روی زمین ملک و سپاه
شادجانند از تو در خلد برین جد و پدر

چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تاکنون
هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر

تو جمال دودهٔ اسلاف خویشی زانکه هست
گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر

هیچکس را زان جهانداران و سلطانان نبود
این همه رزم و مصاف و این همه فتح و ظفر

ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده‌ای
هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر

سکه و خطبه بهرشهری بنام تست و بس
از یمن تا مولتان و از حلب تا کاشغر

گر ز بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان
بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر

تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت
در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر

شیعیان چون زور تو بینند خوانندت علی
سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر

نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد
پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر

خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان
تو بیکساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر

هر دیاری کز تو یابد نامهٔ امن و امان
هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر

آبها در رودها و چشمه‌ها افزون شود
بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر

باز را بینند با دراج در یک آشیان
شیر را بینند با روباه در یک آبخور

چرخ گیرد بی‌بلایی گرگ را در زیر بال
باشه گیرد بی‌گزندی صعوه را در زیر پر

بخت میمون ترا گر صورتی آید پدید
سجده آرد پیش آن صورت جهان پر صور

تازه گردد ملت پیغمبر تازی بتو
کز پس پیغمبر تازی تویی خیرالبشر

شکر تو شاهان گیتی را رهین خویش کرد
ای رهین شکر تو شاهان گیتی سر بسر

شاکرست از مهر تو محمود شاه نامدار
شاکرست از جود تو بهرامشاه نامور

وانکه خاقانست در توران و زیر دست تست
روز و شب چون قل هواللّٰه شکر تو دارد زبر

با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا
با مردا تو بهر حالی موافق شد قدر

از تو هنگام نصیحت عذر نپذیرفت خصم
تا قضای بد برو خندید هنگام حذر

داد جان و سر بباد از بهر تو فرجام کار
زانکه در آغاز کار از عهد تو برتافت سر

بر رهی رفت او که پیدا نیست آن ره را دلیل
در شبی خفت او که ممکن نیست آن شب را سحر

تیغ تو شیریست سر تا سر تنش دندان تیز
خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر

رنگ نیل و گونهٔ زنگار دارد در نیام گیرد اندر جنگ رنگ زعفران و معصفر
تیر تو نا جانور مرغیست کز پرواز او جان بلرزد در تن گردنکشان نامور
هست در آماج پروازش برابر با ضمیر هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
اسب او کوهیست از پیکر که چون جنبان شود باد پیش جنبش او کرد نتواند گذر
گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب گاه بگراید ز بالای سوی پستی چون مطر
از غبارش تیره گردد دیدهٔ پیلان مست وز صهیلش آب گردد زهرهٔ شیران نر
تا تو داری همت جوزا سپر بر پشت او در مصاف رزم باشد فعل او اعدا سپر
هست سم مرکب و پای رکابت در عجم همچنان کاندر عرب رکن و مقامست و حجر
چون معطل بر چنان و بر سقر انکار کرد نگروید از جهل و گمراهی باخبار و سور
صنع یزدان بزم و رزم تو بدو بنمود و گفت کان نمودار جنانست این نموادر سقر
خسروا شاها جهاندارا سپهدار تو هست بوستان دولت و ملک ترا همچون شجر
آن شجر کو را همه ساله بفر بخت تست از هنرمندی شکوفه وز خردمندی ثمر
پیش تو در میزبانی صورت رضوان گرفت تا بهشت عدن را بر بزم تو بگشاد در
از سنان در رزمگاهت زهر بارد بر عدو وز زبان دبزمگاهت بر ولی بارد شکر
جان فشاند بر تو چون پیش تو برگیرد قدح جان نهد بر دست چون پیش تو بردار سپر
تا که از دور سپهر و رفتن سیارگان از نبات و از گهر برگشت و کان باشد اثر
باد آثار رسومت کشت نصرت را نبات باد اخبار فتوحت کان دولت را گهر
تو چو خورشید و همه خصمانت پیش توسها تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر
جانگزای دشمنانت جنگیان تیغ زن جانفزای دوستانت ساقیان سیمبر
فال نیکت همنشین و بخت نیکت کار ساز
روزگارت رهنمای و کردگارت راهبر

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

آن مشک تابدار چه چیزست بر قمر وآن درّ آبدار چه چیزست در شکر
خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
آن ترک حور پیکر و آن حور ماهروی آن ماه سرو قامت و آن سرو سیمبر
چون ارغوانش عارض و بر ارغوان شبه چون پرنیانش سینه و در پرنیان حجر
زلفین بر شکسته و رخسار او شکست بازار مشک تبت و دیبای شوشتر

آن مال بهترست که با او بری بکار	وآن عمر بهترست که با او بری بسر
بگذشت با کمان و کمر پیش من ز دور	وز سرکشی نکرد بنزدیک من گذر
تا گوژ گشت پشتم و تا تنگ شد دلم	چون خانهٔ کمانش و چون حلقهٔ کمر
ای پیش گل زمشک سپرکرده روز و شب	مشک تو گل سپر شد و عشق تو دل سپر
چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم	چون من زدست عشق تو بفکنده‌ام سپر
هر روز در دو نرگس تو آب کمترست	هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر
بی‌آب نرگس تو و پرتاب سنبلت	پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
تا مژده داده‌ای بوصالت مرا شبی	هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
فخر ملوک و وارث سلطان روزگار	بهرامشاه نایب شاهان نامور
شاهی کزوست دودهٔ محمود را شرف	شاهی کزوست دودهٔ مسعود را خطر
محمود دیگرست گه رادی و کرم	مسعود دیگرست گه مردی و هنر
از جدّ خویش وز پدر و جدّ جدّ خویش	میراث یافتست بزرگی وارج و فرّ
در رحلتی که کرد همه خیر خیرتست	هر چند هست در دل او گونه‌گون‌فکر
رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد	آتش کند هر آینه صافی عیار زر
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام	آورد دولتش بسفر ناگه از حضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت	موسی کلیم گشت چو افتاده در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب	واندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالیست پیش خسرو عالم مقام او	عالی بود مقام چو عالی بود گهر
حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه	شادند هر چهار بدیدار یکدگر
بهرامشاه پیش ملک سنجرست شاد	مسعود شاه پیش ملک شاه دادگر
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه	او را بفتح راهنمایست و راهبر
آن نصرتی کند که یقین سازد از گمان	وین توتی دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش	گنج و سپاه و مملکت و خانهٔ پدر
بر جویبار فتح ببالد چو راد سرو	در مرغزار ملک بغرّد چو شیر نر
ارجو که همچنین بود و پیش ازین بود	تا ملک با خطر شود و خصم بی‌خطر
منصور گردد آنکه برو هست مهربان	مقهور گردد آنکه برو هست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان	چون سال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز ازو رسید بزاولستان نفیر	فردا رسیده گیر بهندوستان نفر
چون شاه کاملست و ظفر را دلایلست	مقصود حاصلست و سخن گشت مختصر

ای در مصاف رزم ترا نصرت علی / ای در بساط عدل ترا سیرت عمر
هر چند عرش بر زیر آفریده هاست / زبرست عرش و دولت عالیت بر زبر
در بوستان دولت محمودیان تویی / فرّخ یکی نهال و مبارک یکی شجر
کز حشمت و جلال ترا هست بیخ و شاخ / وز نصـرت و فتوح ترا هست برگ و بر
اندر ازل شرافت شخص شریف تو / ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
رشک آمد ز پایهٔ تو لاجرم نکرد / سجده ز رشک چون تو بشر پیش بوالبشر
گر ابر همچو دست تو بارد گه بهار / گردد هوا ستوه ز بسیاری مطر
ور بحر با دل تو برابر شود بجود / ز قعر خویشتن بکران افکند گهر
سمیرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان / کز باز تست کوفته بال و شکسته پر
شیر سپهر گر ز سنانت حذر کند / نشگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود همچو مرکبی / گامی نهد بخاور و گامی بباختر
در رزم و بزم و حبس تو پیدا شود همی / شرخ قیامت و صفت جنت و سقر
ارواح نگسلد ز صور با سخای تو / با تیغ تو نیاید ارواح در صور
چون زیر و زر شود ز نهیب تو زار و زرد / گر خصم تو بود بمثل پور زال زر
چونانکه بر دمید باندیشهٔ خلیل / ز آتش بفرّ دولت تو بردمد خضر
اندر هوای هاویه مانند ز مهر بر / از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر
گر شکل تیر خواهی واندازهٔ کمان / بالای دوستان و قد دشمنان نگر
گویی که گاه دشمنی و گاه دوستی / کین تو شد کمانگر و مهر تو تیرگر
ای شاه بی‌نظیر ضمیرم ز مدح تست / چون برج پرکواکب و چون‌درج پردرر
نشگفت اگر بمن نظر تو مبارکست / کز شاه بی‌نظیر مبارک بود نظر
تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا / تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد بهر حاسد تو خوف بی‌رجا / زین باد قسم ناصح تو نفع بی‌ضرر
بادت طراز سروری و روی سروران / بر آستین جامه و بر آستـان در

اسب تو عبره کرده ز سیحون بروز رزم
وآن عبره گاه گشته ز تیغ تو پـر عبر

در مدح تاج‌الدین خاتون مادر سنجر و محمد

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار / بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار

ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر — وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چو سلطان و چون ملک — هر دو خدایگان و خداوند و شهریار
از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان — با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر هر دو پادشاه — بردی ز خاص خویش بسی مالها بکار
آن ساختی ز هدیه که هرگز نساختند — شاهان باستان و بزرگان روزگار
هرگز بدولت تو نبودست هیچ زن — دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در زهد و پارسایی با حشمت و جلال — در ملک و پادشاهی با عصمت و وقار
گویی همه سعادت بودست بر فلک — روزی که آفرید ترا آفریدگار
خیری که تو بمرو و نشابور کرده‌ای — خیریست در شریعت و اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلندست بی‌گزند — بنیاد آن چو کوه گرانست استوار
گشته ز بهر درس امامان درو مقیم — کرده ز بهر علم فقیهان درو قرار
امروز هست شکر و ثنای تو بی‌قیاس — فردا بود ثواب و جزای و بی‌شمار
از اعتقاد تست که اندر جهان نماند — یک دشمن سبکسر و یک خصم خاکسار
وز سرّ پاک تست که سلطان دادگر — بگشاد در عراق به شمشیر صد حصار
وز فرّ بخت تست که آمد بر ملک — شهزاده‌ای بزرگ ز غزنین به زینهار
پنهان‌وآشکار تو با خلق چون یکیست — خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
از بس که هست در دل تو رحمت و کرم — بر خلق مهربانی واز خلق بردبار
گر در خور تو بخت نثاری فرستدی — گردون ستارگان کندی بر سرت نثار
دنیا و دین تو داری قدرش همی شناس — هر دو خدای دادت شکرش همی گزار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند — روز همه ز خدمت تو هست چون بهار
وانان که نعمت تو بایشان همی رسد — کار همه ز نعمت تو هست چون نگار
دیریست تا معزّی خدمتگر شماست — او را سزد بخدمت دیرینه افتخار
در خورد خلعتست که امسال شعر او — زان شعر بهترست که پیرار گفت و پار
ای آنکه روز و شب ز سه فرزند خرّمی — هر سه زمانه را ز ملک شاه یادگار
بادی تو در سعادت با هر سه کامران — بادی تو در سعادت با هر سه کامکار
چون دولت نو یار و نگهدار عالمست — ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار

فرخنده باد بر تو بشادی هزار عیـد
طبع تو شاد باد بـروزی هـزار بـار

در ستایش علاءالدین محمدبن سلیمان‌بن داود خاقان ترکستان

رای خاقان معظم شهریار دادگر   در جهان از روشنایی هست خروشبدی دگر
زانکه چون خورشیدروشن رای ملک‌آرای او   روشنایی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر
فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست   داوری خورشید رای و خسروی جمشید فر
کهف امت شاه ترک و چین علاءالدین که او   سیرت و نام پیمبر دارد و عدل عمر
کس چنو خاقان ندیدست و نبیند در جهان   یک تن از راه شمار و صد تن از راه هنر
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شدست   ملک ترکستان همی از عدل او گیرد خطر
این خطر را گر کسی منکر شد و باور نداشت   رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
زو خلیفت را امیدست و شریعت را نوید   زو ولایت را نظامست و رعیت را نظر
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار   با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست بختش بهره‌مند   لاجرم زان استواری هست ملکش بهرمور
حال او از حال خانان دگر نیکوترست   فال او از فال شاهان دگر فرخنده تر
گر چه موجودات عالم زیر وهم و فکرتست   وهم و فکرت هست زیر و دولت او بر زبر
ور چه دنیا از طریق آفرینش کاملست   با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جای او در مشرقست و جاه او در مغربست   جوش او در خاورست و جیش او در باختر
در هر آن بقعت که باد دولت او بگذرد   خاک نفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
شادتر باشد رعیت چیره‌تر باشد سپاه   بیشتر باشد بهایم زودتر بالد شجر
باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان   گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور
مرد بازرگان بود ایمن ز دزد و راهزن   گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر
آفتاب ار سنگ در معدن گهر سازد همی   زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او   تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
جز بساط او نبوسد گر دهان یابد قضا   جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر
بر امید عفو او آب او حجر گشت آشکار   وز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
هست مادح را امید او ثوابی از بهشت   هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر
جانها را با صور پیوسته دارد مهر او   کین او دارد گسسته جانها را از صور
با نبرد و دستبرد و حمله و دارات او   داستان رستم دستان همس دستان شمر
در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها   در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر
تیر او مرغیست مرگ خصم در منقار او   نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر

دیده‌ای مرغی کزو تن خسته گردد پیل مست
وز سر منقار او دل خسته گردد شیر نر

بارهٔ او کوه وصحرا را بپیماید چنانک
چرخ گردان را بدان زودی نپیماید قمر

همسری جوید همی گاه دویدن با گمان
همبری جوید همی گاه رسیدن با بصر

هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن
یار او فتحست و سعد اندر سفر و اندر حضر

سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام
فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر

چشمها در مشرق از احوال او شد پر عیان
گوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خبر

شهر و بوم کاشغر چون گشت پر زاشوب او
شد دل و مغز بداندیشان تهی از شور و شر

گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بستد ز خان
گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشغر

تیغ او بارید در حد بالا ساغون بلا
بر سپاه کافران رنگ ساز چاره گر

قبضهٔ شمشیر بر دستش گرفت از بسکه ریخت
از گلوی کافران تیره دل خون جگر

از نم و آغاز خون بر کوه و برصحرا گرفت
سنگ رنگ ارغوان و خاک رنگ معصفر

از سنان و تیر او شد در مصاف کارزار
پر دهان و چشم پشت کافر و روی سپر

حمله و پیکار او در رزمگه فرجام کار
گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر

ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست
بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر

پایه و نام سر پیغمبر شما را حاصلست
وین بشارت جز شما هرگز که دیدست از بشر

از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق
اتفاقی کان سعادت را نشانست و اثر

رحمت مردم بود بر درگه تو سال و مه
موسم حج است بر درگاه تو گویی مگر

گه در ایوان تو از احرار باشد صد گروه
گه بدرگاه تو از زوار باشد صد نفر

هر که بیند بزم تو گوید مگر روح‌الامین
جنة‌الفردوس را بر بزم تو بگشاد در

طول مدت یابد آن کز جاه تو یابد مدد
هول محشر بیند آن کز کین تو سازد حشر

هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو
از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر

خاطر شاعر ز مدح تو غرر سازد چنانک
از سرشک ابر در دریا صدف سازد گهر

درج گردد پر گهر چون روشنی گیرد سرشک
مدح تو چون نظم گردد درج گردد پرغرر

بنده گر یک ره بدان حضرت توانستی رسید
راه آن حضرت قلم کردار پیمودی بسر

در دو خدمت عرضه کردست اعتقاد خویشتن
بندگی و چاکری را شرح داده سر بسر

اندر آن خدمت که بفرستاد بر دست شرف
واندرین خدمت که بفرستاد بر دست پسر

تا که در گیتی ز باد و آب و خاک و آتشست
هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر

گه ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان
گه بنعل باد پایان خاکساران را سپر

برهمه خانان مقدم باش در نیک اختری
تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر

عدل ورز و عقل سنج و بنده‌دار و بدره بار
نام جوی و کام ران و شاد باش و نوش خور

در لغز شمشیر و مدح جلال‌الدین محمد خوارزمشاه

بی‌روح پیکریست که جنگ جان شکار / بیدود آتشیست گه رزم پر شرار
گر پر شرار آتش بیدود نادرست / نادرترست پیکر بی‌روح جان شکار
پیکر بود شگفت بپاکیزگی چو جان / آتش بود بدیعتر ار باشد آبدار
رخشنده چون ستاره و چون آسمان‌کبود / وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار
هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم / دندانهاش تیز تر از شعله‌های نار
گویی که هست بر سر دندانهای او / زهری که هست در بن دندانهای مار
ابریست لاله بار و درختیست لاله بر / دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار
باریدنش همیشه بصحرای معرکه / بازدیدنش همیشه به میدان کارزار
آبی مروّقست فسرده که روز رزم / دشمن درو خیال اجل بیند آشکار
هر دشمنی که دید خیال اجل درو / خالی شد از خیال و روان شد خیال وار
لوحیست نیلگون که قلم در خلاف او / از رشک زرد روی شد و لاغر و نزار
با لوح گر قلم بازل سازگار بود / با این ز دوده لوح کبودیست سازگار
کان لوح ازو نگار پذیرفت در ازل / وین لوح ازین همی بپذیرد کنون نگار
بشکست پشت مهرهٔ کفار در عرب / تا نام او بدست علی کشت ذوالفقار
آدینه چون خطیب بمنبر بر آردش / تازه شود به تیزی او دین کردگار
هست او بروز رزم ملیحی که آن سلیح / آید گه اجل ملک الموت را بکار
شخصی که زینهار نیابد ز چنگ او / جانش نیابد از ملک الموت زینهار
تا از میان سنگ درنگش گسسته شد / سنگ و درنگ برد ز خصمان خاکسار
در سنگ بود عاجز و امروز معجزست / در دست پهلوان خداوند روزگار
والاعماد دولت و دنیا جمال دین / خوارزمشاه میر هنرمند کامگار
شاهی که حق و باطل ازو شد بلندوپست / مبری که دین و کفر ازو شد بلند و خوار
نامش محمدست و بعدلش مخلدست / هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش / وزبر کند ستایش از طفل شیرخوار
نشگفت اگربخدمت جودش بر آسمان / بندد کمر ز قوس قزح ابر نو بهار

کان گل فروز باشد و این هست دلفروز / وان قطره بار شد و این هست بدره بار
بازیست تیر او که شود چون تذرو پر / هر گه که خصم را چو کبوتر کند شکار
همرنگ خاک جرم قمر زان سبب بود / کز نعل اسب از بقمر بر شود غبار
تاریک فام روی زحل زان قبل بود / کز خون رزم از بزحل برشود بخار
دارد هر آن هنر که بکارست خلق را / واندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت او صدق را دلیل / در دین بود عقیدت او شرع را شعار
از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز / تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار
وانجا که رای باید و تدبیر مملکت / پیرایهٔ خرد بود و مایهٔ وقار
گفتار او بود بهمه خیرها مشیر / تدبیر او بود بهمه فخرها مشار
رای صواب او ز بلندی و روشنی / از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
وآنجا که عدل باید و انصاف و راستی / تیغش برآورد ز سر ظالمان دمار
تنها روند قافله از امن و عدل او / بی‌رهنمای و بدرقه در کوه و در قفار
از گرگ میش یاد نیارد بساده دشت / وز باز کبک باک ندارد به کوهسار
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت / ابری بود که موج زند در دلش بخار
به‌زان دهد صلت که کند مادح آرزو / مه زان دهد عطا که کند زایر انتظار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم / آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه / عفوش خبر دهد که رحیمست و بردبار
جرم گناهکار کند عفو پیش از آنک / در پیش او زبان بگشاید باعتذار
هنگام عفو و رحمت او در مناظره / از بیگناه چیره تر آید گناهکار
وانجا که رزم باید و پیکار و تاختن / بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کند حصار چو صحرا ازعزم خویش / گاهی بجز خویش ز صحرا کند حصار
تیغش ز دور عرضه کند صورت اجل / بر پیل کار زاری و بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خون چنان کند / کاندر کفیده نار بود دانه‌های نار
زیبد کزان جهان بنظاره باین جهان / آیند جان رستم و جان اسفندیار
تا چون بگیرد او بسنانی هزار خصم / بوسند دست از بزمانی هزار بار
شخصی باین صفت که شنیدست درجهان / اندر شمار یک تن و اندر هنر هزار
گویی نگاشتست یکی صورت از هنر / هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روز بار تو دل زوّار پر نشاط / وی روز رزم تو سر حساد پر خمار
میدان تو مگر عرصاتست روز رزم / ایوان تو مگر عرفاتست روز بار

زان اختیاری از امرا شاه و خواجه را — کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار
چون هر دو را بدیدن روی تو بود رای — روی از دیار خویش نهادی برین دیار
مردانه‌وار ریگ بیابان گذاشتی — با لشکری چو ریگ بیابان گه شمار
از قرّ پادشاه ترا یمن بر یمین — وز دولت وزیـــر ترا یسر بر یسار
دریای بی‌کنار وزیرست و پادشاه — عالم ز موج هر دو پر از درّ شاهوار
تا تو ز رود بار به پیروزی آمدی — چون کوه آهنین سوی دریای بی‌کنار
گویی جهان بخواب همی بیند ای عجب — کوه آمده ز جانب دریا برود بار
ای حق‌گزار خواجه و خدمتگزار شاه — خدمتگزار چون تو که دیدستو حق‌گزار
من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی — وان مدح در زمانه ز من هست یادگار
دانند خدمت من و دارند حرمتم — شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت — تا یابم از ستایش تو عزّ و افتخار
روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا — طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار
تا با رضا و شکر بقا و علوّ بود — بادت مدام ساخته اسباب هر چهار
راضی ز تو شهنشه و شاکر زتو و زیر — باقی بتو عشرت و عالی بتو تبار
تا قار قبر باشد در لفظ فارسی — چونانکه در عبارت ترکیست برف قار
بادا چنانکه قار بترکی سر عدوت — مویت چنانکه در لغت پارسیست قار
تا باشد از دو جامه شب و روز راسلب — کان هردو را زظلمت و نورست پود و تار
روشن چو روز باد همیشه شب ولیت — چون شب همیشه روز معادیت باد تار
بر دشمنان دولت شاه زمانه باد — از رزم و کارزار تو همـــواره کـــارزار
از تو بساط مملکتش را رسیده زود
یک سر بقیروان و دگر سر بقندهار

در مدح امیر تاج‌الدین ابوالفضل ملك نیمروز

ای امیـــر مظـــفر منـــصـــور — ای چو خورشید در جهان مشهور
تاج دنیی و دین ز دولت تو — هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بوالفضل کنیت تو بحق — که بفضل و فضایلی مذکور
نصر نام تو نیز هست سزا — که تویی بر مخالفان منصور
رایت پادشاه به تیغ تو تیز — هست منصور تا دمیدن صور

گر تو تازی ز نیمروز بچین | بگریزد بنیم شب فغفور
ور نهی روی سوی کشور روم | قیصران را بیاوری ز قصور
ور بهندوستان کشی سپهی | کنی از عقل و رأی رای نفور
بستانی همه ولایت رای | چون سکندر همه ولایت فور
چون شود تیغ با کفت موصول | تن دشمن ز جان شود مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند | صد سپه را بیک زمان مقهور
نایبست از قضا که درگه رزم | خصم مختار را کند مجبور
بر زمین آورد دزی که بود | بحر و کوهش بجای خندق و سور
حکم تو خاتم سلیمانست | مرکب تست چون صبا و دیور
همچو دیو و پری مطیع تواند | بر زمین هوا وحوش و طیور
در پناه تو چیرگی نکند | باز بر کبک و باشه بر عصفور
پیش لطف تو باد نیست لطیف | پیش صبر تو کوه نیست صبور
زیر قدر تو آفرید خدای | هر بلندی که هست در مقدور
راست گویی ز مهر و کین تو خاست | نوش و نیش از سر و بن زنبور
فلک رابعست لشکرگاه | خیمهٔ تست خانهٔ معمور
جز بتو مرتبت نگیرد خاک | جز بموسی شرف نگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد | افسری بر سر سنین و شهور
تو باصل و بنفس محتشمی | نه به توقیع و نامه و منشور
از حضور تو فرّ و زینت یافت | حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی خرّم از حضور تواند | اینت فرخنده و خجسته حضور
گر صدورند در جهان بسیار | جاه تو پیشتر ز جاه صدور
فضل عاشور اگرچه بسیارست | روزه فاضلتر آمد از عاشور
خلق دنیا کنند در عقبی | مکرمات تو نشر روز نشور
هر کجا صدق بخشش تو بود | بخشش ابر و بحر باشد زور
بحر شاید دل ترا شاگرد | ابر زیبد کف ترا مزدور
بوی مهر تو سازگار کند | مشک را با طبیعت محرور
ور ز طبعت برد بخور بخار | بوی خلد آید از بخار مخور
ای بفضل و کرم ز خالق و خلق | بهمه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود | خواندی مدح تو بجای زبور

بر سر او فشاندی رضوان حله‌های بهشت و زیور حور
عاجز و قاهرم ز خدمت تو هست بر من نشان عجز و قصور
سرو من شد خمیده چون چنبر مشک من شد سپید چون کافور
کاشکی نیستی تنم بیمار کاشکی نیستی دلم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی باری بر تو لؤلؤ منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر چشم دارم که داریم معذور
تا سریر و سرور جمع بود در سرایی که جشن باشد و سور
از سرایت جدا مباد سریر وز سریرت جدا مباد سرور
بخت تو مالک و فلک مملوک رای تو آمر و جهان مأمور
تا به کیوان شده ز ایوانت نعرهٔ چنگ و نالهٔ طنبور
در دلت نور چشمهٔ خورشید بر کفت آب خوشهٔ انگور
ساقی تو بتی که سرمهٔ سحر دارد اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزهٔ فسوس برش مرد تا باخته شود مقهور
زلف او داده روز روشن را زره و جوشن از شب دیجور
جعد او نقش حسن را نقاش چشم او گنج فتنه را گنجور
بزم تو خلد و او چو حورالعین تو چو رضوان و می شراب طهور
تو بحسن و جمال او خرّم او بجاه و جلال تو مسرور

همه نیکی به عمر تو نزدیک
دست و چشم بدی زعمر تودور

درتهنیت وزارت خواجه ابوالمحاسن عبدالرزاق برادرزادهٔ خواجه‌نظام الملك

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا قوام‌الدین نظام مملکت سید و شاه وزیران و وزیر شهریار
بوالمحاسن عبد رزاق آنکه ارزاق بشر کرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار
بختیارش کرد گردون در وزارت همچنانک خالقش کرد از خلایق در امامت بختیار
شاه عالم را چنو هرگز کجا باشد وزیر در امامت بختیار و در وزارت اختیار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار

منتظر بود این سعادت راجهان ازدیر باز / یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این محل بود از گه میثاق آدم تعبیه / اخترانرا در مسیر و آسمان وا در مدار
چون موافق شد قضا با آسمان و اختران / آنچه اندر پرده پنهان بود کردند آشکار
عم او صدر وزیران از فراست گفته بود / عبد رزاقست فخر دوده و تاج تبار
این فراست بین که در انجام کار آمد پدید / آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار
ای شمال مشکبوی ای ره نورد زود رو / چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار
از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو / چشم بگشایو ز خواب خوش زمانی سربرار
تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را / پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم خرامان در امامت در لباس احتشام / هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار
ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او / چون زمین از ابر و آبو آفتاب اندر بهار
تا نه بس مدت چنان گردد که با انصاف او / آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
گرگ را با میش باشد آشتی در پهن دشت / باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
خواست یزدان تا بود بر روی دین و روی ملک / از نگار کلک او در ملت و دولت نگار
علم او در دین تازی داد ملت را نظام / عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار
در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری / صافی و خالی نبینی از غبار و از بخار
با مبارک رای و تدبیرش هوای مملکت / هست صافی از بخار و هست خالی از غبار
یارب ندر زینهارش دار تا با عدل او / از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار
آشنای طور سینا موسی عمران سزد / تا که از معجز عصا در دست او گردد چو مار
کدخدای شاه عالم صاحب عادل سزد / تا برآرد کلک چو مارش ز گمراهان دمار
تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم / از یمینش نامور شد از یسارش نامدار
خامهٔ ارزاق را مفتاح دارد بر یمین / دفتر آمار را فهرست دارد بر یسار
علم و عقلش را مهندس کرد نتواند قیاس / حلم و جودش را محاسب کرد نتواند شمار
قادر یزدان که پیدا کرد چون او صورتی / یک تن از روی عدد وز روی معنی صد هزار
گر شکار دام صیادان بود نخجیر و مرغ / جان و دل بینم همی دردام شکر او شکار
با نسیم رای او در بوستان مملکت / شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار
جامهٔ بختش بپوشیدند شاهان روز رزم / پایهٔ تختش ببوسیدند خانان روز بار
وهم او پیش از وزارت کرد چندانی اثر / تا ملک بشکست در غزنین مصاف کارزار
کرد رای روشن او بر سیل تقدمه / بر موالی‌کار سهل و بر معادی کار زار
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب / هر کجا خاری بروید گل بروید جای خار

ور کند بر نار نیرو خاطر و قاد او
بگسلاند روشنی و گرمی از اجزای نار
ای خداوند جهان را گشته دستور و مشیر
وی بزرگان جهان را گشته مقصود و مشار
ای همه علم امامان از علومت مقتبس
وی همه رسم وزیران از رسومت مستعار
حق شناس حق گزاری بنده و آزاد را
شادباش و دیر زی ای حق شناس حق گزار
از جهان و از خداوند جهان برخور که هست
هم جهان و هم خداوند جهانت خواستار
گرچه آصف را کراماتست در علم و هنر
ورچه احنف را مقاماتست در حلم و وقار
با تو در علم و خرد آصف نباشد کاردان
با تو در حلم و وقار احنف نباشد بردبار
هست هر حرفی ز توقیع تو گنجی بی‌قیاس
هست هربندی زانگشت تو بحری بی‌کنار
مرکب ملک و شریعت را سوار چابکی
از تو چابکتر نباشد این دو مرکب را سوار
با زبان گوهر افشانت چرا باید همی
رنج غواصان گوهر جوی در قعر بحار
گر عبار زر ز صراف و محک پیدا شود
هر کجا بوته‌است و سکه در بلاد و در دیار
آن کجا باشد دل و طبع تو صراف و محک
زر الفاظ و معانی را پدید آید عیار
روی دولت تازه باشد روی دین آراسته
تا بود کلک مبارک در بنانت مشکبار
باز اقبالست و بر سیم و سمن هر ساعتی
در بنان فرخ تو بارد از منقار قار
لیکن آن قاری که از منقار او بارد همی
قیمتی‌تر باشد از یاقوت و در شاهوار
سرنگونست او و دارد دوستان را سرفراز
مشکبارست او و دارد دشمنان را خاکسار
تو بخلق مصطفائی او بشکل خیزران
تو بعلم مرتضائی او بفعل ذوالفقار
ای خداوندی که اندر آفرین و مدح تو
طبع من طوبی اثر شد شعر من شعری شعار
هست پیش تو نثار دیگران زر و گهر
من ز هر دو پیش تو نیکوتر آوردم نثار
کان نثار دیگران گردون ز هم پراکند
وین نثار من بماند تا قیامت یادگار
تا همی بر عالم علوی بود سیاره هفت
تا همی بر عالم سفلی بود عنصر چهار
باد با رای شریفت هفت سیاره قرین
باد با طبع لطیفت چار عنصر سازگار
بر حصار دولت تو پاسبان اقبال باد
پاسبان اقبال بهتر چون دول باشد حصار
پشت اسلامی همیشه کردگارت باد پشت
یار انصافی همیشه شهریارت باد یار
ناصحت منصور و والاحاسدت مقهور و پست
دوستت شاد وگرامی‌دشمنت غمخوار وخوار

ایضاً در مدح خواجه‌ابوالمحاسن عبدالرزاق

هرکس که دید چهرهٔ آن ترک سیمبر / از گلستان باغ نخواهد گلی ببر
زیرا که هست چهرهٔ او چون گلی بدیع / اندر لطافت از همه گلها بدیعتر
چون گل شود شگفته روزی بپژمرد / وین گل علی‌الدوام بود آبدار و تر
گل را کنند با شکر آمیخته بقصد / وین گل ز طبع خویشتن آرد همی شکر
گل را کنند خوار و برو بر نهند پای / وین گل بود همیشه گرامی چو چشم سر
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود / وین گل بنور هست به از شمس و ازقمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت / پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر
از سیم خام بیخش و از عود خام شاخ / از آفتاب برگش و از ماهتاب بر
برطرف او همه شبه و لعل در میان / در زیر او همه سمن و مشک بر زبر
پرچین او ز سنبل مشکین دلفریب / گلزار او ز مجلس دستور دادگر
عادل نظام ملک زمین سرور زمین / عالم قوام دین هدی سید بشر
شایسته بوالمحاسن کاحسان او شدست / در روضهٔ معالی عالی یکی شجر
هرگز چنان شجر نبود تیز در جهان / کانرا ز شکر و مدح بود سایه و ثمر
در شرق و غرب صدر وزارت باو سپرد / سلطان شرق و غرب و خداوند بحر و بر
گر حکم او بسان درختی شود بلند / اصلش بود بخاور و فرعش به باختر
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب / گیرد ستارگان فلک را بزیر بر
از علم اگر شدست علی در جهان علم / وز عدل اگر شدست عمر در جهان سمر
دادست گاه علم خلافت بدو علی / دادست گاه عدل نیابت بدو عمر
آثار او بسان ستاره است یک بیک / الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر
گویی مگر تصرف او را مسخرند / اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد / وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
تا پیش خلق دنیا عدلش سپر بود / فضل خدای عرش بود پیش او سپر
با عدل او عجب نبود گر بدشت و کوه / آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور
با رای او عجب نبود گر ز آسمان / آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور
هست از ظفر همیشه نفر سوی درگهش / یک دم زدن همی ز نفر نگسلد نفر
با هیبت و سیاست او دشمنانش را / از طبع و از دماغ برفتست شور و شر
وز همت و سخاوت او دوستانش را / در دست و دستگاه فزودست زور و زر

از بوی دوستیش بنازد همی روان　　وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر
ناریست کین او که معانیش را همی　　دیده پر ازدخان کند و دل پر از شرر
بدخواه او سفر برهی کرد دیر باز　　هرگز امید نیست که باز آید از سفر
او را ستای و قصهٔ دور فلک مگوی　　او را پرست و انـده کار جهان مخور
کوساکنست اگر چه فلک هست بیقرار　　کو کاملست اگر چه جهان هست‌مختصر
ای زیر کلک تو ز ختن تا بقیروان　　وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
ای کدخدای پادشهی کز فتوح اوست　　مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر
تا صورت بدیع تو ایزد نیافرید　　دولت نشد مصور در عالم صور
تا کلک تو بزر ننگارید روی روز　　اندر جهان نبود شب فتنه را سحر
شاه جهان بملک سلیمان دیگرست　　در ملک او به علم تویی آصف دیگر
وهم تو در شکستن خصمان زیادتست　　از دستبرد رستم و افسون زال زر
آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد　　واب از لطافت تو روان گشت از حجر
از مهر تو رسید به سوی جنان نشان　　وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان　　مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
آن کو خطر نکرد و ترا گشت نیکخواه　　فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر
وانکس که شد ز بی‌خطری بدسگال تو　　دیوانه‌وار خویشتن افکند در خطر
در بیشهٔ خلاف تو گر ژرف بنگرند　　بیچاره‌تر ز آهوی ماده است شیر نر
هر کو ز فرّ همی بگشاید ز نقص تو　　دست فلک همه کندش خاک در زفر
نام ترا سزد که هنر آفرین کند　　کز نام تو نگاشته شد نامهٔ هنر
رای ترا سزد که ظفر بندگی کند　　کز رای تو فراشته شد رایت ظفر
باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف　　عالی بود به چون تو پسر دولت پدر
فرخنده آن سلف که مر او را تویی خلف　　نازنده آن پدر که مر او را تویی پسر
با همت تو چرخ بسیطست چون ثری　　باخاطر تو بحر محیطست چون شمر
جود تو چون هواست که نتوان ازوشکیب　　خشم تو چون قضاست که نتوان ازو حذر
باغ مدیح را نعم تست چون صبا　　کشت امید را کرم تست چون مطر
گر حاجب تو پوشد پیکار را زره　　ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر
آن مرغ را به تیر بزیر آرد از هوا　　وین رنگ را به تیغ فرود آرد از کمر
تا هفت را همیشه مسیرست در بروج　　تا هفت را همیشه مدارست بر مدر
شش چیز باد بهر تو همواره زین دوهفت　　اقبال و عز و دولت و جاه و جمال وفرّ

از بخت بندگان ترا ناز بی‌نیاز　وز دهر چاکران ترا نفع بی‌ضرر
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا　دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع　چشمی که نه زدل بسوی تو کند نظر
از حادثات گیتی آن چشم باد کور　وز نائبات گردون آن گوش باد کر
بر تو خجسته موسم قربان و روز عیـد
در روز عید جشن بهارت خجسته تـر

در تهنیت وزارت شرف‌الدین سعدبن علی‌بن عیسی

راز نهان خویش جهان کرد آشکار　در منصب وزارت دستور شهـریـار
بگشاد روزگار زبان را به تهنیت　چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
فخر ملک عماد دول صاحب اجل　قطب معالی‌و شرف دین کردگار
سعد علیّ عیسی آن صاحبی که هست　بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
تا او بعزّ دولت و تأیید ایزدی　بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلقست در مسیر　افلاک را مصالح ملکست در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نفهته بود　امروز در وزارت او گشت آشکار
بی‌آنکه خواستار شد این جایگاه را　او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق را به عنایت کند قریر　تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم تا روزگار شاه　این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بختست یار او　زیبد که اختیار بود مرد بختیار
مجبورازوست دشمن و مختارازوست دوست　در مهر و کین اوست مگر جبر و اختیار
چون صدر امت از وزرا بردبار نیست　چون شاه سنجر از ملکان نیست کامکار
کین هر دو را بطوع پرستش همی کنند　شاهان کامکار و وزیران بردبار
شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه　تا کدخدای اوست باسب هنر سوار
صدریست حق‌پذیر و وزیریست حق‌پرست　حرّیست حق شناسو کریمیست حق‌گزار
درباغ دین و ملک چنویک درخت نیست　کز دولتست برگش و از نصرتست بار
افروخته بدولت او صحن بوستان　آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست بی‌زوال　دریای بخشش و کرم اوست بی‌کنار
رّد و قبول او سبب رنج و راحتست　کز هر دو طبع گرد و غمگین و شادخوار

دینست و کفر عهد و خلافش ز بهر آنک
هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هرگه که در یسار و یمین کرد از کرم
آن درج پر فواید و آن کلک مشکبار
دارد کلید خانهٔ ارزاق در یمین
دارد جواز جنت فردوس در یسار
ای در سخا و علم و شجاعت چو مرتضی
ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرّم نژاد تو که تویی مفخر نژاد
فرّخ تبار تو که تویی سید تبار
در راه حشمت تو ندیدست کس نشیب
بر روی دولت تو ندیدست کس غبار
جرم قمر شدست ز امر تو تیز رو
قطب فلک شدست ز حزم تو استوار
گر شعله‌ای ز کینهٔ تو برفتد به آب
ور قطره‌ای ز خامهٔ تو برچکد بنار
گردد شرار نار ازین قطره چون سرشک
گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم
دنبال بر زند بزمین شیر مرغزار
واندر بر سخاوت تو بر سخای ابر
طناز وار خنده زند کبک کوهسار
گر ابر در بهار چمن را کند جوان
هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان گاهگاه بارد و این هست بر دوام
وآن قطره بار باشد و این هست بدره‌بار
بیشی ز معطیان و کمست از عطای تو
اندیشهٔ محاسبو اندازهٔ شمار
پشت شریعتی و ترا کردگار پشت
یار حقیقتی و ترا شهریار یار
گر خمر دوستیت خورد مرد متصل
زان خمر در سرش نبود ذره‌ای خمار
گردد ز مهر مست و بود هوش او بجای
پیوسته مست باشد و همواره هوشیار
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل
چون بنگرد بروی تو مظلوم روز بار
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو
گویی که از بخور برآید همی بخار
درّ مدیح را تو گزاری همی بها
زرّ علوم را تو شناسی همی عیار
بازیست همت تو که منقار و مخلبش
سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علوّ ز فرقد و شعری سبق برد
شعری که یابد از لقب و نام تو شعار
ای بسته از مدایح تو دست طبع من
بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار
این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت
در دهر هست تا ابدالدّهر یادگار
گر نظم گوهرست نثار تو از خدم
نظم سخن بهست ز مدّاح تو نثار
کان نظم را سپهر ز هم بگسلد همی
وین نظم را بدارد تا حشر پایدار
تا بهریک گروه ز نیک اختریست فخر
تا قسم یک گروه ز بیدولتیست عار
بادند دوستانت بنیک اختری مشیر
بادند دشمنانت به بی‌دولتی مشار
پاینده باد عمر تو از فضل مستعان
هرچند هست عمر همه خلق مستعار

تاءیید ایزدی ز نوائب ترا پناه / اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان و سروران / ازشرق و غرب روی نهاده بدین دیار

زیباتر و بدیعتر امروز تو ز دی
فرّخ‌تر و خجسته‌تر امسال تو ز پار

ایضاً در مدح همو و نالیدن از واقعهٔ تیر خوردن خود

پوشیده نیست واقعهٔ تیر شهریار / وآن روزگار تیره که برمن گذشت پار
گر پار روزگار من از تیر تیره بود / امسال روشنست ز خورشید روزگار
زان پس که بود بر شرف مرگ حال من / رستم بدولت شرف دین کردگار
تاج الکفاة فخر معالی وجیه ملک / زین دول رضی ملوک و سر تبار
بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف اوست / طاهر ز سهو و زّلت و خالی ز عیب‌وعار
سعد علی که سعد و علی بهره یافتست / از دولت مساعد و از بخت سازگار
او را ببحر و بدر صفت کن ز بهر آنک / بحرست روز بخشش و بدرست روزبار
نی‌نی که بحر دارد ازو جود مسترق / نی‌نی که بدر دارد ازو نور مستعار
در عصر خسروان عراق از دیار خویش / هرگز چنو کریم نیاید بدین دیار
گردون نزاد مهتر ازو هیچ حق شناس / گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق‌گزار
هم در سخن ممیز و هم در سخاتمام / هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
ارزاق خلق را بمروت دهد مدد / زان کلک مشکبار بروزی هزار بار
لطف خدای دادگر ارزاق خلق را / گویی حواله کرد بدان کلک مشکبار
گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف / او را همه کواکب علوی بود شرار
ور بخت او بصورت جسمانیان شود / مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار
خالق همیشه هست بهر کار یار او / زیرا که نیست در کرم او را ز خلق بار
هرگز نبود بر کف او از حسد شراب / هرگز نبود در سر او از ندم خمار
ازچوب آن درخت که گشتند سعدونحس / او را رسید تخت و عدو را رسید دار
بر شد بخار طبع لطیفش به آسمان / تا ساق عرش بوی بخورست زان بخار
ای افتخار عالم از اقبال و منزلت / وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار
نیک اختر آفرید تا عالم آفرین / کز عالم اختیاری و در عالم افتخار
خواهد چهار چیز تو دایم چهارچیز / همواره زان چهارهمی نازد این چهار

عزمت دوام دولت و عدلت بقای ملک — عهدت صلاح مردم و عقلت نظام کار
گر صنعت بهار جهان را کند جوان — نادر ترست صنع تو از صنعت بهار
از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش — برگل کند نگار و تو بر دل کنی نگار
توقیع تست فایدهٔ ملک را دلیل — توفیق تست قاعدهٔ شرع را شعار
خار از محبت تو شود چون شگفته گل — گل با عداوت تو شود چون خلنده خار
ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه — گر ماه را بر تو فرستد بزینهار
اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را — باز شکار گیر نگیرد همی شکار
در حشمت تو داغ ستورانت را همی — در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
آتش همی بزخم پدید آید از حجر — لوءلوء همی برنج پدید آید از بحار
سازد ز بیم زخم تو آن سنگ راپناه — گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار
گر نیست چون صدف قلم درفشان تو — از بهر چیست در دهنش درّ شاهوار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف — جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
آنکو همی شناسد ماه و ستاره را — آزادگیت را نشناسد همی شعار
در همت تو شبه و شک نیست خلق را — خورشید روشنست و هوا صافی از غبار
در معرفت مریدی و در مرتبت مراد — در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار
هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب — هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار
دارد یقین و سرّ براهیم مادحت — برد و سلام بیند اگر بگذرد بنار
ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود — یک سال بر مراد دلم چرخرا مدار
آن سال در گذشت و بفرّ تو یافتم — در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
گر تیر شهریار خطا رفت در تنم — جان را خطر نبود باقبال شهریار
ایزد نخواست کز جهت تیر او شوند — بر سوگ بنده بنده و آزاد سوگوار
بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا — تاءیید تو معالج و بخت تو غمگسار
در حضرت تو شد شب تیمار من نهان — وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
دارم نثار درّ سخن ور رضا دهی — بر تو بجای درّ سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چیره بود ماه را مسیر — تا بر زمین تیره بود کوه را قرار
چون ماه باد رای رفیع تو نور بخش — چون کوه باد عزم متین تو استوار
گفتار تو نکت شده در نامهٔ ازل — کردار تو علم شده بر جامهٔ وقار

مهرت طرب فزای و سپهرت وفا نمای
بختت نگاهبان و خدایت نگاهدار

در تهنیت وزارت نظام‌الدین محمدبن سلیمان‌بن کاشغری

چون ز سلطانان گیتی شهریارست اختیار / فرخ آن صاحب که باشد اختیار شهریار
صاحبی باید که باشد کار دان و دوربین / در خور صاحبقرانی کامران و کامکار
صاحب دنیا بصدر اندر نظام‌الدین سزد / چون معزالدین بود صاحبقران روزگار
بخت تلقین کرد و تاءیید الهی ره نمود / تا معزالدین معزالدوله را کرد اختیار
مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان جهان / دادکار مشرق و مغرب بدست مرد کار
صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او / خیر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار
صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنک هست / چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملک‌دار
از نظام رسم او شد شغل گیتی بر نظام / وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت / سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
سوی خلق او معطر کرد صحن بوستان / سر و عقل او مزین کرد طرف جویبار
لبنی بنشاند انصافش بملک اندر که هست / شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
رای او امروز ما را کرد خرم‌تر ز دی / فر او امسال ما را کرد فرخ‌تر ز پار
شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر / یافت از تدبیر و رای او دل دولت قرار
ملک را با سیرت او هست جای تهنیت / خلق را در خدمت او هست جای افتخار
رام شد چون مرکبی در زیر بختش آسمان / آسمان مرکب سزد چون بخت او باشد سوار
روی هامون را ز بهر جود او زرین کند / چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار
توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران / چون ز نعل مرکب او از زمین خیزد غبار
بی‌هوای او نباشد مهر تابان را مسیر / بی‌مراد او نباشد چرخ گردان را مدار
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی‌زوال / بحر بودی جود او گر بحر بودی بی‌کنار
مهتران را از حوادث هست توقیعش پناه / کهتران را از نوایب هست درگاهش حصار
آب را ماند تو گویی طبع او گاه لطف / خاک را ماند تو گویی حلم او گاه وقار
چیست آن آبی کزو یابد موافق آبروی / چیست آن خاکی کزو گردد مخالف خاکسار
تا ببار آمد گل اقبال او در باغ ملک / هست بدخواهان او را زان گل‌اندر دیده‌خار
در صدف دریا بنور رای او سازد همی / از سرشک ابـر مروارید و در شاهوار
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان / مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او / زور رستم باطلست و قوت اسفندیار
گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او / سیلها را در جبال و موجها را در بحار

چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین   چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع   فرع باشد بی‌خلل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند   گر زعالی رای او خواهند هر دو زینهار
سایلی کز جود او یابد نعم هنگام بر   زایری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
آن شود همچون خلیل از باد او آتش نشین   وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
از شرار نار دوزخ عفو او سازد سرشک   وز سرشک آب حیوان خشم او سازد شرار
فرق بر فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه   شعر بر شعری رسد گر نام او یابد شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان   من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام   ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود   روشنایی گستراند بر بلاد و بر دیار
پیش ازین هرچ از مکارم بود در گیتی نهان   کرد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار
مشک خوار و گوهر افشانست کلک اندر کفت   چون بود گوهرفشان کلکی که باشد مشک خوار
گاه مهر و گاه کین از مد و نقش او شوند   دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
مرغ بی‌پرست و زو نامه همی پرد چو مرغ   مار بی‌پیچست و زو دشمن همی پیچد چو مار
جز بدست چون تویی معجز نباشد آن قلم   جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد   ور چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام   ورچه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار
از شراب خدمت تو هر که مست و خرمست   ایمنست از آفت بی‌عقلی و رنج خمار
وانکه از اقبال تو امید دارد یک نظر   گردد امیدش وفا بی‌وعده و بی‌انتظار
هیچکس در ثنا را چون تو نگزارد بها   هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار
چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را   بر مثال لعبتی سیمین بر و مشکین عذار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین   ماه نو شاید که باشد ساعد او را سوار
هر که پیش تو نثاری آرد از زر و گهر   از ره معنی تتار او نباشد پایدار
من ترا اکنون نثاری پایدار آورده‌ام   بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
تا ز بهر بی‌نیازی و ز بهر بی‌غمی   کیمیای نعمت و شادی عقارست و عقار
آب دست و خاک پایت باد دایم خلق را   مایهٔ شادی و نعمت چون عقار و چون عقار
ماهرویان طراز و مشک مویان ختن   پیش تو هنگام خدمت صف کشیده در قطار
کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر   آهوانی کرده ازشوخی دل شیران شکار
خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشک رنگ   جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار

در مکنون هر یکی را در میان لاله برگ
مشک سارا هر یکی را بر کران لاله زار
روز رزم و روز بزم از سهم و جشن هر یکی
رزمگه دشت قیامت بزمگه دارالقرار
تاهزاراندر عدد بیش از یکی باشد همی
تا یکی باشد همی اصل عدد اندر شمار
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی
زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار
هرکجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان
هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار
اندر احکام شریعت عصمت یزدانت پشت
واندر اسباب وزارت دولت سلطانت یار

در مدح امیرشمس‌الملوک علی‌بن شهریار طبرستانی

شمس ملوک عالم شهزادهٔ مظفر
میر ستوده خصلت شاه گزیده اختر
یک روز در صبوحی بنشست خرم و شاد
آزاده وار و زیبا فرزانه‌وار و در خور
با دوستان مخلص با چاکران مشفق
با مطربان چابک با ساقیان دلبر
نور و فاش در دل مهر سخاش درکف
جام بقاش بر لب تاج رضاش بر سر
من چون شنیدم از دور آواز مطربانش
وآن شادباش کهتر و آن نوش باد مهتر
با آستین پر شعر آنجا شدم بخدمت
در وقت بازگشتم با آستین پر زر
زرّی همه مجرد همچون گل مورّد
شکلش چو شکل‌اختر رنگش چورنگ اخگر
خالص گه نمایش چون گنجهای کسری
صافی که گدازش چون ضربهای جعفر
چون گستریدم آن زر بر نطع دروثاقم
شد نطع چون سپهری پر گوهر منوّر
یا همچو بزمگاهی پر شمعهای رخشان
یا همچو لاله‌زاری پرلاله‌های احمر
در صرّه کردم آن را وانگه بشکر جودش
برداشتم قلم را کردم برشته گوهر
چون ذوالفقار حیدر کردم زبان جاری
در مدح آن نامش آمد بنام حیدر
آزاده‌ای که طبعش هست از هنر مرکب
شهزاده‌ای که ذاتش هست ازخرد مصور
اسلاف را بنامش جاهست تا بآدم
اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
شاخ بلند بختی از دولتش کشد نم
تخم بزرگواری در خدمتش دهد بر
گردون همی سگالد تا بر کف و سر او
از ماه جام سازد وز آفتاب افسر
ای روز بزم و مجلس با دوستان معاشر
ای روز رزم و موکب بر دشمنان مظفر
چرخی مگر که هستی تابنده و توانا
بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر
پیغمبر و علی را جان از تو هست خرم
وز تست شاه خرم چون از علی پیمبر

مانندهٔ تو که باشد تا شاه را تو باشی / داماد و یار و مونس جان پرور و برادر
نه هر ندیم دارد این قدر و جاه‌وحشمت / هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
کس در سخن نیابد اندازهٔ مدیحت / کس را وقوف نبود بر گنبد مدور
من بنده تا زبان را در مدح تو گشادم / بر من گشاد یزدان از ناز و نیکوی در
از لفظ تو شنیدم اکرامهای بی‌حد / وز همت تو دیدم انعامهای بی‌مرّ
شرح فضایلت را کردم طراز دیوان / نقش مدایحت را کردم جمال دفتر
شد نکته‌های لفظم در مدح تو چولوءلوء / شد بیتهای شعرم در مدح تو چو شکر
تعویذ وار دارم شکر تو بسته بر دل / تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
تا خاک و آذر و باد وآبست طبع گیتی / تازین چهار بیرون یک طبع نیست دیگر
از اسب باد پایت وز تیغ آبدارت / فرق و دل مخالف پر خاک ز آب و آذر
هفت اختر درخشان بر اوج چرخ گردان / پیمانت را متابع فرمانت را مسخر
آراسته بساطت و افروخته وثاقت / از سروران دولت وز نیکوان چاکر

دو دست تو گرفته دو چیـز گـاه عشـرت
یک دست زلف خوبان یک دست جام‌وساغر

در وصف باغ و مدح سلطان

حبذا این باغ خرم وین همایون روزگار / مرحبا این بزم فـرّخ وین مبارک شهریـار
شهریاری جانفزای و روزگاری دلگشای / آنت زیبا شهریار و اینت زیبا روزگار
شاه خورشیدست و تختش چون سپهر هفتمین / شاه رضوانست و باغش چون بهشت کردگار
جبرئیل از جنت آوردنست گویی ای عجب / هر نسیمش را نبات و هر درختش را ثمار
راست گویی روی حورانست و قد نیکوان / هر کجا بینی گل گلزار و سرو جویبار
گر ندارد نسبت از کافور و عنبر پس چراست / باد او عنبر فشان و شاخ او کافور بار
خرمست آن باغ و سلطان اندرو خرّم‌دلست / یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار
همچنان کو اختیارست از ملوک شرق و غرب / روزگار او ز ایام ملوکست اختیار
نو بهار و مهرگان در سال یک بارست و بس / شاهرا هر روز باشد مهرگان و نو بهار
رحمت ایزد بر آن شاهی که از شمشیر او / بند شاهی محکمست و اصل دولت استوار
تا که باشد کوکب و گردون نباشد هر دو را / بی رضای او مسیـر و بی‌مراد او مـدار
افتخار خسروان باشد بدنیا و بدین / ....

شرق و غرب او راست از بهرصلاح ملک و دین گه ز شرق آرد اسیر و گه ز غرب آرد شکار
هر که با فرمان و پیمانش نماید سرکشی بر زمین آرد سرش گر بر فلک دارد حصار
ای جهانداری که هستی قبلهٔ هر تاجور وی شهنشاهی که هستی خسرو هر تاجدار
در جهانداری تویی بر هر چه خواهی کامران در شهنشاهی تویی بر هر که خواهی کامکار
هیبت تو نام گمراهان دولت کرد ننگ دولت تو فخر بد خواهان ملت کرد عار
مهر تو گویی که نیسانست کز ریحان انس دل کند خوشبوی و بر رخ بشگفاند لاله‌زار
بر کفت گویی که بارانست از ابر سخا نفع او اندر جهان پیدا و ناپیدا شمار
امر تو گویی که ایمانست کز ارباب عقل هر که از امرت برون آید شود مقهور و خوار
خشم تو گویی که خذلانست کز اعدای ملک هر که را دریابد آنکس زودگردد خاکسار
تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار
حال و مال و سال و فال اصل و نسل وتخت وبخت بر مرادت باد هر هشت ای سرافراز تبار
حال نیکو مال افزون سال فرخ فال سعد
اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار

در مدح سلطان ملکشاه

فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر
جلال دولت نامی شهنشاه وهی پرور جمال ملت باری ملکشاه فلک منظر
چنو سلطان نبودست و نخواهد بود تا محشر پناه گوهر آدم معز دین پیغمبر
ز توران تا در ایران بامر اوست هر لشکر ز مشرق تا در مغرب بحکم اوست هرکشور
جهان جسمست و ما اعراض و جود شاه چون جوهر زمین بحرست و ما کشتی و عدل شاه چون لنگر
ز نوشروان و اسکندر چرا باشم سخن گستر که سلطان بندگان دارد چو نوشروان و اسکندر
کفش چون کوثر جنت دلش چون رحمت داور که دیدست ای عجب شاهی بدل رحمت بکف کوثر
یکی باغیست مهر شاه و عمر دوستانش بر یکی مرغیست تیر شاه و مرگ دشمنانش پر
دل آنکس شود شادان که دارد مهر او در بر تن آنکس شود بیجان که دارد کین او در سر
بدست ماه کردار و بتیغ آسمان پیکر همی بخشد جهان یکسان همی‌گیرد جهان یکسر
بتیغ و دست خسرو دردوابرست ای عجب مضمر یکی در رزم بارد خون یکی دربزم بارد زر
اگر یک نوبت دیگر کشد لشکر بروم اندر ز دین عیسی مریم نگوید هیچکس دیگر
چلیپا خانه بردارد بر اندازد بت و بتگر ز قیصر جان برد رهبان ز رهبان سربرد قیصر

چنین راهی توان رفتن کجا دولت بود رهبر چنین رایی توان کردن کرا ایزد بود یاور
مرا دفتر فلکوارست و وصف شاه چون‌دفتر مرا خاطر صدف‌وارست و مدح شاه چون‌گوهر
چو دارد دفتر و خاطر زوصف و مدح‌او زیور برآید لوءلوء از خاطر بتابد گوهر از دفتر
همیشه تا که از تقدیر یزدانست خیر و شر همیشه تا که از تاءثیر گردونست نفع و ضر
بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر دلش دارندهٔ شادی سرش زیبندهٔ افسر
همیشه در دو دست او دو نعمت باد جان‌پرور یکی چون روح بایسته‌یکی چون دیده‌اندر خور
یکی خوشرنگ چون مرجان یکی خوشبوی چون عنبر
یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

در مدح شرف‌الملک ابوسعد محمد

گر نکشی سر ز برم ای پسر عمر برم با تو بشادی بسر
ور ببری پای خود از دام من دست من و دامن تو ای پسر
بر سمن از مورچه داری نشان بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند نهی بر سمن غالیه را چند کشی بر قمر
بر رخت از زنگ سپاه آورند سر بسر افسونگر و افسانه بر
روز و شب از بهر فسون و فسوس کرده زبان در دهن یکدگر
مردم درویش توانگر شود چون رسدش دست بسیم و بزر
گشت بزرّین رخ و سیمین سرشک عاشق درویش تو درویش تر
ای جگرم خسته به تیر مژه کرده خم زلف دلم را سپر
گر نبدی در خم زلفت دلم کوفته و خسته شدی چون جگر
من چو بگریم گهر آرم ز چشم تو چو بخندی ز لب آری شکر
هست ترا یک شکر از من دریغ نیست دریغ از تو مرا صد گهر
خون دل از دیده گشادی مرا تا که به بیداد ببستی کمر
داد من از تو نستاند بحق جز شرف الملک شه داد گر
خواجه ابوسعد محمد که هست صدر فلک همت خورشید فر
بار خدایی که ازو شاکرند بار خدایان جهان سر بسر
هست سرشته دل و جان و تنش از کرم و از خرد و از هنر
در همه علمیش نیابی نظیر گر کنی اندر همه عالم نظر

از قبل خدمت درگاه او رشک برد هر نفسی پا بسر
وز قبل دیدن دیدار او گوش و زبان را حسدست از بصر
ای کرمت بحری زرین بخار ای قلمت ابری مشکین مطر
لفظ تو دُرّست و معانی صدف رای تو جانست و معالی صور
باغ ادب را سخن تست بار تخم سخا را کرم تست بر
روشنی از سِرّ تو دارد ملک زیرکی از بِرّ تو دارد بشر
هر چه تو نپسندی باشد هبا هر چه تو نپذیری باشد هدر
دُرّ ثمینی تو که هر سروری پیش تو باشد ز قیاس حجر
بحر محیطی تو که هر مهتری پیش تو باشد ز شمار شمر
دیو گر از مهر تو جوید نشان حور گر از کین تو یابد خطر
آن ز سقر آید سوی جنان این ز جنان آید سوی سقر
ای شرف ملک شهی کو گرفت ملک ز انطاکیه تا کاشغر
گرد بر آورد بدو تاختن دولتش از خاور و از باختر
در کف او تیغ کلید قضاست در کف تو کلک کلید قدر
کلک تو مرغیست شگفت و بدیع از شبه منقارش و از سیم پر
گفتن او مشکل و رفتن نگون خوردن او عنبر و زادن درر
زرد و بدو روضهٔ سیراب سبز خشک و ازو گلبن اقبال تر
از سخن آگاه و نداند سخن وز فکر آگاه و نداند فکر
جنبش او ساکنی شرق و غرب شورش او ایمنی بحر و بر
بسته میانست ولیکن ز خیر بر همه آفاق گشادست در
بار خدایا بره شاعری هست مرا دولت تو راهبر
خاطر من پر سخن مدح تست نکته بر و برگ و معانی ثمر
بر شجر خاطرم ار بشمری مدح تو بیشست ز برگ شجر
دفترم از مدح تو آکنده شد کیسه تهی گشت ز خرج سفر

از طربت باد مدد بر مدد
وزظفرت باد نفر بر نفر

در مدح امیر عمر

دوشب گویی که یکجایست گرد یک بهاراندر
و یا زلفین مشکینست گرد روی یار اندر
از آن کوته بود زلفش بر آن روی نگارینش
که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر
نگار قند لب کو را بود در جعد سیصد چین
چنو یک بت نبیند کس بچین و قندهار اندر
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دلم خیره
بوصف کشمری سروی بکشمیری نگار اندر
نه در کشمر بود سروی بسان قامت و قدش
نه چون رویش بود نقشی بکشمیر و دیار اندر
خمار چشم او تا هست زیر غمزهٔ جادو
شکنج زلف او تا هست گرد لاله زار اندر
بود جانم بدان هندو دو زلف پر شکن دروا
بود هوشم بدان جادو دو چشم پر خمار اندر
سرشکم در شمار آید مگر با حلقهٔ زلفش
گر آید قطرهٔ باران به تفصیل و شمار اندر
نگارینا میان بندد بخدمت زهره پیش من
اگر گیرم ترا روزی به آغوش و کنار اندر
از اول فتنه کردی دل پس آنگاهیش بر بودی
کنون جانم همی خواهی پس استادی بکاراندر
اگر ایمن نگردم من بجان خویشتن بر تو
بنالم پیش فرزند وزیر شهریار اندر
امیر عالم عادل عمر والا خردمندی
که بیناییست عقل او بچشم روزگار اندر
اگر اسفندیار آید برجعت باز در عصرش
زند آتش در اجزای تن اسفندیار اندر
وگر چون دست او باشد بحار جملهٔ عالم
همه در ثمین باشد بر امواج بحار اندر
بمدحش افتخار آرند میران جهان یکسر
مگر جانست مدح او بچشم افتخار اندر
سوارانرا که چون حیدر ظفر باید بهر جنگی
ز درج او گهر باید به تیغ هر سوار اندر
پلنگان نه همین اندر جبال از او هراسانند
همه شیران زبون او میان مرغزار اندر
زبان مار را ماند بدستش تیغ زهر آگین
کزو زهرست تا محشر بدندانهای مار اندر
ایا صدری که از آثار اخلافت خلایق را
همی پیدا شود حجت بصنع کردگار اندر
و یا بدری که تقدیر الهی داده است او را
کلید روزی خلقی بدست پرده‌دار اندر
تو از جام حسام‌الدین حصاری یافتی محکم
که دولت سر همی ساید بدیوار حصار اندر
چو وصل خسرو و شیرین قراری بود دولت را
ترا دولت قراری شد بچرخ بیقرار اندر
اگر نعمت ز جود تو بود در غارت و غوغا
بود حشمت بجاه تو بامن و زینهار اندر
بلی ماه از بر ماهی پناه از تو همی خواهد
بجاه تو همی نازد مدر زیر مدار اندر
همی تابد دونحس از چرخ چون بهرام و چون کیوان
ترا هر دو مرکب شد برمح و ذوالفقار اندر
یکی با حاسدت دایم بقهر و انتقام اندر
یکی با دشمنت دایم بجنگ و کار زار اندر
چهار آمد همی عنصر ثبات مرکز عالم
جهان را بر ثبات آمد ز طبع هر چهار اندر

مرکب علم و حلم تو میان باد و خاک اندر
مصور جود و خشم تو میان آب و نار اندر
خداوندا شکار تو فراوانست در گیتی
منم شیر سخن گستر میان آن شکار اندر
هر آنگاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم
کنم سحر و خرد مضمر بدر شاهوار اندر
ندارد اختیار الا مدیح تو دل بنده
عنان اسب دل دادم بدست اختیار اندر
همیشه تا بعز اندر بود هر ملک پاینده
بمان با دولت و حشمت بملک پایدار اندر

در تهنیت نوروز و مدح ملکشاه

تا که از جم یادگارست این همایون روزگار
این جهان هرگز مباد از شاه عالم یادگار
باد میمون و مبارک صد هزاران جشن جم
بر خداوندی که چون جم بنده دارد صدهزار
سایهٔ یزدان ملک سلطان که از تأیید بخت
پیش از آدم کرد عالم عدل او را اختیار
همتش کردست ناز نیکخواهان را چو نور
رفعتش کردست نور بدسگالان را چو نار
پادشاهی را کند رای بلندش تربیت
پادشاهانرا دهد عدل تمامش زینهار
گر نه خورشیدست و رضوانست در شاهی چرا
او زمین گردون نهادست و جهان فردوس وار
خلق را آسایش خلد و نهیب محشرست
بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
تیغ گوهردار او از آسمان آمد مگر
زانکه زخمش بر مخالف هست زخم ذوالفقار
دوستان را جان فزاید روز مهر و خرمی
دشمنان را جان گزاید روز کین و کارزار
قاف تا قاف جهان را داورست و پادشاه
شرق تا غرب زمین را خسروست و شهریار
زان همایون تر نباشد ملک را صاحبقران
زو مبارکتر نباشد خلق را پروردگار
شهریارا برخور و شادی کن و رامش فزای
زین همایون نوبهار و زین مبارک روزگار
عالم از عدل تو همچون نوبهاری بشکفید
روزگار تو همه خرم سزد چون نوبهار
وقت آن آمد که فرما یی کشیدن بامداد
تخت زیر گلستان و رخت زیر لاله زار
چهرهٔ جانان شناسی لاله را در بوستان
قامت دلبر شماری سرو را بر جویبار
برشکوفه بادهنوشی کو بود چون رویدوست
وز بفنشه شاد باشی کو بود چون زلف یار
روز نوروزست و هر بنده نثار آرد همی
بندهٔ شاعر همی خواهد که جان آرد نثار
تا شمارست و قیاس از آسمان و آفتاب
ملک بادت بیقیاس و عمر بادت بیشمار
با نشاط و رامش و پیروزی و نیک اختری
همچنین نوروز صد نوروز دیگر بر گذار

شادی و شاهی و کام و می همه در دست تست
شاد باش و شاه باش و کـام جوی و می گسـار

ایضاً در ستایش ملکشاه

هر جهانداری که باشد رای او سوی شکار
دوربین و نیک دان باشد چو پیش آیدش کار
هم توان گفتن مر او را در جهانداری دلیر
هم توان خواندن مر او را در شهنشاهی سوار
هم طرب کردن شناسد هم مصاف آراستن
هم برزم اندر شجاعت هم ببزم اندر وقار
هم تواند خویشتن را داشت از دشمن نگاه
هم تواند داشت دشمن را نگه در کارزار
هم به تیر انداختن بر خصم باشد کامران
هم بشمشیر آختن بر شیر باشد کامکار
گاه بر گوران کمندش بسته دارد ساده دشت
گاه بر شیران خدنگش تنگ دارد مرغزار
گاه غرم از تیغ او گیرد بغار اندر پناه
گاه رنگ از تیر او سازد بسنگ اندر حصار
زیر ران اندر مسخر کرده دارد روز و شب
مرکبانی کوه بر صحرا سپر دریا گذار
گر بتازد سوی وحشی پستی انگارد جبال
ور براند سوی خصمی خشکی انگار بحار
در شکارست از هنرها او خداوند جهان
زین قبل خواهد که باشد دایما اندر شکار
خسرو دنیا ملک شاه محمد کز ملوک
شد بدو دین محمد تا قیامت پایدار
شهریار عالم عادل که در دنیا و دین
چشم گیتی زو مبارکتر نبیند شهریار
چون نگار مهر دینار و درم شد نام او
گشت مهر مهر او برجان جباران نگار
ملک را عدلش بساطی ساختست از ایمنی
گستریدست آن بساط از قیروان تا قندهار
حزم او از استواری کرد گردون لاجرم
بند شاهی شد بحزم استوارش استوار
چرخ نتواند گشادن جز بشکر او زبان
تا میان در خدمت او بسته دارد روزگار
فضل او با خلق عالم هست افزون از قیاس
فضل یزدان نیز با او هست بیرون از شمار
کی شناسد آنچه او با خلق کرد از نیکویی
کی شمارند آنچه ز احسان کرد با او کردگار
خسروا هر چه اختیار تست بر روی زمین
هست بر گردون گردان اختران اختیار
نامداران را بخاک درگه تست احتشام
تاجداران را بنعل مرکب تست افتخار
دیده نم گیرد سران را پیش تو هنگام رزم
پشت خم گردد یلان را پیش تو هنگام بار
تو ببغدادی و در روم از هجوم لشکرت
هست قیصر مستمند و لشکر او سوگوار
کوس پندارند چون آید ز دریا بنک رعد
تاختن دانند چون برخیزد از صحرا غبار
زود خواهد بود شاها تا ز بهر دین حق
تیغ گیری و برآری از سر دشمن دمار

آنکه می‌گوید بلندم گردد از گرز تو پست / وانکه می‌گوید عزیزم گردد از تیغ تو خوار
تا جهان را خاک و باد و آتش و آبست طبع / تا فساد کون باشد در جهان زین هر چهار
تو بنعل باد پایان خاک بر دشمن فشان / و آتش اندر جان اعدا زن بتیغ آبدار
رایت منصور و تیغت تیز و ملکت مستقیم / دولتت پیروز و بختت نیک وطبعت شادخوار
در مسلمانی باقبالت خلافت را ثبات
در جهانبانی به انصافت شریعت را شعار

در مدح خواجه نظام‌الملک

عشق آن سنگین دل سیمین‌بر زرین کمر / سنگ من برد و سرشکم سیم کرد و روی زر
من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک / او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر
گر ندیدستی ز لوءلوء قفل بر یاقوت سرخ / ور ندیدی شب شده زنجیر بر طرف قمر
نیک بنگر بر لب و دندان آن زیبا صنم / تیز بنگر در رخ و زلفین آن شیرین پسر
ز آتش و مشک و شکر بینی رخ و زلف و لبش / رنگ و بوی و طعم هر سه بر دل وجان جگر
گر نسوزد زلف و نگذارد لبش دارم شگفت / زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگذارد شکر
نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من / بیعتی رفتست گویی هر دو را با یکدگر
چشم من غواص شد تا زلف او شد بادبان / زلف او طرفه است لیکن چشم من زو طرفه‌تر
زلف او شمشادتر بیرون کشیدست از سمن / چشم من ز آتش برآوردست مروارید تر
تا ندیدم تیر مژگانش ندانستم که هست / تیغ عشق و تیر هجرش در دل و جان کارگر
زین دو تیر کارگر پیوسته باشد بی‌گزند / هر که از جاه وزیر دادگر سازد سپر
صد عالم بو علی آرایش دین هدی / قبلهٔ احسان حسن خورشید نسل بوالبشر
آن خداوندی که‌زیررایت واقبال اوست (کذا) / رایت اقبال و مجد و آیت فتح و ظفر
گر همای رایتش روزی گشاید بال خویش / شرق گیرد زیر بال و غرب گیرد زیر پر
آفرین و مدح او گویند اگر ایزد کند / آسمان را ناطق و سیارگان را جانور
جبرئیل از عالم علوی ز بهر خدمتش / باز گرداند همی ارواح را سوی صور
آسمان زان کس شرف جوید کزو جوید شرف / مشتری زان کس ظفر خواهد کزو خواهد ظفر
هر که از دولت خبر یابد بود پیروز بخت / بخت پیروز آن کسی دارد کزو دارد خبر
هر که بیند روز بخشیدن مبارک دست او / بحر زرین موج بیند ابر یاقوتین مطر
جود و حلمش عرضه کردستند بر دریا و کوه / زین قبل خیزد همی از کوه و از دریا گهر

از طواف و بوسهٔ نا م آوران روزگار — درگهش مانند کعبه‌است و بساطش چون حجر
دور باش از آتش کینش که دارد روز و شب — بدسگالان را اجل در دود و مرگ اندر شرر
هر که باشد زیر دست او نهد بر چرخ پای — ور کسی جوید زبردستی شود زیر و زبر
وین عجب آنست کاندر حل و عقد او دمی — بی‌قضا و بی‌قدر هرگز نباشد خیر و شر
خیر او بودست و شر دشمن اندر عصر او — هرچه رفتست از قضا و هرچه بودست از قدر
طاعت و زانکه بیشست از گناه کافران — هشت در دارد بهشت و هفت در دارد سقر
گر گناه کافران بودی بقدر طاعتش — در سقر بودی بجای هفت در هفتاد در
ملک سلطان را سعادت باغ دولت نام کرد — باغ دولت زو بهشت آیین شد و طوبی شجر
زین بهشت و زین شجر تا جاودان ماند همی — از شهنشاهی نسیم و از جهانداری ثمر
قوتی دارد ز رایش زان بلند آمد فلک — نسبتی دارد بلفظش زان عزیز آمد گهر
همتش در راستی گویی دلیلست از قضا — قدرتش در چیرگی گویی وکیلست از قدر
با لقای او بصر تفضیل دارد بر زبان — با ثنای او زبان ترجیح دارد بر بصر
آب دریاقطره‌قطره لوءلوء مکنون شدی — گر بدریا بر خیال همتش کردی گذر
باغ را هرگز نبودی آفت از باد خزان — گر ز ابر جود او بر باغ باریدی مطر
ای پسندیده چو نعمت‌ای ستوده چون خرد — ای گرانمایه چو نیکی ای گرامی چون هنر
ای بمشرق در چو در مغرب عزیز و نامدار — ای بتوران در چو در ایران بزرگ و نامور
ای کرم در طبع تو مشکل گشای شرق و غرب — وی قلم در دست تو معجزنمای بر و بحر
ای ز تصنیفات عقل تو همه عالم نکت — وی ز توقیعات کلک تو همه گیتی غرر
ای فلک وار از فتوحت دفتر ما پر نجوم — وی صدف‌وار از مدیحت خاطر ما پر درد
تا همی از محنت و خوف و رجا باشد امان — تا همی از نعمت و نفع و ضرر باشد اثر
دشمنانت را ز محنت باد خوف بی‌رجا — دوستانت را ز نعمت باد نفع بی‌ضرر
آسمانت بند باد و آفتابت زیر دست — روزگارت رام باد و کردگارت راهبر
در زمین ملک نعمت قسم هر روزیت باد — وز درخت بخت هر روزیت بادا برگ و بر

کار دین و کار دنیا هر دو بـادت بر مـراد
تا بپیروزی هـزاران عیـد بگـذاری دگـر

در مدح وزیر قوام‌الدین ابوالقاسم در گزینی

سوگند خورده‌ام بسر زلف آن پسر — کز مهر او نتابم و عهدش برم بسر

سوگند من شکسته نشد گر چه روزگار برهم شکست خرد سر زلف آن پسر
هرگز ندیده‌اند و نبینند در جهان از قدّ و زلف و چشم و لب او بدیعتر
دیبا سلب صنوبر و خورشید مشک پوش بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر
زلفش مشعبدیست که پیش قمر همی بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
هر چند پردهٔ قمر از ابر دیده‌ام نشنیده‌ام سپر ز شب تیره بر قمر
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن کز سیم و زرّناب میان دارد و کمر
تا زرّ او بدیدم شد موی من چو سیم تا سیم او بدیدم شد موی من چو زر
ای دلبری که از پی شور و بلا تراست بر ارغوان بنفشه و در پرنیان حجر
هم ترک حور زادی و هم حور سرو قد هم سرو ماهرویی و هم ماه سیمبر
تا در دل تو آتش بیداد برفروخت از تفّ او شدست مرا تافته جگر
بیدادگر مباش که فراد کنم نفیر از دست تو به مجلس دستور دادگر
زین ملوک و صدر وزیران قوام دین بوالقاسم آفتاب کرم قبلهٔ هنر
صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب بدری که نور اوست رسیده ببحر و بر
گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن ور باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد در آن بدن ز مقامات او روان باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر
در شیب تازیانه و در نوک کلک او هر ساعتی به چشم تعجب همی نگر
کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو نایبند از ذوالفقار حیدر و از دُرّهٔ عمر
ماند با من و عافیت اخلاص و مهر او زیراکه‌زین‌این‌دوچیزمهیاست‌خواب و خور
ماند بچرخ اول و رابع دل و کفش کاندر میان هر دو مهیاست کام‌وگر
گر کارها روان ز قضا و قدر بود دو شاخ کلک او به قضا ماند و قدر
گر خصم ازو حذر نتواند شگفت نیست بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
هر چند مهتری بود آزاده و کریم با او به مهتری نتواند کشید سر
هر چند شاه و خسرو مرغان بود عقاب سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل وی از هنر چو بلعمیان در عجم سمر
جز تو در آن گروه که هستند در عراق هرگز که کردسوی خراسان چنین سفر
بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جنان هر چند گفته‌اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق و خراسان دو خسروند آن شهریار خاور و این شاه باختر
از رای و از کفایت تو هر دو شاکرند آن خواندت برادر و این خواندت پدر
مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد محمود شاه را ز شهنشاه دادگر

امروز عهد و مهد بجهد تو حاصلست — چون هر دو حاصلست چه باید همی دگر
زین عهد محکمست بهر کشوری نشان — زین مهد فرّخست بهر بقعتی اثر
این عهد و مهد را بسعادت بود نثار — از چرخها ستاره و ازبحرها گهر
تا کار مهد و شغل ولی عهد پادشاه — از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
نام‌آوران بدرگهت از بهر تهنیت — دایم همی رسند نفر از پی نفر
فردا که در عراق نشینی بکام دل — بر بالش وزارت با حشمت و خطر
از تیغ شاه تیره دلان را بود نهیب — وز خامهٔ تو خیره سران را بود خطر
بسیار دل بأمن تو صافی شود ز شور — بسیار سر بأمر تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت — کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامه‌ها نوشته شود آیت فتوح — در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان — ای کرده مدح تو همه فرزانگان زبر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست — چونانکه دیده را نبود چاره از بصر
در روح من ز دوستی تست تازگی — چونانکه تازگی بود از روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا — گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر
ور در عنایت تو بود غایت کمال — کامل بود عطا و سخن گشت مختصر
تا درج را غرر بود از نکته‌های خوب — تا درج را ز قطرهٔ باران بود درر
در درج محمدت درر از سیرت تو باد — در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر
فرخنده هفت چیز تو دایم گشاده باد — طبع و دل و زبان و رخ و دست و کارودر

راضی ز مهربانی تو شاه نامدار
شاکر ز نیکعهدی تو مهد نامور

در مدح ظهیر الدین ابو سعد

آن شمع چه شمعست که برنامه و دفتر — دودش همه مشکست و فروغش همه گوهر
وآن ابر چه ابرست که‌برسوسن و نسرین — بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
وآن باز چه بازست که باشد گه پرواز — گیرندهٔ بی‌چنگل و پرندهٔ بی پر
وآن شاخ چه شاخست که در باغ کفایت — توفیق بود برگش و توقیر بود بر
وان تیر چه تیرست که بالای عدو را — دارد چو کمان چفته به پیکان مقشر
وآن مار چه مارست که‌چون معجزموسی — ناچیز کند تنبل خصمان فسونگر

وآن مارهٔ زر چیست که مردان جهان را / بر فضل و هنرمندی بر سنگ زند زر
وآن ماهی بر خشک چه چیزست که دریا / هردم زدن از قبر کند تارک او تر
گویی که شهابیست مقارن شده با ماه / واندر کف خورشید ز شب ساخته اختر
یا طرفه چراغیست که از نور و دخانش / ایام مزین شده اسلام منوّر
یا هست بخوارزم ز تقدیر وکیلی / تا فخر معالی کند ارزاق مقدّر
صدری ز محل زین ملوک همه گیتی / بدری ز شرف شمس کفات همه کشور
آن خواجه‌که‌سعدست‌ونگینست(؟)وظهیرست / در دولت و ملک ملک و دین پیمبر
بودسعد که تا طلعت او گشت پدیدار / مسعود شد از طلعت او طالع و اختر
خوبست همه سیرت او در خور صورت / زیباست همه مخبر او در خور منظر
آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت / آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر
آن روز که ایام ندا کرد که هرگز / کس را نشود چنبر افلاک مسخر
پیروزی او دست برآورد و درآورد / ناگاه سر چنبر افلاک به چنبر
با ناوک تدبیرش و با نیزهٔ عزمش / چون خانهٔ زنبور شود سد سکندر
خوارزم شد اکنون چویکی دفتر کامل / خیرات وصلاتش طرف و نکتهٔ دفتر
گر زان طرف و نکته یکی نقطه بکاهد / آن دفتر کامل شود اجزای مبتر
در ملک عجم کار دگر کار گذاران / اندوختن نعمت و مالست‌سراسر
او کار گذاریست که کارش ز کریمی / پروردن بنده است و نوازیدن چاکر
چون بنگرد اندر سیرش مرد خردمند / عنوان شرف بیند و پیرایهٔ مفخر
خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز / از خار بدان بوی برآید گل احمر
وز همت او سایهٔ برافتد بدرختان / گیرنده درختان صفت گنبد اخضر
اندر کنف دولت او خسته نگردد / آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
ور سوی کبوتر نگرد بخت بلندش / شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر
ای یار خدایی که همی شکر تو گویند / شاهنشه و خوارزمشه و خواجه و لشکر
آن شهر عقیمست کزو خاسته‌ای تو / زیرا که از آنشهر نخیزد چو تو دیگر
از روی تو ورای تو اجرام سماوی / گیرند همه فال و پذیرند همه فر
خدمتگر نفس تو نقش قلم تست / برجیس بماهی و عطارد بدو پیکر
گر خسته شد ازخنجر رستم دل سهراب / ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو گه خشم عدو را بخلد دل / عزم تو گه عدل ستم را بکند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم / وی عزم‌تو در قوت چون بازوی حیدر

جودی تو اگر جود توان دید مجسم عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
زانست که خورشید تغیر نپذیرد کو هست بهیئت چو دوات تو مدّور
زانست که آفت نرسد قطب سما را کو بر صفت کلک تو دارد خط محور
از کلک گهر گستر تو خلق جهان را شکرست چنان کز نی خوزستان شکر
مشکورتر از تو بجهان کیست که هستند هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
از فرّ تو خوارزم چو فردوس برینست جیحون روان هست در آن چشمهٔ کوثر
گر کوثر و فردوس برین نسیه بعقبی است این هر دو زعدل و نظرت نقد شد ایدر
اقبال سپهرست از الفاظ تو مدغم ارزاق جهانست در اقلام تو مضمر
درویش که بیند بشب اقبال تو درخواب او را کند احسان تو شبگیر توانگر
در مجلس تذکیر امامان سخنگوی در خطبهٔ تحمید خطیبان سخنور
خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی گویند دعای تو همی بر سر منبر
بر مادح تو مدح تو چون حرز براهیم از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
کز کنگرهٔ خلد همی حور بهشتی مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
امروز ثنا خر تویی از اهل معالی وز اهل معانی منم امروز ثناگر
آنجا که بود جمع معالی و معانی مداح ثنا گربه و ممدوح ثنا خر
تا اختر سیار بدین گنبد دوار هرشب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال و قبولت تابنده و پاینده همی باد چو اختر
تا زنده همی باد بتو دین محمد تا ملک محمد بود و دولت سنجر
فرّخ تر و فرخنده تر امروز تو ازدی
وامسال تو از پار همایون‌ترو خوشتر

در مدح سلطان ملکشاه و بمهمانی رفتن او در پیش شرف الملك

ای ز روی تو جهان را همه فیروزی و فر ای زرای تو شهان را همه تائید و ظفر
همه عالم بدو دست و سپردست خدای که بیک دست قضایی‌بدگر دست قدر
در جهانی تو و لیکن ز جهان قدر تو پیش راست‌گویی که‌جهان‌چون صدفست‌وتوگهر
گر دل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام از دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
نظر و همت تو دولت دین را مددست که تویی شاه نکوهمت و فرخنده نظر

نیست شهری و شهی کز نظر و همت تو نرسیدست به آن شهر و به آن شاه خبر
رسمهای تو همه یک زدگر خوبترست کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو همه کردند شها نامه و نام تو ز بر
بگشادند و ببستند چو دیدند ترا به ثنای تو زبان و به فوای تو کمر
زیر تخت تو وزیر حجر اندر همه سال ملک و دین رادوقباله است بفیروزی و فر
لاجرم فخر نمایند کجا بوسه دهند ملکان پایهٔ تخت تو و حجاج حجر
شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا لاجرم در همه آفاق نه شورست و نه شر
دامن دولت و اقبال گرفتست بچنگ هر که یک روز بدرگاه تو کردست گذر
بندگان تو خداوند هنرمندانند پیش تخت تو بطاعت همه را خدمتگر
ز بقای تو شدستند همه روز افزون ز لقای تو شدستند همه نیک اختر
وز حضور تو باین باغ گرفتست امروز شرف‌الملک هزاران شرف و جاه و خطر
میزبانیست که از دل رهی و چاکر تست اینت زیبا رهی و اینت به آیین چاکر
هر زمانی ز نشاط تو بیفروزد جان هر زمانی ز قبول تو بیفرازد سر
گر پسندی و پذیری دل و جان هدیه کند بهترازجان و دل ای شاه چه چیزست دگر
تا که در اول مه ماه بود همچو کمان تا که در نیمهٔمه ماه شود همچو سپر
از مه رایت تو نور ظفر تابان باد برهمه مملکت روی زمین سر تا سر

همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش
ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

در مدح سلطان ملکشاه

صد زره دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر حلقه‌های آن زره‌ها سر زده در یکدگر
ای عجب آن حلقه‌ها کز بهر آشوب و بلا گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل سپر
زلف او در اصل کوتاهست و هر روزی بصد از سرش لختی ببرد تا شود کوتاه‌تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پا زلف او دل دزد شد پس چونش ببریدند سر
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم ور نخواهد بردهوش عاشق آن شیرین پسر
سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
هر کرا دردی بود در دل ز رنج عاشقی به شود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل اینک آن رخسار و آن لب هم گلست و هم شکر

هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان
هر که یابد وصف او یابد ز پیروزی خبر
وصل او آرام جای عاشقان عالمست
وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که هست
شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را آفریدست از کرم
دولت برنا تنش را پروریدست از هنر
بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار
تا که او در دولت و شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یک بیک
هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر
متفق گشتست با فرمان او گویی قضا
متصل گشتست با پیمان او گویی قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراستست
نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه تو بست در خدمت میان
ایزد از روزی و پیروزی برو بگشاد در
هر که برگردد ز عهد تو فقل این الجوار
وانکه بگریزد ز حکم تو قفل این المفر
روزگار آن را همی گوید که حاشا لاتطع
آسمان این را همی‌گوید که کلا لا و زر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر
با تو باد این شانزده هم در حضر هم درسفر
ملک و دین و تخت و بخت و کلک و تیغ و مهر و جام
عزم و جاه و عمر و مال و نـام و کام و فتـح و فـر

در مراجعت سلطان ملکشاه از سفر

ای رفته مدتی به سعادت سوی سفر
باز آمده به نصرت و فیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده‌اند
آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح نامه‌ها و ظفر نامه‌های تو
مدروس شد حکایت و منسوخ شد سمر
بیش آید از شمار فتوح گذشتگان
هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه بیند همی خرد
ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات
یک نهضت تو هست ز خاور به باختر
پستست دهر و همت عالیت سرفراز
زیرست چرخ و دولت عالیت بر زبر
گر نیست بی‌قضا و قدر نیکی و بدی
فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز ز آفت منزهند
در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
آراستست رای تو عالم بدین و داد
پرداختست تیغ تو گیتی ز شور و شر
دو چیز در دو چیز یکی‌اند در صفت
در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد
وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر

بر روی دوستان تو و دشمنان تست اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم بیک عزم تو شدند صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
از گرد لشکر تو بشام اندرون هنوز سرخست خاک همچو طبر خون و معصفر
از آتش جگر لب بدخواه تست خشک وز آب دیده گونهٔ بدگوی تست تر
آری هر آن کجا که خلاف تو بگذرد هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
ای دادگر شهی که ترا خواندن رواست سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
چون لؤلؤاز جواهر و خورشید زاختران مشهوری از خلایق و مختاری از بشر
از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش ارواح رفته باز رساند سوی صور
صید کمند تست بدور اندرون سپهر نعل سمند تست بسیر اندرون قمر
دشمن بدام تست و زمانه بکام تست دولت غلام تست چه باید همی دگر
گر رفتنت ز شهر سپاهان خجسته بود باز آمدنت هست ز رفتن خجسته تر
یک چند در سفر ظفر انگیختی به تیغ اکنون بجام می طرب انگیز در حضر
ساغرستان ز دست نگاری که زلف او گه پیش گل سپر بود و گاه گل سپر
گه جعد او به قصد خم اندر شود بخم گه زلف او بطبع سر اندر زند بسر
نوشست در لب وی و نوشست در قدح بستان قدح‌برآن لب‌چون نوش‌ونوش‌خور
نیکی تراست عمر به نیکی همی گذار
شادی تراست روز بشادی همی شمر

در مدح سلطان ملکشاه

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار سر پر خمار دارم از آن چشم پرخمار
داند نگار من که چنینست حال من زان چشم پرخمار و از آن زلف بیقرار
ابرست تیره زلفش و سبزه‌است تو خطش خرّم رخش چو تازه بهاریست غمگسار
گر گویمش که زلف و خط‌تو عجب شدند گوید که ابرو سبزه عجب نیست در بهار
گویی مهندسیست خم جعد آن صنم گویی مشعبدیست سر زلف آن نگار
کز غالیه کشید یکی بر سهیل خط وز مورچه نهاد یکی بر عقیق تار
ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن وی گشته پرنیان تو پولاد را حصار
گویی ز بهر فتنهٔ عشاق گشته‌اند پولاد تو نهفته و شمشادت آشکار
درّیست آبدار ترا زیر لاله برگ مشکیست تابدار ترا گرد لاله‌زار

تابست در دل من و آبست در دوچشم زان مشک تابدار و از آن درّ آبدار
در خدّ تست روشنی ماه آسمان در قدّ تست راستی سرو جویبار
ماهی و آسمان تو ایوان خسروست سروی و جویبار تو میدان شهریار
والا جلال دولت ودد نیا معزّ دین شاهی که هست سید شاهان روزگار
شاهی که هست سیرت و کردارهای او فهرست پادشاهی و قانون افتخار
دربخت او همی نرسد گردش فلک گویی فلک پیاده شد و بخت او سوار
سدیست استوار حسامش که بند ملک گشتست استوار بدان سد استوار
گر یمن و یسر خواهی او را ببین که هست هم یمن بر یمینش و هم یسر بر یسار
شاهی بزرگوار و ستودست و همچو اوست کردار او ستوده و رسمش بزرگوار
ای یادگار جملهٔ شاهان باستان هرگز مباد ملک جهان او تو یادگار
شاهان عالمند همی اختیار دهر و ایزد ز اختیار ترا کرد اختیار
دیدار جانفزای تو بی‌نار هست نور شمشیر جانگزای تو بی‌نور هست نار
در مجلس تو رحمت خلدست روز بزم بردرگه تو زحمت حشرست روز بار
از قدرتی که تیغ ترا داد آسمان وز قوتی که دست ترا داد کردگار
دعوی کنند شیعه که روز نبردهست دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت دادت خدای آنچه ترا بود انتظار
رفتیز دار مملکت خویش ناگهان باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار
امسال یک هزار شمردیم فتح تو ارجو که بشمریم دگر سال ده هزار
فردا هنوز نامد و خرّم گذشت دی امروز روز تست بشادی همی گذار
بی حکم تو مباد سکون و مدار ملک
تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

در مدح سلطان ملکشاه

تهنیت گویند شاهان را به جشن نامور جشن را من تهنیت گویم بشاه نامور
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
آن شهنشاهی که ملت زو بیفزودست فخر آن جهانداری که دولت زو پذیرفتست فر
آن که شیران ژیان در دام او دارند پای وان که شاهان جهان بر خط او دارند سر
یک تنست او وز هزاران تن فزون دارد خرد یک شهست او وز هزاران شه فزون دارد هنر

چون بخوانی نامه‌اش در جسم بفروزد روان　　چون ببینی طلعتش در چشم بفزاید بصر
هر چه بسگالی همه پستست و قدر او بلند　　هر چه بشناسی همه زیرست و بخت او زبر
با رکاب او همیشه متفق باشد قضا　　با عنان او همیشه متصل باشد قدر
آن یکی خواهد دهان تا پیش او بوسد زمین　　وآن دگر خواهد میان تا پیش او بندد کمر
از طرب باشد همیشه بزمگاهش را نشان　　وز ظفر باشد همیشه رزمگاهش را خبر
گر نبودی بزمگاه او کجا بودی طرب　　ور نبودی رزمگاه او کجا بودی ظفر
ای خداوندی که بی‌حکم تو بر روی زمین　　دم نیارد زد هر آن کو عاقلست و جانور
همچو خورشید از کواکب نامداری از ملوک　　همچو یاقوت او جواهر اختیاری از بشر
عقل بی‌کردار تو ننمود و ننماید شرف　　ملک بی‌شمشیر تو نفزود و نفزاید خطر
مهر تو ماند بشاخی کش سعادت هست بار　　کین تو ماند بتخمی کش نحوست هست بر
هرکه بی‌دیدار و بی‌نام تو خواهد چشم وگوش　　کینه ور گردند چشم و گوش او بر یکدگر
گوش‌او خواهد که گردد چشم او فی‌الحال کور　　چشم او خواهد که گردد گوش او در وقت کر
فتحهایی کز تو اندر یک سفر حاصل شدست　　از ملوک باستان حاصل نشد در صد سفر
خسروان را گر ز وصف و شرح آن باید نشان　　وصف آن در خاورست و شرح آن در باختر
گرد گردانت رسید از کاشغر تا قیروان　　شور شیرانت رسید از قیروان تا کاشغر
دشمنانت را ز ادبارست هر ساعت نفیر　　دوستانت را ز اقبالست هر لحظت نفر
هست جودت کارساز خلق عالم یک بیک　　هست عدلت پاسبان ملک گیتی سر بسر
گر ز جود و عدل بفزاید بعمر اندر همی　　پس تو داری عمر جاویدان سخن شد مختصر
تا که باشد جرم ماه از قرب و بعد آفتاب　　گاه چون زرین کمان و گاه چون سیمین سپر
ملک تو چون گنج تو آگنده باد از زر و سیم　　اشک و روی دشمنانت باد همچون سیم و زر

فرخ و فرخنده بادت مهرگان‌وز مهرگان
روزهای دیگرت فـرخ‌تر و فرخنـده‌تر

در مراجعت ملکشاه از ری بنیشابور

تا رایت منصور تو ای خسرو منصور　　از ری حرکت کرد سوی شهر نشابور
فرمان و مالک شد و شاهان همه مملوک　　شمشیر تو قامر شد و خصمان همه مقهور
نقطه است شهنشاهی‌و فرمان تو پرگار　　گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور
شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخجیر　　بازی تو و خصمان همه در پیش تو عصفور

ای جسم هنر راشده بهروزی تو جان
وی چشم هنر را شده پیروزی تو نور
جیش تو ببلخست و تو در مرز خراسان
جوش تو بهندست و تو در شهر نشابور
سهم تو نهادست قدم بر سر چیپال
عزم تو فگندست فزع در دل ففغور
چیرست سر تیغ تو بر تارک اعدا
چونانکه بر اکتاف عرب خنجر شاپور
توران ز نیاکان بتو میراث رسیدست
در جستن میراث بود تیغ تو معذور
زودا که شود رزمگهت همچو قیامت
کوس تو و کرنای تو چون دم زدن صور
زودا که غبار سم اسبان تو گیرد
ملکی که از مشک همی خیزد و کافور
هستند بفرّ تو غلامان تو پیروز
هستند بفتح تو سواران تو منصور
شیرند گه رزم و گه بزم همه ماه
دیوند گه جنگو گه صلح همه حور
بر درگهت از بس که طواف ملکانست
شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور
گیتی همه شهرست وبهر شهرتو داری
شایسته و بایسته یکی چاکر مشهور
این چاکر مخلص که ترا هست درین شهر
هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرّم
می‌نوش درین باغ و درین بزم‌ودرین سور
بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا
بنگر که شجر هست پر از لوءلوء منثور
اندر دهن قمر یکان ساخته بر بط
واندر گلوی فاختگان ساخته طنبور
خوشبوی بنفشه است بباغ اندرو نرگس
چون زلف بهم در شده و دیدهٔ مخمور
هرچند ترا روی سوی رزم و نبردست
اختر سزد از بزم و دل و طبع تو مسرور
آراسته بزم تو پر از بچهٔ حور است
از بچهٔ حورا بستان بچهٔ انگور
تا ملک جهانست جهاندار تو بادی
نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور
شاهی بتو نازنده و تو شاد بشاهی
دستور بتو خرّم وتو شاد بدستور

در مدح مؤیدالدین ابوالقاسم معین‌الملك بیهقی

چه گویی اندرین چرخ مدوّر
کزو تابد همی مهر منوّر
وزو هر شب در فشانند تا روز
هزاران جرم نوران مدوّر
چه گویی اندرین اجناس مردم
به تصویری دگر هر یک مصوّر
یکی را از شقاوت داغ بر دل
یکی را از سعادت تاج بر سر
چه گویی اندرین دو مرغ پرّان
همه ساله گریزان یک ز دیگر

یکی را از سیاهی قیرگون بال / یکی را از سپیدی سیمگون پر
چه گویی اندرین سرگشته پیلان / معلق در هوا با کوس و تندر
گهی پاشنده بر کهسار کافور / گهی بارنده در گلزار گوهر
چه گویی اندرین محراب موبد / که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله که او شد / گل و لاله بر ابراهیم آزر
چه گویی اندرین سیماب روشن / فروزندهٔ همه گیتی سراسر
که در دریا بزخم چوب موسی / یکی دیوار شد پر روزن و در
چه گویی اندرین پیک دونده / ز حد باختر تا حدّ خاور
که تخت مملکت را بود حمال / بایام سلیمان پیمبر
چه گویی اندرین تاریک مرکز / کزو خیزد نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبد را / بدرد و داغ درآ گوش و در بر
چه پنداری که چندینی عجایب / بوصف اندر یک از دیگر عجبتر
شود بی‌صانعی هرگز مهیا / بود بی‌قادری هرگز مقدّر
کرا باشد چنین اندیشه ممکن / کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم / نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجزست از پروریدن / خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگهدار / خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث / نه مأمور نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تألیف و ترکیب / نه اندر نعمت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او باشد معطل / نه هرگز حکم او باشد مزور
ازو هر امتی را امر معروف / وزو هر ملتی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان / یکی از فضل او بر تخت و منبر
درآی از صحبت میثاق آدم / برو تا نوبت میعاد محشر
ببین تأثیر او در شرق و در غرب / ببین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که بی‌فرمان او نیست / بعالم نقطه‌ای از نفع و از ضر
گواهی ده که بی‌تقدیر او نیست / بگیتی ذره‌ای از خیر و از شر
ازو دور سپهر چنبری را / همی گویی که گیتی شد مسخر
در آرد قهر او روز قیامت / سپهر چنبری را سر بچنبر
از آن روزی تفکر کن که ایزد / بحق باشد میان خلق داور

چنان باید که تخمی کاری امروز / که آن روزت همه نیکی دهد بر
به توفیق و به تاءیید الهی / مراد بندگان گردد میسر
بود توفیق او را حمد واجب / بود تاءیید او را شکر در خور
که از توفیق و تاءییدش بیار است / معین الملک ملک شاه سنجر
همامی دین یزدان را موءید / موءید هم ز دولت هم ز اختر
ابوالقاسم علی تاج المعالی / که هست از قدر عالی سعد اکبر
ازو خشنود صدرالدین محمد / وزو راضی نظام‌الدین مظفر
بکلک و رای و تدبیرش مفوض / همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدنیا مدّ کلک او چنانست / که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان / اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خاست از کان / ز تأثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش / کزو خیزد همی یاقوت احمر
نیفتد گر چه بسیاری بکوشد / فلک با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرد همت او / بود یک جزو از آن پیکر دو پیکر
الا یا سروری کاندر کفایت / نبیند چشم گیتی چون تو سرور
تو آن آزاده‌ای کازادگان را / ز بهروزی نهادی بر سر افسر
بدست جود گستر در خراسان / معزّی را تو کردی شکر گستر
بنثر و نظم پیش خالق و خلق / ترا هر سو دعاگوی و ثنا گر
اگر با تو گرانی کرد بی‌حد / ز فضل تو بزرگی دید بی‌مر
گرانی دور خواهد داشت یک‌چند / که سوی خانه خواهد رفت ازین‌در
بوقت خویش باز آید بخدمت / که اقبال تو او را هست رهبر
چو نام و نامهٔ تو کرد خواهد / مدیحت سایر اندر هفت کشور
همیشه تاجوان و پیر گردد / جهان اندر مه آزار و آذر
تو بادی پیر تدبیر و جوانبخت / ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزهٔ تو هر دو مقبول / همه روز تو از نوروز خوشتر
در آن گیتی بتو جان پدر شاد
در این گیتی بتو خرّم برادر

در مدح امیر ارسلان ارغو

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار / ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
تا ریخته شد پنجهٔ زرین ز چناران / در هر شمری جام بلورست بخروار
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف / وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ / زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار
زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی / بیجاده نا سفته نگر در شکم نار
وآن حوض نگر ریخته از شاخ بر وبرگ / گسترده کسی گویی بر آینه دینار
روز از در بزمست‌و شراب از درخوردن / هر چند چمن نیست کنون از در دیدار
با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق / خوشتربود اکنون زطلب کردن گلزار
بس‌دوست که اندر جهداکنون بلب دوست / بس یار که اندر خزد اکنون به بر یار
خرگاه به اکنون و می روشن و آتش / ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
جادو شده بر زیر سر زخمهٔ مطرب / زیر آمده از جادو بر زخمه بگفتار
بر ابر شده آتش سوزنده درفشان / بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
بر چرخ برابر شده آتش ز بلندی / چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک ارغو که شرف‌یافت / از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر / بنشست و چنین جای بدو هست سزاوار
عقد آمد و پرگار همه گوهر سلجوق / او واسطهٔ عقد شد و نقطهٔ پرگار
آورد دل خلق برغبت نه باکراه / در دایرهٔ بیعت او گنبد دوار
گر بیعت او از در و دیوار بخواهی / با بیعت او در سخن آید در و دیوار
هر سال زیادت بود این دولت‌واین ملک / و امسال دلیلست به از پار و ز پیرار
معلوم شدست این خبر از دفتر احکام / مفهوم شدست این سخن از نامهٔ‌اسرار
دیریست که درچرخ همین تعبیه سازند / هفت اختر سیار درین شغل و درین کار
این دولت و این ملک ببازی نتوان یافت / بازی نبود تعبیهٔ اختر سیار
ای بار خدایی که همه بار خدایان / دادند به پیروزی و اقبال تو اقرار
کردار تو در شرح ز گفتار فزونست / هر چند که گفتار فزونست ز کردار
احرار جهان روی بدرگان تو دارند / درگاه تو گشتست مگر قبلهٔ احرار
تو بر صفت بحری و اصل تو چو لؤلؤ / پاکست و عزیزست و شریفست به مقدار
لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن / بحر تو پدید آمد از لؤلؤ شهوار

مرغیست خدنگ تو که چون طیرابابیل
دارد اجل بد کنشان در سر منقار
پیکانش نشیند ز ره شست زره در
هرگه که جهد بیرون از شست تو سوفار
شمشیر تو کردست خراسان همه خالی
از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار
عدل تو چنانست که گر مرد مسافر
بار گهر و زر به بیابان کند انبار
کس را نبود زهره که اندرشب تاریک
آهنگ بدان مرد کند دست در آن بار
در صحت شخص تو صلاحست جهان را
آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
در عافیت تست صلاح همه عالم
شکرست بدین عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باید ز می لعل
میران همه پیش تو زمین رفته برخسار
هر روز یکی میر دگر در مه آذر
آراسته بزمی چو چمن در مه آذار
ز انسان که بیاراست کنون میر قلاطی
آن میر خردمند نکو خواه وفادار
در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن
در خدمت تو قامت او هست کمانوار
تا ملک بیفزاید و آراسته گردد
چون دولت بیدار بود با دل هشیار
افزایش و آرایش این ملک مهیا
باد از دل هشیارت و از دولت بیدار
در مشرق و در مغرب از اقبال تو تاءثیر
واندر عرب و در عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو بجهانداری و شاهی
در خطبه و در سکه و درنامه و اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

در مدح سلطان بر کیارق

ای جوان دولت جهاندار ای همایون شهریار
ای بشاهی از ملک سلطان جهان را یادگار
دور گردون از تو فرخ تر نیارد پادشاه
چشم گیتی از تو عادلتر نبیند شهریار
رکن دین و رکن دنیا زان قبل داری لقب
کز تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
ارسلان سلطانت جدست و ملک سلطان پدر
هر دو سلطان را بسلطانی تویی فخر تبار
تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست
هر کرا تاجیست پر یاقوت و در شاهوار
مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست
هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
اختیار خدمت تو مایهء نیک اختریست
زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار
نام تو بر نامهء شاهی نوشست آن که گفت :
"لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار"
عالم علوی و سفلی کنیت و نام ترا
کرده‌اند از بهر ز بهر احتشام و افتخار

گر ز نجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان — برکیارق خوان شود آن در مسیر این در مدار
ور ز سنگ و آب پرسی کنیت صاحبقران — بوالمظفر آید آواز از جبال‌و از بحار
ور ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن — طالبان افسر بر سر فرو کرده فسار
آن که کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق — روز اول برد کیفر در مصاف کار زار
دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر — رسته شد دولت ز عیب و شسته شد ملت ز عار
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه — گوشمالی داد کلی بندگان را چند بار
خفته بودند این گروه از غفلت و مست از بطر — خفتنی بر خیر خیر و مستیی دور از خمار
چون خراسان اوفتاد از ظالمان در اضطراب — معترف گشتند مسکینان بعجز و اضطرار
خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن — وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
آن که شد هشیار گفت المستعاث المستغاث — وان که شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
مالش این قوم را گویی خدای دادگر — کرد چندینی حوادث در خراسان آشکار
تا بداند بنده قدر روزگار ایمنی — تا گزارد شکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی — دولتت آموزگارست و خرد پروردگار
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود — شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
حور در جنت بزلف اندر دمد همچون عبیر — هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار
با دخان آتش دوزخ بیامیزد بهم — هر کجا از کشتهٔ تیغ تو برخیزد بخار
در بیابان بلا و فتنه از گرمای جور — خشک و ویران شد زمین عمر ما سالی چهار
تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای — مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار
تا توانا گردد امروز آن که عاجز بود دی — تا توانگر گردد امسال آن که مفلس بود پار
خلق را داری همی در زینها رعدل خویش — لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار
این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود — عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار
فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان — جامه‌های ششتری گسترده شد در کوهسار
لاله کرد از ابر آزاری پر از گوهر دهان — سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار
هر دو در راه خراسان کرد خواهند از نشاط — در رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار
خسروا دانند معروفان این دولت که من — بوده‌ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار
سالها در خدمت او بندگیها کرده‌ام — و آفرینها گفته او را در خزان و در بهار
گرچه رفت او از جهان ایزد بروز رحمت کناد — باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار
از تو در فردوس اعلی جان او خشنود باد — وز تو خرم باد گیتی سر بسر فردوس وار
باغ ملکت را ز پیروزی و دولت باد بر — شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار

رهنمایت باد یزدان هر کجا سایی رکاب
همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

در تهنیت ورود شاه بنشابور

از رایت منصور تو ای خسرو منصور — بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور
شاپو بنا کرد نشابور و ترا هست — صد میر جهانگیر بهر شهر چو شاپور
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار — گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور
در دهر ز آثار تو فخرست علی‌الفخر — در ملک باقبال تو نورست علی‌النور
بر درگهت از بس که طوافست ملک را — شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور
هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ — سیاره برافشاند اگر باشد دستور
خورشید جهانی‌تو و هرگه که بتابی — در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور
تا تو ز عراق آمده‌ای سوی خراسان — در فتح برافراشته‌ای رایت منصور
صد نائره بودست ز آشوب تو درهند — صد صاعقه بودست ز آسیب تو در طور
ازبیم دلیران و سواران تو رفتست — هوش از سر چیپال و روان از تن فغفور
مرحوم شد آن کس که شد از عدل‌تو محروم — رنجورشد آن کس که شداز پیش‌تو مهجور
شیری که مخالف شدوبازی که هواجست — آن شیر چو روبه شدو آن باز چو عصفور
یک باره نگهدار تویی دین هدی را — باشد ز پی دین هدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آنست که امسال — گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور
از هیبت رزم تو بود هول قیامت — وز نعرهٔ کوس تو بود مشغلهٔ صور
گر ز تو شود غالب و رهبانان مغلوب — تیغ تو شود قاهر و قسیسان مقهور
ارجو که به اقبال تو این فتح برآید — تا کافر محزون شود و مؤمن مسرور
ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرّم — می‌نوش درین‌کاخ و درین‌بزم‌ودرین سور
در فصل خزان هر که ز می بازکشد دست — هر چند نهد عذر ندارندش معذور
بس دیر نماندست که از جانب دریا — ابر آید و بارد ز هوا لوءلوء منثور
چون برف بهم درشده بینی بهوا بر — گویی که بشورید کسی خانهٔ زنبور
زاغان ز بر برف فراز آمده هر جا — همچون سیه هندو در معدن کافور
وآن گلبن آراسته نا کرده قماری — از جامه برهنه شده چون مردم مقمور
محرور توان کرد بباده تن مرطوب — یک راه که مرطوب شد این عالم محرور

هستند رزان دشمن پیران خرابات
از بس که زدستند لگد بر سر انگور
ای شاه درین فصل شراب ازکف آن خواه
کو فتنهٔ دلهاست بدو نرگس مخمور
از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه
وز خلد همی بخت ترا مژده دهد حور
خالی نسزد مجلست از جام درین وقت
وزطبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور
تا ملک جهانست جهاندار تو بادی
میران جهان جمله به اُمرت شده ماءمور
فالت همه فرخنده و روزت همه میمون
نیکی بتونزدیک و زتو چشم بدان دور

در مدح سلطان بر کیارق

آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار
کز کوتهست کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی
آن زلف چون شبست برآن روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود
آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین بکاستند
تا گشت لاله‌زار و سمن زارش آشکار
آن زلف کز درازی با دوش بود جفت
کوته شد از بریدن و باگوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش
باگوش یار چون شد گرنیست گوشوار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر
دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار
بامن ستیزه کرد و سرش را بریده کرد
گفتا برو دل از چه من بی‌رسن برآر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
برداشت از حجاب سر زلف تابدار
تا بی‌حجاب شعر من آید بگوش او
در جشن سال گردش سلطان روزگار
فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین
شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بوالمظفر آنک
بی رأی او همی نکند آسمان مدار
تابنده آفتاب هنر بر کیارق آنک
هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار
شمشیر او مبشر فتحست روز رزم
توقیع او مفسر عدلست روز بار
در حلم چون پیمبر و درعلم چون علیست
اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خار و خاره گر بنویسند نام او
از خاره زربر آید و گل بردمد ز خار
سرویست او ز باغ ظفر سر فراشته
او را سرای پرده چمن تخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب
وز جانب دگر گهرش صافی از عوار
چون از دو جانبست بسلجوق نسبتش
فخرست بیخ و شاخش و فتحست برگ‌وبار

امروز هست ملک جهان چون یکی صدف — شاه جهان درو چو یکی دُرّ شاهوار
این دُرّ در صدف ز پدر زینهار ماند — با زینهار او نتوان خورد زینهار
چون ازنیاز خویش ملکشاه دور شد — گشتند ملک جوی گووهی هم از تبار
ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد — بر جهل از آن گروه یکی را باختیار
یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر — جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده‌ای — کز کارزار بسلطان چون گشت کارزار
گویی زمین رزمگهش مرغزار بود — میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ فلک گشته از سلیح — روی فلک برنگ زمین گشته از غبار
چون چشمهای مور شده حلقه‌های درع — پیکانهای تیز چو دندانهای مار
از آب چشم خسته به ماهی رسیده نم — وز خون جسم کشته بمه بر شده‌بخار
همچون کفیده نار دهان مخالفان — دندانهای پرخون چون دانه‌های نار
این حال اگر بشرح بگویند سر بسر — بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که درین چند سال‌رفت — فهرست دولت آمد و قانون افتخار
ماند بمعجزات همه کارهای شاه — گویی بشاه وحی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت — دادت خدای هر چه همی کردی انتظار
میراث داری از پدران ملکتی که هست — یک سر به قیروان و دیگر سر بقندهار
پیمانت را به کشور ایران متابعند — شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را به تربت توران مسخرند — خانان کامران و تکینان کامکار
بر موکبی زند زمصاف تو یک غلام — بر لشکری زند ز سپاه تو یک سوار
یک تن ز موکب تو و ازدیگران دویست — ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
باشند خسروان همه درآرزوی پیل — تا در مصاف حمله برد روز کارزار
تو پیل خواهی از پی آن کاستخوان او — بر قبضهٔ کمانت کمانگر برد بکار
مریخ با سیاست و کیوان کینه ور — گر خصم تو شوند و کنند آسمان حصار
اقبال تو ز وهم تو سازد یکی کمند — این هر دو نحس را کند از آسمان شکار
شاها بساز مجلس و می‌نوش‌کن‌که‌هست — امروز تو زدی به و امسال تو زپار
دلت همی به تهنیت آید که کرده‌ای — جشنی بزرگوار بروزی بزرگوار
در آستین سزد که بود جان بندگان — تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاکست در جهان — تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از اسب بادپایت و از تیغ آب رنگ — آتش فتاده باد در اعدای خاکسار

هرگز بلند کردهٔ بختت مباد پست — هرگز عزیز کردهٔ جودت مباد خوار
بادت بهرچه /رای کنی بمن بریمین — بادت بهرچه روی نهی بسر بریسار
احوال دهر باد بعدل تو مستقیم — بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو بالصیف و الشتا
پدرام باد عیش تو باللیل و النهار

ایضاً در مدح بر کیارق

چو بشنید فرخنده عید پیمبر — که روزه ز گیتی برون برد لشکر
یکی تاختن کرد تا در شریعت — کند تازه آیین و رسم پیمبر
بیفتاد در تاختن نعل اسبش — پدید آمد از روی چرخ مدور
مگر عید فرخنده از خاور آمد — که تابد همی نعل اسبش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد گردون — شب از شادمانی برافشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی در مکنون — پراکند بر روی، دریای اخضر
اگر چند شبهای خوش دیده‌ام من — ندیدم شبی از شب عید خوشتر
از آن پیش کالله اکبر شنیدم — بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روز روزه — برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگر باره مسجد بمجلس — موٴذن بقوّال و مصحف بساغر
وطنها شد از روی ساقی مزین — قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم — من و باده و بزم شاه مظفر
معزّ دول رکن دین بر کیارق — مبارک جهاندار فرخنده اختر
جوان بخت شاهی که پیرو جوان — از ایرد گذشته چو او نیست داور
سرانند اسلاف او تا بآدم — شهانند اعقاب او تا بمحشر
فزون آمد اندر جهان و فرّ و فتحش — ز فرّ فریدون و فتح سکندر
حوادث چو بادست و گیتی چو دریا — خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین گوید او را — چو گویند نامش خطیبان بمنبر
خرد در سر از بهر آن جای سازد — که هر دم نهد پیش او بر زمین سر
ملک سایهٔ ایزدی خواند او را — که پیداست بر روی او ایزدی فرّ
ببین صورت و چشم او گر ندیدی — شجاعت مجسم سعادت مصور

ایا فیلسوفی که هر چند گاهی | ز بهر منافع شوی کیمیاگر
منافع از اقبال سلطان طلب کن | مبر رنج در کیمیای مزوّر
که از کیمیا خوار و درویش گردی | وز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که بستست گردون | ز مدح تو بر گردون دهر زیور
کس از پادشاهان ترا نیست همتا | که اصل تو هست از دو جانب مطهر
جهان را تو از خسروان یادگاری | که بودند در ملک سلجوق گوهر
پس از عهد ایشان ترا بود روزی | لوای جهانداری و تخت و افسر
ترا هست در ابتدای جوانی | همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بک اندر سفر سرفرازی | چو جغری بک اندر هنر ملک پرور
چو البارسلان بر عدو کامکاری | چو سلطان ملک بر جهان عدل گستر
سرای تو کعبه است و شاهان و میران | چو حاجی زده دست در حلقهٔ در
نگاریده عهد تو بر جان و بر دل | چو ضرّاب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گردد مهیا | کجا عفو و خشم تو گردد مقرر
ز سندان کنی موم و زر موم سندان | ز آذر کنی آب وز آب آذر
هوایی کجا بوی خلق تو باید | نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند | نباتش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهندوستان گر فرستی | دو نامه بدست دو پیک از معسکر
فرستند هر سال حمل خراجت | ز هندوستان رای وز روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر | از ایزد مکافات دیدند منکر
گر از خمر کین تو کردند مستی | خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو ببردند لیکن | رسن‌وار سرشان برآمد بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود ازیشان | تهی شد باقبالت از شور و از شر
ز اقبال تو هر چه بنمود گردون | همه عبرتست و شگفتی سراسر
چگویم که این حال روشنتر آمد | ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شگفتی تر از داستان تو شاها | یکی داستان نیست در هیچ دفتر
وگر داستانی برین گونه بودی | نکردی کس آن را ز گوینده باور
ترا هست پیروزی آسمانی | که داری زمین و زمان را مسخر
همه ساله شکر از زمین آفرین کن | که هست او ترا در همه کار یاور
به تیغ سیاست سر خم بدرو | بچشم عنایت سوی خلق بنگر

بهر وقت چوگان دولت همی زن ز هر دشمنی گوی دولت همی بر
همه نعمت ایـن جهانی تـو داری برادی همی ده بشادی همی خور
به پیروزی و فرخـی بـا سعـادت
چنین عید صد عید بگذار و بگذر

در وصف مجلس سور پادشاه

هرگز که شنیدست چنین بزم و چنین سور باریده برو رحمت و افشانده بـرو نـور
بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه سوریست کزین سور همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهانست‌چنین بزم وز طلعت سلطان جهانست چنین سور
یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاطیست و می ای خسـرو عـادل می نوش بشادی و نشـاط ای شه منصور
رضوان تویی و بزم ترا سایه طوبی موسی تویی و تخت ترا پایگه طور
از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گویی پر عنبر سارا شد و پر لوءلوء منثور
هر بنده که درپیش تو خدمت کند ای شاه شاید که بود بندهٔ او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکو خواه تو دلشاد وز قهر اجل گشته بداندیش تو مقهـور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ
وز دولت تو ملک تو چون عمر تومعمور

در مدح ملك سجر

دیدم شبی بخواب درختـی برزگوار از علم‌وعقل و فضل برو برگ‌و شاخ و بار
از قندهار سایهٔ او تا بقیروان وز قیروان شکوفهٔ او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع با صورتی بدیع و زبانی سخن گزار
آثار تازگی و نشان خجستگی بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه‌روی بازاین درخت چیست‌چنین سبزوآبدار
گفت این درخت دین خدای پیمبرست من **دولتم** گرفته بنزدیک او قرار

تا در چهار فصل بپیرایم این درخت   چون زاد سرو مرد کشاورز در بهار
گفتم که تا بسعی تو پیراستست دین   دین را به اهتمام تو آراستست کار
گفتا همیشه نصرت دینست کار من   در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز   فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون   آن را دهم جواب به توفیق کردگار
گفتم که چیست آن که نه‌آب‌ونه‌آتشست   چون آب و آتشست بوادی و کوهسار
پشت زمین ز رفتن او هست پرهلال   روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست باد پای   برقیست ابر گردش و ابریست برق بار
هامون همی گذارد و گردون ازو خجل   صحرا همی نوردد و دریا برو سوار
اندر جهد بدیدهٔ شیران گه نبرد   اندر رسد بآهوی دشتی گه شکار
گفتا به این صفت که تو پرسی همی ز من   اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آن که بشکل سپهر نیست   لون سپهر دارد و گه‌گه کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا برآورد   ناگه مدار او ز سر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود گه چو برگ بید   گاهی چو لوح مینا گه چون زبان مار
زنگارگون چو سبزه بود در مکان خویش   شنگرف‌گون چو لاله شود روز کارزار
آید دلاوران عجم را ازو عجب   چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم به این صفت   جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آن که به گوهر چومرغ نیست   چون مرغ از این دیار بپرد به آن دیار
از چوب و آهنست چو از دست شد رها   بیرون جهد ز چوب و زآهن کند گذار
پرواز از برزم یکی سازد از دو تن   آهنگ او بجنگ دو تن سازد از چهار
شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش   چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیر مردان هر ساعتی سپای   چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد   از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا برین مثال مگر تیر خسروست   آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملک سنجر آن که او   ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیاء   هست اختیار او ز ملوکست اختیار
دارد هزار بنده که هر بنده را رهیست   صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل بر نشاط اوست یلان را بروز رزم   سر بر بساط اوست شهان رابروز بار
گردون بلند کردهٔ او را نکرد پست   دولت عزیز کردهٔ او را نکرد خوار

در صید و در مصاف ز پیکان و تیغ او — نخجیر و خصم هر دو نیابند زینهار
تا کلک او نگار گر روی دولتست — بر روی دولتست ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز — باشد بر آسمان به شب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پیدا بود به شب — خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران به نور تو محتاج بر سپهر — وی ماهیان بجود تو مشتاق در بحار
از بهر آنکه کشتهٔ تو دوزخی بود — از خون دشمنانت بدوزخ شود بخار
چون سقف بیستون ز هوا بر زمین فتد — گر دشمنت کند ز که بیستون حصار
از فر دولت تو به اطراف مملکت — شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشتهٔ شمشیر لشکرت — قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار
آنان که زنده‌اند ندانم همی چرا — از حال آن گروه نگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالتست — شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو — دشمن بدام تست و بد اندیش خاکسار
در دست دوستان تو چون زرشدست خاک — در باغ بندگان تو چون گل شدست خار
چون بنده انتظارکند قوت خویش را — او را بیک نظر برهانی ز انتظار
دریای بیکرانی و از بهر گوهرست — بازارگان بساحل دریای بکنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم — تا آب را سرشک بود نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا سخره خاک و باد — بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بی‌نهایت و گنج تو بی‌قیاس — ملک تو بیکرانه و فتح تو بی‌شمار

امروز بر تو خوشتر و پدرام تر زدی
و امسال بر تو بهتر وفرخنده‌تر زپار

ایضاً در مدح ملك سنجر

ای چو جد و پد اندرخور دیهیم و سریر — ناصر دین و خدایت بهمه کار نصیر
ملک شیر دلی خسرو شمشیر زنی — شاه لشکر شکنی پادشه کشور گیر
گه ترا چون فلک از شرق بغربست مدار — گه ترا چون ازشرق بغربست مسیر
به صطرلاب و به تقویم ترا حاجب نیست — که صطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هرچه بودست به ایام جهانداران را — همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
تویی آن شاه که از دست دبیران جهان — قلم از فخر همی فتح تو گوید بصریر

چون دبیر تو نگارد به قلم نام ترا / آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو به یعقوب رسید / دل او شادشد و دیدهٔ او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل / ملک مشرق چو دل و دیدهٔ یعقوب ضریر
تا نه بس دیر زجود تو چنان خواهد شد / که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو / آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس / هیچ مرغی نکشد جز به ثنای تو صفیر
گر ز قدر تو فلک را حسد آید چه عجب / زانکه قدرتوعظیمست و فلک هست حقیر
دل گردون اثیر از پی آن گرم شدست / که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند / هندوان‌را رخ ازآن دودسیه‌گشت چو قیر
گر سوی هند رسد یک نفر از لشکر تو / رای هند از فزع آن نفر آید بنفیر
ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی / او فتد زلزله در جان امیر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکدهٔ روم کنی / ناگه از بتکدهٔ روم برآید تکبیر
ور خیال تو ببیند ملک روم بخواب / جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
در هر آن کار کجا رای تو تعجیل کند / نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
تو خداوندی و بنده‌است ترابخت بلند / کی روا دارد در کار تو ایزد تقصیر
هرچه خواهی تو همان خواهدتقدیرخدای / هرچه خصمان تو خواهندنخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند یک چند / زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر
پیشه کردند حسودان تودیوانه سری / تاچو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
آن که رزم تو بدو هول قیامت بنمود / مالکش برد بصحرای قیامت بسعیر
وان که تدبیر خطا کرد و سراز خط بکشید / گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت تخت ز آثار تو دارد حلیت / سورت بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر
گربنرمی چو حریرست حسامت نه عجب / که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
این عجبتر که کند روز ملاقات و نبرد / روی چون لالهٔ او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود آنگه که شود بر تن تو / غیبهٔ جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیدست در آفاق و ندادست نشان / به غدیر اندر پوشیده شده بحر غزیز
هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار / اندر آن وقت که ناگه جهد از شست‌توتیر
سر و گوش و سم نخجیر بهم بردوزی / گریم گوشرو سر خویش بخارد نخجیر
گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد / ورچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
گاه کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان / گاه بخشش ز تو تشویر برخورد ابر مطیر

حورعین را به بهشت آرزو آید همه شب
آدمی وار ببزم تو رسیدی شبگیر
آب دستت همه برروی تنیدی چو گلاب
خاک پایت همه در زلف دمیدی چو عبیر
آصف‌ولقمان باید که کنون زنده شوند
تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
نه چو دستورتو پیریست درین ملک جوان
نه چو تو نیز جوانیست درین عالم‌پیر
بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام
فخرملکست کنون پیش تو دستور و مشیر
این چنین به که وزیرست پسر پیش پسر
هم بدانسان که پدر پیش پدر بود وزیر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست
هست هر روز بدرگاه تو ازفتح بشیر
گه ز توران خبر آید که عدو را بشکست
آن که او هست بفرمان تو خاقان کبیر
گه بشارت رسد از غور که تولک بگشاد
آن که او هست بحکم تو سپهدار و امیر
گه ز بیداد گرانی که در آتشگاهند
نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر
ملک شخصست‌وتو جانی و وزیر تو دلست
شخص را ازدل و جان نیست بهرحال‌گزیر
او بصدر اندر همتای قوام الدینست
فرخ آثار و مبارک پی و میمون تدبیر
تو بملک اندر مانند معزالدینی
لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
گر همه خلق بیک بار زبان بگشایند
هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر
مملکت روشن و آفاق مزین بشماست
تا تو خورشید درخشانی و او بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان
آفریننده‌ٔ عالم که علیمست و خبیر
دل خواجه به بقای تو همی باد قوی
چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر
تا غم خلق جهان از زحل و بهرامست
شادی از هر هرمزومهرست‌ومه‌وزهره‌وتیر
زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب
بازازاین پنج ترا باد همه شادی تیر
باد در ملت پیغمبر و در دین خدای
نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیم ندم وناله‌ٔ زار
دوستان تو قرین قدح و ناله‌ٔ زیر

بزم میمون وزیر تو همایون بتو بـر
وز پس بزم وزیـر آمدن عصر عصیر

در مدح ملك سنجر

برآورد دولت جهانـی دگـر
تن مملکت یافـت جانی دگـر
ز باران ابر شرف بشکفید
گلی تازه در بوستان دگر
بایوان و میدان شاهنشهی
ز شاهی نو آمد نشانی دگر

بیفزود در طبع گیتی نشاط ز دیدار گیتی ستانی دگر
کی البارسلان و ملکشاه را قضا برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه زنسل ملک ملک شاه صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک ز عــدلست نوشین روانی دگر
دهد عدل او هر زمان خلق را ز جور زمانه امانی دگر
نیارد بصد دور گردون پیر جوانمرد تر زو جوانی دگر
که گر ملک دنیا بخواهی ازو نگوید که روز تا زمانی دگر
کف او ز رازق بارزاق خلق کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون او سخا گستری دیگرست نه چون کف او زرّ فشانی دگر
نه عالی‌تر از پایهٔ تخت او ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانهٔ ملک را به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داستانش رسد بگوش خــرد داستــانی دگــر
چو دشمن ز تیغش برآرد فغان ز تیرش برآرد فغانــی دگــر
که چون استخوانی ببرد به تیغ بسنبد به تیر استخوانی دگر
چو مرغیست تیرش که جزچشم خصم نجوید برزم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او کمانگر نسازد کمانی دگر
دوالی ز پشت عدو بر کشد کند اسب را زو عنانی دگر
ایا آفتابی دگر در جهان ترا تخت و زین آسمانی دگر
مه از دودمان تو هرگز که یافت بدهر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید بملک اندرون خاندانی دگر
اگر چه نرفت از ره هفت خوان بجز روستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگرست ز تو هر اثر هفت خوانی دگر
همه ماورالنهر شد سر بسر ز سهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خانی درآمد ز پای ز دست تو بنشست خانی دگر
تو آن کامرانی بوصف کمال که هرگز نگردی بسانی دگر
نبود و نباشد پس از کردگار قوی‌تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون ازو خون نراند سنانی دگر
گه رزم جز تیغ تیز تو نیست دهان اجل را زبانی دگر

که بزم جز دست راد تو نیست — زبان امل را دهانی دگر
چو باغیست بزمت که هر ساعتی — درو بشکفد ارغوانی دگر
مرآن باغ را باغبان دولتست — که آرد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست — چو دستور تو کاردانی دگر
نبیند همی دیدهٔ مهر و ماه — بعالم چو تو مهربانی دگر
تو آن شهریاری که در بزم تو — نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آن گوهر آوردم از کان خویش — که هرگز نخیزد ز کانی دگر
بمدح تو گر برفشانم روان — ز تو باز یابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر — بسود و زیان کاروانی دگر
ترا باد سودی دگر هر زمان — ز سودت عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی‌دگر ساخته — نهاده بهر جشن خوانی دگر

رسیده بجشن تو هر هفته‌ای
ز مرز دگر مرزبانی دگر

در تهنیت جشن و مدح سنجر فخرالملک‌بن نظام الملک

زین مبارکتر به عمر اندر نباشد روزگار — زین همایون تر بسال اندر نباشد شهریار
ملک و دولت را کنون تاریخ تو باید گزید — زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
جبرئیل امروز بر بزم وزیر شاه شرق — اختران کر داز بروج چرخ پنداری نثار
تادر ایوان تو آیین پیش خسرو صف زدند — لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
یا زمین از گوهر و زر هرچه پنهان کرده بود — در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در سجود آمد جهانی در صور — وز عدم سوی وجود آمد بهاری پر نگار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر — در سجود آید جهان و در وجود آید بهار
دیده‌ام در دولت و ملک ملک سلطان بسی — بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار
بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور — وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار
ناصرالدین شهریارست و نظام‌الدین وزیر — از معزالدین و از خواجه جهان را یادگار
خواجه آن بهتر که هم باشد ز خواجه گوهرش — شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار
ای فراوان میزبانان دیده اندر شرق و غرب — میزبانی چون نظام‌الدین کجا دیدی بیار
هم بکف نعمت نشان و هم بدل منت پذیر — هم بجان خدمت نمای و هم بتن طاعت گزار

در کدامین خاطری آید چنین تهذیب شغل
از کدامین همتی گنجد چنین ترتیب کار

میزبان باید که باشد در ضیافت کامران
کامرانست او بفر پادشاه کامکار

خسرو عادل ملک سنجر خداوند عجم
قبلهٔ شاهان و تاج ملت و فخر تبار

آن جهانداری که تا او بست بر شاهی کمر
بند ملک و دین بدان بند کمر گشت استوار

آن که در شاهی و در مردی به او میراث ماند
از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار

باد نصرت جست تا شبدیز او شد باد پای
آب بدعت رفت تا شمشیر او شد آبدار

هر که با او بادساری کرد در روی زمین
گشت در زیر زمین از خاکساری خاکسار

روز رزمش دست زد گفتی زمین در آسمان
یا زمین را آسمان در برگفت از بس غبار

چون میان نار سوزان دم زنند اعدای او
ز مهر بر سرد بیرون آید از اجزای نار

جان بلرزد در هوای رزمگاهش روز رزم
سر بساید بر زمین بارگاهش روز بار

پیش او رفتن پیاده حشتمی داند بزرگ
هر هنرمندی که بر اسب هنر گردد سوار

چون شود بر بدسگالان خشم او آتش فشان
چون شود بر نیکخواهان جود او دینار بار

تیغ عزرائیل دارد در یسار و در یمین
دست میکائیل دارد در یمین و در یسار

مشتری و زهره را از جور بهرام و زحل
تا نه بس مدت دهد عدلش امان و زینهار

ماه منجوقش بقدر از ماه گردون بگذرد
شیر شادروان او شیر فلک گیرد شکار

نعل اسب او هلالست و ستامش کوکبست
آفتابست او و اسبش آسمان اندر مدار

آسمانی پر کواکب بر زمین هرگز که دید
کآفتاب او یکی باشد هلال او چهار

ای ز فر تو برادر خرم اندر دار ملک
وی ز عدل تو پدر خشنود در دارالقرار

آن که هست از تو بلند او را که یارد کرد پست
وان که هست از تو عزیز او را که یارد کرد خوار

تیغ بان تو چون در کارزار آید پدید
شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار

گر تو خواهی از جهان سازی حصاری برعدو
ور تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار

شرح مدح تو ز انبوهی نگنجد در ضمیر
شکر عدل تو ز بسیاری نگنجد در شمار

گرچه آتش را بطبع اندر شرارست و دخان
آتشی خواه از قنینه بی‌دخان و بی شرار

نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان‌وخرد
بویش از مشک و عبیر و رنگش از گلنار و نار

گردد از طبعش دل غمناک بی‌سودای غم
گردد از فعلش سر مخمور بی‌رنج خمار

بر رخ سیبست خون از عشق او در بوستان
بر دل لاله‌است داغ از رشک او در لاله‌زار

جام ازین آتش بیفروز ای شه گیتی فروز
تا شود رایت نشاط افزای و طبعت شادخوار

دست دست تست گیتی را به پیروزی ستان
روز روز تست عالم را به بهروزی گذار

تا به فر دولت تو در پناه تخت تو
کدخدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار

تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان تا بیابد روزگار و تا بماند کردگار
آفتابت بنده باد و آسمانت باد رام روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار
در سرای سروری امروز تو خوشتر ز دی
بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

در مراجعت ملکشاه از سفر روم و شام

ای ز دارالملک رفته مدتی سوی سفر بازگشته سوی دارالملک با فتح و ظفر
نرد ملک و نرد دولت باخته در یک ندب کار دین و کار دنیا ساخته در یک سفر
برده در شام و بلاد روم بی‌رهبر سپاه کرده بر آب فرات و دجله بی‌گشتی گذر
ملکهای شام را ترتیب داده یک بیک مالهای روم را تقریر کرده سر بسر
از صف لشکر فکنده جنبش اندر دشت و کوه وز تف خنجر فکنده جوش اندر بحر و بر
در هوای عالم از گرد سوارانت نشان بر جبین عالم از نعل سوارانت اثر
راد مردان را بطاعت در کف پیمانت دل شیر مردان را به خدمت بر خط فرمانت سر
گرجهان را از جهانداری و شاهی چاره‌نیست چون تو باید در جهانداری شه پیروزگر
در خور پیشی و بیشی از همه شاهان تویی پیشتر رفتی و بگرفتی ز عالم بیشتر
آن ظفرهایی که در یک سال شد حاصل ترا ده مجلد بیش باشد گر بگویم مختصر
در فتوح شام و روم امسال دیوان ساختم ساخت باید در فتوح هند و چین سال دگر
چشم ما در روزگارت بیشتر بیند همی زانچه گوش ما شنیدست از حکایت وز سیر
فتحها یکسر خبر گشتست و فتح تو عیان مرد دانا تا عیان یابد کجا جوید خبر
ایزد اندر شخص تو چندان هنر موجود کرد کز شمار آن همی عاجز شود و هم بشر
هر هنرمندی که در گیتی هنر ورزد همی هست واجب کو بیاید وز تو آموزد هنر
ای بسا شاها که بر سر داشت تاج خسروی تاج بنهاد و بخدمت بست پیش تو کمر
ای بسا حصنا که از کین تو شور و شر نمود بازگشت آخر به ملک و دولت او شور و شر
کین تو چون زلزله است و هر کجا قوت گرفت خانمان و خان بدخواهان کند زیر و زبر
تیغ تو در باغ پیروزی درخت نصرتست بیخ او در خاورست و شاخ او در باختر
هست بر عالم همایون همت تو چون همای شرق دارد زیر بال و غرب دارد زیر پر
هست گویی تیغ تو در طبع چون سودای خون زان کجا آهنگ او سوی دماغست و جگر
کعبهٔ شاهان آفاقست عالی مجلست پایهٔ تخت و رکاب تو مقامست و حجر

خلق را از مهر دیدارت بیفزاید همی / هم بجسم اندر حیات و هم بچشم اندر بصر
بندگان پروردگان دولت و بخت تواند / خاصه آن شیر دلیر و میر بی‌همتا و نر
کرد بر راه و رکاب تو نثار سیم و زر / خواستی کش جان و دل بودی بجای سیم و زر
یافتست از خدمت و مهر تو عالی دولتی / تا میر خوانی تو او را دولتش ناید بسر
خسروا شاها هرآنچ از دین و دنیا خواستی / بی توقف یافتی از کردگار دادگر
مدتی در هر زمینی درگشادی رزم را / مدتی اندر سپاهان بزم را بگشای در
دو قدح زان گوهر پاکیزهٔ دوشیزه خواه / کافتابش دایه و مادر بدانگورش پدر
هرچه هست اندرجهان از نیکی و شادی‌تراست / عمر در نیکی گذار و روز در شادی شمر
تا که هفت اقلیم و چار عنصر بود اندر جهان / باد شش چیز از دو چیز تو عزیز و نامور

از بقای تو همیشه دولت و دنیـا و دین
وز لقای تو همیشه شادی و تاٴیید و فـر

در تغزل و مدح ملك ارسلان ارغو

چون عقیـق آبـدارست و کمنـد تابـدار / آن لب جان پرور و زلف جهان آشـوب یار
آب دارم در دو چشم و تاب دارم در جگر / زلف عقیق آبدار و زان کمند تابدار
زلف او گرد رخش پروانه وارست ای عجب / این دل من هست در سودای او دیوانه‌وار
نیست یک‌ساعت قراراین هردورابرجای‌خویش / کی بود پروانه و دیوانه را هرگز قرار
گر نبیند هیچکس پیوسته با خورشید سرو / کان یکی بر آسمانست این دگر بر جویبار
روی چون خورشید او بر سرومسکن چون گرفت / قامت چون سرو را خورشید چون آورد بار
من ز دل گیرم‌قیاس .... خویشتن / او ز من گیرد قیاس این دل نا برد بار
او چو در من بنگردد داند که گرم افتاد دل / من چو در او بنگرم دانم که صعب افتاد کار
در دو زلفش هست عطر و در دل من آتشست / عطر در آتش نهد چون گیرم او را در کنار
خواهد آن دلبر که من وصف جمال او کنم / بوی عطر آید ز من در پیش تخت شهریار

شاه مشرق ارسلان ارغو خداونـد ملوک
ملک را از ارسلان سلطان مبارک یادگار

در مدح عماد الملك ابوالقاسم بن خواجه نظام الملك

هست شکر بار یاقوت تو ای عیار یار
نیست کس را نزد آن یاقوت شکر بار بار
سال سرتاسر چو گلزارست خرم عارضت
چون دل من صد دل اندرعشق آن گلزار زار
نیمهٔ دینار را ماند دهان تنگ تو
در دل تنگم فکند آن نیمهٔ دینار نار
ای‌بت شیرین لبان تا چند ازین گفتار تلخ
روز من چون شب مدار از تلخی گفتار تار
دوستی و مهربانی کار تو پنداشتم
کی گمان بردم که دارم کینه و پیکار کار
عاشقی جستم نگارا تا دلم غمخوار گشت
گشتم اندر عهدهٔ عشق از دل غمخوار خوار
هر که از یاران وفا جوید نبیند جز جفا
آفرین فخر فتیان بهتر از بسیار یار
قاسم‌الارزاق بوالقاسم که اندرحل و عقد
هست عزم او میان نیک و بد دیوار وار
آن که اندر مهتری آثار خویش ظاهرست
وز بداندیشان همی خواهد برآن آثار ثار
هست فرخنده درختی باغ اصل خویش را
کافرید از آفرینش ایزد جبار بار
گرد گردون همت میمون او هنجار زد
لاجرم گشتست گردون را از آن هنجار جار
گر بپیوندد زه سوفار تیر خویش را
شیر نر گردد ز بیم و ترس آن سوفار فار
شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش
خاک آن بقعت کند چون زر مشت افشار شار
کلک او در دست او مرغیست زرین ای عجب
هر زمان بر لوح سیمین بارد از منقار قار
نور رای او اگر بر کوه بلغار اوفتد
معدن یاقوت گردد درکه بلغار غار
ای هنرمندی که گر بر مار بگذاری ضمیر
زار گردد همچو مور از حسرت تیمار مار
تحفه‌ای زیبا فرستادم ترا از طبع خویش
تحفهٔ طبع مرا با قیمت و مقدار دار
من یقین دانم که تو فخر آوری ز اشعار من
حاش لله گر تو داری از چنین اشعار عار
تا که بشناسد ز چوگان مردحکمتگوی گوی
تا که بشناسد ز بلبل مرد زیرک سار سار

شاخ شادی و طرب بنشان بنام دوستان
تخم درد و غم بنام دشمن مکار کار

در مدح کیامجیرالدوله ابوالفتح علی بن حسین اردستانی وزیرسنجر

آفرین بر خسروی کو را چنین باشد وزیر
وافرین بر دولتی کو را چنین باشد مجیر
زین مبارکتر نبودست و نباشد در جهان
هیچ دولت را مجیر و هیچ خسرو را وزیر

رهنمای اهل شرع و رهنمایی بی‌همال کدخدای شاه شرق و کداخدایی بی‌نظیر
آفتاب فتح ابوالفتح آن کر بر هت آسمان هفت کوکب را باقبالش همی باشد مسیر
نیست با اقبالش از بهرام و کیوان هیچ نحس در بروج ماه و مهر و هرمز و بهرام و تیر
نام آن دارد که از بهر بزرگی و شرف احمد مختار کرد او را دعا روز غدیر
نام او بردند گویی تا سلامت یافتند یونس اندر بطن ماهی یوسف اندر قعر بیر
تا که رسم و رای او پیدا شداندرملک و دین ملک تاجی شد مرصع دین سراجی شد منیر
گر نباشد شکر او از عقل برخیزد خروش ور نباشد مدح او از روح برخیزد نفیر
از جوانمردی بچشم او قلیل آید همی هرچه از نعمت بچشم آسمان آید کثیر
همتی دارد کبیر از بهر آن با کبریاست کبریا او را سزد کو همتی دارد کبیر
در هوای همتش گر ذره‌ها را بشمرند ذرهٔ صغری بود زان ذره‌ها چرخ اثیر
چرخ را گفتم که داری گاه کوشش تاب او چرخ گفتا نی کجا هست او عظیم و من حقیر
بحر را گفتم توانی بود در بخشش چنو بحر گفتا نی کجا هست او غنی و من فقیر
در صفت بحر غزیرست او که از روی قیاس هر کجا بحریست پیش او نماید چون غدیر
رفتن بحر غزیر امسال سوی دجله بود گر رود دجله همه ساله سوی بحر غزیر
حور عین گر در بهشت عدل یابیدی نشان روز فتح او ز پای پیل و از دست دبیر
آب دست این به عارض بر زدی همچون گلاب خاک پای آن زلف اندر دمیدی چون عبیر
ای ز مهر تو موافق را ثواب اندر بهشت وی ز کین تو مخالف را عقاب اندر سعیر
دشمنت را زآتش دل باد سرد آید همی هست پنداری دل او دوزخی پر ز مهریر
حاسدت در بند زندان زنده ماند مدتی تا ز اقبالت خورد هر ساعتی گرم و زفیر
آن که از شوم اختری منکر شد اقبال ترا دید پیش از مرگ سهم منکر و هول نکیر
وان که بر دل کرد مهر تو فراموش از حسد تا قیامت شد بزندان فراموشان اسیر
آنچه دیدند از فزع خصمان تو روز مصاف کافران بینند فی یوم عبوس قمطریر
تا تو باشی شاه مشرق را وزیروکدخدا بنده زیبد پیش تو چون اردوان و اردشیر
پای دارد با مصافی از مصافش یک غلام دست دارد با سپاهی از سپاهش یک امیر
کی رها کردی که اسکندر سوی ظلمت شدی گر به فرهنگ تو بودی پیش اسکندر مشیر
ور سلیمان چون تو دستور ممیز داشتی دیو کی بردی ز دستش خاتم و تاج و سریر
جان دهد تا آفتاب امن را گوید بتاب جان ستاند چون چراغ فتنه را گوید بمیر
زآب جیحون تا کنار دجله در هر منزلی گشته عدلت مستجار و راد مردان مستجیر
هست پیغمبر ترا در دار عقبی پایمرد تا تویی در دار دنیا امتش را دستگیر

تو ظهیر شرعی و در شرع ظاهر شد شرف
تا که مستظهر شد از تشریف مستظهر ظهیر
گرچه از نهرالمغلی تا بقصر شاد یاخ
در چهل روز آمدن کاری بود صعب و عسیر
رای تو شد همبر رایات عالی تا نمود
رحلت صعب و عسیر از رای او سهل و یسیر
از عرب تا مرز توران کس ندید این تاختن
با جهانی در چهل روز از صغیر و از کبیر
خاصه در فصلی که تا بالا نگیرد آفتاب
آب جوی از دست سرما کرد نتواند جریر
دشت پر پولاد وگوران مانده محروم از چرا
کوه پر کافور و کبکان گشته خاموش از صفیر
عقدهای گلبنان از هم گسسته ماه مهر
سازهای بلبلان در هم شکسته ماه تیر
ناوک اسفندیار انداخته باد شمال
درقهٔ رستم برو اندر کشیده آبگیر
آب زر را چون رخ احباب تو رنگ عقیق
برگ رز را چون رخ اعدای تو رنگ زریر
در چنین فصلی که رفتی از خطر کردی خطر
از خطر گردد بلی مرد جواندولت خطیر
چون خورتق شد بتو دار خلافت در عرب
دار ملک اندر عجم گردد بعدلت چون سدیر
از قمر بگذاشتی اندر عرب آواز کوس
در خراسان بگذارانی از زحل آواز زیر
گر همی گرید سحاب از رشک دوری در هوا
از نشاط بزم تو درخم همی خندد عصیر
همچنان کز هجر یوسف چشم یعقوب نبی
مدتی از هجر تو چشمم (شد از محنت ضریر)
باز شد چشمم بصیر از بوی وصل تو چنانک
چشم یعقوب نبی از بوی یوسف شد بصیر
عاجز آید شاعر از نظم مدیحت گر بود
در بلاغت چون فرزدق در فصاحت چون جریر
از تو گیرد مایه هر شاعر که بستاید ترا
تو چو دریایی و طبع شاعران ابر مطیر
گر ز دریا مایه گیرد ابر تا بارد سرشک
باشد آخر سوی دریا آن سرشکش را مصیر
کی روا باشد که اندر روزگار چون تویی
تیره باشد روزگار شاعر روشن ضمیر
وز محال عشوهٔ دیوان دیوان چند گاه
طبع گنجور سخن رنجور باشد خیر خیر
وز پی ترویج هر شعری که آن سحری بود
شعر میران شاعران بی‌قدر باشد چون شعیر
این اسرت بس بود زیرا که گر گویم بسی
هم نباشد آنچه هست اندر دلم عشر عشیر
چون من اندر شعر ثانی گفته باشم حال خود
پیش تو در شعر اول قصه را کردم قصیر
تا امید و بیم‌حاصل گردد از وعد و وعید
وین دو معنی را بفرقان در بشیرست و نذیر
خشم و عفوت در وعید و وعد و در بیم‌وامید
باد حاسد را نذیر و باد ناصح را بشیر
تا بود هنگام حج از بهر راه بادیه
حاجیان را از دلیلی وز خفیری ناگزیر
در ره تایید و نصرت همت و رای تو باد
شیر مردان را دلیل و رادمردان را خفیر
جد تو در کار ملک و جهد تو در کار دین
دفع آفات زمان و جبر دلهای کسیر
کرده اهل مشرق و مغرب به انصافت قرار
گشته چشم ملت و دولت به اقبالت قریر

حاسد و خصم از تو غمگین لشکروشاه‌ازتوشاد دولت و بخت ازتو برنا عقل و فرهنگ‌از توپیر
حسبی‌الله چون حصاری روز و شب پیرامنت
کو توال آن حصـار از نعمتت نعـم‌النصیـر

در توحید و قصهٔ مرگ پسر محیرالدوله اردستانی

بنگر این پیروزه‌گون دریای نا پیـدا کنار بر سر آورده ز قعـر خویش در شاهـوار
کشتـی زرین درو گاهی بلند و گاه پست زورقی سیمین درو گاهی نهان که آشکار
بنگر این غالب د و لشکر بر جناح یکدگر لشکری از حد روم و لشکری از زنگبار
در تموز و در زمستان مختلف با یکدگر متفق با یکدگر در مهرگان و در بهار
بنگر این سرگشته پیلان معلق در هوا نعره‌شان بنگر چو کوس اندر مصاف کارزار
آتش از دلشان درفشان چون سنان اندر نبرد بر فراز و بر نشیب از دیده مروارید بار
بنگر این گوهر که از پولاد و سنگ آید برون عالم تاریک را روشن کند خورشید وار
عکس او در جرم او گویی مرکب کرده‌اند در میان دستهٔ گل سفتهٔ زر عیار
بنگر این مرکب که از رفتن نیاساید همی گه بود صحرا نورد و گه بود دریا گذار
موج برخیزد ز دریا گر بدریا بگذرد ور بصحرا بگذرد برخیزد از صحرا غبار
بنگر این حراقهٔ جان پرور صورت بدیر با تن آمیزنده و با جان صافی سازگار
تازه گرداند زمین را چون فرو بارد سرشک تیره گرداند هوا را چون برانگیزد بخار
بنگر این گسترده شادروان که بر آب روان بسته‌اند او را بمسمار گران سنگ استوار
باطن از سر بسر آلایش و درد و دریغ ظاهر او سر بسر آرایش و رنگ و نگار
بنگر این ترکیب مردم بنگر این تقلیب حال بنگراین تدهیب صورت بنگر این ترتیب کار
این بدایع وین طبایع را بباید صانعی گر بصانع نیست حاجت حجتی قاطع بیار
گر کواکب کرد صانع پس کرا خوانی ز هفت ور طبایع کرد یاری پس کدامست از چهار
از چهار و هفت دل بگسل که معبودت یکیست مستعان بندگان و ملک او نا مستعار
نیست آن اول که ثانی باشد او را بر اثر نیست آن واحد که برانگشت گیری در شمار
ذات او دانستنی امروز و فردا دیدنی بنده را فردا نظر و امروز علم و انتظار
بدنگان در قبضهٔ تقدیر حکمش عاجزند عاجز و مقهور در سودای جبر و اختیار
زو یکی را بهره گنجست و یکی را بهره رنج زو یکی را قسم نورست و یکی را قسم‌نار
زو شدست امروز پیدا آنچه پنهان بود دی زو شدست امسال پنهان آنچه پیدا بود پار

بس شگفتیها که هست از قدرت و آثار او در گریبان سپهر و آستین روزگار
از شگفتیها یکی اینست کاندر خاک مرو روی پنهان کرد فرزند وزیر شهریار
بود چون ماه و عطارد روشن و روشن ضمیر چرخ بودش جا و اکنون در زمین دارد قرار
گر زمین مرو چرخ اول و ثانی نشد ماه را مسکن چرا گشت و عطارد را حصار
ای زمین اندر کنار تو همی دانی که کیست نیک بنگر تا که را داری در آغوش و کنار
در کنارت زینهار کدخدای خسروست خویشتن رادور دار از زینهارش زینهار
داد پیغامی ملک سلطان مجیرالدوله را بر زبان باد نوروز از بهشت کردگار
گفت کانجا یاد تو با ما ترا فرزند تست باید آنجا از تو فرزند تو ما را یادگار
تا ز فرزند تو ما باشیم اینجا شادمان همچو کز فرزند ما هستی تو آنجا شاد خوار
صاحبی کاندر تبارش بود شمعی دلفروز کز همه عالم بعلم و عقل او کرد افتخار
نیستش جای ملامت گر همی گرید چو شمع زانکه ناگه در تبارش گشته شد شمع تبار
تا بمردی در سواری کرد در میدان فضل شد به میدان اجل بر مرکب تازی سوار
وان که گفتی ذوالفقا رستی قلم در دست او در دریغش خون همی گرید قلم چون ذوالفقار
گر همی نازند حوران بهشت از وصل او در بهار از هجر او مرغان همی نالند زار
چون بشد بیمار نرگس گشت خاکستر نشین جامه زد در نیل و پیش مرگ او شد سوگوار
گل چو آگه شد که او ناگه بخواهد رفت رود جامه بر تن چاک کرد و بستر از غم کردخار
وز پی آن تا کند روشن روانش را دعا دست بردارد همی همچون دعا گویان چنار
شور در لشکر فتاد از آسمان گویی مگر کاسمان را باد تا محشر بپیروزی مدار
شیر بچه گر شکار دام کیوان گشت زود باد شیر شرزه را کیوان بدام اندر شکار
ور نهال مهتری پژمرده شد در باغ ملک سبز و خرم باد سرو سروری در جویبار
مدت گشتاسب از گیتی مبادا منقطع گر ز گیتی مقطع شد مدت اسفندیار
دور گردون گر ز احمد بستد ابراهیم را عمر احمد باد همچون دور گیتی پایدار
ور تن بوطاهر از جان مطهر گشت دور دولت بوالفتح با فتح و سعادت باد یار
صبر و خورسندی دهاد ایزد مجیرالدوله را بر دریغ و درد فرزند عزیز نامدار
هم پدر را باد در دنیا نثار آفرین هم پسر را در بهشت از رحمت ایزد نثار

یادگارست از معزی تا قیامت این سخن
از سخن گستر سخن بهتر که ماند یادگار

در مدح سدیدالدین ابوبکر محمد ظهیری

گرچه آمد داستان خسرو و شیرین پسر
خسرو دیگر منم شیرینم آن شیریــن پسر

من بسی در پیش آن شیرین پسر خدمت کنم
همچنان چون کرد خسرو خدمت شیرین بسر

تا که دارد در جهان چون چشمهٔ آب حیات
دارم از تبار او چون آذر برزین جگر

از فروغ آتش دل وز سرشک آب چشم
هر شبی در بسترم برقست و بر بالین مطر

گر شود در عقدهٔ تنین قمر هر چند گاه
دارد آن بت سال و مه در عقدهٔ تنین قمر

بینی آن خطش که گویی مورچه بردست و روی
مشک و قیر اندوده عمدا کرد بر نسرین گذر

در مه تشرین اگر رخساره بنماید به باغ
آید آندر باغ نسرین در مه تشرین ببر

هست بت گربت بود نوشین بلب مشکین بزلف
هست مه گر مه بود سنگین بدل سیمین ببر

زلف او برگل ز سنبل بست پرچینی عجب
کس نبندد بر گل از سنبل چنان پرچین دگر

آن که در شطرنج تضعیفات بتواند شمرد
گوبیا در زلف او بند و شکنج و چین شمر

تا فرستادند سوی چین ز رویش نسختی
هیچ صورتگر دگر ننگارد اندر چین صور

حور عینست او و مجلس هست ازو همچون بهشت
اندرین گیتی بهشت و روی حورالعین نگر

آسمان او را ز جوزا گر کمر سازد رواست
تا بخدمت بندد او پیش سدید الدین کمر

صدر عثمان حلم بوبکر آن محمد کز شرف
هست در امکان علی و هست در تمکین عمر

عالم آرایی که با روح الامین هر ساعتی
شکر عالی رای تو گوید بعلبین پدر

از هنر آل ظهیری تا ابد مستظهرند
کو کند آل ظهیری را همی تلقین هنر

عاشق آیین او اندر فلک جان ملک
کس نبیند در زمین هرگز بدین آیین بشر

چون ببیند چشم گیتی بین مبارک طلعتش
فر او بفزاید اندر چشم گیتی بین بصر

از حجر تاثیر اقبالش گهر سازد همی
هم بر آن گونه که سازد آفتاب از طین حجر

قطره‌ای از آب دستش گر به آهن بر چکد
زاهن و پولاد بیرون آید اندر حین خضر

بر هر آن بقعت کجا خورشید عدلش تافتست
سایه آرد بر سر کبکان همی شاهین بپر

گر ز عزم او یکی معیار سازد روزگار
کفتینش فتح و نصرت باشد و شاهین ظفر

ور بجنگ اعدای او سازند زوبین ازشهاب
سازد از ماه دو هفته پیش آن زوبین سپر

ای جوان بختی که از بهر دوام دولتت
گه دعا گوید فضا و گه کند آمین قدر

ماه شبه نعل و زین گیرد بماهی در دو بار
تا از آن اسب ترا سازند نعل و زین کمر

در خراسان چون کند کلک همایونت صریر
از صریر او بود در حضرت غزنین اثر

محشری بینند پیش از مرگ بدخواهان تو
چون تو برخیزی و انگیزی بروز کین حشر

خشم تو بر دشمنت حکم قضای ایزدست / از قضا و حکم ایزد چون کند مسکین حذر
شرح این معنی چه گویم من که اینک پرشدست / چشم دولت زین عجایب چشم ملت زین عبر
آفرین گویم ترا و اعداث را نفرین کنم / زافرین بهتر ندانم چیز وز نفرین بتر
شاعری هست اندرین مجلس که اهل روزگار / کرده‌اند اشعار او چون سورهٔ یاسین زبر
شعر او را من بنیکویی برابر کرده‌ام / با عروس جلوگی کورا بود کابین گهر
او شکر خواند ز شیرینی همی شعر مرا / گویی اندر لفظ و معنی کرده‌ام تضمین شکر
یکدگر را هر دو در احسان تو تحسین کنیم / نیست این احسان‌هبا و نیست این‌تحسین هدر
این خبر باید که مداحان عالم بشنوند / تا بشرق و غرب عالم باز گویند این خبر
تا که درافشان و مشک افشان شود دربوستان / هر بهاری از نسیم باد فروردین شجر
در هوای دولت تو باد در افشان سحاب / بر درخت عزت تو باد مشک آگین ثمر
دوستان دولتت را باد در جنت مقام / دشمنان عزتت را باد در سجین مقر
از نهیب تیغ تو وز موکب ترکان تو / هم بتا نیسر نفیر و هم به قسطنطین نفر
بر تو فرخ عید آن پیغمبری کایزد بخواست / بر تن فرزند او از ضربت سکین ضرر

از بلای چرخ گردان وز جفای روزگار
مجلس تو اهل دین را تا بیوم الدین مفر

درمدح مشیدالملك مسعودبن محمدبن
منصور عمید نیشابوری

از خلد گرفت بوستان نور / پیرایه و جامه یافت از حور
جامه ز حریر و حله دارد / سرمایه ز لعل و دُرّ منثور
بودند چهار مه درختان / مانند مقامران مقمور
امروز نگر که از تجمل / گویی همه قیصرند و فغفور
تا گشته هنوز طبع گیتی / تفسیده چنانکه طبع محرور
ابر و شجر از پی علاجش / ریزند همی گلاب و کافور
تا باد بهار پرده برداشت / از چهرهٔ لعبتان مستور
نرگس ز شراب عشق شد مست / بگشاد ز خواب چشم مخمور
گر می نخورد کسی درین وقت / عذرش مشنو که نیست معذور
خاصه که همی زنند دستان / قمری و تذرو و سار و زرزور

از سرو و چنار و بید و بادام | بر چنگ و رباب و نای و طنبور
اندر کف عاشقان سر مست | از شادی و حال دوست منشور
واندر کف مهتر خراسان | منشور عمیدی نشابور
فخر الامرا مشید الملک | مسعـود محمد بـن منصور
صدری که ز خالقست شاکر | وز جمع خلایقست مشکور
کردست فلک ضمیر او را | بر گنج خرد امین و گنجور
وندر دل اوست هر چه از علم | در کتب اوایلست مسطور
ایزد چو بدست قدرت خویش | بر زد رقم قضا به مقدور
آن خواست که ز سپاه اعدا | مسعود بود همیشه منصور
تا گشت عمل بدو مفوّض | میسور شد آنچه بود معسور
دلشاد شد آن که بود غمگین | آسوده شد آن که بود رنجور
بنهاد زمانه حق بموضع | باطل ز میانه گشت مهجور
باطل چه بکار بود با حق | ظلمت چه بکار بود با نور
دانی که نزیبد و نشاید | وز دانش و از خرد بود دور
منزلگه شعر جای نخجیر | ماءویکه باز جای عصفور
زان شاخ شرف چنین سزد بار | بر جای پدر چنین سزد پور
هم یوسف به عزیز در مصر | هم موسی به کلیم در طور
ای محتشمی که در خراسان | امروز تویی مشار و منظور
درگاه تو از طواف زوّار | بیت‌الحرمست و بیت معمور
اوصاف امیری و عمیدی | صدقست ترا و جز ترا زور
تا گشت بعدل تو مهنا | این شهر بزرگوار و مشهور
پیش پدرت همی بعقبی | شکر تو کند روان شاپور
فرمان تو باید اندرین شهر | تا کس نشود دلبر و مغرور
یعسوب چو در میان نبـاشد | آشفته شوند خیـل زنبور
اعدای تو زیر بار ادبار | هستند بمزد دیو مـزدور
همچون شب تار زلف خوبان | ووز همه ناخوشست و دیجور
گر کین تو بگذرد سوی هند | ور خشم تو ره برد سوی تور
در تو حمایتی شود خان | در هند هزیمتی شود فور
گردون که بزیر حکم باری | بودست و بود همیشه مجبور

مثل تو ندید و هم نبیند ... از آدم تا دمیدن صور
برخور ز طرب که در بهاران ... با تو بطرب شدیم برخور
می‌خواه که لاله‌زار و گلزار ... از بوی تبت شدست و فنصور
هر دم که ترا پری ببیند ... بر دست نهاده آب انگور
خواهد که نهد بزیر پایت ... رخساره بجای نقش محفور
تا ذاکر فضل تو شدم من ... گشتم بمیان خلق مذکور
مذکور بود کسی که دارد ... بر ذکر تو شعر خویش مقصور
هرچند که نیست هیچ تقصیر ... اندر حق من ز شاه و دستور
مال من و جاه من نگردد ... الا بعنایت تو موفور
تا شیعه بدشت کربلا در ... جمهور شوند روز عاشور
از ناموران و مهتران باد ... هر روز بدرگه تو جمهور
تا حصن حصین خسروان را ... چاره نبود ز برج وز سور
حصن تو ز حصن ایزدی باد ... برجش زنشاط و سورش از سور
تو غالب و حاسدانت مغلوب ... تو قاهر و دشمنانت مقهور
تو سرورو کرده سرکشان را ... در قبضهٔ امر خویش مأمور
اندر حشم تو صد چو سوری ... واندر خدم تو صد چو طیفور

هر روز چنانکه روز نوروز
طبع تو خوش و دل تو مسرور

در مدح خواجه نظام‌الملك

تا طیلسان سبز برافکند جویبار ... دیبای هفت رنگ بپوشید کوهسار
آن همچو گنج خانه قارون شد از گهر ... وین همچو نقش نامهٔ مانی شد از نگار
از ژاله لاله را همه درست در دهن ... وز لاله سبزه را همه لعلست در کنار
چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی ... اندر دهان لاله سزد دُرّ شاهوار
چرخی ستاره بار شدست از نسیم باد ... در هر چمن که هست درختی شکوفه‌دار
نشگفت اگر ز غلغل بلبل قیامتست ... باشد بهم قیامت و چرخ ستاره بار
خورشید شد بلند و ز دریا بفعل خویش ... هر ساعتی همی ز هوا بر کشد بخار

گاهی از آن بخار فلک را کند حجاب
گاهی از آن حجاب زمین را کند نثار

هر سال در جهان دو بهارست خلق را
طبعی بهار اول و عقلی دگر بهار

طبعی بود لطایف یزدان دادگر
عقلی بود مدابح دستور شهریار

عادل نظام ملک اتابک قوام دین
شمس کفاة و سید سادات روزگار

صدر اجل رضی خلیفه حسن که هست
از حسن خلق حجت احسان کردگار

در همتش همی نرسد گردش فلک
گویی فلک پیاده شد و همتش سوار

رایش ز آفتاب‌همی زر کند بخاک
مهرش چو نوبهار همی گل کند ز خار

طبعش بجود و عفو کند میل و زین سبب
بخشیدنست شغلش و بخشودنست کار

شد متفق مدار فلک را مراد او
جز بر مراد او نکند ساعتی مدار

ناممکنست دیدن یـار و نظیـر او
ایزد نیافرید مـر او را نظـر و یار

هرکس که در حمایت او زینهار یافت
از دهر یافت تا ابدالدهـر زینهـار

بر آهویی که سایهٔ عدلش فتد برو
باشد حرام پنجهٔ شیران مرغزار

ماند بنار خشمش و ماند بخاک حلم
اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار

تا ملک شاه را قلمش خط استواست
زان استواست قاعدهٔ ملک استوار

هر مه که نو شود متواتر همی رسد
حملش ز قیروان و خراجش ز قندهار

بستند بر میان کمر عهد و طاعتش
خانان کامران و تکینان کامکار

چون آب و موم گردد گر در خلاف او
زاتش بود مخالف و زاهن بود حصار

خشم و رضای تو سبب عجز و قدرتست
از عجز جبر خیزد و از قدرت اختیار

باطل هر آن که از خط مهر تو سرکشید
حقست آن که عهد ترا هست خواستار

باطل شد از میانه و حق پیش تو بماند
حق پایدار باشد و باطل نه پایدار

ای خامهٔ تو شاخی کش ساحریست بر
وی نامهٔ تو باغی کش نیکوییست بار

زان خامه سحر بابلیان هست مسترق
زان نامه نقش مانویان هست مستعار

تو مهر جوی شاه و فلک بر تو مهربان
تو کار ساز خلق و جهان با تو سازگار

اندازهٔ شمار ممالک بدست تـو
عمر تو درگذشته ز اندازهٔ شمار

در مدح خواجه قوام‌الملک صدرالدین
محمدبن خواجه‌فخرالملک

چون شمردم در سفر یک نیمه از ماه صفر
ساختم ساز رجیل و توشهٔ راه سفر

هر کجا دولت نهد راه سفر در پیش من
کی دهد چندان زمان تا بگذرد ماه صفر

چون سپهر از ماه تابان کرد زرین آیتی
راه من معلوم کرد آن ماه روی سیمبر

یافت آگاهی که من ساز سفر سازم همی
دشت و بر یک چند بگزینم همی بر شهر و در

آمد از خانه دوان چون آهوی خسته نوان
لب ز خشکی چون بیابان دیدگان همچون شمر

کوه غم بر دل نهاده چون کمر کرده میان
تا چرا من رنج خواهم دید در کوه و کمر

فندق او بر شقایق کرده سنبل شاخ شاخ
نرگس او بر سمن باریده مروارید تر

از تاسف چنبری کرده قد چون سرو راست
وز طپانچه نیلگون کرده رخ چون معصفر

گفت بشکستی دلم تا عزم را کردی درست
با صبا پیوستن و منزل بریدن چون قمر

جامه و پیرایه ساز از بهر من گر عاشقی
زین و پالان (را رها کن) از پی اسب و ستر

چند بازی بر بساط آرزو نرد امید
چند کاری در زمین‌کاشکی تخم اگر

موی سیمین چون کند مرد حکیم از بهر سیم
روی زرین چون کند شخص عزیز از بهرزر

گه چو میشان باشی از دندان گرگان با نهیب
گه چو گوران باشی از چهگال شیران با خطر

گوش بر هر سو نهاده تا چه پیش آرد قضا
چشم بر هر ره نهاده تا چه فرماید قدر

گفتم ای ماه شکر لب آب چشم تو مرا
کرد در حسرت گذاران چون به‌آب اندر شکر

تا ستوران را نسازم در سفر پالان و زین
جامه و پیرایه چون سازم بتان را در حضر

گربشست اندرشوم چون ماهیان بی‌هوش‌وهنگ
ور بدام اندر شوم چون آهوان بی‌خواب‌وخور

ازپی سیمم نباشد هیچ سودا در دماغ
وز غم زرم نباشد هیچ صفرا در جگر

از خطر کردن بزرگی و خطر جویم همی
این مثل نشنیده‌ای کاندر خطر باشد خطر

کم بها باشد ببحر خویش در شاهوار
کم خطر باشد بشهر خویش مرد نامور

درمکان و کان خویش از خواری و بی‌قیمتی
عود باشد چون حطب یاقوت‌باشد چون حجر

دولتم گوید همی کز شهر بیرون شو براه
اخترم گوید همی کز خانه بیرون شو بدر

هر که رنجی بیند آخر کار او گردد بکام
هر که تخمی کارد آخر گشت او آید ببر

بر مده خرمن بباد و آتش اندر من مزن
خاک بر تارک مبیز و آب روی من مبر

. . . .
چرخ گردان شاد گرداند ز وصل یکدگر

تنگم اندر برگرفت و در دل من برفروخت
آتشی کز شب دخانش بود و ازپروین شرر

تیره شب دیدم چو شاه زنگ با خیل و حشم
افسری بر سر زمینا و اندر آن افسر درر

اختران دیدم چو سیماب و فلک چون آینه
سر برآورد دو دیو از خاور و از باختر

آن یکی بر راندن سیماب بگشاده دو دست
وان دگر بر خوردن سیماب بگشاده ز فر

خیره ماندم زان دو دیو مشرقی و مغربی
مشرقی سیماب زای و مغربی سیماب خور

پیش من راهی دراز آهنگ و منزلهای دور
سنگ او بیرون ز حد فرسنگ او بیرون ز مر

خانهٔ ریگ اندرو چون موج جیحون و فرات
تودهٔ سنگ اندرو چون (کوه) الان و خزر

در میان بیشهٔ او خوابگاه اژدها
در کنار چشمهٔ او آهوان را آبخور

چون چه دوزخ به تاریکی نشیبش را . . . . . .
چون پل محشر ز تاریکی فرازش را ممر

گاه بودم در نشیبش همبر ماهی و گاو
گاه بودم بر فرازش همنشین ماه و خور

همبرم چون موج دریا مرکب هامون گذار
هبرم چون سیل وادی بارهٔ وادی سپر

تیز چشمی کز غبارش چشم کیوان گشت کور
حرد گوشی کز صهلش گوش گردون گشت‌کر

طبع او بشناخت مقصد را همی پیش از ضمیر
گام او دریافت منزل را همی پیش از بصر

چون سبک پا و زمین پیما شود در زیر ران
آن شبه رنگ تکاور هم محجل هم اغر

راست گفتی شب مجسم گشت و جان دادش خدای
برجبین و دست‌و پای او پدید آمد سحر

ماه و ابرو برق و مرغ و باد و تیر و هم را
گر ز مخلوقات دیگر زودتر باشد گذر

او بدین هر هفت در رفتن همی پیشی گرفت
از نشاط و حرص درگاه وزیر دادگر

صاحب عادل قوام‌الملک صدرالدین که‌هست
صد جهان کامل اندر یک جهان مختصر

آن که هست او را حیا و علم عثمان و علی
آن که هست او را وقار و عدل بوبکر و عمر

صبح اقبالش دمیدست از ختن تا قیروان
باد افضالش رسیدست از یمن تا کاشغر

مدغم اندر مهر و کینش اتفاق سعد و نحس
مضمر اندر صلح و جنگش اتصال خیر و شر

زیر منشور قبول و رد او ناز و نیاز
زیر توقیع رضا و خشم او نفع و ضرر

سر برآر و چشم بگشا ای نظام دین حق
تا ببینی درخراسان حشمت و جاه پسر

حشمت و جاهش نه تنها در خراسانست و بس
بل که مشهورست در اطراف عالم سر بسر

آسمان خاطر او از گهر تابد نجوم
بر جود او ز دینار و درم بارد مطر

گر شگفتست اینکه دینار و درم بارد ز ابر
این شگفتی تر بسی کز آسمان تابد گهر

خنجر ترکان او را بر ظفر باشد مدار
تا مدار اختر و افلاک باشد بر مدر

گر عجب نبود که گردد چنبری گرد نجوم
کی عجب باشد که گردد خنجری گرد ظفر

فرق اعدا بسپرد چون زیر پا آرد رکاب
پشت خصمان بشکند چون پیش رو آرد سپر

معجز نصرت نماید هر کجا پوشد زره
مشکل دولت گشاید هر کجا بندد کمر

بر هوا از حشمت آن شاه مرغان شد عقاب — بر زمین از فخر این شاه ردان شد شیر نر
این یکی افکند ناخن تا کند تعویذ .... — وان یکی ....
آن بگاه بردباری چیره بر صلح و صواب — وین بروز کامکاری آگه از حزم و حذر
صورت عفو تو دارد روی رضوان درجنان — پیکر شخص تو دارد شخص مالک در سقر
هرکه او معبود را بر عرش گوید مستوی — مذهب او .... سر بسر یکسر بـدر
شد بتاءیید توعالی نسل اسحق و علی — چون بتایید پیمبر نسل عدنان و مضر
هست فضل و حق تو بر دودمان فخر ملک — همچو فضل روستم بر دودمان زال زر
کدخدایی بر تو زیبد پادشاهی بر ملک — کین دو منصب هر دو را بودست در اصل‌وگهر
ذکر اوصاف شما و حسن الطاف شما — گشت باقی تا قیامت در تواریخ و سیر
آفرین بر کلک لوءلوء بار مشک افشان تو — کز خرد دارد نشان و از هنر دارد اثر
نکته‌های او همه نورست در چشم خرد — لفظهای او همه خالست بر روی هنر
شکل هر حرفی که بنگارد بدیع و نادرست — چون طراز و نقش بر دیبای روم و شوشتر
هست بر مد صریر او مدار ملک شاه — چون مدار شرع پیغمبر بر اخبار و سور
اندر آن ساعت که ارواح از صور گردد جدا — از صریر او بارواح اندر آویزد صور
ای ز تو جد و پدر خشنود چون دانی روا — کز تو ناخشنود باشد مادح جدّ و پدر
آن که در میدان نظم او را چنین باشد مجال — کی کند واجب که در بیغوله‌ای سازد مقر
اندرین یک سال نگشادی بنام از زبان — در حدیث او نبستی یک زمان و هم و فکر
گر قلم در دست تو حرفی نوشتی سوی او — از نشاط آن قلم همچون قلم رفتی بسر
گشت عریان باز او چون در حضر برگی‌نداشت — حاضرآمد پیش‌ازآن کز برگ عریان شد شجر
تا ز باران قبول و آفتاب رای تو — بر درخت دولت و عمرش پدید آید ثمر
از تو باید یک‌نظر تا با فلک گوید سخن — وز تو باید یک سخن تا از فلک یابد نظر
گه در درج درر بگشاید اندر مدح شاه — گاه در شکر تو بگشاید در درج غرر
باز گردد شادمان از شهر مرو شاهجان — مدح شه گفته بجان و شکر او کرده ز بر
تا شناسد حال هفت اقلیم .... بر درگهت — با پرستش صد گروه و با ستایش صد نفر
باش تو پیوسته بافرّ خداوند جهـان — در جهانداری تو آصف رای و او جمشید فر

هر دو را دایم خطاب از گنبد فیروزه گون
صاحب پیروزه بخـت و خسـرو پیروز گـر

در مدح ارسلان ارغو

تا خزان زد خیمهٔ کافور گون بر کوهسار / مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آب‌گیر / زال زر باز آمد و سر برکشد از کوهسار
تا وشی پوشان باغ از یکدگر گشتند دور / برهوا هست از سیه پوشان قطاراندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها و راغها / بسترد آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار
گشت دست یاسمین ز آسیب او بی‌دستبند / گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی‌گوشوار
اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر / تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل‌ونهار
در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه / پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
دانهٔ نارست سرخ و روی آبی هست زرد / ای عجب گویی که عمداً خون آبی خورد نار
شست پنداری رخ آبی به آب زعفران / تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
باغها بینم همی پر زنگیان پای کوب / چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پاکوبان خزان / سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بردشت لشکرگاه زد / گنج خواه آمد که او هست از فریدون یادگار
خواست افریدون ز شاهان گنج واینک‌مهرگان / گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان / تحفه‌ها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجزست از آمدن بر دست ابر / رشتهٔ لوءلوء فرستد پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب‌ارسلان / هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
سایهٔ یزدانش خوان او راکه‌گرخواهی سزاست / زانکه هست او سایهٔ یزدان و خورشید تبار
کیست چون او گاه بزم‌افروختن خورشید فش / کیست چون او روز رزم آراستن جمشیدوار
تخت شاهی را ببزم اندر چنو باید ملک / اسب شاهی را برزم اندر چنو باید سوار
پادشاهی چون یکی باغست و او سرو روان / فرو بخشش بیخ و شاخ و داد ودستش‌برگ‌وبار
هست از این سرو جوان پیر و جوان را ایمنی / یارب این سرو جوان را داری اندر زینهار
در نژاد و گوهر سلجوقیان پیدا شدست / طلعت او را همی کردست گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان / راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن / وین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش / دشمنانش دولتش زین غم همی گریند زار
علم و عقل از خدمتش خیزد که مردم‌راهمی / زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار
دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر / لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست‌آشکار

گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
ای جهانداری که تا محشر وفادار تواند
هفت کوکب در مسیر و هفت گردون در مدار
با کمر نوشین روانی با کله کیخسروی
با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
بر سرین کور و چشم آهو اندر شعرها
شاعران گویند معنی‌ها چون در شاهوار
زان شرف کز تیر و وز تیغت بامید زخم (؟)
آهوان بر چشم و گوران بر سرین از روزگار
مار کردارست شمشیرت که زهر جان گزای
در سر شمشیر تست و دربن دندان دمار
زیر حکم تو خراسان جون حصار محکمست
سایهٔ فرمان تو چون خندقی گرد حصار
اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیرتست
اینت دیواری بلند و آنت اصلی استوار
نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست
آزمودستند در نصرت ترا سالی سه چار
آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست
وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید
چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار
چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان
چون تو بس بودی جهان رابریکی کرداقتصار
تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز
تا بود برگ درختان بی‌شمار اندر بهار
باد چون ریگ بیابان نعمت تو بی قیاس
باد چون برگ درختان لشکر تو بی‌شمار
بستهٔ پیمان تو لشکر کشان نامور
بندهٔ فرمان تو گردن کشان نامدار

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم
وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

تغزل بمدح شاه

خیمه‌ها بین زده بصحرا بر
چون سمائی بروی دریا بر
زرد گل بین دمیده بر سبزه
راست چون کهربا به مینا بر
ژاله بین بر سمن فتاده چنانک
اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که تفضیلست
بوی او را بمشک سارا بر
نسترن بین فکنده باد از شاخ
چون ببامی (کذا) بسبز دیبا بر
مهر ار بین ز مهر فصل بهار
از نشیب آمده ببالا بر
خلق را بین بطبع فتنه شده
بنشاط و سماع و صهبا بر
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح
علم افراشته بجوزا بر

شاد و خرم نشسته از بر تخت
همچو موسی بطور سینـا بـــر

در مدح ملك سنجر و بمهمانی رفتن او نزد فخرالملك

عزیزست و پاینده دین پیمبر / به پیروزی شاه فرخنـده اختر
سرافراز سلجوقیان شاه مشرق / ملک ناصرالدین ملک زاده سنجر
جمالست ازو اصل را تا بآدم / جلالست ازو نسل را تا بمحشر
سزد گر بنازند در هر دو گیتی / باقبال او هم پدر هم برادر
ایا شهریاری که میراث داری / ز جد و پدر خاتم و تخت وافسر
در این چند گه چشم اهل خراسان / ندیدست روزی از امروز خوشتر
که از فرّ تو فخر ملک عجم را / بیفروز عزّ و بزرگی و مفخر
کس اندر عراق و خراسان نسازد / چنین میهمانی که او کرد ایدر
ز میران ملک و بزرگان دولت / به تمکین و حشمت چو او کیست دیگر
ترا از پدر یادگارست و دارد / پدر وار شکر و ثنای تو از بر
ز تو شاد دارند و خرم دل و جان / بعقبی ملک شه بدنیا مظفر
یکی بر لب آب کوثر نشسته / یکی خورده بر روی تو آب کوثر
تو چون مهری و میزبان پیش تختت / چو ماهست تابان ز چرخ مدور
گرفتست روی زمین روشنایی / ز مهر منیر و ز ماه منوّر
همی تا ز اللّه اکبـر مـوٴذن / کند تازه هر روز دین پیمبـر

بنام تو دولت همی باد تازه
چو دین پیمبر ز اللّه اکبـر

درمدح قوام‌الملك صدرالدین‌محمدوزیر و شكر از بهبودی یافتن‌زخم‌تیر

شکر یزدان را که از فرّ وزیر شهـریار / بختم اندر راه مونس گشت واندر شهر یار
شکر یزدان را که از اقبال او کردم چو تیر / قامتی همچون کمان گرده ز تیر شهریار
شکر یزدان را که اندر زینها ریخت او / یافت عمر من ز آسیب حوادث زینهار

شکر یزدان را که هست اندر پناه دولتش / خوشتر امروزم زدی و بهتر امسالم زپار
شکر یزدان را که نور طلعتش بار دگر / کرد چشمم را قریر و داد جانم را قرار
گرچه آن آفت که پیش آمد مرا لایق نبود / خواست یزدان تابمن گیرند خلقی اعتبار
مردمان گویند از دنیا نهانست آخرت / من بدنیا در بدیدیم آخرت را آشکار
گه مثال صور اسرافیل دیدم بر یمین / گه خیال تیغ عزرائیل دیدم بر یسار
مرده بودم شاه عیسی وار جانم باز داد / نرم کرد آهن چو موم اندر برم داود وار
عاجز و مجبور بودم مدتی واکنون مرا / از پس عجزست قدرت وز پس جبر اختیار
بر تنم شبهای محنت را پدید آمد سحر / بر دلم دریای حسرت را پدید آمد کنار
رنج زایل کرد دست روزگار از صدر من / چون ببوسیدم مبارک دست صدرِ روزگار
صاحب عادل قوام‌الملک صدرالدین که هست / از قوام‌الدین و فخرالملک شه را یادگار
قبلهٔ دولت محمد آفتاب محمدت / آن که هست از داد او دین محمد پایدار
آن خداوندی که در میدان اقبال ملوک / هست چون جد و پدر بر مرکب دولت سوار
آن که در مهد خداوندی بعهد کودکی / بخت شیرش داد و دولت پروریدش در کنار
دوختست اقبال بر مقدار قدرش جامه‌ای / کز کمال و وزجمال آن جامه دارد پود و تار
بوستان ملک شاهان را چو او باید درخت / کز وزارت شاخ دارد وز کفایت برگ و بار
از دلفروزی چو خلدست وز انبوهی چو حشر / مجلس او روز بزم و درگه او روز بار
هر که بیند روز ایوان در کف رادش قلم / بیند اندر بحر گوهر بار ابر مشک بار
چشمهٔ خورشید دارد مستعار از رای او / آنچه ماه از چشمهٔ خورشید دارد مستعار
آن زمین زرین شود کز جود او یابد مطر / آن هوا مشکین شود کز طبع او یابد بخار
گوش یک دیار خالی نیست از اخبار او / هر کجا در مشرق و مغرب بلادست و دیار
صد هزاران آفرین بر شخص پاک او رواست / در عدد یک تن ولیکن در هنر هست او هزار
تا عناصر نیست بیرون از چهار اندر جهان / شخص او نافع‌ترست اندرجهان از هر چهار
هر که قصد او کند یا کین او جوید بقصد / روزگارش تیره گردد خان و مانش تار و مار
قصد او کردن بود خاریدن دنبال شیر / کین او کردن بودن کاویدن دندان مار
ای ز نسل و گوهر تو نسل آدم را شرف / وی زدین و مذهب تو شرع احمد را شعار
ای زبوی بزم تو جنات جنت را نسیم / ای ز گرد رزم‌تو دشت قیامت را غبار
آن فرورد آتش مهرت که دارد آبروی / وآن دهد بر باد پیمانت که باشد خاکسار
گر بود عفو ترا بر خندق دوزخ گذر / ور بود خشم ترا بر ساحل دریا گذار
ازدم عفوت شرار آن شود همچون سرشک / وزتف خشمت سرشک آن شود همچون شرار

گرنبی معجز نمود از خیزران راست گوی ورعلی قدرت نمود از ذوالفقار جان شکار
نام آن و کنیت این داری و اینک تراست کلک همچون خیزران و تیغ همچون ذوالفقار
زانکه بر لوءلوء بود تفضیل توقیع ترا از سر کلک تو رشک آید صدف را در بحار
هیچ کس در ثنا را چون تو نگزارد بها هیچ کس ز ر سخن را چون تو نشناسد عیار
زانکه کردارت همی مرضیست از عقل و هنر زانکه گفتارت همی مبنیست برحلم و وقار
کردهٔ تو بی‌ملامت باشد و بی‌اعتراض گفتهٔ تو بی‌ندامت باشد و بی‌اعتذار
بیشتر مردم چنان باشد که هنگام غضب بردباری کرد نتواند چو گردد کامکار
مر ترا با کامکاری بردباری حاصلست شاد باش و دیر زی ای کامکار بردبار
ای خداوندی که رحم تو به پیش زخم‌تیر پیش عمر من سپر شد گرد جان من حصار
دیدهٔ پژمردهٔ من زنده گشت از فر تو همچنان چون عالم پژمرده از بوی بهار
پیش تو ز آنجا که حلم و اعتقاد و بندگیست گر چه تو جانم بخواهی گو که جان آرم نثار
کز پس این روزگار اندر سرای آخرت داد حق را وعده دیدار بهشت کردگار (کذا)
از پس این حادثه اقبال آن حضرت مرا همچو دیدار بهشتست ازپس روز شمار
عهد کردستم که دست از جام می‌دارم تهی کز پس تیمار یک سال است مغزم پر خمار
پس که در آغاز کار از عمر ببریدم امید عهد و پیمان نشکنم چون به شدم انجام‌کار
از همه چیزی مرا پرهیز کردن واجبست خاصه از چیزی که با طبعم نباشد سازگار
تا که باشد در برم پیکان مرا رنجور دان ور نباشد بر کفم ساغر مرا معذور دار
تا ببندد در زمستان آب برطرف شمر تا بنالد نو بهاران مرغ بر شاخ چنار
آب دولت باد در جوی بقای تو روان مرغ نصرت باد در دام هوای تو شکار
باد در عهد تو کوکب را به پیروزی مسیر باد در عصر تو گردون را ببهروزی مدار
ناصرت منصور و والاحاسدت مقهور وپست دولتت شاد و گرامی دشمنت مقهور و خوار
از نظام رسم تو شغل‌ممالک بـر نظـام
وزنگار کلک تو کار خلایق چـون نگـار

در مدح شهاب‌الاسلام پسرعم نظام‌الملك

ز بهـر تهنیت عیـد پیـش مـن شبگیـر معطـر آمـد و آراستـه بـت کشمیـر
نشاط کرده و از بهر عید برده بکار چو بوی خویش بخوشی گلاب و عود و عبیر
قدی چنانکه بود ماه چرخ و سرور بلند رخی چنانکه بود بار سرو و ماه منیر

نموده لوءلوء لالا ز شکرین یاقوت
نهفته زهرهٔ زهرا به عنبرین زنجیر

فکنده بر مه و پروین هزار عقده ز مشک
نهاده بر گل و نسرین هزار حلقه ز قیر

نخست تهنیت عید کرد و گفت مرا
که عید و موسم گل در طرب مکن تاءخیر

جواب دادم و گفتم که ای امیر بتان
دلم اسیر بتست و بدست تست اسیر

مرا تو لعبت چشمی که بر تو نیست بدل
مرا تو راحت جانی که از تو نیست گزیر

ز عید و موسم گل با طرب بود همه روز
کسی که خدمت خورشید درین کند شبگیر

رئیس مشرق امام عجم موءید ملک
بهاء دولت شاهان و اپن عم و زیر

شهاب دین مسلمانیو اثیر انام
که برترست بقدر از شهاب و چرخ اثیر

ابوالمحاسن محسن که حسن همت او
بحشمتست مشار و به نعمتست مشیر

خدای عرش چو ترکیب او مصور کرد
کمال قدرت خود را نمود در تصویر

چو او سزد که بود نایب نبی بجهان
که هست همچو نبی خلق را بخلق مشیر

قضا ز دامن عمر طویل او کردست
باتفاق قدر دست نائبات قصیر

هوا برابر طبع لطیف اوست کثیف
فلک مقابل قدر عظیم اوست حقیر

بر آن زمین که نسیم سخای او گذرد
شگفت و نادره باشد نیازمند و فقیر

نثار مجلس او را کند بفصل بهار
صدف ز قطرهٔ باران ز روز تاشبگیر

عرق روان شود از ابر پیش بخشش او
از آنکه بخشش او را فلک کند تشویر

ایا مراد تو مقصود آسمان ز مدار
و یا رضای تو مطلوب اختران ز مسیر

ز خدمت تو بزرگان شرق مرتبه جوی
ز گفتهٔ تو امامان شرع فایده گیر

اگر نظیر تو جوید کسی ز هفت اقلیم
به عمر نوح نیابد ترا ز خلق نظیر

بشرع یافت دل خلق روزگار قرار
به نور رای تو شد چشم روزگار قریر

سزا بود که کند خاطر تو نقد سخن
که در میان بدو نیک ناقدیست بصیر

خیال مور ببیند ضریر در شب‌تار
اگر ضمیر تو نور افکند بچشم ضریر

وگر ز عدل تو نخجیر شمه‌ای یابد
بدوستی نگرد شیر شرزه در نخجیر

اگر ز کین تو ابر مطیر یاد کند
شود سرشک شرر در دو چشم ابر مطیر

وگر موافقت تو رسد به آتش و آب
شوند هر دو بهم سازگار چون میو شیر

کسی که در کنف شرع در حمایت تست
همی نشاط کند خاصه صبح عید غدیر

چو در مناظره اعجاز تو پدید آید
شود بعجز مقرّ فیلسوف پاک ضمیر

چو نامه‌ها بنگاری بلفظ های بدیع
برند نامه ز یک لفظ او هزار دبیر

بزرگوارا فخر من از مدایح تست
که از مدایح تو خاطرم شدست خطیر

چو ذوالفقار علی ز اسمان مدد یابد
هر آن قلم که بدو مدح تو کنم تحریر
گر از سپهر کنم درج و از ستاره قلم
ز شکر تو نتوانم نوشت عشر عشیر
اگر جریر و فرزدق به شاعری مثلند
مرا بفرّ تو طبع فرزدقست و جریر
وگر سدیر و خورنق به نیکوی سمرند
بهمت تو وثاقم خورنقست و سدیر
وگر حریر و ستبرق بهشتیان دارند
ز نعمت تو بساطم ستبرقست و حریر
همیشه تاگه بروید ز خاک لاله و گل
همیشه تا که بتابد ز چرخ زهره و تیر
ز لاله و گل باغ و ز تیر و زهرهٔ چرخ
ترا همه طرب و ناز باد بهره و تیر
ندیم بخت جوان باش تا بکام و مراد
نبیرهٔ پسر خویش را ببینی پیر
مباد هرگز خالی دو چیز تو ز دو چیز
سریر تو ز سرور و سرای تو ز سریر
هر آن دعا که درین موسم مبارک رفت
چه از شریف و وضیع و چه از صغیر و کبیر
بخیر در تن و جان تو مستجاب کند
خدای عزّوجل صانع قدیــم و قدیر

در مدح امیر اسماعیل‌بن گیلکی امیر طبس

صبوح مرا خوش کن ای خوش پسر
بمیخوارگان ده قدح تا بسر
که چون سر برآرد ز کوه آفتاب
قدح تا بسر خوشتر ای خوش پسر
چه از آب رز شد زمین بهره‌مند
تو از آب رز کن مرا بهره ور
ترا چشم بادام و لب شکرست
مرا نقل بادام ده با شکر
کمندی که با سیم داری بمشک
کمان کرد پشت من ای سیمبر
ز خوبان گیتی ترا معجزه است
دهان و سخن با میان و کمر
کمر ظاهرست و میان ناپدید
سخن کاملست و دهان مختصر
چو تیر افکند چشمت از ساحری
بود بر دلم تیر او کارگر
نیاساید از ساحری تیر اوی
چو تیغ شجاع الملوک الظفر
معینی کزو یافت دولت شرف
نصیری کزو یافت ملت خطر
حسامی که در ملک ایران زمین
بدو تازه شد دین خیرالبشر
سماعیل بن گیلکی کز شرف
کفش زمزهست و رکابش حجر
باندیشه نتوان بقدرش رسید
که اندیشه زیرست و قدرش زبر
قضا و قدر حاصل آید ازو
هرآنچه اندر آرد بهفم و فکر

اگر چه ندارد روا دین اوی — که باشدثناهای او چون سور
ثناهای او اهل دین کرده‌اند — چو الحمد و چون قل‌هواللّه زبر
بیابان چنان کرد شمشیر او — که چون آهوی ماده شد شیر نر
براه بیابان پیاپی شدست — ز بازار گانان نفر بر نفر
کنندش دعای سحر هر شبی — که عدلش شب فتنه را شد سحر
همه راد مردان ازو شاکرند — بشرق و بغرب و ببحر و ببر
نزاد و نزاید بسیصد قران — ز مادر چو او راد مردی دگر
ایا پهلوانی که از قدر و جاه — تویی خسروان را بجای پدر
اگر چند گرمست آتش بطبع — ز نزدیک سوزد همی خشک و تر
از او گرم‌تر آتش تیغ تست — که از دور سوزد عدو را جگر
عجب دارم اندر سقر ز مهر بر — وگرچند هست این سخن در خبر
دم سرد باشد عدوی ترا — مگر زان بود ز مهریر سقر
هر آن خصم کز پیش تو روز رزم — هزیمت پذیرد ز بیم خطر
زمانه بدستش دهد نامه‌ای — نبشته در آن نامه این المفر
اگر مرغ بلقیس را نامه بود — ز نزد سلیمان پیغامبر
برد تیر پران تو نزد خصم — اجلنامهٔ خصم در زیر پر
امیرا اگر چون تو باشد سحاب — همه در فشاند بجای مطر
بصنعت از آتش برآید نسیم — بقعلت از آهن بروید خضر
چو من بر مدیحت گشایم زبان — زبان را فضیلت نهم بر بصر
بباغ مدیح تو هر ساعتی — ز شاخ ضمیرم برآید ثمر
گر از حد گذشتست تقصیر من — بتقصیر منگر بعذرم نگر
چو در شاعری من ندارم نظیر — ز تو چشم دارم قبول و نظر
الا تا که امروز و فردا و دی — پدید آید از رفتن ماه و خور
ز دی خوبتر باد امروز تو — وز امروز فردای تو خوبتر
سر رایتت باد خورشید سای — سم مرکبت باد گیتی سپر

بهر کار یزدان ترا راهنمای
بهر راه دولت ترا راهبر

در مدح شرف‌الدین سعدبن علی

گفتم به عقل دوش که یا احسن الصور گفتا چگونه یافتی از حسن من خبر
گفتم مرا نظر همه وقتی بسوی تست گفتا همی بچشم حقیقت کنی نظر
گفتم که هرچه ازتو بپرسم دهی جواب گفتا جواب پرسش تو کرده‌ام ز بر
گفتم میان روح و میان تو فرق چیست گفتا که او بدیع‌تر و من رفیع‌تر
گفتم چگونه گیرد روح از تو روشنی گفتا چنانکه آینه گیرد ز نور خور
گفتم که چیست کار شما اندرین جهان گفتا صلاح خلق به تدبیر یکدگر
گفتم رسید در تن هر جانور بهم گفتا رسیم در تن بعضی ز جانور
گفتم بعون کیست شما را موافقت گفتا بعون ایزد دارای دادگر
گفتم که آفریدهٔ اول مگر تویی گفتا درین حدیث چه باید همی مگر
گفتم دماغها فلکست و تو کوکبی گفتا روانها صدفست و منم گهر
گفتم بود سزای ملامت حریف تو گفتا حریف من ز ملامت کند حذر
گفتم دلم به بحر کمال تو عبره کرد گفتا که عبره کرد و خبر یافت از عبر
گفتم که بر حریف تو خنجر کشد شراب گفتا شود حمایت من پیش او سپر
گفتم که در سخن فکر من قوی شدست گفتا قوی به تقویت من شود فکر
گفتم ستوده شد هنر من بنظم تو گفتا بنظم شعر ستوده شود هنر
گفتم ضمیر من شجر باغ حکمتست گفتا شدست باغ مزین بدین شجر
گفتم که این شجر همه ساله ثمر دهد گفتا مدایح شرف‌الدین دهد ثمر
گفتم وجیه ملک پسندیدهٔ ملوک گفتا که فخر دولت و پیرایهٔ بشر
گفتم سپهر سعد و علو سعدبن علی گفتا سر سعادت و سرمایهٔ ظفر
گفتم شرف گرفت بدو گوهر سلف گفتا خطر گرفت بدو دودهٔ پدر
گفتم که رفته نیست سلف با چنو خلف گفتا که مرده نیست پدر با چنو پسر
گفتم مقدمست بر احرار روزگار گفتا چنانکه سورهٔ الحمد بر سور
گفتم که اوست پیشرو مهتران عصر گفتا او محرمست و دگر مهتران صفر
گفتم که جای همت او حزمجره نیست گفتا که بر مجره کشد مرد را مجر
گفتم که هست با سفره در سفر عدیل گفتا که در حظیرهٔ قدسست در حضر
گفتم ز بخت بر بنفیرند دشمنانش گفتا که نیک بخت نفورست زان نفر
گفم اثیر در همه عالم اثر کند گفتا که در اثیر کند خشم او اثر

گفتم قرار دولت عالیش تا کیست — گفتا که تا مدار سپهرست بر مدد
گفتم سعادت دو جهانی بهم که یافت — گفتا کسی که کرد بدرگاه او گذر
گفتم جهان تنست و خراسان براوسرست — گفتا سرست و مردود را و همچو چشم سر
گفتم که از بصر نبود چشم بی‌نیاز — گفتا که هست طلعت او چشم را بصر
گفتم رسید نامهٔ فضلش بشرق و غرب — گفتا رسید سایهٔ عدلش ببحر و بر
گفتم بود کتابت او یک بیک درست — گفتا بود عبارت او سر بسر غرر
گفتم قلم ز آرزوی خدمتش چه کرد — گفتا که بست چون رهیان بر میان کمر
گفتم که چیست آن قلم اندر بنان او — گفتا عطاردست قران کرده با قمر
گفتم بنان او قدرست و قلم قضا — گفتا بود همیشه قضا همبر قدر
گفتم کند محبت او از سقر جنان — گفتا کند عداوت او از جنان سقر
گفتم شبست روز همه حاسدان او — گفتا شبی که روز شمارش بود سحر
گفتم اگر مخالفت او کند عقاب — گفتا عقاب را بکند کبک بال‌و پر
گفتم اگر رسوم خلافش رسد به بابر — گفتا سرشک ابر شود در هوا شرر
گفتم که دعوت زکریا و نوح چیست — گفتا دو آیتست علامات خیر و شر
گفتم که هست رب رضینا سزای او — گفتا سزای دشمن او رب لا تذر
گفتم که هست پیش دلش بدر چون سها — گفتا که بحر با کف او هست چون شمر
گفتم که بدریا دل او چون سها شناس — گفتا که بحر با کف او چون شمر شمر
گفتم بسست حشمت او شرع را پناه — گفتا بسست حضرت او خلق را مفر
گفتم همیشه هست گشاده در و دلش — گفتا گشاده دل نبود جز گشاده در
گفتم که نفع منتظرست از سخای او — گفتا ز آفتاب بود نور منتظر
گفتم بود ز مدحت او قیمت سخن — گفتا بلی بروح بود قیمت صور
گفتم کزو شدند همه شاعران خطیر — گفتا بدو گرفت همه شعرها خطر
گفتم سزد ستایش او مهر جان و دل — گفتا چنانکه نام ملک مهر سیم و زر
گفتم که خوش بود شکر اندر دهان خلق — گفتا که شکر نعمت او خوشتر از شکر
گفتم دلیل من بسفر بود دولتش — گفتا بدین دلیل مبارک بود سفر
گفتم ز هجر اوست دهانم همیشه خشک — گفتا ز شکر اوست زبانت همیشه تر
گفتم چگونه بوسه دهم بر رکاب او — گفتا باعتقاد چو حجاج بر حجر
گفتم که چاره نیست مرا از عنایتش — گفتا که کشت را نبود چاره را مطر
گفتم هنوز کار معاشم تمام نیست — گفتا بکن تمام سخن گشت مختصر

گفتم که تا نتیجهٔ چرخست سعدو نحس	گفتا که تا ذخیرهٔ دهرست نفع و ضر
گفتم که چرخ پست همی باد و او بلند	گفتا که دهر زیر همی باد و او ز بر
گفتم ز سعد ناصح او باد بهره‌مند	گفتا ز نحس حاسد او باد بهره ور

گفتم عنایت ملکش باد سازگار
گفتا هدایت ملکش باد راهبر

در مدح امیر ابوجعفر ضیاءالملك مخلص الدین علی

همیشه بر گل و نسرین دو زلف آن بت دلبر	یکی کارد همی سنبل یکی بارد همی عنبر
بسان چنبر و چوگان خمیدستند هر ساعت	یکی بر مه‌زند چوگان یکی برگل کند چنبر
ز روی و بوی آن دلبر دو برهانست عالم را	یکی بر ملت تازی یکی بر مذهب آزر
نه ایمانست و نه کفرست روی و موی او لیکن	یکی شد حجت موءمن یکی شد حجت کافر
منم زان ماه بی بهره که او را در لب و چهره	یکی را طعم چون شکر یکی را نور چون آذر
دم و عیش مرادادست عشقش تلخی و سردی	یکی را سردی از آذر یکی را تلخی از شکر
بیک روز اندرون صد بار چشم او و روی من	یکی رنگ آرد از سیم و یکی گردد برنگ زر
خمار عشق و رنگ عشق او هستند می‌گویی	یکی درچشم او ساحر یکی بر روی من زرگر
بود در حسن ناز او بود در عشق صبر من	یکی هر ساعتی افزون یکی هر لحظه‌ای کمتر
دو دست خویشتن دارم چورنجوران و مظلومان	یکی از عشق او بر دل یکی از جور او برسر
اگر چه عارض جانان سرشک وروی من دارد	یکی چون شاخ آذرگون یکی چون برگ نیلوفر
مرا بر تو دل و جانست و هر دو وقف کردستم	یکی بر عارض جانان یکی بر طلعت دلبر
اگرچه خوش غزل گویم بودهم لفظ وهم معنی	یکی با وصف او زیبا یکی با نعت او در خور
غزل جفت ثنا باید که هر دو سخت خوب‌آید	یکی با یار نوشین لب یکی برمیر نیک اختر
سر احرار بوجعفر که دارد بخشش و دانش	یکی چون دانش صاحب یکی چون بخشش جعفر
امیری کو ضیاء و مخلص از دولت لقب دارد	یکی در ملک شاهنشه یکی در دین پیغمبر
بنام و کنیت حیدر که دارد بخشش و کوشش	یکی چون بخشش حاتم یکی چون کوشش حیدر
ریاست را کمال آمد امارت را جمال آمد	یکی چون برج را کوکب یکی چون درج را گوهر
خورنق وار عدل او زمین و آب میهن را	یکی شد روضهٔ رضوان یکی شد چشمهٔ کوثر
جهان بی‌دولت و ملت همیشه با رضای او	یکی دریاست بی‌کشتی یکی کشتیست بی‌لنگر
ز بهر او همی سازند بخت و دولت عالی	یکی از آسمان رایت یکی از اختران لشکر

دو چشمه در دو گیتی از دو دست او پدیدآمد یکی شد چشمهٔ زمزم یکی شد چشمهٔ کوثر
مبارک رای و عالی همتش هستند بر گردون یکی عیوق را تاج و یکی خورشید را افسر
تمامست احتشام او درستست اعتقاد او یکی در ملک شاهنشه یکی در دین پیغمبر
ضمیر و کلک او موجود گردانند هر ساعت یکی افزایش دولت یکی آرایش کشور
چو ابر آمد سر کلکش چو بحر آمد کف رادش یکی ابر گهربار و یکی بحر سخا گستر
خلاف و کین او هستند گویی در دل اعدا یکی سوزانتر از آتش یکی بران تر از خنجر
نفس در حلق بدگویش بصر در چشم بدخواهش یکی گشتست چون سوزن یکی گشتست چون نشتر
اجل گر با امل ضدست ایزد کرد پنداری یکی در خشم او مدغم یکی درجود او مضمر
چو خشم و جود او بینند حاسد را و مادح را یکی گوید که لاتاٴمن یکی گوید که لاتحذر
ز جود او بر مادح ز حلم او بر حاسد یکی در بزمگه نعمت یکی در رزمگه کیفر
بروز رزم بود او را دو کار اندر صف هیجا یکی یازیدن نیزه یکی آهختن خنجر
چو او با نیزه و خنجر بجنگ خصم‌ودشمن شد یکی راسفته شد دیده یکی را خسته شد خنجر
حسودش بود چون دریا وخصمش‌بودچون آتش یکی پرموج و پرشورش یکی پر دود و پر اخگر
چو رای او مجهز گشت ز عزم او مسمم شد یکی را کرد شورستان یکی را کرد خاکستر
جوانمردا جوانبختا تو داری حشمت و دولت یکی در اصل تا آدم یکی در نسل تا محشر
جهان از طلعت و از طالعت نازد که جاویدان یکی شد بر زمین معجز یکی شد برفلک مفخر
کف و کلک تو شایستست احسان و کفایت را یکی چون برج را کوکب یکی چون درج راگوهر
چو بیند روی تو زایر چو گوید مدح توشاعر یکی گردد جواندولت یکی گردد بلند اختر
تو هم زیبی معالی را تو هم شمسی رئیسان‌را یکی زیبی هنر پرور یکی شمسی سخا گستر
دبیر تست در دیوان ندیم تست در ایوان یکی کافی تر از صاحب یکی معطی‌تر از جعفر
نگه کن در دل حاسد گذر کن بر در دشمن یکی را داغ بر دل نه یکی را مهر نه بردر
پر از مدح تو دارم دل پر از شکر تو دارم‌جان یکی اندر صفت بی‌حد یکی اندر عدد بی‌مر
چو شکر و مدح تو بر دفتر و دیوان نگارم‌من یکی باشد سر دیوان یکی باشد سر دفتر
الا تا در جهان گاهی بهار و گه خزان باشد یکی از ماه فروردین یکی از ماه شهریور

. . . .

یکی ماند بهم توفیق و هم تایید یزدانی یکی دارا و فرمانده یکی معشوق و خنیاگر
همیشه تا که خورشیدست وناهیدست‌برگردون یکی ناهید را گرزن یکی خورشید را افسر
غار اسب تو بادا و خاک آستان تو یکی رای ترا خادم یکی بخت ترا چاکر
همه ساله همی بادا بپهروزی و پیروزی
همیشه رای تو روشن همیشه عزم تو محکم یکی چون جام کیخسرو یکی چون سد اسکندر

دو چیز اندر دو دست تو بگاه عشرت و شادی
یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

در مدح عمادالدین شرف‌الملک ابوسعدمحمدبن منصوربن‌محمدخوارزمی

گل و مهست همانا شگفته عارض یار
که گونهٔ گل و نور مهش بود هموار

مهست بسته ز سنبل درو هزار گره
گلست کرده ز عنبر بر او هزار نگار

بدیع نیست که از خط فزود خوبی‌دوست
شگفت نیست که ازخط شگفت عارض‌یار

مه آنگهی بدرخشد که اندر آید شب
گل آن زمان بدرآید که سر برآرد خار

ببرگ نسرین زنجیر بر نهاد از قیر
بگرد پروین پرگار بر نهاد از قار

تنم چو حلقهٔ زنجیر کرد آن‌زنجیر
دلم چو نقطهٔ پرگار کرد آن پرگار

ز بهر تافتن و بافتن دلم بفریفت
بزلف مشک فشان و بجعد غالیه بار

بتافتم سر زلفش ببافتم جعدش
ز مشک و غالیه پر کردم آستین و کنار

مخالف لب او هست چشم من ز چه‌رو
لبش بخندد چون چشم من بگرید زار

لبش چو دانهٔ نارست و هست در دل‌من
فروخته ز غم او هزار شعلهٔ نار

من آن دلی چه کنم کاندرو بیفروزد
هزار شعلهٔ نار از غم دو دانهٔ نار

اگرچه وسوسه بر دل ز عشق دارم صعب
دلم ز وسوسهٔ عشق کی خورد تیمار

چگونه راه برد وسوسه بسوی دلی
که حرز خویش کند مدح سیدالابرار

عماد دین شرف الملک کز شمایل او
همی فروزد دین محمد مختار

سر سعادت ابو سعد کز کفایت او
همی فزاید ملک شه ملوک شکار

همیشه مایهٔ تأیید نور دولت اوست
چنانکه نور دو دیده است مایهٔ دیدار

چه باک دولت او را ز حادثات زمین
که آفتابش برجست و آسمانش حصار

شریف گشت بدو دین و دشمن دین‌دون
عزیزگشت بدو حق و دشمن حق خوار

بیک اشارت و یک لفظ او شود آسان
هر آنچه دهر بر آزادگان کند دشوار

ز مهتران و بزرگان که ما شنیدستیم
چنانکه بود به ترتیب سیرت و کردار

گر آن گروه درین روزگار زنده شوند
بعجز خویشتن و قدر او دهند اقرار

هرآنگهی که ز خشم و ز عفو سازد شغل
هر آنگهی که ز مهر و ز کین گذارد کار

ازو درست شکسته شود شکسته درست
و زو سوار پیاده شود پیاده سوار

خرد ندارد جز رای پاک او میزان
هنر ندارد جز رسم خوب او معیار

ز راستی و درستی که هست در قلمش — زبان عقل شدست و زبانهٔ طیار
بابر ماند و او را ز گوهرست سرشک — ببحر ماند و او را ز عنبرست بخار
بمار ماند از آن فعل او بدشمن و دوست — همی نصیب شود زهر مار و مهرهٔ مار
دو شاخ او سبب دار و منبرست که هست — از آن ولی را منبر وزین عدو را دار
اگر چه بی‌خبرست او ز رفتن شب و روز — عجایب آرد بر روز روشن از شب تار
بسان مرغی زرّین که بر صحیفهٔ سیم — کجا کند حرکت قار بارد از منقار
چو برکشی دلش از بر نوادر آرد بر — چو کم کنی سرش از تن جواهر آرد بار
بقدر هست بلند و بفعل هست درست — اگر چه هست بقد کوته و برخ بیمار
همیشه گنج بدو فربهست و ملک قوی — اگرچه هست دل او ضعیف و شخص نزار
بدست سید آزادگان چو سیر کند — بود متابع او سیر کوکب سیار
ایا بزرگ جوادی که از بزرگی تست — بشرق و غرب فروزنده گونه‌گون آثار
عجب مدار که امروز تو بهست زدی — عجب مدار که امسال تو بهست ز پار
که کردگار ازل در جهان چنین کردست — شمار مدت عمر تو تا بروز شمار
بیمن و یسر کند هرکه خدمت تو کند — که یمین و پسر ترا هست در یمین و یسار
مدار چرخ کجا عزم تست هست سکون — سکون خاک کجا حزم تست هست مدار
ستاره‌ای که مراد ترا طلب نکند — ستارگان دگر زو برآورد دمار
مخالفی که به پیکار تو میان بندد — میان جان و تنش روز و شب بود پیکار
بزرگ بار خدایا همیشه همت تست — برآورندهٔ فخر و فرو برندهٔ عار
چنانکه جود تو همواره حق گزار منست — دل و زبان من از جود تست مدح گزار
اگر چه خاطر و بازار تیز دارم من — وزین دو چیز مرا هست چشمت‌ومقدار
ستایش تو همی تیز داردم خاطر — پرستش تو همی گرم داردم بازار
صدف شدست مرا طبع در ستایش تو — همی کنم ز صدف درّ شاهوار نثار
ز شاعران منم اندر جوار خدمت تو — عزیز دار مرا اندرین خجسته جوار
جو پشت و گردن من زیر بار منت تست — روا مدار که بروی ز قرض دارم بار
قریب ششصد دینار قرض بود مرا — گزاردم به تحمل چهار صد دینار
دویست دینار اکنون بماند و ازغم و رنج — نماندست مرا ذره‌ای شکیب و قرار
بدین قدر چو همی کار من تمام شود — سخن چه باید گفتن ز پانصد و ز هزار
چه گویم از غرض شاعری که عادت اوست — بهر دری شدن و شعر خواندنی که بیار
مرا ز خاص تو و خاصگان مجلس تو — غرض برآید و این خوب تر بود بسیار

گر این قدر بنگاری ز کلک وافی خویش نگار کلک تو کار می‌کند چو نگار
وگر تمام کند شغل من بدایره‌ای کشم ز فخر علم بر سپهر دایره وار
همیشه تا که ز دور سپهر و سیر نجوم بود طبایع دهر و فصول سال چهار
خدای دادت عمر دراز و بخت بلند ز عمر باش بکام وز بخت برخوردار
تو باش مهتر و بهتر ز جمع آدمیان چو از طبایع آتش چو از فصول بهار
صلاح خلق جهانی تــو از جهــان مگــذر
هزار جشن چــو نوروز و مهرگــان بگــذار

در مدح مجیرالدوله ابوالفتح علی‌بن‌حسین

سئوال کردم از اقبال دوش وقت سحر چهار چیز که نیکوترست یک ز دگر
نخست گفتم کان بی‌کرانه دریا چیست که آب او همه جودست و موج او همه زر
رسیده منفعت آب او به شرق و به غرب رسیده مشعلهٔ موج او ببحر و ببر
از آب او شده در ملک باغ دولت سبز ز موج او شده بر چرخ اوج کیوان تر
به بیخ شاخ شده آب او که هر شاخی ز بس بزرگی بی ساحتست و بی معبر
فرات‌و دجله وجیحون و نیل و سیحونست بگاه بخشش او بیخ شاخ را چاکر
درو براند ملاح طبع هر روزی هزار کشتی بی‌بادبان و بی لنگر
ز گنج فضل گرانبار گشت هر کشتی بگونه گونه یواقیت و گونه گونه گهر
مسافران جهان در جهان یکی دریا ندیده‌اند و نبینند ازو شگفتی تر
گهی بدو در مرغابیان رنگین تن گهی شگفت و عجب ماهیان زرین بر
جواب داد که آن دست راد دستورست که گاه کلک همی گیرد و گهی ساغر
سؤال کردم کان چشمهٔ مبارک چیست بلون‌وشکل چوخورشید و چون دوهفته‌قمر
نمود فضل خدای‌آن خجسته‌چشمه بخلق چنانکه چشمهٔ حیوان بخضر پیغمبر
بجای تازه گیاه اندرو در و گوهر بجای آب زلال اندرو ند و عنبر
عیان او ز ضیاء و نهان او ز ظلم برون او ز صفا و درون او ز کدر
چو طاعتی که گناه اندرو بود مدغم چو آتشی که دخان اندرو بود مضمر
نهاده چون ملکان بر سر افسر زرین شریف وار فرو بسته گیسوان از بر
نه از ملوک نسب دارد و نه از اشراف بود همیشه خداوند گیسو و افسر
چو اخترست فرو هشته ظاهرش لیکن سیاه چون شب تاریست باطنش یکسر

فروغ اختر دیدم بسی میانهٔ شب　　شب سیاه ندیدم میانهٔ اختر
جواب داد که هست آن دوات صدرعجم　　که می‌نهد گه توقیع پیش خویش اندر
سوال کردم کان زرد چهر لاغر چیست　　که گاه عامل نفعست و گاه فاعل ضر
گهی میانهٔ صحرای سیم غالیه بار　　گهی میانهٔ دریای قیر غالیه خور
سخی بساط و سخا کسوت و ادبم حصار　　شهاب رنگ و سنان شکل و خیزران پیکر
بفرق اسود و روز هنر از او ابیض　　بگونه اصفر و روی کرم از او احمر
بدو معالی بینا و چشم او اعمی　　بدو معانی فربی و جسم او لاغر
زمین بدست هوا راست کرده قامت او　　هوا بدست زمین بر میانش بسته کمر
بسان مرغی زرین که نوک منقارش　　بمشک ناب نگارد همیشه سیمین بر
صریر او برساند بلفظ معنی را　　چو قدرت ملک العرش روح را بصور
چو شب بود علم مصریان کند پیدا　　بروز رایت عباسیان نشان و اثر
بابر ماند و بر برگ سوسن و نسرین　　برنگ قطران بارد همیه ز ابر مطر
چو کوثرست و بزاید ازو همی قطران　　وگرچه قطران هرگز نخیزد از کوثر
جواب داد که کلک وزیر شاهست آن　　بحل و عقد جهان نایب قضا و قدر
سؤال کردم کان عقدهای گوهر چیست　　ز فخر گردن ایام را شده زیور
ضمیر سفته بالماس عقد هر گهری　　ز دست طبع مر او را برشته کرده هنر
نموده هر گهر آثار نعمت فردوس　　گشاده هر هنر آثار حکمت داور
نه منعقد شده در سنگها ز گردش چرخ　　نه رنگ یافته در کانها ز تابش خور
همه نتیجهو پروردهٔ دماغ و دلست　　همه نهاده و الفغدهٔ ضمیر و فکر
خزانه را عوضست آن ز تاج نوشروان　　زمانه را بدلست آن ز باج اسکندر
سفینه‌های خرد را فواکهست و نکت　　صحیفه‌های ادب را نوا درست و غرر
چنان گوهر در دست هیچ بازرگان　　ندیده دیدهٔ گوهر فروش و گوهر خر
جواب داد که توقیع‌های خواجه بود　　بنامه‌ها بر مانند عقدهای گهر
وزیر عالم عادل عمید ملک ملک　　مجیر دولت ابوالفتح اصل فتح و ظفر
علی کجا پدر او چنین بود بعلم　　چنان علیست که او را حسین بود پسر
چهار یار نبی داشتند سیرت خوب　　گرفت سیرت ایشان وزیر خوب سیر
شجاع چون علیست و بشرم چون عثمان　　کریم طبع چو بوبکر و داده ده چو عمر
کجا ز همت و احسان او حدیث کنند　　حدیث حاتم و جعفر هباشناس و هدر
ز بهر آنکه بیک ساعت آنچه او بدهد　　بعمر خویش ندادند حاتم و جعفر

عجب نباشد با همت چنین دستور
اگر ملوک ملک را شوند خدمتگر

بهند آنبهٔ پیل او برد چیپال
بروم غاشیهٔ اسب او کشد قیصر

ز بو علی و علی خرم‌اندر در دو جهان
دو پادشاه یکی غایب و یکی ایدر

از آن بعقبی نازد همی ملک سلطان
وزین بدنیا ناز همی ملک سنجر

بهر دو جای نخواهند دور شد هرگز
علی رئیس پسر بو علی رئیس پدر

ایا مبشر آزادگان نخواهد خاست
ز نسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر

بود هزار یکی آنکه از تو بیند چشم
فضیلتی که ز تو گوش بشنود بخبر

چو دفع سازد و تاءخیر در سخاوت مرد
بهانه یک ز مگر سازد و یکی ز اگر

سخاوت تو ز تاءخیر و دفع دور بود
از آن کجا نه اگر باشد اندرو نه مگر

زبیم‌تیغ غلامانت هردو مشتاقند (کذا)
جوان و پیر هم از باختر هم از خاور

بود ز سمع بصر را گه ثنای تو رشک
چنانکه گاه لقای تو سمع را ز بصر

ز بیم تیغ غلامانت بر فلک خورشید
بروی در کشد از ماه گاه گاه سپر

بدید در ازل آتش نهیب خشم ترا
از آن نهیب نهان گشت در میان حجر

بدان زمین که تو لشکر کشی و روی نهی
ترا خدای فرستد ز آسمان لشکر

کسی که منکر گردد ترا باول کار
رسد بعاقبت او را عقوبتی منکر

خطر ز دشمنی و کین تو کسی جوید
که خانمان کند او عرضه بر هلاک و خطر

اگرچه خصم تو اسباب حزم ساخته بود
وگرچه کتب حذر جمله کرده بود از بر

کتابهٔ علمت چون بدید روز نبرد
از آن کتابه فراموش کرد کتب حذر

فلک نمود بدو محشری که در دل او
بماند تا گه محشر نهیب آن محشر

مبارک آمد فتح تو در میان فتوح
چنانکه سورهٔ الفتح در میان سور

نه ممکنست معالیت را قیاس و شمار
که هست عاجز از آن فکرت ستاره شمر

قیاس برگ درختان کجا شود ممکن
شمار قطرهٔ باران که را بود باور

اگر ز همت و حلم تو بهره‌ای یابد
گه سرشک و شرر هم سحاب و هم آذر

شرارآن سوی پستی گرایدی چو سرشک
سرشک این سوی بالا شتابدی چو شرر

اگر سخا و ثنا را شرایطست تویی
جهان فروز و جوانی فزای و جان پرور

رسید موسم آثار رحمت یزدان
یکی بچشم شگفتی برحمتش بنگر

نمود خواهد در خانهٔ شرف خورشید
صناعتی که چو بستان جهان شود از سر

ز بهر راحت ارواح خلق روح‌الامین
بهشت را سوی دنیا گشاد خواهد در

گهر فرستد رضوان بدست باد صبا
زگوش و گردن حوران بشاخه‌های شجر

قنینه سجده برد پیش گل چو بلبل مست — خطیب گردد و از شاخ گل کند منبر
کنند کبکان بر کوه لاله را بالین — کنند گوران بر دشت سبزه را بستر
گهی تذروان شادی کنند گرد چمن — گهی گوزنان بازی کنند گرد شمر
سیاه پوشان از بوستان شوند نفور — سفید پوشان بر بوستان رسند نفر
بنفشه در دل لاله ز داغ رشک نهد — چو سوی لاله به شوخی کند نگه عبهر
چو گل بخندد و از مهر روی بنماید — زند ز عشق برخ بر طپانچه نیلوفر
چو ابر بگسلد اندر هوا تو گویی هست — بروی آینه بر جای جای خاکستر
گهی چو تیغ تو تابد میان ابر درخش — گهی چو کوس تو آواز برکشد تندر
ز گل دعای تو گویند بلبلان همه شب — ز سرو فاخته آمین کند بوقت سحر
بلند بختا بختم جوان شد از نظرت — نظیر تو نشناسم کسی بحسن نظر
اگر چه مدح بسی گفته‌ام بزرگان را — همی نویسم مدح تو بر سر دفتر
همی فزون شود از شکر نعمت تو مرا — سه قوت بدان اندر دل و دماغ و جگر
ز نی شکر بود اندر جهان خلایق را — مرا ز کلک تو شکرست و شکر به ز شکر
چو ساز و آلت و برگ سفر ندارم من — روا بود که معافم کنی ز رنج سفر
همیشه تا صفت خرّمی بود ز جنان — چنان کجا صفت ناخوشی بود ز سقر
ز خرّمی چو جنان بر ولیت باد جهان — ز ناخوشی چو سقر باد بر عدوت مقر
همیشه تا نبود خامه همچو خنجر تیز — بود دو شاخ یکی و بود دو روی دگر
دو شاخ باد چو خامه دل و زبان کسی — که در وفای تو باشد دو روی چون خنجر
جناب تو علما را ز نائبات پناه — جوار تو حکما را ز حادثات مفر
تو در پناه ملک در زمانه فرمان ده — بهمت تو ملک را زمانه فرمان بر

ترا و او را روزی به جشن نوروزی
هم آسمانی اقبال و هم الهی فر

در مدح ابوطاهر سعدبن علی

چه پیکرست ز تیر سپهر یافته تیر — بشکل تیر و بدوملک راست گشته چوتیر
کجا بگرید در کالبد بخنند جان — کجا ببارد بر آسمان بتازد تیر
ز نادرات جواهر نشان دهد بسرشک — ز مشکلات ضمایر خبر دهد بصریر
هرآنچه طبع براندیشد او کند تالیف — هرآنچه وهم فراز آرد او کند تفسیر

محررست ز حکم خدای و امر رسول
چه در انامل مفتی چه در بنان دبیر

بدو محرر و کاتب همیشه محتاجند
که آیتیست ز بهر کتابت و تحریر

بساط و خوابگه او بود ز سیم و ادیم
کلاه و پیرهن او بود ز مشک و عبیر

همی ندانم تا عاشقست یا معشوق
که گه بگونهٔ لاله‌است و گه برنگ زریر

گهی بچشمه چو ماهی گل سیاه خورد
گهی چو مرغ زند بر گل سفید صفیر

بکودکی همه با شیر باشدش صحبت
از آن پرسنش پیران کند چو گردد پیر

بشیر خویش بپرورده است و این عجبست
که او بشیر هم اکنون همی فشاند قیر

اگر نه تارک او شد شکنج زلف بتان
چرا ز قیر همی نقشها کند بر شیر

زحلق خویش زبان ساختست گاه سخن
ز فرق خویش قدم ساختست گاه مسیر

بجسم هست مریض و بعقل هست صحیح
بچشم هست ضریر و بفهم هست بصیر

ندیده‌ام بجهان پیکری عجب تر ازو
که هم صحیح مریضست و هم بصیر ضریر

بخیزران و صدف ماند او بدست‌کفاة
اگر بود صدف و خیزران ببحر و غدیر

بذات خویش مر او را شرف نبود وخطر
بخدمت شرف‌الدین شریف گشت و خطیر

وجیه ملک جمال‌کفاة بو طاهر
که یافت در نظر از عین جوهر تطهیر

ستوده سعد علی مهتری که سعد و علو
نصیب دولت او کرد کردگار نصیر

بزرگوار جهانست و پیش همت او
بود هزار جهان بزرگوار حقیر

صفای صورت او را طراز قدرت کرد
کجا کشید بمقدور بر خط تقدیر

بود بقدرت او ذات قدری به کمال
مصوری که مر او را چنین بود تصویر

بحل و عقد چو بگشاد دست قدرت خویش
عدو بقدرت او شد بدست عجز اسیر

بد بدر ماند لیکن منازلش عجبست
که گاه زین بود و گاه صدر و گاه سریر

اگر چه بدر منیر اختری درفشانست
چنین منازل هرگز ندید بدر منیر

ایا گرفته بکلک تو کار ملک قرار
ور آن قرار شده چشم روزگار قریر

نه هیچ میر در اسلام یافت چو تو قرین
نه هیچ شاه در آفاق یافت چون تو مشیر

خدایگان عجم را و صدر عالم را
بفرخی و سعادت لقای تست مشیر

ز شه سه فایده محتوم حاصلست ترا
رضای مجلس خاتون و شکر شاه و وزیر

گهی نثار فرستند سوی ضمیر تو چرخ
گهی تو هدیه دهی چرخ را ضیاء ضمیر

مگر فریشته‌ای از فرشتگان خدای
میان چرخ و ضمیر تو واسطه‌است وسفیر

طراز دفتر تاریخ ساختی سیرت
اگر به عصر تو بودی محمد بن جریر

اگر چه دست اجل را طویل کرد خدای
اجل ز دامن تو دست خویش کرد قصیر

فضایل تو نگردد بوهم ما معدود / که وهم ماست قلیل و فضایل تو کثیر
همی دلیل کند با عنایت و کرمت / که در زمانه نه غمناک ماند و نه فقیر
هر آن زمین که بر آن مرکب تو پای نهد / در آن زمین نکند شیر دست زی نخجیر
اگر زمانه به قنطار در نهد پیشت / بود بچشم تو قنطار کمتر از قطمیر
اگر سعیر بفکرت کنی گشاده شود / دری ز رحمت فردوس بر عذاب سعیر
وگر کنی ز دمن وز طلل بهمت تو / دمن شود چو خورنق طل شود چو سدیر
جماعتی که ز امر تو سرکشی کردند / شدند سخرهٔ ماٴمور تو صغیر و کبیر
ز بهر خواستن حاجت آن جماعت را / ببارگاه تو امروز حاجتست و مسیر
بود بمدح تو افزون مدیح را رونق / بود بعید زیادت نماز را تکبیر
اگر چه بر دل مردم خرد امیر شدست / ضمیر روشن تو بر خردشدست امیر
منم که آرزوی من همیشه خدمت تست / چنانکه آرزوی کیمیاگران اکسیر
هر آن شبی که خیال تو بینم اندرخواب / هزار نیکویی آن خواب را کنم تعبیر
همه رکاب تو بوسد که در دماغ منست / غبار اسب تو خوشبوی تر ز بوی عبیر
نیامدست ز من در وجود هیچ گناه / کز آن گناه همی خورد بایدم تشویر
ز خویشتن نشناسم همی جز آن گنهی / که در پرستش و مدح تو کرده‌ام تقصیر
مرا بپرور و بپذیر عذر من ز کرم / که تو کریم رهی پروری و عذر پذیر
همیشه تا که خلایق هنر کنند بجهد / ز بهر مرتبه و فایده شب و شبگیر
هنر ز رای رفیع تو باد مرتبه جوی / خرد ز لفظ شریف تو باد فایده گیر
چو نو بهار بهر بقعتی ترا آثار / چو آفتاب بهر کشوری ترا تاٴثیر
عدو و خصم تو و حاسد و مخالف تو / عدیل رنج و عنا و بدیل گرم و زحیر
یکی ز ناله چو نای و یکی ز مویه چو موی / یکی بزردی زر و یکی بزاری زیر

در مدح ابوالغنایم تاج‌الملک فارسی

عاشق آنم که عنابش همی بارد شکر / فتنهٔ آنم که سنجابش همی پوشد حجر
خستهٔ آنم که از گل توده دارد بر سمن / بستهٔ آنم که از شب حلقه دارد بر قمر
از شرر هرگز جدا آتش نگردد پس چرا / بر رخ او آتشست و جسم من بارد شرر
موی من بنگر چو خواهی عاشقی سیمین سرشک / موی او بنگر چو خواهی دلبری زرین کمر

تا ببینی زر او در دلبری بر روی سیم
تا ببینی سیم فن در عاشقی بر روی زر

ای بت زیبا و شیرین سخت غایب گشته‌ای
راست گویی حور بودت مادر و یوسف پدر

حور باید مادر و یوسف پدر تا در جهان
چون تویی آید بزیبایی و شیرینی پسر

زلف مشکینت زبی شرمی و بی‌آبی که هست
هر زمان بر عارضت پیدا کند لعبی دگر

گه ز سنبل خوشه‌ای سازد بگرد نسترن
گه ز عنبر چنبری سازد بگرد معصفر

گه ز بی‌شرمی نهد بر سوسن آزاد پای
گه ز بی‌آبی نهد بر لالهٔ سیراب سر

گه ز مشک و غالیه بر سیم سازد ساحری
همچو کلک تاج ملک شهریار دادگر

صدر دنیا بوالغنایم کز سعادتهای چرخ
سوی درگاهش غنیمت‌های فتحست و ظفر

قوتی دارد ز رایش زان بلند آمد فلک
نسبتی دارد ز لفظش زان عزیز آمد گهر

با لقای او بصر تفضیل دارد بر زبان
با ثنای او زبان تقدیم دارد بر بصر

آب دریا قطره قطره لوءلوء مکنون‌شدی
گر بدریا بر خیال همتش گردی گذر

باغ را هرگز نبودی آفت از باد خزان
گر ز ابر جود او بر باغ باریدی **مطر**

ملک همچون طالعست و رای او چون مشتری
اینت نیکو طالعی کز مشتری دارد نظر

راد مردان را سپر شد تیر پیک کلک او
دیده‌ای تیری که باشد رادمردان را سپر

ای ز لفظ تو جهانی پر معانی یک سخن
وی ز سهم تو سپهری پر معالی یک اثر

سایهٔ بخت تو دارد هر چه سعدست از نجوم
مایهٔ عقل تو دارد هر چه جودست از صور

بخشش تو در مروت هست احسان و کرم
دانش تو در کفایت هست برهان هنر

پیش سلطان هست جاهت بیشتر هر ساعتی
لاجرم در ملک و دولت هست جاهت‌بیشتر

خانهٔ محروس و فرزند عزیز شاه را
کدخدای نامداری و وزیر نامور

از جلال تو سه حضرت را جلالست و شرف
وز خیال تو سه دیوان را جمالست و خطر

تا قلم گشتست در دست تو مفتاح فتوح
هست هر سال نوی این شاه را فتحی دگر

گاه جوش لشکرش در شام و در انطاکیه
گاه گرد مرکبش در خلخ و درکاشغر

قهرمان ملک او شد رای تو در شرق و غرب
ترجمان تیغ او شد کلک تو در بحر و بر

خسروان را خانه و گنج و پسر باشد عزیز
شاه را هستی تو تاج خانه و گنج و پسر

روزگار تو پدر را و پسر را درخورست
هم پسر نازد همی از روزگارت هم پدر

تا کفایت‌های تو در ملک و دین پیدا شدست
سوی خاطرها ز معنی‌ها همی آید حشر

رای تو مانند گردونست کز تاءثیر اوست
هم بدین اندر عجایب هم به ملک اندر عبر

کی رسد بر مایهٔ قدر تو وهم شاعران
زانکه وهم شاعران زیرست و قدر تو زبر

طبع من از شاعری باغی شگفتست و بدیع
تا در آن باغ از مدیح تو نشاندستم شجر

بیشتر گردد همی هر ساعت او را بیخ و شاخ / تازه‌تر گردد همی هر ساعت او را برگ و بر
عنبرو مشکست گویی برگ و شاخش یک بیک / لوءلوء و لعلست گویی برگ و بارش سر بسر
تا ملـک در عالم کبری همی دارد مقام / تا بشر در عالم صغری همی سازد مقر
از نحوست هر زمانی دشمـنانت را نفیر / وز سعادت هر زمانی دوستانت را نفـر
از نظرهای تو خرم روزگار کارساز
وز هنرهای تو شاکر شهریار دادگر

در مدح سیدالرؤسا ابوالمحاسن محمدبن فضل‌الله

ربود از دلم آن زلف بی‌قرار قـرار / نـهاد بر سرم آن چشم پر خمار خمار
سرم گرفته خمارست همچو چشم بتم / دلم چو زلف بتم ناگرفته است قرار
دهان یارم مانند نقطهٔ سمیست / کشیده گرد وی از غالیه یکی پرگار
اگر ستاره به پرگار در بود شب و روز / بنقطه در ز چه معنی ستاره دارد بار
صفات دیدهٔ بیمار و زلف رنجورش / شدست طرفه وزان طرفه تر ندیدم کار
که مستمند منم هست زلف او رنجور / که دردمند منم هست چشم او بیمار
از آن قبل که بالماس سفت نرگس خوش / بکهربا بر جزع منست لوءلوء بار
ز جزع من سر الماس او کشد لوءلوء / که سفته گردد ز الماس لوءلوء شهوار
وزان قبل که زره وار حلقه شد زلفش / بلند قامت من خم گرفت چنبر وار
بروزگار جدائیش تکیه کرد ستم / بدان قبل که رسن را بچنبرست گذار
کجا ز گرمی عشقش برآورم نفسی / ز سردی نفس من نهان کند رخسار
یقین شدست که رخسار او چو گلزارست / گمان کند که ز سرما تبه شود گلزار
گرش بیابم بیزارم از خدا و رسول / اگر شود ز کف پای او لبم بیزار
سزد که بر لب من پای او نهد منت / چو دست سید احرار بر لب احرار
معین مملکت و مجد دولت سلطان / که ملک و دولت زو یافتست استظهار
ابوالمحاسن پیرایهٔ محاسن خلق / محمد آیت دین محمد مختار
غار فتنه و بیداد بود در عالم / به آب عدل ز عالم فرو نشاند غبار
اگر زمین همه از جود او خورد باران / دی و تموز و خزان را بود نسیم بهار
فلک ز شکل دواتش همی برد تدویر / قمر ز رفتن کلکش همی شود سیار
همیشه مهر فلک را ز همتش حسدست / که نور بخش‌تر از مهر همتش بسیار

شعاع مهر زمین را بروز باشد و بس
شعاع همت او روز و شب بود هموار

اگر سکندر سدی کشید زاهن و روی
به پیش لشکر یاجوج بس شگفت مدار

تو آن نگر که معین ممالک ار خواهد
بگرد ملک دراز سیم و زر کشد دیوار

ایا بحشمت اصلی برآورندهٔ فخر
و یا بقدرت کلی فرو برندهٔ عار

به آفتاب عطارد پرست ماند راست
گرفته دست جواد تو کلک ملک نگار

ز صورت تو همی روشنی پذیرد چشم
چنانکه آینه صورت پذیرد از دیدار

بزر و سیم توانگر شدست دشمن تو
که چشم از چو درم گشت و روی او دینار

خدای خیر و صلاح جهانبان ز تو کرد
چنین اثر نه شگفت از موءثر الاثار

صلاح جملهٔ گیتی و خیر جملهٔ خلق
فذلک است ترا بروز شمار

میان پیرهن اندر ترا یکی بحرست
چگونه بحری کمآن را پدید نیست کنار

چگونه بحری کز وی گهر برند ملوک
چگونه بحری کز وی خجل شوند بحار

بخار او همه هست افتخار و موج شرف
که دید بحر شرف موج افتخار بخار

تویی که عالم از اسرار تست خرم وخوش
گوا بسست بدین حال عالم الاسرار

بقای تست و فنای مخالف تو مراد
ستاره را ز مسیر و سپهر را ز مدار

مخالفان تو پیکار ساختند همی
بر اسب کین و تعصب همی شدند سوار

ز بس نحوست و ادرار خود ندانستند
که با سعادت و اقبال تو بو پیکار

بزهر مار اگر حیلتی همی کردند
کنون سر همگان کوفتی تو چون سرمار

وگر نهفته بر افروختند آتش کین
بسوختند بر آن آتش نهفته شرار

وگر درخت عداوت همی بپروردند
از آن درخت بجز مدبری نیامد بار

وگر ز بهر تو چاه بلا همی کندند
کنون بچاه درافتاده‌اند میر و خوار

بنعمت تو که باشند هم در این مدت
برآمده زین چاه و رفته بر سر دار

خجسته اختر فالی که من رهی بزدم
که دشمنان ترا بخت بکشند بازار

در آن قصیدهٔ دیگر چنانکه فال زدم
ز دشمن تو برآورد روزگار دمار

سپاس دار که ایزد سپاس دشت ترا
بشکر کوش که دشمن بدست تست شکار

همیشه تا که بود چرخ هفت و کشور هفت
ستاره هفت و طبایع چهار و فصل چهار

همیشه تا که بخاک اندرون بود نیران
همیشه تا که بچرخ اندرون بود انوار

موافقان تو بادند در رسیده بنور
مخالفان تو بادند در رسیده بنار

به روزگار جوانی و بخت نارد مرد
که زین سه‌چیز بود نظم شغل و رونق کار

همیشه بادی در سایهٔ عنایت شاه
ز روزگار جوانی و بخت برخوردار

در مدح شرف‌الملك ابوسعد محمدبن منصور

ترک نزاید چنو بکاشغر اندر — سرو نروید چنو بغاتفر اندر
خوب‌تر از عارضش ندید و نبیند — هیچ کسی پرنیان بشوشتر اندر
هست دو زلفش همیشه پر شکن و بند — بند و شکن هر یکی بیک دگر اندر
عمدا گویی کسی ز عنبر سارا — سلسله بستست گرد معصفر اندر
چون قمرستش رخان وهست شب‌وروز — روشنی چشم من بدان قمر اندر
چون شکرستش لبان و هست مه‌وسال — آرزوی طبع من بدان شکر اندر
عاشق آن دلبرم که هرشب و هر روز — طعنه زند روی او بماه و خور اندر
از دل بی‌رحمتش نهاد خداوند — غایت سختی به آهن و حجر اندر
گر بشناسد که آب دارم و آتش — از غم عشقش بدیده و فکر اندر
ز آتش و آبم بترسد و نگذارد — تا دهمش بوس و گیرمش ببر اندر
ماه تمامست در جمال و ملاحت — نیست نظیرش بعالم صور اندر
از غم آن ماه بی‌نظیر ننالم — پیش خداوندی مشتری نظر اندر
سید آزادگان که از شرف اوست — جان بتن ملک شاه دادگر اندر
کنیت و نامش حساب سعد و محامد — کرد فذلک بدفتر هنر اندر
هست کریمی که شد بنامش منسوخ — نام کریمان بقصه و سمر اندر
چون گهرست او و روزگار چو بحرست — بحر چه داند بقیمت گهر اندر
هست چو خورشید در میانهٔ اجرام — مرتبت او به نسبت پدر اندر
پیر و جوان را ز طلعتش بفزاید — نور طبیعی بقوت بصر اندر
طلعت او روشنست و هست همانا — روشنی او به کوکب سحر اندر
ای بسزا مهتری که از هنر و عقل — نیست مثالت میانهٔ بشر اندر
هرکه ز مهر تو آب روی نجوید — سوخته گردد به آتش سقر اندر
در نظر دوستان خویش نگه کن — شاد و سراسر به نصرت و ظفر اندر
راست تو گویی که کردگار نهادست — مهر سعادت بدست آن نظر اندر
در حشر دشمنان خویش نگه کن — راست یکایک بمحنت و ضرر اندر

راست تو گویی که کردگار کشیدست خط شقاوت بگرد آن حشر اندر
هر که کمر بست بر وفاق تو بستیش عز مخلد ببیند آن کمر اندر
کین و خلاف تو آتشیست که دارد مرگ مخالف به شعله و شرر اندر
کلک تو ابریست کش مطر همه دُرّست مشک سرشته به قطرهٔ مطر اندر
چون شود اندر بنان تو درر افشان خیره کند عقل را بدان درر اندر
باز چو از نقش مشک سازد بر سیم گیرد روی مخالفان بزر اندر
او شجر دولتست و تو بکفایت دست زدستی باصل آن شجر اندر
نقش حساب تو تا بود ثمر او سجده کند پیش تخت آن ثمر اندر
بار خدایا چو من مدیح تو خوانم پیش جهان دیدگان نامور اندر
از شرف نام تو کشند چو سرمه خاک کف پای تو بچشم سر اندر
من رهی انعام تو ز بهر تفاخر فاتحه کردم بنامه و سیر اندر
وز قبل مدح تو جواهر معنی مرسله کردم بخاطر و فکر اندر
تا ظفر و حشمتست اهل خرد را باش تن آسان به حشمت و ظفر اندر
گشته زیادت ز عمر و جاه تو هرروز قربت تو پیش شاه تاجور اندر

تو ز برتخت بـرمـدار سعادت
دشمت تو زبرتخته و مد راندر

در لغز قلم و مدح ابوالغنایم تاج‌الملک

ای پـر نگـار گشته ز تـو دور روزگـار وز دور آسمان تـن تو گشتـه پر نگـار
گر نیستی صدف ز چه معنی بود همی جای تو بحر و دُر دهنت در شاهوار
آری باتفاق تویی آن صدف که هست در تو بی‌نهایت و بحر تو بی‌کنار
مشکین ترا نقاب و حریرین ترا سلب سیمین ترا بساط و ادیمین ترا حصار
سیم کشیده در تن تو گشته ناپدید مشک سرشته بر سر تو گشته آشکار
در زیر امر تو ز ختن تا به قیروان در زیر حکم تو ز عدن تا به قندهار
شکار هنر ز شخص ضعیف تو مستقیم بند خرد بنفس شریف تو استوار
ای ترجمان خاطر و شایسته ترجمان ای راز دار فکرت و بایسته راز دار
صراف دانش تو و صراف بی‌قیاس نقاش دولت تو و نقاش بی‌شمار
مرغی و نامه از تو بپرد همی چو مرغ ماری و دشمن از تو بپیچد همی‌چو مار

طغرا و دار مملکت و گنج شاه را
هستی بکلک و دست نگهدار و پاسدار
جز دست چون تویی نگزارد چنین سه شغل
جز کلک چون تویی ننگارد چنین سه کار
از قوتی که دست ترا داد آسمان
وز قدرتی که کلک ترا داد کردگار
اقرار داده‌اند همه عاقلان که هست
دست تو دست حیدر و کنک تو ذوالفقار
طمع مرا مدیح تو پوشید جامه‌ای
کز گوهرست پودش و از عنبرست تار
زر سخن بنزد تو پاک آورد همی
زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار
گر چه سخنوران و بلنداختران همی
شعرم کنند نسخت و دارند یادگار
ز احسنت تو بزرگم و در شاعری ز تست
طبع مرا حلاوت و شعر مرا شعار
تا از یسار قبله بود نجم را مسیر
تا از یمین قبله بود چرخ را مدار
باد از مسیر نجم ترا یمن بر یمین
باد از یسار چرخ ترا یسر و بر یسار
مهر تو باد در بصر دوستان چو نور
کین تو باد در نظر دشمنان چو تار

در وصف حصاری و مدح پادشاه

آسمان بی مدارست این حصار استوار
آفتاب بی‌زوالست این مبارک شهریار
بر همه عالم همی تابد بتایید خدای
آفتاب بی‌زوال و آسمان بی مدار
گفتم ایزد با زمین پیوسته کرد این آسمان
تا بود در زیر پای شهریار روزگار
ز استواری و بلندی پایه دارد آن که هست
همچو رای و عزم شاهنشه بلند و استوار
شاه را از هیچ خصم و هیچ دشمن باک نیست
کس نیاید پیش او هرگز بجنگ و کارزار
این حصار از بهر آن کردست تا بنهد درو
مال‌های بی‌حساب و گنج‌های بی‌شمار
تا نه بس بود و بیارد مال مصر و گنج روم
برکشد بر گردن گردان بدین فرخ حصار
ای شهنشاهی که زیر اختیار تست دهر
چرخ را بر اختیار تو نبینم اختیار
نام آن کس کو ترا بنده نباشد هست ننگ
فخر آن کس کو ترا چاکر نباشد هست عار
کین تو زیر زمین دشمن همی دارد نهان
وهم تو گرد جهان حاسد همی گیرد شکار
خاک و باد و آب و نارست ای عجب طبع جهان
هست چشمش پر زآب و هست جانش پر زنار
ای بفرمان تو کرده شهریاران اقتدا
وی بپیمان تو کرده نامداران افتخار
مرکبت را هر زمان طاعت گزارد آسمان
بنده‌ات را هر زمان مدحت سراید روزگار
از معادی موکبی وز موکب تو یک غلام
از مخالف لشکری وز لشکر تو یک سوار

بی‌چشم دور بینی و بی‌باد زود رو — بی عقل تیز فهمی و بی‌زور کامکار
ملک از تو خرمست اگر چه تویی نژم — گنج از تو فربهست اگر چه تویی نزار
لوءلوء پراکنی چو دهان پرکنی ز مشک — یاقوت گستری چو زبان بر زنی بقار
سرو سعادتی و معالیت هست برگ — شاخ کفایتی و معانیت هست بار
محتاج را مبشر جودی بروز بزم — مظلوم را مبشر عدلی بروز بار
پستی ولیکن از تو شود قدرها بلند — جبری و لیکن از تو ندانند اختیار
بر فرق روزگار تویی تاج ملک بخش — در دست تاج ملک شهنشاه روزگار
فرخنده بوالغنایم کاحرار ملک را — از خدمتش غنایم جاهست و افتخار
صدری که از جواهر اقبال دولتش — عقدست تا قیامت در گردن تبار
در همتش همی نرسد گردش فلک — گویی فلک پیاده شد و همتش سوار
دست زمانه سرمه کشد چشم خویش را — چون بر هوا رسد زسم اسب او غبار
فرزانه را فتوت او هست حق شناس — آزاده را مروت او هست حق گزار
ابر سخاش را همه زرین بود سرشک — بحر ثناش را همه مشکین بود بخار
از شمع مهر او امل آرد همی فروغ — وز خمر کین او اجل آرد همی خمار
در بند حشم اوست تن دشمنان اسیر — در دام شکر اوست دل دوستان شکار
از نام اگر عنایت او هست نیست ننگ — وز فخر اگر اشارت او هست نیست عار
گرچه درم ز نقش بدیعست و نامور — ور چه حرم ز امن شریفست و نامدار
نقش درم ز خامهٔ او هست مسترق — امن حرم ز خانهٔ او هست مستعار
ای از نفاذ امر تو و سنگ حلم تو — در چرخ بی‌قراری و اندر زمین قرار
گردون بزینهار فرستد ستاره را — پیش کسی که پیش تو آید بزینهار
در سایهٔ عنایت تو روبه ضعیف — دنبال شیر شرزه بخارد به مرغزار
نور سعادت تو همی زر کند ز خاک — بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
گرچه اقتران ستاره است تاج و بند — ور چه ز انقلاب زمانه است تخت و دار
آن کز تو شد بلند نگشت از ستاره پست — وان کز تو شد عزیز نشد از زمانه خوار
زان واقعه که ملک بدو گشت دردمند — زان حادثه که دهر بدو گشت سوگوار
ناقص نگشت جاه تو در صد مملکت — کمتر نگشت قدر تو در پیش شهریار
لابل که یک امید تو از بخت شد دویست — لابل که یک قبول تو از شاه شد هزار
پشت شریعتی تو و یزدانت باد پشت — یار حقیقتی تو و سلطانت باد یار
امروز هست مایهٔ تو بیشتر ز دی — و امسال هست حشمت تو بیشتر ز پار

تا مکانست و مکین و تا زمانست و زمین	تا شهورست و سنین و تا خزانست و بهار
امن خلق روزگاری روزگارت باد پشت	پشت دین کردگاری کردگارت باد یار
رهنمایت باد دولت در سفر هم در حضر
کار سازت باد یزدان در نهان و آشکار

در مرثیهٔ ملکشاه و خواجه نظام‌الملک

شغل دولت بی‌خطر شد کار ملت با خطر
تا تهی شد دولت و ملت ز شاه دادگر
مشکلست اندازهٔ این حادثه در شرق و غرب
هائلست آوازهٔ این واقعه در بحر و بر
مردمان گفتند شوریدست شوال ای عجب
بود ازین معنی دل معنی شناسان را خبر
سرّ این معنی کنون معلوم شد از مرگ شاه
ملک ودولت در مه شوال شد زیر و زبر
رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر
شاه برنا از پی او رفت در ماهی دگر
شد جهان پر شور و شر از رفتن دستور و شاه
کس نداند تاکجا خواهد رسید این‌شور و شر
این بلاها هیچ زیرک را نبد اندر ضمیر
وین حوادث هیچ دانا را نبد اندر فکر
کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر
ای دریغا این چنین شاه و وزیری این‌چنین
چون برفتند از جهان ناگاه با آن زیب و فر
شد بجیحون امر و نهی ارسلان سلطان‌هبا
شد بدجله نفی و اثبات ملک سلطان هدر
دهر پر تنبل به جیحون با پدر شد قهر ورز
چرخ پر دستان بدجله با پسر شد کینه ور
از وفات هر دو خسرو بر کنار هر دو آب
صد هزاران خلق را آتش فکند اندر جگر
موج زد دریای غم تا شاه دریا دل بمرد
هست زیر موجش از انطاکیه تا کاشغر
آن چه وهنی بود کز کیوان به ایوانش رسید
تا ز ایوانش به کیوان شد خروش نوحه‌گر
بود عدلش بیشتر هر روز با ما لاجرم
هست شور مرگ او هر روز با ما بیشتر
مملکت را ایمنی از ملک او پیوسته بود
ایمنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر
داشت گیتی با بقای او دری اندر جنان
دارد اکنون با فنای او دری اندر سقر
در سقر دود و شرر باشد بلی و اینک شدست
دیده‌ها از مرگ او پردود و دلها پر شرر
سالها کرد از هنرمندی سفر گرد جهان
با ظفر بگشت و با نیک اختری شد زی‌سفر
از جهان امسال داد او را هزیمت روزگار
این هزیمت چون فتاد او را پس‌ازچندین سفر
آفرید ایزد صدف در آب و در اندر صدف
خاک را بر آب رشک آمد ازین معنی مگر
چاکر او چرخ گردون بار شد تا او گرفت
در شاهنشه صدف کردار او درگوش و بر

هست خورشید فلک تا روز حشر اندر محاق
هست خورشید زمین تا نفخ صور اندر مدر

در بصر از دیدن او تیرگی آید همی
و آن به از نادیدن او تیرگی اندر بصر

خسروا گر مستی از مستی به هشیاری گرای
وربخواب خوش دری ازخواب خوش بردارسر

تا ببینی امتی را خسته* تیر قضا
تا ببینی عالمی را بستهٔ بند قدر

تا ببینی باغ ملکت را شده بی رنگ و بو
تا ببینی شاخ دولت را شده بی‌برگ و بر

ملک بینی منقلب گشته ز گوناگون شگفت
دهر بینی مضطرب گشته ز گوناگون عبر

ای دریغا شخص تو یا جانور در زیر خاک
واندر آشوب اوفتاده با هزاران جانور

از تو والا تر که پوشد در جهانداری قبا
وز تو زیباتر که بندد در جهانگیری کمر

بی تو شاید گر نروید از زمین هرگز نبات
بی‌توشاید گر نبارد هرگز از گردون مطر

همچو اسکندر بپیمودی همه روی زمین
هرچه ممکن بود بنمودی ز مردی و هنر

بر زمین چون پادشاهی بر گرفتی کاستی
بر فلک چون بدر گردد کاستن گیرد قمر

رفتی و بگذاشتی بر دیدهٔ من اشک خویش
تا چو خوانم مدح تو بر من فرو بارد درر

چهره و اشکم ز تیمار تو شد چون زر و سیم
تا خطاب نام تو منسوخ شد بر سیم و زر

پر شکر بود از مدیح تو زبانم مدتی
هستم از مدح تو اکنون خوب ناب اندر شکر

نام و نان من بیفزودی و فرمودی مرا
تا بنظم آرم فتوحت را به لفظی مختصر

خاطرم نظم فتوحت را گهر در رشته کرد
رشته‌ها بگسست و از چشمم برون آمد گهر

گر ز گیتی کرد فانی قهر یزدانی ترا
هست باقی از سر تیغ تو در گیتی اثر

آن درختی کز فتوحت تا قیامت رسته گشت
بیخش اندر خاورست و شاخش اندر باختر

تخت تو جای پسر کرد آن خداوندی که او
کرد از آغاز شاهی تخت تو جای پدر

از تو در خلد برین جان پدر خشنود بود
باد در خلد برین جان تو خشنود از پسر

با بشر کردی فراوان خیر در دار فنا
باد در دار بقا حشر تو با خیرالبشر

شخص پاک تو بخاک آمد سزای زحمتش
سوی شخص تو ز رحمت باد ایزد را نظر

شاعر مخلص معزی با دعا و قربتت
روی بر خاکت نهاده همچو حاجی بر حجر

در تأسف بر قتل خواجه

الا ای گردش گردون دوار
ندانی جز بدی کردن دگر کار

نگردی رام با کش در زمانه
نبندی دل بمهر هیچ دیار

گروهی را نمایی شادمانی وزیشان دور داری رنج و آزار
پس آنگه ناگهان دودی برآری از آن دوده بدرد و داغ و تیمار
بچشم تو چه دانا و چه نادان بپیش تو چه بر تخت و چه بردار
خداوندی که آرام جهان بود درو امید بسته خلق هموار
بدست جاهلی جان گرامیش ربودی از تن پاک اینت غدار
چو خواجه خود نپروردی چو بچه چرا پرورده را خوردی چنین خوار
نه عهدش بود اصلت را دلایل نه دستش بود روزت را نمودار
نه او بد مرکز دوران‌عهدت نه پرگار تو او را بود رفتار
چرا بگسستی آن جانش ندانی که بی مرکز نگردد هیچ پرگار
الا یا آفتاب صبحگاهی بدین کی بودی از عالم سزاوار
نه تو رفتی که قدرت رفت و دولت نه تو مردی که رایت مرد و آثار
نه دولت را بود زین بیش رونق نه فرمان را بود زین بیش دیدار
تو بودی رازق رزق زمانه دروغ تنگدستان را خریدار
ترا دانم نگشت آن کو ترا کشت که رزق مردمان را گشت ناچار
در روزی نبست و راه شادی سر دولت برید و دست مقدار
درخت جود را برکند و افکند سخا را بیخ و بخشش را نگونسار
خداوندا پس از تو کی دهد دل که مدحت را کنم درو هم تکرار
دریغا وا دریغا زان نگویم که از گریه برآمد طبع از کار
همی گویم بـرسم پـادشاهـی
فروخفت و نگردد نیـز بیدار

در مدیحه

در هر چمن از گردش خورشید منور درست به پیمانه و مشکست به ساغر
دری که بدو روی زمین گشت موشح مشکی که بدو روی هوا گشت معطر
گر زنده نگشتند بگلزار و بکهسار هم مانی صورتگر و هم آزر بتگر
کهسار چرا گشت پر از صورت مانی گلزار چرا گشت پر از لعبت آزر
برطرف چمن هست مگر تخت سلیمان بر فرق شجر هست مگر تاج سکندر
بس خرم و آراسته شد باغ بنوروز یا نا که گرفتست ز روی بت من فر

تشبیه بهار ای بت دلبند بلا جوی هرچ آن نگرم با صفت تست برابر
تا پیچ و خم از زلف تو بردست بنفشه تا راستی از قد تو بردست صنوبر
چون خط تو آمد بصفت سنبل و شمشاد چون عارض رنگین تو آمد گل احمر
در کوه نگه کردی و در باغ گذشتی تا چون رخ و چون چشم توشد لالهوعبهر
نی‌نی که صفات تو ز خوبی و ملاحت صد بار ز تشبیه بهارست نکوتر
هرگز نبود خم بنفشه بسر ماه واینک بسر ماه شد آن زلف چو چنبر
هرگز ز صنوبر نبود تافته خورشید وز قدّ تو شد تافته خورشید منور
با سنبل و شمشاد دو پیکر نبود جفت جفت خط مشکین تو گشتست دو پیکر
بر گل نبود سلسله از عنبر سارا صد سلسله بر عارض تو هست ز عنبر
لاله نکند بستر و بالین ز شب تار شب را ز رخ تست چه بالین و چه بستر
عبهر نکند غمزه و دل نگسلد از تن زلف تو کند غمزه و دل بگسلد از بر
چونانکه تو از خوبی و گیتی ز بهارست از مدح خداوند دلم هست توانگر
من بنده‌ام و بندگیم هست مطوّق من دوسنم و دوستیم نیست مزّور
در بندگی آنجا که ترا حلقه مرا گوش در دوستی آنجا که ترا پای مرا سر
صد بوسه دهم برکف پای تو من امروز عذرم بپذیری و مرا داری باور
آن لب که کف پای تو امروز ببوسد فرداش علی بوسه دهد بر لب کوثر
تا خشنودی و عفو و رضای تو نباشد عاطر نشود خاطر من بندهٔ چاکر
تا پیرهن یوسف یعقوب نباشد روشن نشود دیدهٔ یعقوب پیمبر
تا سعد دهد نفع و کند عیش مهنا تا نحس کند ضر و کند رنج میسر
تقدیر قدر حکم ترا گشته متابع تأثیر فلک امر ترا گشته مسخر
باقی بتو تأیید چو اجسام بارواح قائم بتو اقبال چو اعراض بجوهر
نوروز تو و عید تو فرخنده و میمون مستقبلت از ماضی خرم تر و خوشتر

از سعد نصیب ولیت باد همه نفع
وز نفع نصیب عدویت بادهمهضر

در مدح ابوالفتح علی‌بن حسین مجیرالملک

زان دو رشته در مکنون زان دو لعل آبدار چند باشد جزع من بر کهربا بیجاده بار
جزع من بر کهربا بیجاده بارد تا بتم در مکنون دارد اندر زیر لعل آبدار

لعل آن بت آب حیوانست پنداری گرو — هر که یک شربت خورد جاوید ماند خضروار
گر بخار عنبری دارد ندارم بس عجب — آب حیوان را سزد گر عنبرین باشد بخار
تا بود رخسار یار از نور چون نار لطیف — رنگ آب نار دارد اشک من در عشق یار
هر کجا رخسار او را بینی و اشک مرا — شعله شعله نار بینی قطره قطره آب نار
دل چو دوزخ دارم اندر عشق و تن چون ماه‌نو — تا چو حور و آفتابست آن پری زاده نگار
آتش دوزخ شنیدی مسکن حور بهشت — ماه نو دیدی گرفته آفتاب اندر کنار
زلف او مارست و مورست آن خط مشکین او — من عجب دارم همی تا مور چون زاید زمار
چون بهارست آن خط و مور اندرآن نشگفت ازآنک — سر برآرد مور چون پیدا شود بوی بهار
میر خوبانست و منشور امارت یافتست — واینک آن منشور گرد عارضش هست آشکار
هر که منشورش ببیند پیش او خدمت کند — تا بیاراید به توقیع وزیر شهریار
صاحب عادل مجیرالملک آن کز عدل اوست — ملک و دولت را ثبات و دین و ملت را قرار
آفتاب فتح ابوالفتح آن که از هفت‌آسمان — بر سر او رحمت سعدست هر ساعت نثار
عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست — در عدد یک شخص و ازفضل و کفایت صدهزار
آن که چون معبود عالم را بعدلش مژده داد — پیش از آدم کرد یزدان عدل او را ابتکار
بر جبال و بر بحارافتاد نور دولتش — زر و گوهر منعقد شد در جبال و در بحار
فرق بر فرقد رسد گر عدل او یابد شرف — شعر بر شعری رسد گر مدح او یابد شعار
شد رهین منت و شکرش دل آزادگان — آفرین بر جان صیادی که گیرد دل شکار
چون ز ایوان اسب اندر سوی میدان تازد او — عقل پندارد که خورشیدست بر گردون سوار
توتیای چشم دولت شد غبار اسب او — اسب چون خورشید راند توتیا باشد غبار
هست همچون نار و خاک از تیزی و آهستگی — خشم او گاه سیاست حلم او گاه وقار
خاک را گر نار فرمانبر شود اندر ازل (کذا) — زانکه اندر طبع او فرمانبر خاکست نار
تا مدارست آسمان آبگون را بر مدر — هست ملک شاه را بر مد کلک او مدار
مشک حوارست آن همایون کلک در انگشت او — مشک حواری درفشان کز او بود صد مشک‌خوار
گه زبان را نایبست و گاه خاطر را وکیل — گاه دل را ترجمانست و خرد را راز دار
چون بیاید دید باشد بی‌بصر باریک بین — چون بباید گفت پاسخ بی‌سخن پاسخ گزار
جفت شیران بود گاه کودکی اندر اجم — گاه پیری صحبت شیران از آن کرد اختیار
معجزست این کاک دستور ملک اندر عجم — همچنان کاندر عرب همنام او را ذوالفقار
ای کفت در سیم و زر زنهار خورده گاه جود — هم کفت داده ز محنت ز ایران را زینهار
همت هرکس بگیتی خواستاری خواستست — آخر از رسم نو دارد رونق و ترتیب کار

ماه تابان گرچه گیتی را بیفروزد بنور
آخر از خورشید تابانست نورش مستعار
تازه رویی باید آنکس را که باشد ملک بخش
کامکاری باید آنکس را که باشد بردبار
از جوانمردی تویی در ملک بخشی تازه روی
وز جوان بختی تویی در بردباری کامکار
آن که در جان شاخ مهرت کشت روز آشتی
وان که در دل تخم کینت کشت روز کارزار
شاخ مهرت بر رخ آن ارغوان آورد بر
تخم کینت‌در دل این زعفران آورد بار
چون شود طبع من اندر مدح تو معنی سگال
چون شود کلک من اندر شکر تو دفتر نگار
وهم من بنماید اندر شاعری سحر حلال
کلک من بچکاند اندر ساحری زر عیار
حله‌هایی بافتم بر کارگاه طبع خویش
کز ثنا و شکرتست آن حله‌ها را پود و تار
عید اضحی سنت و رسم خلیل آزرست
اهل ملت را برسم و سنت او افتخار
زحمت حجاج باشد بر در کعبه چنانک
زحمت زوار باشد در سرایت روز بار
گرچه کعبه با منا و با صفا مشتاق تست
ور چه رای و همت تو نیست خالی زان دیار
حاجت بیچاره‌ای کردن روا بی‌حجتی
به ز صد حجست در دیوان حق روز شمار
آنچه درویشی توقع کرد و توقیع تو یافت
به ز صد عمره‌است و در عمره‌است خیرکردگار
این دعاهای مبارک باد وقتی مستجاب
بر تن و عمر تو و در عمر شاه روزگار
تا بود دریا و کوه و تا بود کیوان و هور
باد رای و طبع و قدر و حزم تو چون هرچهار
رای چون خورشیدرخشان قدرچون گردون‌بلند
طبع چون دریا توانگر حزم چون کوه استوار
ایزد از عزت حصاری ساخته پیرامنت
بخت و دولت کوتوال و پاسبان آن حصار
مادحت با خاطری چون آتش و طبعی چو آب
بدسگالت باد پیما و حسودت خاکسار
بر تو فرخ روزگار عید و ایام خزان
وز بتان قند لب ایوان تو چون قندهار

در مرثیهٔ فخرالملک و وزارت پسرش قوام‌الملک محمد

گر ز حضرت بسوی خلد برین رفت پدر
گشت چون خلد برین حضرت ازاقبال‌پسر
ور بغرب اندر یکباره نهان شدخورشید
از سوی شرق پدید آمد تابنده قمر
ور شجر در چمن ملک بیفتاد ز پای
پایدارست هم اندر چمن ملک ثمر
ور شد از بیشهٔ دولت اثر شیر ژیان
اندر آن بیشه هم از بچهٔ شیرست اثر
ور ز آفاق بشد فرّخی فرّ همای
باز بگشاد در آفاق به پیروزی پر
ور شد از دور فلک زیر زمین بحر کرم
موج زد بر فلک از روی زمین بحر هنر

پسر فضل کریمی که بافضال و کرم
از جهان ختم‌محمد همه فتحست و ظفر
خواست از آفت و آشوب درین ماه نفیر
آمد از راحت و آرام درین ماه نفر
جامهٔ تعزیه افکند در آن ماه قضا
مژدهٔ تهنیت آورد درین‌ماه قدر
پیش یزدان به قیامت گله و شکر کند
پدر از ماه محرم پسر ز ماه صفر
بودنی بود و قلم رفت‌وچنان خواست‌خدا
که ستاند ز یکی ملک و سپارد بدگر
از پسر هست بعقبی پدر افروخته جان
وز پدر هست بدنیا پسر افراخته سر
ای امیری که ترا هست امارت زیبا
وی وزیری که ترا هست وزارت درخور
هم کریم بن کریم بن کریمی ز نسب
هم وزیربن وزیر بن وزیری بگهر
نام پیغمبر و جاه پدر امروز تراست
وز تو شادست روان پدر و پیغمبر
بود هم نام تو خیر بشر و فخر عرب
تویی امروز جمال عجم و زین بشر
صدر فخری و نظامی بتو میراث رسید
چیست در عالم ازین خوب‌تر و زیباتر
پدر و جد تو کردند همه کار بحق
ملک مشرق حق داد بدست حق ور
ای چو خرشید بجوزا تو قبل ملکی
که ز خورشید و ز جوزاش سزدتاج و کمر
جسم شد ملک و تأیید تو درجسم روان
چم شد دولت و تدبیر تو در چشم بصر
یافت میدان ز رکاب و قدمت حشمت‌وجاه
یافت دیوان ز بنان و قلمت رونق و فر
درگهت کعبهٔ فخرست و کفت زمزم جود
احیانند بزرگان و رکاب تو حجر
خلق چون‌کشت بهارند و توهمچون مطری
کشت را چاره نباشد بجهاران ز مطر
مرهمی نه ز کرم بر جگر خلق جهان
که شدستند ز داغ پدرت خسته جگر
اندرین ملک بجای پدر خویش نشین
واندرین قوم بچشم پدر خویش نگر
هرچه ممکن شود از عدل نظرباز مگیر
که امید همگی در تو بعدلست و نظر
عذر بپذیر که مدح تو نگفتم بکمال
که تسلیت درین شعر و شگفتی و عبر
چون تسلی و شگفتی و عبر جمع شود
مدح ممدوح بواجب نتوان برد بسر
تا که باشد بزمین بر اثر هفت اقلیم
تا که باشد بفلک بر نظر هفت اختر
باد هفت اقلیم اندر خط فرمان ملک
باد هفت اختر سیاره ترا فرمانبر
از تو راضی بچنان جان خداوند شهید
وز تو باقی بجهان گوهر او تا محشر

همه آفاق بمهر تو سپرده دل و جان
وز حوادث همه را حشمت و جاه تو سپر

در مدح فخرالملک بن نظام‌الملک

شادیم و کامکار که شادست و کامکار میـر بـزرگـوار بعیـد بـزرگـوار
پیرایهٔ مفاخر میران مملکت فخری که ملک را ز نظامست یادگار
فتح‌و ظفر ز کنیت و نامش طلب که هست بر نام و کنیش ظفر و فتح را مدار
دادش بزرگوار پدر ملک را نسق بعد از پدر جز او که دهد ملک را قرار
خانه‌است ملک‌وخسرودنیاچو قاعده‌است الا بقاعده نشود خانه استوار
عقدیست نسل خواجه و او همچو واسطه الا بواسطه نشود عقد پایدار
رنجی که گردش فلک آورد پیش او رازی نهفته بود که اکنون شد آشکار
ایزد بدو نمود که چون ناخوشست جبر تا چون بدید جبر کند شکر اختیار
پیغمبران نگر که چه محنت کشیده‌اند هر یک به مسکنی دگر اندر غریب وار
یونس‌به بطن ماهی و یوسف میان چاه موسی میان تپه و محمد میان غار
او نیز رنج دید چو ایشان نجات یافت او را کنون ز جملهٔ پیغمبران شمار
دولت بر انتظار نجاتش نشسته بود دادش خدای هرچه همی داشت انتظار
شد آفتاب ولت او خالی از کسوف شد آسمان حشمت او صافی از غبار
بادش بهر چه روی کند کردگار پشت بادش بهر چه رای کند شهریار یار
پاینده بـاد عمرش و تابنـده دولتـش
فرخنده روز عیدش و فرخنده روزگـار

در مدح معین‌الملک ابوالقاسم علی بیهقی

ماه تابان دیده‌ای تابـان ز سـرو جانور گر ندیدستی بدان زیبا نگار اندر نگـر
تا رخ و بالای او معلوم گرداند ترا کاسمان را ماه گویایست و سرو جانور
بینی آن رخ کز نگار و رنگ او بی‌قدر شد صنعت بافندهٔ دیبای روم و شوشتر
بینی آن‌بالا که تا او را بلندی داد چرخ پست شد سرو سهی در کشمر و در غاتفر
هست زیباتر ز دولت هست شیرین‌تر ز عمر عشق آن زیبا نگار و وصل آن شیرین پسر
عارض او رنگ آتش دارد و دل رنگ دود کس نبیند در جهان زین دود و آتش طرفه‌تر
دود باشد به زیر همواره و آتش زیر دود از چه معنی دود او زیرست و آتش برزبر
از مژه خون جگر بارند و خون دل‌خورند عشقبازانی که باشد بارشان بیدادگر

بار من گر داد من دادست کار من خطاست — خوردن خون دل و باریدن خون جگر
از لب چون شکر او بوی مشک آید همی — هر زمان گویی بعمدا" مشک مالد بر شکر
آن همی خواهد که بر مشک و شکر هر ساعتی — شکر و مدح نایب دستور را باشد گذر
سد دنا معین الملک فخر روزگار — ناصح دولت مشبر خسرو پیروزگر
نامدار و خوب کرداری که نام و کنستش — نام شبش ایزدست و کنت خیرالبشر
خانهٔ تاٌیید او را پاسبان آمد قضا — نامهٔ اقبال او را کو توال آمد قدر
مهر او شاخست کو را جز غنیمت نیست پار — کین او تخمست کو را جز هزیمت نیست بر
در پناه او اگر گنجشک سازد آشیان — گیرد از اقبال او سیمرغ را در زیر پر
در حجر آهن ز بهر کلک او آمد پدید — وز صریر کلک او آتش نهان شد در حجر
سرد باشد در سقر انفاس بدخواهان او — ز مهریر سرد از آن انفاس خیزد در سقر
بر حذر خندد قضا چون بود خواهد بودنی — عزم او را من قضا خوانم که خندد بر حذر
ای چو آتش در عناصر همت تو در همم — وی چو لوءلوء در جواهر سیرت تو در سیر
کنت و نام و خطاب تو در آغاز مدیح — هست واجب همچو بسم‌اللّه در آغاز سور
آن بزرگان که بگذشتند نادیده ترا — شد کنون ارواح ایشان آرزومند صور
هر هنر کز گاه آدم تاکنون یزدان پاک — در بشر بسرشت در شخص تو بینم آن هنر
قادر یزدان که اندر یک بشر موجود کرد — هر هنر کاندر وجود آمد ز نسل بوالبشر
آن که بنماید بقدرت هر چه خواهد درجهان — گر همه چیزی نماید چون تو ننماید دگر
هرکجا درجی بیارایی بخط دست خویش — قیمت آن درج افزون باشد از درج گهر
زیر هر لفظی ز الفاظ تو شاه و خواجه را — مدغم و مضمر بشارتهای فتحست و ظفر
خواجه اعزاز تو از جد و پدر آموختست — آن کند آخر پسر کاموزد از جد و پدر
مهترا گر از فراق تو دهانم هست خشک — شکر یزدانرا که از شکرت دهانم هست تر
ماندم اندر دست هجران مدتی بی‌هال‌وهوش — بودم اندر بند حرمان چند گه بی‌خواب‌وخور
روزگار من همه شب بود بی‌دیدار تو — منت ایزد را که آن شب راپدید آمد سحر
تا ز هفت اختر بود نام دو اختر بر سپهر — در عجم خورشید و ماه و در عرب شمس و قمر

باد بر ملک عجم تابان و بر دین عــرب
از سپهر احتشام و دولت تو مــاه و خــور

در مدح خواجه صدرالدین محمد

از بهر وفاداری آمد بر من بار	شد ساخته از آمدن یار مرا کار
بهتر چه بود زان که بود دوست وفاجوی	خوشتر چه بود زین که بود یار وفادار
با دیدن او نیکتر امروز من از دی	با صحبت او نیکتر امسال من از پار
از بردن خواری دل من بار کشیدست	زین پس نبرد خواری وزین پس نکشد بار
تیمار بسی خوردم و یک چند خورم می	آمد که می خوردن و شد موسم تیمار
شادی کنم و باده خورم زانکه نهادم	دو لب بلب نازک آن لعبت فرخار
چون نیست دلم شاد بدیدار دلارام	بر خصم کنم راز دل خویش پدیدار
خواهم که بدست بت من ناله کند زیر	تا خصم من از حسرت آن ناله کند زار
گر نعمت بسیار مرا هست ز دلبر	دیدار خداوند به از نعمت بسیار
حورشید محامد فلک جود محمد	صدری که سخن را بکرم هست خریدار
با حشمت و از محتشمان بهتر و مهتر	نام آور و بر ناموران سید و سالار
گویند ز بیداری دولت بود اقبال	مقبل بود او سال و مه از دولت بیدار
از غایت سنگ و کرم و حلم که او راست	آهسته نمایند بر او همچو سبکبار
چونانکه بنازد پدر از دیدن فرزند	نازنده و خرّم بود از دیدن احرار
اندر خرد و دانش ازو خواه و ازو پرس	هر لفظ معمی که بود مشکلو دشوار
از امت پیغمبر مختار گزیدست	چونانکه ز خلق امت پیغمبر مختار
یک دشمن او را بجهان زنده نبینم	رفتند بیک نوبت و مردند بیک بار
در جنت فردوس مقر یابد فردا	آن را که بر خویشتن امروز دهد بار
هر گه که کند همت او قصد مساحت	بیرون شود از دایرهٔ گنبد دوّار
حکم ازلی دولت و بخشش ابدی کرد	بخت ابدی را نبود غایت و مقدار
از دیدن او زنده شود هوش بدانش	وز خدمت او تازه شود طبع بکردار
چیزی که از آن هوش تو و بخت تو تازه است	در هوش همی پرور و در طبع همی دار
اندر جگر دشمن او نار فتادست	با نار جگر سوز کجا سود کند کار
از دشمن و دینار همی باک ندارد	زانست رخ دشمن او زرد چو دینار
ای آنک که تو در یافتن گنج بری رنج	در خدمت او رنج بر و گنج پدیدآر
باقی بود این نعمت و دیگر همه فانی	آسان بود ان خدمت و دیگرهمه دشوار
پیکار جهان با من و با همت او گوی	کز همت او تیره شود پیکر پیکار

آن همت تابنده که مانندهٔ خورشید — تابنده بود فلک بر شده هموار
بخشایش و بخشش بودش عادت و سیرت — بخشد بهمه حال و ببخشاید ناچار
در فضل و بزرگیش همی خیره بماند — هم دانش داننده و هم بینش نظار
نازی که نه‌اوبخشد وفخری‌که نه اوراست — آن ناز بود محنت و آن فخر بود عار
ای کعبهٔ فضل و هنر و قبلهٔ آمال — ای چشمهٔ جود و کرم و سید احرار
در عید دل افروز بران کام دل خویش — بشنو سخن و کام دل خویش تو بگزار
گر خصم تو دارد علم بخت بعیوق — بخت و علم خصم ز عیوق فرود آر
ور جنت فردوس ندیدی به حقیقت — بنگر تو بدین صفهٔ آراسته دیدار
بازار طرب تیز کن و باده بکف گیر — وز بنده معزی غزلی خوار ببازار
آن بنده که خاک بی‌اسبان تو دارد — در قدر پسندیده‌تر از طبلـهٔ عطار
آن بنده که در باغ قبول تو درختیست — مهر تو برو شاخ و قبول تو برو بار
در خدمت تو بر شعرا یافته میری — از راستی آراسته وز آز بی‌آزار
درخانه ز تو برده بخروار عطاها — دیوان ثناهای تو آورده بخروار
هرگه که ز مدح تو عزیزست معزی — هرگز نشود عاجز و هرگز نشود خوار
اقبال برو فتنه شد و بخت برو وقف — چون راه نمودش سوی درگاه تو جبار
تا پیر و جوانست و ضعیفست و هنرور — تا خرد و بزرگست و مطیعست و گنه‌کار
تا لاله بود بر ز بر کوه چو شنگرف — تا سبزه بود بر زبر دشت چو زنگار
با فرخّی و روزبهی باد مبارک — نوروز تو و عید تو در آذر و آذار
می‌گیر و طرب‌ساز و دل افروز و سرافراز — از یدن یاری که رخش هست چو گلزار
این شعر مجابات حکیمیست که گفتست: — "ای دل تو چه گویی‌که زمن یادکندیار"

ترتیب نگه داشت معزّی بقـوافـی
از فرّ تو و دولت سلطان جهاندار

حرف زاء

در مدح سلطان سنجر

عید و آدینه بیک بار رسیدند فراز — وز نشیب آمد خورشید همی سوی فراز
زانکه ادنر پی این جشن رسول عربی — جشن شاهان عجم ننگ رسیدست فراز
خرم این جشن که برنامهٔ شرعست نگار — خرم این جشن که بر جامهٔ لهوست طراز

این همی سرخ کند خاک ز خون قربان	وآن همی لعل کند جام ز رنگ بگماز
این جهان را کند از بوی چو طبل عطار	و آن زمین را کند از رنگ چوتخت بزاز
باغ را موسم آن سوی بهارست نوید	خلق را موکب این سوی بهشتست جواز
این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم	آمدستند بر ما زرهی دور و دراز
حق این هر دو سزد گر بگزاریم تمام	که ازاین هر دو همی کار طرب گیرد ساز
ای نگاری که تویی لعبت آراسته روی	مجلس آراسته کن چون ز نماز آیی باز
بنماز آر سر بلبله در پیش قدح	چون سر خویش برآرند حریفان ز نماز
سازها ده بکف رود زنان تا بنشاط	بنوازند در ایوان شه بنده نواز
شاه اسلام معزّالدین سلطان سنجر	آن که شاهان جهان را بکف اوست نیاز
پادشاهی که گرفتست به شمشیر و بعدل	هند و توران و عراقین‌و خراسان‌و حجاز
بر هنرمندان از عجز کشیدست رقم	هر کجا از هنر خویش نمودند اعجاز
هرچه فرموده‌ٔ او نیست فسانست و فسون	هرچه بخشیده‌ٔاو نیست محالست‌ومجاز
گه تف خنجرش از هند رسد تا بحلب	گه صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
آنچه او در دو سفر کرد بغزنین و عراق	هست در شعر طراز سخن شعر طراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر	پیش او سجده کند نیزه زن و تیر انداز
روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی	دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
تیرگردافکن او سفته کند کام نهنگ	گر ز شیر اوژن او پاره کندیشک گراز
چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل	چون گشاید کف زر بار ببندد در آز
ای درختان عطا را ز سخای تو ثمر	وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه‌اند	سایه‌ٔ عدل و مثال تو شبانست و نهاز
برق با جود تو با ابر مگر طیره کند	که برو خندد هر دم زدنی چون طناز
رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام	که بابر اندر چون کوس تو دارد آواز
بخت را از پی آن طایر میمون لقبست	که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
مشتری از قبل آن سبب فیروزیست	که همی گوید با دولت فیروز تو راز
تویی آن شاه که از عدل توبرخلق جهان	در اندوه فرازست و در شای باز
گور نیرو کند از فرّ تو بر پنجه‌ٔ شیر	کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب	در هوا ذره ببیند ز چه سیصد باز
چون کند *باره‌ٔ* بور تو *بصحرا تگ* و پوی	*باز مانند* همی آهو و گور *از تگ و تاز*
آن کند کینه و خشمت بتن و جان عدو	که بارزیز و به پولاد کند آتش و گاز

حاش‌لله که کم از خشم تو و کینه تست
گاز پولاد بر و آتش ار زیز گداز

چون ز ری رایت تو روبسوی ساوه نهاد
بود آسیب تو در شوشتر و در اهواز

خطبه برنام تو کردند همی در بغداد
باده بر یاد تو خوردندهمی در شیراز

یافتند از کرم تو همه شاهان انعام
یافتند از لطف تو همه میران اعزاز

فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر
ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز

گاه در بزم قدح گیر و به نیکی بخرام
گاه در تخت بیاسای و بشادی بگراز

جان حساد به شمشیر عدو سوز بسوز
کار احباب بتدبیر ظفر ساز بساز

تا چو آغاز کند روز ونینجامد شب
وان سپیدی بود از دهر سیاهی پرداز

باد آغاز مدیح تو ستم را انجام
باد انجام ثنای تو نعم را آغاز

گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد
چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز

عمر تو دائم و ملک و سپهت بی‌پایان
عید تو فرخ و لهو و طربت بی‌انداز

شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان
یار تو در همه کاری ملک بی انبار

حرف شین
در مدح سلطان سنجر

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش
وی در همه آفاق نموده اثر خویش

از چین و ختا تا به فلسطین که رسانید
جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش

خصمان تراچون تن و جان درخطر افتاد
از کین تو جستند یکایک خطر خویش

از خیره سری رغبت پیکار تو کردند
تا در سر پیکار تو کردند سر خویش

در کشور توران و به غزنین و عراقین
چون خواستی آوازهٔ فتح و ظفر خویش

هر سه بگرفتی و سپردی بسه خسرو
در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش

هرگز پدر و جد تو این کار نکردند
پیشی تو بدین کار ز جد و پدر خویش

زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی
فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش

تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد
تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش

بس دیر نماندست که از بهر تو گردون
سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش

شاهان جهان چون کمر و کیش توبینند
شاید که ننازند بکیش و کمر خویش

هرگز زبر خویش سعادت نکند دور
آن را که تو یک بار بخوانی ببر خویش

بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز کار همه آفاق بعدل و نظر خویش
شخص تو امان یافته از تیر حوادث
تو ساخته ازعصمت یزدان سپر خویش

در مدح خواجه فخرالملک بن نظام‌الملک

ای سیمتن مکن تن من چون میان خویش ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش
گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده‌ای باری تنم نحیف مکن چون میان خویش
من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی گر بر لبم نهی لب شکر فشان خویش
از دوستان مدار لب خویش را دریغ کز تو همی دریغ ندارند جان خویش
چشم منست کان و رخ تست بوستان از چشم من‌نهفته مکن بوستان خویش
از بوستان خویش بر من فرست گل تا من بر تو لعل فرستم ز کان خویش
گر گویمت که مفلس و درویش گشته‌ام تلخم دهی جواب به شیرین زبان خویش
تلخم مده جواب که با من دلست و جان وین هر دو را من آن تو دانم نه آن خویش
تا ابروان کمان و مژه تیر کرده‌ای من کرده‌ام نشانه دل مهربان خویش
پیکان ز فتنه سازی و تیر از بلا و تیر چون بر نشانه تیر زنی از کمان خویش
گر اشک من نخواهی همرنگ ارغوان سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش
ور شخص من نخواهی چون تار پرنیان آهن میوش در بر چون پرنیان خویش
چون دشمنان نیافتمی از تو گوشمال گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
دارند دوستان عجب از داستان‌من گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش
والا قوم دولت و دنیا نظام دین فرخنده فخر ملک سر دودمان خویش
دستور شاه شرق مظفر که از ظفر مشهور کرد در همه عالم نشان خویش
صدر خجسته رای و وزیر خجسته پی بر خاندان خسرو و بر خاندان خویش
اندر شباب جز پدر خویش را ندید صدری که بود سید عصر و زمان خویش
واندر مشیب نیز نبیند همی ز خلق یک خواجه را بسنت و آیین و سان خویش
گر در جهان همی ز مکارم خبر دهند او بر خبر همی بفزاید عیان خویش
گرگست دهر و ما رمه و عدل او شبان از گرگ ایمنست رمه با شبان خویش
چون مشتری و زهره ببرجی قران کنند او را قران سعد کنند از قران خویش
هرگه که دشمان بخلاقش هوا کنند بینند در هوای خلافش هوان خویش

آنجا که حاسدان سبکسر زنند لاف ساکن بود چو کوه بحلم گران خویش
وانجا که دشمنان بداختر کنند قصد قاهر بود چو چرخ بحکم روان خویش
آب و زمین و نار و هوا را جز او که کرد در جود و حلم و خشم‌ولطف مهربان خویش
گویی که خصم او بوجود آمد از عدم ارکان شدند سخرهٔ او در مکان خویش
ای صاحبی که بارگه تو جهان تست تو صد جهان زیادتی اندر جهان خویش
گر پایهٔ و محل تو بشناسد آفتاب پای ترا زمین کند از آسمان خویش
برگستوان خویش کند چرخ لاجورد پروین کند پشیزهٔ بر گستوان خویش
دارند تیغ و جود تو هنگام رزم و بزم از وحش و انس طایفه‌ای میهمان خویش
زین روی هر کجا دد و دامست و مردمست خوانند تغ و جود ترا میزبان خویش
دارد شه ملوک بکف خنجری شگفت داری تو خامهٔ عجبی در بنان خویش
بگسست بند جور چو پیوسته کرد شاه با خامهٔ تو خنجر کشور ستان خویش
آموزگار و رایض تو بود رای او تا راست کرد اسب هنر زیر ران خویش
او را بپهلوان چه نیازست در سپاه کو دارد از کفایت تو پهلوان خویش
کردی بفرخی سفری کاندرین سفر برداشت چرخ پرده ز راز نهان خویش
دیدی عجایبی که ندیدند مثل آن اسفندیار و روستم از هفت خوان خویش
بدخواه دولت تو ز پهلوی خویش خورد همچون سگی که از بخورد استخوان خویش
گر سود خوش جست و زیان تو از نخست فرجام کار سود تو دید و زیان خویش
ور در جفا چو آتش سوزنده گرم بود خاکستری شد از شرر و از دخان خویش
ور همچو نزه بند و گره بود سر بسر آخر بخست دیدهٔ خویش از سنان خویش
این گوشمال در خور آن کس بود که او کاری کند نه در خور قدر و توان خویش
هرگز ندیده‌ام که کند قصد هیچ باز جغدی که بر هوا کند او آشیان خویش
منت خدای را که تو شادی و شاکری از دولت بلند و دل کامران خویش
این شکر چون کنیم که دارد همی خدای از حادثات دهر نشد در امان خویش
از بحر بی‌کرانه که از هیچ جانبی هرگز ندیده‌ای و نسبتی گران خویش
بازارگان تو چو زیارت کند ترا پر در کنی تو دامن بازارگان خویش
تا کرده‌ام مدیح تو از خاطر امتحان گردست دهر ایمنم از امتحان خویش
گر قول مصطفی است که سحر از بیان بود من پیش تو نمودم سحر از بیان خویش
آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت: "ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش"
گر بشنود لطافت شعر روان من نزدیک من بهدیه فرستد روان خویش

گر مدتی سعادت خدمت نیافتم
جای دگر رحیل نکردم ز خان خویش

در خان خویش شکر تو گفتم نه شکر بخت
در خوان خویش نان تو خوردم نه نان خویش

بردی گمان نیک بمن بنده پیش از این
از بنده بر مگرد و مگردان گمان خویش

دارم امید آن که مرا داری از کرم
بعد از خدای عزوجل در ضمان خویش

تا روزگار گاه جوانست و گاه پیر
برخور ز عقل پیر و ز بخت جوان خویش

تا در زمانه گاه بهارست و گه خزان
در خرمی گذار بهار و خزان خویش

می‌ده بروز جشن یلان را ز بزم خویش
بنشان بوقت سور سران را بخوان خویش

گه رود و گه نوا طلب از رود ساز خود
گه مدح و گه غزل شنو از مدح خوان خویش

شاها سیر ز نرگس سیمن و لاله‌خواه (کذا)
از زلف و چشم و روی و لب دوستان خویش

گر بلبل از درخت بکنجی کشید رخت
و آورد زاغ قافله و کاروان خویش

هر صنعت بدیع که بلبل کند بصوت
حیدر کند بزخم دف خیزران خویش

تا جویبار بر فکند طیلسان سز
وز یاسمین کند علم از طیلسان خویش

با طیلسان شکر تو بادند ز ایران
هر یک نموده پیش تو طی‌اللسان خویش

فرخنده کرد خسرو مشرق بفر تو
نوروز فرخ و سده و مهرگان خویش

در خانمان خویش تو با دوستان بهم
آورده خانمان تو از خانمان خویش (کذا)

در مدح ابوالمحاسن معین‌الملک سیدالرؤسا

تا روزگار خویش بریدم ز یار خویش
عاجز شدم ز نادرهٔ روزگار خویش

در بند عشق بی‌دل و بی‌یار مانده‌ام
دوری گرفته دل ز من و من ز یار خویش

دیوانه‌وار باک ندارد دلم ز کس
من باک دارم از دل دیوانه‌وار خویش

بر دفتر وصال نوشتم همی شمار
کردم غلط بشهر و بسامان شمار خویش

از آن شدم بدام فراق اندرون شکار
تا رایگان ز دست بدادم شکار خویش

از کار من همی عجب آمد زمانه را
و اکنون مرا همی عجب آید ز کار خویش

تا از کنار دیدهٔ من دور شد بتم
دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش

جان را فدای دلبر یاقوت لب کنم
گر بینمش بدیدهٔ یاقوت بار خویش

هر چند کانتظار ندارم بوصل او
دارم بسیدالرؤسا انتظار خویش

شایسته بوالمحاسن محسن معین ملک
خر نژاد آدم و تاج تبار خویش

صدری که مال و ماه مرادش طلب کند مهراز مسیر خویش و سپهرازمدار خویش
از حلم و از تواضع او گاه عقل و فضل ماهی همی ستوده شود زیر بار خویش
از عقل شد شناختهٔ شاه روزگار وز فضل شد نواختهٔ کردگار خویش
داد از کرم نشان کف مال بخش خود داد از خرد نشان دل هوشیار خویش
بدر تمام نور بود گاه برّ و جود صدر بلند قدر بود روز بار خویش
ای خواستار جود و ترا شاه خواستار جاوید و شادباش تو باخواستار خویش
تا تخت را ز مرتبهٔ تست زینهار دارد ترا ز مرتبه در زینهارخویش
گر کافی الکفاة شود باز جانور جان عزیز بر تو پسندد نثار خویش
در روزگار بخت ترا مرکبی شود سازد ز ماه زین و ز پروین فسار خویش
ور بگذرد بساحل دریا سخای تو دریا بر آفتاب رساند بخار خویش
ار حور مدحت تو ز من بنده بشنود اندازد از بهشت سوی من شعار خویش
تا از کمال عقل توبی رازدار شاه دارد زمانه کلک ترا رازدار خویش
کلکی که چون به تختهٔ سیمین کند گذر بندد ز مشک سلسله بر رهگذار خویش
چون بر سمن ز عالیه بیرا کند نگار نقاش چین فسوس کند برنگار خویش
زین کلک نازش تو بود بیش شهریار چونانکه نازش علی از ذوالفقار خویش
زان باد پای اسب تو آید عجب مرا کاندر قرارگاه نخواهد قرار خویش
اندیشه رو بدشت و زمانه گذر بپو صورتگر زمین بتن راهوار خویش
هرگه که شاد کام زند نعل بر زمین برفرق دشمنان بفشاند غبار خویش
گر شیر شرزه نعرهٔ او بشنود یکی از بیم دور گردد از مرغزار خویش
همچون سپهر هیچ نیاساید از مدار تا بیند آفتاب جهان را سوار خویش
ای سرفراز و خوب شعار و خجسته بخت بشنو بفضل شعر من اندر شعار خویش
گر دیر گشت بار خدایا رسیدنم بیهوده چون کنم صفت اعتذار خویش
بر همت و عنایت تو کردم اختصار شایسته‌تر بود سخن از اختصار خویش
هستم یکی درخت و تو پرورده‌ای مرا واورده‌ام ز معجزهٔ شعر بار خویش
زرّ درست و نیک عیارست شعر من وقت عنایت تو نماید عیار خویش
از شاعران دهر مرا کردی اختیار من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
فرمای خاصگان و ندیمان خویش را تا مسکنی دهند مرا در جوار خویش
ایمن شود ز فتنه و آشوب روزگار هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش
هر خانه‌ای که قاعده سازد قبول تو باقی بود ز قاعدهٔ استوار خویش

تا ابر تند بار بگرید بنو بهار
خندد زمانهٔ کهن از نوبهار خویش
در سایهٔ سعادت سلطان کامکار
برخور ز دولت و ز دل کامکار خویش
عمر تو بی‌نهایت و جاه تو جاودان
شاد ازتو شهریار و تو از شهریار خویش

در مدح خواجه‌مؤیدالملک‌بن نظام‌الملک

این منم یافته مقصود و مراد دل خویش
با حوادث شده بیگانه و با دولت خویش
وین منم دیده و دل کرده پس از چندین‌سال
روشن و شاد بدیدار ولی نعمت خویش
صدر اسلام عماد الدین بوبکر که هست
چون قوام‌الدین نیکو سیر و نیک اندیش
آن وزیری که جهان شد همه از دست سه‌بار
باز دست آمد چون پای نهاد اندر پیش
هر که زو مقبل و برنا و توانگر گردد
تا قیامت نشود مدبر و پیر و درویش
ای نکو خواه ترا مهر تو چون شربت نوش
وی بداندیش ترا کین تو چون ضربت نیش
در پناه تو بحشمت نگرد باز بکبک
در حریم تو بحرمت نگرد گرگ به میش
اجل از دشمن تو باز نگردد بخیال
آهن و سنگ بهم باز نگیرد بسریش
تا که از نکبت ایام شود عبرت خلق
هر که را کین و خلاف تو بود مذهب و کیش
آن کند تابش تیغ تو بخفتان و زره
که کند تابش مهتاب بکتان و حشیش
منم آن بنده که احسان تو شد مرهم من
چون شد از تیر حوادث دل من خسته‌وریش
نکنم باد ز تاراج و نیندیشم ز آنک
مرکبم بود خر لنگ و لباسم فرغیش
شکر انعام تو گویم که بتوفیق خدای
رنج من کم شد از احسان تو و راحت بیش
تا که دینار پریشد برزان باد خزان
باد برسیم و سمن خانهٔ تو مشک پریش
دوستان تو سراسر ز در خنده و ناز
دشمنان تو یکایک ز در گریه خویش(کذا)

در مدح ابوالمحاسن معین‌الملک

همی جویم نگاری را که دارم چون دل‌وجانش
همی خواهم که یک ساعت توانم دیدن‌آسانش
اگر پیمان کند با من منم درخط پیمانش
وگر فرمان دهد بر من منم در بند فرمانش
نهاد اندر سرم ابری که پیدا نیست بارانش
نهاد اندر دلم دردی که پیدا نیست درمانش

چو وصلش من همی خواهم چه گردم گرد هجرانش
که پیدا گشت پنهانم ز بس پیدا و پنهانش
گل خندان همی بینم شگفته در گلستانش
همیشه چشم من گریان ازآن گلهای خندانش
خمیده همچو چوگانست زلف عنبر افشانش
دل مسکین من گویست زیر خم چوگانش
لبش مانندهٔ لعلست و مرجانست دندانش
سرشکم لعل و مرجان شد زعشق لعل ومرجانش
گرایدون یوسفست آن بت منم درچاه زندانش
وگر عیسیت آن دلبر منم بطریق و رهبانش
نیارم خواند مهمانش ز بس کین فراوانش
نه نیز از هیبت خشمش توانم گشت مهمانش
زعشق او همی پیچد دلم چون زلف پیچانش
مگر راحت دهدروزی معین‌الملک سلطانش
ستوده بوالمحاسن آن که از انعام و احسانش
همی خواهند دینداران بقای دولت و جانش
سعادت چون یکی روضه‌است و بخت‌اوست‌رضوانش
کفایت چون یکی نامه است و نام اوست‌عنوانش
دلش گردون توقیعست و بر عقلست دورانش
سزاوارست اگر گردن نهد گردون گردانش
از آن دست روان بخشش وزآن تیغ چو ثعبانش
همی نشناسم از عیسی و از موسی عمرانش
ز قدر و همت عالی چنان خواهد شد ایوانش
که مرد فلسفی در وصف نشناسد ز کیوانش
چو تیغ اندر یمین گیرد قدر خوانم بمیدانش
چو کلک اندر بنان گیرد قضا خوانم بایوانش
که یارد خواند چونینش که یارد گفت چونانش
چو شمشادست پولادش چو سنجابست دندانش
کسی کاندر خلاف او مقرر گشت خذلانش
بدان خذلان روا باشد که خوانم نامسلمانش
چو بحرست او بجود اندر مبادا هیچ پایانش
چو بدرست او بصدر اندر مبادا هیچ نقصانش
بشادی باد جاویدان دو پیغمبر دو برهانش
بقا و عمر خضرش باد و فرمان سلیمانش

همایون و مبارک باد عید روزه دارانــش
چو عید روزه دارانش مبارک باد قربانش

حرف فاء

در مدح شرف‌الملك ابوسعد خوارزمی

روزی همی گذشتم جزوی غزل بکف
دیدم یکی غزال خرامان میان صف
با همرهان خویش بنخاس خانه رفت
نخاس باز کرد یکایک در غرف
شاعر میان شارع و طرفه بغرفه بر
او تافته ز خوبی و من تافته ز تف
او در میان حلّه و من در میان خاک
من برگرفته دفتر و او برگرفته دف
قالت اذا جلست و ابصرت فانصرف
من لم یکن له ثمنی مرّ وانصرف
یک ساعت ایستادم و کردم بدو نگاه
فالجسم قدترّحل والقلب قد وقف

چون وصف آن وصیفت زیبا نگاشتم — لم‌یبق فی‌القطیعهَ وصف‌الذی وصف
باز آمدم بخانه تنم گشته چون کمان — تیر فراق را شده جان و تنم هدف
یعقوب گفت یا اسفی از غم فراق — من نیز از فراق همی گفتم الاسف
تا کی من از بلاد خراسان بلا کشتم — این آمد از بلاد خراسان مرا بکف
در خدمت رکاب تو آیم سوی عراق — یا سید العراقین ای ملک را شرف
یا مفخر الکفاة ابا سعد الذی — مدح الموحّدین له لیس یختلف
آمد عبید شاه جهان جوهر عبید — آمد خلف پیمبر با جوهر خلف
تا محشر از تو تازه بود جاه هر عقب — تا آدم از تو شاد بود جان هر سلف
رایت همه کرامت و راهت همه کرم — وصفت همه لطافت‌و وصلت همه لطف
گیرند عالمان ز مقامات تو سبق — خوانند فاضلان ز مقالات تو نتف
از جود تست نامهٔ ارزاق را نکت — وز خلق تست دفتر اخلاق را طرف
صافی بود طریقت عدل تو از فساد — خالی بو دحقیقت جاه تو از صلف
ای مهتری که از رخ زنگی شب سیاه — نوک سنان تو برباید همی کلف
جان عدو بوهم برون آوری ز تن — چون بچه را ز بیضه برون آورد کشف
جان شرف بخدمت تو پوید از علوّ — گر باد همت تو جهد بر تن شرف
غواص دولتست و سعادت چوگوهرست — دست تو بحر و ماهی زرّین درو صدف
سوگند مرد چون بهمه مملکت بود — آن مرد را بمدح تو واجب کند حلف
دریا که موج و کف زند اندرجهان تویی — رادیت هست موج و بزرگیت هست کف
آنجا که جود تست چه باشد سخای بحر — فرقی بود ز رفرف و فرودس تا زرف
با رای تو ستاره و با بخت تو سپهر — چون لعل باشبه است و چو فیروزه باخزف
هرچند ز آسمان شرف عرش برترست — بگذشته رای و همت و بخت تو زان شرف
هرچند نیست طبع تو بر خلق مستخف — شد دهر مستحف و حسود تو مستخف
عزل عدوت دائم و عزّ ولی مدام — آن دیده‌حال‌خوفت و این دیده‌حال‌خف
در نامهٔ عدوت نوشتند لن تنال — بر خاتم ولیت نوشتند لا تخف
کفرانِ نعمت تو خداوند کافریست — نعمت حرامتر ز ربا گردد و سلف
من شکر نعمت تو کنم یا وحیدعصر — تا نعمتم مصون بود و جاه معترف
برهانی از شمار قدم بود پیش تو — مشهور بود نام و نشانش بهر طرف
او غایبست و نایب و فرزند او منم — واورده‌ام ز خاطر خویش احسن الطرف
وان طرفه هم بدولت و اقبال و جاه‌تست — بالبدر یهتدی و من البحر یعترف

فی خدمه التی قصدت فی زماننا　قد قصر البعید و بالذنب اعترف
عذرم قبول کن که دل و جان من رهی　هست از ثنا و شکر و مدیح تو موءتلف
باید مرا قبول تو تا محتشم شوم　خواهم ز تو لطف که نیم طالب علف
تا جسم را ز روح بود طبع معتدل　تا ماه را ز مهر بود نور مختطف
هرگز مباد مادح تو جز که درنجات　هرگز مباد حاسد تو جز که در تلف
فضل خدا و رحمت او داشته ترا
معصوم در حمایت و محفوظ در کنف

حرف قاف

در مدح خواجه‌نظام‌الملك

چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق　چرا همی‌ز خراسان روی بسوی عراق
تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا　دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق
تر که گفت که بگسل ز بیعت و پیمان　ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق
همی کنی تن من چون تنورهٔ برزین　همی نهی دل من در شکنجهٔ ورّاق
دل تو هست ز بی‌مهری و جفاه مشتق　ازآن قبل خبرت نیست زین دل مشتاق
مرا ز هجر تو در دیده سیل و در دل برق　ترا دو دیده برفتار گام و زخم براق
اگر زبانه کشد برق بگذرد بر فرق　وگر گشاده شود سیل بررسد تاساق
تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب　من از خروش نوان و دوان بگرد وثاق
گهی به صحبت تو حرف جویم از تقویم　گهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق
ایا شنیده بهر وقت نامهٔ خوبان　و با نوشته بهر حال قصهٔ عشاق
بعشق چون من و چون خویشتن بنیکویی　شنیده‌ای پدر مهربان و کودک عاق
وفای تو صنما عقد بست با جانم　فراق تو زچه معنیست در میانه صداق
اگر چه هست صداقم فراق چهرهٔ تو　ز جان پاک مر آن عقد را مباد طلاق
وفا و مهر تو در جان من مقیم شدست　چنانکه عدل رضیّ خلیفه در آفاق
نظام ملک خداوند سید الوزرا　ابو علی حسن بن علیّ بن اسحق
ایا حشمت و فضل از همهٔ وزیران فرد　ویا بهمت و عدل از همه بزرگان طاق
تراست از همه گیتی محامد الاثار　تراست از همه عالم مکارم الاخلاق
کفایت همه گیتی تویی علی‌التحقیق　سعادت همه عالم تویی علی الاطلاق

دل تو هست نشان صحیفهٔ توفیق
کف تو هست کلید خزانهٔ ارزاق
قلم بدست تو نقاش فکرت کلی
کرم بطبع تو قسام نعمت رزّاق
نهاد فضل تو بر گردن معانی طوق
کشید عدل تو بر گنبد معالی طاق
فزود رای تو بر آفتاب چرخ شرف
گرفت امن تو بر دور روزگار سباق
ز خامهٔ تو عطارد همی سرافرازد
چنان کجاعرب از رمح و دیلمار مرزاق
گر آفتاب ببیند بنان و کلک ترا
ز رشک کلک تو آید بر آفتاب محاق
وگر بروم حسامت جدا شود ز نیام
جدا شوند همه مشرکان ز شرک و نفاق
زمانه بی‌تو یکی دیده بود بی‌لعبت
ز روزگار خلق خلق را نبود خلاق
کنون ز فرّ تو آثار ملک یافت نظام
کنون ز عدل تو بازار دین گرفت وفاق
باحتراق رسیدست کوکب حساد
افتراق رسیدست موکب فساق
طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم
شراب حاسد تست از حمیم و از غساق
قیاس خشم تو و دشمنان تیره خرد
قیاس صرصر و کاهستو آتش و حرّاق
رسید کار حسودان ز دولت تو بجان
همی بگوید هر کس بدیگری من واق
همه اسر بلیت و مالهم من وال
همه ندیم ندامت و مالهم من واق
زخاک درگه تو کافیان همی نازند
چو مومنان ببهشت اندرون زکاس دهاق
سرای بخت ترا کردگار عز و جل
برابر فلک المستقیم کرد رواق
از آن قبل‌که بدرگاه تو قدم پوید
درست گشت که اقدام بهتر از احداق
زبان برآرد و در وقت منطقی گردد
اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق
بدان خدای که او را بقای لم‌یزلیست
که آفرین تو باقیست تا بیوم تلاق
بوصف سیرت تو از حقایق معنی
عزیز گشت معزّی بوصف استحقاق
ز فرّ مدح تو پیش رهی خداوندا
سخنوران جهانند خاضع الاعناق
ز کام بنده شود گرد بینوایی کم
گر آب جود تو مربنده را رسد بمذاق
وگر قبول تو یک ره بمن بپیوندد
ز من گسسته شود زود خشیة الاملاق
همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم
ازین سپهر بلند و زمانهٔ رزّاق
مخالفان ترا از زمانه باد خلاف
موافقان ترا از سپهر باد وفاق

قضا مساعد تو بالغدوّ والاصال
قدر متابع تو بالعشی و الاشراق

ایضاً در مدح خواجه نظام‌الملک

خدایگان وزیـران تویی باستحقاق
غیاث دولت عالی تویی علی‌الاطلاق
نظام نیست مبارکتر از تو در اسلام
همام نیست همایون تر از تو در آفاق
شرف گرفت بشاه تو دودهٔ سلجوق
خطر گرفت بجاه تو گوهر اسحاق
شدست اصل محامد ز نام تو مشتق
بشدست بخت مساعد بروی تو مشتاق
چو در مدیح تو دولت زبان‌گشاد بنطق
بخدمت تو سپهر از مجره بست نطاق
فلک چو کار ممالک بتو مفوّض کرد
حواله کرد بتو رزق بندگان رزّاق
ز کلک تو در ارزاق بندگان بگشاد
که کلک تست کلید خزانهٔ ارزاق
بر آسمان شده‌ای از زمین بقدر بلند
چنان کجا شب معراج مصطفی ببراق
بلند قدر تو گر صورتی شود بمثل
ز بس بلندی در ساق عرش ساید ساق
وزیر آن مملکستی که گر نشاط کند
شدن ز ملک خراسان بسوی ملک عراق
بود ز مرو علم تا بمروه و زمزم
بود ز بلخ سپه تا بکرخ و باب الطاق
شوند پیش رکابش سران روم و عرب
چو بندگان کمر بسته خاضع الاعناق
عروس عقد ترا با زمانه بست قضا
درست عقدی کان عقد را مباد طلاق
هدایت فلکست آن عروس را هدیه
قبول شاه قباله صداقت تو صداق
درین حدیث‌زکس نیست اختلاف و خلاف
که یکدلند بزرگان باتفـاق و وفـاق
خلاف شاه و خلاف تو آن گروه کنند
که در خدا و پدر گشته‌اند عاصی و عاق
برابر سخط تو بر اوفتد آتش
بجان دشمن بدخواه و حاسد زرّاق
چنانچه دُرفتد آتش برابر خورشید
چو برنهند بحرّاقه پنبهٔ حرّاق
کنند خلق باُقدام قصد خدمت تو
بدین سبب بود اقدام بهتر از احداق
به نعمت تو که جوید همی سعادت چرخ
وصال آن که نجوید ز خدمت تو فراق
زبهر عزّ و شرف آرزوست طوبی را
که چوب تخت تو بُرّد ز شاخ او شقاق
اگر بهاویه مهر تو بگذرد سازد
رحیق و ماءِ معین از حمیم و از غساق
صبا گرفته بدندان عنان مرکب تو
که از صبا بپرد مرکب تو گوی سباق
سحاب جود ترا حوض کوثرست سرشک
سرای تخت ترا شاخ اخضرست رواق
بدستهای تو در معجزند عشر کرام
غلام عشر کرام تو اند سبع نطاق
نوشته‌اند ز خلق تو نکته‌های کریم
مصنفان کتاب مکارم الاخلاق
ثناگران جهان را که نوایب دهر
بسست مدح تو تعویذ خشیة الاملاق

اگر نبودی مدح تو کس ندانستی — که چیست نکته و معنی ز نطق و استنطاق
خدایگانا بشنو دمی به فضل و کرم — ز من رهی سخن راست بی‌دروغ وثقاق
زشاعری دل من سیر گشت و این نه‌عجب — که هست خالی بازار شاعران ز انفاق
چو نیست بهرهٔ من قطره‌ای ز آب کرم — مرا چه سود ز آب کروم و کاس دهاق
مگر رها کنم آرایش و دقایق شعر — روم براه تصوّف چو بو علی دقّاق
سفر چگونه کنم باوثاق و رخت خلق — ز سعی خلق و ز مرسوم بی‌نصیب و خلاق
اگرچه خدمت شاه جهان و خدمت تو — همی فریضه شناسم ز طاعت خلاق
امیر اهل سخن را خوش و نکو نبود — که غازیانه بود رخت و حاجیانه وثاق
اگر پرستش شه نیستی مرا میعاد — وگر ستایش تو نیستی مرا میثاق
ز دست خویش به مجلس قدح فرو نهمی — بخانه بر نهمی شعرهای خویش بطاق
بطاق بر نتوانم نهاد دفتر شعر — ز بهر آنکه توبی از همه کریمان طاق
گزیرنیست مرا از مدیح چون تو و زیر — که چون مدیح تو گویم‌بود باستحقاق
بخواه بچهٔ معلاق رز بشادی آنک — ز سنبلست همیشه بگلستان معلاق
بتی که بر لب شیرین او وبر کف او — طربفزای دوباده است هردوخوش بمذاق
یکیست در لب او درد عشق را دارو — یکیست بر کف او زهر رنج را تریاق
چنو نزاد کس اندر قبیلهٔ خلخ — چنو ندید کس اندر ولایت قبچاق
ببزم و رزم زند دوست را و دشمن را — ز چشم بر دل و از دست بر جگر مرزاق
چنانکه کبک و کبوتر شکار باز شوند — شود شکار سر زلف او دل عشاق
همیشه تا که بر اوراق رنک و نقش کنند — فروغ چشمهٔ خورشید و خامهٔ ورّاق
نوشته باد بر اوراق دفتر و سیرت — فزون ازآنکه بود مر درخت را اوراق
وزارتی که ز جد و پدر رسیده بتو — مقیم باد در این خانه تا بروز تلاق
بر آسمان وزارت همیشه خالی باد — ستاه و مه عمرت ز احتراق و محاق
به رای و همت تو آفتاب دولت شاه — بشرق و غرب جهان باد دائم الاشراق

نوشته بر رخ اعدای شاه دست اجـل
بخط نیزهٔ خطی : "و مالهم من واق"

در مدح ابوسعد شرف‌الملك

ای یافته اسلام باقبال تو رونق — اعدای تو بر باطل و احباب توبرحق

سعد فلک و محمدت خلق زمینست / از کنیت تو منشعب از نام تو مشتق
آنی تو که هرچند بجویند نیابند / مانند تو اندر همه آفاق موفق
تا حشر باقبال تو هستند مؤثر / هفت اختر سیاره برین گنبد ازرق
از چنبر اقبال تو بیرون نبرد سر / جز خیره سر و ابله و دیوانه واحمق
دانی تو خداوند که ده پانزده سالست / تا نزد بزرگان سخنم هست محقق
زان قوم نیم من که برند از پی دینار / اشعار مزوّر بر ممدوح مطوّق
ازحضرت اگر دورم هستم بتو نزدیک / زیبد که دهی کار مرا حشمت و رونق
چون جان مراهست بمدح تو تعلق / مپسند مرا در غم مرسوم معلق
بر روی زمین مهتر مطلق تویی امروز / مرسوم من اطلاق کن ای مهترمطلق
عاجز شدم ازشکر تو هرچند که درشعر / با لفظ جریرستم و با طبع فرزدق
عزّ تو و ایام تو جاوید همی باد / در فایده مستغرق و در شکر مغرّق

لرزنده چو زیبق دل اعدای تو از بیم
وز گریه دو چشمش همه چون چشمهٔ زیبق

حرف کاف

در مدح خواجهٔ فخرالملک بن نظام‌الملک

نشاط باد همه روزگار فخرالملک / بهار باد همه روزگار فخرالملک
جهان چنانکه ز خورشید بشکفد بشکفت / ز فرّ طلعت خورشیدوار فخرالملک
ز چرخ تا که نبرّد شمار هندسیان / ز بخت و عمر نبرّد شمار فخرالملک
گر این جهان همه ایزد بدو دهد شاید / که هست برتر ازین انتظار فخرالملک
بسان ذره نماید بوقت قدرت و قدر / سپهر پیش دل کامکار فخرالملک
رخ مخالف دولت برنگ دینارست / ز غیرت کف دینار بار فخرالملک
بمهر و کین زحل و مشتری‌همی سازند / برزم و بزم همه ساله کار فخرالملک
چو مشتری بشرفخانه در رسد خواهد / که اوفتد ز فلک در کنار فخرالملک
چنانکه طبع بشرهست خواستار ملوک / همیشه هست خرد خواستار فخرالملک
چنانکه هست هنر اختیار دولت و دین / شدست دولت و دین اختیار فخرالملک
امید خلق جهان هست در بزرگی و جاه / بقدر و مرتبه و افتخار فخرالملک
خدای جل جلاله نهاد پنداری / قرار خلق جهان در قرار فخرالملک

ضمیر خلق همی داند ای عجب گویی | نهان غیب شدست آشکار فخرالملک
بزینهار خدای اندرون بود شب و روز | کسی که باشد در زینهار فخرالملک
شمار دانش و معنی درست کرد همی | که خواند شعرمن اندرشعار فخرالملک
بحکم بندگی از دیر باز هست دلم | بدام شکر و ثنا در شکار فخرالملک
بحکم دوستی امروز اگر بسنده بود | رضا دهم که کنم جان نثار فخرالملک
همیشه تا که جهان یادگار آدمیست | بباد ملک جهان یادگار فخرالملک
عنایت ازلی بود جفت فخرالملک | سعادت ابدی یار فخرالملک

بهار و عید بهم حاضرند و فرّخ باد
بشادمانی عید و بهار فخرالملک

در مدح قوام‌الملک صدرالدین محمدبن فخرالملک

آمد بفرخی و سعادت بدار ملک | صدری که هست بر قلم او مدار ملک
اسلام را نظام و پسندیده صاحبی | کز فر او چو دار سلامست دار ملک
فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه | کایزد نهاد در حرکاتش قرار ملک
اندیشه و تامل او را مسلمست | عقد کتاب دولت و عقد شمار ملک
هر روز نو بنو همه دینار و گوهرست | از آستین همت او در کنار ملک
یارست ملک را همه ساله وزارتش | آری وزارتست همه ساله یار ملک
فرخنده شد بدولت او روزگار او | فرخنده شد به طلعت او روزگار ملک
شمشیر و تیر خسرو و رای صواب او | پروردگار دین شد و پروردگار ملک
این هست بدر حشمت بر آسمان دین | وان هست سرو حضرت بر جویبار ملک
ای گوهر عزیز که هرگز نیافتست | غواص بخت چون تو گهر در بحار ملک
آموختی تو از پدر و جد خویشتن | تهذیب شغل دولت و ترتیب کار ملک
تو افتخار ملک و ملوکی و بوده‌اند | اسلاف تو بفر ملوک افتخار ملک
تا حصن تو حصار بود ملک شاه را | ایمن بود ز تیر حوادث حصار ملک
میزان عقل تست و محک ضمیر تو | این را خبر دهندهٔ وزن وعیارملک (کذا)
تو ابر رحمتی و ز باران عدل تست | همواره سبز و خرم هر شاخسار ملک
تا ملک را نگار ز توقیعهای تست | گویی که عاشقست ملک بر نگار ملک
زیرا که حور و ماه فرستدبمجلست (کذا) | تا تو کنی ز یارهٔ او گوشوار ملک

اقبال تو ز روی زمین بر فلک شدست
تا از فلک ستاره فرستد نثار ملک
خواهد شدن بمخلب شاهین ز همتت
شاه ستارگان بفلک بر شکار ملک
از فر شاه از تو همه یمن و پسر باد
هم بر یمین ملت و هم بر یسار ملک
تا حشر در جهان ز وزیران و خسروان
تو یادگار دولت و او یادگار ملک

حرف گاف

در مدح پادشاه

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ
بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
نیی بهار و بهاری چو کرد خواهی بزم
نیی هژبر و هژبری چو کرد خواهی جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود
از آن قبل که بود تیر تو ز چرب خدنگ
پلنگ کبر کند سال‌و ماه بر دد و دام
از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان
پیام تو ز دل دوستان‌زداید زنگ
هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی
اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا
تویی نتیجهٔ اقبال و مایهٔ فرهنگ
درخت و باغ تو گردد میان مجلس تو
چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ
ز بس بدایع نقش و نگار گوناگون
بهارخانهٔ چینست و صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن
همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدا از فلک همی گویند
خجسته باد ترا میهمانی سرهنگ
همیشه باد ترا در سرور بزم شتاب
همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین و بهتر ازین باش با هزاران سال
جهان گشاده به تیغ و قدح‌گرفته بچنگ

در مدح علاءالدین اتسر خوارزمشاه

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ
که روز فاخته گونست و خاک غالیه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب
نصیب گوش خروش رباب و نالهٔ چنگ
نصیب دیده و دل چهر و مهریار کنم
که او بچهره چو مهرست و بربتان سرهنگ

رخش چو زهره و ماه و لبش چوشکر و قند | برش چو سوسن وسیم ودلش چوآهن و سنگ
گهی برد بر سیمینش از بر من سیم | گهی برد دل سنگینش از دل من‌سنگ
ز سحر دیدهٔ او کوی من شود بابل | ز نقش چهرهٔ او بزم من شود ارتنگ
چو من شمن نبود در بهار خانهٔ چین | چنو صنم نبود در نگار خانهٔ گنگ
زباده چون بفروزد رخان نازک و خوب | بخنده چون بگشاید دهان کوچک و تنگ
معاشران ز لب و روی او بخانهٔ خویش | شکر برند بخروار و گل برند به تنگ
چو بر دو عارض سیمین او سه بوسه دهم | ز من کرانه کند وز میان برآرد چنگ
چو آینه است رخ او مگر همی ترسد | که گیرد از نفس من کران آینه رنگ
گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز | بمی فروشکنم شرم او بحیله و رنگ
مگر چو پردهٔ شرم از میانه بر دارد | مرا در آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ
کدام روز بود کان جهان فروز بود | نشسته با من و من زلف او گرفته به چنگ
دلم ز صحبت او گشته مایهٔ شادی | چنانکه طبع امیرست مایهٔ فرهنگ
علاء دولت عالی بهاءدین که رسید | ز بس علاء و بها قدر او بهفت اورنگ
جمال میران اتسز که چون پدر دارد | جلال و مرتبه و ارج و فره و اورنگ
بدو رسیده سه چیز از سه پادشا میراث | سمو ز سام و جمال از جم و هش از هوشنگ
سپهر باید مرکب چو او سوار شود | هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد | چو سرکشد علمش بر دو پیکر و خرچنگ
کجا بقصد تماشا و آرزوی شکار | بدشت و کوه رود باستان و تیر خدنگ
کند چو دام کبوتر سرین و گردن گور | کند چو خانهٔ زنبور پشت و پهلوی رنگ
ایا نبرده سواری که پیش حملهٔ تو | شود هبا و هدر زور شیر و کبر پلنگ
اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا | بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ
کلنگ وار بترسد در آشیان سیمرغ | چو باز دار تو بر پای باز بندد زنگ
نهیب و سهم ترا درجهان چنان اثرست | که زنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ
ز مهر و کینهٔ تو هر کجا رسد اثری | شرنگ شهد شود در زمان و شهر شرنگ
اگر سبق برد از باد اسب تو نشگفت | که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ
برآید از دل اعدای دولت تو تراک | چو از کمان تو در رزم بشنود ترنگ
اگر هزار مبارز چو عمرو و چون طاهر | کنون بیابند از سیستان و از پوشنگ
تو از نشست همه روز فخر داری عار | تو از نبرد همه روز نام داری ننگ
اگر بعصر تو ارژنگ دیو باز آید | بچشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ

وگر پشنگ درین روزگار زنده شود چو پشه‌ای بود اندر برابر تو پشنگ
بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی اگر پدر بفرستد ترا به جنگ فرنگ
صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب تن فرنگان از دارها کنی آونگ
کشی ز روم بخوارزم بت پرستان را فسار بر سر و بر دست بسته پالاهنگ
ایا بدست کرم ز ایران عالم را ز پشت و روی برون برده کوژی و آژنگ
خطا بود که بدریا ترا کنم تشبیه که او مکان نهنگست و تو خزینهٔ هنگ
شود بدولت تو در کفم چو پارهٔ زر اگر بنام تو کلکی کنم ز چوب زرنگ
وگر بفر تو نارنگ پیش خویش نهم ز روشنی چو مه و مشتری شود نارنگ
وگر قیاس کنی شعر شاعران دگر بود چو قافله و شعر من چو پیش آهنگ
بآب ماند شعرم اگر چه آتش وار همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
ز من صواب بود در پرستش تو شتاب ز من محال بود در ستایش تو درنگ
که تو درنگ نکردی و آمدی بشتاب ز بهر پرستش من نیم شب ز یک فرسنگ
سزد که بقعت خوارزم را دهم تفضیل چه بر نواحی روم و چه بر ولایت زنگ
که آبروی من آمد ز جانب خوارزم چو آب مرو که آید ز جانب گیرنگ
همیشه تا که ز نیرنگ خامهٔ نقاش بر آب نقش نیفتد بچاره و نیرنگ
بر آسمان سعادت بفرخی زده باد قضا بخامهٔ نقاش بخت تو نیرنگ
ز دهر بهر نکو خواه تو فلاح و فرح ز چرخ برخ بداندیش تو غریو و غرنگ
گه صبوح تو رامشگران مجلس تو کشیده تا بشباهنگ چنگ را آهنگ

ترا ز آینهٔ عمر چرخ آینه گون
زدوده زنگ و بکف برترانبید چوزنگ

در مدح خواجه مؤیدالملک بن نظام‌الملک

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ زلف پربند و شکنج و چشم پرنیرنگ و رنگ
لوءلوء اندر لاله پنهان داشت چون رویم پدید چنگ را بر لاله زد لوءلوء و برهم سود چنگ
گفت مهر از من گسستی با تو جای جنگ‌هست لیکن اندر مهرگان با دوست نتوان کرد جنگ
سرو اگر در باغ باشد دارد او بر سرو باغ سیم اگر در سنگ باشد دارد او در سیم سنگ
چون دلم بی‌قوت و جان و تنم بی‌قوت‌دید داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ
تنگم اندر برگرفت و زلف مشکین برفشاند مشک و عنبر برگرفتند از سرای من به تنگ

گاه دلبر بود وگه چنگش همه شب درکنار یک زمان بنواخت یار و یک زمان بنواخت‌چنگ
گفتمش کز من چه خواهی مهرگانی یادگار تا جهان بر من نسازی چون دهان‌خویش‌تنگ
گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ
ملک یزدان راموءید دین‌یزدان را شهاب آفتاب عقل و علم و مایهٔ فرهنگ و هنگ
آن خداوندی که گردون بخت او را مرکبست مرکبی کش ماه نو زینست و جوزا پالهنگ
چون نهادند اختران از قوت تاءثیر خویش هم بار اندر شتاب و هم‌بخاک اندر درنگ
باد را از طبع او پاکیزگی دادندو لطف خاک را از حلم او آهستگی دادند و سنگ
تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز راستی گیرد همی از کلک او تیر خدنگ
در زمستان فرش او را از پلنگ‌آرند پوست بر سماغ کوه و صحرا کبر از آن دارد پلنگ
از دم خصمش به آتش در سمندر بفسرد وز تــف خشمش بسوزد زیر آب اندر نهنگ
پیش او خلق از مروت لاف نتواند زدن پیش رهواران برهواری نداند رفت لنگ
درپناه امر او نشگفت اگر کوته شود پنجهٔ شیر از گراز و چنگل باز ار کلنگ
گر ز مهر او فتد یک ذره در دریای چین ور ز جود اوچکد یک قطره در دریای زنگ
نه بچین اندر بماند هیچ برخ درزیر چین نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ
ای سرافرازی که از تاج شهان زیبد همی برمیان بندگان تو گهر هنگام جنگ
ماه مهر آمد زیادت کرد باید مهر ماه آب شد چون زنگ بر کف باده‌ها باید چوزنگ
از کف ترک دلارامی که از دیدار اوست حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ
شیر زوری کو بنیزه زور بستاند ز شیر رنگ چشمی کو بغمزه چشم برباید ز رنگ
تا که سیسنبر ندارد رنگ و بوی شنبلید تا که آذر گون ندارد بوی و رنگ باد رنگ
خار در دست نکو خواه تو بادا چون سمن شهد در کام بداندیش تو بادا چون شرنگ
مهرگان بر تو همایون باد از گشت سپهر جاه تو بی‌عیب باد و عمر تو بی آذرنگ
روز و شب بر درگه عالیت دست روزگــار
مرکب اقبال و دولت را کشیــده تنـــگ

حرف لام
در مدح سلطان ملکشاه

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال شهی که ملت تازی باو فـزود جمال
خجسته ملت تازی چنو جمال ندید چنان که دولت باقی چنو ندید جلال

چو مشتریست مگر طلعت مبارک او
که خلق را نظر او مبارکست بفال

بسان آینهٔ روشنست خاطر او
ضمیر و سرّ همه هست اندرو چو خیال

همای همت او فرخ و همایونست
بشرق دارد پرّ و بغرب دارد بال

فریضه شد چو شهادت ثنای او گفتن
کسی که هر دو نگوید زبانش گردد لال

اسیر کرد هر آن خصم را که گفت برو
امیر کرد هر آن بنده را که گفت تعال

ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز
که او شدست عزیز مهیمن متعال

مگر که بخشش آمال در پرستش اوست
که بر موافق بخشش همی کند آمال

مگر که قسمت آجال در عداوت اوست
که بر مخالف قسمت همی کند آجال

فتوح و نصرت او سر بسر همه عجبست
عجب‌تر از همه آن فتحها که کرد امسال

بساخت آلت عدل و بسوخت آفت ظلم
بکشت تخم هدی و بکشت شمع ضلال

بشام والی بگماشت تا فرستد حمل
بروم عامل بنشاند تا گزارد مال

درین خجسته سفر روم خواست از قیصر
دگر سفر کند و هند خواهد از چیپال

زهی ستوده صفت شهریار کشور گیر
زهی خجسته سیر پادشاه دشمن مال

ترا رواست که خوانند شاه پاک نسب
ترا سزاست که خوانند شاه خوب خصال

کدام خصم را ترا دید کو نگشت شکار
کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال

اگر چو مار بدانیش تو برآرد سر
ازو دمار برآری چو مهدی از دجّال

کسی که با تو دلش چون الف نباشدراست
زهیبت تو شود قامتش خمیده چو دال

ز فرّ تو ملکا وز نسیم فروردین
شدست روی زمین سر بسر بهشت مثال

سرشک باران بر گل فتاده گویی هست
بلعل بر زده از زیبق مصعد خال

بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان
شدست آب شکن بر شکن زباد شمال

شراب آب حیاتست و کرد باید جام
برآب دجله ز آب حیات مالامال

اگر زچرخ کند خصم غیبه‌ای بر خویش
خدنگ وهم تو آن غیبه را کند غربال

ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد
لگام اسب ترا از ستاره طرف و دوال

وگر تو رای کنی از بروج بفرستند
باستران تو نعل و با شتران خلخال

بیافرید ز بهر چهار چیز ترا
مقدری که بقدرت هدی دهد ز ضلال

ز بهر رامش خلق و زبهر کوشش حق
ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال

یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام
یکی بروز مظالم یکی بروز نوال

وبال و وزرمدان شغل خویش راوبران
که نیست مصلحت کار خلق و زرو وبال

صحیفه‌ای که تو در مصلحت سیاه کنی
کند سپید بمحشر صحیفهٔ اعمال

خلاف نیست که زایل شدست انس دلت | ازین مصیبت هایل که اوفتاد امسال
کریمه‌ای که بدو خانهٔ تو بود بپای | اگر ز پای بیفتاد بر در آجال
بصبر کوش درین رنج و شکر کن بخدای | که هست دست تو بر حلقهٔ درآمال
چو غمگسار ترا روزگار گفت برو | سپهر گفت بروح لطیف او که تعال
سپهر خواست که روح لطیف او ببهشت | بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال
کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا | که تا تحمل کردی مصیبتی بکمال
تو از رجالی و اجرام چرخ را رسمست | که کارهای عظیم آورد به پیش رجال
خبر مگوی که دی حالها چگونه گذشت | نشان مجوی که فردا چگونه باشد حال
چو کارهای تو بر استقامتست امروز | مبند بیهده دل در تغیر احوال
بزرگوارا دانی که در صناعت شعر | مرا به لفظ و معانی توسّعست و مجال
مدایح تو چنان گفته‌ام که تا محشر | زمانه بر سر هر یک همی نویسد قال
رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم | بحضرت ملک ملک بخش اعدا مال
ز شکر و مدح تو خالی همی نخواهم داشت | زبان شکر گزار و ضمیر مدح سگال
ضمیر من گهر مدح تو چنان سنجد | که در ترازوی او مشتری بود مثقال
چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند | درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال
همیشه تا که بنوروز شمس را برچرخ | بود ز برج شرف مهد و از سحاب جلال
چو شمس براد همه ساله دولت تو بلند | جلال او ز معالی و مهد او ز جلال
زمانه کرده بتو جامهٔ هنر معلم | ستاره کرده بتو نامهٔ ظفر ایصال
جهان متابع تو بالعشی و والابکار | فلک مسخر تو بالغدو والاصال
ایا عداوت تو نشتری که اعدا را | ز سوی دیده گشاید همی رگ قیفال
نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید | وگر بماند برو عمر گشت تلخ و وبال
هلال تیره شود بر فلک ز مرکب تو | هلال شکل کند خاک تیره را بنعال
موافق سپر و نعل مرکب تو شدست | مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
زمانه با تو بهر وقت کرده باد نشاط | نشاط با تو بهرحال کرده باد وصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان
ز آفتاب بقای تو دور بـاد زوال

در مدح امیر ارسلان ارغو

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال — هر دو را دارند اهل دولت و ملت بفال
اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرمست — مرحبا زین اتفاق و حبذا زین اتصال
عید آینیست کز وی هست ملت را شرف — مهرگان رسمیست کزوی هست دولت راجمال
آن یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان — وین دگر دارد بملک اندر ز افریدون مثال
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده‌اند — پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست — تا قیامت بی‌غروب و بی‌کسوف و بی‌زوال
آن جهانداری که یک تن نیست اندرشرق‌وغرب — یا بیمری یا بدولت یا بملک او را همال
باز عدلش گر چه اکنون شرق دارد زیر پر — چون بپرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
در خلاف او قدم برداشتن باشد حرام — کز پدر ملک جهان دارد بمیراث حلال
دولت او همت چون تقدیر ایزد لم یزل — هرچه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال
هر که بیرون شد زعدلش‌زین جهان بیرون نشد — تا ندید از دولت او دستبرد و گوشمال
تا کسی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن — تا کی از دیو سفید و رستم و سیمرغ و زال
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو — قبل و قالست این چرا باید شنیدن قیل‌وقال
قصه‌ای باید شنید و دفتری باید نوشت — کاندرو باشد عجایب وآن عجایب حسب‌حال
حسب حال با عجایب فتح شاهه مشرقست — وآن شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
آنچه در سی سال نتواند نمودن هیچ شاه — او ز مردی و هنرمندی نمود اندر سه سال
هیبت او دست مکاران و مختالان ببست — کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
ور کسی خواهد که گردد گو بیا بنگر نخست — قصهٔ تیر دو شاخ و قصهٔ چاه و جوال
هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی — گر بماند زنده جان و تن برو باشد وال
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست — سر کشی یا آب و آتش در خرد باشد محال
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن — وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
آفرین بر مرکبش کو را سزد پروین لگام — مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال
نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در بحار — نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال
پاک دندان تیز چشم آهخته گردن خردگوش — سخت سم محکم قوایم پهن پشت آکنده بال
نه ز سیر او را قرار و نه ز دور او را شکیب — نه ز رزم او را نهیب و نه ز صید او را ملال
در دو پای او تو پنداری دیورست و صبا — در دو دست او تو پنداری جنوبست و شمال
این چنین مرکب نشاید جز ملک را تا براو — گه بسوی صید تازد گه بچنگ بدسگال

ای ز صد گردون قوی تر تیغ تو روز نبرد
وی ز صد دریا سخی‌تر دست تو روز نوال
از تو هنگام فضیلت فرق باشد تا ملوک
همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شغال
قلعهٔ بخت ترا بر گنبد فیروزه رنگ
ماه زیبد پاسبان و مهر شاید کوتوال
خواسته ناخواسته بخشی همی گویی مگر
از جهان برداشتی یک بارگی رسم سوال
کار عالم را همی جود تو سازد سر بسر
جود تو گویی معیلست و همه عالم عیال
آمد آن فصلی که از تاثیر او در بوستان
دیبهٔ زربفت پوشیدست پنداری نهال
باغ هست اکنون ز برگ زرد پر زر درست
وز شکوفه بود در نوروز پرسیم حلال
زاغ گویی محتسب شد کز نهیب زخم او
بلبل رامشگر اندر بوستان ماندست لال
نار شد بازارگان وز لعل دامن کرد پر
سیب دلبر گشت وز شنگرف زد برروی خال
آب گویی در شمر حراقهٔ چینی شدست
کاندرو چشم جهان بین ازصور بیند خیال
در چنین فصلی سزد گر گوهری گیری بدست
گوهری کو را وطن در آبگینه است و سفال
هست فرزند رزان لیکن ز عکس و روشنی
آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال
هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی
خدمت مداح تو شعریست چون آب زلال
همچنان شعری که در محمود گوید عنصری:
"مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال"
تا ز اصحاب شمالست وز اصحاب یمین
در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال
نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین
بدسگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال
باد با تیغ تو نصرت را برزم اندر قران
باد با جام تو عشرت را ببزم اندر وصال
چشم پیروزی همیشه بر مه منجوق تو
چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

در وصف اسب و مدح پادشاه

تکاوری که قوی‌تر ز رخش رستم زال
بحمله همچو هژبر و بپویه همچو غزال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب
بوقت پویه بخاک اندر آورد زلزال
گه دویدن نتوان شناخت از سبکی
شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
گرش نسب زجنوب وشمال نیست چراست
بسرکشی چو جنوب و برهبری چو شمال
به آب و آتش گستاخ در رود گویی
سمندرست در آتش در آب ماهی وال
جهد بکام فراخ از بر دو خامهٔ ریگ
بگام تنگ رود راست بر دو پاره خلال
ز نعل خویش بناوردگاه بی مسطر
ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال

بدشت و کوه درون ساق و سمش ازسختی
زیشک پیل و زپشت کشف گرفته مثال

دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاک
دو دست از بکتف بر شود بسوی جبال

اگر بشیر رسد روز حمله شیههٔ او
فرو برد سر و در خویشتن کشد نبال

ز تیر چشمی و روشن دلی تواند دید
شب سیاه بچاه اندرون ز نور خیال

بابر ماند در موکب و شگفت ابری
که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال

عقاب وشاهین خوانمش درشکار که هست
قوایمش همه پر و جوارحش همه بال

بطیر ماند کش تنگ درکشد رایض
بطور ماند کش نعل برزنند نعال

اگر چه پشت و سمش هست کشتی ولنگر
بموج دریا ماند چو برفرازد بال

بگردش اندر مانند چنبر فلکست
برو چو پروین طوقست وچون مجره‌دوال

چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ
چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال

ز رخش رستم تمثال دیده‌ام لیکن
نوشته صورت او نیست چرخ را تمثال

هزار رخش سزد در نبرد چاکر او
سزد غلام سوارش هزار رستم زال

سوار او ملک عالمست و خسرو دهر
خدایگان ولایت گشای اعدا مال

شهی که ملت ودولت ز بس جلالت او
یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال

سؤال کرد جهان از قضا که نصرت‌چیست
بیافت از سر شمشیر او جواب سئوال

خدای در تن او هر چنان هنر بایست
بیافرید و مر او را نیافرید همال

ابا فتوح تو تاءلیف نکته‌های ظفر
و یا رسوم تو فهرست لفظهای حلال

اگر ز عقل تو عشری قضا بپیماید
بساط هفت زمینش نه بس بود مکیال

وگر ز حلم تو جزوی زمانه برسنجد
طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال

تویی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر
نهاد عدل و هدی را بجای کفر و ضلال

بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی
طلایه سپهت بود دولت و اقبال

ز مغفر و زره و ترک و جوشن و خفتان
ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال

هوا تو گفتی پیلیست آهنین دندان
زمین تو گفتی شیریست آتشین چنگال

تو چون عقاب شدی و مخالفان چو تذرو
تو چون هژبر شدی و معاندان چو شغال

نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصرکاه
نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال

ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را
که دشمنیت حرامست و دوستیت حلال

زهی ستوده صفت خسروی که تازه‌شدست
بفرّ دولت تو ملت محمد و آل

نه غافلست ز شکر تو هیچ شکرگزار
نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال

نه بی‌ثنای تو طاعت همی کند عابد
نه بی‌دعای تو دعوت همی کند ابدال

چو طبع من رهی از مدح تو براندیشد کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال
قلم بدست من اندر بشکر سجده کند چو دست من بمدیح تو بر نویسد قال
همیشه تا که بود همچو میم و دال‌والف دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسی که باتو بعهداندرون نه چون الفست زبیم تو دل‌ودستش چو میم بادوچودال
زدی خجسته‌تر و خوب‌ترت باد امروز ز پار خوش‌تر و فرخنده‌ترت باد امسال
بملک تو ز دو چیز تو دور باد دو چیز
ز نعمت تو فساد و ز دولت تو زوال

در مدح ملك سنجر

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال اکنون من و ساقی و می ومطرب و قوّال
نائب نتوان بود که بیکار بمانند ساقی و می و مطرب و قوّال بشوّال
کردند شب عید همه نور ز قندیل تحویل سوی جام و دگر گونه شد احوال
می‌خواره بدل یافت می و نغمه و مطرب از آب سحرگاهی و از غلغل طبال
پر شد قدح بلبله از خون قنینه بگشاد تو گویی ز گلو اکحل و قیفال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال
این حال برین جمله شناسند حریفان گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال
شاه ملکان سنجر شیرافکن صفدر دانای خرد پرور و دارای عدو مال
آن شاه‌که از قدر و شرف نامه و نامش بوسند رهی وار همی قیصر و چیپال
از نعمت خداییست سرشته گهر او گر چه گهر آدمیان هست ز صلصال
گر بیت حرم شد بعرب قبلهٔ اسلام لشکر گه او شد بعجم قبلهٔ اقبال
بر پای هیونی که کشد پایهٔ تختش از یاره و طوق ملکان زیبد خلخال
کوهیست کمیتش که زیال و کفل او شیر یله را کوفته گردد کفل و یال
مرغیست خدنگش که همی از فزع او سیمرغ نیارد که زهم باز کند بال
آن قوم که آرند سوی طاعت او روی توفیق به آن قوم نماید ره آمال
وآن خیل که از طاعت او روی بتابند تقدیر بر آن قوم گشاید در آجال
آن روز که راند سخن از میم ملاقات بس قدّ الف وار که از بیم کند دال
کم گردد و افزون شود آرامش و رامش آن را که دهد مالش‌وآن راکه دهد مال
ای شهر گشایی که بهر شهر و بهر مرز از درگه و دیوانت سزد شحنه و عمال

از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را / کان هر دو نویسند همی نامهٔ اعمال
گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی / سفتن نتوان کوه گران سنگ به مثقال
با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را / تیزی بشود پاک ز دندان و ز چنگال
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان / هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
چون دام کنی پیکر آن درع به پیکان / چون جام کنی صورت آن خود بکوپال
با تیغ تو و گرز تو ناچیز شمارند / تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
هرگز نکند بر تو اثر چارهٔ دشمن / هرگز نشود بر تو روا حیلهٔ محتال
کان چاره چو سنبیدن کوهست بسوزن / وآن حیله چو پیمودن آبست بغربال
آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت / باطل شود افسانه و اندیشهٔ جهال
چون تند شود باد ندارد خطری کاه / چون تیز شود نار نماند اثر نال
مهدی چو بیاید بشود آفت یاءجوج / عیسی چو بیابد برود فتنهٔ دجال
تا مرد سخن گوی شکافد بسخن موی / دروصف رخ و زلف‌ولب‌وچشم و خط و خال
بر دست تو باد آن نگهر تاک که گویی / او راست مه و مهر یکی عم و یکی خال
تا پیکر تنین فلک را ز دو جانب / نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
ماه ظفری از فلک ملک همی تاب / سرو هنری در چمن عدل همی بال
با طالع تو سعد قران کرده شب و روز / با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال

از اختر فرخندهٔ تو فال زده عیـد
وز عید زده اختر فرخندهٔ تو فـال

در توحید

چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال / چند گویم وصف معشوقان و نعمت زلف و خال
گاه آن آمد که گویم مدتی از بهر دین / آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال
کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن / کردگار لم‌یزل پروردگار لایزال
عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام / زنده‌ای بیچون که او را نیست نقصان درکمال
در ارادت بی‌شبیه و در مشیت بی شریک / در اجابت بی‌نظیر و در عنایت بی‌همال
زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید / زو اسیران را عطا و زو یتیمان را نوال
نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف / نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال
نیست چـون ما جوهری صورت پذیر و جای‌گیر / تاکند هر ساعت او جانب بجانب انتقال

هر کرا همتاست او را گر مثال گری رواست — آن که بی‌همتاست او را کی روا باشد مثال
تا نپنداری که صانع در خیال آید ترا — زانکه کیفیت پذیرد هرچه آید در خیال
هرکه هست اندرجهان او را زوالست و فنا — مالک الملکست هستی بی‌فنا و بی‌زوال
آن جهانداری که باز قدرتش دارد همی — این جهان در زیر پر و آن جهان در زیربال
آن که سیمین ترک و زرین نعل سازدهرمهمی — بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال
آن که پوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق — جامه‌های نور و ظلمت را در ایام و لیال
آن که دارد در تموز و دی جهان نامعتدل — در بهار و در خزان دارد جهان بر اعتدال
گه بدریا موج‌ها انگیزد از باد جنوب — گه بصحرا رنگ‌ها آمیزد از باد شمال
گه کند در دامن گلزارها زر درست — گه نهد پیرامن گلزارها سیم حلال
گه زباد گرم چون آتش کمند ریک روان — گه ز باد سرد چون آهن کند آب زلال
گاه آدم را بیاراید بدست لطف خویش — تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد جمال
گه ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد — تا کنـد شیطان ز بهر گندم او را درجوال
گه کلیمی سازد از موسی و در دستش کند — از عصایی اژدهایی تا بیوبارد حبال
گاه دارد با کلیمی چون شبانانش دوان — در قفای گوسفندان در نشیب و در جبال
گه ز بوی باد عیسی زنده و گویا کند — مرده‌ای را بوده در زیر زمین بسیار سال
گه جهودان را به عیسی برگمارد تا کنند — با حدیث او فسون و با گروه او قتال
گه محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد — در محل قاب قوسین افسر عز و جلال
گه ز نعلین گسسته پای او عریان کند — تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال
یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف — یک گروه از عدل او مجبور در صف نعال
بنده‌ای درویش با ذل سوءال از بهر قوت — بنده‌ای از مال قارون گشته ناکرده سوءال
عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل — عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال
کافران از ضربت خذلان او با داغ و درد — موءمنان از شربت توفیق او در حسب حال
زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش — آن همه طاعت بیک زلت برو گردد وبال
فاسقی بینی که ناپاکی کند در معصیت — حق تعال ناگه اندر گوش او گوید تعال
کار او را نیست علت هرچه خواهد آن کند — چون بعلت نیست کارش چیست چندین قیل‌وقال
مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست — مرد موءمن کی بود برحکم او تهمت سگال
او خداوندست و خلق عالمند او را رهی — برخداوند از رهی چون و چرا باشد محال
گر ز قهر او بجان بنده ره یابد خلل — بنده نتواند تصرف کردن اندر یک خلال
ور ز لطف او برآید بنده را کاری جلیل — مهد بخت بنده را از فرخی باشد جلال

احتیال و جهد را در راز یزدان راه‌نیست چند جویی راز یزدان را بجهد و احتیال
حیلت آن کن که پیش از مرگ بشناسی مگر تا ز اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال
گر سزای دوزخی بر خویشتن چندین مناز ور سزای جنتی بر خویشتن چندین مبال
چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد کردمور دل چه بندی در سرین گور و در چشم غزال
بور تو فردا بگرید بر سر گور تو زار گر تو امروز از دلیری همسری با پور زال
معصیت چون باد تندست و تو چون نال‌ضعیف بر مده خرمن بباد و بر مده آتش بنال
آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن گرچه داری در ضمیر اندیشهٔ تو فیر مال
گر بزرق و افتعال اسباب دنیا ساختی راه عقبی را ندارد سود زرق و افتعال
چند پیمایی هوس در کار املاک و ضیاع چند فرسایی قدم در شغل فرزند و عیال
این همه لهوست و باشد لهو کار کودکان رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
بنده‌ای بیگانه باشی در بن کوی فراق گر بخوبی آشنایی بر سر کوی وصال
با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بو لهب وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال
محنت آن دارد که او را از فراقست افتراق دولت آن دارد که او را با وصالست اتصال
کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال
من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
جزسخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن برسفال
تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال
گر ببخشاید بود بخشایش او بی ملام ور بیامرزد بود آمرزش او بی‌ملال
هر که از نامش بتابد روی گوشش باد کر هر که از بادش بپیچد سر زبانش باد لال
ای معزی تا کی از عصیان بیارایی دلت گاه آن آمد که از طاعت بیارایی خصال
دل ز کژی چون گمان کردی و بی‌فرمان شدی لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال
آفرین کن شاه و صاحب را که نام هر دو هست
سین و نون و جیم و ری و میم و حا و میم ودال

در مدح خواجه‌نظام‌الملك طوسی

بدرّ و مشک ز ابر بهار و باد شمال موشحست زمین و معطرست جبال
بجویبار پراگنده شد حلیّ و حلل بکوهسار درفشنده گشت بدر و هلال

تذرو سوسن وقمری گرفت در چنگل
پلنگ لالهٔ کوهی گرفت در چنگال
بباغ و راغ ببوی بهشت و پیکر حور
هزار گونه نسیمست و صد هزار خیال
بسان دلشدگانند مرغکان بهار
همه برفته ز هوش و همه بمانده زهال
همی کنند خروش از وصال فروردین
چنانکه من ز فراق تو ای بت محتال
تنم خمیده چو دالست زان کجا زلفت
بدال ماند و خالت چو نقطه درین دال
بروی و موی تو ره یابم و شوم گمره
کهرویت اصل‌هدی گشت‌وموت‌اصل ضلال
ز اصل آزر و مانی مگر نسب داری
که آزری تصویریّ و مانوی تمثال
غزال و کبک شدستند دشمن تو بطبع
که برده داری رفتار کبک و چشم غزال
ترا سزد که وفا دارم ای نگار بدیع
که کردگار ترا آفرید بدر جمال
همیشه تابزیم در دل و زبان منست
وفای بدر جمال و ثنای صدر جلال
نظام ملک شهنشه قوام دین رسول
خدایگان وزیران و قبلهٔ اقبال
ابوعلی حسن آن صاحبی که حضرت‌اوست
امان لشکر ایمان و کعبهٔ آمال
خیال مذهب او گر رسد بکشور روم
همه مسیح پرستان شوند چون ابدال
چنانکه باد بخاک اندرون عداوت او
باستخوان مخالف درافکند زلزال
ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران
و یا بقدر و شرف برگذشته از امثال
بلند بخت شد آنکس که یافت‌ازتوقبول
بزرگ نام شد آنکس که کرد با تو وصال
خرد بنامهٔ رسم تو برنهاد سخن
بقابخامهٔ عمر تو برکشید مقال
ز عقد حور سزد بر جنیبت تو لگام
ز پشت شیر سزد بر حمایل تو دوال
اگر ز صاحب کافی و جعفر برمک
بفضل وجود و کفایت همی زنند مثال
هزار صاحب در حضرت تواند خدم
هزار جعفر در همت تواند عیال
اگر بیاید روبه ز دولت تو نشان
وگر بیابد آهو ز هیبت تو مثال
یکی ز سر بکند پیل مست را خرطوم
یکی زبن بکند شیر شرزه را چنگال
بکار خویش در اندیشه‌های دشمن تو
چو روغن اندر ریگست و آب در غربال
ز برج شیر برآمد ترا ستارهٔ صبح
سزد که خصم تو با سگ فرو شود بجوال
سپهر بر شده در آرزوی خدمت تو
چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
بهر کجا که رسد صدر عالمی باشد
کسی که پیش تو خدمت کند بصف نعال
تو در سلالهٔ آدم ستاره‌ای بودی
هنوز پیکر آدم سلاله و صلصال
بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت
همی کند بتو هر سال از آن یکی ارسال
سحاب و دریا رشک طفیل جود تواند
بلی طفیل جهاندیدگان بود اطفال

حسام تست ز حساد قابض الارواح — سنان تست بر اعدا مقسم الاجال
بپروری و بمالی همی بجود و بخشم — تویی موافق پرور تویی مخالف مال
بگوش و چشم و زبان دشمن تو سازدمکر — چو وقت مکر درآید برو بگردد حال
نه بشنود نه بگوید نه بیند ای عجبی — بگوش و چشم و زبان کرّ و کور گردد ولال
اگر هزار کست یک زمان سوءال کند — ز جود خویش ببخشش دهی جواب سوءال
ترا ملال نگیرد همی ز بخشیدن — مگر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال
ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم — که نیست وهم مرا گرد همت تو مجال
ترازویی که بشاهین همت آویزی — خزینهٔ همه شاهان درو سزد مثقال
ز جانبی که همی دشمنان زدند آسیب — نهیب بود همه خلق را بجان و بمال
همای فضل تو پوشید بر ولایت پر — عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال
چو از بر تو بایزد رسید شقهٔ سر — رسید شقهٔ نصرت ز ایزد متعال
چو نصرت آمد آسیب نبود از دشمن — چو مهدی آمد تشویش نبود از دجال
تو بخت سرمدی و فرّ ایزدی داری — دو نعمتست بزرگ این دو چیز فرخفال
که پای دارد با فرّ ایزدی به نبرد — که دست دارد با بخت سرمدی بجدال
تو آفتاب درخشنده‌ای ز برج شرف — نصیب ِاختر بدخواه تست برج و بال
اگر چه هیچکس از آفتاب سایه ندید — ز تست بر همه آفاق سایهٔ افضال
خدای هست ز تو راضی و ملک خشنود — خلیفه شاد و رعیت بشکر و دین بکمال
زهی موفّق پرهیزکار پاک صفت — زهی مظفر پیروز بخت خوب خصال
همال گفت نشاید ترا بهیچ صفت — ز بهر آنکه خدایت نیافرید همال
ز سام و رستم اگر تیغ ماند و گرز وسلاح — بوقت کوفتن دشمنان بروز قتال
بشیب مقرعه اکنون تباینست ترا — ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال
خدایگانا من بنده در صناعت شعر — بفرّ دولت تو سخت خوب دارم حال
بباغ مدح تو در چون نهال بود دلم — به آب همت تو چون درخت گشت نهال
گراز عطا و منالست فخر و نازش خلق — ز تست نازش و فخرم نه از عطا و منال
وگر مدیح سگالند شاعران بغرض — غرض گذشت و منم بی‌عرض مدیح سگال
همیشه تا که بودموی و مویه در اوهال — همیشه تا که بود نال و ناله در اهوال
کسی که بغض تو دارد زمویه باد چوموی — کسی که کین تو جوید ز ناله یاد چو نال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان — ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

خجسته بر تو و هرکس که در حمایت تست
بفرّخی و بخـوبـی هـزار گـردش سـال

در مدح بهاءالدین زین‌الملك ابوعلی ختنی

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال

میان بیم و امید اندرم که هست مرا
بروز بیم فراق و به شب امید وصال

امید هست ولیکن وفا همی نشود
که هست باغ وصال تو بی‌درخت و نهال

مرا ز باغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ
مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه هال

وصال آب زلالست پس چراست حرام
فراق بادهٔ تلخست پس چراست حلال

مگر برخصت دهر گزاف کار شدست
حلال بادهٔ تلخ و حرام آب زلال

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز
کنار من وطن خویش داشتی همه سال

کنون کنار مرا کرد حادثات فلک
ز دیده خالی و از آب دیده مالا مال

تن چو کوه من از ماه تست کاه صفت
قد چو ناژ من از سرو تست نال مثال

که دید هرگز کوهی ز ماه گشته چو کاه
که دید هرگز ناژی ز سرو گشته چو نال

براین مقام که با من وفا و صحبت را
بحدّ صدق رسانید و بر مقام مقال

ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام
مواظبت کنمی کر نترسمی ز ملال

چو راه یافت بخورشید صحبت توکسوف
زوال کرد زهن تا شدم بشکل هلال

کنون شکایت خورشید بازوال و کسوف
کنم بمجلس خورشید بی‌کسوف و زوال

یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی
که زین ملک و ملوکست و قبلهٔ اقبال

ولی دولت عالی ابوعلی ختنی
که هست شمس معالی بر آسمان جلال

جهان و خلق جهان را لقا و خدمت او
چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بفال

درخت طوبی گیرد بزیر سایهٔ خویش
اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال

اگر مشابه مردان کفایت را هنرست
بدین دو چیز مر او را ز خلق نیست‌همال

کفایت و هنرش درهمه جهان سمرست
چو حسن یوسف یعقوب و رسم‌رستم‌زال

اگر محامد او را قضا شود وزّال
وگر مکارم او را قدر شود کیال

هزار گردون آنرا نه بس بود میزان
هزار دریا این را نه بس بود مکیال

ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا
خدای عرش جلال و خدایگان اجلال

ز آدمی توّ ولیکن برو شرف داری
که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال

ز مشکلات هنر گر خرد سوءال کند
بجز تو کس ندهد در جهان جواب سوءال
بزیر پای تو زیبد که شیر شادروان
ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
ز همت تو همی روزگار رشک برد
که همت تو معیلست و روزگار عیال
ز بهر آنکه بحلم تو نسبتی دارد
مکان منفعت و کان گوهرست جبال
اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی
بودزمین همه اوقات ایمن از زلزال
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر
رسد بخانهٔ آن ژاژ باد استیصال
تویی خلیفهٔ بغداد را یمین و معین
که دین و داد ترا هست بریمین و شمال
از آن قبل بلقای تو آرزومندست
که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال...

در مدح ابوطاهر اسمعیل صفی

رسید عید همایون و روزه کرد رحیل
بجام داد فلک روشنایی از قندیل
چو روشنایی قندیل باز گشت بجام
سزدکه من بغزل باز گردم از تهلیل
غزل ز بهر غزالی غزاله رخ گویم
که کرد خسته دلم را اسیر خد اسیل
چو عشق چشم کحیلش فتاد در دل من
مخیل کرد بمن بر بخشم چشم کحیل
بحسن یوسف مصرست و رویم از غم اوست
برنگ نیل و دو چشمم ز اشک هست چونیل
خلل رسید بجانم ز عشق آن صنمی
که هم گزیده جیبست و هم ستوده خلیل
مرکبست ز بخل و ز جود چشم و لبش
که آن بغمزه جوادست و این ببوسه بخیل
ز بخل ناب لب آن صنم دلیل بسست
ز جود صرف تمامست دست خواجه دلیل
صفی حضرت شاه جهان ابو طاهر
جمال جملهٔ اعیان حضرت اسماعیل
یگانه بار خدایی که از فضایل او
همی نهند زمین را بر آسمان تفضیل
مدیحش از دل مداح تیرگی ببرد
چو بوی جامهٔ یوسف ز چشم اسرائیل
گشاده روی و گشاده دل و گشاده کفش
ز مال و جاه بر آزادگان گشاده سبیل
دقایق هنر اینست اندک و بسیار
شرایط کرم اینست جمله و تفصیل
اگر بدادن روزی کفیل خواهد دهر
کفش بدادن روزی کفایتست کفیل
وگر ز مذهب او یک صحیفه نشر کنند
تهی شد همه عالم ز فتنهٔ تعطیل
چو در ستایش او لفظ جزل گوید مرد
بلفظ جزل دهد مرد را عطای جزیل
مگر ز طبع و ز حلمش خبر نداشت کسی
که گفت باد خفیف آمدست و خاک ثقیل

ایا ز شربت احسان تو رسیده شفا — بجان آن که دلی داشت از نیاز علیل
چو رایتست ادب کش تو داده‌ای نصرت — چو آیتست خرد کش تو کرده‌ای تاویل
اگر کثیر نیاید جهان تو را نه عجب — که هست نعمت او پیش همت تو قلیل
رسد چو نعره زند مرکبت بشارت فتح — مگر مبشر فتحست مرکبت بصهیل
برون از آنکه ز غیری جلالتست ترا — بنفس خویش تمامی بذات خویش جلیل
سخن بجان شنوند از تو ناقدان سخن — چنانکه وحی شنیدی پیمبر از جبریل
بدست تست همه ساله نسخت ارزاق — چنانکه نسخت بازان بدست میکائیل
ز بهر آنکه همی جان ز فتنه باز آرد — صریر کلک تو ماند بصور اسرافیل
خیال کین تو بر هر تنی که سایه فکند — فکند سایه بر آن تن خیال عزرائیل
ستاره وار ثنای او بر شدست بچرخ — همی ز چرخ کند سوی خاطرم تحویل
ز حرص آنکه بیابد قبول مجلس تو — ز خاطرم بقلم هر زمان کند تعجیل
همیشه تا که بعز و بذل آدمیان — مدار چرخ ز تقدیر نایبست و وکیل
بنعمت اندر بادند دوستانت عزیز — بمحنت اندر بادند دشمنانت ذلیل
خجسته عید و خزان هر دو مژده داد ترا
یکی بجاه عریض و یکی بعمر طویل

در مدح شرف‌الدین محمد

ای نگاری که بحسن از تو زند حور مثل — ای غزالی که سزاوار سرودی و غزل
بر عرب هست ز بهر تو عجم را تفضیل — که عجم وصف تو گفتست و عرب وصف طلل
سرو زیر حلل و ماه بود زیر حلی — چون تو آراسته باشی بحلی و بحلل
خوی گرفتست بناگوش تو از شرم چنانک — وقت شبگیر بود بر سمن و نسرین تل
آن گلابیست مصور که همه ساله بود — مشک بر سیم کند حلقهٔ زلفین تو حل
دلی از دست بدستان وحیل استده ای — از که آموخته‌ای این همه دستان و حیل
من بنزدیک تو چون آیم کز نرگس مست — بنمایی بمن از دور همی تیغ اجل
شرف دین و قوام دول و عمدهٔ ملک — که بدو ملک سرافراز شد و دین و دول
هست همنام رسولی که ز خالق بر خلق — از پس او نبود هیچ رسول مرسل
در هنر سیرت این خوبتر آمد ز سیر — در هدی ملت آن پاکتر آمد ز ملل
این برون برد ز درگاه ملک رستم ستم — وان بیفکند ز محراب حرم لات و هبل

این ز انعام و کرم هر چه بخواهد بکند — وان باحسان و نکوکاری ما شاه فعل
ای کریمی که شود عاجز و تشویر خورد — هر که هنگام کرم با تو درآید بجدل
آنچه یک دم بدهد جو تو ممکن نشود — که بصد سال توان یافتن از بحر و جبل
هفت سیاره همی از فلک آواز دهند — که ز حاتم بسخاوت تویی امروز بدل
حاشلله که اگر زنده شود حاتم طی — پیش اسب تو کشد غاشیه در زیر بغل
هر کجا هست در اسلام یکی مهتر چیر — هر کجا هست در آفاق یکی سرور یل
همه از مهتری و فضل برند از تو مثال — همه در سروری و جود زنند از تو مثل
خویش مستظهر بغدادی و گفتار تو بود — پیش مستظهر بغداد چو وحی منزل
حضرت خویش ترا داد لقب از پی آنک — ملک و دولت بتو آراسته خالی ز خلل
برگذشتی تو از آن پایه که دردولت‌وملک — حشمت و جاه تو از شغل بود یا ز محل
عمل و شغل ز تو قدر و محل یافته‌اند — نه تو از شغل و عمل یافته‌ای قدر و محل
چون تو فرمان دهی آن روز روان باشدکار — چون تو فرمان ندهی کار بماند مهمل
پیش احرار عجم محتشمی از دو جهت — پیش اشراف عرب محترمی از دو قبل
هستی از سوی پدر تاج عجم تا باید — هستی از سوی دگر فخر عرب تا بازل
آن کریمی تو که از نامهٔ اعمال ولی — بسترد مهر تو تا حشر معاصی و زال
کس نبیند سبل از چشم حسود تو جدا — زان که درچشم حسود تو سبیل است‌سبل
هر که یابد نظر مشتری از همت تو — عمر او را نبود بیم ز تاٴثیر زحل
همه ساله خوش و خرم بود آن کس که‌شی — پیش تو بادهٔ نعمت خورد از جام امل
گرچه در مدح تو شعر شعرا هست بسی — شعر پایکزه چنین باید بی‌عیب و علل
ناقد آن به که بود چون توسخندان‌وبصیر — تا چو بیننده سره باز شناسد ز دخل
از جمل تا که نخستینش حروفست الف — برفلک تا که نخستینش بروجست حمل
بادی از محتشمان چون حمل‌ازجمع بروج — بادی از ناموران چون الف از حرف جمل
تا چو در فتنه بود دولت شاهان جهان — در دل مردم از آن فتنه بود خوف‌وجل
دور داراد همیشه ز دل دولت تو — فتنه و خوف و وجل خالق ما عز و جل

گفته در تهنیت و مدح تو ملاک و ملوک
صد چنین مدحت پرداخته بر وزن رمل

در مدح شرف‌الدین محمد شیخ‌الاسلام

اهل ملت چون به شب دیدند بر گردون هلال
خرمی دیدند و فرخ داشتند او را بفال

کشت حاجت زود بدروند بر دست امید
زانکه همچون داس زرین بود برگردون هلال

با دعا و با تضرع دستها برداشتند
پنج حاجت خواستند از کردگار ذوالجلال

نصرت دین و دوام نعمت وامن جهان
صحت نفس و بقای مهتر نیکو خصال

شیخ‌الاسلام آن که هست او دین یزدان راشرف
ذوالسعاده آن که هست او دولت شه را جمال

آن محمد کز جلال و عز او حاصل شدست
سنت و شرع محمد را بسی عز و جلال

نیست مثل او به شیراز و خراسان و عراق
در عدل دیده قبول پنج سلطان شصت‌سال

هم به نعمت هم به حشمت دستگیر خاص‌وعام
عام را مانند عم و خاص را مانند خال

اندر آن گیتی بنامش تا به آدم عز اصل
وندرین گیتی بجاهش تا بمحشر فخر آل

باز اقبالش نشیمن کرده بر هفت آسمان
هفت کوکب را گرفته زیر پر و زیر بال

بخت او را از سعادت آفرید اندر ازل
کردگار لم یزل پروردگار لایزال

چون درست آمد یقین اندر توکل بر خدای
دل نبندد در نجوم و در قران و اتصال

هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش
آینه چون راست باشد راست بنماید خیال

آفتاب اندر صعود و ماه و انجم در شرف
کوکب اعدای او اندر هبوط و در وبال

کار او در دین یزدان بخشش و بخشایشست
نه ز بخشش گیرد او را نه ز بخشایش ملال

گه فرستد خیل در خیل و قطار اندرقطار
سوی لشکرگاه شاهان از ثیاب و از نعال

گه ز سیم و حلهٔ او سوی درویشان شهر
کیسه بر کیسه روانست و جوال اندر جوال

روز و شب جودش همی رنج مسلمانان کشد
جود او گویی معیلست و مسلمانان عیال

ای عمیدان پیش تو بی‌قدر و بی‌قیمت چنانک
پیش یاقوت آبگینه پیش پیروزه سفال

هر چه اندر آفرینش دیگری را ممکنست
ایزد آن جمله ترا دادست جز عیب و همال

نار تیزی گیرد از خشم تو وقت انتقام
خاک صبر آموزد از حلم تو وقت احتمال

ماه تاءیید آن گهی تابد که تو گویی بتاب
سرو اقبال آن گهی بالد که تو گویی ببال

آن حوادث کاندرین ایام پیش آمد ترا
زان عجبتر ناید اندر عمرها پیش رجال

هم ز قصد دشمنان و هم ز بیم حاسدان
هم ز استیلا و مکر و هم ز قهر و احتیال

عصمت یزدان نگهدار و نگبهان تو بود
تا نبود اندر بقای تو حوادث را مجال

وهم تو بر هم زد آخر آنچه خصمان ساختند
سر تو بر هم شکست آخر طلسم بدسگال

در همه وقتی نهایت نیست اقبال ترا
دوست و دشمن را درین معنی نه قیلست‌ونه‌قال

تو بجای خویش ساکن باش و فارغ دار دل
گر همه گیتی پر آتش گردد از کین و قتال
کز دعای خلق و حفظ خالق و اقبال خویش
لشکری جرار داری بر یمین و بر شمال
گر بجوشن حاجت آید چاکرت را در خزان
آب را چون غببهٔ جوشن کند باد شمال
ور غلامت را به پیکان حاجت آید در بهار
از زبرجد بر درخت گل پدید آید نصال
ای حسد برده ز موج طبع تو موج بحار
وی خجل گشته ز سیل جود تو سیل جبال
چون نهالی بود طبع من رهی در باغ شعر
پرورش کردی بهمت تا درختی شد نهال
بی‌قبولت زیستن بر خویشتن دارم حرام
کز پدر دارم قبول تـو بمیـراث حلال
آب از آتش برکشیدن گر محال ظاهرست
من بفر تو همی نشناسم این معنی محال
زانکه در مدح تو شعرم آب و طبعم آتشست
چون ترا بینم ز آتش برکشم آب زلال
آنچه سوری کرد ز اسرار کرم با عنصری
ذکر آن باقیست تا باقیست ایام و لیال
من بدین دولت بشعر از عنصری کمتر نیم
تو بسی افزونی از سوری باحسان و نوال
چشم دارم کز تو باشد در همه وقتی مرا
یاری و تیمار داری هم بجاه و هم بمال
گرچه خوشتر باشد آن شعری که در تشبیب او
هم حدیث عشق باشد هم حدیث زلف وخال
روز عید روزه‌داران را چنین گویند شعر
هم ستایش هم دعا هم تهنیت هم حسب‌حال
تا که از مخدوم خادم را بود بیم و امید
تا که از معشوق عاشق را بود هجر و وصال
بخت تو مخدوم باد و خادمانش روز و شب
عمر تو معشوق باد و عاشقانش مـاه و سال

در مدح ابوالغنایم تاج‌الملك فارسی

عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال
فتنهٔ سروی شدم کز هجر او گشتم خلال
کیست چون‌من درجهان کزعشق بدروهجر سرو
شخص دارد چون خلال و پشت دارد چون‌هلال
بینی آن دلبر که دارُد قامت او شکل مد
وز دو حرف مد دهان و زلف او دارد مثال
مد اگر میمست و دال آنک دهان و زلف او
آن یکی مانند میم و آن دگر مانند دال
ساعتی عاشق فریبد خال او در زیر زلف
ساعتی حیلت سگالد زلف او در پیش خال
جز بر آن روی جهان آرای هرگز دیده‌ای
عنبر عاشق فریب و سنبل حیلت سگال
زلف او شوریده دیدم حال من شوریده گشت
کردم از شوریده حالی رخ چو نیل‌وتن‌چونال
گرنداری باورم بنگرچه ثابت‌کرده‌ام (کذا)
نام او شوریده زلف و نام من شوریده حال
صبرم از دل دور گشت و خوابم‌از دیده نفور
من چنین بی‌خواب و صبر و آرزومند وصال

گر وصال از صبر آید من کجا یابم مراد
ور خیال از خواب خیزد من کجا یابم خیال

خواستم کاواز وصل او بگوش آید مرا
گوش من بر وصل بود از هجر دیدم گوشمال

هجر او گر نیست درویشی و پیری پس چرا
جان شیرین بر من از هجرش همی گردد وبال

جز بفرمان شریعت در حلال و در حرام
نیست اندر هر مقامی اهل سنت را مقال

عشق نشناسد شریعت پس چرا کرد ای عجب
وصل او بر من حرام و هجر او بر من حلال

آفتاب وصل او را گر زوال آمد چه شد
هست دیدار خداوند آفتاب بی‌زوال

صاحب اسرار سلطان سید احرار دهر
آن که او هم تاج‌ملکت هست وهم دین‌راجمال

بوالغنایم مرزبان کز خدمتش هر مرزبان
بر فلک دارد کشیده رایت عز و جلال

شعر گویان را کمال معنی اندر لفظ اوست
تا نگویی مدح از معنی کجا گیرد کمال

در دل بیدار و طبع روشن او حاصلست
هرچه از فرهنگ باشد در دل و طبع رجال

کار او در ملک سلطان بخشش و بخشایشست
نه ز بخشش گیرد او را نه ز بخشایش ملال

جان مهیا کن بمهرش تا بمانی در هدی
دل مصفی کن ز کینش تا نمانی در ضلال

پهلوانان بر رکاب او همی بوسه دهند
تا بسعی او بیابند از شهنشه جاه و مال

پور زال اکنون ز عقبی گر بدنیا آمدی
همچو ایشان بر رکابش بوسه دادی پورزال

خواستی گردون که بودی یک هلالی از چهار
تا ز بهر دست و پای مرکبش بودی نعال

خواستی پروین که بودی جرم او شکل دراز
تا میانش را کمر بودی رکابش را دوال

تاج از آن دادش لقب سلطان که دارد درقلم
گوهری کش نیست همتا در بحار و درجبال

گر بنزد پادشاهان عز تاج از گوهرست
عز این گوهر بتاجست اینت تاجی بی‌همال

گوهر تاج شهان در پیش این گوهر بود
پیش یاقوت آبگینه پیش پیروزه سفال

ای ز نعمای تو شاکر لشکر دنیا و دین
ای ز آلای تو خشنود احمد مختار و آل

روبهی کز بیم جان هرگز نگردد گرد شیر
گر عنایت یابد از تو بشکند بر شیر یال

باز اگر بر پای کبکان بسته بیند خط تو
بر سر کبکان بخدمت گستراند پر و بال

حل و عقد ملک و دخل و خرج نعمتهای خویش
زیر اقلام تو دارد خسرو نیکو خصال

تا گرفتی ملک هفت اقلیم در زیر قلم
دولت عالیت را هستند هفت اختر عیال

چون قلم بگرفته بر منشور شه طغرا کشی
شاخ طوبی را بود با نقش مانی اتصال

طوبی آنکس را که باشد خادم درگاه تو
شاخ طوبی بر یمین و نقش مانی بر شمال

بر زمین هر کس که با حکم تو باشد در جدل
آسمان با حکم او همواره باشد در جدال

ره نیابد روح او بر عالم کبری بجهد
تا نگیرد جسم او در عالم صغری کمال

قطب گردون بسپرد خشم تو وقت انتقام
پشت ماهی بشکند حلم تو وقت احتمال

کر مادر زاد باشد هر که گوید بد ترا
چون بود در آفرینش کر مادر زاد لال
بخشش هرکس بود با قیل و قال اندر جهان
در جهان بخشندهٔ مطلق تویی بی‌قیل وقال
با سؤال آیند و با فکرت بر تو ز ایران
بر تو یابند بیش از فکرت و بیش از سؤال
شکر بوبکر قهستانی بگوید چند جای
فرخی در شعرهای خوشتر از آب زلال
من نخواهم خویشتن را فرخی لیکن ترا
صد چو بوبکر قهستانی شناسم در نوال
خویشتن را زان نخواهم فرخی کز روی عقل
در مدیح تو هم از من مدح من باشد محال
تا سوارم بر معانی مرکب طبع مرا
هست در میدان مدح تو همه ساله مجال
خاصه وقتی کز نسیم باد فروردین بباغ
حله دارد هر چمن پیرایه دارد هر نهال
دشت را ز سبزه زنگاری همی بیند گوزن
کوه را از لاله شنگرفی همی بیند غزال
گلبنان در گلستان با یاره و خلخال و عقد
راست پنداری عروسانند با غنج و دلال
قمریان چون عاشقان از عشقشان رفته زهوش
بلبلان چون بیدلان از مهرشان رفته‌زحال
لشکر نوروز با خیل دی اندر بوستان
گر نه آهنگ خصومت دارد و عزم قتال
پس چرا در بوستان از شاخ بید و برگ بید
کرد بسد گون سهام و کرد میناگون نصال
گر بباغ از ارغوان و لاله و نسرین و گل
حله‌های گونه‌گون بافد همی باد شمال
حله‌های کلک تو از حله‌ها نیکوترست
کز خرد دارد طراز و از ادب دارد صقال
تا ز ممدوحان دانا مادحان یابند جاه
تا ز معشوقان زیبا عاشقان گیرند فال
عمر تو ممدوح باد و مادحانت روز و شب
بخت تو معشوق باد و عاشقانت ماه و سال
خانهٔ عمر ترا گردون گردان پاسبان
قلعهٔ بخت ترا خورشید تابان کو توال
شیر مردان را ز تشریفات تو عز و شرف
راد مردان را ز توقیعات تو رفق و منال
برتو میمون اعتدال روز و شب وز عدل تو
شغلها را استقامت طبعها را اعتدال

در ستایش مؤیدالملک‌بن خواجهٔ نظام‌الملک

عزیز کرد مرا باز در محل قبول
ظهیر دولت شاه و شهاب دین رسول
چنان شنید ز من شعر کاحمد مختار
شنید وحی ز روح الامین بوقت نزول
چو در ستایش او لفظ من مکرر شد
لطف نمود و ز تکرار من نگشت ملول
کجا ملول شود صاحبی که گاه سخن
بود ز خاطر او نظم را فروع و اصول
ایا ستوده کریمی که شعر گویان را
ز شکر مکرمت تست نکته‌های فصول

کمال فضل تو داری و من به مجلس تو — چو فضل خویش نمایم بود کمال فضول
اگر هـزار زبانـم بود بجـای یکی — سزد که رای شریفت دهد نشان قبول
تو پشت آل بتولی و هست نایب من
بمجلس تو خداوند شمـع آل بتـول

حرف میم
در مدح سدیدالدین ابوبکر محمد ظهیری

رسید عید و ز قندیل نار داد بجام — ز جام نور به قندیل داد مـاه تمام
هلال عید کلید همان درست مگر — که قفل گشت بر آن در هلال ماه تمام
در بساط دگر باره چرخ باز گشاد — شکست شیشهٔ خاص و درید پردهٔ عام
کنون بجام غم انجام می‌کند آغاز — که عید را آغازست و روزه را انجام
کنوم به میکده باشد ز شام تا گه صبح — هرآن که بود به مسجد ز صبح تا گه‌شام
کنون برود و سرود اقتدا کند هر روز — هرآن که کرد همی هر شب اقتدا بامام
من آن کسم که بکنجی نشستم و کردم — مهی تمام صبوری ز روی ماه تمام
ز بهر حرمت و تعظیم شرع دانستم — نماز و روزه حلال و کنار و بوسه حرام
گشاده بود زبانم بنام و ذکر خدای — اگرچه بسته دهان بودم از شراب‌وطعام
وگرچه بود کف من تهی ز آب کروم — تهی نبود دل من ز مدح صدر کرام
سدید دین سر اشراف دهر مشرف ملک — وجیه دولت شمس شرف جمال انام
پناه و پیشرو دودهٔ ظهیر که هست — چو یار غار و چو خیرالبشر بکنیت ونام
سر سپهر برین در لگام دولت اوست — سپهر توسن ازین روی نرم باشد و رام
منزه است که جود طبع او ز ملال — مقدّسست گه شکر عقل او ز ملام
هزار حادثه زایل کند بیک تدبیر — هزار فایده حاصل کند بیک پیغام
گه رضا و سخط گر کند مبالغتی — ظلام نور شود در جهان و نور ظلام
چو برنهد گه بخشش قلم بخط و دوات — چو برکشد گه کوشش حسام را ز نیام
سر نیاز کند پست همچو قد قلم — لب حسود کند نیلگون چو روی حسام
اگر مجسم گردد ضیای همت او — بپای او نرسد فیلسوف را اوهام
هوای اوست همیشه بهمت عـالی — بود بهمت عالی هوای مرد همـام
برو ببلخ و سرایش ببین اگر خواهی — نشان قبـهٔ کسری بقیهٔ الاسـلام

بصحن او بگذر کز بهشت دارد بوم
بسقف او بنگر کز بهشت دارد بام
سپهر بیند هر کاندرو گمارد چشم
بهشت یابد هر کاندرو گذارد گام
هرآن که هست به بلخ و هرآن که هست ایدر
خجسته بادش و میمون و فرخ و پدرام
ایا ز گوهر پیغمبری که تا محشر
بکعبه از شرف او گرفت قدر مقام
چو ایزد از گهر او نمود نور ترا
سلیم گشت برو نار و برد گشت سلام
ندای بخت تو گر بشنوید زیر زمین
گذشتگان کهن گشته از او لوالاحکام
برآورند سر از خاک از هر اقلیمی
بسر دو ند سوی خدمت تو چون اقلام
زکین و حقد تو ماند به تیرزهرآلود
تن عدوی ترا در میان مغز عظام
بجای مغز چو اندر عظام دارد تیر
بجای خوی همه خون آیدش همی زمام
مخالفان ترا از چهار گوهر هست
چهار طبع مقیم و چهار چیز مدام
ز نار گرمی مغز و ز باد سردی دم
ز آب ترّی چشم و ز خاک خشکی کام
اگر همیشه زمام زمان بدست قضاست
قضا تویی که زمان را بدست تست زمام
تویی که اهل زمان را بدست و شکر توهست
هم ابتدای کتاب و هم افتتاح کلام
شمار مدت‌عمر تو تا بروز شمار
درست شد ز نجوم و فراست و اعلام
اگر چه رای قوام از جهان شدست برون
ز رای تست همه کارها گرفته قوام
وگرچه هست کنون بی‌نظام کار عراق
گرفت کار خراسان بهمت تو نظام
خجسته همت تو آفتاب را ماند
که روزگار همی نور ازو ستاند وام
اگر تو پرسی از روزگار نشناسند
که آفتاب کدامست و رایت تو کدام
مگر ستارهٔ سعدست کلک در کف تو
که هست در حرکاتش زمانه را آرام
سزاست در کف راد تو کلک درافشان
چنانکه در کف میر تو تیغ خون آشام
دل امیر تو در دام شکر تست شکار
شکار دل بود آری چو شکر باشد دام
رسید عید همایون و رایت میمون
رسید فتح یمین الملوک را هنگام
گشاده شد علم عید و گشت عزّالدین
علامت ظفر و فتح بر سر اعلام
مظفرند ازین جنگ زانکه در سفرش
قوام ملت و شرعست تا بروز قیام
ایا ستوده کریمی که از سیاست تو
موّشحست بدر دانه گردن ایام
بخدمت تو رسیدن فریضه دانم من
ز بهر آنکه رسیدم بخدمت تو بکام
سزد که آیم و آرم مدیح تو هر روز
از آن نیایم و نارم که ترسم از ابرام
اگرچه هست خطاب من از ملوک امیر
ترا بطوع رهی گشتم و بطبع غلام
حروف مدح تو گوهرشدست در دهنم
بدان صفت که شود درصدف سرشک غمام

چو راست کردهٔ انعام تست مرسومم روا مدار که نقصان رود در آن انعام
رضا مده که شود خام کار پختهٔ من که هرچه پخته شود زان سپس نگردد خام
همیشه تا بفلک بر قران اجرامست چنان کجا بزمین بر تولد اجسام
فتاده باد بر اجسام سایهٔ کرمت نهاده همت تو پای بر سر اجرام
لباس عمر تو نو باد در جهان کهن طراز او ز بقا باد و نقش او ز دوام
ترا همیشه بسوی چهار چیز دودست بدفتر و قلم و جام و زلف غالیه فام
تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی بچشم و چهره چو بادام وگلشن بادام

خجسته عید تو و روزهٔ تو کرد قبول
خدای عزّوجلّ ذوالجلال والاکرام

در مدح ابوالمحاسن عبدالرزاق شهاب‌الاسلام

گهی ز مشک زند بر گل شکفته رقم گهی ز قیر کشد بر مه دو هفته قلم
گهی زند گره زلف او سر اندر سر گهی شود شکن جعد او خم اندر خم
رخش چو لاله و بر لاله از شکوفه نشان لبش چو بسد و بر بسد از بنفشه رقم
بروی و موی نگارم نگاه باید کرد اگر ضیا و ظلم را کسی ندیده بهم
ظالم شگفت نماید کشیده گرد ضیا ضیا بدیع نماید نهفته زیر ظلم
سمنبرا بقم و زعفران کاد شدست که رنگ و روی من و تست زعفران وبقم
بعاشقی چو من ایزد نیافرید شمن بدلبری چو تو گیتی نپرورید صنم
اگر نکرد هوا چشم من چو ابر بهار وگر نکرد قضا روی تو چو باغ ارم
ز روی تو بچه‌معنی همی بروید گل ز چشم من بچه معنی همی ببارد نم
فراق تست ستمکار و من همی ترسم که روز روشن من تیره شب کند بستم
اگر فراق تو روزم چو شب کند شاید شبم چو روز کند فر آفتاب کرم
ابوالمحاسن کاحسان جود او دارد همیشه قاعدهٔ جود و سروری محکم
پدرش بندهٔ رزاق نام کرد و بقدر امام بار خدایست در میان امم
عمش رضیّ خلیفه است و محتشم باشد کسی که او چو رضیّ خلیفه دارد عم
زمانه همت عالیش را شدست عیال ستاره همت اصلیش را شدست حشم
جواهر خرد اندر ضمیر او مضمر فذلک هنر اندر رسوم او مدغم
قلم نشانهٔ توفیق دارد اندر کف زبان زبانهٔ تحقیق دارد اندر فم

مگر که در دهن و دست او زمانه نهاد قضا بجای زبان و قدر بجای قلم
ایا بسان صدف در کف ضمیر تو در و یا بسان شمر در بر یمین تو بم
چنان کجا زنبی بود افتخار عرب ز تست و از پدر تست افتخار عجم
عمت ز عدل یگانه شد و پدرت زعقل چنان کجا تو ز علمی یگانه در عالم
بجزشما سه‌تن‌اندرجهان‌که‌جفت‌یافت(کذا) بیک نژاد درو عقل و عدل و علم بهم
بدین سه چیز امامت رسد ترا بر خلق بدین سه چیز امامان ترا شوند خدم
اگر مراتب موسی و حجم بمعجزه بود یکی ز دست عیان کرد و دیگر از خاتم
شگفته شد بتو آثار مهمل و موقوف گشاده شد بتو اسباب مشکل و مبهم
ز پشت آدم بنمود صورت تو خدای ز غیرت تو شد ابلیس دشمن آدم
تو از عدم بوجود آمدی و صورت بخل ز بیم جود تو رفت از وجود سوی عدم
مبشرست لقای تو دوستان ترا بانقطاع عموم و بارتفاع همم
ز بهر خدمت تو نفع دل شود حاصل چنانکه نفع تن از کف عیسی مریم
نهد ستاره ز بهر مخالفان تو دام زند زمانه بکام موافقان تو دم
مشعبذست همانا قلم بدست تو در که حلق او چو دهانست و فرق او چوعلم
همه دقایق داند همی و هست اکمه همه حقایق داند همی و هست ابکم
ز عقل و علم گر آگاه نیست از چه سبب میان هر دو رسولست و پیش هر دو حکم
درست گویی مارست و زو رسد شب و روز بدوستان تو مهره بدشمنان تو سم
بزرگوارا من مهر و شکر تو طلبم نه مرد جاه و نه دینارم و نه مرد درم
بجان تو که در این چند روز کامده‌ام جدا ز خدمت تو بوده‌ام ندیم ندم
بسان آهوی دشتی مرا نبود قرار قرار یافتم اکنون که باقیم بحرم
همی ندید ترا چشم و دل همی غم‌دید کنون که چشم ببیند ترا نبیند غم
همیشه تا نرود رنج و راحت از گیتی همیشه تا نشود سور و ماتم از عالم
مخالفان ترا رنج باد بی‌راحت موافقان ترا سور باد بی‌ماتم
سر مخالف تو پست و همت تو بلند قبول همت تو بیش و بدسگال تو کم
ولیت خرم و چشم تو روشن از پدرت
بتو در چشم پدر روشن و دلش خرم

ایضاً در مدح شهاب‌الاسلام عبدالرزاق

هست زلف و دهن و قد تو ای سیم‌اندام / جیم و میم و الف و قامت من‌هست‌چولام
من یکی‌ام ز جمال تو مرا دور مکن / که جمالت نبود بی‌من بیچاره تمام
زلف مشکین تو دامیست پر از حلقه‌و بند / دل مسکین من افتاده در آن دام مدام
نه عجب گردل من زلف ترا صید شدست / صید دل باشد جایی که بود زلف تو دام
تویی آن بت که چو خوانند ترا در غزلی / دلبر فاخته مهر و صنم کبک خرام
کبک منقار کند همچو لبت بسد رنگ / فاخته طوق کند همچو خطت غالیه نام
خواندم اندر صف عشاق بصد نام ترا / ور ز نام تو بپرسند نگویم که کدام
عشق ما و تو چنانست که صد حیله کنم / تا ترا در صف عشاق نخوانند بنام
هرکه در عشق مرا خام شناسد ز حسد / بسر تو که سزاوار عتابست و ملام
شده‌ام سوخته در آتش عشقت صد بار / آن که صد بار شود سوخته‌چون‌باشدخام
عشق تو در عجم آورد یکی رسم دگر / که بتسلیم و قبولش نتوان کرد قیام
نهد از هجر همی بر دل مظلومان داغ / نهد از خمر همی برکف مستوران جام
خون دل دارد بر چهرهٔ عشاق حلال / خواب خوش دارد بر دیدهٔ احرام حرام
فتنه خیزد ز چنین شرع که عشق‌تونهاد / گر خبر یابد ازین رخصت تو خواجه‌امام
صدر اعیان نشابور رئیس الروءساء / شمس دین سید احرار شهاب الاسلام
بوالمحاسن که محاسن همه جمعست درو / عبد رزاق که دستش دهد ارزاق انام
قاصرست ازهنرش هندسیان را اشکال / عاجزست از خردش فلسفیان را اوهام
گردد افلاک بدان گونه که خواهد بختش / بخت او کرد مگر بر سر ایام لگام
نازش پیر و جوان از کرم و همت اوست / که کریم بن کریمست و همام بن همام
شادمانند دو بوالقاسم ازو در دو جهان / پدرش ایدر و پیغمبر در دار سلام
نسل اینست بدو عالی تا روز قضا / دین آنست بدو باقی تا روز قیام
ای ز فتوی و فتوت علم دین رسول / وز معانی و معالی شرف آل نظام
با تو از نجم و ز میکال نگویند سخن / که ترا نجم رهی زیبد و میکال غلام
در سرایی که بود انجمن محتشمان / رحمت از بهر جمال تو بود بر در و بام
در هوائی که غبار سم اسب تو بود / باز را زهره نباشد که کند قصد حمام
چون تو در معرکه و شرع مبارز خواهی / هیچکس بر نکشد تیغ فصاحت ز نیام
سحر و معجز نتوان کرد مرکب یک جای / زانکه ضدند و بیک جای نگیرند آرام

ز بنان تو خرد را عجب آید که همی / معجز و سحر مرکب کند اندر اقلام
تا شنیدست حسام از سر کلک تو خبر / خون همی گرید از اندیشهٔ کلک‌توحسام
نتواند بتمامی بمدیح تو رسید / گر بود مادح تو بحتری و بوتمام
تابد از دفتر ابیات مدیح تو همی / هم بدان گونه که از چرخ بتابد اجرام
شعر اگر هست یکی کرهٔ توسن بمثل / در مدیح تو همی طبع مرا گردد رام
من همی از پی ابرام کم آیم بر تو / کز پس آمدن از من نشناسی ابرام
گر من ابرام نمایم تو کنی اکرامم / کردم از بهر لقای تو درین شهر مقام
عرق آید بترشح ز مسام همه کس / منم آن کس که مرا شکر تو آید زمسام
تا که بر هامون از خشکی خاکست غبار / تا که بر گردون از تری آبست غمام
باد بدخواه ترا تری آب اندر چشم / باد بدگوی ترا خشکی خاک اندر کام

کرده بر جامهٔ عمر تو علم دست بقا
بسته بر نامهٔ جاه تو سیح (؟) دست دوام

در مدح سلطان

شهی که هست همه عالمش بریر علم / عزیز گشت به او تاج و تخت و تیغ و قلم
عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد / که خسرو عربست و خدایگان عجم
خدای عرش چنان آفرید اختر او / که اختران همه در پیش او شدند خدم
زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد / چنانکه قسمت روز و شب او ضیاء و ظلم
ز عدل او بزمستان همی بروید گل / ز فرّ او بحزیران همی ببارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار / دل منوّر او هست آفتاب کرم
همه ز دست و دلش خلق را شگفت بود / بلی شگفت بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان مشرق و مغرب / باصل پاک تویی سید ملوک امم
بدین و دانش و داد تو از قدیم‌الدهر / بتخت بر ننهادست هیچ شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل / شمیم عدل تو مدروس کرد رستم ستم
تو از عدم بوجود آمدی و آز و نیاز / بهمت تو شدند از وجود سوی عدم
ز رای پاک تو شد دین حق پرستان بیش / ز تیغ تیز تو شد کفر بت‌پرستان کم
بدار کفر در از هیبت و سیاست تست / نهاده منبر و برداشته صلیب و صنم
ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند / که بهترست محمد ز عیسی مریم

کشد ز اقبال آن کو کشد ز مهر تو سر	زند ز ادبار آن کو زند ز کین تو دم
چو سائل از تو بلی بشنود رهد ز بلا	چو زاهد از تو نعم بشنود رسد بنعم
مگر بلا را مسمار کُـردهای ز بلـی	مگر نعم را مفتاح کردهای ز نعم
خدایگانـا اقبال تو مهنـدس وار	بگرد عالم پرگار در کشید رقم
کجا مهندس اقبال و بود نه عجب	که درکشد رقمی گرد جملهٔ عالم
بکام دل بستان زان میی که پنداری	ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شمّ
زدست آن که شود هرزمان زتاب و گره	چو حلقههای زره زلف او خم اندرخم
گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین	گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم

تو خوش نشسته بنیک اختری ندیم طرب
مخالف تو ز شـوم اختری نـدیم نـدم

در مدح جمال‌الدوله محمد

ز عقدهٔ ذنب آخر برست شمس عجم	ز دهشت خطر غم بجست شیر اجم
فلک ز پای سعادت گشاد بند بلا	قضا ز دامن دولت گسست دست ستم
دو چشم امت سرگشته روشنایی یافت	بروی یوسف گم گشته در میان ظلم
خدای کرد بخاتم دل سلیمان شاد	جهان نمود بدیوان چو حلقهٔ خاتم
نجات یافت محمد ز امتحان قضا	که ممتحن نسزد سید بنی آدم
جمال دولت بازآمد و زمانه نخواست	که بی‌جمال بود دولت شه عالم
برآمد از یم بیداد موجهای بلند	فتاد کشتی اقبال در میانهٔ یم
دعای خلق کشیدش بساحل و نگذاشت	که خصم او کشد او را نهنگوار بدم
ز دین بی‌علل و سرّ بی‌نفاق رسید	براحت از پی رنج و بشادی از پی غم
چو انبیای مقدس بر این نجات بیافت	بعالم ملکوت اندرون کشید علم
گشاده دست ضمیرش عجب دری مشکل	سپرده پای مرادش عجب رهی مبهم
بلی چنین بود آن کس که رهبرش باشد	ز آسمان ربوبیت آفتاب کرم
اگر ز نصرت غزنین بخانه باز رسید	شگفت بود و عجب داشتند اهل عجم
کنون که باز رسید از همه شگفتترست	که بود با ملک الموت چند گاه بهم
ایا شمرده تو پنجاه سال در حشمت	کفاهٔ را ز عبید و کرم را ز خدم
بحشمتی که تو داری و همتی که تراست	ستاره زیبد با مشتری بزیر **قدم**

زمانه را سه عرض بود در زمانهٔ تو || که زیر هر غرضی نکته‌ای بود مدغم
یکی که تا تو بدانی ضمیر دشمن و دوست || که چیست در دل هر کس ز راستی و زخم
دگر که تا بشناسند اهل نیشابور || که هست شربت هجر تو ضربتی محکم
سوم که تا ز کفایت محاسبان قضا || بشصت سال حساب تو برکشند رقم
برآن صفت که تویی واجبست بر همه‌کس || ترا بشیر بشر خواندن و امام امم
خدای را بسوی تو عنایتست مگر || کز آن عنایت آگه شـیند لوح و قلم
که را خدای جهان برکشد حشم بچه کار || تو محتشم بخدایی نه محتشم بحشم
بلند بختا دولت خدای داد ترا || نه خاص داد و نه عام و نه خال‌داد و نه عم
گر از محل‌نعم جاه تو نماند بجای || محل جاه تو عالیست از محل نعم
بجان عزیز بود تن بخواسته نبود || چو جان بجای بود خواسته نباشد کم
تو مهتر بسزایی و کهتران بودند || ز حسرت تو نژند و ز فرقت تو دژم
بیک دو روز کزایشان عنایت تو کمست || بجان ایشان پیوسته شد غبار الم
چو آمد آن ستم و فتنه از عدم بوجود || وجود خویش ندانست هیچکس ز عدم
در اوفتاد بدان سان سپاه جور وفساد || چو گرگ گرسنه کاندر فتد میان غنم
بروز غارت و تاراج کردشان ماءمور || ملبسان بعوارض موکلان بقسم
درم بداده و دینار و در تاءسف تو || ز چهره ساخته دینار و از دو دیده درم
اگر دل همگان بد بداغ هجر تو ریش || بسست وصل تو دلهای ریش را مرهم
مبشرست لقای تو دوستان ترا || بانقطاع عموم و بارتفاع همم
تو آمدی و بتو جان رفته با ز آمد || گمان بریم که هستی تو عیسی مریم
همیشه تا ادبا از ادب زنند مثل || همیشه تا حکما از حکم کنند حکم
مباد بی‌نکت وصل تو فصول ادب || مباد بی‌صفت شکر تو اصول حکم
ستاره همچو سپه باد و دولت تو امیر || زمانه همچو شمن باد و درگه تو صنم
کسی که بود به آویزش تو ساخته دل || کنون ز حقد نجات تو باد سوخته دم
بصد قران شده اولاد تو قرین طرب || بیک زمان شده حساد تو ندیم ندم

در مدح خواجه‌فخرالملک‌بن نظام‌الملک

منت خدای را که برون آمد از غمام || بدری که هست پیشرو دودهٔ نظام
صدری که هست خادم پایش سر کفاة || میری که هست عاشق دستش لب کرام

شایسته زین ملت و بایسته فخر ملک / فرخنده نصر دولت ابوالفتح بن نظام
دستور زاده‌ای که باقبال و مکرمت / چون واسطه ز عقد همی تابد از انام
ظاهر ترست از آنکه‌کسی گویدش کجاست / پیدا ترست زانکه کسی گویدش کدام
دل در ستایش هنرش هست بی‌ملال / جان در پرستش خردش هست بی‌ملام
بر سرّ غیب خاطر او هست مطلع / بی‌آنکه جبرئیل گزارد بدو پیام
او را سلام کن که سلامت بود ترا / او را بود سلامت کو را کند سلام
با مهر و ماه دولت او متصل شدست / وین اتصال خواهد بودن علی‌الدوام
گویی نهاد دولت او را خدای عرش / بر سر ز مهر افسر و بر کف ز ماه جام
ای سیرت بدیع تو فهرست افتخار / ای همت رفیع تو قانون احتشام
گر نام گیرد از ظفر و مدح هر امیر / اینک ترا ز فتح و ظفر کنیتست و نام
گر چه تراست عالم جسمانیان وطن / رای تراست عالم روحانیان مقام
همچون پدر بجود بشر را تویی بشیر / همچون پدر بعدل امم را تویی امام
گر جان خلق خازن مهر تو نیستی / حقا که آمدی همه مهر تو از مسام
دلهای خاص و عام بفر تو شد درست / زان پس که بود کوفته دلهای خاص‌وعام
تا شد نسیم وصل تو بر جسم ما حلال / شد آتش فراق تو بر جان ما حرام
رفتست سید الوزراء و تو مانده ای / از رفته‌ایم غمگین وز مانده شاد کام
آمد بسی بدام اجل صید گونه گون / صیدی چو سیدالوزرا نامدش بدام
اندر جهان نظام ز عمر نظام بود / رفت ازجهان نظام و ببرد ازجهان نظام
کار حسام کرد همی در کفش قلم / واکنون شدست بی‌قلمش ملک بی‌حسام
تا مست کرد خمر وفاتش زمانه را / گویی زمانه همچو هیونیست بی‌زمام
چرخ از نیام فتنه یکی تیغ برکشید / تا صد هزار تیغ برون آمد از نیام
تا شیب تازیانهٔ رایض گسسته گشت / آشفته گشت و گشت جهانی که بود رام
شیری شد آن که بود گرازنده چون گوزن / بازی شد آن که بود گریزنده چون حمام
شد تیره فام روز گروهی کز ابتدا / خنجر بخون ناحق کردند لعل فام
از دست روزگار ببردند مدتی / دیدند دست برد مکافات و انتقام
از وصف این عجایب و از شرح این عبر / عاجز بود عبارت و قاصر بود کلام
این حالها که رفت به بیداری ای عجب / گویی چو نومهای محالست در منام
ای نیکخواه مهتر و نیکو سخن کریم / فرّخ لقا امیر و همایون نسب همام
در عصمت خدای بدین جالب آمدی / تا بندگان کنند بحبل تو اعتصام

تا شرع را کنی بهدی صافی از ضلال
تا ملک را کنی بضیاء خالی از ظلام
تا همت تو خوب کند فعلهای زشت
تا دولت تو پخته کند کارهای خام
گیرد بدولت تو همه شغلها نسق
گردد بهمت تو همه کارها تمام
ارجو که همچنین بود و بیش ازین بود
تا دوستت رهی شود و دشمنت غلام
من بنده گر چه هول قیامت کشیده‌ام
پیوسته کرده‌ام به ثناهای تو قیام
که خوانده‌ام مدیح تو از شام تا به صبح
که گفته‌ام ثنای تو از صبح تا بشام
گه بوده است یاد تو و آفرین تو
تکبیر در صلوتم و تسبیح در صیام
تا طبع آب تر بود و طبع خاک خشک
واندر جهان مزاج بود هر دو را مدام
از آب و خاک باد همه دشمنانت را
تری نصیب دیده و خشکی نصیب کام
آنجاکه هست بخت تودولت کشیده رخت
وانجا که هست کام تو نصرت نهاده گام
از شاعران ثنا و ز تو برّ و مکرمت
از عالمان دعا و ز تو سعی و اهتمام
تا مدتی قریب نهاده شه ملوک
دردست تو زمانهٔ آشفته رالگام

ایضاً در مدح خواجه‌فخرالملک

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام
صبر باید تا ببیند دوست دشمن را بکام
عادت ایوب و ابراهیم صبر و حلم بود
شد بصبر و حلم پیدا نام ایشان از انام
صنع یزدان همچنان کایوب و ابراهیم را
خواجه را دادست صبری کامل و حلمی تمام
تا بصبرش دوست از دشمن همی آید پدید
تا بحلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام
کارهای ملک و دین در دست دستوری سزاست
کو وزیر بن الوزیرست و همام بن الهمام
دین یزدان را نظام و شاه ایران را پدر
ملک را فخر و جهان را صدر و دولت را قوام
سایهٔ اقبال و بخت و مایهٔ فتح و ظفر
هم بصورت هم بسیرت هم بکنیت هم بنام
محترم شخصی که هر شخصی که بیند طلعتش
ننگرد در طلعت او جز بچشم احترام
چون فلک پرگار زد بر دولتش روز نخست
دولت او دست زد در دامن یوم القیام
هر که بشناسد که یزدان هست حی لا یموت
او یقین دارند که بختش هست حی لا ینام
لشکری را بزم او خرم کند وقت شراب
امتی را خوان او سیری دهد وقت طعام
بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد بحار
در هوا باران نگنجد گر کفش باشد غمام
از مسام او کرم بر جای خوی زاید همی
از کرم گویی هزاران چشمه دارد در مسام

صاحبی در مشرق و مغرب همال او کجاست / خواجه‌ای در دولت و ملت نظیر او کدام
با لطف هنگام پرسش با نظر هنگام عدل / با کرم هنگام بخشش با طرب هنگام جام
از طرب روز ضیافت وز کرم روز نوال / از نظر روز مظالم وز لطف روز سلام
ای هلال رایت تو آفتاب افتخار / ای زمین حضرت تو آسمان احتشام
ای علی‌الاطلاق خورشید خراسان و عراق / ای باستحقاق مخدوم و خداوند کرام
گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری / جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
چون قلم در دست تو پیش از حسام آمد بقدر / از حسد پر اشک شد روی حسام‌اندر نیام
وزدم خصمانت چون اشک حسام‌افزوده گشت / اشک را گوهر لقب دادند بر روی حسام
راه دنبی را و عقبی را عمارت کرده‌ای / هر دو ره را توشه‌ای درخور همی سازی مدام
آنچه دنبی را همی سازی صلاحست و صواب / وانچه عقبی را همی سازی صلوتست و صیام
بر جهانداران باقبالت شود سهل المراد / هر کجا در مملکت کاری بود صعب‌المرام
شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بشرط / چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بگام
چون بجیحون شاه مشرق پای کرد اندر رکاب / کرد دست عزم تو بر اسب کام او لگام
گه بدست جوکیان چون مار پیچان شد کمند / گه ز دست جنگیان چون مرغ پران شد سهام
رای تو با رایت شاه عجم پیوسته گشت / تا تکینانش رهی گشتند و خانانش غلام
شاه بر دشمن مظفر شد چو بر شاهین تذرو / شاه را دشمن مسخر شد چو بر شاهین حمام
فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد / هم بتدبیر تو خواهد کرد فتح روم و شام
تا که درصدر وزارت چون تو دستوری بود / پای خسرو بر رکاب فتح باشد بر دوام
هر که او را دین بود مخلص بود درعهد تو / تا که دردین مخلص عهدش همی خواهد دمام
هر که او یک لحظه آزار ترا دارد حلال / لذت یک ساعتی بر عمر او گردد حرام
هرکجا خیلی زدند از بهر آشوب تو دم / هر کجا قومی نهادند از پی قهر تو دام
تیرمحنت خسته کرد آن قوم را در یک وطن / بند خذلان بسته کرد آن قوم را دریک مقام
خون ایشان همچو مغز گنده گشت اندر عروق / مغز ایشان همچو خون تیره گشت اندر عظام
نایب تو چرخ گردانست در کین توختن / بی‌نیازی تو ز جنگ و فارغی از انتقام
از گهرهای مدیح تو قلم در دست من / گردن ایام را عقدی همی سازد مدام
کلک گوهر بار تو پر گوهرم کردست طبع / لفظ شکر بار تو پر شکرم کردست کام
گر جهان با ما درشتی کردو تنــدی مدتی / شد بتدبیر تو نرم و شد بفرمان تو رام
زیر حکم تو چو اسبی با لگام آهسته شد / عالمی آشفته مانند هیونی بی لگام
کار دولت خام بود و بند دولت بود سست / باغ رحمت خشک بود و شاخ حرمت زردفام

سبز کردی شاخ زرد و تازه کردی باغ خشک / سخت کردی بندسست و پخته کردی کارخام
گشت ظاهر در ولایت رحمت و انصاف و عدل / گشت پیدا در شریعت حرمت و عهد و دوام
اصل هر کاری کنون بستی تو بر عقل و کرم / جهل جهال از میان بیرون شد و لوءم لئام
همچنان شد کارهای ملک و دین کز ابتدا / بود در عهد ملک سلطان و عهد نظام
از ملک سنجر ملک سلطان ز تو صدر شهید / تا قیامت شاد و خشنودند در دارالسلام
ای مبارک رای ممدوحی که از اوصاف تو / مادحانت را پدید آمد حکم اندر کلام
من رهی در خدمت تو با خطر بودم چو خاص / تا ز خدمت دور ماندم بی‌خطر گشتم چوعام
گر ز خدمت دور ماندن لذتی باشد بزرگ / من بدین دولت نیم مستوجب عیب و ملام
خویشتن را داشتم یک چند دور از بهرآنک / روز غمهای ترا دیدم که نزدیکست شام
خواستم تا آن ظلام از روزگارت بگذرد / نور رای تو پدید آرد جهانی بی ظلام
گرچه شخصم غایبست از خدمت درگاه تو / روح پاکم را بحبل خدمت تست اعتصام
من بشکر مدح تو همواره تر دارم زبان / گرچه اکنون خشک دارم زاتش هجر تو کام
روز روشن جز ثنای تو نگویم پیش خلق / چون شب آید جز ثنای تو نبینم در منام
کی بود کز خانه آرم سوی درگاه تو روی / چشم و گوش و دل نهاده بر قبول و اهتمام
گفته هر ساعت به همراهان ز حرص خدمتت / عجلوا یا قومنا الاغتنام الاغتنام
تا که باشد بوم و بام خانه‌ها را روشنی / اندر آن هنگام کز مشرق برآید نور بام
سایهٔ طوبی بنای دولتت را باد بوم / موکب شعری سرای همت را باد بام
کار تو با عدل و از تو کارها با اعتدال / شغل تو با نظم و از تو شغلها با انتظام
زیر فرمان تو گردانی به از گودرز و گیو / زیر پیمان تو مردانی به از دستان و سام
طبع تو سوی نشاط و چشم تو سوی نگار
گوش تو سوی سماع و دست تو سوی مدام

ایضاً در مدح خواجه‌فخرالملک

ای قاعدهٔ ملک بفرمان تو محکم / ای فایدهٔ خلق در احسان تو مدغم
پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو / فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم
چون نور تو از جوهر آدم بنمودند / ابلیس شده از غیرت تو دشمن آدم
تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند / بر خصم او شد گیتی چون حلقهٔ خاتم
آصف صفتی در هنر خویش ولیکن / کردند در انگشت تو انگشتری جم

جود تو چو روزست در آفاق مقــرر — رای تو چو عقلست بر افلاک مقدم
از رای تو بودست ید موسی عمران — وز جود تو بودست دم عیسی مریم
انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ — اقسام سخاوت ز یمین تو برد یم
آثار خرد بی‌تو بود مهمل و موقوف — اسباب هنر بی‌تو بود مشکل و مبهم
گو خیز و ببین جسم تو آن کس که ندیدست — اقبال مصور شده و بخت مجسم
آنجا که تفاخر بود از دانش و بخشش — باشند ز تو سائل و مداح تو منعم
ز اندیشهٔ مداح بود دانش تو بیش — ر اندیشهٔ سائل نبوذ بخشش تو کم
از دیدن کام تو شود حاسدت اکمه — در گفتن نام تو شود حاسدت ابکم
دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام — وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
گر جود تو بر وادی زم چشم گشاید — بر وادی زم رشک برد چشمهٔ زمزم
ور بر سر روباه فتد سایهٔ عدلت — روباه بهم بر شکند پنجهٔ ضیغم
ای بار خدایی که همه بار خدایان — در صفت نعالند و ترا صدر مسلم
همچون صدف و نافه‌پرازگوهر و مشکست — وصاف ترا خاطر و مداح ترا فم
گر روشن و مشموم بود مدح تو نشگفت — در گوهر و در مشک بود روشنی و شم
تا سایهٔ اقبال تو بر فرق من افتاد — من بنده عزیزم بهمه جا و مکرم
طبعم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی — چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرم
گر گل سپرم بی‌تو بود تیزتر از خار — ور نوش خورم بی‌تو بود تلختر از سم
بی‌خدمت تو تیره شود طبع من از تف — بی‌طلعت تو خیره شود چشم من از نم
تا از حرکات فلک و سیر کواکب — گه شادی و سود آید و گاهی غم و ماتم
بادند رفیقان تو در شادی و در سور — بادند حسودان تو در ماتم و در غم
دست تو همیشه بسوی رطل و سوی جام — گوش تو همیشه بسوی زیر و سوی بم
در مجلس تو صف زده خوبان سرایی — با جعد پر از حلقه و با زلف پر از خم

از خدمت دیدار تو اقبال همه خلق
و اقبال تو از دولت سلطـان معظم

در مدح خواجه نظام الملک

ای بتوفیق و هدایت دین یزدان را قوام — وی به تدبیر و کفایت ملک سلطان را نظام
بخت تو عالی و مقدار تو عالیتر ز بخت — نام تو نیکو کردار تو نیکوتر ز نام

بر زمین آزادگان در خدمت تو بی‌ملال — بر فلک سیارگان در بیعت تو بی‌ملام
فطرت تو دست مکاران در آورده ببند — قدرت تو پای جباران درآورده بدام
آن وزیری تو که هست اندر صلاح مملکت — چرخ سرکش با تو نرم و دهر توسن باتو رام
همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر — همچو خورشید از کواکب نامداری از انام
گرد شادروان تو نورست در چشم کفاة — نعل رهواران تو تاجست بر فرق کرام
صاحب صد لشکرست از حضرت تو یک رسول — نایب صد خنجرست از مجلس تو یک پیام
یاد تو نوشد همی گردون که هستش روز و شب — فیض یزدانی شراب و چشمهٔ خورشید جام
بخت بیدار ترا گر صورتی پیدا شود — نقش آن صورت بود تفسیر حی لا ینام
اندر احیا بس بود دست جواد تو جواب — ملحدانی را کجا گویند من یحیی العظام
گر مدد یابد ز جود دست تو بحر محیط — تا قیامت زو همی زرین مطر خیزد غمام
از قلم در دست تو فعل حسام آمد پدید — دیده کس مصری قلم را قدرت زرین حسام
تا روان باشد علمهای‌ترا فتح و ظفر — تیغهای جنگیان آسوده باشد در نیام
رایت عالی به ترکستان کشیدی از عراق — تا تکینان را رهی کردی و خانان را غلام
تا هوا چون بوستان کردی ز گوناگون علم — تا زمین چون آسمان کردی ز گوناگون خیام
تا گشادی قلعه‌ایی را که مر هر قلعه را — پشت ماهی هست بوم و برج ماهی هست بام
چون کشیدی زیر فران از حلب تا کاشغر — مصلحت جستی و در یک جای فرمودی مقام
گنه ابر رحمت تو آب بر آتش زدی — خاک ترکستان ز تیغ شاه گشتی لعل فام
حاسدان را از شکم بر پشت بگذشتی رماح — دشمنان را از قضا بر حلق بگذشتی سهام
از شرار تیغ بودی پادشاهان را شراب — وز طعام رمح بودی خاکساران را طعام
پنجهٔ شیران بخستی گردن و پشت گوزن — چنگل باران بکندی سینه و چشم حمام
اینت عفو بی‌نهایت وینت علم بی‌قیاس — اینت فضل بر تواتر وینت شکر بر دوام
ای خداوندی که اندر ملک توران کرده‌ای — هم بدین سان کرده‌ای در ملک روم وملک‌شام
خشم تو شامیست از محنت که آن رانیست صبح — عفو تو صبحیست از نعمت که آن رانیست شام
گر نبودی شکر تو پیوند جان اندر بدن — خلق عالم را همه شکر تو رفتی از مسام
هر که بیند مر ترا داند که صدر عالمی — جهل باشد گر کسی خورشید را گوید کدام
وهم تو نیرنگ مختالان بپوبارد همی — همچنان چون آتش سوزان بپوبارد ثغام
مهر پیروزی نگارد بر نگین عمر خویش — هر که یک شب صورت عمر تو بیند در منام
تو همامی و قلم در دست تو همچون همای — هست روز ما همایون از همای و از همام
تا همی بارد قلم در دست تو سحر حلال — برخلاف تو قدم برداشتن باشد حرام

تا بجاه تو همه اسلامیان را حاجتست / بر سلامت حجتی باشد ترا کردن سلام
هر که او از چنبر حکم تو سر بیرون کشد / ازشریف‌و دون و ازنیک و بدوازخاص و عام
کردگارش کرد مخذول و تو مستغنی ز جنگ / روزگارش کرد مقهور و تو فارغ از انتقام
وانکه او جان و دل اندر عهدهٔ عهد تو کرد / یافت از یزدان و از سلطان قبول و احتشام
کردی اندر پیش یزدان کار او را تربیت / داشتی در پیش سلطان شغل او را اهتمام
رای نیک و رسم خوب تست در دنیا و دین / نیک بختی را ثواب و راد مردی را قوام
ای ثناهای تو چون تعوید کرده هر حکیم / وی دعاهای تو چون تسبیح کرده هر امام
تا به میدان سخن بر مدح تو گشتم سوار / مرکب شعر من از شعری همی خواهد لگام
از گهرهای مدیح تو قلم در دست من / گردن ایام را عقدی همی سازد مدام
کلک گوهر بار تو پر گوهرم کردست طبع / لفظ شکر بار تو پر شکرم کردست کام
تا فساد و کون باشد فلسفی را در مثال / تا ظلام و نور باشد مانوی را در کلام
در حلالت باد کون دولت تو بی‌فساد / در وزارت باد نور حشمت تو بی ظلام
تو بشکر از کردگار و کردگار از تو بشکر / تو بکام از شهریار و شهریار از تو بکام
سرو عمر تو همیشه خرم و سبز و بلند / ماه بخت تو همیشه روشن و بدر تمام

از تو اندر ملک سلطان هم صلاح و هم صواب
وز تو اندر دین یزدان هم صلوة و هم صیام

در تغزل و تخلص بمدح شاه

دوش با سیمین صنوبر در نهان سر داشتم / ای خوش‌آن عیشی که با سیمین صنوبرداشتم
در بر من‌بود تا روز آن نگار نوش لب / داد خود تا روز از آن نوشین لبان برداشتم
زیبد ار با ماه تابان بر زنم زیرا که دوش / ماه و مشک و سرو سیمین هر سه دربر داشتم
این تن مسکین ز جان خویشتن برداشت دل / چون من اندر بر چنان مه روی دلبر داشتم
یار گفتا داشتی چون من نگاری گفتمش / کافرم گر من بجز تو یار دیگر داشتم
صابری فرمودم آن دلدار اندر عشق خود / صابری بر باد دادم سر بسر گر داشتم
چون ز عنبر چنبرش دیدم بگرد آفتاب / تا سحر در گردنش دو دست چنبر داشتم
نرگس و گلنار و سرو و ماه و یار سیمگون / تا سحر هر پنج بر بالین و بستر داشتم
گوهر آگین شکر خندان چو بگشادی بناز / دامنی پر شکر خندان و گوهر داشتم
شکرش خواری فزود و گوهرش راحت نمود / کردم از گوهر گله گر شکر شکر داشتم

ماه بر گردون بود سرو سهی در بوستان — من بیک دم هر دو اندر زیر چادر داشتم
گاه بنشستی و دادی ساغر و گه بوس و من — گاه اندر دست زلفش گاه ساغر داشتم
هیچکس در حوض کوثر شکرو پروین نداشت — شکر و پروین من اندر حوض کوثر داشتم
بر برمن برنهاد آن لعبت شیرین زبان — من ز شیرینی ورا با جان برابر داشتم
گه مکابر وار بوسه گاه بوس و گه کنار — گه بدو آهنگ از این معنی مکابر داشتم
ماه پیکر سیم ساقی بود ساقی دوش و من — چشم سوی سیم ساق و ماه پیکر داشتم
هر زمان ازماه خندان چون مرادادی شراب — پیکر از شادیش گفتی بر دو پیکر داشتم
گفتم ای مه در برم تا بامداد آرام گیر — گوش سوی پاسخ یار ستمگر داشتم
گفت هستم تا که اللّٰه‌اکبر در برت — کردم انکار و چنان کردار منکر داشتم
چون موٴذن برکشید اللّٰه اکبر ناگهان — دست بر گردون از آن اللّٰه اکبر داشتم
چون شنید آهنگ رفتن کرد از آن گفتار خام — من از آن اللّٰه اکبر مرگ خوشتر داشتم
ناگهان بربست معجز گرد ماه دلفریب — ماه بر گردون بد و من زیر معجر داشتم
شوخ‌وار آن کافر از پیشم برون شدگفتمش — شوخ چشمی و نه این چشم از تو کافر داشتم
سر بگردانید و پای از حجره چون بیرون نهاد — پای او را بوسه دادم دست بر سر داشتم
گفتم ای دلبرچو بودم زر نکردی بامن این — ای دریغا کار چون زر بود چون زر داشتم

اندر آنجا داشتم من زر ز بهر روی تو
گر چه آنجا شغل شاه دادگستر داشتم

در مرثیه خواجه‌نظام‌الملك

کی توان گفتن که شد ملک شهنشه بی‌نظام — کی توان گفتن که شد دین پیمبر بی‌قوام
کی توان گفتن که شد صدر زمان زیر زمین — کی توان گفتن که شد بدر زمین اندر غمام
قهر یزدان نرم کرد آن را که بودش دهرنرم — چرخ گردان رام کرد آن را که بودش‌بخت‌رام
عالمی در یک زمان معدوم شد در یک مکان — امتی در یک نفس مدروس شد در یک مقام
شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار — شد بکام دشمن آن کو دید دشمن را بکام
در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد — بس شگرف و محتشم صیدی در افتادش بدام
آن که بودی روزگارش با صیام و با صلوة — روزگارش منقطع شد در صلوة و در صیام
آن که بودی چون حسام اندر بنان او قلم — خون همی گرید قلم در فرقت او چون حسام
آن که خصمان در پیام او همی عاجز شدند — گشت عاجز چون بجان او ز مرگ آمد پیام

ای جهان بیوفا رنج بصر کردی حلال . تا فروغ طلعت او بر بصر کردی حرام
آن که تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش تیغ کین اندر هلاکش بر کشیدی از نیام
آن که بود اندر وزارت بی‌ملام و بی‌ملال در ملال عمر او گشتی سزاوار ملام
در حیاتش‌جان خاص و عام سخت آسوده بود در وفاتش سخت شوریدست شغل خاص‌و عام
بود حلمش خاک‌وجودش آب وهست‌اندزغمش خاک بر فرق کفاة و آب درچشم کرام
راست پنداری خلایق در منامند از قیاس وین شگفتیها همی بینند گویی در منام
ای وزیر شاه عالم بودی از عالم علم وی قوام دین شدی در پرده تا روز قیام
ای به امر و نهی کرده بر سر گیتی فسار کرد عزرائیل ناگه بر سر عمرت لگام
شد وزارت بر تو گریان بر بساط تعزیت شد کفایت بی‌تو گریان در لباس احتشام
نه ببالد چون تو در باغ ظفر سروی بلند نه بتابد چون تو در چرخ هنر ماهی تمام
مرگ تو پرگار شیون گرد ملک اندر کشید هم انامست اندرین پرگار و هم شاه انام
آن که پیوسته بمدح تو زبان برداشتی خشک دارد بر مصیبت ز آتش هجر تو کام
با دریغ و حسرت تو در غریو افتاده‌اند بی‌نهایت خلق از فرزند و پیوند و غلام
زعفران و نیل سودستند گویی کز صفت رویشان مر زعفرانگونست و لبها نیل فام
گر نبود اندازهٔ عمرت مدام اندر جهان شکر آثار تو خواهد بود تا محشر مدام
باد شخصت را نثار از حامل عرش مجید باد روحت را سلام از خازن دارالسلام

دست حسرت جامهٔ صبر معزی چاک کرد
تا جهانی را معـزا کـرد حی لاینـام

در مدح خواجه قوام‌الملك صدرالدین محمدبن فخرالملك

آن چنبر بر حلقه و آن حلقهٔ پر خم دامست و کمندست بر آن عارض خرّم
دامی و کمندی که ز بهر دل خلقست چون سلسله پرحلقه و چون دایره پرخم
از دین آن دلبر و نادیدن آن ماه یک روز کنم شادی و یک روز خورم غم
گاه از طلب وصـل مرا گرم شود دل گاه از تعب هجر مرا سرد شود دم
چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم
عشقش مدد آتش و آبست که دارم همواره ازو در دل و در دیده تف و نم
هرچند که در دیدهٔ من نم شود افزون یک ذره همی در دل من تف نشود کم

بزمی که درو صورت زیبای تو باشد ‌ ‌ ‌ شادیش پیاپی بود و باده دمادم
از صورت زیبای تو آرامش بزمست ‌ ‌ ‌ وز سیرت صدر الدین آرایش عالم
آزاده محمد که ز افضال و محامد ‌ ‌ ‌ چون جد و پدر بر وزرا هست مقدم
در جنب معالیش پس از احمد مختار ‌ ‌ ‌ یک ذره نماید همه ذرّیت آدم
جون روی بدیوان نهد از بارگه خویش ‌ ‌ ‌ بر بارگی ابرش و بر مرکب ادهم
اقرار دهد عقل که در عالم اقبال ‌ ‌ ‌ بختیست مجسم شده بر باد مجسم
بر چشمهٔ زمزم کف او را شرف آمد ‌ ‌ ‌ هرچند که آن چشمه عزیزست و مکرم
هر روز بود از کف او رحمت زوار ‌ ‌ ‌ هرسال بود زحمت حجاج بزمزم
تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت ‌ ‌ ‌ معنیش جز او را بجهان نیست مسلم
تا درگه او یابی مگذر بدر کس ‌ ‌ ‌ زیرا که حرامست تیمم بلب یم
ای بار خدایی که بتو صدر وزارت ‌ ‌ ‌ میراث رسیدست ز جد و پدر و عم
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق ‌ ‌ ‌ آفاق بتو ایمن و ارزاق مقسم
فضل و هنراز شیمت محمود تو نشگفت ‌ ‌ ‌ خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند ‌ ‌ ‌ عقل تو برونست هم از کیف و هم از کم
گر صد یک عقل تو بکاوس رسیدی ‌ ‌ ‌ محتاج نگشتی که زدی دست برستم
ور آصف دستور به تدبیر تو بودی ‌ ‌ ‌ قادر نشدی دیو بر انگشتری جم
با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف ‌ ‌ ‌ با رأی تو کاری نشود مشکل و مبهم
با خنجر عزم تو چه پولاد و چه سنجاب ‌ ‌ ‌ با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم
وانجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر ‌ ‌ ‌ با تیزی او کند شود ناخن ضیغم
یک نیمهٔ گیتی بمردا تو شد امروز ‌ ‌ ‌ آن نیمهٔ گیتی بمراد تو شود هم
مهر تو شرابیست گوارنده تر از نوش ‌ ‌ ‌ کین تو سمومیست گدازنده تر از سم
گویی اثر مهر تو و کین تو دارند ‌ ‌ ‌ رضوان به بهشت اندر و مالک بجهنم
فخری که تو نگزینی آن فخر بود عار ‌ ‌ ‌ مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم
اقبال سپهریست در اعلام تو مضمر ‌ ‌ ‌ ارزاق جهانیست در اخلاق تو مدغم
چون کلک توهرگزکه شنیدست وکه دیدست ‌ ‌ ‌ بینندهٔ اعمی و سرایندهٔ ابکم
پستست و بدو فرع معالی شده عالی ‌ ‌ ‌ سستست و بدو اصل معانی شده محکم
شمعست و باجزای دخانست منقش ‌ ‌ ‌ زردست و بدیبای سیاهست معمم
هنگام رضا هست صدفوار و لیکن ‌ ‌ ‌ هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم
سیاره و چرخست که در سیر و مدارش ‌ ‌ ‌ بستست قضا نیک و بد خلق دمادم

از جنبش او بهر ولی رامش و سورست / وز رفتن او قسم عدو شیون و ماتم
استاد طبیست که تاثیر صریرش / در دست تو از چشم کفایت ببرد نم
جادوست که از قیر کند لوءلوء شهوار / هرگه که در انگشت تو پرقیر کند فم
گویی کف تو هست ید موسی عمران / و او در کف تو هست دم عیسی مریم
ای آن که نظام بن نظام بن نظامی / زیبد که شود کار رهی از تو منظم
خستست دل نازک او ضربت ایام / بر خستهٔ او هست لطفهای تو مرهم
گر حکم تو و رای دلارای تو باشد / مرسوم مهیا شود و بنده منعم
تا کامل و محبوب بود اعلم و افضل / تا ناقص و معیوب بود افلح و اعلم

اعدای تو بادند همه اعلم و افلح
واحباب تو بادند همه افضل واعلم

در مدح سلطان ملکشاه

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم / دین و ملک و تاج و تخت ورایت وتیغ و قلم
آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین / وان شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم
سایهٔ یزدان ملک شاه آن که اندر ملک خویش / بندگان دارد چو افریدون و ذوالقرنین وجم
تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر / قیمت شهی فزود و کاست از گیتی ستم
همچنان کارایش سیارگانست آفتاب / نام او آرایش خطبه است و دینار و درم
آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود / افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف / عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم
حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری / گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان / دین او از حجت پیغمبران دارد رقم
تا نه بس مدت بدولت کرد خواهد شهریار / رومیان را همچو حاج و روم‌را همچون حرم
در چلیپا خانهٔ قیصر بسی مدت نماند / تا نهد سی پاره قران را و بر دارد صنم
از شجاعت وز سخا نازند میران عرب / وز فتوت وز کرم نازند شاهان عجم
گو بیایید و بیاموزید ازین فرخنده شاه / هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور / تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادیست باشه باد و غم با دشمنان / جفت شادی پادشاه و دشمنانش جفت غم

ملک چون افزون بود بدخواه کم باشد بلی
ملک او هرساعت افزون بادو بدخواهش کم

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

موسم عید و لب دجله و بغداد خرم
بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
همه جمعند و بیک جای مهیا شده‌اند
از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملک شاه جهانگیر شهی
که امام ملکانست و خداوند امم
اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت همی
فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم
علمش دفتر اشکال اقلیم شدست
زانکه صد باره به پیمود جهان زیر علم
لب شیران همه‌آنجاست که او راست‌رکاب
سر شاهان همه آنجاست که او راست قدم
ازحد مشرق وچین تابحد مغرب و روم
عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام
شجر همتش از دولت او یابد نم
خلق را نیست به از درگه او هیچ پناه
صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
در میان خرد و حکمت اگر حکم کند
بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
بخشش بم ببر بخشش او باشد خرد
دانش چرخ بر دانش او باشد کم
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ
وانچه او بخشد در جود کجا بخشدیم
ای فلک را بعلمهای رفیع تو شرف
وی ملک را به قدمهای عزیز تو قسم
جز برای عدوی تو ننهد گردون دام
جز بکام ولی تو نزند گیتی دم
خالق عرش سه چیز سه پیمبر بتو داد
معجز عیسی و عمر خضر و شاهی جم
کنیت و نام‌و خطاب تو دراسلام‌بسست
تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
نیمی از بتکدهٔ هند بر انداخته‌ای
وان دگر نیمه به شمشیر براندازی هم
مرکبان تو بسم خرد بخواهند شکست
هرچه در خانهٔ کفار صلیبست و صنم
هرکه از چشمهٔ مهر تو کند آب حیات
بارد از ابر سخای تو بر او قطر نعم
وانکه باکین توخواهد که‌شود جفت‌وندیم
نشود جان ز تنش تا نشود جفت ندم
بس امیرا که مر او را نه حشم‌بودونه‌خیل
گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم
بس دلیرا که ز سیاره خدم خواست همی
چون ترادید ببوسید زمین همچو خدم
پر گنه‌کار چو قادر شوی از کردهٔ او
نکنی یاد و کنی عفو و همینست کرم
یک دل اندر همه گیتی نشناسم که برو
نیست از منت تو داغ و ز شکر تو رقم

تا ز باغ ارم از خوشی و خوبی مثلست
باد بزمت بخوشی خوب‌تر از باغ ارم

تو جهان بخش و جهانگیر نشسته شب‌وروز
نیکخواه تو بشادی و بد اندیش بغم

دل دینداران در عهد توچون تیرتوراست
پشت بدخواهان مانند کمان تو بخم

بر تو میمون و بر اولاد و عبید و خدمت
عید فرخنده و بغداد و لب دجلـه بـهم

در تبریك فتح سلطان

بگشاد جهان دولت سلطان معظـم
با نصرت پیوسته و با فتـح دمادم

این نصرت واین فتح تمامست ز دولت
احسنت زهی دولت سلطان معظم

ای شاه چونام تو شنیدند ز اخبار
شاهان قوی دولت و پیران مقدّم

دیدند حقیقت که تویی خاتم شاهی
رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم

تا نسل به پیوست ز آدم بجهان در
تا دین پیمبر بپراکند بعالم

مانند تو یک شاه نبودست و نباشد
از امت پیغمبر و از گوهر آدم

جم کرد بانگشتری خویش جهان رام
هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم

چونانکه همی شاهان حکم تو پذیرند
ترسا نپذیرد سخن عیسی مریم

از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی
آن چشمهٔ کوثر و این چشمهٔ زمزم

پیکان تو بر هر که برآید ببرد جان
مرگست مگر در سر پیکان تو مدغم

بدخواه تو بر قلعهٔ محکم چه گریزد
با مرگ کجا سود کند قلعهٔ محکم

در روم ز شمشیر تو برخاست قیامت
تا قیصر دل سوخته بنشست بماتم

گه غرقه شوددشمن تو گاه بسوزد
کزدیده و دل هست چو جیحون و جهنم

هرکس که در آفاق خلاف تو سگالد
خیزد ز دل و دیدهٔ او صاعقه و نم

ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه
ای پیش تف خنجر تو خشک شده یم

نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر
مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم

با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم
با راستی تیر تو دین را نبود خم

تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی
شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم

دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام
و ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم

زان فخر که مداح تو شد بنده معزی
نزدیک سخن پیشه عزیزست و مکرم

تا در مه ذوالحجه بود موسم حجاج
تا نوبت عاشور بود ماه محرم

سلطان زمان باش و خداوند زمین باش مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شـاد
دولت بتو پاینده و گیتی بتوخرم

در مدح سلطان ملکشاه

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم سلطـان تاجـداران تـاج تبار آدم
عالی جلال دولت باقی جمال ملت دارندهٔ زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان واراست از ملکشاه امروز تختو خاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی فرماندهی که جودش بشکفت روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او موٴخر در خاندان شاهان فرمان او مقدم
از قلعه‌های محکم دشمن همی چه‌نازد مرگست تیغ سلطان در قلعه‌های محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین فغفور چین بچین در بر ساختست ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان بهتان همی نگوید بر عیسی بن مریم
ای درجمال چون جم در فتح چون سکندر در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
گر نازش مسلمان از زمزمست و کعبه تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا بخت تو بنازد می‌نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی درافزون هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم
شاعر ترا معزی راوی ترا شکر لب
دولت ترا مسلم نصرت ترادمادم

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

ای ز شاهی و جوانی شاد و از دولت بکام ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
اندر اسباب شهنشاهی همال تو کجاست واندر آثار جهانداری نظیر تو کدام
شیر مردان گشته اندر پیش تیغ تو زبون تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
از پدر ملک جهان‌داری به میراث حلال در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
از سعادت دولت تو خانه‌ای دارد که هست عالم صغریش بوم و عالم کبریش بام

هست روشن حجت افضال تو در شرق و غرب
هست فرخ سایهٔ اقبال تو برخاص و عام
گر همی برهان و حجت باید اقبال تر
بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شام نیکخواهان کرد صبح
تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
کین تو مانند سودا گشت کزوی سوختست
خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهرست و دام و هر که خواهد گوبیا
دست را برنه بزهر و پای را برنه بدام
رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول
شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
از مخالف موکبی وز موکب تو یک سوار
از معادی لشکری وز لشکر تو یک غلام
نوبت جامست شاها نوبت شمشیر نیست
جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد
آبگون جام تو باید مدتی پر خمر خام
جام پر فرمای از آن باده که چون گیری بدست
دست گردد مشک بوی و جام گردد لعل فام
ریدکان تو همه حورند و می ماء معین
تو چو رضوانی و دارالملک تو دارالسلام
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند
همت تو کردکار چاکران تو بکام
بندگان شاید که از بهر تو بفروزند جان
چاکران زیبد که بر یاد تو بفرازند جام
مال و حال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت
بادت اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام
مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد
اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام
رهنمایت باد یزدان هر کجا سایی رکاب
همنیشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

در مدح شهاب‌الاسلام عبدالرزاق و اشاره بصلح سنجر با محمود پس‌ازجنگ ساوه

ایا گرفته عراقین را به نوک قلم
و یا سپرده سماکین را بزیر قدم
قلم بدست تو و بر فلک فریشتگان
زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد
دو شهریار بسعی تو صلح کرده بهم
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل
هزار مصلحت از صلح هر دو درعالم
تو آن خجسته وزیری که تاگه محشر
چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی
عماد ملت یزدانی و امام امم
نظام ملکی و از تست کار ملک قوی
قوام دینی و از تست اصل دین محکم
اگر حیات دهد کردگار عم ترا
بروزگار تو از فخر سر فرازد عم

زمان یاءمن تو خالی شود ز تیغ بلا جهان به عهد تو صافی شود ز میغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو نهفته گردد نور ستارگان همم
دلیل سعد بود سایهٔ عنایت تو چه بر ملوک و صدور و چه برعبید وخدم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را شود سعادت بیش و شود نحوست کم
بعزم رزم چو از ری برای و تدبیرت کشید رایت و لشکر شهنشه اعظم
چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
گرفت دولت والا رکابهای جیرش کشید طایر میمون طنابهای خیم
روانه شد ز کمان ناوک عتاب و نهاب زبانه زد ز نیام آتش نقار و نقسم
ز بس که خاست ز خرطوم ژنده‌پیلان گرد ز بس که رفت ز حلقوم بدسگالان دم
سیاه گشت همی چرخ اخضر و ازرق کمیت گشت همی اسب ابرش و ادهم
خرد شمرد به بازیچه اندر آن هنگام نبرد کردن اسفندیار با رستم
در آن مصاف جهانی نهاده روی برزم ز کردو پارسی و ترک و تازی و دیلم
طرب کننده بر آواز کوس و نالهٔ نای چو باده خوار بر آوای‌زیر و نغمهٔ بم
چه تیغ‌های بزهر آبداده بدرخشید چنانکه آب شد از بیم زهرهٔ ضیغم
شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان برآن صفت‌که گریزان شود ز گرگ غنم
از آن سپس که شمردند خویش را غالب شدند مغاوب از تیغ شاه و تیر حشم
یکی قندیل قضا شد یکی عدیل عنا یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم
اگر نبودی سعی‌تو در میانهٔ کار وگر نکردی سلطان روزگار کرم
ز آه خسته رسیدی ببرج ماهی تف ز خون کشته رسیدی بپشت ماهی‌نم
بقای شیفته ساران بدل شدی بفنا و بیهده کاران بدل شدی بعدم
وگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان بتافتی دل گردن کشان بداغ الم
بروم بزم همه رومیان شدی شیون بمصر سور همه مصریان شدی ماتم
بدست گردان تیغ چو نیل بر لب نیل نهنگ را بکشیدی نهنگ‌وار بدم
بدولت تو گرفتی همه ولایت روم خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم
چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق گشاده شد در شادی و بسته‌شد در غم
بلطف صلح برآوردی از میانهٔ جنگ بفضل نوش برآوردی از میانهٔ سم
همان گروه که جستند از آن مصاف چوتیر بیامدند کمان‌وار پشت کرده بخم
بنامه‌ای که نوشتی تو از عجم بعرب شدند بندهٔ سلطان عرب چنانکه عجم
ز نام سلطان زینت گرفت در بغداد لواء و خطبه و منشور و مهر و زر و درم

اگر نشان کرامات واصل معجزه بود | فسون آصف بن برخیا و خاتم جم
تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون | جمست شاه و بدستش حسام چون خاتم
بمعجزی که دلیل حیات و عافیتست | زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
که کشتگان فلک را تو داده‌ای ارواح | که خستگان قضا را تو کرده‌ای مرهم
چه کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق | سعادت دو جهان کرد قسم تو ز قسم
موافقند بهم ملک و دولت و ملت | که هست حکم تو اندر میان هر سه حکم
بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی | دهد جواب سوءالات مشکل و مبهم
شدست سیرت پاک تو افتخار سیر | شدست شیمت خوب تو اختیار شیم
کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه | کجا یمین تو باشد شمر نماید یم
از آنکه جود بود با صریر کلک تو یار | وزانکه درنعم تو بود امید نعم
غنیمتست ز کلک تو استماع صریر | بشارتست ز لفظ تو استماع نعم
کفت چو چشمهٔ زمزم مبارکست بفال | عطای تست فراوان چو آب وادی ز م
تراست هر دو بهم گرچه هست راه‌دراز | ز آب وادی زم تا بچشمهٔ زمزم
طراز جامهٔ دولت نگار خامهٔ تست | رسیده از در قنوج تا ببیت حرم
اگر نه خامهٔ تو گردش سپهر شدست | بروز بر ز شب تیره چون کشید رقم
زمانه از ظلم او همی ضیا گیرد | مگر که از شب معراج یافتست ظلم
بکار ملک بصیرست گرچه هست اکمه | بگاه نطق فصیحست اگر چه هست ابکم
مصوریست که ده ساحرست با او یار | مشعبذیست که صد ساحریست بااوضم
چراغ خانهٔ شرعست و تیر جعبهٔ عقل | نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
حریف شیر اجم بود در زمان شباب | قرین صدر عجم گشت در زمان هرم
خدای عرش بدو نیکویی و نیکی خواست | که اوفتاد بصدر عجم ز شیر اجم
همیشه تا که خلاف زبون بود چیره | بر آن مثال که ضد دژم بود خرم
تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون | تو باش خرم و حسادتو همیشه دژم
صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط | ملوک عصر بجان و سر تو خورده قسم
برزم موکب منصور تو چو چرخ برین | ببزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
تو صدر روی زمین و مخالفان ترا | ز پشت خویش در انداخته زمین بشکم

قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق
فزوده شادی تو خالقت بوصف قدم

در تهنیت وزارت شرف‌الدین ابوطاهر سعدبن علی

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم — گر همی بنده خریدند بدینار و درم
اندرین دولت صدری بوزارت بنشست — که همه‌ساله خرد بنده باحسان و کرم
فخر ملت شرف‌الدین و قوام‌الاسلام — سید عصر و امام وزرا صد امم
صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی — که شد از سعد و علو در همه آفاق علم
آن که هست از هنرش صد معالی عالی — وان که گشت ازسخنش اصل‌معانی محکم
همچو خورشید که نورش ببرد آب نجوم — همت او ز بلندی ببرد آب همم
گاه توقیع سریر قلمش بر دل خلق — گشاید در شادی و ببندد در غم
بکف آرد ز عبارات و ز توقیعاتش — هرکه فهرست ادب خواهد و قانون حکم
گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو — زانکه مخدوم‌شود هرکه مر او را ز خدم
رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان — گر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم
صانعی کز فلک و دهر نمودست اثر — ز قضا برخرد و بخت کشیدست رقم
رای او کرد میان فلک و دهر سفیر — حکم او کرد میان خرد و بخت حکم
ای ز تو شاکر و از سیرت و رسمت خشنود — شاه آفاق و امیران و حواشی و حشم
تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش — شد جهان بر دل اعدای تو همچون‌خاتم
اندرین مدت چون تیر شد از رای‌توراست — کارهایی که ز کژی چو کمان بود بخم
هرکجا مرد ستم گرد برآرد ز جهان — آب عدل تو نشاند ز جهان گرد ستم
هر کجا ایمنی عدل تو باشد نه شگفت — گر شبان وار شود گرگ نگهبان غنم
در پناه نظر و در کنف حشمت تو — سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم
با تو عالم نتواند که مباهات کند — که تو ببش‌آیی در قدر و کم آید عالم
بخل در کتم عدم رفت ز صحرای وجود — تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم
با موالیت شب و روز حریفست فرح — با معادیت مه و سال ندیمست ندم
سنگ با مهر تو در دست ولی‌گردد سیم — نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
غایبانی که ببینند نگار قلمت — بسر آیند سوی خدمت تو همچو قلم
همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه به‌آب — همه محتاج به گفتار تو چون کشته بنم
شاه اسلام که یک نیمه ز گیتی بگشاد — آن دگر نیمه بتدبیر تو بگشاید هم
سال دیگر نهد از رای‌صواب تو بروم — منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم
کشور روم همه رام کند زیر رکاب — سر کفار همه پست کند زیر قدم

ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط
وی بنام تو همه ناموران خورده قسم
بر بنی آدم چون خلد شدست ازتوجهان
نه عجب گر بتو در خلد بنازد آدم
تا بپیوست سعادت بجوار تو مرا
دیدم از طبع رهی پرور توکل نعم
آن لطافت که ندیدم نه ز خاص و نه‌زعام
وان کرامت که ندیدم‌نه زخال و نه زعم
سعی فرمایی و افضال کنی در حق من
سعی و افضال بیک بار که دیدست بهم
گرچه افزون بوداندیشه و نطق ازهمه چیز
نطق و اندیشهٔ من هست ز کردار توکم
جای آن هست که چون شکر تو منظوم‌کنم
گر مرا دست رسد روح کنم با آن ضم
زانکه اندرتن من هست ثنای تو چو جان
زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم
بی‌ثنای تو نخواهم که نهم هرگز کام
بی‌هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم
تا همه ناز و طرب باشد مقرون ضیا
تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم
خدمت تو حج و میدان سرایت عرفات
درگه تو حجرالاسود و دستت زمزم
چشمهٔ حشمت تو روشن و پاک و صافی
روضهٔ دولت تو تازه و سبز و خرم
در مدیح تو همیشه شعـرا و حکما
شعرها گفته بلفظ عرب ولفظ عجم

در مدح سلطان سنجر

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم
وز قیر اگر ندیدی بر ارغـوان رقم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار
بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان
بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
با روی او بهشت بدنیا شد آشکار
وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
رویش همی نهفته نباید ز چشم من
گر تازه و شگفته شود گلستان ز نم
از چفتگی چو چنگ شدم در فراق او
از ناله همچو ز یر شدم از فغان چو بم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج
گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
بینند روز وصل چو رخ بر رخم نهد
بر شنبلید لاله و بر زعفران بقسم
ای دلبری که قدّ تو چون تیر راستست
وز عشق تست قامت من چون کمان بخم
برمن ستم‌مکن که بانصاف و عدل خویش
برداشتست شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان جهان کز فتوح او
گشتست پر عجایب و پرداستان عجم
شاهی که دارد او چو فریدون و سام یل
صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم

از خیل چاکران و غلامان خاص اوست   در قندهار لشکر و در قیروان حشم
سدیست در زمانه و سعدیست در جهان   اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار   گر بر ستاره نهد پاسبان قدم
گرگست دهر و ما غنم و عدل او شبان   از گرگ بی‌گزند بود با شبان غنم
از او زگند تا فرب از دست اوست خان   وز جود اوست خان را در خانمان نعم
شد کار خرد خان باقبال او بزرگ   چون گفت در مصالح احوال خان نعم
باطل ز حق جدا شد و کژی ز راستی   چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
یک چند کرد بر لب جیحون شکار شیر   پرداخت شاهوار ز شیر ژیان اجم
گر بر شکار پیل شدی عزم او درست   بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم
تیغش نهنگوار کشیدی بجای پیل   چیپال را ز بیشهٔ هندوستان بدم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین   گشته بداستان تو همداستان امم
چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند   کیخسرو و سکندر و نوشیروان همم
گاه هنر نبود ملوک گذشته را   چون شیمت حمید تو در باستان شیم
مشتاق شد بسیرت و رسم تو روزگار   چون مملکت رسید ز البارسلان بعم
بهروزی تو کرد و به پیروزی تو خورد   گردون پیر قسمت و بخت جوان قسم
عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن   از قافله عوارض و از کاروان رُقم
واندر ولایت تو ز تاءثیر عدل تو   دینار گشت در کف بازارگان درم
درویش را کف تو توانگر کند همی   کز جود داری آن کف گوهرفشان چویم
بر دوستان درم کرم تو کند نثار   چون ابر نوبهاری بر بوستان دیم
سم با محبت تو شود درگلو چو نوش   نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم
هرچیز را که آن بکم ارزد بها بود   ارزد همی مخالف تو رایگان بکم
برخاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد   یابد خبر ز ناله و بیند نشان ز دم
قومی که از هوای تو بر تافتند سر   کشته شدند سر بسر اندر هوان بغم
از کشتگان هنوز طیور و سباع را   پر گوشتست ژاغر و پر استخوان شکم
ایٰ خسروی که با کف راد تو گاه مدح   هرگز نشد ندیم دل مدح خوان ندم
بی‌آفرین و شکر تو هرگز بنظم و نثر   مرد حکیم را نرود بر زبان حکم
چون بنده در پرستش تو دل چوتیر داشت   از زخم تیر تو نرسیدش بجان الم
گر بنده را سعادت تو در نیافتی   گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
قرّ تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد   از مستمند محنت و بر ناتوان **سقم**

خواند همی ملک ملک مهربان ترا	نشگفت اگر کند ملک مهربان کرم
تا باغ را بود بمه فروردین شباب	تا راغ را بود بمه مهرگان هرم
جای نشاط باد بساطت چنانکه هست	دارالسلام جنت و دارالامان حرم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز	بر تخت پادشاهی تا جاودان چو جم
وز بخت نیکخواه تو و بدسگال تو	چون اردشیر خرم و چون اردوان دژم
بر دودمان خصم تو مریخ تاخته	کیوان پیر توخته زان دودمان نقم

بوسیده بخت پایهٔ تخت تو بر زمین
اقبال تو فراخته بر آسمان علم

در مدح سلطان

جاوید ز یاد خسرو عالم	سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی‌که نشاط عیش او باقی	شاهی که صبوح بزم او خرم
شاهی‌که ز خسروان و سلطانان	نازنده باوست گوهر آدم
ای خسرو نیکبخت نیک اختر	سلطان جهان و داور عالم
عزّ ولی تو هر زمانی بیش	عمر عدوی تو هر زمانی‌کم
آفاق مسخرست حکمت را	گویی که بدست تست جام جم
بر بخت نهد موافق تو رخت	در دام زند مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان بادی	تو شاد و مخالف تو جفت غم

در خانهٔ دوستان تو شادی
در خانهٔ دشمنان تو ماتم

در مدح سلطان سنجر

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم	صاحبقران اعظم شاهنشه معظم
ای سنجر ملکشاه ای خسرو نکوخواه	ای در جهان شهنشاه ای برشهان مقدم
ای برده همت تو از روی دوستان چین	واورده هیبت تو در پشت دشمنان خم
فرع بزرگواری از رای تست والا	اصل خدایگانی از تیغ تست محکم
پر جشن تست ز اول پر جوش تست کابل	وز تیغ تست غلغل در مولتان و جیلم
یزدان ز تست راضی ایمان بتست باقی	دولت ز تست عالی ملت بتست خرم
اعقاب را ز فرت جاهست تا بمحشر	و اسلاف را ز نامت فخرست تا به آدم
اندر مصاف ورزمت ضیغم شود چو آهو	واندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم

با جود تو گشاید درهای خلد رضوان
با عدل تو ببندد مالک در جهنم

شاهی و شهریاری مردی و کامکاری
رادی و بردباری هر شش ترا مسلم

آنجا که رزم سازی در تن کرا بود دل
وانجا که نرم سازی در دل کرا بود غم

ممدوح چون تو باید مدح و آفرینت
هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم

بر ملک و دولت تو دستور تست میمون
چونانکه بود آصف بر ملک و دولت جم

بر تخت پادشاهی تاج پدر تو داری
او نیز در وزارت دارد کفایت عم

چشم جهان نبیند تا دامن قیامت
شاهی‌چو تو معظم صدری چو او مکرم

تا در طباع باشد با شیر ساخته می
تا در سماع باشد با زیر ساخته بم

زیر مراد بادت چونانکه هست گیتی
زیر رکاب بادت چنانکه هست عالم

بر مژدهٔ فتوحست نصرت شده پیاپی
بر شادی صبوحت ساغر شده دمادم

حرف نون

در مرثیهٔ تاج‌الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

خدای ماست خداوند آسمان و زمین
منزه از زن و فرزند و از همال و قرین

مقدری که برو نسپرد سپهر و نجوم
مصوری که‌برو نگذرد شهور و سنین

موءثری که بتاءخیر صنع و قدرت او
محل روح شود نطفه در قرار مکین

وز اندورن سه ظلمت کههر سه پنهانست
بوده بتقویت او حیات و قوت جنین

بلند کوه بتقدیر و صنع او هر روز
از آفتاب نهد بر سر افسر زرین

نطاق منطقه سازد بامر او هر شب
سپهر آینه گون از مجره و پروین

عنایت نظر او جوان و تازه کند
جهان‌پیر و کهن را بماه فروردین

بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار
ز خلد رضوان پیرایه‌های حورالعین

ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر
ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین

گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن
خلایق متفاوت توانگر ومسکین

یکی رسیده ز فضلش ز گرد بر گردون
یکی فتاده ز عدلش ز سجن در سجین

هر آن که علم یقین از کلام او بشنید
یقین بدان که ببیند بعین عین یقین

اگر بود سوی طبن باز گشت آدمیان
عجب مدار که آدم سرشته شد از طین

شگفت نیست بجان رغبت و زمرگ حذر
که مرگ‌ناخوش وتلخست و جان خوش وشیرین

اگر مهین خلایق تویی بدان سنگر
بدان نگر که توئی قطره‌ای ز ماء معین

ز روم تا در چین گر بتیغ بگشایی
چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گیرد چین
بعاقبت ز سر خاک تو برآید خار
اگر تو خاره بخاری بنیزه و زوبین
وگر بدست تو آتش برون جهد ز کمان
اجل بقهر تو ناگه برون جهد ز کمین
نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد
اگر ز خاک‌کشد مرد سر بعلیین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب
فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
غرض چه بود فلک را که باز دریا برد
ز درج عز و شرف گوهری عزیزو ثمین
سرای شادی شه بر مثال خاتم بود
چه بود یا رب کز وی بیوفتاد نگین
مگر که گنج گران بود شخص نازک او
که همچو گنج گشت زیر خاک دفین
اگر بخلد برین شد خدیجه الکبری
جهان ز فر نبی باد همچو خلد برین
وگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف
بصبر باد علی رامدد ز روح امین
وگر بنای حیات زبیده گشت خراب
حصار دولت هارون بلند باد و حصین
اگر بزیر زمین رفت مام شاه جهان
بکام شاه جهان باد ملک روی زمین
ز باغ دولت اگر خشک شد شگفته گلی
شگفته باد گل دولت معزّالدین
وگر گسسته شد از روزگار دولت آن
مباد منقطع از روزگار مدت این
مباد نیز در این دو دیده دیده‌ای‌گریان
مباد نیز درین خاندان دلی غمگین
عفیفه‌ای که ز دنیا بسوی عقبی رفت
شفیع شاه جهان باد تا بیوم‌الدّین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان
همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بعز شاه جهان تاج دین و دنیا را
همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین

برو ز خلق ثنا باد و از فلک احسنت
بروز بخت دعا باد و از ملک آئین

در مدح ملک ناصرالدین سنجر

عید با کوکبهٔ خویش در آمد بجهان
وز جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب انگیز رسید
نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید
تنک دل بودن و بیکار نشستن نتوان
نتوان کرد از ین بیش ز بت رویان صبر
نتوان بود ازین بیش ز می خشک دهان
گاه آن است که مطرب بزند راه‌سبک
روز آن است که ساقی بدهد رطل گران
بفرازند حریفان ز پی شادی جام
بفروزند ندیمان ز می صافی جان
جام می پر بستانند و تهی باز دهند
پیش تخت ملک ملک ده ملک ستان
ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک
شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان

پادشاهی که خداوند جهان است بحق　　تا جهانست بماناد خداوند جهان
پیر فرهنگ جوانی و جوان بخت شهی　　که همی فخر کند از هنرش پیر و جوان
هم‌خدایست ازو راضی و هم‌پیغمبر　　هم خلیفه است‌ازو شاد دل و هم سلطان
رنج در خدمت او بر که برو سودکنی　　چون برو سود کنی رنج نیاید بزیان
اوست شاهی که چو در رزم کمان کردبزه　　خصم او سست شود گر چه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر　　آید از نیزهٔ او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار　　ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهارست و ولی شاخ گلست　　خشم او باد خزانست و عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات　　وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد　　جای آن است‌که خوانند ترا نوشروان
حاش‌لله که اگر نوشروان زنده‌شود　　پیش تو سجده برد بر طرف شادروان
اندر آن روز که تو اسب دوانی بر دشت　　واندر آن روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب　　زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
چون‌کند تیر تو بر شیر ژیان بیشه حصار　　شود از تیر تو چون بیشه تن شیر ژیان
نیست چون‌تیغ تو گر هست قضا را چنگال　　نیست چون تیر تو گر هست اجل را دندان
تو بمروی و ز عدل تو بمصرست اثر　　تو بشرقی و ز فتح تو بغربست نشان
در بساطت پسر پادشه غزنینست　　در رکابت پسر پادشه ترکستان
تو باقبال همی بگذری از جد و پدر　　سخن‌بنده یقین است‌و درین نیست گمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک　　پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان
از تو شد مقبل و از فر تو بفزود امید　　وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی　　وان سعادت که ازو دولت تو کرد ضمان
که شناسد بدرستی مدد نعمت این　　یا که داند بتمامی عدد منت آن
او بدینار تو امروز همی شکر کند　　چون زسلطان پدر تو پدر او بچنان
گر پدر پار بنزدیک پدر مهمان شد　　پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان
گر برو یافتن ملک پدر دشوار است　　چون تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را　　که توئی در همه عالم ملک ملک نشان
نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه　　وآن کجا هست هم از دست تو در توران خان
این بنام تو همی سکه زند در غزنین　　وان بنام تو همی خطبه کند در توران
کارهایی که درش بستهٔ تقدیر بود　　چو توتدبیر کنی در بگشاید یزدان

فتح را نیست بریده ز رکاب تو رکاب | بخت را نیست گسسته ز عنان تو عنان
ملک چرخست و تو خورشیدی و دستور توماه | لشکرت انجم ومیدانت ره کاهکشان
بر همه‌جانوران گر بیکی مهر نگین | بود یک چند سلیمانی نبی را فرمان
بر همه تاجوران هست بپیروزی بخت | همچو فرمان سلیمان همه حکم تو روان
تا که سازند قران مشتری‌و زهره بهم | تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان
باد سر بر سرطان زایت اقبال ترا | کرده در طالع تو مشتری و زهره قرآن
پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ | مدح خوان باد ترا روح‌امین بر سر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد | عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان

می‌رخشند چو یاقوت روان بر کف تو
شده‌یاقوت روان بر کف تو قوت روان

در پذیرائی سلطان سنجر از برادرزادگان خود مسعود و طغرل

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان | گسترده روشنائی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه دو هفته است و پیش او | طغرل شهست مشتری و حضرت آسمان
روزی مبارکست که بر آسمان ملک | هست آفتاب و مشتری وزهره را قرآن
اقبال بود رهبر و همراه رکن دین | تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه مثابت زیادتست | کامد باختیار بر شاه مهمان
اینجا همه ملوک همی میهمان شدند | زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
ای شاهزادگان هنرمند باهنر | بخت شما جوان و شما همچو او جوان
فخر آورید و سر بفرازید شاهوار | زین عم نیک بخت و خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین | بگزیدهٔ خدای و جهان را خدایگان
شاهیست او که دولت او هست بی‌قیاس | شاهیست او که نصرت او هست بی‌کران
آثار او ست از حد کشمیر تا بروم | اخبار اوست از در چین تا بقیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود | سلطان ملک پرور و شاه ملک نشان
مانند او ز تخمهٔ داودیان که داد | داد هنر بدولت و تیغ جهان ستان
هنگام آن که بر در غزنین مصاف کرد | آسیب او رسید ز غزنین بمولتان
در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز | برتیغ نیل رنگ چو بشگفت ارغوان
اندر دیار هند ز بس رویهای زرد | گفتی بجای نیل بکشتند زعفران

مشنو خبر ز رستم زال و سفندیار زیرا که پیش و کم بود اخبار باستان
بنگر که از عراق و ز مازنداران و هند وزحله‌وجبال وز خوارزم‌و سیستان
اینجا چه سروران و بزرگان رسیده‌اند در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور شیران کامکار و دلیران کامران
اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای دررکاب پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام ای همت تو را ز علی برترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
چونان که فخر گوهر عدنان محمدست سلجوق را تویی ز هنر فخر دودمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان ز دست تست واندر دیار ترک هم از دست تست خان
این ملک و این سپه که ترا جمع کرد بخت وین فتح و این ظفر که ترا داد غیب دان
هرگز بهیچ وقت ندیدست کس بخواب هرگز بهیچ عصر ندادست کسی نشان
فر تو خلق را ز نوائب دهد نجات عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن از تو زند کریم سخی دست داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن ابری کزو رَود نبود جز گهر فشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین ستان زند تا نیزهٔ ترابود از تیغ او سنان
چون محشرست در گه تو روز بار و عرض چون جنتست مجلس تو روز بزم و خوان
می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود می خواره را چو چشمهٔ حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند آزادگان ببزم تو و شاهزادگان
از بهر توشهٔ رمضان بر فراز جام وز بهر دیدهٔ همگان بر فروز جان
بشنو ثنای من که باخلاص بوده‌ام پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان
وقفست بر دو چیز تو من بنده را دو چیز بر دیدن تو دیده وبر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار و ایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول افزوده از قبول تو اقبال این‌و آن

ایام تو مساعد و انعام تو مدام
پیمان تو موءکید و فرمان و روان

در مدح سلطان ملکشاه

شـــدست روز همه خلق فرخ و میـمون بـــــروزگار شه نیک بخت روز افـــزون
شه زمانه ملکشاه کافـریـد خـــدای همیشه طالع او سعد و طلعتش میـمون
بطلعتش همه ساله منور است زمین چنان که هست منور بطالعـــش گردون
قیاس گردون با همتش که داند کرد که پیش همت عالیـــش هست گردون دون
همی چو شهر نماید ز لشکـرش صحرا همی چو کوه نماید ز موکبـــش هامون
بفتح رایت او را صفت کنند همی چو چرخ را بتحرک چو خاک را بسکون
قضای کن فیکون بی مراد او نـرود که هست جفت مرادش قضای کن فیکون
شمار بخشش او را کسی نداند چنـد قیاس دانش او را کسی نداند چـون
چنان که طاعت او مایهٔ خردمندیست خلاف طاعت او هست بی خلاف جنون
عظیم تر ز خلاقش جنون ندانم من وگر چه در مثل آمد که الجنون فنون
بشیر پیکر گرزش نگه کن و بشناس که گاو پیکر بودست گرز افریدون
میان شاه و فریدون تفاوت است چنانک میان شیر دلیـــــر و میان گاو زبون
ایا بخدمت تو هر تنی شده مشغـول و یا بطاعت تو هر دلـــی شده مرهون
ز مهر تو بتن اندر شگفته گردد جان ز کین تو بدل اندر فسرده گـردد خون
بعدل و فتح ستایند روزگـــــار ترا که عدل را تاریخست و فتح را قانون
چو بحر شدز مدیح تو خاطر شعرا سخن صدف شد و معنی چو لوءلوء مکنون
خدای دارد هر بندهای را که بندهٔ تست ز نائبات معاف وز حادثات مصـــون
ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش که پای او ز خط زندگان بـــود بیرون
در آن دیار کهشمشیـــر تو برهنه شود بخون بدکنشان خاک او شود معجون
ز آب دیدهٔ خصم تو زعفـران روید کجا ز آذر تیغتو رویـــــد آذریـــون
کسی که با تو دلش چونالف نباشد راست ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بسخره کردن آشفته لشکر سرکـــش بزنده کردن دیرینه زنده مدفـــون
بسست تیغ ترا چون کلیم را ثعبـــان بسست جود ترا چون مسیح را افسون
خجسته ملک تو باغی شگفته را ماند پر از درختو پر از اسیر غم گوناگون
تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی بباغ خویش تماشا همـــی کنی ایدون
رسیده فوج سپاهت بموج جیحون پـار رسیده تاب حسامت بآب دجله کنون
زدند پرده سرای تو بر لـــب دجله هنوز گرد سپاهتو بر لب جیحـــون

درین خجسته سفر بر ظفرست ترا
خدای عزوجل یار و بخت راهنمون
همی دلیل کند خسروا که زود نه‌دیر
کند سیاست تو تخت بدسگال نگون
بنیزه سر بربایی ز حاسد مکار
بتیغ جان‌بستانی ز دشمن‌ملعون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید
فرو شود بزمین دشمن‌تو چون قارون
همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا
شود چو چهرهٔ لیلی و چون‌دم مجنون
هوا گسسته کند رشته‌های مروارید
زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
گل شگفته بروید ز دامن کهسار
ز لاله‌ها همه گلگون شود رخ هامون
تو باش خسرو اقران و پادشاه قران
تو باش قبلهٔ شاهان و پیشگاه قرون
سر موافق تو سبز و دولتش پیروز
رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

ایضاً در مدح ملکشاه

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان
هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه
کس‌ندیدست‌این‌بخواب‌وکس‌نداد‌ست این‌نشان
هر خبرکان از تعجب خلق را باور نبود
گشت باور زین سفر گز شاه گیتی شد عیان
پیش‌از این ما راحدیث هفت‌خوان آمدعجب
زان که در تاریخ شاهان نادرست‌این داستان
آنچه‌کرد امسال‌شاه از هفت خوان نادرترست
زین سپس ما را عجب ناید حدیث هفت‌خوان
رفت سوی شام و صافی کرد ملک بی قیاس
رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بی گران
نه بشام اندر ز دولت بود غایب یک نفس
نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان
آنچه اندر شام میران مقدم داشتند
دارد اکنون‌از سپاه‌پادشا یک پهلوان
وانچه اندر روم صد میر دلاور داشتند
دارد اکنون یک امیر ز لشکر شاه جهان
ای نوشته سال و ماه از عدل‌افریدون سخن
ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان
کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین
کو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان
کانچه ایشان را بده‌سال اندرون حاصل شدی
در سه مه شاه جهان را حاصل آمد پیش‌ازاین
شام را یکسر گشاد و روم را یکسر گرفت
اینت شاه کامکار وشهریار کامران
اینت زیبا خسروی لشکر کش ولشکر شکن
اینت دانا داوری کشور ده وکشور ستان
خسروا شاها تو اندر یک‌سفر دیدی یقین
هر ظفر کز صد سفر ناید کسی را در گمان
هست واجب بر زمین وآسمان دائم دو سیر
سیر اسبت بر زمین و سیر مه بر آسمان

تا فلک پیروزه‌گون باشد تویی پیروز بخت / تا کواکب را قران باشد تویی صاحب‌قران
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار / زین ظفر کامسال دیدی شد موافق شادمان
شام بگشادی بیک‌تهدید بی جنگ و نبرد / روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
بی‌درنگی کردی از بیم نکو خواهان امید / بی مقامی کردی از سود بداندیشان زیان
آن چنان در آتش دوزخ فگندی خصم را / بستدی از خصم ملکی همچو روضات الجنان
بر چنین فتحی سزد گر جام می بر کف نهی / زان میی کش بوی مشکست و برنگ ارغوان
خنجر آتش فشانت آب بد خواهان ببرد / آب آتش رنگ‌بر نه بر کف آتش فشان
شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل‌تست / شادباش‌از بخت خویش و نوش خور تاجاودان
هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک
تا زمین پاید بپای و تا فلک ماند بمان

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

چون بهشتست‌این همایون بزم سلطان جهان / حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور سیمین عارض زرین کمر / خازنانش ماه آتش ناوک آهن کمان
نو بهارست این شگفته در میان نو بهار / بوستانست این‌نهاده در میان بوستان
چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ / چون‌سر زلفین خوبان باد او عنبر فشان
در چنین خرم بهشتی شاه را بینم سه چیز / طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد ومی بر کف نهاد اندر بهشت / تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
سایهٔ یزدان معزالدین‌والدنیا که او / تیغ کشور دار دارد بازوی کشور ستان
آن که رایش راهمی طاعت‌گر آید آفتاب / وانکه بختش راهمی خدمتگر آید آسمان
رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر / تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر یاد را هرگزنپندازد سبک / حلم او را مر خاک را هرگز نینگارد گران
آفرین شاه بفزاید همی دین وخرد / فرخ آن‌کس کافرین شاه‌دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد / وان که سر بر خط ندارد‌جان کند برتن زیان
معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا / دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان
کو فریدون گو بیا تیغ ملک شاهی ببین / تا ببیند خردهٔ الماس را بر پرنیان
مار کرداری که چون دشمن ببیند پیکرش / همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان
ای‌خداوندی که در عدل‌و جهان‌داری ترا / بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان

روز فخر الب‌ارسلان رافخر باشدبر ملوک زان که آمد چون‌تو شاه‌از گوهر الب ارسلان
بی‌بزرگی کس خداوندی نیاید بر مجاز بی هنر صاجب‌قرانی، کس نیابد رایگان
چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر ملک و دولت راخداوندی تو و صاحبقران
شهریارا تا نمودی شاد کامی روز بـزم شد جهانی سر بسر زین شادگامی شادمان
توچوخورشیدی‌و یاقوت روان بر دست تست دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان
سروران اکنون ازین‌شادی بیفزایند سر خسروان اکنون ازین رامش بیفزوزند جان
گر دهی دستوری و فرمان سپاه‌خویش را هریک ازشادی درین‌مجلس بر افشاند روان
تا بخندد ارغوان و گل ز باد نو بهـار تا که شاخ زعفران‌پر گل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی‌بادهٔ گلگـون بدست وان که باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم تـرا
بندهٔ شاعر معزی مدح گوی و مدح خـوان

در مدح ملک‌سنجر

جهان را یادگارسـت از سلاطین شه ایران و توران ناصرالدین
ملک سنجر ولی عهد ملک شا ه خداوند ملـوک مشرق و چین
فروزان آفتابی عالم افـروز که او را آسمان تختست یا زین
کاب او بمرو شاهجان‌باد نهیب او بترکستان و غزنین
دلیران زیر حکم او زبونند چو زیر بند طهمورث شیاطین
ببرد از پشت دولت‌تیغ از خم ببرد از روی ملت رای او چین
چو جیش او بجوشد در خراسان بجوش آید ز توران تا فلسطین
ز احسانش همه آزادگان را نصیبت از بخارا تا نصیبین
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف بخار خون رسد بر ماه و پروین
چو روز بزم گیرد جام بر دست شود روی زمین سیمین وزرین
نهد اندازهٔ عالم مهندس ز مرز قیروان تا چین و ماچین
بچشم او یکـی ذره نسنجد اگرعالم شود صد باره چندین
ایا شاهی که یزدان کرد ودولت ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
بتو فخرست امیرالموٴمنین را ز تو شادست سلطان سلاطین
بآثار تو مستظهر شدست آن باخبار تو مستبشر شدست این

ترازوی معالی و شرف را کف و بازوی تو کفست وشاهین
همی از عدل و انصاف تو سازد کبوتر آشیان در چشم شاهین
به‌فرتوهمی زر خیزد از سنگ بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بد خواه تو باشد شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاک دشمن تست کجا زهرست‌در دندان تنین
چو گردان ترا گویدقضا هان چو ترکان ترا گوید قدر هین
ز گیتی دشمنانت را برانند چنان کز کوه راند سنگ راهین
ز کین تو برزم اندر عدو را سکون دل بدل گردد بسکین
کسی کو مهر تو در جان ندارد بتوزد روزگار از جان او کین
ز بیم تو چنان خفتست دشمن که هرگز برنگیرد سر زبالین
کسی کز دولت تو شاد گردد سپهر او را نیارد کرد غمگین
در آن مسکن که اقبال تو تابد در آن مسکن عجب دارند مسکین
کهینه پهلوانت مه ز بیژن کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی نوشتی مدح تو بر جان شیرین
نگاریدی هنرهای تو بر سنگ بجای صورت پرویز و شیرین
ترا زیبد که خوانم شاه شاهان که از تو میرمیران یافت تمکین
ز بهر حرمت او چون تو امروز خرامیده باین جشن بآئین
زمین را آخشیجان کله بستند فلک را اختران بستند آذین
شدند از فخر روح‌العین و رضوان درین مجلس گهریار وشکر چین
همیشه تا گل‌و نسرین‌وشمشاد نروید در دی و کانون وتشرین
مزین باد ایوان تو هر روز چو باغی پر گل و شمشاد ونسرین
ز گیتی بهرهٔ تو آفرین باد ز گردون قسم بد خواهانت نفرین
بقای دولت این خاندان را
دعاازبندگان وزبخت آمین

در مدح علاءالدین ابوالفتح محمدخان

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین خطا کشید بنسرین بر آن خط مشکین
ز بهر آن که چو مشکین خطش پدید آید اسیرا آن خط مشکین شد این دل مسکین

رخش گلست و لبش لاله از لطافت و نور — خطش چو سنبل وزلفش بنفشه از خم و چین
زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل — بگرد لاله و گردگلش بود پر چین
کجا نهان شود از من رخ چو پروینش — کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین
ز من بدیع نباشد خروش آذر دل — که رعد و برق بود چون‌نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد — شگفت نیست دم سرد از ین دل غمگین
بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد — جواب تلخ شگفتست از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان و قصهٔ ما — سمرشدست چو اخبار خسرو وشیرین
وگر چه بر رخ شیرین و در دل خسرو — نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد — که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر از و لطافت یافت — بگاه مدح علو یافت از علاءالدین
بلند همت خاقان پادشا گوهر — ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین
سپهر فتح ابوالفتح قبلهٔ اقبال — محمد آیت احماد و مایهٔ تمکین
شهی که از شرف نام فخر و کنیت او — کشید مجمدت و فتح سر بعلیین
ز گاه دولت افراسیاب دودهٔ او — امیر و شاه و ملک بوده‌اند وخان و تکین
بزرگواری چون خاتمست و گوهر او — نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
مزینست خراسان ز فر او امروز — چنان که بود مزین ز رای او غزنین
ز بهر آن که ز نور خجسته طلعت او — شدست روی زمین همچو آسمان برین
محل وپایهٔ او از زمین رسانیدست — بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او — که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم — شود گشاده بخرمش حصارهای حصین
بزخم تیر کند سفته یشک پیل دمان — بزخم تیر کند پاره یال شیر عرین
ز نیست هست کند چو ببزم و رزد مهر — ز هست نیست کند چون برزم تو زد کین
اگر شکار بشاهین او کند دولت — کند ز سینهٔ سیمرغ طعمهٔ شاهین
وگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجند — شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
عجب ز باره شبرنگ او که گر خواهد — بنیمشب ز فلسطین رود بقسطنطین
چو ازنشیب رود بر فراز باشد ابر — چو از فراز رود در نشیب باشد هین
بحمله جان برد از جادوان چو گوبدهان — بپویه‌بگذرداز آهوان چوگوید هین
بطور ماند چون بافسار باشد و جل — بطیر ماند چون با لگام باشد و زین
عجب زهندی تیغش که چون برهنه شود — بود چو لوءلوء پیروزه رنگ در آگین

ز بهر آن که بشکل زبان تنینست بود بفعل گزاینده‌چون دم تنین
روان خصم رباید وگرچه خصم بزرگ بود بشوخی گرگ و بچارهٔ گرگین
چو لعل فام شود همچو ابر در نیسان رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
ایا نجوم سخا با کف تو کرده قرار ویا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
مگر صدف بگشاید ز مدحت تو زبان که دست ابر نهد در دهانش درثمین
مگر سجود برد طین‌و قار و حلم ترا که دست باد کند پر شکوفه دامن طین
اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار چهار فصل بود همچو ماه فروردین
ز بس معانی نیکو که در مدایح تست همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
ز حاجبان تو بر درگه تو خواهد بار چو اعتصام بود بنده را بحبل متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می چو اشتیاق بود بنده‌را بماء معین
خدای عرش مدام از فرشتگان دو رقیب بنزد بنده نشاندست بر شمال و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت وگر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهرست رحمت و انصاف همیشه تا که زروحست راحت و تسکین
ضمان کنندهٔ مهر تو باد مهر منبر مدد دهندهٔ روح تو باد روح امین
اگر قرارنگیرد همی سنین و شهور قرار گیر تو تا جشر در شهور و سنین

بروز عید همایون و روزگار بهار
مغنیان بنشان و بخرمی بنشین

در مدح امیرسیف‌الدوله شمس‌الدین

شد خراسان بسان خلد برین در راحت گشاد روح امین
تا رسید از عراق خرّم و شاد سیف دولت امیر شمس الدین
آن امیری که رای روشن او خاتم ملک را شدست نگین
اجل آنجاست کو کشید کمان نصرت آنجاست کو گشاد کمین
پیش سلطان ملک که بود چو او بقبول و بحشمت و تمکین
در عزیزی چو او کرا دارد بر کیارق که هست شاه زمین
گر بگردی ز روم تا حدّ هند ور بپویی ز مصر تا در چین
تازه‌تر زو نیابی اندر صدر چیره تر زو نیابی اندر زبن

د و سپه را سپاه سالارست | که روانها بمهر اوست رهین
ظفر و فتح را بروز نبرد | علم او علامتی است مبین
ای امیری که از تو آموزند | امرا رسم و سیرت و آئین
همه عقلست با دل تو ندیم | همه جودست با کف تو قرین
هست در رزم تیغ تو ابری | که ازو خون صرف خیزد هین
روی لشکر تویی بصلح و بجنگ | پشت لشکر تویی بمهر و بکین
بدرد زهره ها چو گویی هان | بدمد جانها چو گویی هین
تا بر آورد رایت عالیت | در نشابور سر بعلیین
زنده گشتند امتی بیجان | شاد گشتند لشکری غمگین
هر کجا عزم و همت تو بود | چرخ یار تو باد وبخت معین
وز تو خشنود باد تا محشر | جان سلطان ملک بخلد برین
آمدی تا بتو سلامت یافت | پای گوران ز دست شیر عرین

کرد اقبال و فر این سلطان
بر تو فرخنده جشن فروردین

در مدح ناصرالدین مجیرالدوله مکرم‌بن علاءوزیر کرمان

چیست‌آن‌دریا که هست ابز بخشش‌اودرجهان | نیل و سیحون و فرات‌ودجله‌و جیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او | موج او اندر جهان‌پیدا و ناپیدا کران
اندرو غواص فکرت گوهر آورده بدست | واندر و ملاح دولت بر کشیده بادبان
ساحل او منتهای همت خرد و بزرگ | لجهٔ او ملتجای دولت پیر و جوان
چشمه‌ای در پیش او آبش به از آب حیات | اصل او از نور و ظلمت در میان آن نهان
گر شنیدی چشمه‌ای کاندر میان ظلمت است | بنگر اکنون‌چشمه‌ای کش ظلمت‌است اندرمیان
گر بیک جرعه‌که‌خضراز آب آن چشمه‌بخورد | ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان
چشمه‌ای بهتر که باقی گشته اندر آب او | صد هزاران خلق چون خضر پیمبر در جهان
آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی | ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان
زین عجب تر پیکری در آفرینش کس ندید | بی بصر بسیار بین و بی‌خرد بسیار دان
عاشقان راماند و مانند مرغی طرفه است | گه حریر ساده پوشد گه منقش پرنیان
خیزران رنگست‌ودارد قوّت شمشیر تیز | طرفه باشد قوّت شمشیر تیز از خیزران

شمع کردارست وآبش از دخانش روشنست   طرفه ترشمعی که دارد روشنایی در دخان

مرغ زرینست و از منقار او بارد همی   گوهری کش هست قیمت گنج‌های شایگان

دشمن او هست فولاد و بروزی چند بار   سر دهد بر باد و بادشمن‌شود برآسمان

زایران را مدغمست اندرضمیرش جاه‌وآب   سائلان را مضمرست اندر ضمیرش آب ونان

بر زمین از نقش او گه بیم باشد گه امید   در زمان از نفس او گه سود باشد گه زیان

واجب است از قول ایزد نقش اواندر زمین   سایرست از دست صاحب نفس او اندر زمان

صاحب دولت مجیر دولت و صدر کفاة   ناصر دین کدخدای خسرو گیتی ستان

سید و تاج وزیران مکرم آن که هست   منعم فی کل حال مقبل فی کل شان

آسمان قدری که تاگستردجودش بر زمین   از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان

ابر نوروزی شبانروزی همی بارد سرشک   بر امید آن که باشد چون کفش گوهرفشان

چون که بر بندد کمر اندر همه عکس آفتاب   وان کمر بندد ز بهر خدمت او بر میان

تا که بنشنیدند وصف جود او یاقوت‌ولعل   هر دو هر سالی کنند اظهار جود اوزکان

جود از او بهر زینت زین دو گوهر پر کند   آستین ازماه نوروز و کنار از مهرگان

مهرگان ازباد بیـــرون آورد یا قوت را   لعل را نوروز بر بندد بشـــاخ ارغوان

در حریم عدل او بی رهبـــر و بی بدرقه   طشت زر بر سر همی تنها رود بازارگان

در پی تعویذ اسبابش ببر آید همـــی   آهواندردشت ارمان تاختن شیر ژیان

زانکه از گردون‌نتابد چون سنان او شهاب   خواهدی تا دور رمحش را شهابستی‌سنان

ور بجای حشر گردون رادهندی اختیار   اسب او را سازدی از خویشتن برگستوان

خامهٔ او باد عیسی را همی ماند کزو   دیدهٔ اعمی بصر یابد تن مرده روان

نیرهٔ او چوب موسی را همی ماند کزو   ....

آتش غم جان درویشی عالم سوختی   گر سرشک نعمت اونیستی آتش نشان

گوش او گویی به‌کرمان‌بشنود بی‌واسطه   هر کجا در کشوری آید ز درویشی فغان

او بکرمان است‌و از جودش بهر اقلیم هست   منتی بر هر مکین و نعمتی در هر مکان

کاروان است از ثنا. گویان او بر هر زمین   وز عطای‌او بضاعتهاست در هر کاروان

پشت خانان پیش نام او دوتا گردد همی   زان که هست از پشتیش بر پشتشان بازگران

بس‌کساکز بهر خدمت پیش او آید چو تیر   زیر بار منت او باز گردد چون کمان

هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخـــن   قصهٔ بهمان‌شود منسوخ و اخبار فلان

خالدو یحیی وبرمک گر بدندی جاور   وز سخاوت تازه کردندی روان باستان

هر سه گفتندی که شاگردیم و صاحب اوستاد   هر سه گفتندی که مهمانیم وصاحب میزبان

نام این صاحب که شاهنشاه را دستور بود
از مناقب داستان شد دردی و در اصفهان

نام این صاحب که دستورست ایران‌شاه را
از فضایل هست در ایران وتوران داستان

گفت آن صاحب بیک زلت خلو داندر سقر
گوید این صاحب بیک طاعت خلوداندرجنان

آن فساد شرع را در خاندان کردی غلـو
وین صلاح خلق را جوید علو خاندان

آن‌بدی از دیو دانستی و نیکی از خدای
وین همی داند بدونیک از خدای غیب دان

گر چه از بخشیدن آن گوشها شد پر خبر
اینک از بخشیدن این‌چشمها شد پر عیان

ورچه توقیعات آن را در رسائل نسختست
پیش توقیعات این حشوست توقیعات آن

ای‌جوانمردی‌که هست احسان توپیش ازسئوال
وی سخادستی که هست انعام تو بیش از عمان

زر بچشم همت توخاک را ماند همی
زین قبل دارند شاهانش بخاک اندر نهان

خود نپرد ور بپرد بر سر خصمت همای
زان قبل پرد که طعمه سازد او از استخوان

گر خبر بودی فریدون را زرای فرخت
فال نگرفتی فریدون از درفش کاویان

ور دل نوشین روان‌گشتـی بگفتار تو گرم
مهر آتش سرد گشتی بر دل نوشین روان

چون زبان باید گشاد و چون‌قلم باید گرفت
معجزست اندربیانت ساحرست اندر بنان

هم بنانت‌ساحرست و هم بیانت معجزست
سحرداری در بنان اعجاز داری در بیان

هر که دارد دل بمهرت بستهٔ بند هوی
جان او هرگز نگردد خستهٔ زخم هوان

شکر تو جانست گویی کاندر آویزد ز دل
مدح تو عقلست گویی کاندر آویزد زجان

چون‌صدف گشتست و چون نافه ز شکرومدح‌تو
هم ضمیر شکر گوی وهم زبان مدح خوان

آن یکی گویی که در پاک دارد در ضمیر
وین یکی گویی که مشک ناب دارد دردهان

تا قیامت رسته گشت از امتحان روزگار
هر که‌در مدح تو روزی طبع راکرد امتحان

وان که گرداگرد درگاه تومنزلگاه ساخت
چرخ گرداگرد او از نائبات آورد امان

مهترا بر پایهٔ قدر تو نتوانم رسیـد
گربسی حیله‌کنم و ز وهم سازم نردبان

عذر دارم گر هنرها بر تو نتوانم شمرد
قطرهٔ باران نوروزی شمردن کی توان

گر رساند دست اقبالت بفرقد قدر من
دست شعری مرکب شعر مراگیرد عنان

ور نظر خورشید وارت مشتری باشد مـرا
مشتری و زهره را در طالعم باشد قران

ور ببینم مجلس عالیت را یک شب بخواب
جنت‌الاعلی تو پنداری هم بینم عیان

تا بر آید بهرمان از شاخ‌گـل وقت بهار
تا بر آید کهربا از تاک رز وقت خزان

باد روی بدسگالت زردهمچون کهربا
بادروی نیک خواهت سرخ همچو بهرمان

تا که باشند اختران بر چرخ پیش ماه نو
همچو سیمین گویها در پیش زرین صولجان

گوی دولت در خم اقبال چوگان تو بـاد
کرده اقبال تو دولت را بپیـروزی ضمان

تاکه باشد طیلسان کوه دردی مه قصب کیل را باشد بزیر طیلسان طی لسان
عاشق نام تو اندر مکرمت هر نامدار طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعهٔ بخت ترا خورشید تابان کو توال خانهٔ عمر ترا گردون گردان پاسپان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته
راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

درمدح امیر عضدالدین علی‌بن شمس‌الدین فرامرز کاکویه

در زلف تو گویی که فگند ای صنم چین چندان زره و حلقه و چندان شکن‌و چین
آن سنبل مشکینت که پوشید به سنبل وان‌پسته نوشینت که افگند بپروین
خواهی که ببینی گل و نسرین شگفته روآینه بردارو رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پروردهٔ حوران نی نی که ز یغمائی و پروردهٔ تکسین
باآن لب شیرین چه دهی پاسخ من تلخ نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تاخلق جهان عشق‌من و حسن تودیدند بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
گیرم ننشانی ز دلم آتش عشقت آخر نفسی با من دل سوخته‌بنشین
بگشای در وصلت و در بند در هجر کزوصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
بستر همه غم باشد و بالین همه‌حسرت روزی که مرا بی تو بود بستر وبالین
گویی که چه فخرست مرا عاشق چون تو طعنه مزن ای ترک ومکن مشغله چندین
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم در بزمگه شمس ملوکان عضدالدین
شه زادهٔ آزاده علی بن فرامرز پشت سپه ومونس سلطان‌وسلاطین
جد و پدرش را عضد و شمس لقب بود وین هر دو لقب یافت ازو رونق وتزئین
صافی دل او با شه آفاق چنان‌بود با صاحب معراج دل صاحب صفین
ایزد دو علی را بگزید از همه عالم هر دو سپه آرای و هنرمند و بآئین
آن یار پیمبر بگه صلح و گه جنگ این یار شهنشه بگه مهر و گه کین
آن دین وشریعت ز نبی یافته‌تعلیم وین جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین
آن سید یاران چه بقدرت چه به کافات وین سیدمیران چه بحکمت چه بتمکین
ای عاشق رسم تو همه شیعهٔ حیدر وی شاکر جود تو همه عترت یاسین
میران سپاهت همه چون بهمن و بهرام گردان مصافت‌همه چون بیژن و گرگین
اصل ملکی را برسوم تو شناسند چون اصل خراج ملکان را بقوانین

هر جاکه بنام امرا دایـره سازند — زان دایره نام تو شمارند نخستین
گر نور تو پیدا شدی از گوهـــر آدم — ابلیس بگفتی که به از نار بود طیـن
ور روشنی رای تو پرویز بدیـدی — هرگز نشدی شیفته بر آذر برزین
ور مخلب شاهین شرف دست تو یابد — خورشید رباید ز فلک مخلـب شاهین
هر چند که غزنین و سمرقند دوشهرند — سازی ز سمرقند تو ده کشور غزنین
هر میر که بر تخت خلاف تو سگالد — از تخت بسجن افتد و از سجن‌بسجین
وان کس که بعصیان تو ناپاک کند دل — مالک دهد اندر سقـرش غسل بغسلین
درمعرکه چون گوش سواران مبـارز — گاهی از اجل هان شنو و گه ز ظفرهین
در خنجر تو قبه شود قبضـــهٔ خورشید — بر نیزه تو عقده شود عقـــدهٔ تنین
امروز درین دولت و این ملک مهنا — هر قوم که آیند بکین آختـــه سکین
از هیبت نام تو همی زود گریزنـد — کز گفتن لاحول گریزند شیاطین
جمشید دلیرانی و خورشید امیـران — امید ضعیفانی و فـــریاد مساکین
کردار تو در برج هنر هست کواکـب — گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین
کر دست دل شاه و دل لشکریان قید — لفظ شکر افشانت و طبع گهر آگیـن
رای تو مشاطه است عروسان سخن را — جود تو چو داماد و عطای تو چوکابین
هرگز نرسد در صفت جود تو وهمم — گرخاطر من اسب بود فکرت من زین
تا باشه شطـــرنج گه تعبیه بر نطع — باشد فرس و بیدق و فیل و رخ و فرزین
احباب تو چون شاخ گل اندر مهٔنیسان — اعدای تو چون برگ رز اندر مهٔتشـرین

از تاجوران بر تـــو ثنا وز فلک‌احسنت
وز نامـوران بر تو دعا وز فلک آمیـــن

در مدح سلطان ملکشاه

طبع گیتی سرد گشت از باد فصل مهرگان — چون دم دلدادگان از هجر یـــار مهربان
هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد — بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
در هوا ودر چمن پوشید سنجاب و نسیج — کوه‌دیبا پوش را داد از مشجر طیلسان
شنبلیدی گشت ز آشوبش ثیاب مرغـــزار — زعفرانی گشت ز آسیبش درخت بوستان
باد در آشوب او بنهفت‌گویی شنبلیـد — ابر در آسیب او بسرشت گویی زعفـران
گر نگشت از زر پالوده چمن سرمایه دار — ورنگشت از در ناسفته هوا بازارگان

از چه معنی گشت باد اندر چمن دینارباز — وز چه معنی گشت ابر اندر چمن لوءلوءفشان
سرد و پژمرده شدست اکنون چمن چون طبع پیر — چند گه گر بودگرم و تازه‌چون طبع جوان
گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد هیچ باک — تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان
شاه شاهان سایهٔ یزدان ملک سلطان که هست — طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
پادشاهی کز جلالش هست رفعت پایدار — شهریاری کز جمالش هست دولت جاودان
دین بعدل وجود او تازه است همچون دل بدین — جان بمهر و مدح او زنده‌است همچون تن بجان
گر بمغرب بگذری از عدل او یابی اثر — وربمشرق بنگری از جود او یابی نشان
یک روان ازمهر او خالی نبینی در بدن — یک زبان از مدح او فارغ نبینی در دهان
طاعت یزدان اگر در عقل و دانش واجبست — خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر — همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
شهریارا بر فلک جرم زحل در برج قوس — لرزه‌گیرد چون ترا بیند بکف تیر و کمان
همچنان کز چشمهٔ خورشید عالم روشنست — روشنست از دولت تو گوهر الب ارسلان
گر ز بخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم — بخت با تو یکدل‌است و چرخ با تو یکزبان
آن یکی گوید زهای خورشید تا پیدا ازوال — وین دگر گوید زهای دریای ناپیدا کران
گر کند تقدیر از عدل تو روزی اقتراح — ور کند توفیق از جود تو وقتی امتحان
بی بزرگی کس خداوندی نباید بر مجاز — بی‌هنر صاحب‌قرانی کس نیاید رایگان
چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر — ملک و دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
تا که هر نفسی ز تدبیر هنر باشد عزیز — تا که هر جسمی ز تاءثیر روان باشد روان
در ستایش پیش تو بادا همه ساله خرد — در پرستش باد پیش تو همه‌ساله روان
رای ملک افروز تو بر هر چه باشد کامکار — دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران

عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار
بر تو فرخنده خزان فرخ‌وجشن خزان

در مدح شرف‌الملک ابوسعد محمد مستوفی

زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان — زان همی زرین‌شود برک رزان اندر خزان
زردی و سرخیم از عشقست کز تیمار او — زردی و سرخی پذیرد چهره واشک روان
چون کند باد خزانی زعفرانی بر درخت — رنک غم پیدا شود بر روی باغو بوستان
چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا — زان ردا پیدا شود بر کوه اخضر طیلسان

ز آسمان گویی فرود آید خواصل بر زمین در زمین گویی رود سنجاب سوی آسمان
چون شود آب شمر ماننده‌ٔ سیمیم سپر شاخ هر گلبن شود ماننده‌ٔ زرین کمان
گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران
عندلیب آید برون ازگلستان و لاله زار زاغ گیرد مسکن اندر لاله‌زار و گلستان
گر بباغ اندر نباشد ارغوان‌و شنبلید برگ زر باشد چنین و آب زر باشدچنان
باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق‌اوست رنگ من چون شنبلید واشک من چون ارغوان
ماه رخساری که دارد مشک بر ماه تمام سروبالایی که دارد ماه بر سرو روان
تا من و او در جهان پیدا نگشتیم ای عجب عشق را و حسن را پیدا نباشد داستان
زلف او مشکست و کافور است روشن عارضش بینی آن کافور کو از مشک دارد سایبان
سینهٔ او پرنیانست و دلش چون آهن است بینی آن آهن که دارد معدن اندر پرنیان
لعل من پنهان شود چون در او آید پدید در من پیدا شود چون لعل او گردد نهان
زیر لعلش در خوشابست و باشد گاه گاه چشم من بی لعل و درش لعل بار و درفشان
حلقه‌های زلف مشکینش که بگشایم ز هم بندد ازشادی دلم در پیش عشق اومیان
گر میان بندد دلم در عشق عشق او رواست من‌بمدح سید ابرار بگشایم زبان
آن خداوندی که هست از کینت و نامش بهم محمدت را با سعادت اتصال و اقتران
ملک سلطان بی شکی افزون بود هر ساعتی تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان
سوی عالی حضرت او از سعادتهای چرخ نگسلد تا روز محشر کاروان از کاروان
پیش او پشت جوانمردان دوتاگردد همی زان که هست ازمنتش بر پشتشان بارگران
سیم و زر از دست او ایمن نباشد ای شگفت وانکه بیند دست او یابد ز درویشی امان
امتحان و اقتراح از همت او شرط نیست همت او بر گذشت ازاقتراح و امتحان
گر نبودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان
مهر او را آب خوانم نعمت او را هوا زان که بی آب و هوا هرگز نیارامد روان
سیرت او در خردمندی بدان جایی رسید کاندر آن سیرت همی عیب خرد گردد عیان
جود او بازارگانی پیشه‌دارد سال و مه شکربستاند دهد نعمت زهی بازارگان
مهر و کینش دوست‌و دشمن را جنانست و سقر گر عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان
بر زمین است او ولیکن مرکب اقبال او هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان
او همی بیند یقین در روزگار خویشتن هر چه از اقبال آید آدمی را در گمان
در هنرمندی ترا همت بود چون عالمی واندر آن عالم دل تو هست بحر بیکران
جود او بنگر گر ازنعمت همی خواهی خبر لفظ او بشنو گر از گوهر همی جویی نشان

نعمت عالم پدید آید بلی گوهــر ز بــحر هر دو را بشناس و اصل گوهر ونعمت بدان
گر ز بختست و حرد تلقین هر نیک اختری هست کلک اندر کفش بخت وخرد راترجمان
دین باری تازه باشد کههست او موءتمن ملک باقی ویژه باشد تا که هست او قهرمان
دهر را ماند کزو گه بیم باشد گه امید چرخ را ماند کزو گه سود باشد گه زیان
منفعت‌راواجب است و مصلحت را درخورست نفس او اندر زمین و همت او در زمان
چون امین حضرت‌صاحبقران دارد بدست مشتری را باعطارد هست پنداری قــران
ای خداوندی که اندر دانش و تمییز و عقل یادگار عالمی از مهـــتران باستـان
هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند هر کجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان
هر زمان در روزی مردم فزاید جود تو لاجرم ایزد در اقبالت فزاید هر زمـــان
دادن روزی ضمان کردی تو از ایزد مگر وز تو کرد ایزد مگر اقبال پیـــــروزی ضمان
از صدف وز نافه باشد بیتهای مدح تو در ضمیر مدح گوی و در دهام مدح خوان
آن یکی گویی که در پاک دارد در ضمیر وین یکی گویی که مشگ ناب دارد در دهان
سجده فرماید عطارد در افلک در پیش من چون‌بمدحت سجده فرمایم قلم را در بنان
در تنم تا هست جان و در دلم تا هست‌عقل از ثنا و مدج تو خالی ندارم عقل و جان
از هواهر کس هوان بیندکه از حد بگذرد وز هوای خدمت تو من ندیدستم هوان
در جوانی عقل پیران داد مدح تو مـرا لاجرم هستم پسندیده بر پیر و جوان
تا مهذب باشد انـــدر مدح تو گفتار من کی زبان دارد مرا گفتار بهـــــمان و فلان

مهرگان با تو همایون باد وز تاءئید بخت
سال‌سرتاسرهمه ایـام تو چون مهـــرگان

در مدح سلطان سنجر

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان خدای یار تو باد اندر آشکـار و نـهان
که‌چون‌تو شاه نبودست و هم نخواهدبود ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلال دولتی و تاج ملت تـــازی معز دین رسولـی و سایهٔ یزدان
همی درود فرستد ترا ز هشت بهشت روان شاه ملک شاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه حلق زمانه یافتـــه‌اند ز حادثان سلامت ز نائبات‌امـــان
ز طول وعرض چنان است ملک و دولت‌تو که فیلسوف نپیمایدش بوهم و گمان
توان شهی که بنام‌توخطبه کرد خطیب چه در حجاز و چه در کاشغر چه‌درکرمان

روان‌شدست ز محمود شاه نامهٔ شکر بر آن صفت که ز بهرام شاه و از خاقان
بعالم اندر بر مردی ودلیری تو بسست نصرت و فتح تو حجت و برهان
مصاف ترمذ و غزنین و ساوه معلومست جهانیان را در روم و هند و ترکستان
چو بر شکستن هر سه درست کردی عزم شکست دولت تو هر یکی بنیم زمان
چنان بلند بر آورده هر دزی که بجهد بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف زهی مؤید کشور گشای قلعه ستان
خبر که داد چو تو پادشاه گیتی بخش نشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی غلام وار ببستی بخدمت تو میان
وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا بچهره مهره زدی نقشهای شادروان
رسول گفت بآخر زمان شهی باشد که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب بود پادشاه خرد وبزرگ ببر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصاف‌ها شکند همه چو چرخ بلند وهمه چوکوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید هر آنچه داد پیمبر در آن زمانه‌نشان
رسیده باد باو از تو صد هزار درود که چون تو شاه نباشد بصد هزار قرآن
اگر حکایت کسری و قصهٔ قیصر بگنجو ملک در آفاق سایرست و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش هزار قیصرقصر ترا سزد دربان
اگرزنی بگه خشم پای بر خارا وگر نهی بگه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو آذر خراد شودزدست تو سندان چو چشمهٔحیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو سپهر بس نبود مرکب ترا میدان
چو دست راد بچوگان بری وگوی زنی ترا ستاره شود گوی در خم چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان گردد روان‌شود ز تن بد سگال هوش و روان
زه کمان چو بنالد ز فرقت سوفار دل عدو بخروشد ز حرقت پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد شود ز بیم تو چشم مخالفان‌گریان
عجب ز تیغ‌گهربار تو که در صف رزم ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
بر آینه است پراگنده خرده مروارید ویا بسبزه بر افتاده قطرهٔ باران
چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطرست خطا بوَد که بتابد سر از خط فرمان
سر کسی درود بی خلاف روز مصاف که در خلاف تو او را بود سر عصیان
ز مهرتست ولی را همیشه راحت وسود ز کین تست عدو را همیشه رنجو زیان
اگر نبرد تو خواهد بدشت پیل دژم وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان

شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار / شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
بود زیادت و نقصان ماه هر ماهــــی / وزین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه بقای تـــرا / زیادتیست که‌هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان تا همت تو چندانــی / مسافتست که از چرخ ماه تا کیوان
ز بهر دیدن تو وز پی ستودن تو / شریف‌تر ز همه عضوهاست چشم وزبان
چه چیز بود مراد تو اززمان و زمین / که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
چنان که داد مرادت بقا دهاد ترا / که از بقای تو باقیست ملک‌و ایمان
خدایگان بپذیر عذر بنده‌ٔ خویش / اگر ببلخ نیامد به فصل تابستان
زبهر آن که در آن فصل راه دورودراز / بناتوانی و پیــری گذاشتن نتوان
اگرنکرد بدرگاه خدمت تو بتن / بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
وگرنبود ضمیــرش ببلخ گوهــر بار / شدست طبع و زبانش بمــرو در افشان
کنون که‌رایت میمون تو رسید بمــرو / بشادکامی بنشین و مطربان بنشـــان
خروش چنگ بکیوان رسان ز ایوانت / که تا نه دیر بکیوان بری سر ایوان
سزد که سازی جای نشاط دیگر گون / که روزگار شد از باد ســـرد دیگر سان
ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر / چوروی خاک شد ازبرف ریزه چون‌سوهان
اگر درخت نشد چون مقامر مقمور / چو ابروی دژم گشت واز سلب عریـــان
کنون که از گل و ریحان شدست باغ‌تهی / ز راح ساز ببزم اندرون‌گل وریحان
کنون که آب بحوض اندرست همچو بلور / بتابخانه بجای باور نه ریحــــــان
همیشه تا نبود جامه بی علم زیبا / چنان کجا نبود نامه خوب بی عنوان
گهی" بشرق گران کن برای صید رکاب / گهی بغرب سبک کن برای غزو عنان
بروز بزم همه جامه‌های عشرت پوش / بروز رزم همه نامه‌های نصرت خوان

هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش
هزار عمر بیـــاب و هزارسال بمان

در مدح ملک سنجر

*

عید قربان و ماه فروردیـــن / هر دو با یک دگـــر شدند قرین
شد مثلی از آن چو چرخ بلند / شد گلستان ازین چو خلد بـــرین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون / وین پر ازلاله‌کرد روی زمین

زاغ ازآن پر عقیق و مرجان‌شد / باغ ازین پر بنفشه و نسرین
زینت و منبرست زنیت آن / نرگس و سوسنت تحفهٔ این
جشن آن هست در عرب سنت / جشنِ این هست در عجم آئین
هر دو تا جاودان همی خواهند / عز و پیــــروزی معزالدین
ناصر ملت و معیـــن امـــام / آن که یزدانش ناصرست و معین
شاه سنجر که زخم خنجــر او / بشکند پشت و یال شیر عرین
پدر و جد او کجـــا کردند / آن که او کرد بر در غزنین
برتر ازخســـروان پیشینست / گر چه او هست شاه باز پسین
آن دلیری که او بزابـــــل کرد / مرتضی کرد در صـف صفیـن
بر دل سر کشان کشید کمان / بر صف دشمنان‌گشـــاد کمین
خصم را کرد خستـهٔ پیکان / پیل را کرد کشتـــهٔ زوبین
پار اگر فتح زابلستان کـــرد / کند امســـال فتح تسطنطین
ببرد خواب قیصـــر و فغفور / هیبت تیغ او بــــروم و بچین
ور ببیند نشان او در خواب / روی فغفور چین شود پر چین
خشم او آتش زبانـــه زنان / بفروزد همی ز ماء معیـــــن
همچو کوهست اسب او لیکن / باد گردد چو بر نهندش زین
آن زمان در زمانه خوانندش / شاه آتش نشان‌باد نشـین
تا ز تمکین کردگار جهان / باشد او در مکان ملک مکین
در مکان شرف مکـــین گردد / هر که را رای او کند تمکین
صلتش در ترازوی گـــردون / گر بسنجند بشکنـد شاهین
در دل اختران زنـــد منقار / گر بپـرد ز دست او شاهین
صدف‌و نافه از مدایح او / گوهر آگین شدند ومشک آگین
باد عفوش همـــی گشاده کند / آب حیوان ز آذر برزیـــن
زین قبل طبع و کلک مـــادح او / هست‌پر مشک ناب و در ثمین
ای چو جد و پدر بسلطـــانی / از سلاطین‌روزگـــار گـــزین
شاه غزنین و خان ترکستـان / دل بشکر تو کـــرده‌اند رهین
چون تو لشکر کشی کشد زنشاط / بخت عالی علـــم بعلیین
هر که کین تو دارد انـدر دل / از دلش روزگار تـــوزد کین
وان که از تیغ تو شود در خواب / نیز سر بـــر ندارد از بالین

شرح اخبار شاهنـــامهٔ تست — علم جامهٔ شهور و سنین
خاتم دولت تــــرا زیبـد — آسمان حلقه وستاره نگین
جود تو هست دست میکائیل — فر تــــو هست پر روح امین
سخنانت بوحـی مانــد راست — که خدایت همی کنـد تلقین
چون ببزم و بــــرزم گیری تو — جام و شمشیــر در یســارو یمین
مرغوا بر ولی شــود مـروا — آفرین بر عدو شود نفریــن
نامهٔ تو چو نعل زرین است — شکل پروین چو کوکب سیمین
نعل اسبان و کوکب سپرت — باد همواره از مه و پــــروین
همه روزت چو عید اضحی باد — همه سالت چو ماه‌فروردیــن
بهرهٔ دشمنانت باد دو جای — زین‌جهــــان‌سجن‌وزان جهان‌سجین
از خلایق ترا دعــای بخیــر
آن دعا را ز اختـــــراق‌آمین

در فتح غزنین بدست سنجر

رای سلــــطان معظم خسرو خسرو نشان — معجزات فتح را بنمود در مشرق عیان
هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او — گو بیا بشنو حدیث زابل و هندوستان
رایت مه پیکرش را مشتری خوانم همی — زان که هست او بر زمین چون مشتری‌برآسمان
ملک‌و دولت را سعادتهای کلی حاصلست — بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل‌ترست — از ملک سلطان و از جغری بک والب‌ارسلان
کان سلاطین را چنین رزمی نبوداندرضمیر — وان زرگان را چنین فتحی نبود اندرگمان
داستان فتح غزنین را بجان باید شنید — زان‌که درگیتی نباشد زین عجب‌تر داستان
بر در غزنین دلیریهای شاه روزگــار — کرد منسوخ آنچه رستم کرد در مازندران
خصم‌ملک از گریزی صد لشکر آورده بهم — از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان
زنده‌پیلان‌پیش‌آن لشکر تو گفتی‌ای‌شگفت — پیش صد دریای جوشان هشت ناپیداکران
شکل پیلان بر زمین چون سایهٔ سیمرغ‌بود — اندر آن اقلیم گفتی هست سیمرغ‌آشیان
زان سپاه ازهندو و کرد وعرب گفتی مگر — جاودانند از قیاس و اهرمنشان پهـلوان
نعرهٔ ایشان همی در بربلرزانید دل — حملهٔ ایشان همی در تن برنجانید جان
زیر رخت‌و بار ایشان ناتوانا شد زمین — پیش گیر و دار ایشان ناشکیباشد زمان

شاه عالم چون برزم آن سپاه‌آورد روی اسبشان را از هزیمت پاردم‌کرد از عنان
شد بفر او گشاده کشوری در یک نفس شد بتیغ او شکسته لشکری در یک زمان
وز خدنگ لشکرش چون خانهٔ زنبور شد بر یلان و زنده پیلان جوشن وبرگستوان
یک نفر بسته شده وز بستگی زنهار خواه یک نفر خسته شده وز خستگی فریاد خوان
خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گرنغ پشت کرده چون کمان و باز افگنده کمان
شاه ما در باغ پیروزی به پیروزی و فتح بر سریر و گاه محمودی نشسته شادمان
گفته او را دولت عالی که اندر شرق وغرب تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعده‌و گفتار دولت راست بود از بهر آنک گشت سلطان سلاطین‌سنجر کشور ستان
او به بلخست و رسولانند بر درگاه او ضامن حمل و خراج و طالب امن و امان
شاه کرمان نامهٔ فتحش همی برسر نهد عذر خان خواهد همی در پیش او فرزند جان
وان‌که در غزنین همی بر زد بجنگش آستین بنده‌واراکنون همی خواهد که بوسد آسمان
در جهان هرگز چو او سلطان کجا باشددگر با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان
گاه جود و حق گزاری طبع او باد سبک گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
در پناه دولت او خالق عالم سر بسر دولت او در پناه کردگار غیب دان
ای جهانداری که بگرفتی بفربخت‌خویش آنچه‌بگرفتند پیش از تو ملوک باستان
ملک و گنج شایگاه آورده‌ای زیر نگین شاد و بر خوردار باش از ملک و گنج شایگان
گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای غرب باغ در باغست ملک‌و بوستان در بوستان
بوستان سبز و برومندست و باغ آراسته زان که فرت بوستان بانست و عدلت باغبان
گر چه از گرمی هوای بلخ همچون آتشست آتشی خواه از قنینه بی شرار و بی‌دخان
راحت افزایی کزو راحت فزاید روح را ارغوان رنگی که بر رخ بشگفاند ارغوان
تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا چون بکام اندر شود گردد روان همچون‌روان
از عمل آب حیات و از صفت آب زلال از نسب آب بهشت و از لقب آب رزان
زهره را با مشتری گویی قران باشد بهم چون بود بر دست توای بی قرین صاحبقران
تا که تو گشتی معز دین ودنیا چون پدر شد معزی پیش تخت تو جوان بخت و جوان
نوشد اندر روزگار تو معزی را لقب وین شرف اعقاب او را بش بود تا جاودان
گر زبان باشد قضا را تا بدان گوید سخن در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان

کای بنای اصل آدم تا فلک پاید بپا
وی شهنشاه معظم تاجهان ماندبمان

در وصف شمشیر و مدح امیرعلی بن‌فرامرز

ای گوهری که سنگ یمانی تراست کان ای آتشی که هست ترا آب در میان
فردست گوهر تو چو ذره در آفتاب پاکست کوکب تو چو کوکب بر آسمان
آن آتشی که در شررت مضمرست آب آن پیکری که در بدنت مدغمست جان
چرخی وهست بر سر مردان ترا مدار نجمی و هست با دل شیران ترا قران
چون‌عقل‌جای خویش‌همی جویی‌ازدماغ چون‌هوش قوت خویش همی سازی‌ازروان
اندر زبان ملت تازی تـــرا سخن واندر دهان دولت باقـی ترا زبان
در کشور از حصول جزایر دهی خبـر بر منبر از فتوح مداین‌دهی نشان
نرمی چو پــرنیان و کبودی آو لاجورد واراسته بلوءلوء و پروین ترا میـان
لوءلوء که دید بیخته بر روی لاجورد پروین که دید ریخته بر روی پرنیان
آنی که روز حرب سر افراوی از یمین وآنی که گاه ضرب نسب داری از یمان
در باغ کارزار درخـــت ظفر توئی دست‌یلان ترا چمن و بارت ارغـوان
کار تو در خزانهٔ کان بر نظام بـود از بهر دست میر برون آمدی ز کان
در کان ترا خدای جهان معجز آفرید در دست میرمعجز ملک خدایگـــان
میر اجل علی فـــرامرز خســروی رستم رسوم و معن معانی و سام سان
افراسیاب ملک و سیاوخش روزگـار اسفندیار دهر و منوچهر دودمـان
وهو الموءید الملک العادل الـــذی من جده و دولته ما اراد کـــان
گشت از مناقب دو علی بخت من بلند شد بر مدایح دو علی طبع من روان
پیغمبر گزیده بدان بود شاد دل جغری بک ستوده بدین هست شادمان
آن بود بر مخالف اسلام کامکـــار وین‌هست بر مخالف اسلام‌کامـــران
آن بود مصطفی را درحرب کارساز وین هست پادشا را در ملک پهلوان
ای اختیار خلق و ترا جود اختیـار ای قهرمان ملک و ترا بخت قهرمان
از سر و سیرت تو همی بر خـورد خرد در قدر و قدرت تو همی گم شود گمان
آنجا که تو کمان کشی ای میر شیر گیر بس میر کو خجل شود وبشکند کمان
وآنجا که تیر خویش سوی دشمن افگنی گردد کمان دشمن تو تیر حیزران
وآنجا که تو عنان نهنگان کنی سبک در پیش پادشا شکنی لشکـری گران
کاریست کار تو همه جامع بر آمـــده شاه از تو شادکام و وزیر از توشادمان
واجب شدست مدح تو بر خرد و بربزرگ لازم شدست شکر تو بر پیرو بر جوان

ای قلعه‌های دین ترا عقل کوتـــوال ای خانه‌های ملک تراتیغ پاسبان
دانم شنیده‌ای تو خداوند حال من کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چو آشفتگین تباه بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان
سروی بدم فتاده وپژمرده بر زمین بر آسمان کشید مـرا خسرو و زمان
دادم لقب معزی و بشنید شعر من چون دید در مدیح زبانم گهر فشان
میرا منم بخدمت تو نایـــب پدر الحد فی‌الشمایل والحمد فی‌اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شدست بشنو نوای بچه بلبل ز گلستـــان
فرخنده بود برمبتنی بساط سیف چونان که بر حکیم دقیقی چغانیان
فرخنده‌تر بساط تو بر من که یاقتم از تو سعادت و شرف و عمر جاودان
گر پیش شهریار مـرا حشمتی نهی حاصل کنم بدولت تو گنج شایگان
تا بر امید و بیم بود گشت روزگار تا بر زیان و سود بود عادت زمان
بادا مخالفان ترا بیم بی امیـد بادا موافقان ترا سود بی زیـان
چندان که شادمان‌بتوان زیست تو بمان
چندان که در جهان بتوان ماندتوبمان

در مدح سلطان ملکشاه

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین وز هنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین
گر چه هستند آسمان را اختران نوربخش رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی راستی خواهد دل صاحب قران راستین
نسختی از لوح محفوظست گویی خاطرت کاندرو بینی و دانی بودنیها بر یقین
زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان شهریار نیک دان‌وپادشاه دور بیـــن
نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل ور بران نور اوفتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کادم ازطینست ومن آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین
در جهان‌داری تو داری یا رو همره تیغ تیز گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یارو همره تیغ باید در جهان داری نه مهر در جهان‌داری به از مهری چنان تیغی‌چنین
جود تو چون آب حیوان جان فزاید روز مهر خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین
پست گردد قد جباران چو بفزایی کمان سست گردد دست مکاران چو بگشایی کمین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعـرها شاعران معنی همی گویند چون در ثمین

زان شرف کز نوک پیکانت همی روز شکار
زخم یابند آهوان بر چشم و گوران بر سرین

با تن کوهست و چون با دست فرخ مرکبت
کوه تن دیدی که باشد با دنگ در زیر زین

نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه
زان نیارد دیدن آتش دیدهٔ شیر عرین

شکر گوی عفو و روزی خوارهٔ جودتواند
هر چه اندر ترک خاقانست و خانست و تکین

هر یکی را دیده‌ای چون بندگان‌چاکران
پیش درگاه تو مالیده بخاک اندر جبین

آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته‌ای
شرح آن تا حشر تاریخ شهورست و سنین

از پدر بگذشته‌ای درملک وگیتـی داشتن
حجت آن هست نزدیک خردمندان مبین

بود ملک او ز جیحون و فرات و ملک تست
از لب دریای مغرب تا لب دریـای چین

تهنیت گوید همی از عدل او بغداد را
جان عباس و بنی عباس در خلد بـرین

آرزو اید همی بغداد را با چون تو شاه
روزگار معتصم یـــا روزگار مستعیـــن

عز ایمان در بقای تست و عز موٴمنـان
زان لوای نو فرستادت امیر الموٴمنیـن

زان قبل نام و خطابت بر لوا فرمود نقش
تاطراز آن لوا باشد طراز ملک و دیـــن

او ترا دارد یمین و زیمن باشد جاودان
بر یمین آن‌خلیفه کو ترا دارد یمیـن

تا بیاراید بفروردین فرخ باغ و راغ
از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین

عاشقان سازند با خوبان بهرجایی قـرار
بلبلان‌باصلصلان گردند هر جایی قرین

باد تخت تو سپهر و تو برو شمس منیر
باد بزم تو بهشت‌و می در آن ماء معین

در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند
در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین

از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتـی
پیش‌یزدان شکرها گفته کرام‌الکاتبیـــن

در مدح امیر ارسلان ارغو

خدایا دور کن‌چشم بد از این دولت میمون
وزین شاه مبارک رای ملک ارای روز افزون

شه‌شرق‌ارسلان ارغو که هست اندر جهانداری
ببهروزی چو اسکندر بپیروزی چوافریدون

بهر ماهی که نوگردد نصیب او ز هفت اختر
یکی ملکست دیگر سان یکی فتحست‌دیگرگون

خردمندان دولت را بتاریخ فتـوح اندر
شگفتیها زیادت گشت ازین معنی‌کەرفت‌اکنون

ملک چون سروی مرو آمد سیه را داد دستوری
بقهر و غارت گردن‌کشان مفسد و ملعون

سپاه او همه بودند شیـران و جهانگیران
ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون

زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر
شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذریون

زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده هوا از رنگ‌مطردشان شده مانند بوقلمون
غریو و نعرهٔ ایشان بسوی مه شد از ماهی تبه شد بدسگالان را طلسم و تنبل و افسون
یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته برهامون
یکی‌راباد در حنجرزتلخی گشت چون حنظل یکی رامغز در تارک ز سردی گشت‌چون‌افیون
یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم یکی‌راشد بشچم اندر ز حیرت روشنایی‌خون
برفتند از میانشان چند کس آشفته و حیران بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
چنان‌رفتند کز حیرت درایشان طعنه زدگیتی چنان‌جستندکزمحنت‌بر ایشان خنده‌زدگردون
زهی رای سر شاهان زهی عزم شه ایران مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
دلیران را بکردار ز بونان خسته جان و تن امیران را بکردار اسیران کرده خوار و دون
اگرلشکر کشد ز ایدر شه مشرق بترکستان خطر جفت خطا گردد بلا جفت بلا ساغون
سپاهش در خراسانست و سهمش بر لب دجله رکابش در نشابورست و بیمش بر لب جیحون
تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بد اندیشان بسان دعوت موسیست‌بر هامان و بر قارون
یکی را تیغ او در آب با هامان کند همبر یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون
خدایش ناصر و رهبر سپهرش بنده‌و چاکر حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان‌افزون
ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ
عدودربند وزندانش ذلیل ازاختروارون

در مدح سلطان ملکشاه

بشگفت و تازه گشت دگرباره اصفهان از دولت و سعادت‌شاهنشه جهان
سلطان‌شرق‌و غرب که‌درشرق‌وغرب‌اوست صاحبقران و خسرو و شاه و خدایگان
شاهی که‌شد بطلعتش افروخته زمین شای که شد بدولتش افراخته زمان
آباد کردهٔ نظر و عدل او شدست هر جا که خراب کردهٔ شاهان باستان
باداستان نصرت‌او ژاژ و بیهده است دیرینه‌سرگذشت‌و کهن گشته داستان
گم شد گمان خلق در اوصاف دولتش هرگز مکان خبر دهد و نیست درمکان
گویی که هست قدرت او دولت خدای کاندر چگونگیش همی گم شود گمان
در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک ایزد اگر بتیغ و بعدلش دهد زبان
تیغش برزمگاه نگوید جز الحذر عدلش ببارگاه نگوید جز الامان

آنجا که شد ز نعرهٔ شبدیز او خبر | زانجا که شد ز شعلهٔ شمشیر اونشان
چون یخ فسرده گشت وچوانگشت سوخته | خون در رگ مخالف و مغز انداستخوان
گه خشم او ز روم برآرد همی نفیر | گه سهم اوز ترک برآرد همی فغان
در هر کجا که هست اثرهای او پدید | بر قصرهای قیصر وبرخانه‌های خان
ای خسروی که حکم‌ترا کرد کردگار | بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان
شادی همی کنند ز دیـــدار وخدمتت | در دیده روشنایی و در کالبد روان
ازبس که‌در نبرد گران کرده‌ای رکاب | وز بس که‌در فتوح سبک کرده‌ای عنان
درطاعت تونیست سر هیچ کس سبک | بر بیعت تو نیست دل هیچکس گران
بس کس که از خلاف تودادست سر بباد | بس‌کس‌که‌در خلاف‌توکر دست‌جان‌زبان
ابله کسی بود که مخالف شود تـرا | کش هم نهیب سر بودو هم هلاک جان
از اختر تو قسم کواکب همی رسد | گه نحس درمقابله گه سعد در قران
آری چنان که شاه ملوکی تو درزمین | هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
چون دولت جوان هنر و دانش تودید | ملک جوان‌سپرد بتو دولت جوان
بی‌دانش وهنرنتوان ملک یافتـــن | دولت بهیچ کس ندهد ملک رایگان
شاهاشد اصفهان چوسپهری پرازنجوم | تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان
این‌شهر چون شگفته‌یکی بوستان‌شدست | با دوستان نشاط همی کن ببوستان
در حجره‌های خرم و در باغهای خوش | ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان
گر عزم سوی رزم کنـی باش کامکار | ور قصد سوی بزم کنی باش کامران

چونان که رای تست بدهر اندرون‌بزی
چندان‌که کام تست بملک اندرون‌بمان

ایضاً در مدح ملکشاه

از دورهای گردون وز صنع‌های یزدان | زیباترین عالم فرخ ترین گیهان
از نورهاست خورشید از طبعهاست آتش | از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان
از ماههاست روزه ازروزهاست جمعه | از خانه‌هاست کعبه وز نامه‌هاست قرآن
از انبیاست احمد و ز خسروان ملکشه | زاقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان
زین پیشتر شناسم لیکن دراز گردد | گر جمله بر شمارم در پیش تخت سلطان
شاهنشه معظم فخر نژاد آدم | شاهی که کرد عالم چون‌روضه‌های رضوان

از رسمهای خوبش رونق فزود ملت وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان
ابریست گوهر افشان دستش بروز بخشش تیغش بروز کوشش تیر یست آتش‌آفشان
درشرع هست حکمش‌کافی چو علم در دل درملک‌هست‌رایش صافی چو عقل‌درجان
با حکم او نکاود هر کو بودموحد وز رای او نتابد هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهری شدست مهرش مهری که بود ازاول بر خاتم سلیمان
نورسعادت او گر یافتی سکندر هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن‌چون نوبهار خرم وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
کفر از تو گشت تاری دین‌ازتوگشت‌روشن عدل‌ازتو گشت پیداجورازتوگشت‌پنهان
بسیار بود بدعت خشم تو کردش اندک دشوار بود نصرت تیغ تو کردش آسان
از هیبت و نهیبت برخاست بانک‌وغلغل از قصرهای قیصر وز خانه‌های خاقان
هم در هوای مشرق هم در زمین مغرب هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از جیش تست قوت وز جوش تست قدرت از حزم تست حجت وز عزم تست‌برهان
این است‌پادشاهی دیگرفسون‌وحیلت این است شهریاری دیگر فریب ودستان
گر هیچکس جهانبان‌ممکن بود که باشد جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان
تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را چاره همی نباشد چون کشت‌را زباران
اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد از نعمتی دگرگون وز نصرتی دگرسان
عمر تو باد شاها با عمر نوح همبر وز تیغ تو بر اعدا باریده‌باد طوفان
در عشرت و تماشا بادی چنین که هستی برتخت‌شاه‌و خسرو وز بخت شادوخندان

پشت همه شهانی پشت تو باد دولت
یار همه جهانی یار تو باد یزدان

در مدح سلطان ملکشاه

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان که فخر مجلس و میدان بود باین و بآن
یکی بآب لطیف آمده پدید از خاک یکی بآتش تیز آمده برون ز کان
یکی رسیده بشربت ز زخم و زچرخشت یکی رسیده بضربت ز سنگ و ز سوهان
یکی نه عقل وهمه میل اوبود سوی عقل یکی نه جان و همه قصد او بود سوی‌جان
یکی نشاط جوانی دهد بمردم پیر یکی هزیمت پیری دهد بمرد جوان
یکی ترازوی عقل است وکیمیای نظر یکی طلایهٔ مرگست و اژدهای روان
یکی دهد بگه رامش از صبوح خبر یکی دهد بگه‌کوشش از فتوح نشان

یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور چو آتشی است بآب اندرون گرفته مکان
یکی ز گوهر رخشان و لون و پیکر خویش چو آینه است و درو عکس کوکب رخشان
یکی بغایت سرخی فروخته ز قــدح چنان کجا ز سمن برگ لالهٔ نعمان
یکی کبود و نماینده گوهر از تن خویش چو بر بنفشه پراگنده قطرهٔ باران
بروز بزم یکی مایه گیرد از ناهید بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
سزد کزین دو گهر بزم و رزم فخر کنند که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان
جلال ملک ملکشاه کز جلالـــت او شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
یقین شدست همه خلق را بشرق و بغرب که آفتاب و ملوکست و سایهٔ یزدان
گریختن نتواند کسی ز طاعت او ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد همه زیادت آن کس خدا کند نقصان
زمانه راه بدو قوت همی نگه دارد بقوت سر شمشیر وقوت فرمان
بجنب عزمش عزم ملوک سست شود چنان که سست شود سحر در برقرآن
صف سپاه و تف خنجرش پدید آرند بزمهریر و دی اندر سموم و تابستان
چو درحضر بود او پر طرب بود گیتی چو در سفر بود او پر ظفر بود گیهان
سریر او بحضر با طرب کند بیعت حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
ببین رکاب و عنانش چو کرد عزم سفر اگر هوای سبک خواهی و زمین گران
که پای دارد با او چو پای زد برکاب که دست ساید با او چو دست زد بعنان
بشام رفت و ز تیغش بروم بود خروش بروم رفت و ز سهمش بمصر بود فغان
چو روم و شام کند هند و ترک سال دگر اگر شود سوی هندوستان و ترکستان
آیا شهی که بعدل تو بس عجب نبود اگر بآبخور آیند غرم و شیر ژیان
شه زمـــــانی و سلطان روزگاری تو که خوار شد بتو کفر و عزیز شد ایمان
بهیچ معنی واجب نگـــردد استغفار بر آن کسی که ترا شاه خواند و سلطان
تو آن شهی که همیشه ترا بداد و دهش همی درود فرستد روان نوشـروان
تو آن شهی که فلک تا ترا همی بیند نگردد و نکند بی مـراد تو دوران
تو آن شهی که بیک برج در دو کوکب را نبود و هم نبود بی سعادت تو قرآن
بسست نامه و نام تو ملک را حجت بسست رایت و رای تو فتح را برهان
بآب جود تو از خاره بردمد نسرین بباد عدل تو از شوره بشگفد ریحان
شود ز کین تو به بسیار دشمنان اندک شود زمهر تو دشوار دوستان آسان
بشرق و غرب اگر دشمنی بود بمثل که در عداوت تو تیر برنهد بکمان

عجب نباشد اگر باز پس رود تیرش
کنند زمانه ز سوفار تیر او پیکان
خدا یگانا در شکر و در پرستش تو
قضا گشاده زبانست وبخت بسته میان
تراست هر چه در اسلام هست باقیمت
تراست هر چه در آفاق هست آبادان
ز تیغ تیز تویی خصم بند وشهرگشای
بدست راد تویی مال بخش و شهرستان
ز خون دشمن کردی عقیق رنگ حسام
عقیق رنگ کن اکنون قدح زخون زران
چو رزم راندی بر کام خویشتن یک چند
کنون ببزم دمی چند کام خویش بران
بشادکامی و نیک اختری و بهروزی
چنان که خواهی وچندانکه آرزوست بمان

در مهمانی رفتن سلطان بنزد وزیر خود

سزد گر سر فرازد ملک شاید گر بنازد دین
که گیتی درمه آذر گرفت آئین فروردین
بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر
که آمد شاه ملک افرزو مهمان قوام الدین
کجا باشد ملک چونین سزد دستور اوچونان
کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
ز سلطان و ز دستورست هم تمکین وهم دولت
زه ای سلطان با دولت زه ای دستور باتمکین
چه جویم فر افریدون چه گویم عدل نوشروان
چه رانم قصهٔ بیژن چه خوانم نامهٔ گرگین
سخن گویم ز سلطانی که با عدلش نیندیشد
گوزن از پنجهٔ ضیغم تذرو از چنگل شاهین
کرابود ازجهانداران چنین عدل و چنین سیرت
کرابود از شهنشاهان چنین رسم وچنین آئین
جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهددولت
شهنشاهی چنین باشد کجا دولت کندتلقین
ببخش ای شاه دریا دل بکوش ای خسروعالم
بگاه بخشش وکوشش دهی داد وستانی کین
تو آن شاهی که از شاهان بتوقدروشرف دارد
نگین وتیغ وتاج وتخت و کلک وملک واسب وزین
بتوران وبغزنین در ترا هستند فرمان بر
یکی دارندهٔ توران دگر فرمانده غزنین
سپاهی را که بدخواهت همی گرد آورد شاها
کنی همچون بنات النعش اگرهستندچون پروین
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شودیک شب
زخاک او را سزد بستر ز سنگ اوراسزدبالین
هر آن شعری که بر نامت بگوید بندهٔ شاعر
بجنات النعیم اندر همی خوانند حورالعین
بتو جاوید و پاینده ست هم شادی وهم شاهی
بشاهی از جهان بگذر بشادی درجهان بنشین
دعاگوی تو دولت باد هر جایی که بنشینی
که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

در مدح سلطان ملکشاه

آمد آن فصلی کزو خرم‌شودروی زمین	بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافه‌های مشک‌بشکافد چو عطاران هوا	رزمه‌های حله بگشاید چو بزازان زمین
لعل بامر جان برآمیزد درخت ارغوان	لوءلوء از مینا برانگیزد درخت یاسمین
شاخ گل با جام‌مل در بزمها گردد ندیم	جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین
قمریان بر سرو بن گویند گل راتهنیت	بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایهٔ یزدان ملک سلطان خداوند جهان	خسرو وپیروز گر صاحب قران راستین
نیست در توران و ایران پهلوی‌رزم‌آزمای	کونمالیدست پیش تو بخاک اندر جبین
بدعت و کفر از سر تیغت همی ناقص شود	وز دل پاکت بیفزاید همی اسلام و دین
هست واجب بر همه عالم دعاوشکر تو	خاصه بر بغدادیان و بر امیرالموءمنین
تا بود عالی سپهر و تا بود باقی مقام	از قضای ایزد روزی ده جان آفریــن
باد تخت تو سپهر و تو برو مهر منیر	باد بزم تو بهشت و می در آن‌ماءمعین

ملت از فر تو خرم دولت از دین تو شاد
فرتو در دین مبارک همچو جشن فرودین

در مدح سلطان ملکشاه

بر قاعدهٔ ملت پیغمبـــر یزدان	کی کرد جهان‌راست بشمشیر و بفرمان
نور ابدی از هنر خویش که گسترد	بر گوهر جغری بکو بر خانهٔ خاقان
از دولت پیروز که شد تا بقیامت	شاه همه ایران و پناه همه تـــوران
در مشرق و در مغرب بی مهر نبوت	صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور بیک ماه کــه آورد	از دجله بجیحون و ز موصل بخراسان
جز شاه بلند اختر ابوالفتح ملکشاه	سلطان جهانگیر و شهنشان جهانبان
شاهی که فرازد علم نصرت وتاءئید	درمدت یک ماه بدوگوشهٔ گیهان
شاهی که شدستند همه لشکر خصمش	چون لشکر شیطان بدل آشفتهٔ خذلان
هر دم زدنی لشکر اقبال کند عرض	تا جمله برد بر تبع لشکر شیطان
گرد سپه شاه چه در شرق و چه‌درغرب	بر چرخ همی تیره کند دیدهٔ کیوان
ازخیمه‌و خرگاه تو گویی که سپهریست	پر کوکب رخشنده همه‌کوه‌و بیـابان

وز نعمت بسیار تو گویی که‌بهشتیست
آراسته و ساخته لشکر گه سلطان

شاها ز نهیب تو همه چارهٔ دشمن
مانند سپندان شد و عزم تو چوسندان

چیره نشود دشمن تو بر تو بچاره
سفته نشود بیهده سندان بسپندان

بودی تو بموصل که همی لشکر خصمت
گفتند که بردیم خراسان بکف آسان

حالی نه باندازه و کاری نه بترتیب
بر دست گرفت آن که کمر بست بعصیان

بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت
بر خیز جدا کرد دل از عهد و ز پیمان

چون رایت پیروز تو آمد بدر ری
آن حال دگرگون شد وآن کار دگرسان

از هیبت شمشیر تو برگشت وهمی گفت
از کرده پشیمانم و بر رفته پشیمان

حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر
هر گونه بفرمان تو بر دست نهد جان

گر دشمن توهست چو هامان وچوفرعون
هستی تو به پیروزی چون موسی عمران

رای سپه آری تو همچون ید بیضاست
شمشیر گهر بار تو مانندهٔ ثعبان

ثعبان وید بیضا ای شاه تو داری
چه بیم و چه باکست ز فرعون و زهامان

چوگان ظفر داری ومیدان شجاعت
عالم همه گوییست ترا در خم چوگان

گویند که جاوید همی روی زمین را
بخشیدن نورست ز خورشید درفشان

تا باشد خورشید درفشان ز بر چرخ
بادی ز بر تخت درفشان و در افشان

می‌نوش کن ای شاه که از گردش خورشید
نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان

بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند
بلبل بسمن زار و چکاوک بگلستان

لعلست فروریخته بر دامن‌کهسار
درست در آویخته از گردن بستان

از سبزه‌و ازلاله‌چه بر دشت و چه‌برکوه
مینا و عقیق است پراگنده فراوان

از بادهمی سوده شود عنبروکافور
وز ابر همی توده شود لوءلوء و مرجان

در فعل مگربندهٔ جود تو شدست این
در صنع مگر چاکر طبع تو شدست آن

تا باغ چو دینار شود درمه آذر
تا راغ چو زنگار شود درمه نیسان

زیر علم و زیر نگین تو همی باد
عالم همه آراسته چون‌روضهٔ رضوان

بر دست تو اصل طرب‌و مایهٔ نصرت
جام تو و شمشیر تو در مجلس ومیدان

تو جفت سخا پروری و جفت تو دولت
تو یار بلند اختری و یار تو یزدان

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

فزود قیمت دینار و قدر و دانش و دین / بشهریار زمان و به پادشاه زمین
شه ملوک ملکشاه دادگر ملکی / که روزگارش بنده است وکردگار معین
پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر / بصد هزار قرانش نیاورند قرین
نه از ستایش او خالی است‌هیچ مکان / نه از پرستش او فارغ است هیچ مکین
هم از جلالت او هست فر افسرو تخت / هم از شجاعت اوهست زیب مرکب وزین
بروزگارش اگر باز جانور گردند / مبارزان هنرمند وخسروان گزین
همه بدولت او بر فلک نهند قدم / همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
ایا شهی که در اسباب دین و دانش و داد / شدست رای تو میزان عقل را شاهین
باءمن عدل تو شاهین شود مسخر کبک / بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین
شود چو روبهٔ شیر عرین ز هیبت تو / ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین
توانگر آمد و مسکین مخالفت لیکن / ز غم توانگر و از شادی و طرب مسکین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی / شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
کسی که جنگ و خلاف ترا نهد سروبن / برو شود بن هر موی چون سر زوبین
ضمیر و طبع تو گویی فلک شدست‌وصدف / که نور پاک در آن است و در پاک درین
چو فیلسوفان وصف نگین جم شنوند / گمان برند که‌نام تو بود نقش نگین
اگر چه‌هست بعمر اندرون ترا تاءخیر / مقدم همه شاهان تویی بداد و بدین
مقدم همه‌پیغمبران محمد بود / اگر چه بود بظاهر رسول باز پسین
همان که پار ز عدلت بروم رفت‌و بشام / رود زرای تو سال دگر به هند وبه چین
فرو شود سر اعدا چو بر زند علمت / سر از حصار سمرقند و قلعهٔ غزنین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند / وگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
برزمگاه تو بازی کنند سیارات / ببزمگاه تو شادی کنند حور العین
مسخرند ترا باد و آب و آتش و خاک / ز هر یکی اثری تا کنی علی‌التعیین
بروز رزم بر افشان بباد خرمن خصم / بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
بآب مهر همه کار دوستانت بساز / بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
کجا ثنای تو دولت مراکند تعلیم / کجا دعوی تو گردون مرا کند تلقین
همی کنند ثنا را ستارگان احسنت / همی کنند دعا را فرشتگان آمین
همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی / همیشه تا بود آیین خوب قطب متین

هزار سال بزی نیک بخت‌و نیک‌آثار هزار سال بمان خوب رسم وخوب آئین
وجود همت و جود تو تا بیوالحشر بقای دولت و دین تو نام بیوم‌الدیـــن
موافقانت رسیده ز گرد بر گردون
مخالفانت خزیده زسجن‌درسجین

ایضاً در مدح ملکشاه

آفرین باد آفـــریـــن بـــر خسرو روی زمین سایهٔ‌یزدان‌ملکشاه‌آفتاب داد و دیـــــن
آن که‌دولت را جلالست آن که ملت‌راجمال آن که امت را معیشت آن که سنت رامعین
سید شاهان عالم ناصر دین خدای خسروی کور کن اسلامست و رکن‌المسلمین
دولت او را سازگار ونصرت او را راهبر مشرق او را دریسار و مغرب‌اورادریمین
تا که او باشد جهان را والی و صاحبقران فتح و نصرت با چنو صاحبقران باشد قرین
ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب ای شهنشاهی که هستی دین‌حق را نوردین
چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین
این جهان را اصل‌زآب و خاک‌و بادوآتشست جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین
آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خویش خاک را بر فرق دشمن بادرا در زیر زین
هر که را کین باشد اندر تن ز جود شهریار تن بپردازد ز جان چون دل نپردازد ز کین
گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در همچو ایوانی بماند در حصار آهنین
هر که باشد بندهٔ تو آستین پر زر کند بد سگال تو بپوشد جامهٔ بی‌آستین
تو بتخت پادشاهی بر همی سازی طرب بخت بر دشمن همی سازد شبیخون و کمین
روم و چین و مکه را کردی بیک تدبیر رام عهد بستی از پی دین با امیرالموءمنین
از بن‌دندان پذیرفتند هر سالی خراج قیصر روم و امیر مکه و فغفور چـــین
تا قیامت پادشاهان زین اثر فخر آورند کاین اثر باقی بود در ملک و دین تایوم‌دین
خسروا شاها خداوندا بفر بخت تـــو تا که جان دارند ترا گوید معزی آفرین
در خور احسنت و زه باشد ثنا و مدح تو تا بود شاعر چنان و تا بود راوی چنین
پادشاه شرقی بادی تا مکینست و مکان شهریار غرب بادی تا شهورست و سنین
هر کجا سایی رکاب وهر کجا سازی وطن فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین
کار دین داران بساز و جان بدخواهان بسوز
گنج بهروزی بیاب و روز پیـــروزی ببیـــن

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

مرا درست شد از آفریدگار جهـــان / که از جمال و کمال آفرید ترکستـان
همه جمال ز ترکان همی دهند خبـر / همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
جمال جمله پدید آمـد از کلاه و کمـر / کمال جمله پدید آمد از کمندو کمان
بدو رخ سمنی دلگشای در مجلس / بناچخ سه منی جان ربای در میدان
یکی بغمزهٔ جادو همی رباید دل / یکی بخنجر هندو همی ستاند جان
کلاه بر سرترکان و تیغشان در دست / چو مهر در حمل و مشتریست در سرطان
همه زبون شمرند از هنر سوار دلیـر / همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
دی و تموز در آن جنگیان اثر نکند / مگر فریشتگانند لشکـــر توران
کمر بسان کمند و بموی همچو کمر / دهان بسان خیال و بچشم همچو دهان
گشادن سخن و بستن کمـر همه را / خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان
بمهر و خدمت ترکان سپرد باید دل / چو کردگار بترکان سپرد ملک جهان
بلی ز دولت ترکان بقای اسلامست / بقای دولت ترکان بدولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق / که شهریار زمین است و بادشاه زمان
معز دین‌و سر افراز دودهٔ سلجوق / پناه خلق و خداوند خانهٔ خاقـان
جوان و پیر بشاه جهان همی نازند / که پیر عقل و جوان دولت است شاه جهان
برای پاک همی تخت را کند عالی / بتیغ تیز همی ملک را دهد سامان
ز بندگان همه کوشش بود و زو بخشش / ز خسروان همه طاعت بود وز و فرمان
چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال / چو تیر او فگند پیل مست را دندان
قضا بیاید و در تیغ او شود گوهـر / قدر بیاید وبر تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفـــرا ملکـــا / زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو آراستست و دولت تو / در سرای فرو گستریده شادروان
حسودتو چرا چراغست و تو چوخورشیدی / بدین حدیث دلیل استو خجت وبرهان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی / چراغ زود فرو میرد وشود پنهان
وگرهوا متغیر شود ز گرد و بخـار / در آفتاب نیابد تغییر و نقصـــان
جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست / تو آفتاب ملوکسی و سـایهٔ یزدان
دو گوهرست ترا درمیان جام و حسام / نشاط پرور و دشمن بکـش بدین وبدان
سمـــاع اسعد چنگی بخواه و باده بنوش / ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان

زبخت خویش بناز و زمال خویش ببخش
مراد خویش بیاب و بکـام خویش بران

ایضاً در ستایش سلطان ملکشاه

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان
همی نشاط سپاهان کند ز خوزستـان
فلک مساعد و گیتی بکام وایزد یار
قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود زامدنش
زباز گشتن او خلق راست شادی جان
چرا خورند غم آن‌که راه دشوار است
که بخت او همه دشوارها کند آسان
چرا ز لشکر سرمای دی همی ترسند
که فر دولت او دی کند چو تابستان
عجب نباشد از اقبال و بخت پاد شهی
که آفتاب ملو کست وسایهٔ یزدان
اگر ز شورهٔ بی آب بر دمد چشمـه
و گر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
خدای چشم بد از شهریار دور کنـاد
که دور به بود از شهریار چشم بدان
بهند داور هند و بروم قیصر روم
ز بیم خسرو گیهان‌همی کنند فغان
بجای‌عقل یکی را به مغز در شمشیر
بجای خواب یکی را بچشم در پیکان
چنان که‌بود شکندر بمال و ملک‌وسپاه
عماد دولت سلطان عالم است چنان
کسی که خدمت‌سلطان کند سکندر وار
سزد که زنده بود خضر وار جاویدان
چو میزبان همه خلق شاه آفاقست
بجود وهمت آفاق بخش و گنج فشان
سزد که تا بقیامت بود بقای کسـی
که میزبان و همه خلق باشدش مهمان
سپاه دار شهنشه چنان کند خدمت
که تا بمشرق و مغرب از و دهند نشان
چنین وبهتر ازین‌صدهزارخواهد ساخت
عماد دولت سلطان بدولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداونـدا
چوآفتاب توبی بر همه جهان تابان
چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم
که شرق و غرب جهان از تو بینم آبادان
نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود
زابتـدای جهان تا بانتهای جهان
توبی زمین و زمان رابزرگوار ملک
مباد بی تو ملک زمین وملـک زمان
مباد نعمت وملک ترا شمـار و قیـاس
مبـاد دولت و عمر ترا زوال و کـران

به شـادکامی و پیـروزی و خداونـدی
چنان‌که خواهی و چندان کـه آرزوست بمان

در عرض تهنیت عید بسلطان ملکشاه

جشنیست بس مبارک عیدیست بس همایون — بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طلعت او هر روز بندگان را — عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش با کام اوست دولت — وانجا که هست رایش بارای اوست گردون
تا آختست خنجر پرداختست گیتی — از دشمنان مفسد وز حاسدان ملعون
هر سال ایزد اورا ملکی دهد دگرگون — هرماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
گه گرد لشکر او خیزد ز آب دجله — گه ماه رایت او تابد ز آب جیحون
بفرود دانش او بر دانش سکندر — بگذشت بخشش او از بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد و آفت — با تیغ او نپاید بند و طلسم وافسون
در دولتش چه گویم کز وصف هست برتر — در همتش چه گویم کزو هم هست بیرون
بحریست دست رادش بحری که موج اودر — ابریست تیغ تیزش ابری که قطر او خون
از رنگ وز نمایش نیلوفرست تیغش — نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبر خون
ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق — ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون
ملت بتست قایم همچون عرض بجوهر — دولت بتست باقی همچون رصد بقانون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت — نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
گشتست عید فرخ با ماه دی موافق — در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
از گونهٔ یک آتش پر لاله گشت ساغر — از قوت یک آتش پر لعل گشت کانون
شاها باین دو آتش بفزای شاد کامی — وز عکس هر دو آتش بفروز روی هامون
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب — دایم گرفته بادادستت شراب گلگون
درجشن دین سماطت چون جشن دین مبارک — بر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

در مدح سلطان ملکشاه

بیافرید خداوند آسمان و زمین — دو آفتاب که هردو منورند بدین
یک آفتاب درخشان شده ز روی سپهر — یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع — همی فزاید ازین آفتاب قوت دین
مغان بطاعت آن بر زمین نهاده رخان — شهان بخدمت این بر زمین نهاده جبین
سپهر و جملهٔ سیارگان مسخر آن — زمین و جملهٔ شاهنشهان مسخر این

نظام عالم از این آفتاب بیشتر است — که جای خویش همه ساله تخت داردوزین
خدایگانی کز رای و همت و نظرش — عزیز شد قلم و تیغ و تاج و تخت و نگین
گرفت ملک ز آئین ورسم او رونق — که هست خسرو فرخنده رسم‌و خوب آئین
اگر بجهد بکوشند اختران فلک — بصد هزار قرانش نیاورند قرین
وگر شمار کننده آنچه کرد در یک سال — فذلکش نتوان یافت از شهور وسنین
شهان رسند بمقصود در کمین ومصاف — رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین
ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق — گمان خویش باقبال خویش کرد یقین
حسود بیهوده کردار پیش او از بیم — چنان نمود که روباه بیش شیر عرین
مخالفان را اقبال او و دولت او — چنان گرفت‌که گیرد تذرو را شاهین
کشید باز همین وقت لشکری سوم شام — بتوخت از دل اعدا بتیغ بران کین
شهیست او که بیک سال در دو فتح کند — بحد شام چنان و بحد بلخ چنین
خدایگانا هستی نشسته‌بر در بلح — رسیده صعقهٔ تیغ تو بروم و بچین
سریر تو چو سپهرست و مرکب تو چو باد — گهی سپهر نشینی و گاه باده نشین
تویی که عدل تو رضوان شدست در عالم — شگفت عالم ازو سر بسر چو خلد برین
تویی که‌تیغ و کف تو خبر دهند همی — ز صورت ملک‌الموت و جبرئیل امین
تو شاه باز پسینی درین جهان ملکا — چنان گه بود محمد رسول باز پسین
همیشه تا که ز تشرین صبا کند نیسان — همیشه تا که ز نیسان خزان کند تشرین
دل تو شاد همه باد و دولت تو بلند — ز بخت نیک ترا دانش هنر تلقین
رعایت تو و عدل تو وعنایت تو — بدین و دنیا پیوسته تا بیوم‌الدین
تو بر مراد دل خویش جام باده به دست
ز خلق بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

چون برآرم بزبان نام خداوند جهان — تن من جمله شود گوش و دلم جمله‌زبان
هر چه در دهر زبانست مرا بایستی — تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
شاه آفاق ملک شاه که در طاعت او — ملکان حمل پذیرند و شهان بسته میان
شهریاری که بروزی همه کس راز خدای — خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان
ایزد اندر دل او دفتر تقدیر نهاد — هر چه خواهد بود ازرفتن‌تقدیر چنان

در جهانداری و سلطانی ازو گشت یقین　　آن‌هنرها که نبردست کس ازخلق‌گمان
چند گویند ز شهنامه سخن‌های دروغ　　چند خوانند هنرهای فلان وبهمان
سیرت شاه عیان است و دگر جمله خبر　　از خبر یاد نیارند کجا هست عیان
اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم　　این‌چنین دولت پیروز و چنین بخت‌جوان
که گرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح　　شرق تا غرب زمین را ز کران تا بکران
راه شش ماه بیک ماه ز شاهان که گذاشت　　با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان
همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام　　صاعقه تیر و فلک مرکب و سیاره سنان
همه زین تخت و از ین گاه بیفراخته سر　　همه‌زین‌بخت‌وازین شاه‌بیفروخته جان
کس‌ندیدست چنین‌تخت‌وچنین‌گاه‌بخواب　　کس‌ندادست چنین بخت‌وچنین‌شاه‌نشان
هر کجا شاه جوان بخت روان کرد سپاه　　از تن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود درمشرق و در مغرب ازو بود خروش　　هست‌درمشرق و در مغرب ازو هست‌فغان
شادباش ای بحقیقت ملک روی زمین　　دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان
هر که او بر طمع سود کند با تو خلاف　　آخرالامر کند جان‌وتن خویش زیان
آن‌که با تیر و کمان کرد همی قصدنبرد　　قد چون تیروی از بیم تو گشتست کمان
خستهٔ بارگرانست ز خوی بد خویش　　نشنیدست مگر خوی بد و بار گران
خصم‌تو هست چو فرعون‌وتوبی‌چون‌موسی　　رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
قلعه بر خصم‌تو ماندهٔ زندان‌گشتست　　چه خطر باشد آن را که بود در زندان
گربداندیش توبی‌دانش وبی‌سنگ‌ودرنگ　　دست در سنگ زد وروی ز تو کرد نهان
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدراست　　ز قضا و ز قدر روی نهفتن نتوان
دشمنانت همه رفتند و بماندست یکی　　وان‌یکی‌نیز چنان دا نکه‌شود چون‌دگران
ملکا تیغ تو و جام تو دارند دو خون　　بگه بزم تو این است و گه رزم تو آن
هست بر تیغ تو چون رزم‌کنی خون عدو　　هست‌درجام توچون بزم‌کنی خون‌رزان
بد سگالان را تیغ تو چو زهر افعیست　　نیک خواهان را مهر تو چوآب حیوان
داشت نوشروان بر درگه خود سلسله‌ای　　تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان
بر جهان وقت‌امان‌دادن و گستردن‌عدل　　هست یک حکم تو صد سلسلهٔ نوشروان
تا شود راغ چو زنگار بهنگام بهار　　تا شود باغ چو دینار به هنگام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند　　باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی راند کار همه کس حکم ازل　　همچنین نوش‌خورو کام دل خویش‌بران

در دل افروزی و در شادی و جان افــروزی
در جهــانداریو در شــادی جاوید بمــان

در مدح سلطان سنحر

هر آن عاقل‌کهاو بندد دل‌اندر طاعت یزدان
نشاید کو نپیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوندد وبندد
تن‌اندرخدمت سلطان‌دل‌اندر طاعت یزدان
همه‌شاهان همی نیک اختری‌جویندازین‌خدمت
چه‌درمشرف‌چه‌درمغرب چه‌درتوران‌چه‌درایران
چنین سلطان نبودست‌و نخواهد بوددرعالم
جمال دودهٔ جفری پناه دودهٔ خاقان
همی فرمان برند او را دو فرمانبر بدوکشور
یکی فرمانده غزنین یکی فرمانده توران
یکی را بر مراد او سر اندر چنبر طاعت
یکی را بر وفای او دل اندر عهدهٔ پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بودست درعالم
چنین دولت‌ز جباران کرا بودست در گیهان
هرآن کس‌کوازین‌فرمان و این دولت‌خبردارد
تعجب را همی گوید زهی دولت‌زهی فرمان
کجا خشمش رسد تیمار گیرد خانه‌ها یک‌سر
کجا سهمش رسد دشوار گردد کارها یکسان
ولیکن چون کند رحمت ز مهروعفواو گردد
همه تیمارها شادی همه دشـوارها آسان
همه بیگانگان را عفوواحسانت ازین خسرو
برادر باشد اولیتر باین عفو وباین احسان
چوراضی گشت‌ازوسلطان‌وراضی‌شدباین‌خدمت
سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاویدان
چه بهتر زان‌که‌نزدیک‌چنین‌شاهی چنین‌میری
نماید مدتی‌شاهی و باشد مدتی مهمان
چه خوش تر زانکه از یک اصل باشدتازه‌وخرم
دوگلبن دریکی باغ و دوسرواندریکی بستان
ز شادروان این‌حضرت‌یکی بوی بهشت‌آید
کنی باید که بنشیند برین‌فرخنده شادروان
کرا باشد شکیبائی ز دیدار چنین شاهــی
که از دیدار او در تن همی شادی فزایدجان
چنین گفتست پیغمبر که دیدار شه عالم
بود طاعت وزان طاعت فزاید قوت ایمان
بملک اندر چنین باید شه عادل کهازعدلش
همی در عالم علوی بنازد جان‌نوشروان
بهر روزی که نو گردد ببخشد کشور دیگر
نه جودشرا بود غایت نه‌ملکش را بودپایان
درین‌معنی که من‌گفتم چو خورشیدست‌پنداری
که بخشد نور و هرگز ناید اندر نوراونقصان
دوابرندای عجب گویی کف و تیغ جهانگیرش
یکی در بزم زرافشان یکی در رزم خون‌افشان
یکی اندر سبب چون معجز عیسی‌بن مریم
یکی اندر صفت‌چون‌معجزموسی بن عمران
شهنشاها جهاندارا بمیدان فتوح اندر
تو داری گــوی پیروزی گرفته در خم‌چوگان
هر آن چیزی که از اقبال موجودست درعالم
بمعنی چون یکی نامه است ونام تو بروعنوان

همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبـــر همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان
زمین را بی رضای تو مبادا ساعتی تسکین فلک را بی‌مراد تو مبادا لحظه‌ای دوران
نظام‌دین تازی را همیشه عزم تو حجت
صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

در مدح ملکشاه

تا فرّ نو بهار بیاراست بوستـــان باد صبا ز خاک برآورد پرنیـــان
سرگنج وبرگشاد و سرنافه برگشاد یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان
از سیم خام و لعل بدخشی نثار کرد بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
مر دشت راز سبزه بپوشید پیرهن مر کوه را ز لاله برافگند طیلسان
بیرون کشید و قافلهٔ زاغ را ز باغ وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان
قمری کنون همی دهد از ارغنون خبر طوطی کنون همی دهد از بار بد نشان
آواز خویش ساخته‌مانند زیر و بم بلبل بلاله‌زاروچکاوک بگلستـــان
پرورد آفتاب گل و لاله را بمهر گاهست باده خوردن و گاهست‌گل فشان
گیتی جوان شدست بخورزان جوانه‌می باید می جوانه چو گیتی بود جوان
بشگفت صد هزار گل از قدرت‌خدای تاگل فشان کنند ببزم خدایگان
زیبای ملک شاهی شاه ملک نژاد سلطان کامکار ملک شاه کامـران
شاهی که بر خزانه‌و درگان او سزد افراسیاب خازن و جمشید پاسبان
شاهی که جز موافق فرمان‌و طاعتش گویی یکی دقیقه نگردد بر آسمان
جودش قضا شدست و رسیده بـ مکین عدلش هوا شدست‌و رسیـده بهرمکان
او را پرست تا بودت ناز بی نیاز اورا ستای تابودت سود بی زیان
گوید همی خدای که خشنودم از ملک کو داد مر پدر را خشنودی روان
امروز شاه هفت زمین کردمش بدین فراد چراغ هشت بهشتش کنم بدان
ای خسروی که ملک زمین‌وزمان‌تراست فرماندهٔ زمینی و دارندهٔ زمان
تا داد خلق دادی و برداشتی ستم بیداد کرد جود تو بر گنج شایگان
گویی اجل گشاده کند دیدگان خویش هر جایگه که تیر نهادی تو درکمان
هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز جنگ مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
داری جهان و قدر جهان داری از هنر پس هم خدایگان جهانی و هم جهان

تاجو کلاع و افسر وتیغ و نگین وتخت / هرشش خدای کرده ز تو جاودان‌ضمان
هرکس که مؤمنست و شناسد خدای را / داند یقین که مملکت تست جاودان
شاها ز باده خوردن تو خلق خردمند / وز شادمانی تو سپاه تو شادمان
می‌گوهر روان و تو مانند آفتاب / بر دست آفتاب سزد گوهر روان
هر چند طبع می بود آوردن نشاط / بی‌فر طلعت تو نیارد نشاط جان
دست تو هست کان‌وتوخورشیدومی‌گهر / خورشید رنگ و گونهٔ گوهر دهد بکان
تا عالم است خسرو عالم تو باشیا / ملک توبی نهایت و عمر تو بی کران
رای تو شیر بند ومراد تو دلگشای / جود تو مال بخش و خلاف تو جان‌ستان
در خدمت تو دولت باقی وفا نمای
درمجلس تو بندهٔ معزّی مدیح‌خوان

ایضاً در ستایش سلطان ملکشاه

چون لاله ستان همی بینم شگفته عارض‌جانان / بنفشه ستان همی بینم دمیده گرد لاله ستان
بنفشه نیست آن‌زلفین و لاله نیست آن‌عارض / یکی نورست در ظلمت یکی کفرست در ایمان
نه‌خطست آن مگر دودست‌گلبرگ‌اندر آن‌مضمر / نه زلفست آن‌مگرابرست خورشیداندرآن‌پنهان
عجب دودی کزو باشد همی در جانها آتش / عجب ابری کزو بارد همی ازچشمها باران
بسان گوی کردم دل‌که دیدم آن صنم دارد / زسنبل‌زلف چون‌چوگان‌وازگل‌چهره‌چون‌میدان
بدست او سپردم دل‌که گوی ازدل بوددرخور / کجا از گل بود میدان واز سنبل بود چوگان
رخ وزلفین او گویی ز کافورست و از عنبر / لب و دندان او گویی زیاقوت‌است‌وازمرجان
غم عطار ودرد جوهری هر روز بفزاید / ز شرم آن رخ وزلف و ز رشک آن لب ودندان
خطی دارد زمشک ناب گرد ارغـــوان پیدا / دلی دارد حوسنگ سخت زیر پرنیان پنهان
زعشق آن خط مشکین چوموبی گشته‌ام لاغر / ز جور آن دل سنگین چوماری گشته‌ام پیچان
ز پیروزی و بهروزی بود همواره بی روزی / کسی کو جان‌ودل بندد بزرق و عشوهٔ جانان
هر آن کس کو خر دارد علی‌التحقیق بشناسد / که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان
معزالدین پیغمبر ملک شاه‌بلند اختـــر / خداوند همه توران‌شهنشاه همه‌ایـــران
جوان دولت جهانداری که با شمشیر وفرمانش / نپیچد کس سر از طاعت نتابد کس‌دل‌ازپیمان
بقای او چنان باید همی در دین ودر دنیا / که اندر چشم باید نورو اندر جسم باید جان
ز چشم او معادی را همی رنجست بی‌راحت / ز کین اومخالف را همه در دست بی درمان

جهان او را همی‌گوید ز تو بخشش زمن‌کوشش | سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان
اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش | پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان
کنون آن شکر یزدان را بود بر امتش واجب | که شاهی چون ملک سلطان پدید آورد درگیهان
ز عدلش در جهان نعمت ز عفوش برشهان منت | ز جودش بر ولی نهمت ز تیغش بر عدوطوفان
خداوندا جهاندارا بزیر سایــهٔ عدلت | جهان آباد وخرم گشت همچون روضهٔ رضوان
کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت | سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان
گروهی گمرهان بودند پار این‌وقت‌برکوهی | گسسته رشتهٔ طاعت گرفته دامن عصیان
همه در فتنه و تشویش گشته بی‌دل ودانش | همه در حیله‌و تلبیس گشته بی سر و سامان
هنرمندان و هشیاران درین‌معنی سخن گفته | که دشوارست در قدرت بچنگ آوردن ایشان
چنان قدرت نمودی تو که اندر مدتی اندک | شد آن تلبیس‌ها باطل شد آن‌دشوارهاآسان
فلک بهر تو نعمت داد و بهر گمرهان محنت | قضا قسم تو نصرت کردوقصم دشمنان خذلان
شدست از یار تا امسال اگر نیکو بیندیشی | همه‌اسباب دیگرگون همه احوال دیگر سان
سر باطل فرو برده بنای حق بر آورده | حصار دشمنان ویران و صحن دولت آبادان
تو آسوده ز سعد مشتری در ملک ودر دولت | مخالف مانده از نحس‌زحل در بند ودرزندان
خلاف و کین تو شاها آشکار آرند هر وقتی | شکاری کز شگفتیها درو مردم شود حیران
بود دام و دد صحرا بهر ماهی شکار این | بود جان و تن اعدا بهر سالی شکار آن
همیشه تا جهان باشد تو بادی اندرو خسرو | دلتشادو تنت ساکن سرت سبزو دلت‌خندان
نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم | خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران

بهر راهی که بخرامی دلیل و همرهت دولت
بهرکاری که بشتابی معین و ناصرت یــــزدان

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

ای جهانداری که از تو تازه باشد جاودان | گوهر طغرل بک وجغری بک و الب ارسلان
تا جلال دولتی دولت بماند پایـدار | تا جمال ملتی ملت بماند جــاودان
نیست‌جز تو خلق عالم را یکی فریادرس | نیست جز تو ملک گیتی راکسی صاحبقران
آسمان گر یک‌شرف دارد زپاکی بر زمین | از تو بسیاری شرف دارد زمین برآسمان
گر نشان نیکبختی هر کس از دولت دهد | نیکبختی را همی از تو دهد دولت نشان
ای خداوند ملوک ای خسرو پیروز بخت | ای شه بنده نواز ای داور گیتی ستان

تا که از عدل تو آسایش همی یابد زمین
تا که از رای تو آرایش همی یابد زمان
عالم آبادست‌و آفاق ایمن و ملک استوار
دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت‌شادمان
این اثر هرگز که دید از خسروان روزگار
وین‌خبر هرگز که داد از سروران باستان
چند گویم قصهٔ افراسیاب کامکـــار
چند خوانم نامهٔ نوشین ‌روان کامران
چاوشان داری بسی غالب تر از افراسیاب
حاجبان داری بسی عادل‌تر از نوشروان
ای بسا میرا که اندر خدمت درگاه تو
برمیان دارد کمر یا چون کمر دارد میان
بر مثال قلعه‌ای بینم جهان را سر بسـر
واندرو شمشیر تو چون کو توال و پاسبان
زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد
بند باید هر ملک راتا جهان گیرد بدان
زهر تو اقبال تست وزان همی میرد عدو
بند تو شمشیر تست وزان همی گیری جهان
چون کمان صد منی در دست‌توگردد بلند
چون خدنگ دیده دوز از شست توگرددروان
بس کمان افراز وتیر انداز کاندر پیش تو
سر نهد بر خاک و از بازو بیندازد کمان
تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام حرب
آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان
زاتش فرزند آزر گر همی نرگس برست
زآتش تیغ تو روز جنگ روید ارغوان
ور همی راند سلیمان باد را در زیر تخت
تو همی رانی بدولت بادرا در زیر ران
آفرین تو بدریای خرد در گوهرست
بندهٔ مخلص معزی پیش تو گوهر فشان
گربکارش نامدی در خدمت تو جان و دل
بر فشاندی بر بساط تو دل و بر جام جان
تا که زیر گنبد گردون هوا باشد سبک
تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل تو شد جاودان‌بشگفته باد
وین جهان از عدل تو همچون شگفته بوستان
هم‌شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین
برشهنشاهی بپای ودرجهانداری‌بمان

در مهمانی رفتن ملکشاه در پیش عمادالدوله ساوتکین

معزّ دین یزدانست سلطـــان
عزیز از نام او شد دین یزدان
شهنشاهی مبارک چون سکندر
جهانداری همایون چون سلیمان
نگه کن دولت و فرمان او را
که دولت بست با فرمانش پیمان
درین فرمان نبینم هیچ تقصیر
درین دولت‌نبینم هیچ تاوان
نگردد چرخ گردان جز بکامش
خدایا چشم بد زو دور گـردان
ایا بخشنده کف شاه سخا ورز
و یا فرخنده پی شاه سخنـــدان

بهاری تاجداری روز مجلس / جهانی کامکــاری روز میدان
قضا تیر تو شد بر قوس دولت / قدر گوی تو شد در خمّ چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم / دل تو چون کف موسی عمران
ببری پنجهٔ شیران به شمشیر / بدوزی دیدهٔ دشمن به پیکان
بعالم چون تو سلطانی نبودست / ز نسل و گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه‌میرند و شاهنــد / همی پرور سپاه اندر سپاهان
ز مهمان کوشش آمد و ز تو بخشش / زشاهان طاعت آمد وز تو فرمان
عماد دولت از فرّ توشادست / فزود از دولت تو شادی جان
سپهداری که سـازد میهمانی / چنو باشد سزای چون تو سلطان
چنین مهمانی و مهمان که دیدست / زهی مهمانی اندر خورد مهمان
رهی گر شرح مهمانــی بگوید / یکی از صد هزاران گفت نتوان
همیشه تا بود نقصان و آفـت / همیشه تا بود دشوار و آسان
جمالت را مبادا هیچ آفـت / کمالت رامبــادا هیچ‌نقصــــان
همیشه نامـــهٔ شاهنشهی را
ملک شـاه محمد باد عنــوان

در ستایش سلطان

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون / شیریست در آویخته از عاج و طبر خون
وان خط سیه چون سپه مورچگانست / بر برگ گل و برگ سمن‌کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق / وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
نخلیست ترا ساخته از سیم و برآن‌نخل / از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون
داری بدوبیجاده درون سی ودو لؤلؤ / وآن لؤلؤ و بیجاده بشکر شده معجون
گویی که دو زلف تو دو نو نیست ز عنبر / خال تو چواز غالیه نقطه زده بر نون
ماهی تو بدیدار و منم از غم تو زار / چون ماهی در خشک و چودرماهی ذوالنون
زین سان که منم در طلب روی توای دوست / هرگز نبد اندر طلب لیلــــی مجنون
بی تو دل من هست چو کانون پر آتش / وز عشق تو سردست دمم چون مه کانون
گربادم سردم دل گرمست عجب نیست / اندر مه کانون نه عجب آتش و کانون
ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق / آز وسوسهٔ عشق تو بود اختر وارون

دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه کز مدح شهنشاه بود طایر میمون
روزی ده آفاق که روز همه آفاق گشتست بدیدار همایونش همایون
شاهی که به همت بگذشت از سر کیوان شاهی که بدولت بگذشت از سر گردون
کیوان شده زیر قدم همت او پست گردون شده زیر علم دولت او دون
گرد سپهش خاسته از مشرق و مغرب ماه علمش تافته بر دجلهو جیحون
از هیبت او دیدهٔ خصمان شده پر درد وز خنجر اوخانهٔ خانان شده پر خون
از دجله و جیحون بستد داد و زین پس یا نوبت نیلست دگر نوبت سیحون
ای جام تو در بزم طرب را شده مرکز وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون
ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا وی لفظ تو پاکیزه تر از لوءلوء مکنون
دارندهٔ دهری و نیی گردش‌افلاک روزی ده خلقی و نیی ایزد بیچون
شادست به پیروزی تو جان سکندر زنده است ببهروزی تو نام فریدون
با عزم تو ناچیز بود تنبل ودستان با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون
اندر بر عزم تو چه صحراو چه دریا واندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد بتو دادست همه‌ملک جهان را سلطان جهاندار جهانبان تویی اکنون
هر روز ترا نامهٔ فتحیست‌دگر سان هر روز ترا مژدهٔ ملکیست دگرگون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفتند تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون
کار تو در اقبال رسیدست بجائی کانجا نرسد و هم هزاران چو فلاطون
جاوید شها عمر تودر خط بقا باد وز خط بقا باد بد اندیش تو بیرون
تا عارض گلرنگ بود سیمبران را بر دست تو بادا قدح بادهٔ گلگون

در دولت و پیروزی و اقبال همی باد
ملک وسپه و گنج تو هر روز در افزون

در مدح سلطان و شرح مجلس مهمانی رفتن او

جاودان باد دولت سلطان دل او شاد باد وبخت جوان
رای او پاک و همتش عالی تیغ او تیز و ملکش آبادان
کرده با بخت او قضا بیعت کرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهر بار تیغ او روز رزم خون افشان
هر ندیمش بفرّ افریدون هر غلامش بعدل نوشروان

روز بزمست و روزگار نشاط		فرودینست در مـــه آبان
بچنین روز شاد باشـد دل		در چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده بر پیمـای		مطربا دست بر ســوی دستان
ای بزرگان عصر نـــوش کنید		یاد شاهنشـه زمین و زمان
می روشـن بیاد طلعت شاه		قوّت خاطرستو قــوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخـش		شهریاری که هست شهــرستان
از جهان کوشش و از و بخشش		وز فلک طاعت و ازو فــرمان
میـــزبانان و میهمانان را		پیش ازین دیـــده‌اند خلق جهان
میزبانی که دید چون سرهنگ		میهمانی که دید چون سلطان
شادباش ای خدایگان بــزرگ		حکم تو بر بزرگو خرد روان
همچنین باده نوش و خرّم زی		مجلس آرای و کام خویش بران
تابپاید فلک تو نیز بـــپای
تا بماند جهان تو نیز بمان

در مدح سلطان ملکشاه

جهان پیر دیگر باره تازه گشت و جوان		بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهـان
چه باکازآن که جهان گه جوان وگه پیرست		همیشه شاه جوان است و بخت شاه جوان
سر ملوک ملک شاه دادگـــر ملکی		که شهریار زمین است و پادشاه زمان
ز کین او بدل اندر فســرده گردد خون		ز مهر او بتن اندر شگفته گردد جان
نثار خدمت او واجبست و زین معنی		قضا گشاده زبانست و بخت بسته مـیان
چنان که بسته میانست بخت در خدمت		همیشه هست قضا بر ثنا گشاده زبان
مبارزان عرب چون عجم شدند امســال		رعیت ملک ملک بخش ملک ستـــان
ز خسروان عجم کوششست و زو بخشش		ز سروران عرب طاعت‌است و زو فرمان
دو گوشه دارد گیهان ز مشــرق و مغرب		نبرد هیچ کس از خلق روزگار گمـان
که شاه گیهان با صد هزار عالم جنگ		علم زند بدو مه بر دوگوشـــهٔ گیهان
ز ملک روم بنزدیک‌مردمان عجــم		نوشته‌اند به تعجیل چند بـــازرگان
که چون بجانب موصل رسید شاهنشه		بروم در ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفت قیصر روم وسپاه او از بیـــم		ره گریز و هزیمت بآشکـــار ونهان

همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک | همه شکسته دل و تیره چشم وخشک دهان
ز بیم آن که شهنشاه بر سبیل شکار | ز حد شام بتابد بحد روم عنـــان
اگر بغرب در از فتح شه بود خبر | کنون بشرق دراز تیغ شاه‌هست نشان
رسید رایت مه پیکـرش بجانب غرب | ز هیبتش نه امل ماند خصم را نه امان
بترکتارک فغفور گشت خاک آلود | بهند دیدهٔ چیپال گشت خون‌افشان
هزار ولوله و مشغله در افتادست | ز تیغ شاه‌به هندوستان و ترکستان
شهی که هیبت او را چنین بود تاءثیر | شهی که دولت او را چنین بود برهان
مجاز باشد با او شکستن پیمـان | محال باشد با او نمودن عصیـــان
ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت | زشرق و غرب رسیدست گرد بر کیـوان
سپهر پر خطر از تیر تست بر صحـرا | ستاره برحذر از گوی تست درمیدان
سپاه خصم تو گرجاودان فرعونـــد | تویی بدولت و تاءئید موسی عمـــران
کجا برهنه شود تیــر تو برابر خصـم | فرو خورد همه‌نیرنگ خصم چون ثعبان
تو شادباش بملک انـــدرون که دشمن تو | ز بیم تو بجهان اندرون شدست جهان
ز بهرسود. بجز راه سرکشی نســپرد | نکرد سود بر آن سر کشی و کردزیان
زیادتیش بملک انـــدرون همی بایست | بآرزوی زیادت فتاد در نقصان
کنون ز خوی بد خویشتن گرانبار است | مثل زنند که خوی بدست بار گـران
خدایگانا بر خور ز ملک و دولت خویش | بصد هـــزار قرون وبصدهزار قران

ز شادمانی زن فال و شادمانه بـزی
زجاودانی کن یاد وبر جاودامه‌بمان

ایضاً در مدح ملکشاه و فتح ماوراءالنهر

از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان | گشتند دشمنان تو بی جان وبی روان
رمح همه قلم شد و فرق همه قدم | روی همه قفـا شد وسود همه زیان
بر پایشان چو کندهٔ پولاد شد رکاب | بر دستشان چو حلقهٔ زنجیر شد عنان
شمشیر در نهاده چو خصمان بیکدگر | آن بد سگال این شده این بدسگال آن
زین سان وزین نهاد گریزند سر بسر | آسیمه در ولایت و آشفته در جهان
که گوید این که شعلهٔ تیغ آمد الحذر | گه گوید آن نامهٔ عفو آمد الامـــان
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و تخت | تا بر مراد خویش بود مـــرد کامران

یعقوب را چو زین همه عدت یکی نبود
بیهوده قصر ملک چرا کرد رایگان

از پیش لاف زد که منم مرد کـــارزار
چون وقت حمله بودشد از بیم تو نهان

بس‌کس که گاه حمله‌چو میشی بودضعیف
هر چند گاه لاف چزشیری بود ژیان

بگریخت زین‌ولایت وشدبازجای خویش
چون یافت از علامت و منجوق تونشان

آری چوبانک جلجل باز آید از هـــوا
دراج زود باز گریزد در آشیـــــان

کاسان و اوزگندو سمرقند پیش ازین
بودست گنج خانهٔ چندین تکین‌وخان

بی آن که در نبرد فرو زنده شده حسام
بی آن که در مصاف درخشنده شدسنان

بی آن که شد کشیده یکی خنجر ازنیام
بی آن که شد گشاده یکی ناوک ازکمان

بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را سزد
کش مهر کوتوال بود ماه پاسبان

از اوزگند تا بغرب بستدی ز خصم
بستی‌میان وفتنه برون کردی از میان

هرگز که یافتست چنین طالعی قوی
هرگز که داشتست چنین دولتی جوان

از معتصم گذشته کرا بود جز تـــرا
این ملک و این خزانه و این لشکر گران

از ترک ودیلم و عـــرب و روم عالمی
جز تو باور کند که‌آورد زاصفهـــان

جز تو حصار و خانهٔ خاقانیان که‌کرد
جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان

اخبار و قصهٔ‌تو ز بس گونه گون شگفت
منسوخ کرد قصه و اخبار باستـــان

آنچ از تو دیده‌ایم و بخواهیم نیز دید
نشنیده‌ایم در کتــب ازهیچ داستان

از دولت تو هر چه‌گمان بود شد یقین
وز دشمن تو هر چه یقین بود شد گمان

آن کیست کو بملک کند با تو همسـری
از روم تا به هند و ز چین تا بقیروان

تو ایذری و از فزع جنگیان تست
دو کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان

سیماب شد تن چگلی از نهیب سـر
طبطاب شد دل ختنی از نهیب جان

نیلست و زعفران حسد تو که حاسدت
در دیده‌عافیت‌دارد و بر چهره ارغوان

خون در رک از نهیب تو چون ژاله‌بفسرد
واخگر شود ز بیم تو مغز اندر استخوان

از رشک روی تست زبان حاسد بصر
وز رشک نام تست بصر دشمن زبان

همواره آسمان و زمین تابع تواند
تا یار تو خدای زمین است و آسمان

ای شاه کار خویش با یزدسپار و بس
کایزد چنان که باید سازد همی چنان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شادمان ودولت و ملک از توشادمان

زودا که باز گردی زایدر سوی عـــراق
با بندگان بـــراق سعادت بزیر ران

دشمن بدام و کار بکام و فلک غـــلام
دولت نگاهدار و سعادت نگاهبـــان

در کاشغر زحضـــرت تو شحنه‌و عمید
واندر ختن ز دست تو والی و مرزبان

از فرّ تو رسیده سعادت بهر وطن		وز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان
افتاده دشمنان تو در کنـــدهٔ سقـر
وآسوده دوستان تو در روضهٔ جنــان

در فتح غزنین بدست سنجر

ای ساقی تو آئین پیش آر جام زرّین		می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنیـــن
گر چیره شد سلیمان یک چند بر شیـاطین		امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطیـــن
پیلان شدند خسته و خصمان شدند غمگین		خصمان ز درد و حسرت پیلان بتیغ وزوبین
در هم شدند لشکر بر هم زدند همگین		آن تاج‌های زرین و آن تخت‌های سیمین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین		از خار کرد بستر وز خاک کرد بالیـــن
شد ملک چون ترازو فرمان شاه شاهین		شد خصم چون‌کبوتر شمشیـــر شاه شاهین
از سروران ماضی از خسـروان پیشین		در هند و زابلستان فتحی که کرد چونین
تا کی ز کار خسرو وز روزگار شیریـــن		وز سرگذشت بیژن وزداستان گرگیـــن
چون هست فتح سلطان تاریخ دولت ودین		اخبار او همی خوان و آثار او همی بین
فتحش رسید امسال از هنـــد تا در چین		عدلش رسد دگر سال از روم تا فلسطیـن
از ما ثناست او را وز گردگار تلقیـــن		وز ما دعاست او را وز روزگـــار آمیـــن
بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشیـــن
گاهی‌به مهر و شهجان گاهی ببلخ‌بامین

درفتح‌غزنین ورسیدن موکب‌تاج‌الدین خاتون مادرسنجرومحمدومحمود

صنع یزدان بی چگونه و چـون		داد مــارا چهار چیـــز کنون
که بدان هر چهار بخت بلند		روز ما کرد فرخ و میمـــون
موسم عید و روزگار بهــار		فتح غزنین و موکب خـــاتون
تاج دنیا دین خداونـــــدی		که بدولت رسید بر گـردون
قبلهٔ ســـروران ملک آرای		مادر خسروان روز افـــزون
خانهٔ ملک هر دو خسرو را		از لب دجله تا لـــب جیحون
دولت ودین و داد او هر سه		سقف و دیوار و قاهده است وستون

دو پسر دارد او که در شاهی	پیش هر دو رهی سزد هامون
آن برادر گزیده چون موسی	وین برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چو اسکندر	وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو را نرم آسمان درشت	هر دو را رام روزگار حرون
ای جهان را ز تو بها و شرف	چون صدف راز لوءلوء مکنون
کردگار جهان همی سازد	کار تو بسی عزایم و افسون
چرخ چون تو بصد هزار قران	ننماید بصد هزار قرون
هر کجا مهد و کوکب تو بود	مملکت را بود قران وشکون
ای بسا قامتا بشکل الف	که شود پیش تو بصورت نون
در سپاهان شدی بطالع سعد	هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدنت راهنمای	بخت در آمدنت راهنمون
بودی آنجا ز حادثان معاف	هستی اینجا ز نائبات مصون
حضرت و بارگاه سلطانی	از تو شد فخر و چاه را قانون
تهنیت شد بعمر او موصول	عافیت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو گشاد	از در بستتا لب سیحون
پدر و جد او کجا دیدند	آنچه او دید از ایزد بی چون
هست بر طبع او هنر عاشق	هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون باو سپرد حدای	در زمین رفت خصم چون قارون
تا نه بس دیر در ولایت هند	بگشاید همی بلاد و حضون
زود باشد که از در غزنین	در جهای جواهر مخزون
گلهٔ اسب وبدرهٔ زر و سیم	زنده پیلان واشتران هیون
جامه‌های بدیع رنگارنگ	تحفه‌های غریب گوناگون
من زدم فال و بس عجب نبود	گر باقبال تو شود ایدون
که باقبال تو خداوندی	نبود زیر چرخ آینه گون
شادکامی تو از سه فرزند است	که جهان هر سه را شدست زبون
این جهان با شماست‌سک سرراست	هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود درملک	ایزد آن خصم را کند ملعون
اجل آن خصم را بسوزد جان	فلک آن خصم را بریزد خون
سپهش را کند زمانه هلاک	علمش را کند ستاره نگون

گر چه باشد عزیز گردد خـوار ور چه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهند همـی کوهو دریا و وادی و هـامون
بیش باشد ز قطـره‌ٔ باران گر کسی شرح این کنـد موزون
تا بروید بباغ سوسن و گـل لاله و شنبلید و آذرگـون
بر تو فرخنده باد عید و بهـار دوستان شادودشمنان‌محـزون
بتو نزدیک باداختـر سعد دور بـاد از تو اختـر وارون
آنچه مقصود و کام‌و همت تست
کرده حاصل قضای کن فیکـون

ایضاً در مدح تاج‌الدین خاتون

این روزگار فرخ وین موسم همـایون بر تاج دین ودنیا فرخنده باد ومیمون
خاتون پاک سیرت کاندر سـرای دولت هرگز بزرگتر زو ننشست هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم با دولتی دگر سان با حشتمی دگرگون
با قدر او ز گردون کس را سخن‌نشاید زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او رسیدست از روم تا بتـوران فرمان‌او رسیدست از نیل تا به سیحـون
بر رسم و سیرت او مفتون شدست دنیا تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتـون
چونان که شاه سنجر نازد ز طلعت او اسفندیار نازید از طلعـت کتایون
سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین کردست خسروان زا دلها بشکر مرهون
از حسن اعتقادش شد شهـریار عادل در ملک‌چون سکندر در فتح چون‌فریدون
چون در عراق سلطان لشکر کشید وپیلان گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
از جوش و توش لشکر چون شهر گشت صحرا وز لون و شکل پیلان چون کوه گشت‌هامون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان وهم دعای او شد بهتر ز حرز و افسون
از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر مهر و رحمت او اندر میان نبـودی بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
پیغام و نامهٔ او گر در میان نبودی تا آمد از سپاهان محمود شاه بیـرون
با کام هر دو سلطان سازنده‌گشت اختر وزصلح هر دو خسرو نازنده گشت گردون
کردند سجده‌میران در پیش بارگاهش تا قد چون‌الف شان چفتیده گشت‌چون‌نون
هرگز چو شاه سنجر شاهی دگرنباشد پاینده باد ملکش تا جاودان‌همیدون

در شاهی و خلافت نازند تا قیامت
سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مأمون
ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت
کاری که تو سگالی باشد بخیر مقـــرون
از بهر نام نیکو گر در عرب زبیده
خیرات کرد بی حد در روزگار هارون
آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو
خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
چونان که تو بدولت افزونی از زبیده
خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
از بهر زیور تو وز بهر مرکبانت
خیزد ز کوه و دریا یاقوت ودرّ مکنون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت
نشگفت اگر بر آری از خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده سال وماهت
تا سال و ماه باشد یارت‌خدای بی چون
شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی
دل را ز فضل یزدان‌سازی همیشه معجون
از جود تو معزی بی وزن یافت نعمت
هر گه که در مدیحت یک بیت گفته‌موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی
تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادی زشاه عالم خندان وشاد و خُرم
بدخواه هر دو دایم گریان‌و زار ومحزون
از دولت مساعد فال و لبت فـــرخ
وز دهر نا مساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده رسمت همه گزیـــده
روزت‌همه‌مبارک عیدت همه همایـــون

در مدح شاه خاتون خواهر سلطان سنجر

همچوخورشید فلک روشن همی دارد زمین
رای خاتون اجل زین نســـاء العالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصـر
شاه خاتون صفیه نازش دنیا و دیـن
آن‌خداوندی که از اقبال او آراستست
اززمین هفتمین تا آسمان هفتمیـن
آسمان بر پردهٔ درگاه او گویی نوشت
آنچه بودی مر سلیمان را نوشته بر نگین
گوهر سلجوق همچون گوهر با قیمت است
کز خطاب و نام او دارد علم بر آستین
دهر با او یک دلستو چرخ با او یک زبان
سعد با او همرهست و بخت با او همنشین
نیست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد
هست چون زهرا ستوده هست‌چون مریم‌گزین
تا که بر روی زمین باشد چنو نیکاختری
هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
قدر آن دارد که او را از بهشت آرد نثار
لوءلوء و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین
جای آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش او
یاوه و خلخال و تاج و گوشـــوار حور عین
در جهان هرگز چنو خاتون نخواهد بود نیز
از تبار طیبات و از نـــــژاد طیبین

گر دلیلی باید این را داستان او بخوان
ور نشانی باید این را روزگـــار او ببین
مادر از روی شادمانست و برادر خرمست
زان که هست او از خرد صاحبقرانی بی‌قرین
بخت او هر ماه بفزاید همی اقبـــال آن
عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
دودهٔ سلجـــوق را فرزند او سلجوق شاه
تازه خواهد داشت در دنیا ودین تاروز دین
نرم خواهد گشت از پیکان او پیل دمان
رام خواهد گشت از شمشیر او شیرعرین
خست خواهد چشم بدخواهان چوبفرازدکمان
بست خواهد پای گمراهان چو بگشاید کمین
فر بخت و سایهٔ اقبال او خواهد رسیـــد
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
ای خداوندی که عالم را بعدل تو همی
تهنیت گویند هر روزی کرام‌الکاتبین
اندرین دولت چهل سالست تا من‌بنده را
نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
وقف دارم جان و تن بر خدمت و مدح شما
هست بر سرم گوا یزدان گیتی آفـــرین
از خداوندان مرا تشریفها حاصل شدست
زر سرخ و جامه‌های فاخر و در ثمین
از تو ادراری همی باید که بفزاید بران
تا دل و جان رهی باشد بشکر تو رهین
تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ
از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش
بخت بر درگاه هر سه اسب دولت کرده‌زین
هر سه را دولت بکام وهر سه را نعمت مدام
هر سه را حشمت بلند و هر سه را رایت‌مبین
دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب‌الشمال
دوستان هر سه در جنت زاصحاب‌الیمیـن

در مدح شهاب‌الاسلام عبدالرزاق

چون پدید آمد مبارک‌ماه نو بر آسمان
بر بساط نیلگون زرّین کمان بر دم گمان
دیدم آن ساعت ز روی یار خویش و ماه نو
بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان
عاشقان دیدم‌که با من دستها برداشتند
بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمـــــان
دل ستان ماهی که پیش قامت و رخساراوست
سرو و گل بی قیمت‌اندر بوستان و گلستان
سحر ومروارید دارد گه‌نهان گه آشکـار
لاله‌و سنگ سیه دارد همه ساله نهان
بر میان‌دارم کمر همچون قلم درخدمتش
زان که او همچون قلم دارد زباریکی‌میان
بر دل من شد جهان چون حلقهٔ انگشتری
زان که او چون حلقهٔ انگشتری دارد دهان
هست عشق او مرا همچون خرددردل مقیم
هست مهر او مرا همچون روان در تن روان
پس چرا در کوی عشقش من مقیمم بی‌خرد
پس چرا در راه مهرش من روانم بی روان

خانهٔ من سال ومه از روی او چون گلشن‌است	راست گویی روی او از گلفشان دارد نشان
کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا	تا ز شادی کردمی بر گل فشانش جان فشان
روی شهرآرای روح افزای او از خرمی	درمیان عاشقان و دوستان شد داستان
آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه	چون‌شهاب از روی‌روشن هست‌خورشیدجهان
آن شهابی کو ندارد درمسلمانی قـــرین	با شهاب اندر فلک کردست قدر او قران
شمس دین تاج‌معالی عبدرزاق آن که کرد	جودش از رزاق ارزاق خلایق راضمـان
تا بود در راه جودش قافله بر قافله	نگسلد در راه‌شکرش کاروان از کـــاروان
صورت دولت خبر بود و کنون در عصرما	کرد میمون طلعت او صورت دولت عیان
پاسبان قصر بختش هست خورشید بلند	قصر چون گردون بود خورشید زیبدپاسبان
پیش طبعش هست‌چون خاک گران بادسبک	پیش حلمش هست چون بادسبک‌خاک‌گران
فضل اوافزون تر از دریا شناس ازبهر آنک	هست دریا را کران و نیست فضلش را کران
لفظ او از خوبی وپاکیزگی دارد شـرف	بر هر آن گوهر که موجود است اندر بحروکان
نیست به زان گوهری در تاجهای قیمتی	نیست به زان گوهری در گنجهای شایگان
مهتران و کهتران بینم رسیده سال و ماه	از یمین او بیمن و از بنان او بنان
هست دوران را یمین گویی بـدان فرخ‌یمین	هست روزی را بناگویی بدان فرخ بنان
زان‌خطر داردبصر کو را ببیند گاه گاه	زان هنر دارد زبان کور استاید هر زمان
گر لقای او ندیدی بی خطر بودی بصر	ور ثنای او نگفتی بی هنر بودی زبان
چون رکاب او گران گردد عنان او سبک	با فلک همبر نماید اسب او در زیر ران
از مبارک پای او پروین محل گردد رکاب	وز خجسته دست او جوزاصفت گرددعنان
خامهٔ او هست چون مرغی که چون طیران‌کند	قاربر منقار چون‌آید بـــرون از آشیـان
چون چراغی پر دهانست وز رفیعات او	دین تازی هست روشن چون چراغی پردهان
معجزست آن خامه او را چون سلیمان رانگین	یا چو موسی و محمد را عصا و خیزران
ای درخشان اختری رخشنده بر خردوبزرگ	ای در افشان مهتری بخشنده بر پیر وجوان
دودمان تو همه فخر و جمال عالمند	وز هنرمندی تویی فخر و جمال دودمان
خاندان از تست پاینده که صدر کاملی	صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
پر گهر گردد جهانی چون کند هنگام درس	مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان
آب حیوان است الفاظ تو پنداری کزو	هر که یک شربت بنوشد زنده ماند جاودان
از لطافت گر چه دانندت همی مانند عقل	وز صفاوت گر چه‌خوانندت همی همتای جان
من ترا فضلی نهم بر عقل‌وجان از بهر آنک	عقل و جان را دید نتوان و ترا دیدن‌توان

هر فقیهی کو مقیم مسجدست و مدرسه
هرامامی کو سزای منبر است و طیلسان
آن ز حرمت در پناه تست باطیب حیات
وین زحشمت بر بساط تست باطی‌لسان
گر نکو خواه و بد اندیش تو روزی بگذرند
بر نهال زعفران‌وبر درخت ارغوان
عکس روی آن کند درحال رنگ وروی این
زعفران چون ارغوان وارغوان‌چون زعفران
امتحان کردن‌نباید در جوانمردی ترا
شمس رادر روشنایی کس نکردست‌امتحان
شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو
همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان
ای که دانی فرض حق مادحان بر خویشتن
نیستی راضی که مادح مدح گوید رایگان
از هوای خدمت تو درهوای مدح تو
هست ابر خاطر من در فشان فی‌کل شان
از پی نعمت سزا باشد که آیم پیش تو
کز پی گوهر سوی دریا شود بازارگان
هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق
رای تو نشگفت اگر باشد بدان همداستان
اذکرونی واشکرونی‌گفت در قرآن خدای
گر چه مستغنیست او از ذکر این‌و شکر آن
تا که هر سالی خلایق را دو عید آید همی
در زمستان و تموز و در بهار و در خزان
بر تو میمون و مبارک باد هر سالی سه چیز
روز عید و موسم نوروز و چشن مهرگان
باد باقی منت انعام تو بر هر مکین
باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان
کردگار وشهریارو آسمان و روزگار
از تو راضی هر چهار و بر تو دایم مهربان
کردگارت کارساز و شهریارت شکر گوی
آسمانت مهر جوی‌وروزگارت مدح‌خوان

در مدح ابوطاهر سعدبن علی‌بن عیسی

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن
موی سیاه خویش ز موی سپید من
داند که بوی مشک ز کافور کم شود
کافور من نخواهد بامشک خویشتن
گر چند سال عارض من چون بنفشه بود
ور چند گاه عارض او بود چون سمن
اکنون که سنبل از سمن او برون دمید
نشگفت اگر بنفشهٔ من شد چو نسترن
کردست روزگار همی از دو زلف او
در پشت من خم آرد و در روی من شکن
او طرفه‌تر که اشک و دلم را بدست هجر
سرخی همی ز لب دهد و تنگی ازدهن
بالای تو چو نارون و سرو شد بلند
تا کردمش ز دیده و دل بیشه و چمن
من عاشقی نمودم و او ساحری نمود
تا کرد ماه را فلک از سرو و نارون
آن کس که یافتست وخریدست چند بار
بار عقیق در یمن و مشک در ختن

نه درختن چو زلف بتم مشک یافتست　　نه چون لبش عقیق خریدست در یمن
زان عنبرین دو زلف رسن دار تافته‌است　　کز سیم ساختست یکی چاه در ذقن
تا چون دلم درآن چه سیمین در اوفتد　　دل بر کشم ز چاه بدان عنبرین رسن
کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشــاط　　امروز چون کنم که نه دل دارم ونه‌تن
پیری و کار عشق طریقی ستوده نیست　　نپسندد این طریق ز من سید ز من
پشت شریعت و شرف دین مصطفی　　مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن
بو طاهر مطهر و مخـــدوم ررزگـــار　　سعد علی عیسی خورشید انجمن
دریا و ابر خوانمش از بهر آن که هست　　موجش بهر مکان و سرشکش بهر وطن
معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او　　دریا و ابر زیر دراعست و پیرهــن
از پای او عبیر شود گرد بر بساط　　وز دست او رحیق شود آب در لگن
خلقش چنان خوشست که از بوی او گرفت　　بوی بهشت عدن ز کشمیــر تا عدن
پیرو جوان کنند همی شکر نعمتــش　　شکرحقیقتی که در آن نیست زرق و فن
وان کودکی که هست بگهواره در هنوز　　دارد ز شکر نعمت او بر لبان لبــن
باشد کم‌از فضایل او فضل دیــگران　　آری بقدر کم ز فرایض بود سنن
گر در جهان بجود و مروت مثل شدند　　نعمان و معن زائده و سیف ذی یزن
هر سه کنند خدمت او گر خدای عرش　　ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
از کید اهرمن بود ایمن بهر مقام　　هر چند در زمانه بود گونه گون فتن
زیرا که او بسیرت و خلق فریشته است　　ایمن بود فریشته از کید اهـــرمن
بادی که بر زمین و قارش کند گـــذر　　از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن
مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر　　افتد بمحنت قفس و دام بابزن
گر چه بصورت است محن با مجن یکی　　هست از مجن تفاوت بسیار تا محن
دین‌را بس آن دلیل که‌تدبیرهای اوست　　در پیش تیرهای محن خلق رامجن
ای مکرمی که دست تو ابریست مشک بار　　ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن
ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع　　ای خلق تو محبب و ای خلق تو حسن
دنیا بروزگار تو خالی است از حزین　　دلها باهتمام تو صافی است از حزن
از دولت است کشت امید تــرا نبات　　وز نصرتست تیغ مراد ترا سفــن
آن گشت هست تازه همه ساله بی مطر　　وان تیغ هست تیز همه ساله بی مسن
از غایت کرم که ترا هست در سرشت　　بر حاسدان خویش به نیکی بری تو ظن
داری روا اگر ز تو یابند حاســدان　　در زندگی هزینه و در مردگــی کفــن

باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند
گر بر جهد بخاطر رهبان وبر همن
آن سوی حق شتابد و برتابد از صلیب
وین سوی دین‌گراید و برتابد از وثن
دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد
بی روح با تحرک و بی عقل با فطن
هست آکمهی بدیع که بیند همی جهان
هست ابکمی غریب که گوید همی سخن
در دخل و خرج راهنمائیست معتمد
در حل و عقد شکر گزاریست موءتمن
زیباتر است نعت وی از صورت پری
والاترست قدر وی از پیکر پرن
در چشم فتنه هست و سن باصریر او
در چشم بخت نیست ز تاءثیر او وسن
در تاختن همی بشب و روز خوانمش
از بس که او برد بشب و روز تاختن
وز اتفاق تاختن او بروز و شب
با روز روشنست شب تیره مقترن
ای در جهان یگانه بآزادگی وجود
دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن
تا گوهر مدیح تو در رشته کرده‌ام
کاسد شدست گوهر غواص و کوهکن
مدح تو گوهریست نه از جنس آن گهر
کاندر خزانهٔ ملکانست مختزن
تا پیش بت سجود کند هر شمن که او
باشد بعشق و ز مهر بت خویش مفتتن
اندر سجود باد فلک پیش بخت‌تو
چونان که در سجود بود پیش بت شمن
بادند راضی از تو بدنیا و آخرت
شش تن گزیدگان خلایق ز مرد و زن
در دهر شاه سنجر و خاتون صدر دین
در آخرت محمد و زهرا و بوالحسن
احباب تو ز طالع مسعود شادمان
و اعدای تو ز طایر محنوس ممتحن
با تو نشسته دولت وبر تو خجسته عید
وز تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

در تهنیت وزارت خواجه‌معین‌الدین احمدبن فضل‌بن محمودکاشی

زمان چو خلدبرین شد زمین چو چرخ برین
کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین
ز فر شاه زمین و ز قدر صدر زمان
همی بنازد خلد برین و چرخ برین
مقدری که فلک را بصنع وقدرت خویش
نطاق و منطقه کرد از مجره و پروین
بفضل خویش بیفروخت دین احمد را
چو کرد احمدبن فضل را ز خلق گزین
ز خلق احمد فضل است و احمد مختار
وزیر باز پسین و رسول باز پسین
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان
که شاکرند ز عدلش جهانیان به همین

نه از مثابت او هست هیچ‌کس رنجور / نه از وزارت او هست هیچ کس غمگین
سران ملک بدین خواجه خرّمند امروز / بچشم سر تو کنون یا بچشم عقل ببین
که رویها همه تازه است و چشمها روشن / که طبعها همه شاد ست و عیشها شیرین
موافقند بیک جای پادشاه و وزیر / یکی معزالدین و یکی معین الدین
بهیچ عصر در اسلام دین تازی را / چنان نبود معز و چنین نبود معین
معز چو شیر عرینست و ملک بیشهٔ او / سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین
معین سزدکه زند رای پیش شاهنشاه / علی سزد که زند تیغ در صف صفین
معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد / که در ستایش او لفظ هست ماءمعین
نصیر دولت ابو نصر احمد بن الفضل / که در محامد و افضال آیت است مبین
درست باشد اگر صد رو بدر خوانندش / که صدر بدرنشان است و بدر صدرنشین
یگانه خواجه و مخدوم بی مثال و نظیر / خجسته صاحب ودستور بی همال وقرین
خدایگان چو گزیند چنو خجسته وزیر / خدای کرده بود در گزیدش تلقین
دعای صاحب و صاحبقران کنند کنون / همه خلایق دنیا ز روم تا در چین
چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا / بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر / و یا بروز شجاعت جمال و زینت زین
تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق / ز پنج شاه چهل سال حشمت و تمکین
اگر دلیل و گوا بایدت درین معنی / ترا دلیل و گوا بس بود شهیرو سنین
نگین و خاتم دولت توبی علی‌الا طلاق / زه‌ای نگین که ترا هست چرخ زیر نگین
اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم / بگاه فرمان ابلیس خاکسار لعین
ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار / ز راه کفر نگفتی خلقته من طین
اگر تو خواهی بر آب تیز و نار بلند / گذر کنی و نیابی گزند از آن و ازین
کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر / خلیل وار کنی سبز نار را به یقین
اگر شریف کندمرد را سخاوت و عدل / ترا سخاوت و عدلست سیر و آئین
سه چیز دیگر پیوند این دو چیز تراست / ضمیر روشن وعقل درست ورای رزین
زرای تو نه عجب .گر خدایگان جهان / طناب خیمه دولت کشد بعلیین
بمصر و روم حسامش کند که پیکار / همان که کرد سنانش بکابل و غزنین
رسدچنان که ز غزنین همی رسد هر سال / بگنج خانهٔ او حمل مصر و قسطنطین
گماشتست خدای از ملائکه دو رقیب / نشسته‌اند ترا هر دو بر یسار و یمین
چو کهتران برخ تو همی کنند نشاط / چو دوستان بسر تو همی خورند یمین

ترازوئی که سخن را بدان بسنجد عقل ‌ ‌ ‌ ز رای وکلک تو دارد زبانه و شاهین
بزیر سایهٔ عدل تو بیگزند شوند ‌ ‌ ‌ تذرو و کبک ز منقار و مخلب شاهین
اگر شکفته کند باغ را نم نوروز ‌ ‌ ‌ وگر کشفته کند باغ را دم تشرین
وفاق را بموافق همان کند که مهر ‌ ‌ ‌ خلاف تو بمخالفت همی کند که کین
بحاسدان تو کیوان چو در کشید کمان ‌ ‌ ‌ بدشمنان تو بهرام برگشاد کمین
کجا کنند گذر نیک خواه وبدخواهت ‌ ‌ ‌ فریضه گردد هم آفرین و هم نفرین
کسی که جوید انعام تو پس ازا اکرام ‌ ‌ ‌ کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین
دهد مرادش طبع کریم تو در حال ‌ ‌ ‌ دهد جوابش دست جواد تودر حین
چو نافه مشک آگین است نوک خامهٔ تو ‌ ‌ ‌ وگر چه هست بمعنی چو درج درآگین
که دید هر گز درّی برنک مشک سیاه ‌ ‌ ‌ که دید هرگز مشکی بقدر درّ ثمین
سزد که خامهٔ تو هر زمان کند حرکات ‌ ‌ ‌ که فتنه را حرکاتش همی دهد تسکین
چو در بنان تو هنگام سیر ناله کند ‌ ‌ ‌ شود صحیفهٔ سیمین ز سیر او مشکین
از آن سپس که بمسکین رسید نالهٔ او ‌ ‌ ‌ بگوش کس نرسد نیز نالهٔ مسکین
بزرگوارا برحسب اعتقاد قدیم ‌ ‌ ‌ بمنّ تست دل من رهی همیشه رهین
چو من مدیح تو انشا کنم روا دارم ‌ ‌ ‌ که جان و دل کنم اندر حروف‌اوتضمین
ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا ‌ ‌ ‌ چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین
سپاس و شکر ز یزدان که صدر دولت را ‌ ‌ ‌ بدین وداد تو آراست تا بیوم‌الدین
کنون سزاست که‌رضوان ز گنج‌های بهشت ‌ ‌ ‌ بر تو هدیه فرستد بدست روح‌امین
وگر ز کنگرهٔ خلد دست میکائیل ‌ ‌ ‌ کند نثار تو پیرایه‌های حور العین
ببارگاه و بدیوان کشند پیش تو صف ‌ ‌ ‌ بتان نوش لب مشک زلف سیم سرین
بگاه‌رزم همه‌جان ربای چون خسرو ‌ ‌ ‌ بگاه بوسه همه دل ربای چون شیرین
هزار پرده در یده بزلف خم در خم ‌ ‌ ‌ هزار توبه شکسته بجعد چین در چین
بروضه‌های چنان‌پروریده چون رضوان ‌ ‌ ‌ ز خانه‌های چگل بر گزیده چون تکسین
همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سالی ‌ ‌ ‌ شود بباغ شکفته بماه فروردین
شکفته باد بباغ بقا و دولت تو ‌ ‌ ‌ ز جاه و عز و شرف لاله و گل ونسرین
قبول و حشمت و اقبال شهریار ترا ‌ ‌ ‌ حصار محکم و سد بلند وحصن حصین

حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا
پناه اعظم وجرز بزرگ وحبل‌متین

در مدح مجدالدین احمدبن محمودبن فضل

ای مبارک فخر امت ای همایون مجد دین — ای سزای آفرین از خالق خلق آفرین
ای باصل اندر ترا جدوپدر فضل بن‌محمود — روزگار و کار تو چون نام آن و نام این
صاحب خیرات بر روی زمین چون‌تو کجاست — کز تو خشنود است‌و خرم‌صاحب روی زمین
مجد دینی تو براحت او معین‌الدین‌حق — چشم دین هرگز نبیند چون شما مجدومعین
هست رسم نیک تو بر جامهٔ ملت طراز — هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین
تو نداری در معانی از هنرمندان همال — و او ندارد در معالی از هنرمندان قرین
تو کریمی حق شناسی او جوادی حق گزار — تو همامی کاردانی او وزیری دوربین
هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر — هست درج ملک، راتوقیع او دری ثمین
رایت ملت بتو منصور شد تا نفخ صور — خانهٔ دولت بدو معمور شد تا روز دین
هر دو را پیوسته توفیقست بر اعمال خیر — آمد اندر شان هر دو نعم اجرالعاملین
تا که این صدرخراسات در خراسان آمدست — نیست‌یکدل در خراسان جز بشکر اورهین
آفتاب شادی از ابر امید آید برون — چون برون آید بدیوان دست‌او ازآستین
صدر ایوان شد ز انصافش سزای تهنیت — ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین
روزگار از داد ودینش خرم و آراستست — همچو باغ از ابر نوروزی و باد فرودین
کبک و تیهو رسته‌اند از چنگل باز سپید — گور و آهو جسته‌اند از پنجهٔ شیر عرین
ای بفردوس برین راضی ز تو جان صفی — وز دل صافی تودنیا چو فردوس برین
هر چه از خیرات در گیتی خبر بودوگمان — اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین
این همه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا — بر سعادتهای کلی هست برهان مبین
گر پیمبر داشت مهری از نبوت بر کتف — همچنان داری تو نوری ازسعادت برجبین
از کمال حسن زیبد زیور کرسی وعرش — هر چه بنویسد ز اعمالت کرام‌الکاتبین
گرچه من خادم بخدمت همنشین تونیم — اشتیاق تست دایم با دل من همنشین
گه درود تو رساند سوی من باد صبا — گه ثنای من رساند سوی تو روح‌الامین
دفتری دارد زشعرم در یمین ودر یسار — محضری دارم ز شکرت در یسار و دریمین
هست در خور طلعت میمون تو چشم‌مرا — همچنان چون تشنه را در خور بود ماءمعین
تاکه در اسلام تاریخ سنینست و شهور — بر تو فرخ باد و میمون هم شهور وهم‌سنین

سال و مه در موکب‌تو رایت نصرت بپای
روزوشب بر درگه تو اسب دولت‌زیرزین

در مدح زین‌الدین ابوالقاسم در گزینی

از آن دندان چوپروین‌مرا شددیده‌پرپروین — وزان‌رخسارچون‌نسرین‌مراشددیده چون‌نسرین
روا باشدکه نسرین خیزد از نسرین بطبع اندر — ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین
اگر بنماید آن دلبر بچین و هند یک ساعت — بریده‌زلف خم درخم شکسته جعدچین‌درچین
شود چون جعد اوپرچین شود چون‌زلف‌اوپرخم — رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین
رخی دارد بزیبایی مثل همچون رخ عذرا — لبی دارد بشرینی سمر همچون لب شیرین
بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا — بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین
گه اندر عشق او بارم ز دیده قطرهٔ باران — گه اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین
بدین روی از دل و دیده مراباشدهمی هرشب — هزاران شعله-در بستر هزاران قطره در بالین
ندارم خواب تا پر خواب دارد نرگس جادو — ندارم تاب تا پر تاب دارد سنبل مشکین
فغان زان نرگس و سنبل که از بی‌دادی هردو — بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین
نگارین نو آئینم بحورالعین همی مانـد — که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت‌آئین
چو پیش من شود ساقی و مجلس را بیاراید — مرا باشد درین گیتی بهشت و روی حورالعین
گرامی دارمش چون چشم روشن بین‌بهرجایی — کزو دارنده‌تر هرگز نبیند چشم روشن بین
بروی عالم افروزش مزین شـد وثاق من — چنان‌چون حضرت‌سلطان مزین‌شد زین‌الدین
عماد دولت عالی ابوالقاسم که قسم او — رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت وتمکین
علی ناصر آن سرور که خلق و رسم او ماند — بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفیـن
حضورش هست همچون بادفروردین‌که‌خرم شد — خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین
بهر شهری که بگذشت او ز بهراوسزا بودی — اگر ملک خراسان را زدندی کله و آذین
شدندی بر سپهر و بر زمین از بهر تبحیلش — ستاره جمله گوهر بار و مردم جمله‌گوهرچین
زمام عالم توسن همی در دست او زیبد — چنان کاندر کف رایض لجام‌کرهٔ نو زین
ز نور پاک اجرامست پنداری سرشت او — وگرچه هست در خلقت سرشت‌کائنات از طین
بتن‌در بشکفاند جان وفاقش چون‌می روشن — برک در بفسراند خون خلاقش چون‌دم‌تنین
چو کین او همی توزد جهان از دشمنان او — نیازش نیست کز دشمن بجهد خویش‌توزدکین
ایا در چنبر حکمت سر آزادگان یک سر — ویا در عهدهٔ عهدت دل آزادگان همگین

بفر تو رها گردد گوزن از پنجهٔ ضیغم | بعدل تو امان یابد تذرو از چنگل شاهین
کفایت گر شود محسوس بر شکل یکی میزان | نباشد جز کف و کلک تو او را کفه و شاهین
زتدبیرت عجب نبود که شاه مشرق و مغرب | بهروزی نهد روی از خراسان سوی قسطنطین
کند پای ستوران را شکال از موی رهبانان | کند زین غلامان را صلیب رومیان خرزین
مسلم گردد او را ملک و گنج روم سر تا سر | چنان کو را مسلم گشت ملک و نعمت غزنین
ز پیش پادشا محمود پیش پادشا سنجر | بشغلی آمدی کان شغل دولت را بود تزئین
بر آرد شاه آزاده مراد و کام شهزاده | که مشکوری بنزد آن ومقبولی بنزد این
چو در ایوان خاتونی بفرمان شهنشاهی | بدست زر فشان اندر گرفتی کلک مشک آگین
ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنرمندی | همه علمی زبر دارد ز کس نایافته تلقین
اگر چه تیغ وزوبین را شناسد هر کسی قاطع | صریر و مد او قاطع ترست از تیغ واز زوبین
سر او هر زمان سکین روان از تن بیندازد | از آن معنی ندارد باک و باشد دربر سکین
چو از نازک قدم سازد بود مظلوم را راحت | چو از قطران گهر سازد بود آشوب را تسکین
کجا اسرار دولت را برو املا کند خاطر | چودر دستت روان گردد بگوید بی زبان درحین
ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مداحان | که از تو بهر مداحان هم احسانست وهم تحسین
گه مدح تو بر خاطر چنان زحمت کند معنی | که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین
من اندر دل زمدح تو فراوان تحفه ها دارم | نشان دارم ز دیگر تحفه ها از تحفهٔ پیشین
قبول خویش کن داماد تا از پردهٔ خاطر | عروسانی برون آرم سبک روح و گران کابین
همی تا باشد اندر طبع ها از آفرین شادی | بر آن گونه که در دل ها همه غم باشد از نفرین
همیشه طبع احباب تو باد از آفرین شادان | بفر دولت سلطان ز نیسان بهترت تشرین
نهاده بر کفت در بزم و پیش رویت استاده | میی پرورده مهر و بتی پروردهٔ تکسین

دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در ضرا
که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

در مدح ملکشاه

ای شکفته سنبل وشمشاد تو بر ارغوان | ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
گه ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله زار | گه ز عنبر جعد تو پر چین نهد بر گلستان
لالهٔ سیراب داری زیر مشک اندر پدید | لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
تیر بالا و کمان ابرو توبی و جز ترا | من ندیدستم ز سیم و غالیه تیرو کمان

چهرهٔ تو هست باغ و قامت تو هست سرو
باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان

ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل
روز من چون چشم داری وتن من‌چون میان

ای دهانت تنگ و زلفت چفته از بهر چرا
پشت من‌چون زلف داری ودل‌من‌چون دهان

هر کجا باشم زوصل و هجر تو پیداشود
در خزان من بهار و در بهار من خزان

هست هجر تو بوصل اندر چوبیم‌اندر امید
هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان

روی تو ماه زمین است و نباشد بس عجب
گر زنور او خورد تشویر ماه آسمان

فرخ آن کس کز دل صافی‌بود مانند من
فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمان

سایهٔ یزدان معزالدین والدنیا که هست
دین‌ودنیا را ازو تاءئید وعز جاودان

تا بگردون در کواکب را قران باشد همی
او بو در دین‌و دنیایی قرین صاحبقران

تا قیامت روشنی از دولت او باقی است
گوهر طغرل بک و جغری‌بک والب ارسلان

مگذر از فرمان او کاندر خط فرمان اوست
قاف تا قاف زمین وشرق تا غرب جهان

طاعت او در خرد بایسته چون‌در دل خرد
خدمت او در روان شایسته چون درتن‌روان

هر که سربی طاعتش دارد نهد بر خاک سر
هر که جان بی‌خدمتش دارد دهدبربادجان

ای جوان‌دولت شهی کز همت و احسان‌تست
نعمت خرد و بزرگ و حشمت پیر و جوان

نیست ازمهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر
نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان

آن گروهی کز بزرگان فتحها آرند یـاد
خوانده‌اند از هر دری تاریخ‌های باستان

سر بسر دستان شناسند آن همه‌تاریخ‌ها
چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان

تا بشهر اصفهان در ساختی تو دار ملک
توتیای چشم شاهانست خاک اصفهـــان

ایدری تو شاد و خرم وز نهیب تیغ تست
هم بمصر اندر خروش وهم بروم اندرفغان

خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگزنبود
چون تو شاهی ملک بخش و خسروی‌گیتی‌ستان

زان دل صافیت چون خورشیدناپیدا زوال
زان کف کافیت چون دریای ناپیدا کران

نعمت‌اندر نعمتست ونصرت اندر نصرتست
جنت اندرجنتست و بوستان در بوستان

ملک فی ضمن السلامه خلق فی‌دارالسلام
مال فی حصن‌الامانه دهر فی ظل الامان

خسرواپیرایهٔ شاهی بود احسان‌و عدل
سیرت تو هست این وعادت تو هست آن

تا بپاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای
تا بماند آب و آتش هم برین عادت‌بمان

همچنین فرخنده رای وشاد طبع و شادخوار
همچنین پیروز بخت و کامکار و کـــامـران

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

هر جهانداری بود پاینده از بخت جوان
در جهانداری جوانبختست سلطان جهان
سایهٔ یزدان ملشکاه آن جوانبختی که‌هست
بر همه شاهان گیتی کامکار و کامـران
آن که ایزد قدر او را همچو او دارد بزرگ
وان که دولت بخت او را همچو او دارد جوان
تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی
او بود در دین و دنیا بی‌قرین صاحبقـران
رونق و قیمت باو باشد جهان را تا بود
چشم را قیمت بنور و جسم را قیمت بجان
ملک و دین از گردش ایام باشد بی گزند
تا بود شمشیر تیزش ملک و دین را پاسبان
گنج را دارد بخاک اندر نهان هر خسروی
او همی دارد مخالف را بخاک اندر نهان
هر که یک ره پیش او در بندگی بندد کمر
تا قیامت پیش او دولت همی بندد میان
ای شهنشاهی که اندر شاهی و مردی تراست
رای پاک و تیغ تیز و بازوی کشور ستان
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترید
نور او تابنده بود از گوهر سلجوقیـــان
تاپدید آمد ز ایام تو تاریخ فتـــوح
در کتب مدروس شد تاریخ‌های باستان
از کواکب هست تفضیل آسمان را بر زمین
وزوجود تست تفضیل زمین بر آسمان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانت نهاد
وان‌که سرننهد برین خط جان کند برتن‌زیان
هست در زندان محنت بد سگالان ترا
دیده‌ها بی روشنایی کالبدها بـــی روان
مشرق ومغرب تو داری وز سر شمشیر تو
هست در مشرق خروش و هست درمغرب‌فغان
منت ایزد را که در یک سال حاصل شد ترا
آن شگفتی‌ها که عاجز ماند از وهم و گمان
بر مراد تست کاراز کارزار آسوده باش
جامهٔ نصرت توپوش و نامهٔ دولت توخوان

عادت شاهان تو داری هم برین عادت بزی
سیرت شاهان تو داری هم برین سیرت‌بمان

در مدح سلطان سنجر

سزد گر بشنود توحید یزدان
هر آن مؤمن که او باشد سخندان
که چون باشد سخنور مردمؤمن
دلش بگشاید از توحید یـــزدان
خداوندی کەبی آلت بیفروخت
هزاران شمع بر گردون گـــردان
ز تاریکی لباسی داد شب را
که ماەاز دامن او هست تابان
بروز از روشنی پیراهنی داد
که دارد آفتاب اندر گریبـــان

ز بعر نفع مخلوقان بر انگیخت | ز خاک تیره نعمت‌های الوان
پدید آورد روشن گوهری را | که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا | بقدرت برق و رعد و برف و باران
چمن‌ها را بآذار و بآذر | بدست باد کرد آباد ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت | نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم | بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر قومی ز توفیق | رقم زد در دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر | چهل روز از هوا بگشاد طوفان
ز بهر حرز ابراهیم آزر | بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی | بلا بارید بر فرعون‌و هامان
زمین را خشککرد ازآب دریا | ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را گفت تا از شرق تا غرب | کشید اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه و تخت شاهی | رهانیدش ز چاه و بند وزندان
پدر را باز داد از بوی یوسف | دو چشم روشن اندر بیت الاحزان
بگردون برد عیسی را ز هامون | محلش با کواکب کرد یک سان
محمد را نبوت داد و معجز | کلید معجز او کرد فرقان
شنیدی این شگفتی‌ها که ایزد | بجای بنده کرد از فضل واحسان
همه بر قدرت او هست حجت | همه بر هستی او هست برهان
چنین باد همی در ملک قدرت | چنین باید همی بر خلق فرمان
ازین فرمان نبینم هیچ تقصیر | برین قدرت نبینم هیچ تاوان
بگیتی هیچ دیاری ندانم | که مستغنیست از توفیق دیان
زدیان مغفرت خواهیم و رحمت | از بهر آن که غفارست و رحمان
کرا در دل بود یک نقطهٔ توحید | کرا در جان بود یک ذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد | نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر | که دارد دست و زورپور دستان
چنان بایدکه با تقدیر ایزد | نسازد چاره و نیرنگ و دستان
وگر مردی بود با زور و قوت | که تیر تیز بگذارد ز سندان
چنان باید که نعمت‌های دنیا | نسنجد پیش چشمش یک سپندان
وگر شاهی بود با ملک و لشکر | که باشد دشمن از تیغش هراسان

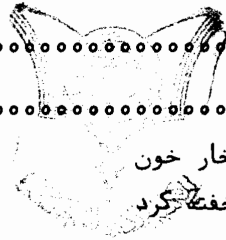
چنان باید که از عدلش رعیت بود آسوده وشاد و تن آسان
همینست اعتقاد شاه اسلام که آبادست ازو ملک خراسان
ملک سنجر همایون‌ناصرالدین خداوند همه ایران و تـــوران
جهانداری که اندر نسل سلجوق جهان را یادگارست از سه سلطان
همه عالم ز مشرق تا بمغــــرب براق همتش را هست میدان
در آن میدان سر اعـــدای دولت چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایهٔ انصاف و عدلـــش نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردون جز بکامـــش خدایا چشم بد زو دور گردان
ضمیر من رهی در آفرینـــش چو درجی هست‌پر یاقوت ومرجان
کند زان درج بر خلق زمـانه زبانم هر زمانی گوهر افشـان
منم نو جان بفرّ دولت شاه نشسته ساکن اندر مرو شهجان
بقا و دولت ایـــام اورا هوا خواه و دعا گوی‌و ثناخوان
بدستوری بخانه رفت خواهم که رنجورم هنوز از رنج پیکان
اگر رسمم‌بفرماید خداوند بود درد مرا آن رسم درمان
همیشه تا ز باد ماه نوروز گل سوری بخندد در گلستان
ز باد دولت اندر باغ عمـرش گل شاهی و شادی باد خندان
جمالش را مبادا هیچ آفت کمالش را مبادا هیچ نقصـان

هزاران سال فرخ بادو معمور
بروماه صیام‌و ماه نیســـان

در شکر برزنده ماندن خود پس‌از خوردن تیر

منت خدای را که بفـرّ خدایگان من بنده بی‌گنه‌نشدم کشته رایگان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد تیری که شد بقصد نینداخت از کمان
منت خدای را که ز بهر ثنای او ماندم در این جهان و نرفتم بآن جهان
روزی کز آسمان بزمین آمد این قضا بخشش مرا پیام فرستاد از آسمـان
گفتا ز کردگار ترا خواستم بقـا گفتا ز روزگار ترا خواستم امـان
گر سینهٔ تو سفتهٔ تیرست باک نیست آید همی ز چرخ بتو سفتهٔ ضمان

هر چند ازین هراس‌بخون روی شسته‌ای از جان مشوی دست که ایمن شدی بجان
بر معجزات شاه و کرامات بخت او آثار تندرستی من بس بود نشان
شاید که بر مبارکی دست‌و تیر شاه دستان زنند خلق وسرایند داستان
بر من همای همت او سایه گسترید چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
وز بهر آن که قوت همای استخوان بود آهن گرفت در تن من طبع استخوان
من دل خزانه کردم و بنهادم اندرو گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
گر پاسبان بباید ز چار گنج را پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
یک چند اگر ز درد دلم بود دردمند یک سال اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار عاقبت خویش را سبب فضل خدای دانم و فرّ خدایگان
فرمانده ملوک ملک سنجر آن که او شیریست کامکار و دلیریست‌کامران
آن داوری که‌هست بدولت جهان‌گشای آن خسروی که هست بخنجر جهان‌ستان
خورشید ملک ودولت او هست‌بی‌زوال دریای جود وهمت او هست بی‌کران
خردوبزرگ و پیر و جوان وقف کرده‌اند بر دیدن‌و ستودن او دیده و زبان
ملک زمانه زنده بآثار او شدست کآثار اوست کالبد ملک را روان
هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش‌از ین شد سر بسر زبازوی و شمشیر او عیان
منقار باز وچنگل شاهین او بدید سیمرغ از آن نهیب نهان شد درآشیان
برهان راستی و درستی یقین اوست هرگز در آن یقین نرسد خلق راگمان
دولت پی افگند ظفر و جود را بنا چون وی گرفت‌تیغ و قلم در کف بنان
در معرکه بدست مبارز نهیب او زه را کند چو زیر و کمان را چوخیزران
نوک سنان نیزه او بد سگال را از بهر زینهار همه تن کند دهان
بر تار پرنیان بدود اسب او بطبع وآهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان
آسیب اسب شاه بماهی و مه رسد چون‌ایستد بآخور و بر ره شود روان
از گرد سم خویش کند تیره روی این وز زخم نعل خویش کند رخنه روی آن
کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب بادی شود چو شاه زند دست در عنان
شاها عجب ترست کتاب فتوح تو ازداستان و قصهٔ شاهان باستان
اندر بلا دهند هوا جوی تست رای واندر بلاد ترک ثنا خوان تست‌خان
رزمی که در نواحی خوارزم‌کرده‌ای اخبار آن رسید بچنین و بقیروان
تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران
یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار بشکست پشت‌و پهلوی پنجاه پهلوان



ازبس که بود گرد سپاه و بخار خون
گفتی گرفت روی هوا سر بسر دخان
گرد و بخار رزم بخوارزم خفته کرد
جیحون بدست این‌بدو سیحون‌بمولتان
هر کس که بر میان کمر عهد تو ببست
شد چون کمر میانش و بیرون‌شد ازمیان
پالوده جان خویش بپالویهٔ بلا
پیمود عمر خویش به پیمانهٔ زمان
سعد آفرید مشتری و زهره را خدای
در سال یک دو باربود هر دو را قران
تا از قران هر دو قرین تو سال وماه
هم عقل پیر باشد وهم‌دولت جوان
من بنده را بفر تو ایزد نجات داد
از جور چرخ کینه و رای شاه مهربان
زان پس که دهر کرد برنج امتحان مرا
مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان
این شکر چون کنم که دگر باره بنده‌وار
گشتم به‌مجلس تو ثناگوی و مدح‌خوان
بردم گمان که سینهٔ من کان گوهرست
ناگه‌گرفت پیکان در کان من مکان
گوهر زکان برفت ولیکن بعاقبت
از دولت تو باز بگوهر رسید کان
این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا
افزون شود بهمت تو جاه و نام و نان
گیرم بحشمتی دگرو حرمتی دگر
در خدمت تو مرکب دولت بزیر ران
جانم ز تست ور تو اشارت کنی کنم
بر دست زر فشان تو امروز جان فشان
تا در بهار خوب وشکفته بود چمن
تا در خزان تباه و کشفته شود رزان
املاک ناصحت چو چمن باد در بهار
اسباب حادسدت چو رزان باددرخزان
درشادی‌ونشاط همه روزگـــار تـــو
خوش‌تر ز عید باد وز نوروز و مهرگان

گنج تو بی‌قیاس و سپاه تو بی‌شمـار
کلک تو پایدارو بقای تو جـــاودان

در مدح سلطان ابوالمظفر برکیارق

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستـان
هر درختی طیلسـان سازد همی از پرنیان
گر همی خواهی که بینی پرنیان را تاروپود
برگ و بار هر درختی بنگـر اندر بوستان
تا چکاوک بست موسیقار برمنقار خویش
ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنـون
ساخته با یک دگر در مجلـس شاه جهان
رکن دین مصطفی برهان میرالمؤمنیـــن
پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستـان
بوالمظفر بر کیارق آن که در شاهنشهـی
یادگارست ازملک سلطان و از الب ارسلان
هست خشم و عفو او پروانهٔ بیم و امیـد
هست مهر و کین او پیمانهٔ سود و زیان

سست گردد دست مکاران چوبگشاید کمین
پست‌گردد قد جباران چو بفرزاد کمان

بر سعادتهای او بر هفت کشور گشته‌اند
هشت قوم مختلف با یکدیگـــر همداستان

خویش و بیگانه موافق دوست‌ودشمن معترف
بنده و آزاد یک دل پیر و برنا یک زبان

گرد او از حفظ خود ایزد حصاری ساختست
دولت او را کوتوال ونصرت اوراپاسبان

چون بقهر دشمنی گردد عنان او سبک
چون بفتح کشوری گردد رکاب او گران

هم ظفر پیوسته دارد با رکاب او رکـاب
هم سعادت بسته دارد با عنان او عنان

گر بآهنگ دز روئین گذشت اسفندیار
بی‌گزند از هفت خوان در راه بلخ بامیان

ور ز دیگر هفت خوان بگذشت رستم بی‌نهیب
خیل دیوان را مسخر کرد در مازنـدران

هست سلطان راکنون چون رستم واسفندیار
در ولایت صد سپهسالار وسیصد پهلوان

هریکی‌آوارده صد دز چون دز زوبین بچنگ
هر یکی بگذشته از هفتاد همچون هفت‌خوان

خاکساران را مقید کرده اند زیـــر بند
باد پایان را مسخر کرده اندر زیرران

سر یزدانی نهان بود از خلایق مدتی
بود هر کس را دگرگون فکرت‌و وهم و گمان

آمد اکنون خلق را از فر یزدانی پدید
هر چه اندر پرده بود از سر یزدانی نهان

از میان دودمان چونشد ملک سلطان برون
ایزد او را بر کشید برگزید از دودمان

هم ز خانه ملک حویان رنگ‌ها بر ساختند
یال‌ها بفراختند از شام و روم و اصفهان

دهر چون آشفته دریایی و بدخواهان شاه
باز کرده چون نهنگان اندر آن دریادهان

سر برآورده بزشتی و درشتی ســـر بســر
رایگان دندان فرو برده به گنج شایگان

هر کسی منشور سلطانی نوشته بر زمین
و آمده منشور سلطان بر کیارق ز آسمان

خسروا هرگز سبیند دیدهٔ گردون پیـر
باغ‌دولت را ز تو فرخنده تر سروی جوان

فرّ فرح طلعت و نور وضیـای چهرتست
دیده را چون روشنایی کالبد را چون روان

شرع نپسندد که من نوشیروان خوانم ترا
ورچه کس چون او نبود از خسروان باستان

زانکه هست اندر دل تو داد ودین‌هردوبهم
داد بی دین بود تنها در دل نوشیروان

گفت پیغمبر که در آخر زمان‌آید پدید
خسروی کز باختر عدلش رسد تا قیروان

خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون تویی
آن که پیغمبر نشان دادست در آخر زمان

تا فلک پیروزه‌گون باشد تویی پیروز بخت
تا کواکب را قران باشد تو بی صاحب‌قران

آهن تیغ تو در هندوستان آمد پـدید
گر زمین از عدل او شد کشور هندوستـان

روی آب از بهر ساز رزم تو وقت خریف
گاه چون جوش نماید گاه چون برگستـوان

وز پی آرایش بزم تو هنگام بهـار
شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میـان

تا بقوت بارهٔ ۱۰اسکندری باشد مثـل
تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان

بادهندی تیغ تو چون باره اسکندری / باد عالی رایت تو چون درفش کاویان
هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو / پیش حکم تو میان بسته سپاه بی‌کران
پای شاهان جهان در دام‌توتا روز حشر / دامن شاهنشهی در دست تو تا جاودان
زین مبارک سال گردش کرده ایام ترا / جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی ضمان
بـــنده مخلص معزّی تهنیت گفته تــرا
گــاه در جشن بهارو گاه درجشن‌خزان

ایضاً در مدح سلطان برکیارق

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان / مبارک باد بر سلطان‌بن سلطان‌بن سلطان
خداوند خداوندان معزالدوله رکن‌الدین / شهنشه بوالمظفر بر کیارق سایهٔ یزدان
جوان دولت جهانداری که پیش نامه‌ونامش / جهانداران زمین بوسند در ایران ودرتوران
زافریدون ونوشروان چه‌گویم من‌که‌بگذشت‌او / بملک اندر ز افریدون بعدل اندر زنوشروان
بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان ایمن / بحلم از زمین ساکن بکام او فلک گردان
طرب در جام او باده‌ظفر در تیغ او گوهر / امل در دست اوخاتم اجل در تیر او پیکان
جهان را عدل او درخورچودرسرماچودرگرما / هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
خدای عرش فرمودست سیارات گردون را / که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان
چو خورشید جهان افروزهست اقبال اوپیدا / که داند کرد خورشید جهان افروز راپنهان
بفر و کامـــرانی کرد با او آسمان بیعت / بعمر جاودانی بست با او مشتری پیمان
ز بهر قید بدخواهان او باشد همه ساله / گره بر ابروی مریخ و چین بر چهرهٔ کیوان
همه‌گیتی گشاده‌چشم تا او کی کشد لشکر / همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
کرارنجی بود بر تن رضای او دهد راحت / کرادردی بود در دل سخای او کند درمان
بیک دیدار او گردد همه‌تیمارها شادی / بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان
خرد گوید مدیح او را چو گیرد جام درمجلس / فلک سوزد سپند او راچوبازدگوی درمیدان
چو بگشاید ببخش کف ز بس خواری بگرید زر / چوبسپاردبر امش دل ز بس شادی‌بخندد‌جان
چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین / چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان
بلا و صاعقه از بیم تیغ او بقسطنطین / خروش و مشغله ازجوش جیش او بترکستان
بقسطنطین چومطموره‌است‌گویی قصربرقیصر / بترکستان چو زندانست گویی خانمام برخان
چه گویم قصهٔ خصمان و حال بدسگالانـــش / که‌مشهورست و معروفست حال قصهٔ ایشان

سروسامان همی جستند کار ملک رااول
ز بیدادی شدند آخر سراسر بی سروسامان
ندانستند پنداری که با سلطان کسی کوشد
که باشد ضحکهٔ گردون‌و باشد سخرهٔ شیطان
چو مالش داد سلطان اهل عصیان را نپندارم
که با او دارد اندر دل کسی اندیشهٔ عصیان
الا یاداد گر شاهی که اندرمشــرق و مغرب
کجا بودازستم ویران شد از عدل تو آبادان
چو نامت برزبان آرند بشناسند شاهی را
که‌شاهی‌چون‌یکی نامه است ونام‌تو براوعنوان
ز اطراف جهان شاهان همی آیند تا روزی
مگر پیش تو بنشینند بر اطراف شادروان
پس از عهد ملک شاهی نمودی خلق عالم را
رسوم خویش را حجت فتوح خویش رابرهان
ز بهر ملت تازی فریضه است ای شه غازی
کشیدن لشکر نصرت بجنگ روم و ترکستان
دیار شام خالی کردن از بطریق و از اسقف
بلاد روم خالی کردن از قسیس و از رهبان
بباید کشتن آن ملعون سگان و خاکساران را
که گرگان تیز کردستند هم چنگال وهم‌دندان
بباید مر فرنگان را بریدن بسته حنجرها
بخنجرهای گوهردار جان او بار خون افشان
بصحرا بر ز سرهای فرنگان گوی هاکردن
ز دست و پای ایشان گوی‌ها را ساختن‌چوگان
عجب نبود ز اقبالت که آن کشور چنان گردد
که بر عیسی و برمریم نگوید نیز کس بهتان
خداوندا چو عید آمد بشادی و خوشی بنشین
امیران و ندیمان را ببزم خویشتن بنشان
شراب مجلس تو هست نافع‌ترتن وجان را
ازآن‌شربت‌که‌نوشیدست خضر از چشمهٔ‌حیوان
رحیق و سلسبیل از جنت‌الفردوس پنداری
همی بردست‌حورالعین فرستد پیش تورضوان
الاتابادیماهی همی خیزد پس از تشـرین
الاتا فصل تابستان همی خیزد پس‌از نیسان
نصیب توز هفت اقلیم و قسم تو ز هفت‌اختر
سعادتهای بی نحس و زیادتهای بی‌نقصان
بتو افروخته دنیا بتو افراختــه ملت
بتو آراسته دولت بتو پیراسته‌ایمان

در مدح سلطان محمدبن ملکشاه

دو محــــمد آفرید ایزد سزای آفـرین
آن رسول داستان این‌پادشاه راستــین
آن محمد بوددر پیغمبـری صدر زمان
وین محمد هست‌در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتابی بیهمال
وین محمد درعجم صاحبقرانی بی قرین
آن یکی را برهدی مهر نبوت در کتف
وین دگررا در هنر مهر سعادت بر جبین
بود حیدر آن محمد را رفیقی کاردان
هست شاه دین محمد را وزیری پیش دین
این محمد هست در دنیا نیابت‌دار آن
وآن محمد هست در عقبی شفاعت خواه این

ای غیاث دین ودنیا تا تو گشتی پادشاه رونق دیگرگرفت از فـر تو دنیا و دین
تاامیرالموءمنین را چون تویی باشد قسم نصرت و راحت بود قسم امیرالموءمنین
دستاقبال ترا گر ساختندی خاتمی آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر امل را گوید اندر صلح هان هیبت تو گر اجل را گوید اندر بزم هین
بارگاه ملک ودولت را بدین وداد تو تهنیت گویند هر روزی کرام‌الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست بر جهان گسترده‌ای اصل ملک و قطب دولت پایدار استومتین
هم تذروان رسته‌اند از چنگل باز سپید هم گوزنان جسته‌اند از پنجهٔ شیر عرین
عالم اندر خواب رفتست و خلایق خفته‌خوش بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمان چون دور گردون قدرتی داردعظیم در جهان چون روز روشن نصرتی داردمبین
آسمان‌بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد قدرتی باید چنان تا نصرتی یابد چنین
ملک چون‌باغست و عدل‌تو درآن‌چون باغبان سروران‌چون سروو میدان‌چون‌گل وچون‌یاسمین
دولت پیروزوعدل عالم افروز تو هست چون سرشک ابر نوروزی و بادفروردین
ارسلان سلطانت جدست وملک سلطان‌پدر وز تو خنشودست جان هر دو در خلد برین
زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تا نه بس مدت بدولت غزورا بندی میان تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین
سخرهٔ شیران شوند آن بت پرستان شقی طعمهٔ خوکان شوند آن خوک خوران لعین
استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه زیر پای و دست اسبان سپه گردد طحین
از کنار نهر عاصی تا لب رود فرات خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین
کوس فیروزی چنان کوبد بصحرای حلب کارفتد آواز او در آمد و مافارقیـــن
آن ظفر پیرایهٔ‌دولت بود تا روز حشر وآن اثر تاریخ ملک و دین بود تا روزدین
گر گمان است و خبر گفتار من بس تانه‌دیر این خبر گردد عیان و این گمان‌گردد یقین
تا شهورست و سنین ازسیر ماه‌وآفتاب تا دیارست و بلاد از حکم رب‌العالمین
زیر فرمان تو بادا هم بلاد و هم دیار زیر پیمان تو بادا هم شهور وهم سنین
نصرت‌وتاءئیدبادت در رکاب و درعنان عصمت و توفیق بادت بر یساروبر یمین
تورعیت را پناه و مر ترا دولت پنـاه تو شریعت را معین و مر تـــرا ایزد معین

آســـمان کرده‌ندا هر روز بر درگاه تو
کای خداوندان‌حاجت ادخلوهاآمنین

در مدح سلطان سنجر

تازه و نو شد ز فر باد فروردین جهان
خرم و خوش گشت کوه و دشت‌وباغ‌وبوستان
کرد پنداری زمین را آسمان چون خویشتن
کز گل و سبزه زمین داردنهاد آسمان
رندخواهد هر زمان‌بلبل بباغی اندر همی
زند بافسته‌او بلفظ پارسی پازند خوان
کوه شدچون‌پرنیان و لاله شد همچون‌علم
سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان
نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلید
آن همانا نیل بودست‌این همانا زعفران
لعل گویی از بدخشان نقب بر زد برزمین
وز زمین بر رفت‌پنداری بشاخ ارغوان
برق درابر و سیاهی در میان لاله‌هست
همچو آتش دردخان وهمچو درآتش دخان
چون برآید ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ
پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهر فشان
از هوا هر ساعتی بر ابر بدرخشید درخش
چون زگرد معرکه تیغ شه گیتی ستان
ناصردین خسرو مشرق ملک سنجر که‌ملک
یافت میراث از ملک‌سلطان وازالب ارسلان
آن جهانداری که هست اندر خراسان جیش‌او
جوش او در ماوراءالنهر ودرزابلستان
پادشاهان پنج چیز او را مسلم کرده‌اند
خاتم وشمشیر و تاج و تخت وگنج شایگان
ازنبات‌النعش قصر بخت او را کنگره است
وز ثریا درگه اقبال او را آستان
چرخ باشدزیر پایش هر کجا ساید رکاب
دهر باشد زیر دستش هر کجا تا بدعنان
گر بود رایش که در یابدزمان رفته را
چون ستارگاه رجعت باز پس گردد زمان
گر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد
مرددر جوشن بلرزد اسب در برگستوان
هم بر آن سان کز زمرد چشم افعی بترکد
چشم دشمن‌بترکدچون‌او بگرداند سنان
بر سعادتهای اوگردون گردان‌داد خط
زهره شد بر خط گواه و مشتری شد در ضمان
تا که هامون پست باشد رای او باشد بلند
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان
ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست
دولت و دین را ز بیداد و بدی امن‌و امان
اختیارست از جهان اقلیم رابع خلق را
در خط فرمان‌تست آنچ اختیارست از جهان
چون خرد شکر تو گوید جان کند شکرخرد
چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان
ملک و دین را ز تونگریزد چونگریزد همی
دیده را از روشنایی کالبد را از روان
سر فرازد آسمان گر بر میان خویشتن
آن کمر بیند که دربان تو دارد بر میان
نیزه و شمیر و تیر لشکرت روز مصاف
کرد در صحرای ترمذ دام‌ودد رامیهمان
میهمان نشکفت اگر باشد به‌صحرا دام‌ودد
هر کجا شمشیر و تیز ونیزه باشد میزبان
هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار
هر غلام از مرکبت برمرکبی شد کامران

از امیران و غلامان تو رشک آید همی | مهر ومه را بر سپهر وحور عین را برجنان
گر خلاف تو قدر خان کرد پیدا بر زمین | حشمت و قدر وقدرخان درزمین کردی‌نهان
آن غرور اندر سر او دشمنی دیگر نهاد | کز میان چون جست از تیغ تو چون‌تیرازکمان
آن یکی از بیم تیرت چون‌کمان خم‌داد‌پشت | وین‌دگر جست از سر تیغ تو چون تیر ازکمان
هر دورا بار گران ازخوی بد درگردنست | هست معروف این مثل: خوی بدو بار گران
گر چه بود اندر گمان خصم پیروزی وفتح | ایزدش روزی نکرد از هر چه‌بود اندر گمان
رزم‌تودریای جوشان‌گشت و تیغت چون‌نهنگ | سرزدریا بر زد و ناگه کشیدش در دهان
آنچه با او شاه ماضی کرده‌بود از نیکویی | شد فراموش از دلش تا کرد جان وتن زیان
هر که بدکاری کند ناگه نهد بر خاک سر | هر که‌بد عهدی کند ناگه دهد بر بادجان
چون‌اجل را بر کران عمر او افتاد چشم | آمد از توران بجیحون با سپاهی بیکران
مارو مرغ آری چو سنگ‌ودام رادرخورشوند | مار بیرون آید ازسوراخ و مرغ از آشیان
هر که‌با تو سر کشد تا پیش تو لشکر کشد | باشد انجامش‌چنین و باشد آغازش چنان
نصرت تو روز دهر افروز را ماند همی | روز دهر افروز را انکار کردن کی توان
آن که عصیان کردملک از دست اوناگه‌برفت | وانکه فرمان‌برد ملک آمد بدستش رایگان
چاکر فرمان تست و بندهٔ احسان تست | آنکه‌اکنون در دیار ماوراالنهرست خان
نام‌سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع | تا چو تو شاهی بود سلجوق را در دودمان
یک گهر باشد کزو قیمت فزاید عقـل را | یک پسر باشد کزو باقی بماند خانــــدان
هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیشــرو | تا بود این اینانج بک در لشکر تو پهلوان
با دلیریهای او منسوخ گشت اندر عجم | آن دلیریها که رستم کرد در مازندارن
لشکر افروزند و ملک‌آرای پیش تخت تو | این سپهسالار عادل وان وزیر مهــــربان
زین مبارک‌تر سپهداری و دستوری ندید | دولت افراسیاب وحضرت نوشین روان
تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج | تا بود در عالم علوی کواکب راقــران
با کواکب باد پیمانت درین عالم درست | برطبایع باد فرمانت درین عالم روان
تارک دشمن ز تیغ آبدارت خاکســار | باد انصاف تو انــدر مملکت آتش نشان
دولت از تو سر فراز و تو ز دولت سرفراز | لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان
اختیار تو همه پیروزی و نیک اختــری | روزگار تو همه نوروز و عید و مهــــرگان

شاکر وراضی بتو جان معزالدیــن بخـلد
پیش‌تخت‌تومعزّی شعرگوی‌ومدح خـــوان

در مهمانی کردن خواجه شهاب‌الدین از خواجه قوام‌الدین و فخرالدین

چون قوام‌الدّین و فخرالدین ندیدم میهمان — چون شهاب‌الدین‌بدنیا هم ندیدم میزبان
هر کجا باشد بگیتی‌میزبانی چون شهاب — کی عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان
آسمان از اختران گر بر زمین دارد شرف — زین سه نیک اختر زمین دارد شرف بر آسمان
آب و مشتری و زهرهٔ زهـــرا بهم — هر سه در برج شرف کردند پنداری قران
باد و سلطان هر سه درخدمت یکی‌دارنددل — بادو دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان
دانش هر سه ز انبوهی نگنجد در ضمیر — بخشش هر سه ز بسیاری نیاید در گمان
هر سه راشمشیر هندی معجزست‌اندر یمین — هر سه را اقلام‌مصری ساحرست‌اندر بنان
باد باهر سه‌موافق هم جهان و هم سپهر — تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان
هر سه اندر دولت سلطان عالم شادخوار — هر سه‌از اقبال سلطان معظم شادمـــــان

هرسه را حشمت مدام و هر ســه را نعمت بکام
هرسه‌را همت بلند و هر سه را دولت‌جـــوان

در مدح ملك سنجر

شادند همه خلق بعید عرب اکنون — بر شاه عجم عید عرب باد همایون
فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق — تاج سر دولت عضد دولت میمون
سنجرکه‌بمردی وجهانداری وشاهی — بیشست ز طهمورث و جمشید و فریدون
نازنده به پیـــروزی او گوهر سلجوق — چون گوهر عباس به بهروزی ماٴمون
سلطان معظم بهنرمندی او شـــاد — چون موسی عمران بهنرمندی هارون
با همت او اختر سیار بود پست — با دولت او گنبد دوار بود دون
سیاره نداند که قیاس خردش چند — ایام نداند که شمار هنـــرش چون
گیتی به حقیقت خطر او نشناســد — دریا چه شناسد خطر لوٴلوٴ مکنون
ای گشته فلک بر مه منجوق تو عاشق — وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یکتن نشناسم نه‌باحسان تو محتــاج — یک دل نشناسم نه‌بفرمان تو مرهون
عدل و نظر تو سبب امن‌جهان است — چون‌باده ومطرب سبب شادی محزون
تا با تو جهان راستر ازقدّ الف شد — قدّ همه اعدای تو شد چفته تر ازنون
هر کس که سر از چنبر حکم توبتابد — یا دل برد از دایرهٔ عهد تو بیرون

هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل — لابد که‌بودمدبروآشفته و مجنــون
آن روز که تو گوی زنی پیش سواران — از سُمّ سمند تو رسد گر بــــگردون
وان روز که تو صید کنی برکه و صحرا — از سنگ دمد لاله و از خاک طبر خون
وان روز که تو تیغ زنی در صف لشکر — پستی و بلندی همه خانی شود ازخون
از نیزهٔ تو بیشه نماید همه صحــرا — وز رایت توکوه نماید همه هامون
خصم تو بافسون وبافسانه کند کار — لیکن بزمانی شود آن کار دگرگون
بیچاره نداند که همی‌سود ندارد — با دولت و شمشیر تو افسانه‌و افسون
ملک پدران داد بدست تو زمانــه — بستست میان تا تو چه فرمان‌دهی اکنون
گر رای بزابل کنی از بهر تمـاشا — ور روی بتوران نهی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکدهٔ چین — چیپال بترسد ز تو بر ساحل سیحون
تو خرم و خندان بنشابور نشسته — سهم توبدجله است و نهیب تو بجیحون
بس دیر نماندست که ملک ملکان را — آرند بدیوان تو آواره و قانــــون
پیش کف تو خوار تر از خاک نماید — گر خاک بتوهدیه دهد نعمت قارون
خوانم بصفت جود ترا معجز موسی — گر زنده شود از معجز او مر دهٔ مدفون
ای مدح تو در هر دهنی لوءلوء و یاقوت — وان لوءلوء و یاقوت بعنبر شده معجون
ناهید ز میزان فلک مدح تو خواند — چون گشت بمیزان خردمدح تو موزون
تا موسم تشرین بود اندر مه نیسان — تانوبت کانون بود اندر مه کانــون
احباب ترا باد رخ از نار چوتشرین — واعدای ترا باد دل از رنج چوکانون
از طایر میمون تو ندیم ظفرو فتح — خصم تو ندیم ندم ازاختر وارون
خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود — دولت‌بتو موصول وسعادت بتو مقرون

عید تو همایون و همه سال تو چون عید
پــیروزی و اقبال تو هر روز بر افــــزون

در مدح خواجه نظام‌الملك

خدایگان زمانست و شهریـــار زمین — سپاه دار جهانست و پهلوان گزیـــن
چوپادشاه چنین باشد و سپهسالار — سزای هر دو بباید یکی وزیر چنیـن
بحق شدست ملک را وزیر فخرالملک — چنانکه بود ملک شاه را قوام‌الـــدین
موافقست پسر با پســر درین گیتی — مساعدت پدر با پدر بخلد بـــرین

سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم / چنانکه هست ملک وارث حسام ونگین
وزیر زادهٔ دنیا سزد مدبّر ملک / چو شاهزادهٔ دنیاست پادشاه زمین
اگر چه هست چو باغی شگفته ملک ملک / پر از درخت بلند و از گل و نسرین
شگفته‌تر شود اکنون ز همت دستور / که هست همت دستور باد فروردین
اگر چه شاه و همه لشکرش گرفتستند / عجم بدولت پیروز و تیغ زهر آگین
چو باز صدر جهان گشت یار دولت وتیغ / ز سومنات بگیرند تابقسطنطین
روان‌شاه ملک‌شاه و جان خواجه نظام / گزیده‌اند بملک ملک ز علیین
ز بهر هدیه فرستند یا ز بهر نثار / بدست رضوان پیرایه‌های حورالعین
هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند / بحق بود که خدایش همی کند تلقین
جهان بسیرت و آئین او همی نازد / که نایب پدرست‌او بسیرت و آئین
خدایگانا هر چ ازخدای خواست دلت / بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم / فگند تیغ تو بر روی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن / رکاب فرخ تو بخت را بود بالین
از بیم خنجر تو ولوله است در توران / ز سهم لشکر تو زلزله است درغزنین
چو از سنان تو تابد ظفر بروز مصاف / چو از کمان تو پرّد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب و از خون‌کشتهٔ تو رسد / بروی ماه غبار و بپشت ماهی طین
گهی که هست سپاه تو بر لب جیحون / شوند خسته و بسته سپاه خان وتکین
گهی بیشهٔ مازندران سوارانت / عصاکنند بدست سپهبدان زوبین
سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت / خبر نداشت کزو تیغ تو بتوزد کین
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف / گرفت دامن ادبارو کشته شد درحین
بیکزمان سپهش منهزم شدند چنانک / هزیمت از لب جیحوم رسید تادر چین
مخالفی که بمازندران خلاف تو جست / پناه ساخت ز بیشه چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت / بر آن صفت که کبوتر گریزد از شاهین
بدان عدد که بود بر مجرد کوکب خرد / ز بیشه با او رفتند لشکرش همگین
شدند عاقبت کار درمیانهٔ راه / ستارگاه مجره کواکب پروین
چو ره‌نمود سعادت بر تو ایشان را / رسید بهرهٔ ایشان جلالت وتمکین
همه بقبضهٔ فرمان تو شدند رهی / همه بمنت احسان تو شدند رهین
خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند / یکی چو آذر بر زین یکی چو ماء معین
خرد کجا بود آن را که او ز خیره سری / شود ز ماء معین اندر آذر برزین

چه آن که باد خلاف تو دارد اندر سر چه آن که هست بصد سال زیر خاک دفین
بنیک بختی تو هر که دل ندارد شاد بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین
مگرخدای ز جان آفرید عهد تـرا که هست عهد تو در هر دلی چوجان‌شیرین
مگر قرین‌و همال از فرشته است ترا کز آدمی نشناسم ترا همال و قریـــن
چو دید مجلس عالیت شاعر پـدری بهشت دید بدنیا بچشم روشن بین
ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف چوآسمان ز نجوم و صدف ز دُرّ ثمیـن
همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان جهانیان راحصن و حصین وحبل متین
نظام دین هدی باد وعزّ دین هدی ترا وزیر و سپهدار تابیوم‌الدیـــــن
چنانکه ناصر دین ومعین حلق تویـــی خدای عزوجل ناصر تو باد و معیـــن
سـپاه ومملکت و عمر و روزگار تـرا
دعا ز دولت وآمـین ز جبرئیل‌امین

ایضاً در مدح ملك سنجر

همی تا دولت و ملکست در ایران‌ودرتوران ملک‌سنجر خداوندست درتوران و در ایران
جوان دولت جهانداری که‌ازاخبارو‌آثارش بیفروزد همی دولت بیفزاید همی ایمان
سپاهش در خراسان است‌واخبارش‌بقسطنطین رکابش بر در مروست و آثارش بترکستان
بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر بترکستان همی نازد بفربخت او خاقان
ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و ملت بقای موکب نصرت فنای شکر خذلان
گهی از مشتری سازد بدولت گوی چوگان را گهی از ماه نو سازد بهمت گوی راچوگان
شهنشاهی بعهد او نبوت را همی مانـد که او مانندهارونست‌وسلطان موسی عمران
حسود هردوچون فرعون‌وخصم هردوچون‌قارون دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان
گهی پوید ببهروزی رسول آن بنزد این گهی آید بپیروزی بنزد این رسول آن
[illegible] جهان شاهان سر افرازند اگر روزی ببزم هر دو بنشینند بر اطراف شادروان
چو سلطان و ملک شادند در دنیابیک‌دیگر ز سلطان وملک‌شادند در عقبی ملک‌سلطان
بگرداناد چشم بد خدا ازدولت هر دو بکام هر دو بادا تا قیامت آسمان گردان
ز گیتی هر دور اطاعت بدولت‌هردوراخدمت ز گردون هر دو را بیعت زاخترهردوراپیمان

حسام هر دو دین‌گستر لقای هر دو دین پـــرور
فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویــــــدان

ایضاً در مدح ملک‌سنجر

نـــــرگس ز نشاط ماه فروردین بر دست نهاد ساغـــر زرین
ابر آمـــد و کرد ساغرش پر می تا نوش کنــد بیاد فروردین
بی آن که شکسته گشت و پیچیـده شد زلف بنفشه پر خم و پر چین
دستی که بزلف او در آویـزد بی‌مشک شود چو نافه مشک آگین
تا کرد دم صبـا گلستان را از خوشی و خرمی بهشت آئین
گلبن ببهشت در همی نازد باجامهٔ سبز همچو حورالعیــــن
گر پروین شد در آسمان پنهان پروین صفتست در زمین نســرین
گویی که ز بهر خدمت خســرو آمد بزمین ز آسمـــان پرویــن
چون فاخته باغ را دعا گویـد طاوس دعاش را کند آمیـــن
از بهر دعا ثنا کند بـــــلبل بر ناصر دین بن معزالدّیـــن
سنجر که ز رای دولت آرایش دین را شرفست و ملک را تزئین
والا ملکی که در صف هیجا دارد دل و روز صاحب صفین
وانجا که امید عدل او باشد بی بیم بود کبوتر از شاهین
ایزد چو ولایت خراسان را آراست بعدل او سنهٔ تسعین
دادنـــد باو سعـــادت کلی از برج شرف ستارگان همگین
در طالع او همی تـــوان دیدن کز روم بود ولایتش تا چین
آنجا که امیـد عدل او باشد بی بیم بود کبوتر از شاهین
وانجا که نهیب تیغ او باشـد اندر غم جان بود تن تنبن
بر مژده فتح او بهر کشـور بندند و زنند کله و آذیـــن
گردد ز نثـــــار نامهٔ فتحش پر گوهر سرخ دست گوهر چین
گر رای کند بآمل وســـــاری ور روی نهد بکابل و غزنین
از بیم بدست هنـــدو و دیلم بی بیم شود کتاره و زوبیـــن
بس دیر نماند تا نهـــد عزمش بر اسب غزای کافرستان ز بن
در روم کند رکاب ســــالارش زین را ز صلیب رومیان خرزین

یک حملهٔ سنجری زند برهم | بتخانهٔ قیصری بقسطنطین
گر افشین کرد فتنهٔ بابک | در دولت و ملک معتصم تسکین
در لشکر خویشتن ملک سنجر | دارد دو هزار بنده چون افشین
گر بیژن گیو در هنر بودی | چون حاجب او بروز بزم وکین
هنگام شکار کی روا گشتی | بر بیژن گیو چاره گر گرگین
ای شاد بتو خلیفه و سلطان | وز شادی هر دودشمنان غمگین
از نصرت تو همی ببالد آن | وز دولت بتو همی بنازد این
دو بیت شنیده‌ام دقیقی را | در مدح تو هر دو کرده‌ام تضمین:
"استاد شهید زنده‌بایستی | وآن شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی | معنیش درست و لفظها شیرین"
در شأن تو آمدست پنداری | واندر شأن حسود با نفرین
هفتم آیت ز سورهٔ یوسف | پنجم آیت ز سورهٔ یاسین
تا با دل دشمنان برزم اندر | کین تو کند صناعت مسکین
هر کس که ز کین تو خطر جوید | سر در سر آن خطر کند مسکین
آباد بر آن کمیت میمونت | کو تیز ترست زآذر برزین
کو هست درنک را چو گویی هان | با دست شتاب‌را چو گویی هین
هر گه که‌به پستی آید از بالا | گویی بنشیب روی دارد هین
فرهاد نکرد نقش از آن بهتر | شبدیز بجنب خسرو و شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد | نعلش سر ماه‌را بود بالین
شاها به‌بهار و موسم نیسان | بر تخت شهی بکام دل بنشین
نیکست و بدست مردم گیتی | بد را بگزای و نیک را بگزین
خوارزم شه آمد از لب جیحون | زی درگه‌تو بحشمت و تمکین
تا رایت و رای او درین خدمت | عالی شود از تو همچو علیین
تا دانش و داد و دین او هر سه | باقی شود از تو تا بیوم‌الدین
با دولت و فرّ تو بهر کشور | کو قصد کند بگیرد اندر حین
از جانب غرب تا حد مکه | از جانب شرق تا در ماچین
بادا ز چهار چیز سازنده | قسم تو چهار چینی با تحسین
تا هست چهار طبع گیتی را | از آتش و از هوا و آب و طین
از چرخ عنایت از قضا یاری | از بخت هدایت از خرد تلقین

تشرین تو باد خوش‌تر از نیسان		نیسان تو باد بهتر از تشرین
ز گـــرد ولیت رفته بر گردون
وزسجن عدوت رفته‌درســجین

در مدح خواجه فخرالملك

ایا ای جوهر علوی گرفته چرخ را دامن		ترا شب بر فراز سر ترا سیاره پیرامـــن
برنگین باشه‌ای مانی که در گردون‌زند چنگل		برزین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن
نمایی گه رخ روشن وزان گردد هوا تیره		بر آری گه دم تیره وزان گردد زمین روشن
پس از پیدا شدن باشد بچرخ اسفلت منزل		چوپیش ازدم زدن باشد ز سنگ دامنت‌مسکن
تو از خارا برون آیی و گرم ازتوشود خارا		تو از آهن پدید آیی و نرم از تو شودآهن
یکی کوهی پر از لاله فرازش مشک راتوده		یکی بحری پر از لوءلوء بزیرش نیل را خرمن
یکی رقاص را مانی که سر بالش بود احمر		یکی دیوانه را مانی که مندیلش بود ادکن
مگر ناگه کمین آورد بر عفریت سیـــاره		مگر در شب شبیخون کرد بر مریخ اهریمــن
شهاب سرخ را مانی ز شب جراره بر تارک		سحاب سرخ رامانی ز گل طیـاره بر گردن
نمانی جز بدان ابری که عکس آفتاب او را		که در رفتن سوی مغرب بپوشد سرخ‌پیراهن
تنت با جادویی ماند که مشک اندوده اوراسر		سرت با هندویی ماند که خون آلوده‌اوراتن
تن افروزی چو از مرجان بود در دست‌توپاره		سرافرازی چواز سنبل بود بر فرق‌توگرزن
بهر منزل که‌بنشینی بر افرازی زر سوده		زهر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن
بسقلابی زنی مانی که آبستــن بود دایم		نزاید جز همه زنگی از آن سقلابی آبستن
گه ابراهیم بن آزر میان تو شده‌ایمن		گهی جسته ترا موسی میان وادی ایمن
چو خیاط سیه دوزی و سوزنهای تو سوزان		کجا دوزی یکی جامه بیندازی دو صد سوزن
ترا دشمن بود گویی همیشه جوهر سفلی		که از بیم و نهیب تو بود در درع ودرجوشن
تو بادشمن شده‌مونس میان آهن هنـــدی		ز بهر آن که فخرالملک بردارد سر از دشمن
ابوالفتح المظفر بن قوام‌الدین خداوندی		که بردارد سر از دشمن بدان‌شمشیر شیراوژن
نماید با نوال او نبهــره نعمت قارون		نماید باجلال او نفایه حشمــت قارن
قصارت یافت از بختش فلک چون‌جامه‌ٔخلقان		ریاضت یافت از تیغش جهان چون‌کره‌ٔتوسن
مقر فضل او بینم عزیز وخوار و نیک و بد		رهین شکر او بینم بزرگ‌و خرد ومردوزن
نشان تیغ و تیر او ز بویحیـــی و بوالحارث		نشان مهر وکین او ز بادافراه و پاداشن

نبود الا وجود او مراد دولت از شادی
نبود الاحسود او مراداختر از شیون
فلک سنجیدهٔ سعدستو رای ناصحش میزان
زحل کوبندهٔ نحسستو فرق حاسدش هاون
یکی یابد زمهر او میان خاک در لؤلؤ
یکی ریزد ز کین او میان ریک در روغن
بمدح دوستان او قضا کرد از امل دیوان
بقهر دشمنان او قدر کرد از اجل مکمن
ز باغو بزم او دایم بدخشی روید و مرجان
ز خاک رزم او دایم طبر خون روید و روین
ضمیرش روضهٔ خیرست و توفیقش در رضوان
سرایش مسجد مجدست و تائید اندرومؤذن
بود در نامهٔ اعمال عمر او فلک یک خط
بود در کفهٔ میزان جوداو جهان یک من
گرفته رایت و رایش ز مشرق تا حد مغرب
رسیده نامه و نامش ز اران تا در ارمن
اگر بهرام پیش آید که دارد رمح زهرآگین
وگر اژرنگ بازآید که دارد تیغ گرد افکن
ز نوک رمح زهر آگین دهد بهرام را بهره
بزخم تیغ گرد افگن کند اژرنگ را ارزن
ایا در دین پیغمبر بحشمت بهتر از بوذر
ایا در ملک شاهنشه بهمت برتر از بهمن
بدان شمشیر جان آویز زور دشمنان بشکن
بدان شاهین آهو گیر چشم دشمنان برکن
بهر گامی که برداری قدم بر فرق فرقدنه
زهر سویی که بخرامی علم بر بام نصرتزن
معانی از تو حاضر گشتسبحانالذی اسری
معالی از تو محکم گشت سبحانالذی اتقن
خداوندا دلی دارم بمدح ومهرت آگنده
شده بر مدح تو عاشق شده بر مهر تومفتن
بفضل ایزد ذوالمن چو بنشینم درین مجلس
مدیح تو مرا پیشست وشکر ایزد ذوالمن
بود نامم درین خدمت حقیقت بندهٔ مخلص
وگر چه خواجه برهانی محمد کرد نام من
الا تا در مه بهمن بود در خانهها آبی
الا تا در مه نیسان بود در دشتهاسوسن
رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان
رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن
بمان با بخت عالی رای رزم آرای در میدان
بمان بادولتپیروز بزم افروز در گلشن

ایضاً در مدح خواجه فخرالملك

گفتم مرابوسه دهای ماه دلستان
گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان
گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب
گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان
گفتم بیک مکانت نبینم بیک قرار
گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان
گفتم که از خط تو فغانست خلق را
گفتا خسوف ماه بود خلق را فغان
گفتم نشان آبله بر روی تو چراست
گفتا بود هر آینه بر روی مه نشان

گفتم چرا گشاده نداری دهان و لب | گفتا که‌مه‌گشاده ندارد لب و دهان
گفتم که گلستان شگفتست بر رخت | گفتا شگفت باشد بر ماه گلستان
گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود | گفتا که ماه راه‌نماید بکاروان
گفتم ز چهرهٔ تو تنم را زیان رسید | گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان
گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت | گفتا که بس عجب نبود ماه درکمان
گفتم که بر کف تو ستاره‌است جام می | گفتا که با ستاره بود ماه را قران
گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست | گفتا ببزمگاه وزیر خدایگان
گفتم نظام دین عرب داور عجم | گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان
گفتم که سید الوزرا صدر روزگار | گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان
گفتم مظفری بهمه وقت کامکار | گفتا موفقی بهمه کار کامران
گفتم ز خاندان پدر کس چو او نخاست | گفتا که اوست واسطهٔ عقد خاندان
گفتم جهان ستاند و داد جهان‌دهد | گفتا وزیر داد دهست‌و جهان ستان
گفتم گمان کس نرسد در مناقبش | گفتا که در مناقب او گم شود گمان
گفتم بعقل وجود و هنر یافت منزلت | گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان
گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو | گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
گفتم که چاره نیست ز عدلش زمانه را | گفتا که جسم را نبود چاره از روان
گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد | گفتا ز قندهار رسد تا بقیروان
گفتم ستاره وار زند روز رزم رای | گفتا مجره وار نهد روز بزم خوان
گفتم بهند بر حذر از رای اوست رای | گفتا بترک باحسد از خوان اوست‌خان
گفتم کند بحزم ز سنجاب سنگ سخت | گفتا کند بعزم‌ز پولاد پرنیان
گفتم اجل برزمگهش گوید الحذر | گفتا امل ببزمگهش گوید الامان
گفتم که بر عدوش قضا هست کینه ور | گفتا که بر ولیش قدر هست مهربان
گفتم خلاف او بدل اندر چو آتشست | گفت آتشی که مغز بسوزد در استخوان
گفتم بر آن زمین که خلافش گذر کند | گفتا خراب و پست شود شهر و خاندان
گفتم ز بیمش شیر بغرد بمرغزار | گفتا ز تیرش مرغ نپرد ز آشیان
گفتم که چیست‌اشک و لب و روی دشمنش | گفتا که آب معصفر و نیل و زعفران
گفتم که چیست خون عدو بر حسام او | گفتا که بر بنفشه پراگنده ارغوان
گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش | گفتا همان که باد خزان کرد با رزان
گفتم که چون شود عدوی او بعاقبت | گفتاشود هلاک چو بهمان و چون فلان

گفتم چه‌وقت غاشیهٔ او کشد ظفر — گفتا چو اسب بادتک آرد بزیر ران
گفتم شود بسعد عنانش همی سبک — گفتاشود بفتح رکابش همی گران
گفتم همه بفتح کند پای در رکاب — گفتا همه بسعد زند دست در عنان
گفتم چه کرد کلک چو بشنید نام او — گفتا که بنده وار کمر بست بر میان
گفتم بنان او گه توقیع ساحرست — گفتا مگر ز سحر بنا کرد بر بنان
گفتم ز امتحان کف او هست بی نیاز — گفتا که بی نیاز بود بحر ز امتحان
گفتم که هست کلکش چون خیزران ببحر — گفتا بلی ببحر بود جای خیزران
گفتم که از جنان همه شادی خبر دهند — گفتا که کرد مجلس او آن خبر عیان
گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل — گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان
گفتم‌که‌جای جود و سخادست‌وطبع‌اوست — گفتا که جای زر و گهر معدنست و کان
گفتم بود ببخشش او ابر در بهار — گفتا نباشد ابر گهر بار و درفشان
گفتم ندیم مجلس او هست بی ندم — گفتا هوای خدمت او هست بی هوان
گفتم بجود کرد سپه را رهین شکر — گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
گفتم که تافت همت او بر جوان و پیر — گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان
گفتم بتافت بر سر من نور آفتاب — گفتا که بر سر تو قضا بود سایبان
گفتم ز مدح اوست مراپر گهر ضمیر — گفتا ز شکر اوست مرا پر شکر زبان
گفتم که مدح گوی و ثناخوان اوبسیست — گفتا چون تونیست ثناگوی و مدح‌خوان
گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت — گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
گفتم که آن قصیده بدیعست و نادرست — گفتا که این قصیده بسی بهترست از آن
گفتم بمدح خواجه روان است شعر من — گفتا سزد که‌دارد مرسوم تو روان
گفتم سخاش داد مراوعده در بهار — گفتا کفش وفا کند آن وعده در خزان
گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر — گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان
گفتم مباد شمس معالیش را زوال — گفتا مباد بحرمعانیش را کران

گفتم که شادمانی او باد پایدار
گفتاکه‌زندگانی اوباد جاودان

در مدح شرف‌الدین ابوطاهر سعدبن علی مستوفی

ای ساربان‌منزل مکن جز در دیار یار من   تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پر خون کنم خاک‌دمن‌گلگون کنم   اطلال را جیحون‌کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی   وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

بر جای رطل‌و جام می گوران نهادستند پی   بر جای چنگ و نای و نی آواززاغست و زغن

از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد   وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم‌زتن

نتوان گذشت از منزلی کانجانیافتاد مشکلی   از قصهٔ سنگین‌دلی نوشین لبی سیمین ذقن

آنجاکه‌بود آن‌دلستان با دوستان دربوستان   شد گرگ‌وروبه رامکان‌شد گور و کرکس راوطن

ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر   سنگست بر جای گهر خارست‌بر جای سمن

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون‌مرغوا   جای شجر گیرد گیاه‌جای طرب گیرد شجن

کاخی که دیدم چون ارم خرم‌تر ازروی صنم   دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن

تمثالهای بوالعجب حال آوریده بی سبب   گویی‌دریدند ای‌عجب بر تن زحسرت‌پیرهن

زین‌سان‌که چرخ نیلگون کرد این سراهارانگون   دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من

یاری برخ چون‌ارغوان حوری بتن چون‌پرنیان   سروی بلب چون ناردان‌ماهی بقدچون نارون

نیرنگ چشم او فره بر سیمش از عنبر زره   زلفش همه بند وگره جعدش همه‌چین وشکن

تا از بر من دور شددل از برم رنجور شد   مشکم همه کافور شد شمشاد من شدنسترن

از هجر او سرگشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام   مانند مرغی گشته‌ام بریان شده‌بر بابزن

اندر بیابان سها کرده عنان دل رها   در دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن

گه با پلنگان در کمر گه با گوزنان در شمر   گه از رفیقان قمر گه از ندیمان پرن

پیوسته از چشم‌و دلم در آب و آتش منزلم   بر بیسراکی محملم درکوه و صحرا گامزن

هامون گذارو کره‌وش دل بر تحمل کرده‌خوش   تا روزهر شب بارکش هر روز تا شب خارکن

چون‌بادوچون آتش روان درکوه‌ودروادی‌دوان   چون آتش و خاک گران در کوهسار و درعطن

سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او   در تاختن فرسنگ او از حد طائف تاختن

گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته   وز دست و پایش یافته‌روی زمین شکل مجن

بر پشت او مرقد مرا وز کام او سوءدد مرا   من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن

دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف   باقی بدو نام سلف راضی ازو خلق ز من

بو طاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب   پیرایهٔ فضل و ادب سرمایهٔ عقل و فطن

آن کامکار محتمل نیکو خصال نیک دل — شادی بطبعش متصل رادی بدستش مقترن
اورا میسر مهرو کین او رامسلم تخت و زین — او را ثنا گر ملک ودین او را دعا گو مردوزن
هنگام نفع و فایده افزون ز معـــن زائده — روز نوال و مائده‌افزون‌ز سیف ذوالیزن
ازغایت اکرام او وز منت انعـــــام او — شد در خراسان نام او چون نام تبع دریمین
آزادگان بابرگ و ساز از نعمت او سـرفراز — از حد ایران تا حجاز از مرز توران تاعدن
اسرار او صافی شده از باطل و از بیهـــده — کردار او بی شعبده گفتار او بی زرق و فن
دستش که رفع قلم حدست بر دفع ستم — در ملک از او نفع نعم در دهر از او نفی فتن
آن کس‌که‌اورا آوریدآوردلطف‌جان پدید — ایزد تو گویی آفرید از جان پاک او را بدن
ای راه‌ورسمت خسروی ای نظم‌ونثرت‌معنوی — ای‌حزم‌و عزم تو قوی ای خلق وخلق‌توحسن
ای در شرف مانند آن کامد ز صنع غیب‌دان — در دشت تیه ازآسمان بر قوم‌اوسلوی ومن
کلکی که در دستت بود نشگفت اگر معجزشود — چون از کف موسی رود چوبی بیوبارد رسن
ابریست او با منفعت باران او از مصلحت — گویی دهن شد مملکت اوچون‌زبان‌شددردهن
وصاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعـری — بر گردن هر زایری از بر تو بار متـــن
آن کس که بر هر کشوری بگماشت دانا داوری — چون تو نبیند دیگری در کدخدایی موءتمن
از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تـــو — اندر جناب عدل تو صعوه شده چون‌کرگدن
هردشمنی کاندر جهان کو مر ترا کرد امتحان — انداخت او را آسمان از امتحان اندر محن
هر کس‌که با تو سر کشد گردون بروخنجر کشد — خمری که از دن برکشد دردی بود آغاز دن
هر غزو را پیمان نهی بر جای کفر ایمان نهی — سی پارهٔ قرآن نهی در هند بر جای وثن
اعمال را والی کنی کار هدی عالی کنـــی — هندوستان خالی کنی از بتکده وز برهمن
گر غایبم ور حاضرم از نعمت تو شاکـرم — فکر تو اندر خاطرم افزون زوهمست وزظن
هر کوامان خواهد ز تویا نام ونان خواهدزتو — حاجت‌چنان خواهدزتو چون کودک‌ازمادرلبن
مدح تو بنگارم همی شکر تو بگزارم همـــی — وز فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
مشمر ز طبع من زلل میشاس در شعرم خلل — گر من ز ربع و از طلل در مدح تو گویم سخن
نغزو بدیعست این نمط در درج بی سهوغلط — زان‌سان‌که در درج و سفط یاقوت و در مختزن
تاماه نیسان بر رزان بندد حلی باد و زان — گردد بایام خزان بر بوستان کرباس تـــن
بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر زدی — میران بامرت مقتدی حران ببرت مرتهـــن
گاه بقا گفته فلک‌با بخت تو مالی و لک — تا حشر نادیده ملک بی‌گردن بختت رسن
کیوان ز چرخ هفتمین در زیر پای تو زمین — کوثر ز فردوس برین در پیش دست‌تو لگن
فرمانبرتو انس و جان در شهر مروشاهجان — وز نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن

فرمـان تو نفع بلا عمرت موءید در بـلا
تا نفی را گویند لا تا جزم را گویندلـن

در مدح وزیر سلطان

جهان و هرچه درو هست آشکار و نهان
مسلمست بعدل وزیر شاه جهان
جوان و پیر همی مدح و شکر او گویند
که هست همت او کارساز پیر و جوان
میان او کمری دارد از سعادت و فخر
بدین سبب همه کس پیش اوست بسته میان
دهان دهر دهد بوسه بر بنان وکفش
کجا شود قلم اندر کفش گشاده زبان
کمانگرست مگر کلک تیر پیکر او
که ساختست ز قد مخالفانش کمان
روان بخدمت اوتازه شد چودل بخرد
خرد بطاعت او تازه شد چوتن بروان
بیان نبود معالی و جاه را زین پیش
کنون ز سیرت او یافتند هر دو بیان
بجان خرند بزرگان رضای اوو سزد
که نیک بختی و تاءئید را خرند بجان
نهان و غیب شدست‌آشکار خاطر او
ز بهر آن که یکی دارد آشکار و نهان
هوان ندیده کس اندر هوای دولت‌او
همی ز بهر چه گویند درهوی است هوان
فغان کنند همی دشمنان ز کینهٔ او
بلی کندهمه کس از هلاک خویش فغان
سنان نیزه او خصم را بسوزد دل
مگر که نیزهٔ او را ز صاعقه است سنان
جنان شود ز خیال خلاف او چو سقر
سقر شود ز نسیم رضای او چو جنان
بخوان بنامش یک‌مدح وبعدازآن هرروز
هزار نامهٔ‌دولت بنام خویش بخوان
نشان طبعش و حلمش یکی زمن بشنو
گر از گران و سبک بایدت دلیل ونشان
گران نماید با طبع او هوای سبک
سبک نماید با حلم او زمین گران
امان ده همه عالم تویی خداوندا
بعالم از قلم تست فتح باب امان
بنان و نام بود قصد هر کسی و همی
ز خدمت‌تو رسد هر کسی بنام و بنان
زیان نکرد کسی کو رضا ومهر توچیست
کسی که مهر و رضایت نجست کرد زیان
زمان زمام بدست‌تو داد تا محشر
بلی بدست تو بهتر بود زمام زمان
عنان مرکب بخت تو از مجره سزد
چو مرکب از فلک آید بود مجره عنان
عیان تویی بسخا و همه جهان خبرست
خبر چه باید جایی که حاضرست عیان
از آن دو دست تو دارم که‌گویی هست
نظام مشرق ازین و قوام مغرب از آن
دخان کلک تو نوریست چشم عالم را
شگفت‌و نادر باشد بفعل نور دخان

ضمان‌دادن روزی تو کردی از همه کس مبارکست بر ایام تو خجسته‌ضمـــان
مکان ندید کسی عقل را مگر آن کس که دید شخص مکین ترا گرفته مکان
گران ندید کسی روزگار عدل تـــرا سعادت ابدی را کسی ندید گـران
زبان من چو ستایش کند صفـات تـرا همه تنم شود اندر ستایـش تو زبان
قران مشتـری و زهره تا همی باشد برون ز دولت تو هر دو را مباد قـران
بمان بشادی وخوشی هزار سال تمـــام هــــزار بس نبود صد هـــزار سال بمان
خزان و جشن خزان هردو حاضرند بهم
همی گذار بشادی خزان و جشن خــزان

در مدح خواجه فخرالملك

ز باغ و راغ بآسیب لشکـــر تشریـــن گرفت راه هزیمت سپاه فروردیـــــن
برون‌کشید زباغ و ز راغ رایت خویـش چو دید بر سرکهسار رایت تشـرین
چه رایت است که تشرین ز دست‌برکهسار که شد بلون دگر عالم بهشت آئین
گرفت گونهٔ دینار دشت مینا رنگ نهاده تودهٔ کافور کوه مشک آگین
پدید شود بهـــوا بر مثال اهریـــمن نهفته شد برزمین در نگار حورالعین
نه باغ را خبـــرست از بنفشه وسوسن نه‌راغ را اثرست از شکوفه و نسرین
نه هست لولهٔ کوهی پلنگ را بستر نه هست سوسن حمری تذرو را بالین
اگر چه فصل بهار از خزان بهست که دید همی شگفته از آن گردد و کشفته ازین
من از خزان بیکی چیز شاکر م که خزان زبانهای درختان همی کند زریـــن
ز بهر آن‌که درختان بآن زبان خوانند بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمیـــن
نظام ملک رضّی خلیفه شمس کفاة غیاث دولت و صدر اجل قوام‌الدین
ابو علی حسن آن صاحبی که در عقبی روان صاحب کافی بمهر اوست رهین
شعاع روز بهی تابد از جبین کسی که در پرستش او بر نهد بخاک جبین
سپهر تا بقیامت جداً نخواهـــد کرد ز دست دولت او دامن شهور و سنین
بشکل حلقهٔ انگشتریست چنبر چـــرخ ز بخت اوست‌در انگشتـــری نشانده نگین
اگر میان یم اندر صـــدف ندیدستی نگاه کن قلم او در آن خجسته یمین
اگر خبر بدی ابلیس را ز نور دلـــش بنار فخر وتکبـر نکردی آن مسکیـــن
سجود کردی و هرگز نگفتی آدم را من آفریده ز نارم تو آفریده ز طیـــن

ایا متابع رای تو مهر روشن تـــــاب و یا مسخر کلک تو عقل روشن بیـــن
وزیر بازپسین خوانمت که تازه شدست بروزگار تو دین رسول باز پســین
تو آن خجسته وزیری که از کفایت تو کشید دولت سلجوق سر بعلییـــن
تو آن ستوده مشیری که در فتوح و ظفر شدست کلک تو با طبع شهریـــار قرین
تو آدمی و همه خلق چون فریشتگان مخالف تو چوابلیس خاک راه و لعین
اگر ز بهر توابلیس یک سجود نکـرد سزای لعنت گشتست‌تا بیوم‌الـــدین
هر آن دعا که ز بهر تو بر شود بهوا ستاره وار بتابد بر آسمان و زمیـــن
ضمیر پاک ترا دیو کی کنـد وسـواس که هست بر سر تو پرّ جبرئیل امین
ز چرخ بر تو ثنا و ز ستارگان احسنت ز بخت بر تو دعا وز فرشتگان آمیـــن
تویی دلیل و معین جهانیان شب وروز خدای باد ترا روز و شب دلیل ومعین
کسی که بر تن و جان تو آفـــرین نکند
مباد برتن و بر جان او مگـــر نفریـــن

ایضاً در مدح خواجه‌نظام‌الملک

صنع خدای و عدل وزیـــر خدایگان هستند پرورنده و دارنـــده‌ء جهان
معلوم عالمست که‌برخلق واجب است شکر خدا و مدح‌وزیـــر خدایگـــان
صدر اجل رضّی خلیقه قوام دین دستور کامکار و خداوند کامـــران
نیک اختـری که سیرت وکردارهای او در شرق‌وغرب‌هست ز نیک‌اختری نشان
آراسته شدست بتوقیع او زمیـــــن و افروخته شدست بتدبیر او زمـان
در عدل جز بدو نکند عالم افتخـار در جود جز بدو نزند ملک داستان
اندر کفایت آنچه ازودید چشم خلق نشنید گوش خلق ز تاریخ باستـان
گویی ز رای پاکو ز بخت بلند اوست پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان
گویی سپهر مرکب اقبـــال او شدست کش ماه و آفتاب رکاب آمد و عنـان
قفل و کلید گشت دو دستش که جوروعدل بسته شدست ازین و گشاده شدست ازآن
روزی بنان‌او دهد آفاق را مگـــر دارد بنای روزی آفاق را بنـــان
گیتی سرای و خلق همه میهمان شدند تا گشت همت و کرم خواجه میـــزبان
جایی که میزبان کرم و همتش بود گیتی سزد سرای و همه‌خلق میهمان
افزون کند موافقتش نیکخواه را در دل قوام دانش و در تن نظام جان

بیرون کند مخالفتش بد سگال را
از دیده روشنایی و از کالبد روان
ای دادگستری که بتدبیر ورای خویش
کردی جهان و مسخر شاه جهان ستان
از تیغ وکلک تیز تو حاصل همی شود
هم گنج بی‌نهایت و هم ملک بی‌کران
بی طلعت مبارک وبی آفرین تو
بر آدمی حرام شود دیده و زبان
از بهر آن که دست تو بوسد دهان‌ولب
گوش و دو دیده رشک برد بر لب‌ودهان
بر آسمان قضا و قدر متفق شدند
کردند عمر و بخت تو از یک دگرضمان
بخت تو همچو عمر تو گردید پایدار
عمر تو همچو بخت تو گردید جاودان
من بنده روزگار تو را وصف چون کنم
پیمودن فلک بکف دست چون توان
عین الکمال عالم ارواح خوانمت
کاندر مناقب تو همی گم شود گمان
در خدمت تو رنج برم گنج بر دهم
بر رنج خدمت تو نکردست کس زیان
روزی که نفخ صور بر انگیزدم ز خاک
جانم همه ثنای تو خواند ز استخوان
تا باغ را شکفته کند رایت بهار
تا راغ را کشفته کند لشکر خزان

از عدل تو شگفته همی باد دین وملک
خصم ترا کشفته همی باد خان و مان

در مدح خواجه فخرالملك

مریز خون من ای بت بروزگار خزان
مساعدت کن و با من بزیر خون رزان
چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی
که غم فزاید ازین و طرب فزاید از آن
مباش فضل خزان‌بی‌طرب که چهرهٔ تست
بهار مجلس آزادگان بوقت خزان
فحاش‌الله اگر چون خط و رخت داند
کسی بنفشهٔ سیراب و لالهٔ نعمان
سمن که دید بروی بنفشه غالیه پوش
زره که دید بر اطراف لاله مشک افشان
خم بنفشه ز احرار کی رباید دل
فروغ‌لاله ز عشاق کی ستاند جان
من آن کسم که‌دل‌وجان خویش دادستم
بدست عشق‌تو ای آفتاب ترکستان
ز عشق تست دلم‌چون سرشک‌وجان چونفس
برون شده ز دو چشم و برآمده ز دهان
ز سیم پاک تو داری بدیع میدانی
ز غالیه است دو چوگان ترا در آن میدان
فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم
چو نیم سوخته گویی ز هر طرف گردان
عجب نباشد اگر گوی دل بود آنجا
که سیم باشد میدان و غالیه چوگان
ملاحت لب و دندان تست فتنهٔ خلق
وگر ملاحت هر دوکنی ز خلق نهان
گهر فروشان یاقوت سرخ ومروارید
بجهد باز شناسند از آن‌لب‌و دندان

ز حسن روی تو گر بتگران خبر یابند — شکسته خامه شوند و ز غم بریده بنان
همیشه فخر تو از حسن روی خویشتنست — چنان که فخر من از فخر ملک شاه جهان
بزرگ بار خدایی که بر فتوح و ظفر — خجسته کنیت و نامش علامت است ونشان
روان بخدمت او تازه شد چو دل بخرد — خرد بطاعت او زنده شد چوتن بروان
گران نماید با طبع او هوای سبک — سبک نماید با حلم او زمین گران
نه بی‌تواتر احسان اوست هیچ‌مکین — نه‌بی تو اصل انعام اوست هیچ‌مکان
خجسته حضرت و فرخنده همتش بقیاس — دو قبله‌اند مبین هم بحجت و برهان
یکی عزیز و مبارک چو کعبهٔ اسلام — یکی بلند و معزز چو قبلهٔ دهقان
اگر ز روضهٔ فردوس نعمت ابدست — وگر ز چشمهٔ حیوان‌بقاست جاویدان
چه بزم او که رامش چه روضهٔ رضوان — چه دست او که بخشش چه چشمهٔ حیوان
شدست محکم اصل وزارت از پدرش — وزو شدست‌بنای وزارت آبادان
پدر علم ز وزارت کشیده بر عیوق — پسرقدم ز امارت نهاده بر کیوان
عنایت ازلی کرده با پدر بیعت — سلامت‌ابدی بسته با پسر پیمان
پدر نظام و پسر فخر ملک شاه زمین — پدر رضی و پسر مخلص امام زمان
پدر چو مهر درخشان شده ز برج حمل — پسر چو مشتری افراشته سر از سرطان
ایا بقدر و شرف بر گذشته از امثال — ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران
تویی که همت تو هست بحر بی‌پایان — تویی که دولت تو هست چرخ بی پایان
فذلک هنری در جریدهٔ ایام — جواهر شرفی در قلادهٔ دوران
لقای تو صفت راحت است در ارواح — بقای تو سبب صحت است در ابدان
سپهر و دولت وسلطان همی نگه دارند — همیشه اختر و بخت و دل تو از حدثان
خجسته اختر و پیروز بخت و شاددلی — هم از سپهر و هم از دولت و هم از سلطان
خلاف مهر تو کینست و این از آن قبلست — بدار عقبی بر دست مالک رضوان
مخالفان ترا تافته جحیم سقر — موافقان ترا ساخته نعیم جنان
اگر موافق تو در شود در آتش تیز — عجب مدار که آتش برو شود ریحان
وگر کسی بخلاف تو افکند تیری — عجب نباشد اگر باز پس شود ریحان
بزرگ بار خدایا خدای داد مرا — بفر دولت تو عقل پیر وبخت جوان
ز عقل پیر و ز بخت جوان همی دارم — ثنا و خدمت تو چون شریعت و ایمان
ز شکر تو چو کنم ابتدا شوم در وقت — بخاطر آتش تیز و بطبع آب روان
بانتها نتوانم رسید اگر بمثل — بجای هر نفسی باشدم هزار زبان

اگر نه هست همه ساله طبع من چو صدف وگرنه هست مدیح تو قطرهٔ باران
چرا مدیح تو در طبع من شود لؤلؤ چنانکه قطره همیْ در شود صدف مرجان
همیشه تا که امیدست و بیم در عالم همیشه تا که زیانست وسود درکیهان
زبان مادح تو سود باد و بیم امید امید حاسد تو بیم باد وسود زیان
مباد دولت و عمر ترا فنا و زوال مباد نعمتو ملک ترا قیاس و کران
چه بزم تو گه رامش چه روضهٔ فردوس چه دست تو گه بخشش چه‌چشمهٔ حیوان
خجسته بر تو بر هر که در عنایت تست هزار جشن بهار و هزار جشن خزان
گشاده باد اجل بر مخالفانت کمین
کشیده باد زحل بر معاندانت کمان

در مدح خواجه‌مؤیدالملک

ای ماه لاله روی من ای سر و سیم و تن از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن
زیرا که دل سزد فلک ماه روی را زیرا که جان‌سزد چمن سرو سیم تن
زلف تو توده تودهٔ مشکست بر قمر جعد تو حلقه حلقهٔ ابرست بر سمن
زان توده توده است بشهر اندرون بلا زان حلقه حلقه است بدهر اندرون فتن
لب چون عقیق کردی و رخسار چون سهیل وین هر دو ساختی بهزاران فسون و فن
تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع چونان کجا سهیل وعقیقست در یمن
دل بر دلم نه‌ای صنم ششتری قبای لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن
تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت تا شنبلید بینی در زیر نسترن
چون تیر برکمان نهی وبشکنی سپاه صَد توبه بشکنی بسر زلف پر شکن
در کار تو شگفت فرو مانده‌ام بتا تو به شکن نهم لقبت یا سپه شکن
تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا آتش نموده‌ای ز رخ و لؤلؤ از دهن
هجران تو بر آتش و لؤلؤ همی کند همچون رخ و دهانت لب و دیدگان من
ایدون‌گمان بری که مگر ماه انجمست چون بنگری بچهره و دندان خویشتن
خواهان دیدن توشود گر خبر رسد از ماه و انجم تو بخورشید انجمن
میر اجل موءید ملک و شهاب دین فرخ ظهیر دولت ابو نصر بن حسن
فرخنده اختری که خجسته خصال او آسایش زمین شده وآرایش ز من
مزد خرد سپهر شناسد بساط او آری سپهر باشد خورشید را وطن

کینش بکار دشمن دولت دهد فساد / خشمش بچشم دشمن ملت نهد وسن
تائید او چو پیرهن یوسفست وخلق / یعقوب‌وار در طلب بوی پیرهن
درگاه اوست ملتزم خلق و ملتجا / تدبیر اوست معتمد ملک و مؤتمن
در رسمهاش گنج معالی است مدّخر / در لفظهاش گنج معانی است مختزن
گر بر زند بسنگ نکوخواه او حسام / ور بر زند بخاک نگون خواه او مجن
از سنگ و خاک‌قسمت ایشان رسد دوچیز / آنرا رسد جواهر و این را رسد کفن
ای نفی کز باطل و اثبات دین حق / ای نصرت فرشته و ای قهر اهرمن
درّست دولت تو و آفاق چون صدف / جانست همت تو و افلاک چون بدن
هر کس ز معن زائده گوید همی خبر / هر کس ز سیف ذوالیزن آرد همی سخن
یک چاکر تو صاحب صد معن زائده است / یک کهتر تو مهتر صد سیف ذوالیزن
از آتش سیاست و خشم تو در سزد / مغفر شود چو معجر و مردان شوند زن
بر پای و بردودست تو عاشق شدست‌ماه / زین روی گه چو نعل بود گاه چون لگن
آسوده نیست دست تو از جود ساعتی / گویی شدست دست تو بر جود مفتتن
گر چاه کن شدست ز بهر تو دشمنت / ناگاه در فتد بته چاه چاهکن
وانگاه دست بر رسن مدبری زند / از چه درآید وبگلو در کند رسن
گر بر عدن خیال جمال تو بگذرد / همچون‌بهشت عدن شود تربت‌عدن
گر باد احتشام تو بر نارین وزد / آن نارین شود به بلندی چو نارون
ور سایهٔ قبول تو بر روبه اوفتد / شیران دهند بچهٔ روباه را لبن
تیر فلک شمن شود وکلک من صنم / چون طبع تو صنم شود وطبع من شمن
هرمدحتی که نام تو باشد تخلصش / گردونش مشتری سزد و مشتری ثمن
تا از نعم همیشه‌بود خلق را طرب / تا از محن همیشه بود خلق را حزن
بادند دوستان تو در روضهٔ نعم / بادند دشمنان تو در قبضهٔ محن
افروخته وثاق تو از شمسهٔ چگل / آراسته سرای تو از لعبت ختن

وان گوهر لطیف که پرورش آفتاب
یاقوت وار آمده در جام تو ز دن

در مدح سیدالرؤساء ابوالمحاسن بن کمال‌الدوله

شد ز تاءثیر سپهر سر کش نا مهربان
هجر یار و مهربان چون‌وصل باد مهرگان

لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته‌ایم
او زباد مهرگان و من ز یار مهربان

او همی دارد هوا را سر بی‌دیدار این
من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن

او همی ریزد بعمدا" بر زمرد کهربا
من همی سایم بعمدا" بر شقایق زعفران

من بخار عشق دارم در بصر بیجاده بار
او بخار آب دارد بر هوا لوءلوء فشان

من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن
او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان

او همی بر خاک خشک آتش برافروزد زچوب
من همی بر طبع سرد آتش برانگیزم ز جان

او همی پژمرده گردد بی بهار دل گشای
من همی فرسوده گردم بی نگار دلستان

آن نگاری کزوصال و هجر او پیدا شود
در خزان من بهار و در بهار من خزان

قلمت او سرو را قیمت دهد در جویبار
طلعت او ماه را روشن کند در آسمان

عارضش در زیر خط دندانش اندر زیرلب
چشمش اندر زیر مژگان و دلش در بر نهان

سوسن اندر جوشن است‌ولوءلوءاندرلاله‌برگ
نرگس اندر سوزنست و آهن‌اندر پرنیان

نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من
کان بیک صنعت چنینست اوبیک صنعت‌چنان

زلف او بردامن خورشید دارد مشک ناب
طبع من بارد گهر در مدح خورشید جهان

مجد دولت افتخار ملت صاحب کتاب
بوالمحاسن آفتاب دولت‌صاحبقران

آن که اندر طاعتش گردون همی کوشد‌بجهد
وان که اندر خدمتش دولت همی بندد‌میان

آن خداوندی که بر ایوان و درگاهش سزد
اوج گردون کو توال و برج‌کیوان پاسبان

کوه را باحلم او گر بنگری باشد سبک
باد را با طبع او گر بنگری باشد گران

در مصاف دشمنان با نیزه و شمشیر او
چیست ضایع‌تر ز درع و جوشن وبرگستوان

تیغش اندر دست دیدم همچو بیم اندرامید
عفوش اندر خشم دیدم همچوسوداندرزیان

زر ومشک از خدمتش خیزد همی زیراکه‌هست
زایرش زرین کنار ومادحش مشگین دهان

خانهٔ کعبه است کویش خان ابراهیم بزم
کاین ز طاعت‌خواه خالی نیست وان‌ازمیهمان

باد را هرگز نباشد با فلک پیوستگی
او فلک قدر است و دارد باد را درزیر ران

تا ندیدم اسب او را من ندانستم که هست
در جهان باد مصور بارکاب و با عنان

ای همه تاءثیر گردون را بخوبی رهنمای
وی همه تقدیر ایزد را به‌نیکی ترجمان

گاه شدت بس نباشد دوستانت را سقر
روز نعمت بس نباشد دوستانت را جنان

در سخاـبدخواه مالی در وغا بدخواه مال
در شتاب آتش فشانی در درنگ آتش نشان
تو بعدل اندر چو خورشیدی ولیکن بی زوال
تو بجود اندر چو دریایی ولیکن بی‌کران
تو چو موسی و سلیمان و فریدون مقبلی
بی عصا و بی‌نگین و بی‌درفش کاویان
اختیار ایزدی تا عقل داری اختیار
قهرمان دولتی تا قهر داری قهرمان
دودهٔ نسل کمالی از تو ماند تابحشر
همچو از سلطان عالم دودهٔ الب ارسلان
نوبت بخت جوان دشمنانت در گذشت
نوبت‌تو در رسید از دولت شاه جهان
آتش خشم تو هر ساعت که بنماید سرشک
دشمنانت را برآرد دود مرگ از دودمان
ای خداوندی که از قبال سودی درگهت
قافله در قافله است و کاروان در کاروان
از هر آن دشمن که خشم تو برآرد دودوگرد
آتش سوزنده گردد مغزش اندر استخوان
مهر تو جویم بدل تا دردلم باشد خرد
پیش تو باشم بتن تا در تنم‌باشد روان
از ثنا و مدح تو فارغ نباشم یک نفس
وز سرای و کوی تو غایب نباشم یک زمان
چون ز سلطان بگذرم‌مقصود هر معنی تویی
زانچه بنویسم بدست و زانچه رانم بر زبان
تا نباشد سوگواراندر طرب چون شادخوار
تا نباشد نا توان اندر ظفر چون کامران
باده خوار اندر طرب بادی و خصمت سوگوار
کامران اندر ظفر بادی وخصمت ناتوان
روزگارو بخت‌و اقبال تو هر سه پایدار
مهرگان و عید نوروز تو هر سه جاودان

در مدح شرف‌الملك ابوسعد

نباشد اصلی در عشق یار توبه من
که زلف پر شکن یار هست تو به شکن
چگونه توبه کنم کان دو زلف پر شکنش
هزار بار زبارت شکست توبهٔ من
بتی کجالب ودندانش چون سهیل و عقیق
همیشه سرخی سرخست وروشنی روشن
ولایت بمن اقطاع او شدست مگر
که در عقیق یمن دارد او سهیل یمن
بماه و سرو همی ماندو ز چشم و دلم
بآب و آتش همواره ساختست وطن
عجب ز ماهی کاب آورد میان فلک
عجب زسرو ی کاتش زند میان چمن
گران دو عارض رخشان ز فعل یزدانست
ز فعل امر منست آن‌دو زلف چوگان زن
بدین دلیل همی مانوی درست کند
که هست خیر ز یزدان وشر ز اهریمن
دلیست آن بت دل خواه را چوآهن‌وسنگ
دلی که نرم نگردد بهیچ حیله و فن
بدیع نیست کزآن دل پر آتش است دلم
بدیع کی بود آتش ز سنگ و ز آهن

بلا وفتنهٔ من زان ستمگرست که هست — بلانمای به زلف و بچشم فتنهٔ فگن
اگر ز سنبل و نرگس فغان کنم شاید — که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن
زمین ز چهرهٔ او روشن است پنداری — که هست بذر زمین آن نگار سیمین‌تن
دو صنعت است همیشه دل و زبان مرا — وفای بذر زمین وثنای صدر زمن
عماد دین شرف‌الملک امین حضرت شاه — که بخت حضرت او را گرفته پیرامن
سر سعادت ابو سعد آفتاب سعود — که شد صنم قلب او و آفتاب شمن
گر آب چشمهٔ کوثر ز جنت است نشان — بگاه شستن دستش چو کوثرست لگن
کجا جبین و دفن پیش او زمین سایند — حسد برد همه‌اندام بر جبین و ذقن
برون ز شیون اعداش را سبیلی نیست — سبیل گشت بر اعدای او مگر شیون
رسن ز چنبرا اگر سر برون کند خصمش — چو چنبرست وهمی سر برون کند زرسن
ایا مراد ترا نرم روزگار درشت — ویا هوای ترا رام عالم توسن
همی بجود تو آزادگان زنند مثل — همی ز رسم تو فرزانگان برند سنن
بلند بخت تو چون نور ساکن فلکست — فلک نباشد جز نور پاک را مسکن
نهاده نامهٔ مهرت زمانه بر تارک — گرفته بار قبولت ستاره بر گردن
تو یوسفی و همه سائلان چو یعقوبند — نسیم همت تو همچوبوی پیراهن
کسی که جامهٔ مهرت برو دریده شود — بدست خویش بدوزد برای خویش کفن
کسی که خواهد و گوید خلاف و نقص ترا — بود ضمیر وزبانش چونشتر وسوزن
ترا بمرتبهٔ فضلست بر جوانمردان — بدان قیاس که فضل است مرد را بر زن
مبارزی که بنام تو نیزه برگیرد — چه موم پیش سنانش چه غیبهٔ جوشن
چنان کجا که بدریای ژرف درصدفست — بگوهرست قلم در کف تو آبستن
گهی ز غالیه پرگار برکشد بحریر — گهی ز مورچه زنجیر بر نهد بسمن
بسیرهمچو براقست وکاغذش میدان — برنگ همچو چراغست و عنبرش روشن
بشمع ماند و دودش رسیده گوناگون — ز مکه تا بطراز و ز شام تا بختن
بگوید و برود کامکار وین عجبست — که بی‌دهانش زبانست وبی زبانش سخن
همی نماید در دست او که نیست مگر — روان او ز بدن غایب و زبان ز دهن
بزرگ بار خدایا بلند همت تو — کشیده پشت و دل من‌بزیر بار منن
مدیح دُرّ ثمین آمد و سخاوت تو — بطبع در ثمین را گذاردست ثمن
قبول بود همه ظن‌من باول کار — کنون معاینه دیدم هر آنچه بودم ظن
کثیف طبعم در مدحت توگشت لطیف — از این لطافت طبعی که از تو دیدم من

چو من ز دولت و اقبال تو گرفتم فال گرفت دست بقا دولت مرا دامـــن
همیشه تا که نعم باشد ومحـن بجهان ز دور گنبد دوار وقدرت ذوالمـــن
ولیت باد منور در آفــــتاب نعـــم عدوت باد فـــروزان در آسمان محن
خجسته باد همه‌روز تو چو عید و بهـار تو جفت شادی و بدخواه تو ندیم‌حزن
سعادت ابدی ناصح تـــرا ناصـح نحوست فلکی دشمن ترا دشمـــن
نهاده بر کف تو گوهـــری که از عکسش شود دو گونه چو گلزار وبزم چون گلشن
تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی
بزلف مشک و بلب شکـر و برخ سوســن

در مدح خواجه معین‌الملك علی‌بن سعید

همان بهست که امروز خوش خوریم جهان که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان
از این سه روز که گفتم میانه امروزست مکن توقف و پیش میانه بند میـان
در انتظار بهار وخزان مباش که هست خزان عدوی بهار و بهار خصم خـــزان
ببین که هر چه بهار شگفته پیدا کـرد خزان ستیزهٔ او را چگونه کرد نهـــان
مگر خزان برزان نو شریعتـی بنهـاد که هست در همه عالم مباح خون رزان
مگر که درشب دیماه باد خوارزمـــی عسس شدست که کردست باغ را عریان
ز برف ریزه چو سوهان شدست روی زمین ز یخ شدست رخ آبگیـــر چون سندان
مگر زمانـــه بآهنگـــری برون آمــد که آب گرد چو سندان و باد چون سوهان
چه‌باک‌از این که جهان سردگشت وناخوش‌شد که خانه گرم و مغنی خوشست ویار جوان
گر از بنفشه و لاله زمین باغ تهیست ز هر دو هست بدل زلف و چهرهٔ جانان
چو زلف و چهرهٔ او هست‌بی‌بهده چه خوریم غم بنفشهٔ سیراب‌و لالهٔ نعمـان
بماه دی ز خم زلف و رنگ چهرهٔ او بنفشه زار پدید آوریم و لالســـتان
رسید عید بیا تا بتیغ باده کنیـــم بعید قربان تیمار خویش را قربـان
طواف حاج کنون‌گرد قبـــلهٔ تازیست طواف ماست کنون گرد قبلهٔ دهقـــان
اگر همی نتوان کرد خدمت تو ســـک کنیم خدمت فرزند او چنانکه توان
دو گوهرست درین وقت‌شرط مجلس ما قنینه معدن این وتنوره مسکن آن
یکی چو آب رز اندر میـــانهٔ ساغـــر یکی چو برگ گل اندر میان آتشـــدان
یکی ز نور و ز سوزندگی نتیجهٔ عشـق یکی ز جان وز پاکیزگی نتیجهٔ جـــان

بدین دو گوهر روشن شب زمستان را / چنان کنیم که ماند بروز تابستان
گهی بمطرب گوییم چنگ بر زن هین / گهی بساقی گوییم جام پر کن هان
گهی صبوح کنیم از سه بوسه و سه‌قدح / خمار عشق و خمار شراب را درمان
چو ابر بر سر ما از هوا فشاند سیم / کنیم بر سر آن از تنوره زر افشان چو
چو مطربان سر انگشت را کنند سبک / بیاد خواجه بکف بر نهیم رطل گران
خجسته ناصح دولت اجل موٴید دین / ستوده تاج کفاة عجم سر فتیان
معین ملک زمین وزمان علی سعید / که هست نایب فرمانده زمین وزمان
جز او که بود که شایسته نیابت شد / در خواجه را گه گرفتند هر دو ملک جهان
نظام‌دین را در دولت ملک‌سنجر / قوام دین را در دولت ملک‌سلطان
حمایتست و رعایت مجیرش از آفات / هدایت است و عنایت مجیرش از حدثان
بنان اوست بهنگام شغل شغل گذار / ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان
حمایت از ملکست‌و عنایت از دستور / هدایت از ملکست و عنایت از یزدان
ز آسمان همه‌تاٴئید و رحمت است نثار / بر آن خجسته ضمیر و بر آن خجیسته بنان
بزرگ بار خدایا ز طالعی که تراست / بفال دیدن رویت مبارک است چنان
اگر ببیند روی تو نوبت پرست بخواب / بتابد از شب کفرش ستارهٔ ایمان
شمار مدت عمر تو با قضا و قدر / ز روزگار و فلک ساختند بشرح وبیان
بمدتی که بود بیشتر ز مدت نوح / فلک نوشت خط و روزگار کرد ضمان
همی زرای تو افروخته شود حضرت / همی ز رای تو آراسته شود دیوان
که هر دو را تو چنان در خوری که وقت‌بهار / درخت را تف خورشید و کشت راباران
بنای دین نبی برکتاب و اخبارست / بنای دولت خسرو بر آن خجسته بنان
چو درو سحر بمشک و شبه برآمیزی / دواتدار تو نازد نبیرهٔ مشکان
تو در هنری دگری وان نفر دگر بودند / چو نامهٔ نبوی کی بود هزار افسان
کتاب عین مسلم تراست وز همه‌قوم / همه صفات نوشتند در دبیرستان
بنعمت تو که از فیلسوف حضرت شاه / شنیده‌ام چو در آغاز فتنه بود نشان
که گفت محتشمی در عجم‌پدید آید / نه از قبیلهٔ بهمان نه از نژاد فلان
ازو رسند بسی مهتران بجاه و بنام / وزو رسند بسی کهتران بآب وبنان
خدای باشد ازوراضی و ملک‌خشنود / سپاه و شاه‌ورعیت بشکر وپیر وجوان
درست گشت که آن محتشم تویی که ز تو / همه معاینه بینم هر آنچه داد نشان
دو بیت شعر زگفتار خواجه برهانی / ترا سزد که تویی هر دو بیت را برهان

"بحق افضل انسان و حق صورت آن / که هست سورهٔ آن هل أتی علی‌الانسان
گه نام ونسل تو باقی است تا بدان ساعت / گه‌آشکار شود کلّ من علیهـا فان"
ز بهر آن‌که تو در دست جام باده نهی / همی حسد برد از باده چشمهٔ حیوان
ز آرزوی صبوح تو ساکنان بهشت / سپیده دم‌بگریزند هر شب ار رضـوان
ستاره باشد بر برج و برج بر گردون / چنان که نام تو در شعر وشعر در دیوان
شدست طبعم درمدح تو چو آتش تیز / شدست شعرم در شکر تو چو آب روان
چو من به مجلس تو کاشکـی رسیدندی / مقدمات سخن شاعـران چیره زبان
که تابنظم مدیحت نثار کردنـدی / هزار عقد ز یاقوت‌و لوءلوء و مرجـان
چه حاجت است بدیشان زبهر نظم‌مدیح / که من بدارم تنها نیابت از ایشـان
اگر چه شعر مرا گفته‌ای بسی. احسنت / وگرچه در حق من کرده‌ای بسی احسان
کنون زیادت باید که هیچ باقی نیست / همه شدند و نهادند روی در نقصان
مکن درنگ وغنیمت شمر ستایش وشکـر / که قادری و قلم برمـراد تست روان
همیشه تا که بر این هفت چرخ دایره وار / کنند هفت ستاره بسعد و نحس قـران
ز سعد بهرهٔ عمر تو باد راحت وسور / ز نحس بهرهٔ خصم تو باد رنج و زیان
بمجلس تو همه روز کهتـران خـرم / چو حاجیان بمعنی عید گوسفند کشان
خدای داده زشش چیز مر تار شش چیـز / که عمر مرد بهر شش بماند آبـادان
کف از شـراب و لب از خنـده و بر از معشوق
دل از نشاط و تـن از نازوخانه از مهمـان

در مدح خواجه‌نظام‌الملک

صنع خدای و عـدل وزیـر خدایگـان / هستند پرورنده و دارنـدهٔ جهـان
معلوم عالم است‌که بر خـلق واجب است / شکر خدا و مدح وزیـر خدایگان
صدر اجل رضیّ خلیفه قوام دیـن / دستور کامکـار و خداونـدکامران
نیک اختـری که سیرت وکردارهای او / در شرق و غرب هست ز نیک اختری نشان
آراسته شدست بتوقیع او زمین / وافروخته شدست بتدبیـر او زمان
در عدل جز بدو نکند عالم افتخـار / در جود جز بدو نزند ملک داستـان
اندر کفایت آنچه از او دید چشم خلق / نشنید گوش خلق ز تاریـخ باستان
گویی ز رای پاک‌وز بخت بلند اوست / پاکی در آفتـاب و بلندی در آسمـان

گویی سپهر مرکب اقبال او شدست | کش ماه و آفتاب رکاب آمـــد وعنان
قفل و کلید گشت دو دستش که جوروعدل | بسته شدست ازین و گشاده شدست از آن
روزی بنان او دهد آفاق را مگـــر | دارد بنـــای روزی آفـــاق را بنـــان
گیتی سرای و خلق همه‌میهمان شدند | تا گشت همت‌وکرم خواجه میـــزبان
جایی که میزبان کرم و همتـــش بود | گیتی سزد سرای و همه خلق میهمـــان
بنگر بدست و خامهٔ او گر ندیـــده‌ای | بحر گهر هبا کن و ابر گهـــر فشان
ور آرزوی دولت وبخت آیـــدت همی | آثار او نگه کن وتوقیع او بخـــوان
اندر وفای او نبود جسم را وفات | وندر هوای او نبود چرخ را هوان
هر کس که هست چاکر او بهره یافتست | از مایهٔ سعادت و از سایهٔ امـــان
افزون کند موافقتش نیکخـــواه را | در دل قوام دانش و در تن نظام جان
بیرون کند مخالفتش بد سگـــال را | از دیده‌روشنایی و از کالبـــدروان
ای دادگستـــری که بتدبیر ورای خویش | کردی‌جهان مسخر شـــاه جهان ستان
تدبیر تو نشاند و سر کلک تو گماشت | در روم کاردارش و در شام پهـــلوان
ازتیغ و کلک تیز تو حاصل همی شـــود | هم گنج بی‌نهایت و هم ملـــک بی‌کران
امسال روم و شام بهر دو گشاده شـــد | سال دگر گشاده شود مصر و قیـــروان
ای دور روزگار بتو سفتهٔ نشـــان | گردد دل مخالف تو سفتـــهٔ سنان
بی طلعت مبارک وبـــی آفرین تـــو | بر آدمی حرام شود دیده و زبـــان
از بهر آن که دست تو بوسد زبان ولب | گوش دو دیده رشک بـــرد بر لب‌و دهان
بر آسمان قضاو قدر متفق شدند | کردند عمر و بخت تو از یک دگر ضمان
بخت تو همچو عمر تو گردید پایـــدار | عمر تو همچو بخت تو گردیـــد جاودان
من بنده روزگار ترا وصف چون کنـــم | پیمودن فلک بکف دست چون توان
عین‌الکمال عالم ارواح خوانمـــت | کاندر مناقب تو همی گم شود کمـــان
در خدمت تورنج برم گنج بر دهـــم | بر رنج خدمت تو نکردست کس زیان
روزی که نفخ صور برانگیز دم ز خـــاک | جانم همه ثنای تو خواهد ز استخوان
تا باغ راشگفته کند رایت بهـــار | تا راغ‌را کشفته کند لشکـــر خزان
از عدل تو شگفته همی بـــاد دین‌وملک | خصم ترا کشفته همی باد خان ومـــان
تا بنده باد فر تو بر خـــرد وبر بـــزرگ | پاینده باد عدل تو بر پیر و بر جـــوان

فرخنده باد مهر تو جاوید و من رهـــی
هر سال گفته‌تهنیت جشن مهـــــرگان

در مدح سلطان ملکشاه

بت منست نگاری که قامت و دل آن / ز راستی و زنا راستی است تیرو کمان
اگر میان کمان آشکاره باشد تیر / نهاده است کمان در میان تیر نهان
اگر نه چشم من و چشم یار کردستند / ز بهر دوستی و معر بیعت و پیمان
چرا فرستد آن آب خویشتن سوی این / چرا فرستد این خواب خویشتن سوی آن
اگر نه زلفش چوگان شد و زنخدان گوی / دلم چو گوی چرا کرد و پشت چون چوگان
بشام رفت‌و ز تیغش بروم بودخروش / بروم رفت و ز سهمش بمصر بود فغان
چو روم و شام کند هند را بسال دگر / اگر شود سوی هندوستان و ترکستان
ایا شهی که ز عدل تو بس عجب نبود / اگر بآبخور آیند غرم و شیر ژیان
شه زمانه و سلطان روزگار تویی / که خوارشد بتو کفر و عزیز شد ایمان
بهیچ معنی واجب نگردد استغفار / بر آن کسی که ترا شاه خواند و سلطان
تو آن شهی که ترا هر زمان بداد ودهش / همی درود فرستد روان نوشروان
تو آن شهی که فلک تا ترا همی بیند / نکرد و هم نکند بی مراد تو دوران
تو آن شهی که بر افلاک برد و کواکب را / نبود و هم نبود بی سعادت تو قرآن
برای فتح تو برهان چو خواهد از من کس / ببست رایت و رای تو فتحرا برهان
زباد قهر تو ریحان شود فسرده و خشک / بباد عدل تو بر شوره بشگفد ریحان
شود ز قهر تو آسان دشمنان مشکل / شود ز مهر تو دشوار دوستان آسان
دبیر چرخ اگر دشمنی بود بمثل / که بر عداوت تو تیر بر نهد بکمان
عجب نباشد اگر باز پس رود تیرش / کند زمانه ز سوفار تیر او پیکان
خدایگانا در شکر و در پرستش تو / قضا گشاده و زبانست و بخت بسته میان
تراست هر چه در اسلام هست باقیمت / تراست هر چه در آفاق هست آبادان
بتیغ تیز تویی خصم بند وشهر گشای / بدست راد تویی مال بخش و ملک ستان

ز خون دشمن کردی عقیق رنگ حسام
عقیق رنگ کن‌اکنون قدح ز خون رزان

در مدح کیامجیرالدوله وزیر سنجر

تراست روی چو نسرین تازه‌ای بت چین / مراست از غم عشق تو روی چون نسرین

تراست پروین زیر دو دانـــه یاقوت | مراست دیدهٔ یاقوت بار بر پروین
تراست زرّ طرازنده بر میان‌دو سیـــم | مراست زرّ گدازنده بر رخ سیمیـــــن
تراست بستر و بالین همیشه پر گل و ماه | مراست پر تف و نم بی تو بستر و بالین
تراست پرخم و چین جعد زلف غالیه بار | مراست قامت و روی از غم‌تو پرخم‌و چین
تراست پر چین از ساج گرد لاله سنـــان | مراست گردگل زرد عاج گون پر چیـــن
تراست مشک بکافور بر عجیـــن بگلاب | مراست‌خاک بخوناپه‌زیر پـــای عجین
تراست مار قرین بـــر فراز برگ سمن | مراست برگ سمن بـــر فراز مار قـــرین
تراست پر چین بر روی حلقه کرده چنان | مراست عشق تو بر گوش حلقه کرده چنین
تراست آذر بر زین بروی پر ز نشاط | مراست بر دل ز اندیشه آذربر زیـــن
تراست تلقین آشوب و فتنه از دیـــوان | مراست مدح و زیر از فرشتگان تلقیـــن
وزیر خسرو شـــرق و نصیر ملت شرع | مجیر دولت و تاءئید او موءیـــد دین
سپهر نصرت ابوالفتح کاختـــران سپهر | بصد هزار قرانش نیاورنـــد قریـــن
بزرگوار وزیری که هست بهـــرهٔ او | ز هفت کوکب سیاره هفت چیز گـــزین
ز زهره بزم وز بهرام قوت انـــدر رزم | ز تیر در همه علمی ضمیـــر روشن بین
ز ماه سیر شبانروزی و ز کیـــوان‌خشم | ز مهر طلعت و ازاورمـزد رای رزیـــن
یمین او سبب روز و روزی بشـــر است | بدین سخن نه گرو بایدم همی نه یمیـن
شود گشاده در روزی و بتابـــد روز | چو او بدیوان بگشاید این خجسته یمین
نخست روز کند آرزوی خدمت او | چو در بدن متحرک شود جنان جنیـــن
ز حرص خدمت و دیدار او عجب نبود | کی بی‌قرار شود نطفه در قـــرار مکیـن
چو کلک و مقرعه در صدر زین‌بکف گیرد | دلیر وار دو صنعت کند بدان‌و بدیـــن
بنوک کلک جهانی ببخشد اندر صـــدر | بشیب مقرعه ملکی بگیـــرد اندر زیـــن
بروز رزم گر از دست او شـــرف یابـــد | مسیر طایر ودفع طمع کند شاهیـــن
سرشت او بصف چون سرشت ما نبـــود | که او زماء معین است وما زماء معیـن
اگرسحاب بیاموزدی سخـــاوت او | بجای قطره همه بدره با ردی بر طیـن
علی‌العموم بیـــارایدی جهان‌خرداد | علی الخصوص بیارایدی بعروردیـــن
بیـادم آمد بیتی که عنصـــری گوید | بلفظ و معنی پاکیزه‌تر ز درّ ثمیـــن
نه من بتضمین مدحش همی بیـارایم | همی بمدح وی آراسته کنـــم تضمیـــن
ایا ز مرکب تو گرد رفته بـــرگردون | کشیده رایت عالیت سر به علیـــین"
زمانه گشت بر اعـــدا چو حلقهٔ خاتم | چو روز فتح گرفتی زمانه زیـــر نگیـــن

ببحر کینه چو خصم تو در سفینه نشست / سفینه‌گشت نگونسار و غرقه شد مسکین
در آن مقام‌تو گفتی که بر سر اعدا / همی حجارهٔ سجیل بارد از سجین
هنوز نا شده ازمغزشان بخار شراب / نهاد مالک بر دستشان همی غسلین
جهانیان همه آگه شدند و دل بستند / که چون‌گشاد قضا بر مخالفانت کمین
ز بس نهیب سر اندر کنندودم نزنند / نهنگ شرزه و پیل دمان و شیر عرین
ز جان گرگین گرگان همی خورد تشویر / که آب دیلم بردی و رونق زوبین
نداشتی خطری پیش او سیاست تو / اگر بگرگان بودی هزار چون گرگین
که از کفایت و رای تو آن‌ولایت را / همه سلامت و امنست و راحت و تسکین
ز جانبیش بسر حد ماوراالنهر / ز جانبیش بدر بند کشور غزنین
تو ایدری و ز تدبیر تو بهر دو طرف / هزار سد بلندست وصد هزار حصین
نظیر تو ز وزیران کسی ندانم من / بعقل کامل و رای صواب و عزم متین
نیاید آن که بچنگ تو آید اندر جان / نیاید آن که بخیل تو آید اندر چین
بشارتی رسد از فتح و مژدهٔ ظفرت / چو گوش و چشم ترا باشداختلاج وطنین
امید هست که آرد بدرگهت فغفور / همه طرایف چین از نگار خانهٔ چین
کشند پیش تو چیپال و قیصر رومی / بتان زرین از سومنات و قسطنطین
خدای عرش ز خاک آفرید شخص ترا / کرام پیش تو زان خاک بر نهند جبین
دفین کنند همه‌گنج در زمین وزرا / بجای گنج همی دشمنان کنی تو دفین
ز بهر آن بدهی گنج و در زمین بنهی / که باید از قبل دشمنانت زیر زمین
خزانه دار چو در بزم‌بشنود ز تو هان / سلاح‌دار چو در رزم بشنود ز تو هین
ز بحرجود همه زرّ ناب خیزد موج / ز ابر خشم همه خون صرف ریزد هین
کجا زمانه بسکین همی سری بُرّد / کز آن سرش بدل اندر خلاف باشد و کین
اگر کنی تو بسکین اشارتی که مبر / نبرد آن سر وسر باز پس کند سکین
بدست تست همایون یکی همای شگفت / بحلق درافشان و بفرق مشک آگین
کجا صریر کند ملک را دهد ترتیب / کجا صفیر کنند شرع را کند تزئین
مشاطه‌ای عجبست او که رنگ مشکینش / مشاطگی نکند جز بصبح باز پسین
مهندسیست که از بهره‌مصلحت شب و روز / همی بروز بر اشکال شب کند تعیین
چودر بنان توسازد بنای فضل و ادب / بعقد او نرسد مه بعقدهٔ مشکین
بزرگوارا پوشیده‌نیست بر دل تو / سخن چنانکه فراز آورند غثّ و سمین
سخنوران جهان دیدهٔ کهن شده را / بروزگار تو نو گشت‌سیرت وآئین

منم بخدمت تو شخص خویش کرده رهی — بشکر و منت تو جان خویش کرده رهین
نبشته مدح تو بر حسب طاقت و امکان — نشسته پیش تو بر فرش حشمت و تمکین
عروس بخت مرا بخشش تو کابین است — قبول تست گر او را قباله و کابین
سزد که خوانم مدح ترا جوانی و جان — که چون جوانی وچون جان خوش آیدوشیرین
غذای جان نشناسم جز آفرین ترا — وگر شناسم بر من مباد جز نفرین
همیشه تا که امامان خبر دهند همی — ز حوض کوثر و ماء معین و خلد برین
همیشه بزم تو چون خلد باد خرم و خوش — کف تو گوثر و می در کف تو ماء معین
تو با سعادت وشادی نشسته چون رضوان — بخدمت تو رده بر کشیده حورالعین
بجان‌پاک تو هر ساعتی ز رحمت صرف — رسیده فیض الهی ز دست روح الامین
قیاس عمر تو چندانکه چون شمار کنند — از آن شمار بود صد یک الوف مائین
زمانه در همه وقتی ترا رهیّ و غلام — خدای در همه کاری ترا نصیر ومعین
بمجلس تو ثنای من از در احسنت
بحضرت‌تودعای من‌ازدر آمین

در مدح خواجه سیف‌الدین علی وزیر پسرعم شاه

آن‌بت‌که هست چهرهٔ خور پیش او رهین — صد حلقه دارد از سه طرف هر طرف‌یمین
پیوسته در میانهٔ هر حلقه ای دلی — چون خاتمی شده‌که کبودش بود نگین
گاهی ز تاب زلف بگل بر نهد کنند — گاهی ز کید جعد بمه بر کند کمین
از تاب زلف اوست دل من گرفته تاب — وز چین جعد اوست رخ من گرفته چین
فریاد ازآن نگار که در نال سوخته — آتش زدست از دل سنگین آهنین
ای دلبری که از رخ و زلفین تو مرا — پر سوسنست دامن و پر سنبل آستین
گه بر سپهر وصف تو گویند مهر وماه — گه در بهشت ویل تو جویند خور عین
تری و خوشی غزل من ز وصف تست — بر تو غزل سزاست چو بر خواجه آفرین
تاج علا و گنج معالی علی که او — دستور سیف دولت‌شاهست وسیف دین
آزاده مهتری که کواکب بصد قران — اورا نیاوریده بآزادگی قرین
همنام او علیست که او بود روز حرب — شیر خدای و دادگر و میرموٴمنین
شد زان علی یقین همه دشمنان گمان — شد زین علی گمان همه دوستان یقین
در بند آن علی کفار شد اسیر — در شکر این علی دل زوار شد رهین

گر ابن عم احمد مختار بود آن — دستور ابن عم شه عالمست این
ای تابع هوای تو اجرام بر سپهر — وی شاکر سخای تو اجسام بر زمین
از جود تست حاجت آزادگان روا — ورسم تست حجت فرزانگان متین
همواره در مقام جلالت تویی مقیم — پیوسته در مکان سعادت تویی مکین
بی نام تو سرشک نبارد همی زابر — بی مهر تو نبات نروید همی ز طین
در پیش سیف دولت سلطان دادگر — یسرست بریسارت و یمنست بر یمین
در حضرتش وزیری و در خدمتش ندیم — در ملکتش و کیلی و در نعمتش امین
تا سرفراز گشتی زین هر چهار چیز — شد خاک پای همت تو چرخ هفتمین
ای گشته دولت ازلی با تو هم عنان — وی گشته حشمت ابدی با تو هم نشین
بحریست مدح تو که بر آن بحر طبع من — همچون صدف شدست پر از گوهر ثمین
از اعتقاد صاف سزد گر بود مدام — بر دست تو بسایم و بر پای تو جبین
چون‌هست بر مدیح تو بر حسب اعتقاد — ابیات من مهذب و الفاظ من‌متین
هر گه که ذکر خویش توقع کنم همی — زان خاطر لطیف و از آن رای دوربین
تا بر سپهر سپر نجومست بار جوم — تا در زمانه دور شهورست با سنین
بر چرخ عقل باد جمال تو آفتاب — در باغ فضل باد خصال تو فرودین
حکم تو باد جابر حساد کرده قهر — بخت تو باد مرکب اقبال کرده زین

دولت ترا پناه و تواحرار را پناه
ایزد ترا معین و تو سادات را معین

در مدح شرف‌الملك ابوسعد محمدبن منصور

باد نوروزی همه کله زند در بوستان — ابر نیسانی همی بر گل شود لوءلوء فشان
از جواهر گنج یاقوتست گویی میوه دار — وز طرایف کرخ بغدادست گویی بوستان
راغ شد چون ششتری و باغ شد چون مشتری — آب شد چون سلسبیل و خاک شد چون‌پرنیان
پر حلل شد کوهسار و پر حلی شد مرغزار — پر حشر رشد جویبار و پر گهر شد گلستان
از شکوفه هر درختی سیم پاش و در لباس — وز بنفشه هر زمینی مشکسای ونیلسان
هر نباتی را زدانگی دیگر آید پیرهن — هر درختی را زرنگی دیگر آید طیلسان
از کواکب نیست پیدا آسمان از کوهسار — وز شقایق نیست پیدا کوهسار ازآسمان
هر سحرگاه آن همی کوکب فرستد سوی این — هر شبانگاه این همی لاله فرستد سوی آن

بنگر اندر سبزه‌زارو یاسمینش بر کنار / بنگر اندر لاله زار و شنبلیدش در میان
آن‌یکی چون جام مینا درمیان لاجورد / وین دگر چون طشت زرین در میان زعفران
راغ را بنگر بکردار بهاری دلگشای / باغ را بنگر بکردار نگاری دلستان
آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود / از خزان من بهار و از بهار من خزان
زلف کوتاهش همی عشق مرا دارد دراز / قد چون تیرش همی پشت مرادارد کمان
ارغوان از رنگ روی من شود چون شنبلید / شنبلید از رنگ روی او شود چون‌ارغوان
چشم من در عاشقی گوهر فشاند بیقیاس / زلف او در دلبری عنبر فشاند بیکران
آن سخاوتها که چشم من کند در عاشقی / دست مولانا کند در دولت صاحبقران
وان صناعتها که زلف او کند در دلبری / کلک مولانا کند در دولت شاه جهان
آفتاب سعد و نصرت ملک سلطان را شرف / نامور بوسعد بن منصور صدر کامران
از کمال دانش و فرهنگ و معنی در گذشت / عقل او از اقتراح و طبع او از امتحان
نیک بنگر کلک او را تا ببینی پیکری / بی بصر باریک بین و بی‌خرد بسیار دان
نفش او بر سیم روشن چون دخان بی چراغ / ملک ازو همواره‌روشن چون چراغی بی‌دخان
مرغ زرین است و او راتختهٔ سیمین چمن / مرغ ز نگین‌است و او را برج مشکین آشیان
پیشه گیرد خدمت او هر که خواهد آب وجاه / توشه سازد مدحت او هر که خواهد نام ونان
چون ز یک خدمت جدامانی بحکم اضطرار / جز در این‌عالی مقر خدمت نمودن کی توان
تا امید و بیم باشد در دل خرد و بزرگ / تا زیان و سود باشد در تن پیر وجوان
در دل هر بد سگالش باد بیم بی امید / در تن هر نیک خواهش باد سود بی زیان

بر همایون روزگاروعید او فرخنده باد
همچنین نوروز و صد نوروز و عید مهرگان

در مدح کیا مجیرالدوله وزیر سنجر

بتی که حور بهشتی شود برو مفتون / عقیق او بر حیق بهشت شد معجون
چو آهوست و دور زلفش بدام ماند راست / که دید آهوی سیمین و دام غالیه گون
دو کژ دمند سیاه آن دو دام او گویی / که دل برند ز مردم همی بزرق و فسون
هزار مردم کژ دم فسای دیدستی / بیا و کژدم مردم فسای بین اکنون
ز بهر آن که شداندر جمال چون لیلی / ز غم شدند عمه عاشقانش چون مجنون
چو عاشقان همه بستند بر وفاش کمر / بخون دل همه را تر شد از جفاش جفون

یکی منم که مرا دیــده همچو جیحون‌کرد | جفای آن صنم تا گذشته از جیحـون
چرا به جیحون کردم قیاس دیدهٔ خویش | که اندر آن همه آب است واندرین همه‌خون
بتی که هست رخ او خزانهٔ ملکـان | ز وصل او دل من پر جواهـر مکنون
بماه ماند هر شب خیال او تــا روز | بوعده دادن وصلش مرا کند مرهـون
خیال ماه مرا بس بوصل راهنمـای | وزیـر شاه مرا بـس بعقل راهنمـون
مجیر دولت پرویز روز ملک افــروز | عمید ملک شه نیک بخت روز افـزون
وزیر عادل ابوالفتح بن حسین که هست | دل منور او عقل و علم را قـانون
بعقل و علم دلش را ز عالم ارواح | همی درود فرستـد روان افلاطون
نه پروریدهٔ او را کند زمانه تبـاه | نه بر کشیدهٔ او راکند ستـاره نگون
ز بس شتاب که او را بود بجودانـدر | سبق برد گه جود از قضـای کن فیکـون
ببخش کف او ساعتی وفانکنـد | اگر معاینه گردد خزانـهٔ قـارون
بلون کلک وبشکل‌دوات او بنگـر | اگر ندیدی ماهی و ماه را مقـرون
شگفت و طرفه بود در میان ماهی و ماه | نهفته عنبر سارا و گوهـر مخزون
ایا بفضل و کفایت گذشته از اقــران | بصد قران چو تو گردون نیاورند و قرون
زمین تیره چو روی تو دیدگشت منیر | سپهر خیره چو رای تو دید گشت زبون
خرد که عاشق و مفتون شود بدو مردم | شدست بر تو ز رسم تو واله و مفتون
خدای کلک ترا داده ـ قوت‌فلکـی | چنان که در حرکاتش زمین گرفت سکون
بخامهٔ تو کفایت همیشـه بر پایست | مگر کفایت سقفست و خامهٔ تو ستون
شد از کفایت و بیـداری تو بریک‌حال | ولایتی متلون بشکـل بو قلمـون
بتو چو روضـهٔ فردوس گشت مملکتی | که‌بود چون‌شکم حوت وما در و ذوالنون
همه دلیل کند گر کفایت تــو شود | ملک بدولت جمشید و فـر افـریدون
ز همت تو تفاوت بسست تا کیــوان | که دولت تو شریف است‌و هست‌کیوان دون
سزای مجلس تو کی بود معــاذالله | هر آن سخن که بطبع اندرون شود موزون
بمجلس چو تویی بر سخن دلیـر شدن | جنون بود بهمه حال والجنون فنون
اگرکنم صفت اشتیاق تو بر خویـش | در آن صفت سخنم‌بگذرد زو هم و ظنون
نبود چاره مرا در فراق خـدمت تـو | که گشته بر دل بیچاره چیره بود جنون
ز نون ومیم دو چشمم جدا نبود که بـود | دلم بتنگی میم و تنم بگـوژی نون
نهال شادی من خشک بود وپژمرده | بآب همت تو ترّ و تازه گشت ایـدون
بمدح تو شدم از حادثات چرخ معـاف | بفر تو شدم از نائبات دهر مصـون

همیشه تا بجهان اندرون غم و شادی بود ز اختـر وارون و طایـر میمون
ترا ز طایر میمون نصیب شادی بـاد نصیب دشمن تو غم ز اختـر وارون
بحل و عقدولایت بخرج و دخل جهان نبشته کلک تو توقیع‌های گونـاگون
سعادتی که بود بستن و گشادن از آن
بخدمت توکمر بسته و گشاده حصـون

در مدح خواجه نظام‌الملک

ای بر شکسته سنبل مشکین به نسترن ماه غزل سرای من ای سرو سیم تـن
در پیچ زلف تست، هزاران هزارتاب در سحر چشم تست هزاران هزار فن
کژی شدست تا خم زلف تو متفـق خوبی شدست با رخ خوب تو مقترن
در بدین دو شکر تو معجز مسیـح در نرگسین دو چشم تو تلبیس اهرمن
از تست سال و ماه جهان را ده و دوچیز وز هجر و وصل تست مرا شادی‌وحزن
شمع و شب وگلاب ومی و سیب و یاسمین شمشاد و مشک ونوش‌وگل‌ونار و نارون
ای آن که‌چون تو بت ننگاریده دربهار وی آن که چون تو سرو بنالیده در چمن
زین بیش جان من بفراق اندرون مسوز زین بیش فال من بفراق اندرون مزن
صبرم رمیده کردی از آن چشم پر خمار پشتم شکسته کردی از آن زلف پر شکن
جان من از فراق رخ تو پر آتش است گر چه ز اشک دایم دریاست گرد من
گاه آمد ای نگار سمنبر وصال را کاکنون بباغ چون رخ تو بشگفد سمن
هر غنچه را تو گویی لعل است درغلاف هر لاله را تو گویی لوءلوءست در دهن
یاقوت زرد آرد گلزار گوشـوار دیبای سرخ پوشد بادام پیرهـن
اکنون سحرگهان بوزد بادمشک‌بوی گویی بخلق خواجه سرشتست خویشتن
کافی نظام ملکت و وافی قوام دین شمس الکفاة شیخ اجل بوعلی حسـن
فرخ رضی آل علی آن که ملک را رخشان تراز سهیل یمانیست در یمن
ای سیدی که زنده شد از سیرت تودین زآن سان که خاک تیره ز آب وزجان بدن
چرخ و زمان بدولت تو گشته متفـق وندر مشاورت نه چو تو هیچ موءتمن
از رای تست کلک نگارنده بر زمین وز روی تست ماه درخشنده بر زمن
پیداترست خلق تو از ماه در شرف بو یاترست خلق تو از نافه در ختـن
گویی حیای صرف کشیدی تو در بصر گویی سخای ناب مزیـدی تو با لبن

زین روی خدمت تو رهی را شریعتست ‌ ‌ درویِ دعا فریضه و درویِ ثنا سنن
از آرزوی مجلس و دیدار خسروی ‌ ‌ بی جان شدم چو مرغ بر اطراف بابزن
بابنده در خراسان دایم بروز و شب ‌ ‌ خواهندهٔ لقای تو گردیده مرد و زن
تا آب بحر را نکند هیچ کس قیاس ‌ ‌ تا بوقبیس را نزند هیچ کس بمن
چون آب بحر بادا بر کهترانت جود ‌ ‌ چون بوقبیس بادا برمهترانت‌مـــن

گرودن همیشه رهبر و دولت بـهمرهـت
یارتو روزگار و معین تـــو ذوالمنـــن

در مدح خواجه نظام‌الملك

همی فرازد دولت همـــــی فزایـــد دین ‌ ‌ قوام دین هدی و نظـام ملک زمیـن
سزد که ملک زمین گستـرد نظام‌الملک ‌ ‌ سزد که دین هدی پرورد قوام‌الـــدین
خدایگان صفتی کـش خدای داد بهـم ‌ ‌ سه چیز روح فزا و سه چیز عقل گزین
ید موءید و عقل تمام وبخت بلـنـد ‌ ‌ دل منور و عزم درستو رای رزیـــن
ز قدر و مرتبه دارد جهـان بزیر قلم ‌ ‌ چنانکه داشت سلیمان جهان بزیر نگین
سعادت و قلم از دست او شناس که هست ‌ ‌ عصای موسی آن و دعای عیسـی آن
مزاج را دل او راستی کند تعلیـــم ‌ ‌ طباع را کف او نیکوی کند تلقیـن
بنور صرف همی ماند و عجـــب دارم ‌ ‌ که نور صرف بود من سلالـــه من طین
گرفته‌رایت ورایـــش ز روم تا حد هند ‌ ‌ رسیده نامه و نامش ز مصر تا در چین
بچشم دشمن او درزحل کشید کمـــان ‌ ‌ بجان حاسد او در اجل گشـاد کمین
توانگر آمد و مسکین مخالفتـــش لیکن ‌ ‌ ز غم توانگر واز شادی و طرب مسکین
برو بـبـــوس یمینش گرت گهـر باید ‌ ‌ که صد هزار ثمین است آن‌خجسته یمین
میان او کمری دارد از سعادت و فـر ‌ ‌ بشکل و طرف کمر زان قبل بود پروین
از آن خمیده شود مه دوبار در یک ماه ‌ ‌ که تا ز بهر ستورانش نعل باشدوزین
ابا یمین تو تصریف جود را مصـدر ‌ ‌ ایا ضمیر تو میزان عقل را شاهیـــن
شود چو آهو شیر عـــرین ز هیبت تو ‌ ‌ ز فر بخت تو آهو شود چو شیر عرین
تویی که عمر ترا هر شبی و هر روزی ‌ ‌ فلک دعا کند و اختـران کنند آمین
پس از پیعمبـر ما وحی اگرروا بـــودی ‌ ‌ گزاردی بتو بروحی جبرئیـــل امین
اگرچه‌هست بعصر اندرون ترا تاءخیـر ‌ ‌ تویی مقدم آزادگان بداد و بدیـــن
بلی مقدم‌پیغمبران محـمد بـــود ‌ ‌ اگر چه بود محمد رســول باز پسین

همی بنام تو بر کوه بر دمد سوسن همی بمدح تو از سنگ بشگفد نسرین
ز دست و طبع تو بینم حیوة و شادی خلق که آن چو چشمهٔ خضرست و این چوماءمعین
بروز بزم تو گر باز جانور گردند مقدمان جهان سر بسر کهین و مهین
بدولت تو همه بر فلک نهند قدم بخدمت تو همه بر زمین نهند جبین
هواست نعمت و منت ترا که خالی نیست ز نعمت تو مکان و زمنت تو مکین
کسی که پای تو بالین او بود زیبد کهپای او سر عیوق را بود بالین
یقین شدست که صاحبقران شهنشه ماست چنان کجا که تویی صاحب اجل بیقین
همی کنند قران بر فلک فریشتگان که بخت صاحب وصاحبقران شدند قرین
اگر خبر شود از روم تو بچرخ بلند وگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
برزمگاه تو یاری کنند سیارات ببزمگاه تو شادی کنند حورالعین
کسی که سر ننهد بر خط محبت تو کند عداوت تو مغز در سرش زوبین
کسی که مهر تو از سر برون کند وقتی شود ز کین تو اندیشه در دلش سنگین
ز نقش کلکشگفت تو ملک شاه شگفت چوبوستان و گلستان ز باد فروردین
صدف شناسم کلک ترا که از دهنش بشرق و غرب پراکنده گشت در ثمین
خرد ندارد و پیوسته است معنی جوی بصر ندارد و همواره است گیتی بین
کجا بدست تو باشد گمان برم که مگر شهاب ابر پرستست شمع صدر نشین
مکان وقوتش مشکست وسیم وزان سببست بفرق سیم نگار و بحلق مشک آگین
مسخرند ترا باد و خاک و آتش و آب زهر یکی اثری تازه کن علی‌التعیین
بروز رزم بر افشان بباد خرمن خصم بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
بآب مهر همه‌کار دوستانت بساز بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
آیا ستوده ولی نعمتی که از کرمت شدست خاطر من نیکو عیش من شیرین
بدولت تو همی بر کشم علم بفلک ز خدمت تو همی سر کشم بعلیین
کجا مدیح تو خوانم ز بندگی خواهم که جان ودل بحروف اندرون کنم تضمین
اگر ز شاه و زتو بگذرم ز گفتن شعر کند زمانه بهر دم زدن دلم غمگین
اگر نه نام تو و نام شه کنم مخلص مدیح بر من و بر خویشتن کند نفرین
همیشه تار بود آثار نیک اصل قوی همیشه تا بود آئین خوب حصن‌حصین
هزار سال بمان نیک بخت و نیک آثار هزار سال بزی خوب رسم و خوب آئین
موافقانت‌رسیده ز گردبر گردون
مخالفانت فتاده ز سجن در سجین

در مدح خواجه فخرالملک

نگاه‌کرد خدای اندر آسمان و زمین
رقم‌کشید ز قدرت برآسمان و زمین

کشیدن رقم قدرتش پدید آورد
هزار گونه عجایب در آسمان و زمین

چویافتند علو و سکون‌ز قدرت او
چه در سرشت وچه در جوهر آسمان وزمین

همه علو و سکون سر بسر رها کردند
بکدخدای ملک سنجر آسمان و زمین

نظام دین که‌همی بر سرش کنند نثار
همه نجوم و همه گوهر آسمان و زمین

مظفر آن که چو مهر و وفای او بینند
خلاف و کین بنهند از سر آسمان و زمین

ز نیک بختی او ملک و دین همی نازد
چو از نبوت پیغمبر آسمان و زمین

کجا ثنا کند او را خطیب بر منبر
ثنا کنند بر آن منبر آسمان و زمین

اگر بخواهد تا بر بدن بود زینت
شوند پر زر و پر اختر آسمان وزمین

ز بهر زینت ایوان بزم او شده‌اند
مکان اختر وکان زر آسمان وزمین

ز فر طلعت میمون و سعد طالع او
شوند حاسد یکدیگر آسمان وزمین

نیاورند صلاح ونظام عالم را
چو آفتاب چنین داور آسمان و زمین

بپرورند بعدلش همی درختان را
ز مهر چون پدر و مادر آسمان و زمین

ز بهر عشرت او باغ را بیارایند
بگونه گونه سلب زیور آسمان و زمین

اگر بصورت مرغی شود سعادت او
چو دانه گیرد در ژاغر آسمان و زمین

وگر ز همت او چرخ چنبری سازد
برون شوند بدان‌چنبر آسمان و زمین

ایا فریشتگان کاتی مدایح تو
ستارگان قلم ودفتر آسمان و زمین

کسی که گوید با قدر وحلم تو زقیاس
بوند همسر وهمبر بر آسمان و زمین

محال گیرد و چون ژرف بنگرد بیند
بقدر و حلم تو در همسر آسمان و زمین

چو در وفای تو تا حشر دهر محضوبست
گوا شدند بر آن محضر آسمان و زمین

بروزگار تو ازخلق باز داشته‌اند
بلای صاعقه وصر صر آسمان و زمین

ز دولت تو به آذار و فرودین شده‌اند
سرشک بارو وشجر پرور آسمان و زمین

نقال کحلی و ادکن بروفرو بندند
ز دود تیره و خاکستر آسمان وزمین

کند سیاست تو روز رزم مرد تهی
هم از روان و هم از پیکر آسمان وزمین

بگاه خشم تو گر روی عفو ننمودی
بسوختی ز تف آذر آسمان و زمین

کجا بسوزد خشم تو بدسگالان را
شوند پر شرر و اخگر آسمان و زمین

شکافتست و گسسته سرای و کاخ عدوت
بر آن صفت که گه محشر آسمان و زمین

چوسوگواران هر شب بسوگ دشمن تو
شوند در شبه گون چادر آسمان وزمین

فرشته است مگر لشکر تو روز مصاف
مدد کنندهٔ آن لشکر آسمان و زمین

بقهر خصم تو کردند کارهای عجیب
چو مهره باز وچو بازیگر آسمان و زمین

بکشوری که بود دشمنت خراب کنند
خم و ثبات در آن کشور آسمان و زمین

چه مهره بود و چه لعبت که داشتند آن روز
گرفته در دهن و در بر آسمان و زمین

همیشه لشکر کین تو نیلگون دارد
چولون خویش و چونیلوفر آسمان وزمین

گر آسمان و زمین برزنــــد مخالف تو
زنند بر سر او خنجر آسمان وزمیـــن

همیشه تا که ز نـــور و ظلم زنند علم
بحد باختر وخاور وآسمان وزمین

همیشه تا که نمایند از فـراز و نشیب
چو بحر اخضر و چون لنگر آسمان و زمین

تو باش صدر و خداوند جاه وقدرت را
مطبع چون رهی و چاکـــر آسمان وزمین

بر آسمان و زمین رای و رایت تو بلند
ترا مسخر و فرمان بر آسمان و زمـین

در مدح خواجه کمال‌الدوله ابورضا

یکی جادوست صورت گر دلیل گنبد گردون
که اندر جادویی دارد نهفته گوهـــرمخزون

ازو در ملک آفاقست گوهـــرهای پر قیمت
وزو در دین اسلامست صورتهای گوناگـــون

هنر را صنع او برهان خرد را حکم‌اوحجت
قضا را نفس‌او عنصـــر قدر را نقش او قانون

خداوندان بدو دارند روز دوستان فرخ
جهان داران بدو دارند بخت دشمنان وارون

چو کار آسی محدث وار بر خواند هزارافسان
چو سروانک مشعبد واربنماید هزارافســون

گزیده طلعتی دارد بخوبی چون رخ لیلی
خمیده قامتی دارد بکـــژی چون قدمجنون

چراغی را همی ماند که انفاسش بود روغن
شهابی راهمی ماند که قرطاســش بود گردون

یکی تیرست و پیکانش ز سیم خام بر معجر
یکی مرغست و منقارش بمشک ناب درمعجون

خرد پرور یکی شاخیست با وجودو هنر همبر
سخن گستر یکی گنگیست با فتح و ظفر مقرون

بطعزا برکشد صورت بسان نقش چیستان
بدفتر برکشد جدول بسان صحف انگلیون

شود سیاره سعد افشان بر آن کلک سخن‌گستر
چو اندر دست مولانا فشاند لوءلوء مکنون

کمال دولت عالی ستوده بو رضا کو را
نبود اندر هنر همتا ز آدم باز تا اکـــنون

خداوندی که با تیغش نماید شیر چون روبه
عدو بندی‌که با گرزش نماید کوه‌چون هامون

شد از کردار او منسوخ نام عدل نوشروان
شد از گفتار او مدروس نام فهم افلاطون

نهد فرمان او دایم قدم بر تارک گـــردون
زند تدبیر او داین علم بر طالع میمون
همیشه خازن خلدست بر درگاه او عاشق
همیشه حامل عرشست بر ایوان او مفتـــون
رضای او موافق را بتن در بشگفاند جان
خلاف او منافق را بدل در بفسـراند خون
گه کوشش بدشمن بر نباشد تیغ او عاجز
گه بخشش بزایر بر نباشد اجـر او ممنون
کندبا دشمن آن کز رشک شمعون کرد با یوسف
کند با زایز آن کز حلم یوسف کرد با شمعون
گراز خورشید و ازگردون بر افرازد همی‌عالم
کجا دست‌ودلش باشد بودخورشیدگردون‌دون
خدای ما بقرآن در مبارک خواند زیتون را
ز جود او نشان آمد یکی پـــروانهٔ زیتون
مگر مه را همی باید که نعل مرکبـش باشد
که یزدانش بقرآن‌گفت : "حتی عادکالعرجون"
ایا در ملک شاهنشه سدادت سد اسکنـدر
و یا در دین پیغمبر سومت فر افـــریدون
تو آن مردی که عمر تو ز مکر دهر شد ایمن
تو آن خلقی که وصف تو زوهم خلق شدبیرون
زاقلام تو هر سطری به از چرخست و ازانجم
زانگشت‌توهر بندی به از نیلست وازجیحون
تن‌از شکرتو آراید چنان چون دیده ازلعبت
دل از مهر تو افروزد چنان‌چون‌جامه ازصابون
ز عدل خویش نپسندی بگیتی در یکی تن را
که از رنجی بود رنجور واز دردی بود مغبون
ترا اندر خداوندی جمالی هست دیگرسان
ترا اندر هنرمندی کمالی هست دیگـرگون
خداوندا تویی بی‌چون بجود وهمت‌واحسان
منم‌چون پشهٔ حیـران‌دوان بر ساحل‌جیحون
من‌این‌خدمت بر این درگاه‌میراث از پدردارم
درین نعمت منم شاکر درین‌منت منم مرهون
پسر بهتر بدین خدمت که بر جای پدر باشد
معزی چون بود نایب زبرهانی پدرمدفـون
تو به دانی ز هر صراف و هر نقاد در عالم
که شغل شاعری چونست و کار شعر گفتن چون
نشاید تاج و افسر را کجا سنگی بود روشـن
نشاید درج و دفتر را کجا شعری بود موزون
ترا شاعر چو من‌باید ید بیضـا برآورده
منظم کرده هر شعری ز گوهر خانهٔ قـــارون
الا تا در مه نیسان ببار آیـد همی بستان
الا تا درمه کانون بکار آید همـــی کانون
سریر نیکخواهانت چوبستان باد در نیسان
ضمیر بدسگالانت چوکانون باد در کـــانون

شهنشه کرده جاهت را بحشمت هر زمان برتر
سعادت کرده عمرت‌رابدولت‌هرزمان افـــزون

در مدح سیدالرؤساء ابوالمحاسن محمد معین‌الملک

سمن بری که دلم تنگ کرد همچودهان
صنوبری که تنم‌موی کـــرد همچو میان

ز لاغری و ز تنگی همی ندانــــد باز — تن مرا ز میان و دل مـرا ز دهان
بت منست نگاری که قامت‌و دل اوست — زراستی و ز ناراستی چو تیر وکمـان
اگر میان کمان آشکار باشد تیــر — ز نادر است کمان درمیان تیرنهان
از آن که هست بهم خوش بنفشه وسوسن — همی ز سوسن از بردمد بنفشه ستان
وزان که هست بهم خوب کهرباو عقیق — شدست چشمم بر کهربا عقیق فشان
اگر نه چشم من وچشم یار کردستند — ز بهر دوستی و مهر بدیعت و پیمان
چرا فرستاد آن آب خویشتن سوی این — چرا فرستاد این خواب خویشتن‌سوی‌آن
اگر نه زلفش چوگان شد و زنخدان گوی — دلم‌چوگوی‌چرا گشت‌و پشت چون‌چوگان
وگرنه بر لب و دندان او مرا رشکست — چرا همی لب من خسته گردد ازدندان
گشاده زلفا دل بـردی و تویی دلبر — شکسته جعدا جان‌بردی و تویی جانان
نهفته گشت مرا در شکسته زلف‌تودل — سرشته گشت مرا در شکسته جعد تو جان
لبت‌نشانهٔ تو شست‌و خط نشان جمال — امید من ز نشانه است و بیم من ز نشان
نه‌هرلبی‌چولب تست‌و هر خطی چوخطت — نه هر دلی چو دل مجد دولت سلطان
معین مملکت شهریار هفت اقلیـــم — که نازداز قلمش هفت گنبد گردان
ابوالمحاسن کافی محـــمدن کمـال — سر کفابت و چشم محامـد واحسـان
نداشت عنوان زین پیش نامـــهٔ‌دولت — همی کند قلمش نامه را کنون عنوان
ز بس بلندی بیرون شود ز چنبر چرخ — اگر بهمت میمون او رســـدکیوان
ابا ز عیب سترده دل ترا دولـــت — و یا ز فخر سرشته تن ترا یزدان
ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون — ز مهر تو بتن اندر شگفته گردد جـان
باتصال تو دولت همی کند شادی — باتفاق تو گردون همی کـنـد دوران
بطبع بادی اگر باد را نهنـــد سبک — بحلم خاکی اگر خـاک رانهند گران
تویی بحجت برهان ملک را دعوی — بود درستی دعوی بحجت و برهـان
که کرد جز تو باقبال و دادن روزی — ز روزگار قبول و ز کردگـــار ضمان
جهان وهر چه دراو هست دون‌همت‌تست — عیال همت تو هست صد هـزار جهان
اگر نداری توفیق عیســـی مریم — وگر نـــداری تاءئید موســی عمران
سپاه خصم چرا یافت است از تو شکست — عظام مرده چرا یافتست از تـــو روان
زمهر وکین تو اندر ضمیردشمن‌ودوست — بود نتیجهٔ کفر و عقیـــدهٔ ایمان
بر آن زمین که قرارست دشمنان ترا — نوشت دست‌اجل: "کل من‌علیهافان"
اگر نه طبع معزی شدست طبع صـدف — وگرنه هست مدیح تو قطرهٔ باران

چرا مدیح تو در طبع او شود لوءلوء / چنانکه‌قطره همی در صدف شود مرجان
خدایگان را درجنب این خداوندی / چه گویم و چه کنم تازیم بدست وزبان
ز شکر تو نتوان گفت‌کمترین جزوی / بصد هزار زبان وبصد هزار قرآن
مرا ز خدمت تو نام و نان بدست آید / که اصل دولت و اقبال نام باشدونان
فروختم همه عالم خریدم این نعمت / که هم‌مبارک وهم درخورست و هم ارزان
بهشت وار بیاراستی سرای مرا / همی سراید وصف سرای من رضوان
هم از تو یافتم این پایگاه و این‌حشمت / که خواستم که مرا چون تویی بود مهمان
مدیح گوی تو شد لاجرم عشیرت من / همی مدیح تو از برکنند پیر و جوان
من وعشیرت من گر رضادهی امروز / همه بجای گل افشان کنیم جان افشان
همیشه‌تا که قرین حوادث است زمین / همیشه تا که ندیم توائب است زمان
عدوت را ز نوائب همیشه بادنهیب / ولیت را ز حوادث همیشه باد امان
بدان چه‌هست ترا قصد قصد خویش‌بکن / بدان چه هست ترا کام کام خویش بران

ز شادمانی کن یاد وشادمانه بزی
ز جاودانی زن فال وجاودانه بمان

در مدح ابوسهل عبدالرحیم رئیس شهر ری

چون نماز شام پروین نورزد بر آسمان / ساربان از بهر رفتن بانگ زد بر کاروان
نقطهٔ خاکی گرفته‌دست موسی بر کنار / در کشیده ساهری پرگار گرد آسمان
اختران و ماه‌پیدا گشته بر چرخ بلند / آفتاب روشنی گستر بخاک اندر نهان
ماه با ستارگان رایت برآورده زکوه / گفتی آمد خسرو چین باسپاهی بی‌کران
ناپدید آمد ز دریا گوهراگین یک صدف / گشت بر دریای جوشان آن صدف گوهرفشان
یا همی زد در شب تاری نگهبان فلک / سیمگون مسمارها بر آبگون برگستوان
روی هامون گلستان از قطرهٔ ماهی سپر / وز شعاع شیر وماهی روی گردون گلستان
وان مجره بر کنار آسمان خیمه زده / همچو مروارید ریزه پخته بر پرنیان
وان نبات‌النعش چون‌تخت‌فریدون‌روزرزم / وان شباهنگ درفشان چون درفش کاویان
چون برآمد صبح دیدم قلعه‌ای رامن‌زدور / آسمان راز ازدار ومشتری راترجمان
از بزرگی آسمان در زیر دست کوتوال / وز بلندی مشتری در زیر پای پاسبان
در کتاب مرد دانش زان بزرگی سرگذشت / در حدیث اهل خدمت زان بلندی داستان

قلعه‌ای محکم که دیوارش پر از گرد دلیر
روضه‌ای خرم که بنیادش پر از شیر ژیان
اندر آن روضه نجات ملت‌صاحب کتاب
وندر آن قلعه کلید دولت صاحب قران
همچو فرخارست لیکن نقش او تیر و سپر
همچو گردون است لیکن نجم او تیرو کمان
قطب آن گردون سعادت باشد و فتح‌وظفر
تا زمین ملک شاهنشه بود خورشید آن
مهتر کافی رئیس نامور عبدالرحیم
مفخر دنیاابوسهل افتخار دودمان
مشتری رایست و کیوان همت و خورشیدقدر
ساعقه تیغست‌و صر صر تیر و سیاره نشان
بر مکی‌جودست و نعمان نعمت‌وآصف صفت
اصمعی نطقست‌وصاحب فکرت وصابی‌بیان
تیغ جوهر دارا ودر سر رود همچون خرد
تیر جان او بار او در تن رود همچون گمان
آن یکی شیریست‌کاندرمغز دارد مرغزار
وین یکی مرغیست کاندر هوش دارد آشیان
جرم گیمخت زمین اندر نوردد نامه وار
هر کجاراندهمایون مرکب اندر زیر ران
بادرنگ او نبیند کس درنگ اندر زمین
باشتاب او نیابد کس شتاب اندر زمان
بشکند کوه گران را چون گران دارد رکاب
بفگند باد سبک را چون سبک دارد عنان
ای بورج و کامکاری نایب اسفندیار
وی بعدل و نامداری نایب نوشیروان
اختیار ایزدی تا عقل داری اختیار
قهرمان دولتی تا قهر داری قهرمان
در سخا بدخواه مالی دروغابد خواه جان
در شتاب آتش فشانی در درنگ آتش نشان
راه دین معمور باشد تا تو باشی راهبر
مرز ملک آباد باشد تا تو باشی مرزبان
شد غریق برّ تو هر مهتر و هر محتشم
شد رهین شکر تو هر سرورو هر پهلوان
نیست از مهر تو در آفاق خالی یک ضمیر
نیست از مدح تو در اسلام فارغ یک زبان
از حکیمان تو در هر شهر بینم قافله
وز ندیمان تو در هر دشت بینم کاروان
پیشه گیرد خدمت تو هر که خواهد جاه‌وآب
توشه سازد مدحت تو هر که خواهد نام‌ونان
تربت ری همچوخلد است وتویی رضوان‌صفت
قلعهٔ ری همچو طورست‌وتویی موسی نشان
شهر را زینت بتست وقلعهٔ را حشمت بتو
درج را قیمت بگوهر باشد وتن را بجان
بدسگال تو همی سوزد بر آذرجان و دل
تا ترا خواند برادرخسرو گیتی ستان
مهترا گر رفت برهانی معزی نایب است
هم ز بلبل بچهٔ بلبل به اندر بوستان
چون نمودم درخراسان پیش سلطان شاعری
بنده رامنشور وخلعت داد بسلطان جهان
من باقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم
همچو برهانی بفر پادشاه الب ارسلان
آمدم تا پیش تو خدمت نمایم چند روز
وافرین گویم بلفظ موجز و طبع روان
طبع را کردم بشعر پر معانی اقتراح
عقل را کردم بوزن این قوافی امتحان
در چنین لفظ و معانی کس نبیند مستعار
در چنین وزن وقوافی کس نیاید شایگان

چون بشرط دوستی خدمت‌گزارم نزد تو　　پیش گیرم‌خدمت درگاه و راه اصفهان
تا که باشد سوگواری از سپهر زود گـرد　　تا که باشد شادمانی از خـــدای غیب‌دان
باد بد خواهت ز تاٌثیر سپهری سوگوار
باد مداحت ز تقدیر خدایی شادمـــان

در ستایش تاج‌الملك ابوالغنایم فارسی

کیمیا دارد مگر با خویشتن باد خزان　　ور ندارد چون همی زرین کنـد برگ رزان
اصل رنگ آمیختن دارد مگر باد خریف　　ور ندارد چون همی سازد ز مینا زعـفران
آمد آن فصلی که‌نصرانی سلب گردد هوا　　تا کند باغ بهشتی را یهودی طیلسان
از ملمع صدره بر سازد عبیرین پیـــرهن　　ور منقش حله‌بر سازد مزعفـــر پرنیان
آب گردد در شمر مانندهٔ سیمین سپـر　　چون شود شاخ شجر مانندهٔ زرین کمان
تودهٔ پرّ حواصل بر زمین آیـــد پدید　　چون زمین در زیر پرّ فاخته گردد نهان
ارغوان و شنبلید از باغ اگر بیـرون شوند　　حاش‌للّه گر ز رفتنشان مراد دارد زیان
باغ من هست آن نگارینی که اندرعشق اوست　　روی من چوی شنبلید و اشک من‌چون‌ارغوان
تا بدیدم روی خوب وقامت زیبـای او　　ماه گفتم باز آمـــد بر سر سرو روان
تا من و او در جهـان پیدا نگشتیم ای عجب　　عشق را و حسن را پیدا نیامد داستان
بر رخ او آتش است و در دل من آتشست　　مایهٔ عشقست این ومایهٔ حسنست آن
دیدهٔ من هست ازین آتش پر از سیمین شرر　　چهرهٔ او هست ز آن‌آتش پر از مشکین‌دخان
تا میان لاغر و چشم سیاهـش دیـده‌ام　　روز من چون‌زلف کردست ودل‌من چون‌دهان
چند خواهد بودن اندر عشق آن بدرمنیر　　چهرهٔ من بر زمین و دستها بر آسمان
عشق و مدح اندرهم آمیزم که خوب آید همی　　عشق بر بدر زمین و مدح بر صـــدر زمان
تاج ملک و جان آفاق و جمال دین حـق　　عمدهٔ فتح و غنایم بوالغنایم مرزبـــان
آن که بفروزد همی از سیرت وآثاراو　　ملت صاحب کتاب و دولت صاحب قران
خاک وباد از طبع و حلم اومرکب شد مگر　　کین چو طبع او سبک شد وآن چو حلم‌اوگران
در قیاس عقل او واندر حساب فضل او　　فلسفی و هندسی را هر دو گم گردد گمان
لشکر ظلمت گریزد از وجود اندر عـدم　　گر کنی در روشنایی طبع او را امتحان
رای او چرخست اگرکوکب همی تابد ز چرخ　　طبع او کانست اگر اختر همی تابد زکان
صورت دولت بعینه طلعت میمون اوست　　هر که او را دید داد از صورت دولت‌نشان

چشم بیند طلعت او و زبان گوید ثناش
لاجرم ز اعضای دیگر به بود چشم وزبان
هر زمان در دولت سلطان فزاید عقل او
لاجرم سلطان در اقبالش فزاید هر زمان
یافت از یزدان بطاعت‌نصرتی تا روز حشر
یافت از سلطان بخدمت حشمتی تاجاودان
این چنن نصرت ز یزدان کس نیابد بیگزاف
وین چنین حشمت ز سلطان کس نیابدرایگان
ای کریمان مستجیر و دولت تو مستجار
وی حکیمان مستعین و همت تو مستعان
شکر انعامت رسیدست از ختن تا قندهار
نقش اقلامت رسیدست از حبش تا قیروان
شیر مردان یافته از خدمت تو قدرو جاه
راد مردان ساخته از نعمت تو نام و نان
پیرفرهنگو جوان و دولت تراخوانم‌که‌هست
هم ترا فرهنگ پیر وهم ترا دولت جوان
ازجهان‌بیشی و هستی درجهان‌وین‌نادراست
من مکان گیری ندیدم کوبود پیش ازمکان
ملک را تاجی و زیبد خاک‌پای همتت
تاجهای قیمتی در گنجهای شایگان
تاج حور اندر جنان گر قیمتی دارد عظیم
مثل تو تاجی ندارد هیچ حور اندر جنان
مثل آن تاجی که‌گر نوشیروان دیدی ترا
تاج بودی خاک پایت بر سرنوشیروان
بینم اسباب کفایت هم بشکل نکته‌ای
وز بنان و کلک تست آن‌نکته راشرح‌وبیان
شمس را بینم عطارد را گرفته در کنار
چون ترا بینم گرفته‌کلک فرخ در بنان
گر خرد را درکفایت ترجمان باید همی
نیست از کلک تو کافی‌تر خرد راترجمان
گه بود چون سرو زرین بر بلورین‌جویبار
گه بود چون مرغ رنگین پر میان آشیان
تجربت کن بر تن او آهن و پولاد را
تا ببینی مغز سیمین در نگارین استخوان
کارهای چون کمان از فعل او گردد چو تیر
چون کند برنامهٔ شاهنشهی تیر وکمان
در بنان تو صریر او چو افسون مسیح
باز گرداند روان را سوی شخص بی روان
ای سپهر فضل و مختار خداوند سپهر
ای جهان عقل و مقصود خداوند جهان
خوان تو سرمایهٔ عقلست و قانون شرف
فرخ آن شعری که برخوان تو باشد مدح‌خوان
روز من فرخنده شد مانندجشن نوبهار
تا تراگفتم دو مدحت در دو جشن مهرگان
عرض کردم هر دو خدمترا بشرط بندگی
آن یکی اندر سمرقند آن دگر در اصفهان
تاکه طبع کینه ور بر خشم باشد کامکار
تا که طبع مهربان‌بر عفو باشد کامران
باد گردون روز و شب بر بدسگالت کینه‌ور
باد دولت سال و مه بر نیک‌خواهت‌مهربان
مرکبت را از ثریا نعل و از فرقد رکاب
از مجره تنگ و از خورزین‌و از جوز اعنان

دین‌ودنیا از تو خرم تو زهردو بر مراد
شاه و دستور از تو شاکر توزهردوشادمان

در مدح شمس‌الدین ابوالفضل مجدالملک

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین
بفرخّی و خوشی آمدی ز خلد برین

همه جهان ز تو پر حور عین شد ای عجبی
بیامدند مگر بر پی تو حورالعین

شنیده‌ای تو ز فردوس نغمهٔ داود
از آن کنی همه شب عندلیب راتلقین

شد از نسیم تو هشیار مست آذر ماه
شد از صر یر تو بیدار خفتهٔ تشرین

طلایهٔ خشم تست نرگس و سوسن
کتابهٔ علم تست لاله و نسرین

زمین شد از نفست پر بخارو مشک و بخور
هوا شد از نفست پر سرشک‌ماءمعین

دو چشم ابر ز عشق تو گشت در افشان
کنار باغ ز بوی تو گشت مشک آگین

ز کوهسار تو کردی نگار خانهٔ هند
ز جویبار تو کردی نگار خانهٔ چین

تذرو را ز شقایق تو بونهی بستر
گوزن را ز شقایق تو بر نهی بالین

بدین صفت که تویی خوانمت نسیم بهشت
و گرچه هست ترا نام باد فروردین

مسافری تو و گرد جهان مسافروار
همی شوی و جهان را همی دهی تزئین

اگر بدان صنم ماهروی بر گذری
یکی ز حزن من آ گه کنش بصوت حزین

در آن دو زلف دل آویز او بجوی دلم
چنان که گم نشوی در میان حلقه و چین

وگر ترا سوی فردوس باز گشت بود
درود من برسان سوی جبرئیل امین

وز و سئوال کن آنگاه تاکه بود بحق
امام پیشین بعد از رسول باز پسین

وگر شوی بزیارت سوی مدینهٔ علم
خیال جان مرا بر در مدینه ببین

بگو که بوسه بدان خاک ده‌که هست درو
جمال سید سادات و عترت یاسین

وصی خاتم پیغمبران وشیر خدای
نبیرهٔ عرب ومرد خندق و صفین

نه دل بکفر پیالوده و نه لب بشراب
نه گوش داده بدل و نه هوش داده بدین

در مدینهٔ علمست و در مناقب او
در خزانهٔ عقلست رای شمس الدین

اجل مشید دولت ستوده مجدالملک
بشیر خلق زمان و مشیر شاه زمین

سر فضایل ابوالفصل کاختران سپهر
بصد هزار قرانش نیاورند قرین

بخدمتش همه آزادگان شدند رهی
بمنتش همه‌شهزادگان شدند رهین

بخاک درگه او کافیان همی نازند
چو موبدان قدیمی بآذر برزین

ز حادثات فلک درگه مبارک او
جهان و خلق جهان را بسست حصن‌حصین

چو قدر اوست بنزدیک کردگار عظیم
چو ذات‌اوست‌بنزدیک شهریار مکین

عظیم دار کسی را که او دهد تعظیم
مکین شناس کسی را که او کند تمکین

بنوک کلک همی هر زمان بپیوندد | هزار عقد ز یاقوت سرخ و درّ ثمین
ز بهر مرتب آن عقدها همی بندد | سپهر گردان بر گردن شهور و سنین
اگر خبر شدی ابلیس را ز نور دلش | ز نار فخر و تکبر نکردی آن مسکین
سجود کردی و هرگز نگفتی آدم را | من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب | ایا موافق عزم تو عقل روشن بین
اگر ز عقل بپرسی که کیست سید عصر | ز اهل ملت و دولت ترا کند تعیین
وگر ز یمن بپرسی که مسکن توکجاست | دهد جواب که هست اندر آن خجسته‌یمین
وگر فلک زکفایت ترازویی سازد | زبان کلک تو باشد زبانهٔ شاهین
وگر ز چشمهٔ عدلت خورند کبکان آب | کنند دخنه بمنقار ومخلب شاهین
وگر بآهوی دشتی عنایت تو رسد | مکابره بکند با خیال شیر عرین
نگین تویی و چو انگشتریست ملک جهان | بها و قیمت انگشتری بود ز نگین
مرا کبی تو باقبال تا بدرگه تو | زمانه مرکب اقبال کرده دارد زین
بباطن اندر سرّیست با خدای ترا | که نور آن بدرخشد همی ترا ز جبین
کسی که کاهش جاه ترا نهد سر وتن | برو شود بن هر موی چون سرزوبین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی | شود ز کین تو اندیشه‌در دلش سکین
متوز کین و عدو را بروزگار سپار | که روزگار بتعجیل ازو بتوزد کین
بوقت آن که در آغاز فتنه بود جهان | که داد جز تو بتدبیر فتنه راتسکین
چو گشت رای تو پیوند رایت سلطان | کشید رایت عالیش سر بعلیین
همه عراق و خراسان بجمله خالی گشت | ز ظالمان بلاجوی و مفسدان لعین
بساط مملکتش را اگر بپیمایند | سری بکاشغرست و سری بقسطنطین
جهانیان همه گشتند متفق که تراست | ضمیر روشن و رای درست و عزم متین
چو رای و عزم و ضمیر تو هست حاجت‌نیست | خدایگان جهان را بکار زار وکمین
شدست شاه بتدبیر و رای تو چو پدر | ستوده سیرت و نیکو خصال و نیک آئین
همی دهند رسولان زرای و تدبیرت | خبر بحضرت کرمان و حضرت غزنین
سخن که بود پراگنده چون بنات‌النعش | بمدح ذات تو شد گرد گشته چون پروین
چو من مدیح تو گویم نیایدم حاجت | که در مدیح تو مدحی دگرکنم تضمین
عروس شعر مرا مدحت توکابین است | مشاطه بخت و قبولت قباله و کابین
بمجلس تو نثار من از دعا و ثناست | که راغبند قضا وقدربدان و بدین
چو من ثنای تو گویم قضا کند احسنت | چو من دعای توگویم قدر کند آمین

همیشه تا که شود شاد ز افرین دل مرد | چنان کجا که ز نفرین دلش شود غمگین
دل تو شاد همی باد ز افرین و دعا | دل حسود تو غمگین ز ناله ونفـــرین
نگاهدار ومعین تو خالق دو جهـــان | تو خلق را بعنایت نگاهدار ومعیـــــن
شمار ملک بدست تو تا بـــروز شمار
جمال دین ببقـــای تو تا بیوم‌الدّین

ایضاً در مدح مجدالملك

خطست گرد عارض آن ماه دلستـــان | یا سنبلست ریخته بر طرف گلستـــان
یاعنبرست حلّ شده بر برگ نستـــرن | یا مورچه است صف زده بر گرد ارغـوان
از کوچکی که هست مرآن ماه را دهن | از لاغری که هست مر آن ماه را میان
چون در میان و در دهن او نگه‌کنی | گوئی میان او کمرست‌وکمر دهـــان
در پرنیانش آهن و در مشک آتشست | این هر چهار سخت بدیعست و دلستان
هرگز بدین صفت‌نشنیدم مشعبـــدی | کاهن بمشک پوشد و آتـــش بپرنیان
من دارم از عقیق بجزع اندرون اثـــر | و او دارد از شکر بعقیق اندرون نشان
تا دور گشت قامت چون‌تیـــر او ز من | پشتم شدست در طلبش چفته‌چون‌کمان
جز دیدهٔ من و لب او در جهان که دید | جزع عقیق بار و عقیق گهر فشـــان
هرگز کمان روان ز پس تیر کـــس ندید | چون شد کمان من ز پس تیر او روان
هر شب که دست در علم وصل او زنم | خورشید برکشد علم صبح در زمان
وان شب که قصه‌های فراقش کنم‌بشعر | گمرده شوند فرقد و شعـــری بر آسمان
تا کی نهم بدل بر از اندوه عشق داغ | تا کی کنم ز هجر بتان ناله و فغـــان
جان پرورم بدوستی و مدح صاحبی | کو هســت پرورندهٔ ملک خدایگـــان
فرخنده مجد ملک وپسندیده شمس دین | تاج تبار وواسطهٔ عقـــد دودمـــان
بوالفضل کز فضائل و اقبـــال نام او | منسوخ کرد نام بـــزرگان باستـــان
بدری که شد بطلعتش افروخته زمیـــن | صدری که شد بهمتش آراسته زمـــان
جانست شکر اوکه بود آشنـــای عقـــل | عقلست‌مهر او که بود رهنمـــای جان
گویی‌کفایت و هنرش و هم و فکرتست | کان هست بی نهایت و ان هست بی‌کران
گویی مناقبش صفت ذات صانعست | کاندر چگونگیش همی گم شـــود گمان
تخمی شناس خدمت او در زمین تخت | کان تخم بر دهد بهمه وقت‌نام و نـــان

سود و زیان وسعد ونحوست بهم دهند   افلاک در تحرک واجرام در قران
آهنگ سوی خدمت اوکن که خدمتش   سعدیست بی‌نحوست‌وسودیست بی زیان
دارد بزیر کلک در از عقل و از هنر   گنج وسپاه‌و مملکت صاحب‌القران
بی عقل کامل و هنر وافر ای عجب   بر کام خویشتن نتوان گشت کامران
نه شغل روزگار توان‌ساخت بر گزاف   نه کلک شهریار توان داشت رایگان
ای‌گوش غایبان ز کمال تو پر خبر   وی چشم حاضران ز جمال پرتو عیان
امر تو چون قضاست رسیده بهر مکین   نام تو چون‌هواست رسیده بهر مکان
کوهی گران ز عزم تو کاهی شود سبک   کاهی سبک ز حزم تو کوهی شود گران
فضل کفاه را بقلم نقد کرده‌ای   و ارزاق خلق را بقلم کرده‌ای ضمان
یک تن که دید ناقد فضل همه کفاه   یک تن که دید رازق رزق همه جهان
از قوت عبارت و تهذیب لفظ تست   اندر لغت فصاحت واندرنکت بیان
اعجاز وسحر وصف بیان‌و بنان تست   هم معجزالبیانی و هم ساحرالنبان
کلک مشعبد تو چراغیست نور بخش   از کاشغر زبانه زده تا بقیروان
ملک از دخان او همه ساله منقشست   و او خود منقشست همه ساله از دخان
ماند بخیزران‌وبقدرت چو خنجرست   هرگز که دید قدرت خنجر ز خیزران
بینای اکمه است و سخنگوی ابکمست   دانای بی دلست و توانای ناتوان
مرغیست او که درّو شبه برکشد بهم   چون سوی صحن باغ گراید ز آشیان
در زیر هر ضمیرش درّیست شاهوار   در زیر هر صریرش گنجیست شایگان
او هست درکف تو وتاءثیر نقش اوست   در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان
ای آشکار پیش دلت‌هر چه کردگار   آرد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان
دست‌ترا بابر که داند قیاس کرد   تا بدره بدره این دهد وقطره قطره آن
در حشر اگر بدست تو باشد شمار خلق   برهیچ‌خلق بسته نماند در جنان
هر چند پادشاه تن آدمیست دل   از بهر آفرین تو شد بندهٔ زبان
گویی که‌مدح تو سبب عزّ و شادیست   زیرا که مادح تو عزیزست و شادمان
گر گنجهای مدح تو محزون کند قضا   گردونش قلعه باید و خوشید پاسبان
رستست از امتحان فلک طبع من رهی   تا کرده‌ام بطبع مدیح تو امتحان
خواهم همی ز بهر ثنای و لقای تو   در دیده‌روشنایی و در کالبد روان
در مدح تو بوصف کمال است شعر من   خاصه برسم تهنیت جشن مهرگان
جشنی عجب که در چمن وبوستان همی   بر لشکر بهار زند لشکر خزان

گویی مگر درخت یکی مرد راهبست — بر دوش او فگنده یهودانه طیلسان
زنگار گون لباس درختان جویبار — گویی فرو زدند بزنگار زغفران
بیماریست و عشق رخ زرد را سبب — بیمارو عاشق اند مگر باغ و بوستان
گر طبع باغ پیر وکهن گشت باک نیست — طبع تو تازه باد وتن و بخت تو جوان
تا در میان دشمن و اندر میان دوست — از کین بود حکایت و از مهر داستان
بر دشمنانت نحس زحل باد کینه ورز — بر دوستانت سعد فلک باد مهربان
گنج طرب همیشه ترا باد زیر دست — اسب ظفر همیشه ترا باد زیر ران
روشن بطلعت شه آفاق‌چشم تو — روشن بنور طلعت تو چشم خاندان

جاه و قبول وحشمت تو هر سه پایدار
عزّو بقا و دولت تو هر سه جاودان

در مدح صفی‌شاه ابوطاهر اسماعیل

آنچه من بر چهره دارم یار دارد در میان — وآنچه‌من در دیده دارم‌دوست دارد دردهان
چهرهٔ من بامبانش گشت پنداری قرین — دیدهٔ من با دهانش کرد پنداری قران
گر ترا باور نیاید کو دهان دارد چنین — ور ترا صورت نبندد کو میان بندد چنان
بنگر اینک تا ببینی در پاکش در دهن — بنگر آنک تا بیابی زر نابش در میان
بینی آن قد بلندش همچو تیر از راستی — وان دل بی مهرش از ناراستی همچون کمان
از دل من در قد او هست پنداری اثر — وز قد من در دل او هست پنداری نشان
هست هجر او بوصل اندر چوبیم اندر امید — هست وصل او بهجر اندر چوسود اندر زیان
قصد او آن‌است کز من دل رباید بی گزاف — رای او آن است کز من جان ستاند رایگان
با چنو دلبر لئیمی کرد نتوانم بدل — با چنو جانان بخیلی کرد نتوانم بجان
در غم عشقش برزین چهره و سیمین سرشک — بر امید سود یک چندی شدم بازارگان
سود کردم عشق لیکن‌با زیان گشتم ز صبر — اوفتد بازارگان را گاه سود وگه زیان
شادمانی چون کنم کز صبر مفلس گشته‌ام — کی تواند بود هرگز مرد مفلس شادمان
گر ز صبرم مفلس از شادی کند قارون مرا — ناصح ملک وصفی حضرت شاه‌جهان
پشت دین بو طاهر اسمعیل کورا آفرید — همچو اسمعیل طاهر کردگار غیب دان
در صفاهان چشمهٔ نعمت گشاد از دست این — گر بمکه چشمهٔ زمزم گشاد از پای آن
دید روز و شب زمان را سخره ومنقاد خویش — داد در دستش زمام خویش پنداری زمان

زان‌سپس کو در خرد کافی ترست از هرمکین
همت او در خرد عالی ترست از هر مکان
هست آرام‌روان را مهر او گویی سبب
زان که بی مهرش همی در تن نیارامد روان
زان که بیند چشم و بستاید زبان او را همی
گاه جان بر جسم رشک آرد گهی دل بر زبان
جاه هر سرورگمان گشتست و جاه او یقین
جود هر مهتر خبر گشتست و جود او عیان
تا عیان باشد نباید دل نهادن بر خبر
تا یقین‌باشد نباید تکیه کردن بر گمان
ای هنرمندی که پیش خاطرت هست آشکار
هر چه اندر پرده دارد گنبد گردون‌نهان
گر چه‌هست اندر سمر فرزانگان را سرگذشت
ور چه هست اندر کتب آزادگان را داستان
هیچ فرزانه نبودست از تو مه در روزگار
هیچ آزاده نبودست از تو به در باستان
هست بازار تو در پیش معزالدین روا
هست فرمان تو در پیش قوام‌الدین روان
از سر اعلام تو گردد زبون خصم دلیر
وز سر اقلام تو گردد سبک شغل گران
در جلالت با اثیرت‌کرد پیوند آفتاب
در سعادت با ضمیرت خورد سوگند آسمان
در کف او آتش خنجر نشان بینم همی
باز بینم در کف تو خنجر آتش فشان
چون زهم بگشایی اوراق جراید روز عرض
وان همایون کلک گوهر وار گیری در بنان
خاطر بیننده پندارد که‌بگذاری همی
جوشن سیمین بنوک نیزهٔ مشکین سنان
کان یاقوت وزبرجد گر چه نشناسد کسی
هست یاقوت‌و زبرجد را سر کلک تو کان
آن چراغست آن که شدملک از دخانش‌پرنگار
ور ببینی پیکرش را پر نگارست از دخان
در عرب مشتاق تصنیفات او خرد وبزرگ
در عجم محتاج توقیعات او پیر وجوان
دست او بحرست و اوچون خیزرانست‌وصدف
بی‌شک‌اندر بحر باشد هم صدف هم‌خیزران
ای بآئین مهتری کاندر کمال مهتری
از تو آموزد همی هر مهتری آئین وسان
گر چه من کهترنبودم‌مدتی در مجلست
کهتری بودم بواجب شکر گوی‌ومدح‌خوان
از طراز شکر تو غایب نبودم یک نفس
وز نگار مدح تو فارغ نبودم یک زمان
بعد از این غایب نگردم تا نگردد طبع من
بستهٔبند هوی و خستهٔ تیر هوان
با تو باشم تا ز فرّبخت تو گردد مرا
گنج حکمت زیر دست‌و اسب دولت زیر ران
تا که از باد بهاری تازه گردد لاله زار
تا که از باد خزانی تیره گردد گلستان
باد طبع ما دحت چون لاله‌زار اندر بهار
باد روی حاسدت چون گلستان اندر خزان
بزم تو چون باغ و راستگر درو چون عندلیب
ساقیان چون لاله و نسرین ومی چون‌ارغوان
بر سپهر نیکبختی شمس عقلت بی زوال
بر زمین رادمردی بحر جودت بی‌کران

در مدح سلطان ملکشاه

ای شاه تاج داران وی تاج شهریاران — گردون کامکاری خورشید کامکاران
گر عید روزه داران بر خلق هست فرّخ — دیدار تست فرّخ بر عید روزه‌داران
جز تو جلال دولت نامد ز پادشاهان — جز تو جمال ملت نامد ز شهریاران
آن کو ترا ببیند باشد ز نیک بختان — وان کو ترا شناسد باشد ز بختیاران
تا دین مصطفی را یاری و حقّ شناسی — دولت بتو بنازد چون‌مصطفی بیاران
بشگفت روی گیتی از فـرّ دولت تو — مانند باغ و بستان در فصل نوبهاران
ابریست دست‌رادت بخشنده بر خلایق — این بدره‌های گوهر وان قطره‌های باران
منسوخ گشت شاها با علم و سیرت تو — هم سیرت بزرگان هم حلم بردباران
هر روز بر رعیت رحمت همی فزایی — این است‌پادشاها رسم بزرگواران
ای آتش حسامت آب حسود برده — وز باد سر حسودت مانند خاکساران
چرخست مرکب تو ماه‌تمام زینش — مهرست طلعت تو سیارگان سواران
یک تن همی نیارد با مرکبت جهیدن — با سنگ‌سخت خارا چون گشت‌خارخاران
امسال روم و چین را هست ازتو استواری — سال دگر نشانی در مصر استواران
گر ره دهی بخدمت پیشت میان ببندد — فغفور چون غلامان قیصر چوپرده‌داران
آنجا که‌برگماری لشکر بدشمنان‌بر — گرید مخالف تو چون ابر در بهاران
وانجا که در مصافی خنجر همی گذاری — در خدمت تو نصرت باشد ز حق‌گزاران
وانجا که صید جویی در خون گوروآهو — کهسار و دشت ووادی گرددچولاله‌زاران
ازبهر آن که باشد نخجیر خنجر تو — آید همی بصحرا آهو زکوهساران
شاها خدایگان را چون شعر من‌شنیدی — خوانند تا قیامت شعرم نکو شعاران
گر پیش خویش خوانی من بنده رامعزّی — بر درگه تو باشد بختم ز خواستاران
بسیارراهواران هستند حاسد من — لنگی همی نمایم در پیش راهواران
تا هست جای بلبل تا هست جای قمری — گه درمیان بستان گه در سر چناران
بنشان غبار روزه بنشین بشادکامی — مگذر تو اززمانه گیتی همی گذاران
با دولت و سعادت با خرّمی و شادی
چون‌عید روزه داران بگذار صد هزاران

در مدح ملک سنجر

آدینه و صبح و عید قربان   فرخنده گشاد هر سه یزدان
بر ناصر دین و تاج ملت   شاه عجم وپناه ایران
سنجر که نهیب خنجر او   در کاشغرست و زابلستان
شیری که بنوک نیزه خارد   پیشانی شیر و در بیابان
شاهی که بدو رسیده میراث   شاهی و ولایت از سه سلطان
با دولت او زمانه کردست   با فتح و ظفر وفا و پیمان
زان است که تیر دولتش را   فتح و ظفرست پرّ و پیکان
هرگه شود بطلعت او   آراسته بارگاه و ایوان
گوید ملک از فلک که یارب   چشم بد ازین ملک بگردان
باریدن ابر در دو فصلست   در فصل بهار و در زمستان
ابریست سخای او کهبر خلق   بارد بچهار فصل باران
هر کس که بجود او بنالد   از رنج نیاز و درد حرمان
آن رنج بدل شود براحت   وآن درد بدل شود بدرمان
زانسان که خدای کالبد را   زندان دارد بقهر برجان
دارد سر تیغ او جهان را   بر کالبد عدو چو زندان
هر خصم که خواست تا نماید   با دولت او فریب و دستان
شد کشته بدست بندگانش   چون پور بدست پور دستان
قومی که عنان اسب طاعت   تابند همی براه عصیان
از حنجر سنجر ملکشاه   بی قدر شوند چون قدر خان
هرگز نبود چنین جهاندار   هرگز نبود چنین جهانبان
کز بعد چهار سال تازه است   آثار مصاف او بتوران
از کفر بشست عالم آنگاه   کامد بدعای نوح طوفان
نگذاشت بشرق وغرب دیارّ   از اهل ضلال و اهل خذلان
طوفان که ز تیغ شاه بارید   از شرّ و بلابشست کیهان
بر روی زمین ز دشمنانش   دیارّرها نکرد و دیّان
چون گوی زند ملک بصحرا   خورشید شود بگرد پنهان
ترسد که ملک بگیرد او را   گردون کندش بزخم چوگان

یک قطره ز جرعهٔ شرابش / گر بر چکد از قدح بسندان
سندان بمثال چشمهٔ خضر / زان قطره شود پر آب حیوان
ای شاه ز بهر نصرت دین / گر روی نهی بکافرستان
گردد بسعادت تو پیدا / از ظلمت کفر نورایمان
قیصر بدل بت و چلیپا / سی پاره دهد بدست رهبان
در خدمت تو بجای زنّار / بندد کمر و شود مسلمان
ور تاختنی کنی فلک وار / تا گرگان از حدود جرجان
از جنگ بآشتی گرایند / گرگ و بره بر زمین گرگان
مرغست خدنگ تو بهیجا / باد ست سمند تو بمیدان
چون معجزهٔ تو مرغ و بادست / گویم که مگر تویی سلیمان
بر ملک همه جهان ز عدلت / بفزود مفاخر خراسان
کز عدل تو دارد این ولایت / آرایش روضه‌های رضوان
کیوان چو بطالع تو آمد / دارندهٔ عرش داد فرمان
تا آمد مشتری بخدمت / از خانهٔ خویش پیش کیوان
چون‌بحر شدست جای گوهر / در مدح تو خاطر ثنا خوان
در مجلس تو زبان و کلکش / زاست چو ابر گوهر افشان
تا باشد بر سپهر هر ماه / نقصان و محاق ماه یکسان
نام و لقب تو باد جاوید / بر نامه‌ٔدین وملک عنوان
روزت همه عید بادو نوروز / ماهت همه فرودین و نیسان
قربان شده همچو اشتر و گاو
پیش تو عدو بعیده قربان

در مدح مؤیدالملک بن خواجه نظام الملک

ای دوزخ تو پروین وی دو لب تو مرجان / پروینت بلای دل مرجانت بلای جان
پشتم شده چون گردون اندر پی آن پروین / چشمم شده چون دریا اندر غم آن مرجان
دودیست مگر خطت گل برگ در آن پیدا / ابریست مگر زلفت خورشید درو پنهان
دودی که فگندست او در خرمن من آتش / ابری که گشادست او از دیدهٔ من باران
چشم تو ز دل خستن کردست مرا عاشق / زلف تو بجان بردن کردست مرا حیران

گر دل بخلد چشمت شاید که تویی دلبر
ور جان ببرد زلفت زیبد که تویی جانان

رنجیست مرا درتن زان چشم پر از فسون
دردیست مرا در دل زان زلف پر از دستان

رنجی که ز دیدارت در وقت شود راحت
دردی که ز گفتارت در حال شود درمان

در بزم نیفروزد بی طلعت تو مجلس
در رزم نیاراید بی‌قامت تو میدان

بی‌طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون
بی‌قامت تومیدان بی‌سرو بود بستان

از تازگی و سرخی لاله است ترا چهره
وز روشنی و پاکی لوءلوءست ترا دندان

لوءلوء نشنیدم من در بسد نوش آگین
لاله نشنیدم من در سنبل مشک افشان

صورتگر چینستان بر خط تو دارد سر
زیرا که ز خط داری عارض چو نگارستان

خطیست بدیع آئین بر دایرهٔ سیمین
چون خطّ شهاب‌الدّین در مملکت سلطان

ممدوح هنر پرور بوبکر بلند اختر
جمشید همه لشکر خورشید همه ایران

صدری که مبا او را تا دهر بود آفت
بدری که‌مباد او را تا چرخ بود نقصان

از رسم بدیع او افروخته شد حضرت
وز رای رفیع او آراسته شد دیوان

تیمار هنرمندان‌گشتست بدو شادی
دشوار خردمندان گشتست بدو آسان

مخدوم شد از جاهش صد چاکر خدمتگر
ممدوح شد از جودش صد شاعر مدحت خوان

آن کو نکند یادش یادش نکند گردون
وان کو نبرد نامش نامش نبرد کیوان

آنجا که سخن گوید فرمان بردش دولت
وآنجا که هنر ورزد یاری کندش کیهان

تافعل چنان دارد یزدان کندش یاری
تا قول چنان دارد دولت بردش فرمان

هر چند که از شوره بیرون ندمد سوسن
هر چندکه از آتش بیرون ندمد ریحان

با آب سخای او ریحان دمد از آتش
باباد رضای او سوسن دمد از سندان

ای پیش معزّالدین با حشمت و با تمکین
وی پیش قوام‌الدین با قدرت و با امکان

از قدرت و امکانت هر روز فزاید این
در حشمت و تمکینت هر روز فزاید آن

بی رای تو بخشش را هرگز نبود حجت
بی‌طبع تو آتش را هرگز نبود نیران

آنجا که کنی همت حاتم بودت خادم
وآنجا که دهی نعمت چاکر بودت نعمان

با کین تو گر هرمز یک روز کند بیعت
با مهر تو گرکیوان یک روز کند پیمان

کیوان شود از مهرت مسعود تر از زهره
هر مز شود از کینت منحوس ترازکیوان

گر بگذردی دودی از خشم تو برجنت
ور برجهدی بادی از جود تو برنیران

از خشم تو برجنت رضوان شودی مالک
وز جود تو در نیران مالک‌شودی رضوان

آباد برآن کلکت کز بخت لقب دارد
تدبیر گر دولت تصویر گر دوران

بینندهٔ هر صورت بی دیدهٔ صورت بین
دانندهٔ هر حکمت بی‌خاطر حکمت دان

تیریست که رفتارش سنبل کند ازنسرین — مرغیست که منقارش گوهر کند از قطران
ماند بیکی کوکب کش مشک بود گردون — ماند بیکی مرکب کش سیم بود میدان
زان ابر موافق را باشد سبب نصرت — چون تاج نهد بر سر بر عاج کند جولان
دو ابرهمی بینم مضمر شده در فعلش — یک ابر همه راحت یک ابر همه طوفان
آن ابر موافق را باشد سبب نصرت — وین ابر مخالف را باشد سبب خذلان
نادر شده چون افسون از عیسی‌بن مریم — معجز شده چون ثعبان از موسی‌بن عمران
گویی که تویی عیسی او هست ترا افسون — گویی که تویی موسی او هست ترا ثعبان
ای اصل همه نیکی در روشنی و پاکی — جسم تو همه جان شد جان تو همه‌ایمان
مدح تومعزّی را شد فاتحهٔ دفتر — شکر تو معزّی را شد خاتمهٔ دیوان
در نکته اشعارش مدح تو بود معنی — بر نامهٔ اقبالش نام تو بود عنوان
هستند یک از دیگر زیباتر و نیکوتر — احسان تو کردستش مدّاح‌تر از احسان
تا هفت زمین باشد از هفت فلک ساکن — تا هفت فلک باشد بر هفت زمین گردان
بر هفت زمین بادا اقبال‌تو تا محشر — احسان ترا احسنت احسنت ترا احسان

زیباتر و فرّخ‌تر نیسان تو از تشرین
نیکوتر وخرّم‌ترتشرین تو از نیسان

در مدح قطب‌الدین عمادالدوله ساوتکین

ایامعزّی برهانی این جمال ببین — که با ولایت صاحبقران شدست قرین
کنون که گشت بیاض زمان چو ساحت عدن — کنون که گشت سواد زمین چو چرخ برین
سواد فایدهٔ خاطر از بیاض بیار — درین بیاض زمان و درین سواد زمین
گر از بزرگی ومقدار او سئوال کنی — جهان چو حلقهٔ انگشتریست اوچونگین
خیال خیر عمادیست در زمین وزمان — شعاع نور عمادیست در مکان ومکین
وگر ز نصرت و آثار او سئوال کنی — فذلکش نتوان یافت از شهور وسنین
اگر نشان دهی از معجزات دولت او — بود طراز کرامات اولیا بیقین
وگر خبر دهی از خلقت و جبلت او — بخوان چهارم آیت ز سورهٔ والتین
وگر تعرف دینش کنی بحمدالله — کمال دارد ونقصان درو نیافت مکین
وگر سخن ز سخاوت رو بداد تمام — عروس حرص و امل را سخای او کابین
وگر ز مصلحت خلق و منفعت گویی — نصیب یافته از او حجاز تا در چین

وگر مخاطبه گویی چهار پیشروست
چنان که طبع چهارست چیست معنی این

بهر مکان اثری دارد آن چهار تمام
بهر زمان خطری دارد این چهار گزین

ستوده سیف مسلمانی و امیرعراق
عماد دولت صاحبقران و قطب‌الدین

زمانه همچو یکی نامه بود بی عنوان
فلک نوشت بر آن نامه نام ساوتکین

ز عزّ دولت او وز کمال همت او
زمانه ایمن و آباد شد بهشت آیین

همی ننالد آهو ز پنجه[2] ضیغم
همی نترسد تیهو ز چنگل شاهین

هزار میر بدرگاه او شدست رهی
هزار شاه بفرمان او شدشست رهین

ایا مثال تو پرگار عقل را نقطه
و یا نوال تو میزان جود را شاهین

بچاکر تو تقرب کند شه توران
بنامهٔ تو تفاخر کند شه غزنین

حسام تست چو بحری که زهر دارد موج
خدنگ تست چو ابری که مرگ دارد هین

مخالف تو بسر بر لگام دارد از آن
که بخت تو بفلک بر نهاده دارد زین

کسی که بر تن و بر جان تو سگالد بد
سپهر بر تن و بر جان او کند نفرین

بزخم تیر تو زیر زمین نهفته شود
هر آن که او بدل اندر نهفته دارد کین

مکان مادح تو هست بقعهٔ رفعت
سرای حاسد تو هست مسکن مسکین

بتست شیرین عیش هزار خسرو و میر
چو زندگانی خسرو بطلعت شیرین

یکی درخت نشاندی بباغ ملک اندر
که آن درخت همی سر کشد بعلیین

خدا بهشت دوتا آفرید در دوجهان
یکیست خلد و دگر ملک پادشاه زمین

در آن بهشت درختی است نام او طوبی
درین بهشت درختی است اصل او زرّین

بر آن درخت ز یاقوت لاله و گلنار
برین درخت ز کافور سوسن ونسرین

همی حسد برد از شاخه‌های آن جوزا
همی خجل شود از برگهای این پروین

بر آن درخت همه شاخه‌های درافشان
بدین درخت همه برگهای مشک‌آگین

بزیر سایهٔ این ایمن است لشکر شاه
بزیر سایهٔ آن ساکن است حورالعین

همی بنازد رضوان در آن بهشت بدان
همی بنازد سلطان درین بهشت بدین

خدایگانا یک چند از فراق پدر
زمانه تار بدیدم بچشم روشن بین

مرا بخدمت درگاه خواست پیوستن
اجل ز کالبدش جان گسست در قزوین

ملک بشهر نشابور شاه را فرمود
قبول و حشمت و منشور و خلعت و تمکین

منم که پیش شهنشاه نایب پدرم
بمرغزار علوم اندرون چو شیر عرین

پسر بجای پدر بهتر اندرین خدمت
برین بساط ز خاطر فشانده درّ ثمین

بجود وجاه و قبول تو آرزومند است
چنان که تشنه بکأس دهاق و ماء معین

همیشه‌تا که بهارست موسم نیسان همیشه تا که خزانست موسم تشرین
بقات باد بشادّی و عزّ و پیروزی قرین یسر یسارت ندیم یمن یمین
مساعد تو سعادت دلیل تو دولت
موافقت شده توفیق و مستعانت معین

در مدح امیر علی‌نورالدوله قتلغ‌بیك

دوش رفتم بخیمهٔ جانان تازه کردم ببوی جانان جان
آفتابست زیر شب گفتی زیر زلف اندرون رخ جانان
گر بروز آفتاب رخشانست پس چرا شد بشب رخش رخشان
جعد او بر شکوفه عنبر بار زلف او بر ستاره مشک افشان
جان من زیر جعد او پیدا دل من زیر زلف او پنهان
بود چوگان دو زلف و گوی زنخ گوی و چوگانش را ز گل میدان
گوی سیمین شود بهر حالی هر کجا عنبری بود چوگان
زیر آن لب نهفته دندانش همچو لوءلوء نهاده در مرجان
من بدندان گرفتم انگشتم در غم عشق آن لب و دندان
گفتم ای دلفریب سیمین بر ماه گویا توئیّ و سرو روان
در کنارم ترا سزد گردون وز وثاقم ترا سزد بستان
گر چه با تو مرا خوشست وصال ورچه دیدار تست قوت روان
از وصال تو خوشترست مرا خدمت نور دولت سلطان
آفتاب تبار قتلغ بیک میر گیتی گشای ملک ستان
آن که همنام شیر یزدانست هست برهان قدرت‌یزدان
وان که سلطان برادرش خواند همچو سلطان بوذر بخت جوان
چاکر جاه و قدر اوست زمین بندهٔ عقل ورای اوست زمان
کرد با راءی او قضا بیعت کرد با قدر او قدر پیمان
مهر او با موافقان رحمت کین او با مخالفان طوفان
دل صافیش چشمهٔ خورشید کف کافیش چشمهٔ حیوان
کوه با حلم اوچو باد سبک باد با طبع او چوکوه‌گران
چون برزم اندرون گشاد کمین چون بجنگ‌اندرون کشیدکمان

بفگند شیر شـــرزه را چنگال   بشکند پیل مست را دنـــدان
بر جبین و موافقانش نوشـت   مهر او : "هل اُتـــی علی‌الانسان"
بر جبین مخالفانش نوشــت   کین او کلّ من علیها فــان
ای امیران که زیر همت تست   برج خورشید و خانـــهٔ کیوان
پدرت را ولایت است و تـــرا   جای بهرام و جاه نوشـــروان
بارگاه تـرا و قــدر وشرف   زیبد از روی حور شادروان
خدمت شاه و طاعـت پدرست   سیرت تو در آشکار و پنهان
مقبلی لاجرم ز خدمـت این   خرّمی لاجرم ز طاعـــت آن
شاعر شاه و مـادح دولـــت   آفرین گوی تست و مدحت‌خوان
چون پیاده بمجلس تو شتافت   دهد از حال اسب خویش نشان
داشت اسبی که گاه گاه زدن   بود با باد تیز رو یکسـان
بحر جوشندهٔ بود در رفتـار   چرخ کوشنده بود در جولان
چون برو بودمی بیاسـودی   پای و دست من از رکاب و عنان
بی سببی ناگهان بخفت و بمرد   مرگ هم بود هم برو تاوان
ای دریغا که ناگهان آورد   ملک‌الموت اسب من بزیـــان
میزبان کن مرا خـداونـدا   تا نباشم پـــیاده و حیـران
گر من از توستور کی خواهم   عذر من ظاهرست و حال عیان
هر ستوری که تو مرا بخشی   شکر گویم به پیش شاه جهان
تا پدید آید ازخـــزان و بهار   گه زمستان و گاه تابستـان
بر تو فرخنده باد فصل بهـار   بر تو فرخنده باد جشن خزان

تا بپاید فلک تو نیز بپـــای
تا بماند جهان تو نیز بمـان

در مدح خواجه ابوجعفر غیلان

از فضل و کفایت ز همه لشکر سلطان   یک خواجه که دیدست چو بوجعفرغیلان
آن بار خدایی که ز سیم قلم او   آرام گرفتست همه‌کشـور ایران
فرمانبر سیر قلمش گنبد گـردون   خدمتگر خاک قدیمش اختـر رخشان
گردون جهان دیده ندیدست و نبیند   داناتر ازو هیچکس از گوهـر انسان

ای خوب خصالی که تویی قبلهٔ اقبال وی پاک ضمیری که تویی مفخر اعیان
ارباب کفایت همه هستند محقق زیرا که به تحقیق تویی مفخر ایشان
نور رخ زوّاری و انس دل احرار جان تن احبابی و تاج سر اخوان
در چنبر فرمان تو آورد فلک سر تا حشر سرش هست در آن چنبر فرمان
هر خاک که زیر قدم خویش سپردی هر ذرّه ازآن خاک بشد افسر کیوان
هر کو بخلاف تو زند خیمهٔ نصرت گردون زند اندر دل او نشتر خذلان
شد پیکر بد خواه ز پیکان تو باریک پیکان تو دادست بدو پیکر شیطان
گر هیچ کسی دفتراحسان بنویسد نام تو کند فاتحهٔ دفتر احسان
آرایش دیوان ز مدیح تو فزاید زیراکه مدیح تو بود زیور دیوان
از مدح تو فخر آرم و از مهر تونازم هر چند منم شاعر مدحتگر سلطان
بی مهر تو و مدح تو هرگز نزدم دم کان جفت خرد دارم و این همبرایمان
تا آب گوارنده نباشد بر مالک تا آذر سوزنده‌نباشد بر رضوان
فرمانت روا باد چه در ملک‌وچه‌دردین و اقبال بهر وقت ترا چاکر فرمان
خرّم شده از حشمت تو مجلس احرار
روشن شده از طلعت تو محضر نیکان

در مدح مقتدی خلیفه و ملاقات ملکشاه با او

باد میمون و مبارک بر شه روی زمین عید ودیدار امام‌الحق امیرالموٴمنین
بر شریعت راستی بفزود ازین‌معنی که بود با امام راستان دیدار شاه راستین
اتفاق هر دو عالی کرد قدر تاج و تخت اتصال هر دو روشن کرد چشم‌ملک و دین
زین مبارک اتفاق و زین همایون اتصال قائم و الب ارسلان شادند در خلد برین
از شهنشه ملک باقی ویژه شد تا روز حشر وز خلیفه دین تازی تازه شد تا روز دین
ملک و دولت را بهر دو کرد باید تهنیت دین و دنیا را بهر دو گفت باید آفرین
تا جهان باقی بود پاینده و عالی بود دودهٔ عباسیان ازآن و گوهر سلجوق ازین
ای شهنشاهی که رای ورایت روی ترا آفرین ورحمت است از ایزد خلد آفرین
ملک عالم را تو داری یک بیک زیر علم گنج گیتی را تو داری سر بسر زیر نگین
شکر کردی گر بهنگام تو بودی معتصم فخر کردی گر در ایام تو بودی مستعین
تا بشرع اندر یمین المقتدی باللّه تویی پسر داری بر یسار و یمن داری بر یمین

دولت عباسیان بودی به هفتم آسمان
تخت و بخت رومیان بردی فرو هفتم زمین

لاجرم در دین پیغمبر ترا حاصل شدست
آنچه گفت ایزد تعالی نعم اجرالعالمین

تو شریعت را پناهی و ترا دولت پناه
تو خلیفت‌را معینی و ترا ایزد معین

با شجاعت هم نژادی با سخاوت هم نسب
با جلالت هم تباری با سعادت هم نشین

از هنرهای تو تاریخ فتوح و نصرتست
هم بروم و هم بمصر و هم بهند وهم‌بچین

تا بود گیتی بعدل تو سریر ملک را
تهنیت گویند هر روزی کرام‌الکاتبین

تاکه زین و تخت شاهی در جهان آمدپدید
هیچ کس ننشست راحت‌تر چو توبرتخت‌وزین

تا نجوم اندر بروجست و بروج اندر فلک
تا فصول اندر شهورست و شهور اندر سنین

هر مکان و هر مکین در خطهٔ فرمانت باد
تو همیشه در مکان شاهی و شادی مکین

روشن از رای تو گیتی همچو چرخ ازآفتاب
خرم‌از عدل تو عالم همچو باغ از فرودین

در مدح شرف‌الملک ابوسعد محمدبن منصور

لاغری یار منست از همه خوبان جهان
که بتی موی میانست و مهی تنگ دهان

خواهم آن را که‌بود چون دل من تنگ دهن
جویم آن را که بود چون تن من موی میان

یار لاغر بهمه حال ز فربه بهتر
ور ندانی ز من آگاه شو و نیک‌بدان

خوشتر از شاخ سپیدار بود شاخ سمن
بهتر ازنارون و مشک بود سرو روان

ماه چون نوشود ازلاغری و باریکی
بنمایند بانگشت همه خلق جهان

گر ستونی بود از سیم نگیری در دست
باز سوی دهن آری چو خلالی بود آن

دوست لاغر را بر گیری و یک فربه را
بدو صد حیله در آغوش گرفتن نتوان

فربهان رانتوان‌داشت نهان در هر جای
لاغران را بهمه جای توان داشت نهان

سبکی شادی جانست و گرانی غم دل
بفروشم غم دل باز خرم شادی جان

جان سبک باشد و لاغر نبود جز که سبک
تن گران باشد وفربه نبود جز که گران

منم آن‌عاشق آشفته دل لاغر دوست
جز بدین نام مرا پیش همه خلق مخوان

لاغری دارم وبا او دل‌من سخت خوشست
صبرنتوانم ازو یک نفس و نیم زمان

همچنین یار دلارام وچنین دلبر خوش
آفرین شرف‌الملک مرا داد نشان

قبلهٔ دولت ابوسعد خداوند سعود
دادگرمحتشم داد ده دادستان

آنکه از بخشش او فخر کند ملک زمین
آن که از دانش او شاد بود شاه زمان

کف او جود عیان است و کف خلق خبر — دل اوعلم یقین است و دل خلق گمان
بر گمان تکیه ندارند کجا هست یقین — وز خبر یاد ندارند کجا هست عیان
ای‌خداوند کریمان و دلیل دولت — ای سر افراز بزرگان وامین سلطان
پیش از این گاه کفایت پس از این گاه‌خرد — نشست و ننشیند چو تو اندر دیوان
مشتری سعد فشاند بسر کلک تو بر — چون شود کلک تو برسیم‌و سمن‌مشک‌فشان
استوار از قلم و دست تو بینم همه سال — ملک سلطان معظم ز کران تا به کران
گوی تدبیر وکفایت ز بزرگان بردی — پس ازین کس نزند گوی و نبازد چوگان
باز نشناسد اگر نوشروان زنده شود — قلعهٔ درگهت از سلسلهٔ نوشروان
قدم همت تو تارک کیوان‌سپرد — زان قبل راه نیابد بتو نحس کیوان
تن‌بدخوه وبد اندیش توچون نالهٔ طفل — کند اندر شکم مادر فریادو فغان
مهرو کین تو دهد سود و زیان همه کس — مهر تو سود پدید آرد و کین تو زیان
دل بدخواه تو چون‌خسته‌کند دست‌اجل — باشد ازتیر و کمان فلکش تیر و کمان
بفلک بر شده مریخ و زحل زان دارد — تا غلامان ترا سازد پیکان‌و سنان
حور خواهد که‌کند صورت او نقش بساط — چون نهی پای برین سده و این شادروان
تخت تو جایگهی دارد بر عرش بلند — گر بحیلت رسد اندیشهٔ مخلوق بدان
در بقای ازلی بخت یکی نامه‌نو شت — تا بر آن‌نامه‌مگر نام تو باشد عنوان
ننمودست جنان را ملک العرش بکس — وافریدست سرای تو نمودار جنان
گوهر سرخ بروید ز همه روی زمین — گر دهد جود تو یک بارزمین را باران
ای کریمی که عنا را بعنایت ببری — بر نتابم ز در و درگه تو نیز عنان
کردمی هوش و روان بر سرمدح تو نثار — گر مرادست رسیدی بسوی هوش و روان
گر ثناهای تو گفتن نتواند دل من — ترجمان دل من‌بنده بود کلک وزبان
در و یاقوت‌من از همت و جود تو سزد — زان کجا همت وجود تو چو بحرست وچوکان
تا بود راغ چو زنگار بهنگام بهار — تا بود باغ چو دینار بهنگام خزان
تا مکانست و درو خرد و بزرگیست مکین — تا بزیر قدم خرد و بزرگست مکان
شاد بادند بدرگاه تو هم خرد وبزرگ — تازه بادند بایوان‌تو هم پیر و جوان

تن‌و جان‌و دل تو خرّم و شادان و درست
برخور از جان و تن وکام دل‌خویش بران

در مدح خواجه ابوالقاسم معین‌الملك علی‌بن سعید

المنةُ اللّه که خورشید خراسان / از برج شرف گشت دگر باره درخشان
المنةُ للّه که گلزار بنوروز / بشگفت اگر مرد ز سرمای زمستان
المنةاللّه که بر شخص براهیم / آفت همه راحت شد وآتش همه ریحان
المنةُ للّه که موسی پیمبر / کلی فرجی یافت ز فرعون‌و زهامان
المنةُ للّه که یعقوب بیوسف / خرّم شد ودر بست در کلبهٔ احزان
المنةُ للّه که یوسف بامارت / بنشست و عدو گشت اسیر چه وزندان
المنةُ للّه که اندر کف داود / چون موم شد آهن نه بآتش نه بسندان
المنةُ للّه که انگشتری ملک / کردند دگرّ باره در انگشت سلیمان
المنةُ اللّه که یونس بسلامت / رست از شکم ماهی و تاریکی ایوان
المنةُ للّه که در ظلمت بسیار / پنهان نشد از خضر نبی چشمهٔ حیوان
المنةُ للّه که درمکه ظفر یافت / پیغمبر امّی ز پس هجرت و هجران
المنةُ للّه که شایستهٔ دستور / بنشست بدستوری دستور بدیوان
المنةُ للّه که آراست دگر بار / دیوان خراسان بسر افراز خراسان
آن بارخدایی که معین آمد و ناصر / بر ملک شه مشرق و در دولت سلطان
بوالقاسم مقبل که چو بوالقاسم مقبول / بگزیدهٔ خلقست و پسندیدهٔ یزدان
او کار گذار است که کار ملکان را / الا سر کلکش نشناسد سر و سامان
در دیدهٔ دین است خردمندی اونور / در پیکر ملکست هنرمندی او جان
یک چند شد ازخدمت‌مخدوم‌وخداوند / دور از حسد حاسد و از فتنهٔ شیطان
حاسد شدودر زاویه افتاد ز محنت / شیطان شد و در هاویه افتاد ز خذلان
پای عدو از بند بفرسود که دستور / با خواجهٔ ما دست بکردست به پیمان
دی کان‌کفایت ز گهر سخت تهی بود / امروز امید است که خیزد گهر از کان
گر رنج بد از حسرت‌او بر تن احرار / ور درد بد از غیبت او بر دل اعیان
شد کار عجم خوب ز نقش قلم او / جامه ز علم خوب شود نامهز عنوان
ای مهتری تو مدد دولت‌و اقبال / وی سروری تو شرف ملکت و ایمان
محتاج بزرگان بتو چون دهر بخورشید / محتاج کریمان بتو چون‌کشت بباران
برنامهٔ توچشم وزیر شه مشرق / بر وعدهٔ تو گوش سپاه سر ایران
زودا که نهی روی بدان حضرت میمون / با مرتبهٔ و کوکبه و خیل فراوان

زودا که پس از خواستن عمر توگویم — از تو همه طاعت بود ازما همه عصیان
در خانه و در خیمه چو در شهروچودرراه — هر گه که نهی مجلس و هرگه کەنهی خوان
من پیش تو خواهم‌که بوم در همه وقتی — خالی نبودمجلس و خوانت ز ثنا خوان
چون‌مدح‌تو خوانم زتو بینم همه احسنت — چون شکر تو گویم ز تو یابم همه احسان
تا ابـر در افشان بود از مـــرکز علـوی — تا مهر درخشان بود از گنبـد گردان
از فر تو تیمـار خلایق شده شـــادی — وز سعی تو دشـوار خلایق شده آسـان
دیدار تو دیده ملک وخواجه لشگـر
ایشان‌بتو دلشادو تو دلشاد بایشان

در مدیحه سلطان گوید

چون کرد ز پیش‌آهن را درزیر محمل ساربان — برپشت پیش آهنگ شد از خیمه‌شمع‌کاروان
آن چون مه ناکاسته چون گلبن پیراسته — همچون بهشت آراسته روشن چو خرم بوستان
صافی تن تو نسترن پویا بر اویاسمن — نازان قد او نارون رنگین لب او ناردان
آن‌مایهٔ‌حسن ه لطف چون در پاک‌اندرصدف — چون‌آفتاب اندرشـرف درمهد عالی شدنهان
جان و دلم در تاب شدچشم ترم پرآب‌شد — آن ماه در جلباب شدامید ببریدم ز جان
کردم سر راه جمل از خون دیده خاک حل — تا همچو اشتر در وحل عاجز بماند کاروان
آن‌نافهٔ دلخواه من در زیر مهـدماه‌مـن — بگذشت تیز از آه من چون برسر آتش دخان
هودج فرازکوه تن در هودج آن سیمین ذقن — من‌پیش‌هودج گامزن چون بندگان بسته‌میان
تا بر سر راه ای عجب پیش‌آمدم در تیره‌شب — دیدم دیاری با تعـب مهمان جانی بافغان
مار اندرو ببریده دم عقل اندرو ره‌کرده‌گم — گور اندرو فرسوده سم از بیم شیران ژیان
حصنی چنین بوده حصین آباد وخرم پیش‌ازین — از دادهٔ داد آفرین روی هزاران بوستان
چون قعر دوزخ با فزع‌چون‌خانهٔ‌دیوان‌جزع؟ — چون قصر یار با ورع گشته بعالم داستان
در کنده از نیرنگها جوی او در سنگها — واروده از فرسنگها آب‌ورا در آبـدان
بر کاخ کاخ افراخته و بر برج برجی آخته — درحجره حجره ساخته چون‌گلستان درگلستان
چون صبح روز از کوه سر بر زد بمینا گون سپر — جستم از آن ویران بدر از قافله جستم نشان
بر ره‌ندیدم هیچکس پویان شدم برخاک‌وخس — از دور آواز جرس آمد بگوش من نهـان
برهم دریدم راه را دریافتم دلخـــواه را — فرخنده فخر ماه را بر باره‌ای دیدم جوان
برده سبق از باد تک آگنده زان پولادرک — هنگام جستن همچو سک در دامن صحرا روان

افزون ز که کوهان او از عاج تر دندان تو	از تیرها مژگان او از نوک سوفارش دهان
گوشش نگر خرمای تر دنبش بسان نیشکـــر	لعلش چو بلغاری سپر گردن چوخوارزمی‌کمان
پشتش بسان‌گردمه بی سرمه چشم او سـیه	مهر شرف بر شاخه گه داغ دول بر گرد ران
رفتار چون کبک دری همچون مهارش مشتری	در چابکی چون سامری ساقش فضیب‌خیزران
در گامش از نشوا اثر آنگاه از اشنان تر؟	گه زیر خاید گه زبر از لفج صابونش چکان
ناگه رسانید او مرا جایی که بودم در هوا	دیدم زمین را ازقضا رنگی چو رنگ پرنیان
چنگال در نازل زدم صد بوسه بر محمل زدم	چون‌آتش اندر دل زدم شد وصل جانانم‌ازآن
گفتم مرا خواهی همی از من وفا خواهی همی	حاجت‌روا خواهی همی‌شو قصهٔ یوسف بخوان

با من تو گر منزل کنی این رنج ما در دل کنی
مقصود من حاصل کنی بر درگه صاحبـــقـــران

در مدح سلطان ملکشاه

بوستان شد زرد روی از وصل باد مهرگان	چون دم دلدادگان از هجر یار مهربـــان
هجو یار مهربان گر چهره را زردی دهد	بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
در هوا و بر چمن پوشید سنجاب و نسیج	کوه دیبا پوش را داد و زمین را طیلســان
شنبلیدی گشت از آشوبش نبات مرغـــزار	زعفرانی گشت از آسیبش درخت بوستان
باد در آشوب او بنهفت گویی شنبلید	ابر در آسیب او بسرشت گویی زعفـــران
گر نگشت از زر چمن سودا گر سرمایه دار	ور نگشت از در ناسفته هوا بازارگـــان
از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار	وز چه حجت گشت ابر اندر هوا لوءلوء فشان
سرد وپژمرده شدست‌اکنون جهان‌چون‌طبع پیر	چند گاهی بود گرم و تازه چون طبع جوان
گر جهان‌شد پیر و پژمرده نباشد هیچ باک	تا جوان و تازه باشد دولت‌شاه جهان
شاه‌شاهان سایهٔ یزدان ملک سلطان که‌هست	طلعتش چون‌آفتاب و حضرتش چون‌آسمان
پادشاهی کز جلالش هست دولت پایـــدار	شهریاری کز جمالش هست ملت شادمان
تن ز شوق مهر او تازه است همچون‌دل‌بتن	جان بمهر مدح او زنده است همچون‌تن‌بجان
گو بمغرب بگذری از مدح او یابی اثـــر	ور بمشرق بنگری از جود او بینی نشان
دل ز مهر جسم او خالی نیابی در بدن	یک زبان خالی نیابی از مدیحش یک زمان
طاعت خالق بنزد عقل و دانش واجبست	خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
هر کسی کو طاعت حق را همی بندد کمر	همچنان درخدمت سلطان همی بندد میان

شهریارا بر فلک جرم زحل بر برج قوس
لرزه بیند چون ترا بیند با تیر وکمان

همچنان کز چشمهٔ خورشید عالم روشنست
روشنست از دولت تو گوهر الب ارسلان

گر ز بخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم
بخت تو با یک دلستو چرختوبایک زبان

گر کند تقدیر در عدل از تو روزی اقتراح
ور کند توفیق در جود از تو وقتی امتحان

آن‌یکی گوید خهی خورشید ناپیدا زوال
وان دگر گوید زهی دریـای ناپیداکران

بی‌بزرگی کس خداوندی نیابد برمجاز
بی‌هنر صاحب قرانی کس نیابد رایگان

چون ترادادست‌یزدان هم بزرگی هم هنر
ملک و دین را هم خداوندی توهم‌صاحبقران

تاکه هر نفسی ز تدبیر خرد باشد عزیز
تا که هر چشمی ز تاءثیر روان باشدروان

درستایش باد پیش تو همه ساله خـرد
در پرستش باد پیش تو همه ساله‌روان

رای ملک آرای تو بر هر چه خواهی کامکار
دولت پیروز تو بر هر که خواهی کامـران

عالم از تو باد خرم چون جهان فصل بهار
برتو فرخنده خـزان فرخ و جشن خـــزان

در مدح خواجه فخرالملک وزیر سنجر

چنانکه ناصر دین‌هست‌پادشاه‌زمین
نظام دین هدی‌هست کدخدای‌گزین

بلند باشد ومحکم بنای دولت‌وملک
چوپادشاه چنین باشد و وزیرچنین

بحق شدست‌ملک رانظام‌دین دستور
چنانکه بودملشکاه راقوام الدّیـن

موافقست پسر با پسر درین گیتی
مساعدست پدر با پدر بخلد برین

سزدکه خواجه بودصاحب دوات‌وقلم
چنانکه‌هست‌ملک‌صاحب حسام‌رنگین

وزیر زادهٔ دنیا سزد مدّبر ملک
چو شاهزادهٔ دنیاست پادشاه زمین

روان شاه ملکشاه و جان‌خواجه نظام
چو بنگرند بملک ملک ز علیین

زبهر هدیه فرستند باز بهر نثـار
بدست رضوان پیرایه‌های‌حورالعین

خدایگاناهرچ از خدای خواست‌دلت
بیافتی ونهادی براسب‌دولت زین

بهر چه روی کنی یا بهرچه‌رای‌کنی
به‌حق‌بود که‌خدایت همی‌کند تلقین

جهان بسیرت و آئین‌تست‌خرّم‌وشاد
که نایب پدری تو بسیرت وآیین

ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم
فگند تیغ تو در روی بدسگالان چین

ضمیر روشن تو هست عقل‌رامسکن
رکاب فرّخ تو هست بخت را بالین

چو از سنان تو یابد ظفر بروز مصاف
چو از کمان تو پرّداجل بوقت کمین

ز نعل مرکب و از خون کشتهٔ تورسد
بررُوی ماه غبار و به‌پشت‌ماهی هین

سپه‌کشتی که‌ز توران بکین توبشتافت
خبر نداشت کزو تیغ تو بتوزدکین

نهادروی باقبال و چون کشید مصاف
گرفت دامن ادبار و کشته‌شددرحین

مخالفی‌که‌بمازندران‌خلاف تو جست
پناه جست چنانکه شیر عـــرین

زپهلوان سپاهت بعاقبت‌بگریخت
بدان صفت که کبوتر گریزدازشاهین

بیک‌زمان سپهش منهزم شدند چنانک
هزیمت‌از لب‌جیحون رسیدتادوچین

همه بقبضهٔ فرمان تو شدند رهی
همه به منت احسان تو شدند رهین

چه آن‌که‌بادخلاف‌تودارد اندر سر
چه آنکه‌هست‌بصدسال‌زیرخاک دفین

بنیکبختی تو هرکه‌دل ندارد شاد
بنالد از غم و بر بخت‌بد کندنفرین

مگر خدای ز جان آفرید عهد ترا
که‌هست‌عهدتو درهر دلی‌چوجان‌شیرین

مگر قرین وهمال از فریشتست ترا
که‌آدمی نشناسم تراهمال و قرین

همیشه‌تا که بود حفظ‌وعصمت‌یزدان
جهانیان را حصن‌وحصین‌وحبل‌متین

زحفظ‌یزدان حبل متین بدست‌توباد
زسور عصمت پیرامن تو حصن‌حصین

نظام دین هدی باد و عزّدین هدی
ترا وزیر و سپهدار تا بیوم‌الدّیـــن

در مدح صدرالدین محمدبن فخرالملك

یک امشب ز بهر من ای ساربـــان
ز دروازه بـــیـــرون مبر کاروان

درنگی بکن تا من از جان ودل
ز جانان و دلبـــر بپرسم نشان

که تیمار دلبر ز من برد دل
که اندوه جانان ز من برد جان

ز من جان ودل‌چون که بیرون شدست
بدروازه بیـــرون شدن چون توان

گر امشب درنگی نباشـد ترا
ز چشمم رسد همرهان را زیـان

بکشتی بود کاروان را نیـاز
که دریا شدست از دو چشمم‌روان

من امشب همی بر سر کوی یـار
ز بهر دل و جان برآرم فغـان

مگر بر مـــن عاشق مستمند
شود مهربان یار نامهـربـــان

اگر یابم از یار مقصـــود خویش
بمقصد رسم با تو ای ســـاربان

میان چون کمر کرده از عشق یار
همه راه بندم کمـــر بر میان

نهادست بـــار گران بر دلـــم
ز تیمار خویش آن بت دلستان

هیونی سبک پای باید مـرا | که رنجه نگـردد ز بار گران
هیونی که گویی بر اعضای او | مفاصل بپیوست بی استخـوان
هیونی چو دیوانه دیـوی ز بند | برون جسته مانند تـیر از کمان
چو گیرند شیران مهارش بدست | خرد را چنان باشد اندر گمان
که ثعبان همی طور سینا کنـد | باعجاز دست کلیـم شبـان
چو ازگام او بر ره کوفتـه | شود شکلهای مـدّور عیان
تو گویی بنایی عنان کرد چرخ | هزاران قمر بر ره وکهکشان
چو تابد ستاره ز گردون پیـر | بدو گویم ای بیـسراک جوان
چراگاه تو تازه و سبـز باد | همه خار او چون گل و ارغـوان
درای تو از زرّ و یـاقوت بـاد | هوید تو از حله و پرنیـان
تویی تیز رو مـرکب بی رکـاب | تویی زود دو بارهٔ بی عنـان
همی گوش دارم نفر تا نفـر | همی چشم دارم زمان تا زمان
که تو با سلامت رسانـی مـرا | بدرگان دستور شاه جهـان
پناه عجم صـدر دین عـرب | دل دولت و دیدهٔ دودمان
محمد روان تـن محمـدت | کـزو شاه دارد محـمد روان
وزیری که بشگفت از و روی ملک | چـو از فرّ باد صبـا بوستـان
رهی شد جهان پیش توقیع او | رهـا کـرد توقیـع نوشیـروان
رسد مرد بر سدرة المنتهـی | اگر سازد از رای او نـردبان
سخا را بخورشید و دریا و ابـر | همی زد خـرد پیش ازین داستـان
کنون تا دل و دست و طبعش بدید | بدان داستـان نیست همداستـان
بتدبیر او کـرد صافـی ملک | ازاهل ستـم خانهٔ و ملک خان
بباغ مرادش درخت ظفـر | ز چین سایه گستـرد تا قیـروان
خطی داد گردون باقبـال او | که هستنـد سیارگان در ضمـان
اگر زهره و مشتري را دهـد | جهان آفرین دست و نطق وزبـان
ببزمش کند زهره رامشگـری | بخوانش شود مشتـری مدح خوان
سزد میهمان شهریـار زمین | کجا همـت او بـود میزبـان
اگرمیزبان دولـت او بـود | سزد آفـتاب فلک میهمـان
چنین منصبی را که او یافتست | ز پروردگـار و ز صاحـب قران
کمال حسب باید از نفس پاک | جمال نسب بایـد از خانـدان

اثر پایدار جنبش روزگار / مدد باید ازگردش آسمان
بزرگی نیابد کسی بر گزاف / وزارت نیابد کسی رایگان
ایا کامگاری که از رای تست / ملک بر ملوک عجم کامران
به پیکار خصم تو غرّد همی / کجا هست در بیشهٔ شیر ژیان
ز منقار باز تو ترسد همی / اگر هست سیمرغ در آشیان
سعادت در آن خانه گیرد کمین / که عرضت در آن خانه گیرد مکان
بود روز وشب بر در و بام او / قضا و قدر حاجب و پاسبان
زمانه ز بهر تو آرد پدید / همی زرّ و گوهر ز دریا و کان
بدریا و کان هر دو را مدّتی / ز اسراف جود تو دارد نهان
بنام تو یک بیت تضمین کنم / که منصور گفتست در باستان:
" درم از کف تو بنزع آمدست / شهادت نهندش همی در دهان"
زمین و زمان از تو نازد همی / که سعد زمینیّ و صدر زمان
بمان جاودان در جهان همچنین / وگر چه نماند جهان جاودان
نبودست مشکین دخان چراغ / چراغیست کلک تو مشکین دخان
میان ضمیر وخرد واسطه است / میان زبان وخرد ترجمان
اگر حاجب و حاکم ملک نیست / چرا با کمر باشد و طیلسان
مقیم است چون خیزران و صدف / ببحری که هرگز ندارد کران
ببحری کەدارد مکین یافتست / دهان از صدف قامت از خیزران
بلند اخترا تا بدیدم ترا / مرا داد اختر ز حرمان امان
بنوروز رفتم ز درگاه تو / بدرگاه باز آمدم مهرگان
کنون هست با تو خزانم بهار / اگر بود بی تو بهارم خزان
ز طبع من اقبال در مدح تو / قبول تو این شعر کرد امتحان
معانی همه صافی از مستعار / قوافی همه خالی از شایگان
مسلم کسی را بود شاعری / که دارد چنین ساحری در بیان
اگر چه معزّی لقب یافتم / ز سلطان ملکشاه آلب ارسلان
چو در مدح تو شعر من معجزست / مرا معجزی خوان معزّی مخوان
همی تا هوی با هوا همبرست / در اختر چنینست آیین و سان
جهان را بمهر وبقای تو باد / هوایی که هرگز نبینند هوان
ز تدبیر تو ملک را جاه و آب / ز توقیع تو خلق را نام و نان

ملک شادمان از تو و رای تو — تو از دولت و رای او شادمان

در مدح امیر اسمعیل گیلکی امیر طبس

خیال صورت جانان شکست توبهٔ من — چه صورتست که دارد خیال توبه شکن
هوای او بدلم در نشست و کرد خراب — چه ساکنیست که از وی خراب شد مسکن
اگر چه آتش عشقش بسوختست دلم — همی خورم غم آن ماهروی سیمین تن
که سوزد آتش دوزخ در آن جهان تن او — چنانکه آتش عشقش در این‌جهان‌تن من
ایا چو سوزن سیمین میان باریکت — همی خلد عشقت درین دلم سوزن
ترا زغالیه خر من ز دست بر آتش — مرا هوای تو آتش ز دست درخرمن
تو نور چشم منی تا ز من جدا شده‌ای — بجان‌تو که جهان را ندیده‌ام روشن
گهی ز اشک صدف کرده‌ام ز جام شراب — گهی ز رشک قبا کرده‌ام ز پیراهن
قد تو بینم اگر سوی سرو بن گذرم — رخ تو بینم اگر بنگرم ببرک سمن
ولیکن از رخ و قدّ تو گر بر اندیشم — مرا نه برک سمن باید و نه سرو چمن
نبرده وار تنم را بتیغ هجر زدی — دلیر وار دلم را بتبر غمزه مزن
که تیرهای تو بر دل همی چنان گذرد — که تیرهای علای ملوک‌بر جوشن
یمین دولت عالی نصیر ملت حق — که هست ناصر اسلام و قاهر دشمن
حسام دین هدی بوالمظفر اسماعیل — که آفتاب زمین است و آفتاب زمن
بزرگ شد گهر گیلکی بسیرت او — چنانکه تخمهٔ ساسان بسیرت بهمن
هنر ز جوهر او همچنان همی خیزد — که زرّناب ز کان و جواهر از معدن
برآورد ز گریبان همچنان‌خدمتش سرخویش — چو مرد را زند اقبال دست در دامن
میان او و میان دگر امیرانست — تفاوتی که میان فرایضست و سنن
بتیغ و بازوی اورام شد زمانه چنانک — بتازیانه شود رام کرهٔ توسن
ز تیغ او همه تائید زاید ونصرت — که تیغ اوست بتائید و نصرت آبستن
بوقت‌آن که دو لشکر نهند روی بر زم — هوا ز گرد شود همچو روی اهریمن
ز دودهٔ تیغ یمانیش بس که خون ریزد — زمین رزم کند معدن‌عقیق یمن
اگر چه مرد به از زن بود درآن هنگام — شود ز بیم سر خویش مرد حاسد زن
حسام دین چو بدان‌وقت نیزه بردارد — بنیزه سفته کند سنگ خاره و آهن
اگر بتبر زند غیبه را کند غربال — وگر بگرز زند خود را کند هاون

یلان رزم و سـران سپه کنند فـرار
که شیر گرد رباپیست وگرد شیر اوژن

ایا بفرّ فریدون وسان و سیـرت سام
ایا بچهر منوچهر و قـوت قارن

بحوض کوثر اگر روح شاد و تازه شـود
ز آب دست‌توچون حوض کوثرست لگن

بچاه بسته نگشتی بچـارهٔ گرگین
اگر شهامت و حزم تو داشتی بیـژن

زهی موافق پرهیز کار پاک صفـت
که شاکرند ز تو خلق و خالق ذوالمن

همان گروه که گردن کشی همی کردند
کنون ز شکر تو دارند طوق در گردن

اگر چه وصف تو عالی تر و شریف‌ترست
ز هر چه خاطر شاعر بر آن رساند ظن

در آفرین مدیحت سخن چنین بایـد
معانی متناسب بلفظ مستحـسن

اگر چه هست معزّی سزای باد افراه
چو گفت مدح تو باشد سـزای پاداشن

همیشه پرورش او ز شکـر نعمت تست
چنانکه پرورش کودکان بـود ز لبن

بشکر تو نتوانـد رسید اگر بمثـل
بجای موی مسامش بود زبان و دهـن

اگر بسان چراغی شدست خاطـر او
عنایت تو ببست این چراغ را روغن

همیشه تا که نشان نبـوّت موسی
ز آتشست و درخت و ز وادی ایمـن

تو چون درخت همی بال‌وآتش‌اندرجام
همی ستان ز کف ساقیان سیـم ذقن

نه آتشی که شرارش همی رسـد بهـوا
نه آتشی که دخانش برآیـد از روزن

کشیه بچهٔ حوراش از خزانـهٔ خـم
فگنده موبد داناش در قنینـه ز دن

برنگ لاله و زو مجلس تو لاله ستان
بگونهٔ‌گل و زوخانهٔ توچون‌گلشـن

در مراجعت خواجه‌صدرالدین محمد بدارالملك

بدارالملک باز آمد تن آسـان
خـداونـد بزرگان خراسـان

بهای ملت حق فخر امّـت
قوام ملک صـدر دین یـزدان

سپهر جان وخورشید محامـد
محمد کدخـدای شاه ایـران

خداوندی که خشنودی و خشمش
کلید نصرتست و قفل خـذلان

عذاب و رحمتست از کین‌و مهرش
که کین و مهـر او کفرست وایمـان

اگر چه نیست میزان همتش را
سخن را خاطـر او هست میزان

بدان میزان همی سنجد سخـن را
سخن سنجد بلی مـرد سخنـدان

ز دست او شگفت آیـد خـرد را
چو بارد کلک او بر سیم قطـران

خرد را زان شگفت آید که دستش / همی سازد ز قطـران آب حیوان
چنان چون بگذرد سوزن ز ملحم / بهیجا بگذرد تیرش ز خفقـان
کمان چون پیش تیرش خم‌دهد پشت / سعادت روی بنمایـد ز پیکـان
حسامش را لقب دادست نصرت / پرند آب رنگ آتـش افشـان
که رنگ آب دارد در نمایش / ولیکن آتـش افشـاند بمیـدان
سمندش را همی خـواند زمانه / براق بحر موج چـرخ دوران
که موج بحر دارد گاه کوشش / که دور چرخ دارد روز جـولان
ز فعل او مقمـر پشت ماهـی / ز گوش او منقط روی کیـوان
به پیکر هست همچون طور سینا / بر او صدر اجل موسی عمـران
چو گیرد مقرعـه در دست گویی / که موسی مر عصا را کرد ثعبـان
چو بدرفشد کفش گویی که موسی / ید بیضـا بر آورد از گریبـان
قوی و روشن است از دو محمـد / دل اسلام و چشـم هر مسلمـان
یکی پیغمبری را بـود حجـت / یکی نیک اختـری را هست برهان
یکی شد درعـرب مختار سـادات / یکی شد در عجم مخدوم اعیـان
یکی آورد قـرآن معجـز خویش / یکی را شد سخن معجز چو قـرآن
یکی از خلد رضوان آگهی دارد / یکی کرد از خـراسان خلد رضـوان
یکی انسان عین اندر نبـوّت / یکی اندر وزارت عیـن انسان
یکی را ز ملک تنزیل و تـأویل / یکی را از ملک تمکین و امکـان
بدان افروخته محـراب و منبـر / بدین‌آراسته درگـاه و ایـوان
بعقبی آن شفیع زلّـت ایـن / بدنیا این پناه مـلت آن
ایا ز عدل تو شـاه عجم شاد / خلیفه شاکـر وخشنود سلطان
رهین منت تو میـر غزنین / غریق نعمت توخـان تـوران
بملک انـدر نکـردی هیچ کـاری / که بود آن کار بر عقـل تو تاوان
نگفتی یک سخـن در هیچ معنی / که گشتی زان سخن وقتی پشیمان
همیشه همت و رای تو آنسـت / که کاری را دهی ترتیب و سامان
کنی آزاده‌ای را صیـد منـت / کشی گردن کشی را زیـر فرمان
بکین تو نیارد دست بـردن / اگر باز آید اکنون پـور دستـان
اگر دستان جادو زنـده گردد / نیارد کرد با تو مکـر و دستان
کجا داغ ستـوران تـو بیند / پلنگو شیـر در کوه و بیابـان

شوند از حشمت تو سست چنگال / شوند از هیبت تو کند دندان
جمال تست پیدا در وزارت / اگر شد فرّ فخرالملک پنهان
کرا درد و دریغش بود در دل / ز دیدار تو گشت آن درد درمان
اگرشد چشم‌ما گریان ز هجرش / ز وصل تو لب ما گشت خندان
ز اقبال تو فخر آورد بر خلد / زمین مرو در فصل زمستان
ز فرّ تو کنون شهر نشابور / همی فخر آورد بر مرو شهجان
خراسان چون یکی نامه‌است گویی / در آن نامه هنرهای تو عنوان
چرا نازش بایوان کرد کسری / چرا فخر از خورنق کرد نعمان
که‌نعمان رفتو فانی شد خورنق / که کسری رفت و باطل گشت ایوان
بنای شکر و مدح تو نکوتر / که هستش لفظ و معنی اصل وارکان
بنای تو که آنرا تا قیامت / نیارد کرد گردون پست وویران
نه بامش را گزند از ابرو خورشید / نه بومش رانهیب از باد و باران
نه رنگ و نقش آن آفت پذیرد / اگر گیرد همه آفاق طوفان
خردمندان چین باشند بانی / خداوندان چین سازند بنیان
بگیتی زیرکان بسیار دیدم / بعالم مقبلان دیدم فراوان
ندیدم هیچ زیرک را بدین حال / ندیدم هیچ مقبل را بدین‌سان
خداوندا همان‌کردی تو با من / که باحسان پیمبر کرد احسان
من اندرمدح تو آن گویم اکنون / که‌در مدح پیمبر گفت حسان
چنان خواهم کجا مدح تو خوانم / که بفشانم بخدمت پیش تو جان
چو جان افشان همی ممکن نگردد / کنم پیشت ز خاطر گوهر افشان
چو کردم مدح اسلاف تو مجموع / بمدح تو مزیّن گشت دیوان
روان شد شعر من در آل اسحق / چو شعر رودکی در آل سامان
فلک تاءخیر و نسیان پیشه دارد / نبندم دل در آن تاءخیر ونسیان
که هر کاری که دشوارست بر من / بیک ساعت کند رای تو آسان
همیشه تا سیاه و تیره باشد / بعاشق بر شب هجران جانان
ز محنت روزهای دشمنت باد / سیاه و تیره چون شبهای هجران
همیشه تا که نقصان و زیادت / بود بر ماه و برگردون گردان
قبولت در زیادت باد هر روز / عدو را زان زیادت باد نقصان
همه روز تو فرّخ باد ومیمون / بایلول و بکانون و بنیسان

تو در صدر وزارت همچو آصـــف
ملک‌بر تخت شاهـــی چون سلیمان

در مدح امیر ارسلان ارغو

ماهرویا روی در اقبـال دارد بوستـان
هر که را اقبال خواهد می خورد با دوستان

می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل
خوش بود هنگام گل با دوستان در بوســتان

ارغوان و گل همی از پرده بنمایـد روی
تخت زیر گل بریم‌و رخت زیر ارغــوان

از گل و مل دستها خالی نباید داشتــن
جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن

برگ گل بر شاخ گل گویی بـرون آورده بار
گوهر کوه بدخش از گوهـــر کوه بشان

خوشه خوشه لوءلوء و یاقوت را ماند همی
دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبـان

شد دل طاوس شاد از شنبلید از بهر آنک
زعفران رنگست‌و دل را شاد دارد زعفــران

گر نه باد از مشک و ابر از در توانگر گشته‌اند
باد چون شد مشکبار و ابر چون شد در فشان

گرنه بیدل‌گشت بلبل چون کند چندین‌خروش
ورنه‌عاشق گشت قمری چون کند چندین‌فغان

روستان را اکنون چو بزم خسروان آراستست
وندرو بلبل غزلخوانست و قمری مدح‌خوان

بانک مرغ اکنون همی ما را درآویزد بدل
بوی باغ اکنون همی ما را بر آمیزد بجان

یاد بوی بوستان وباده و بـاد بهـار
یاد روی دوستان و سبزه وآب روان

هم جهان با ما و هم مابا جهان سازنده‌ایم
شرط باشد گر جوان سازنده باشد با جوان

مهر گردون باغ را از مهربانی کرد نو
نو کنیم از سر کنون مهر نـگار مهربـان

تازه باید روی ما درمهر کز تجویل مهــر
تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان

داور دارندهٔ ایــران‌ودارای عجـــم
ارسلان ارغو پناه گوهـر الب ارســلان

شهریار شهر بند وداور کشور گشـای
پادشاه ملک بخش وخســـرو گیتی ستان

آن جهانداری که از تیغش همی گیرد یقین
آن شگفتیها که مردم با نیاید در گمان

فضل یابد بر زبان چون روی او بیند بصر
فخر آرد بر بصر چون مدح او گوید زبان

از اجل نبود امان آن را که زو یابد نـهیب
وز فلک نبود نـهیب آن را که زویابد امان

گو بیا از مهر و کینش ساعتی اندازه گیر
هر که خواهد تا ببیند مایهٔ سود وزیان

تیر او چون با کمان پیوسته‌گردد در نبرد
قامت چون‌تیر اعدا چفته گردد چون کمان

از نبوت چون کشید اندر دهان اژدهــا
چوب موسی صد هزاران سامری در یک‌زمان

بی نبوت تیغ او چون اژدها شد روز رزم
صد هزاران جان دشمن را کشیداندر دهان

موجب فتحست هر سالی رکاب فرخش فتح پیش آید سبک چون شد رکاب او گران
حجت و برهان این در سال ماضی دیده‌ای باش تا در سال مستقبل ببینی پیش از آن
باش تا سازد ز بهر او امیرالموٴمنین جامه و تاج و لوا و خواندش صاحب قران
باش تا بردارد و زیر نگین آرد سه گنج گنج باد آورد و گنج گاو و گنج شایگان
باش تا غرنده و برنده گردد بر ظفر کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان
بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل بس بود کردار او چندین بشارت را نشان
خسروا مریخ را با آفتاب از بهر تو بیعتی رفتست بر فتح و ظفر بر آسمان
این یکی بر فتح تو دارد باوج اندر وطن وان دگر بر نصرت‌تو بر شرف دارد مکان
گر برین‌بیعت نبودست‌اتفاقی پس چرا خانهٴ آن جای این شد خانهٴ این جای آن
کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس گر چه رستم بود در گیتی بمردی داستان
بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه هست در لشکر چو رستم مرا ترا صد پهلوان
در خط فرمان رستم سیستان‌بود و هری تو برستم داده‌ای اینک هری و سیستان
مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند بعد از ایشان داشت شاه کابل و کابلستان
هر یکی را بود رسمی دیگرو کاری دگر نامهٴ ایشان بخواه و قصهٴ ایشان بخوان
تا ازیشان هیچ شاه و هیچ خسرو دردوسال کرد چندین فتح گوناگون بشمشیر و سنان
در هنر پیشی تو وایشان درزمان بودندپیش هست پیشی در هنرزان به که پیشی در زمان
شک و شبهت نیست اکنون خلق رادرکار تو کار تو روزست و روز از خلق کی ماند نهان
آنکه دورست از تو کردی گوش او را پرخبر وان که نزدیکست کردی چشم او را پر عیان
عالمی اکنون غریق منتِ و شکر تواند تو غریق منت وشکر خدای غیب دان
شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران
تا که از باد بهاری بشگفد شاخ سمن تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان
نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار بد سگالت باد چون برگ رزان وقت خزان
آسمان خطی نوشته‌بر بقای عمر تو زهره بر خطش گواه و مشتری بر او ضمان
لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بی قیاس دولت و عمر تو چون رفتار گردون بی‌کران
جشن نوروزت مبارک بخت پیروزت دلیل مجلس تو بزم خرم همچنین تا جاودان

پیش تخت تو معزی خواند شکر تهنیت
هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

در تهنیت نوروز و تخلص بمدح سلطان

نوروز بساط نو گسترد به گلزاران
وز باغ بساط دی بر بود چو عیاران
بشگفت بهار نو شرطست شکار نو
ما و می و یار نو بر دامن کهساران
خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم
دلها همه شد خرّم خاصه دل میخواران
شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا
بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران
از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل
گلزار ز بوی گل چون طبلهٔ عطاران
بر طالع فرخنده باغ از گهر آگنده
وز ابر پراگنده لوءلوء بدل باران
خوبان بدل یازان از خوبی خود نازان
با غمزه چو غمازان با طرّهٔ چو طراران
اندر چمن و گلشن از سوسن‌وگل خرمن
ما بر گل و بر سوسن تکیه زده با یاران
اقبال ندیم ما افروخته دیم ما
بد خواه ز بیم ما دلخسته چو بیماران
در طبع همه شادی در دست همه رادی
وز بخت بآزادی خورشید جهانداران
سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور
شاهی که ستد یکسر جباری جباران

حرف واو

در مدح سلطان

آن جهانداری که اصل دولتست ایام او
حجت فتح و دلیل نصرتست اعلام او
بشکند ناموس صد لشکر بیک تهدید او
بگسلد پیمان صد دشمن بیک پیغام او
صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او
دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او
گر چه احکام منجم محکمست اندر حساب
در فتوح و در ظفر محکمتر است احکام او
آن خداوندی که او اقلام و اقلیم‌آفرید
قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
کس نپارد کرد با او سرکشی و توسنی
نابود چون بندگان گردون توسن رام او
جان‌ستاند بی‌نبرداوهام او از دشمنان
راست گویی دست عزرائیل شد اوهام او
تیغ‌خون آشام تو چون‌خواست‌کرد آهنگ‌جنگ
صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
چون شد از نعل ستورش پشت ماهی روی ماه
روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او
وهم او در راه دشمن دام خذلان گسترید
هر کجا دشمن رود اندر فتد در دام او

شهریارا گر مخالف جست درکین تو کام
نوش نعمت ز هر نقمت کردی اندر کام او
در غنیمت مایهٔ اقبال بود آغاز او
در هزیمت مایهٔادبار شد فرجام او
چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون
شد جهان بر چشم او چون دیدهٔ همنام او
از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد
چون‌بن دندان افعی موی بر اندام او
تا بود شمشیر شیران تو او را در قفا
هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او
هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی
زان که در اعلام تست آسایش اعلام او
گر بخوانی از خطاخان را سوی درگاه خویش
آتشین‌گردد ز تعجیل اندر آن‌اقدام او
ور فرستی یک دوجاوش را سوی فغفور چین
مسجد جامع کنند از خانهٔ اصنام او
رفت‌نوشروان و نامد هیچ شاه اندر جهان
از تو عادل‌تر ازین هنگام تا هنگام او
هر مسلمانی که طاعت دارد ومنقاد نیست
نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام‌او
جام کیخسرو اگرگیتی نمود از روشنی
راءی ملک آرای تو روشنترست ازجام او
خسرو شاهان ترا خواند همی گردون که‌هست
اختر فرخندهٔ تو خسرو اجرام او
همچو کیوان اخترت را بنده وفرمانبرند
تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
می خور از دست بتی کز یکدگر زیباترست
سوسن وشمشاد و سیب و شکر وبادام او
چون بهار خرّم‌و چون بوستان تازه کن
مجلس میمون خویش از عارض پدرام او
از شعاع مجلس تو روشنست ایام ما
هر که زین مجلس بتابد تیره باد ایام او
هست بیحد و نهایت با تو انعام خدای
تاجهان باشد تو بادی شاکر انعام او

در تهنیت نوروز و تخلص بمدح سلطان

آمد رسول عید و مه روز نام او
فرخنده بادبر شه گیتی سلام او
سلطان جلال دولت باقی معزّ دین
شاهی که هست دولت‌و دین زیر نام او
فال جهان خجسته شد و کار دین تمام
ازهمت خجسته و عدل تمام او
ایزد مقام دولت او ساخت از فلک
جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
گر ذوالفقار در کف حیدر ندیده‌ای
دردست شهریار نگه کن حسام او
گر خسروان کشند عدو را بزهر ودام
تیغست زهر خسرو و تیرست دام او
شمشیر تیز او چون برون‌آید از نیام
باشد دل و دو دیدهٔ شیران نیام او
اسب بلند او چون بساید زمین بنعل
سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او

جوید همی کلاه غلامش امیر شاه
تا افسری کند ز کلاه غلام او
آورده ماه روزه بسلطان پیام عید
سلطان بخیر داد جواب پیام او
هر شب که جام آب بکف بر نهد ملک
خورشید و ماه‌را حسد آید زجام او
گویی که از بهشت فرستند هر شبی
بر دست جبرئیل شراب و طعام او
کانست کام بنده معزّی بمدح شاه
گوهر همی برند حکیمان ز کام او
تا هر که منعمست برو واجبست حج
جز کعبه نیست‌قبله و بیت‌الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه روزگار
واسوده باد ملک ز عهدل مدام او
روزه برو مبارک و روزش همه چو عید
کارش بکام دولت و دولت بکام او

ایضاً در مدح سلطان

ای روزگار ساخته آموزگار تو
روز جهان بر آمده در روزگار تو
تو شهریار و خسرو خلق زمانه‌ای
واندر زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش
و ایزد بفضل ساخته کردست کار تو
در زینهار خالق هفت آسمان تویی
خلق زمین بعدل تو در زینهار تو
صاحبقران ملک تویی در تبار خویش
داود همچنان بود اندر تبارتو
سعدین را مقابله بودست بر فلک
روزی که آفرید ترا کردگار تو
فغفور چین پیاده بخدمت دوان شود
گر بگذرد بکشور چین یک سوار تو
ای چون علیّ و تیغ تو مانند ذوالفقار
دشمن بباد داده سر از ذوالفقارتو
هر گه که آفتاب ترا بیند ای ملک
خواهد که اوفتد ز فلک در کنارتو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها
دریا خجل شود ز کف بدره بار تو
در ملت و شریعت پیغمبر خدای
نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو
شاهان بر انتظار شکارند خسروا
باشد شکار تو همه بر انتظار تو
از آرزوی آن که یکی را کنی شکار
نخجیر بر کشد رده بر رهگذار تو
از روزه آنچه رفت ترا بود حق گزار
باقی بود موافق و خدمتگزار تو
زانجا که دین تست زهر مه که نو شود
پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
تا چرخ را همیشه مدارست برمدر
جز بر سریر ملک مبادا مدارتو

مدّاح تو معزّی و روای شکر لبـان
تویار بندگـان و خـداوند یارتو

ایضاً در مدح سلطان

ای تختو گاه پادشهی جایگاه تو
آراستست مملکت از تخت و گاه تـو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو
هستی پناه عالم او ایـزد پناه تو
فخر همه شهانی و کس نیست فخر تو
شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
چاهست کین تو که همه زهر دارد آب
وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تـو
ماهی که زیر لشکر او سایه‌ای بـود
بنگر که بر سر علم تست ماه تـو
ازآفتاب بـازنـداند ترا کسـی
گر دارد آفتـاب قباو کـلاه تـو
هر گه که در شکارو سفر باشی ای ملک
آب رونده گرد بشویـد زراه تـو
ور آب کم بود سپهو لشکـر تـرا
ابر آید و نثار کند بر سپـاه تو
تا بخت جاودان بتو دادست فرّوجاه
گل پایگان بهشت کند فرّ و جاه تـو
از دوستی که بخت تو دارد ترا همی
خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو هست بهر وقت نیکخـواه
جاوید شاه باد دل نیکخـواه تـو
تا سال و ماه و روز و شبست اندرین جهان
فرخنده باد روز و شب و سال و مـاه تـو

در مدح یکی‌از وزرا

ای چرخ پیر بندهٔ تدبیر و رای تو
ای اختران چرخ همه‌خاک پـای تو
هر چند روشنند و بلند آفـتاب و ماه
دارند روشنیّ و بلندی ز رای تـو
جز کردگار عالم و سلطان روزگـار
موجود نیست در همه عالم ورای تو
مستظهری بحشمت‌موروث ومکتسب
اصلست ونفس‌پاک دلیل و گوای تو
لیکن تـرا همیشه تفاخر بود بنفس
کز نفس خاست دانش و عقل وذکای تو
از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست
عز وجلال و مرتبه وکبریـای تـو
نحس زحل همی رود و سعد مشتـری
در آسمان برابر خشـم و رضای تو
بحریست موج زن صدفی در فشان درو
دست جواد و خامهٔ معجـز نمای تو

آزادگان‌شوند تـرا بنده بی بهـا
هر گه که بنگرید بفرّ و بهـای تو
خوشتر ز مژدهٔ ظفـر و وعدهٔ وصال
در گوش بندگان سخن دل گشای تو
در مجلس تو ساقی و می حور و کوثرست
ماند بخلد مجلس راحت فزای تو
گر خلد آن جهانی نسیه است خلق را
اکنون بنقد باری خلدست جای تو
ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی
تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
پرواز دولتست و طواف فریشتـه
گرد سرای پرده وگرد سـرای تو
معلوم رای تست که هستم زدیر باز
من بنده درسرای تو مدحت سرای تو
تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح‌تو
آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
هر چند قادرست زبانم بنظم‌ونثر
امروز عاجزست ز شکـر عطای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریـت
شکر عطای تو نگزارم سـزای تو
چون در کف از عطای تو دارم هزارگان
خواهم هزار جان که سگالم ثنای تو
آری هزار جانی زیبد تـرا ثنـا
چون رز هر هزار کانی بخشد سخای تو
تا مهر بر سپهـر بتابد خجستـه باد
روز جهانیان ز بقا و لقـای تـو
تا بنده باد دایم پاینده در جهـان
چون مهر و چون سپهر لقا وبقـای تو
هرگز برون مبـادسر چرخ چنبـری
یک دم زدن ز چنبر عهد و وفای‌تو

در مدح خواجه نظام‌الملک

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او
تاملک پادشاست تو هستی نظـام او
هر کس که او امام جهانست در علـوم
چون بنگرم تویی بحقیقت امـام او
بر فتح قادرست حسـام خدایگـان
زیرا که هست کلک تو یار حسـام او
از دولت وکفایت‌و تدبیر ورای تست
در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیـم در عـرب
اندر عجم رکاب تو شـد چون مقام او
بازارگان که دست تو بیند بگاه جـود
باشد محال بر لب دریا مقـام او
تا ابر نوبهاری دیدست دست تـو
از شرم خوی گشاده شدست ازمسام او
چون مرکبیست بخت تراچرخ زود گرد
هستند اختران همه طرف ستام او
ماه نو و مجره و پروین و فرقـدین
نعلست و تنگ و مقود و زین لگام او
بادست مرکب تو که در مدتی سبـک
پیموده گشت مشـرق و مغرب بگام او

ابریست بی خلاف که در سیر و در صهیل / خیزند برق و رعد ز گام و ز کام او
گردون مشعبدست وجهان نیست یکزمان / خالی ز رنگ و شعبدهٔ بر دوام او
او صید تست اگر چه زمانست صید او / او رام تست اگر چه جهانست رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام / تو ساکنی و فارغی از انتقام او
گردون در امید چو بر دشمنت ببست / زنجیر و قفل کرد عروق و عظام او
دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی / جز جان دشمنانت نسازد نیام او
چون روزگار دام حوادث بگسترد / جز پای حاسدانت نباشد بدام او
باد شمال چون سوی دولت گذر کند / آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت اهتمام نماید بکار خلق / گردد بهمت تو تمام اهتمام او
هر کو ز روی عجب کند با تو احتشام / باطل شود ز حشمت تو احتشام او
آنرا که احترام کند رای شهریار / افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درگهت که همی خلق روزگار / بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
بیدار را تو بیاد تو باید گذاشت شب / تا بر دمد ز مشرق اقبال بام او
هر کس که عقل و فضل ترا بندگی کند / باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند از وزرا درهمه جهان / ردّ و قبول شرعو حلال و حرام او
آن را که تو قبول کنی در وفای خویش / ایزد کند قبول صلوة و صیام او
یک هفته گر ترا شود آزاده‌ای غلام / خواهد مه دو هفته که باشد غلام او
ور چاکری از آن تو بر ماه کند سلام / باشد همه سلامت ما در سلام او
حبل متین بنده معزیّ مدیح تست / واجب کند بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش / تا حشر نگسلد مدد اغتنام او
از آسمان اگر چه کلام آمد از نخست / بر آسمان رسیدزمدحت کلام او
ور قوّت از طعامو شرابست خلق را / شکر و ثنای تست شرابو طعام او
انگشتری وخطّ تو بر وام او گواست / بگشای دست همتوبگزار وام او
تا کی زنم بجام جم از روشنی مثل / یک قطره می ز جام تو بهتر ز جام او
می‌خور ز دست آن که بنفشه است وشکرست / زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
ورحاسدی ملام کند مر ترا همی / تو می ستان و باک مدار از ملام او
تا شاه را نشاط بود چون خورد مدام / بر طلعت تو باد نشاط و مدام او
رای و کفایت و هنر تو دلیل باد / بر دولت مؤید و ملک مدام او
تا روزگار همچو هیونی بود درشت / در دست امر و نهی تو بادازمام او

دینی که از علوم تو آراسته شدست
تا دامـــن قیامت بادا قــوام او

در مدح سلطان

ای آسمان مسخـر حکـم روان تـــو — کیوان پیر بنـدهٔ بخـت جـوان تـو
خورشید عالمی که به هنگام بزم و رزم — گه زین و گاه تخت بود آسمان تـو
گر در زمان مهدی ایمن شود جهان — امروز ایمنست جهان در زمـان تـو
هر روز بامداد همی دولـت بلند — بندد بدست خویش کمر و بر میان تـو
هر چند وحی نیست پس از عهد مصطفی — وحیست هر سخن که رود بر زبـان تـو
از بهر آن که هست گمان تو چون یقین — هرگز مرا غلط نرود در گمان تـو
ایزد بآشکار و نهان یار تست از آنک — با آشکار تست برابـر نهـان تـو
پشت ولایت است و پناه و شریعتست — شمشیرتیز و بازوی کشـور ستـان تـو
جایی نماند در همه عالم بشرق و غرب — کانجا شد بمـردی نام و نشـان تـو
خاکست و باد برسرو بر کف عدوت را — زان آب و رنگ خنجـر آتش فشان تو
گویی خلیفهٔ دم عیسـی مریمست — دربارگاه ومجلس کلکو بنـان تـو
گویی ز حربهٔ ملک الموت نایبست — در کارزار و معرکه تیغ و سنـان تـو
سعدست هر کجا که گران شد رکاب تو — فتحست هر کجا که سبک شد عنان تو
بس دشمن سبک سر با لشکر گـران — کاخر سبک شکست ز گزر گـران تـو
جان پرورد کسی که بنوشد شراب تو — فخر آورد کسی که نشیند بخـوان تو
وانرا که هست بر سرخوان مدح خوان هزار — خواهد که روز رزم بود مدح خوان تو
هستند امتـی همه از اعتقـاد دل — بعد از خدای عزّوجـل در ضمان تـو
چون حاجتی بود ز تو خواهیم و از خدای — زیرا که بندگان خداییم و آن تـو
با طبع جود پرور تو سازگار بـاد — هر می که از پیاله شود در دهـان تو
پیوسته باد گنج طرب زیر مهـر تو — همواره باد اسب ظفـر زیر ران تـو
بادا طـراز دولت ورخسـار خسـروان — دایم بر آستیـن تو و آستـان تـو

از روزگـار بادتـرا صد هزار شکـر
ای صد هزار جان همه پیوندجان تو

در مدح خواجه‌مؤیدالملک بن نظام‌الملک

سمنبری که فسونگر شدست عبهر او — همی خلد دل من عبهر فسونگر او
اگر خلیدن و افسون نباشد از عبهر — چرا خلنده و افسونگرست عبهر او
ز عطر خویش همی بند و جادوی سازد — دو زلف کوته جادو فریب دلبر او
بمن نگه کن وبنگر که بسته چون شده‌ام — ببندجادویی اندر زبوی عنبر او
صنوبرست بقد آن نگار و طرفه بود — صنوبری که گل نسترن‌بود بر او
چنار بود تن من به پیکر آگنده — چو شاخ بید شداندر غم صنوبر او
بتی که در سر او هست بارنامهٔ حسن — ز شور عشق شدست این دلم‌مسخر او
نه بر مجازست این شور عشق در دل من — نه بر مجالست این بار نامه بر سر او
اگر چه خصم منست آن صنم نگویم من — بهیچ حال که یارب تو باش داور او
هزار سجده کنم پیش آن دو عارض خوب — اگر سه بوسه دهم بر لب چو شکر او
دلم ربود و بجان گر طمع کند شاید — که هست رخت دل من به جمله بر خر او
چه آفتست که از مادرش رسید بمن — مرا بکشت چو او را بزاد مادر او
ز بهر فتنه همی مادرش بیاراید — بعقدهای گرانمایه گردن و بر او
ز عقد گوهر اوآفتاب را حسدست — مگر مدیح امیرست عقد گوهر او
ظهیر دولت ابوبکربن نظام‌الملک — که‌روشنند همه اختران ز اختر او
اگرخلاف کند باهواش چرخ فلک — زهم گشاده شود بی خلاف چنبر او
ز بهر حشمت نامش سزد بگردون بر — مه دو هفته خطیب و مجرّه منبر او
گرش مراد بود کافسری نهد بر سر — ز قدر و مرتبه عیوق باید افسر او
ز خنجرش اجل آید عدوش را گویی — طلایهٔ ملک الموت گشت خنجر او
چه خنجری که چو در رزم آذر افروزد — مکابره ببرد آب دشمن آذر او
چه آذری که زمانی همی جدا نشود — ز دیده و دل بد خواه دود و اخگر او
چو پیکرش بدرخشد ز قلب لشکر میر — قوی شود سوی پیکار قلب لشکر او
زمانه را عجب آید چو آهنین گردد — بکار زار درون بارهٔ تکاور او
تکاوری که بکشتی همی کنم صفتش — لگان ونعل بود بادبان و لنگر او
بگاه جولان همچون عروس جلوه‌کند — ز طرف گوهر و زرّین ستام زیور او
چو سر فرازدوگردش کند بمیدان در — سپهر وار بود گردش مدوّر او
با برماند چون پی نهاد و نعره گشاد — بود ز گام درخش و زکام تندر او

گرش برانی باد و گرش بداری کوه مرکبست مگر زین دو چیز گوهر او
که دید کوه که ماند بباد جنبش او که دید باد که ماند بکوه پیکر او
بگاه جمله بشبدیز و رخش ماند راست ظهیر دولت پرویز و رستم از بر او
بزرگوار امیری که راد مردان را چو حلقهٔ در کعبه است حلقهٔ در او
چنانکه نور دهد بر سپهر مهر بماه بمهر نور دهد طلعت منوّر او
اگر چه منظر خوبان بود بدیع الوصف ز منظر همه خوبان بهست منظر او
وگر چه مخبر نیکان بود رفیع القدر ز مخبر همه نیکان بهست مخبر او
اگر چه دریا در فعل خویش هست سخی سخی ترست ز دریا دل توانگر او
بسان خلد برینست مجلسش گه بزم بمجلس اندر چون کوثرست ساغر او
بتام خلخ ویغما چو حور عین زده صف میان خلد برین چون کنار کوثر او
اگر چه در صفت شاعری و صنعت شعر شدست قدرت من در سخن مقرّر او
چو وقت شکر بود طبع شعر گستر من همی خجل شود از طبع جود گستر او
ضمیر روشن او بر مثال خورشیدست چراغ من ندهد نور در برابر او
همیشه تا که بود جنبش ستاره و چرخ زمانه تابع او باد و بخت رهبر او
ز شاه حشمت و اقبال باد روز و شبش
که هست حشمت واقبال‌شاه‌درخور او

در مدح ابوسعدبن هندو

دو چشم تو هستند فتان و جادو دل‌و دین نگه داشت باید ز هر دو
نگه چون‌توان داشتن دین و دل را ز دستان فتان و نیرنگ جادو
رخت‌سیم پاکست در زیر سنبل خطت مشک نابست بر طرف ترغو
بدین مهربانی ببرّی ز شوهر بدان روی شویی بشویی ز بانو
بود جای آن چون کنی حلقه زلفت که حورا ترا جای روبد ز گیسو
ندیدست کس چون تو دارو فروشی که از غمزه دردی و از بوسه دارو
نزاید همال تو از آل تکسین نخیزد مثال تو از نسل بیغو
فرو بسته‌ای تیر گرد میانت کمان را در آویختستی ز بازو
ترا خود بتیر و کمان نیست حاجت که تیر و کمانی بمژگان و ابرو
گه شعر مدّاح خوشگو منم من گه‌بوسه معشوق خوش لب تویی تو

عجب نیست خوشگویی من که باشم بمدح خداوند مدّاح خوشگو
گزین شمس دین زین ملک سلاطین اجل سعد دولت ابو سعد هندو
بزرگی که آفاق و افلاک و انجم بجاه و بزرگیش هستند خستو
همش رای روشن همش فرّ فرّخ همش خَلق زیبا همش خُلق نیکو
جهان قیمت و قدر او کی شناسد چه داند صدف قیمت‌و قدر لؤلؤ
عرق گیرد از کین او شخص دشمن چو از زهر گیرد عرق روی خو تو
سپیدی عجب نیست در کار خصمش سیاهی عجب نیست ارزاج و مازو
عدو با تو یکسان نباشد بسیرت که تبت نباشد بمقدار قل هو
جو کعب‌الغزالست پینو ولیکن نه با طعم کعب‌الغزالست پینو
بباید بشعر اندرون مدح وشکرت چنانچون بدیگ اندرون ملح و چربو
بیابند خلق از وطنها بجودت که جود تو داعی شد و خلق مدعو
یکی خاطری پاک دارد معزی بمدح تو مملو بشکر تو محشو
نه چون خاطر بوالعلای معرّی که انشا کند صورتی از خبزدو
جوان دولتی و چو هندوست نامت منم پیش تو چون یکی پیر هندو
شود در پناهت چو سدّ سکندر اگر خانه سازم ز تار تننده‌و
ز صد خواجه آنچ از تو دیدم ندیدم بعصر ملکشاه و ایام ارغو
ببوی وصالت بنور جمالت کنم شاد و روشن دل و دیده ارجو
الاتا که محفوظ؟ مخفوض را ذی چو منصوب را ذا و مرفوع را ذو
فلک باد راوی و مدح تو مروی قدر باد قاری و شکر تو مقرو
هر آن تن که دل فرو دارد ز مهرت کفش جفت سر باد و سر جفت زانو
گهی نیزه بازی تو در رزم یغما گهی فیل تازی تو در بزم جیحو
ز فرّ تو در پیش سلطان بخدمت
قدرخان‌و قیصر چوفیمازو قرغو

در مدح خواجه‌فخرالملك

ای صدر دین و نصرت دین در بقای تو وی فخر ملک و رونق ملک از لقای تو
عیدست و همچنان‌که توشادی بروز عید شادند ملک و دین بلقا و بقای تو
ای چون پدر همام و قلم در کفت همای ر خلق فرّخست و همایون همای تو

دولت ندیم تست وخرد همنشین تو / تاٴیید خویش تست و ظفر آشنای تو
در چشمهٔ وزارت و در بحر مملکت / ماند بآشنای پدر آشنای تو
ای عالم شریف که اندر چهار فصل / صافیست از غبار حوادث هوای تو
پنجاه سال پیش بود گر کنی شمار / تا هست درو چرخ بکام و هوای تو
پاک و منزه است ز کبر و ریای خلق / پنجاه‌ساله مرتبت و کبریای تو
آن چیست از کرم که نکردست کردگار / در دولت و ملوک و سلاطین بجای تو
فهرست مرسلات رسولان مرسلست / احوال روزگار عجایب نمای تو
تو در ربی و هست بچین وبقیروان / نام و نشان وحشمت و فرّ و بهای تو
خورشید عالمی تو درخشان زبرج سعد / وز شرق تا بغرب رسیده ضیای تو
چرخ‌بلند را نبود قدر بخت تو / ماه دو هفته را نبود نور رای تو
در گوش چرخ حلقه سزد نعل اسب تو / در چشم ماه‌سرمه سزد خاک پای تو
صد آفتاب مضمر و صد بحر مدغمست / زیر زره و درعه و بند قبای تو
در جود اگر ترا بگوا حاجت اوفتد / آثار میزبانی تو بس گوای تو
یکساله دخل قیصر و فغفور ورای‌هست / یک‌روزه در ضیافت خسرو عطای تو
چون کارگاه ششتر وبغداد و روم گشت / بازارگاه لشکر شاه از سخای تو
گر فیلسوف زر کند از مس بکیمیا / رای‌و کفایت است وهنر کیمیای تو
در حل و عقد همبر توفیق ایزدست / تدبیر خصم بند ولایت گشای تو
معیار نفس و خاطر مردان عالمست / نفس شریف خاطر مرد آزمای تو
حال مخالفان تو از رنج کاسته است / تا دیده‌اند طلعت راحت فزای تو
ناگه‌ربود دولت تو دشمنانت‌را / پاینده باد دولت دشمن ربای تو
هر چند بروقار و حیا خشم غالبست / بر خشم غالبست وقاروحیای تو
بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند / شاید که آن زبان نبود بی دعای تو
ارجو که جاودانه بمانید همچنین / تو در وفای شاه وملک در وفای تو
ایدون گمان برم که بهشتی مصورست / چون بنگرم بصفهٔ کاخ و سرای تو
ایزد ز نقش صورت روی بهشتیان / گویی بیافرید جهانی برای تو
معلوم رای تست که هستم ز دیرباز / من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
خواهم که بر شود سخن من بر آسمان / تا باشد آن سخن ز بلندی سزای تو
هر چند از عطای تو حشمت فزون شود / از صد عطا بهست مرا یک رضای تو
این فخر بس مرا که بزرگان روزگار / بر من ثنا کنند چون گویم ثنای تو

تا پادشاه تن بهمه وقت دل بود — از تو بشکر باد دل پادشای تو
عید تو باد فرّخ و هر روز عید باد — در خدمت تو بر خدم و اولیای تو
امروز عزّ و جاه‌جزای تو از فلک — فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
تو شاه را مشیر ومشیر تو بخت نیک — تو کدخدای شاه و معین کدخدای تو

حرف هاء

در مدح سلطان ملکشاه

نوبهار و آفتابی ای مبارک پادشاه — نوبهار ملک ودین وآفتاب تخت وگاه
جز تو در عالم ندیدم تو بهاری با قبا — جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه
داد دادن رسم تست و داد ده به شهریار — نام جستن کار تست و نامور به پادشاه
اصل شاهی گر هنر باشد تویی اصل هنر — پشت شاهی گر سپه باشد تویی پشت سپاه
ز آتش خشم تو بدخواهان‌همی گویند وای — زاهن تیغ تو بد گویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر — چون گنه کاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بدیدار وصفت — همچو پیش ماه ماهی یا که پیش کوه کاه
دشمنانت را همی بینم ز محنت چارچیز — اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل‌سیاه
دوستانت را همی بینم ز دوران چار چیز — سعد بخت و زور چرخ و فرّ مهر و نور ماه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست — ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آمدی مهمان فرزند وزیر خویشتن — آن وزیر نیکبخت و کداخدای نیک خواه
آن‌وزیری کو همه صافی کندملک جهان — آن‌وزیری کوهمی باقی کند دین اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک خویش — چون بهشت آراستی این مجلس و این‌بزمگاه
لاجرم زین افتخار وزین شرف تا روز حشر — دوده و اعقاب فخرالملک را فخرست و جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام — تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه ومنزلت — چاکران توچنین دارند قدر وپایگاه
فرش دولت گستراند هر که او دار هنر — آب جیحون بگذراند هر که او داند شناه
تاکه باشد آدمی در عالم ودیو وپری — تا که باشد خاک وباد وآتش و آب و گیاه
در سعادت بادیا هر جاکه باشد روز وشب — در سلامت بادیا هر جا که باشی سال و ماه
شاهی و شادی تو داری تا جهان ماندبمان — همچنین ازبخت شاد وهمچین بر تخت شاه

در شکار پادشاه

شـــهریارا بر سر دولت نثاری کرده‌ٔ
در بهار از شادی و راهش بهاری کـــرده‌ٔ
ماشنیدیم از بزرگان قصهٔ هر روزگـــار
روزگار ما به از هر روزگاری کرده‌ٔ
جسته‌ای شکر خدای و کرده‌ای دین راعزیز
نیک نامی جسته‌ای شایسته کاری کرده‌ٔ
پادشاهان‌پیش ازین گر رسم نیکو داشتند
تو ز رسم پادشاهان‌اختیـاری کرده‌ٔ
در جهانداری حصار از سنگ و آهن‌ساختند
تو ز بخت و عدل و دینداری حصاری کرده‌ٔ
تا ترا دادست یزدان هیبت و فرّ علی
تیغ گوهر دار را چون ذوالفقاری کرده‌ٔ
کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار
تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده‌ٔ
بینم اندر لشکر تو صد هزاران شیرنـر
هر یکی را رستم و اسفـندیاری کرده‌ٔ
در همه کاری ترا میمون‌و فرخنده است فال
لاجرم فرخنده و میـــمون شکاری کرده‌ٔ
چون سپهری کرده‌ای خاک زمین از نعل اسب
وز سپاهت دشت راچون کوهســاری کرده‌ٔ
من چنان دانم همی کزخون نخجیر حلال
کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده‌ٔ
ای خداوندی که بخت تست بر گردون ســوار
بنده را بر مرکـب دولت سـواری کـرده‌ٔ
گوش دولت بشنود چون من ثنا گویم تــرا
کز هنر در گوش دولت گوشـواری کـرده‌ٔ
تا جهان باشد بمان در زینهار کردگــار
زانکه در گیتی‌بشاهـی زینهاری کرده‌ٔ
با سعادت باشیا هر جا که باشی نیکبخت
کز سعادت بخـت را آموزگـــاری کرده‌ٔ

در مدح خواجه مؤیدالملک‌بن نظام‌الملک

گرفت صدر وزارت جمال و حشمت و جاه
بدیـن و دانـش و داد وزیر شاهنشاه
نظام دولت و صدر جهان موٴید ملک
عماد دین خـداوند حق عبیـدالله
بلند همت و کوتاه دست دستـــوری
که قدر چرخ بلندست پیش او کوتـاه
مقدمست و منزّه ز عـار و عیب چنانک
پیمبران ز دروغ و فرشتگان ز گنـــاه
صحیفهٔ هنرش بی کرانه دریاییـــست
که وهم ازو نتواند گذشت‌جز بشناه
بخط عدل و سیاست بـروی عالم‌پیـر
نوشت همــت او : "میتاً فاحییناه"
میان بادیهٔ قهر در شب بدعـــت
زمانه بود سراسیمه و فتاده ز راه
چو ماه دولت او زآسمان ملک بتافـــت
زمانه باز ره آمـــد بروشنایی ماه

جباه ناموران را همی ببوسد چرخ — که پیش او بزمین بر همی نهند جباه
ایا کفایت تو بر هدایت تو دلیل — و یا شمایل تو بر فضیلت تو گواه
رکاب و رایت شاه از ظفر بشارت یافت — چو گشت رای تو جفت رکاب و رایت شاه
زگنجه چون بسعادت نهاد روی بری — فلک سپرد بدو گنج وملک و افسرودگاه
عنایت ابدی بر میانش بست کمر — سعادت ازلی بر سرش نهاد کلاه
خجسته رایت منصور دور بود هنوز — که نصرت و ظفر افتاده بود در افواه
چو وقت نصرت و گاه ظفر فرار رسید — بیامدند قضا و قدر ز پیش سپاه
بحیله باز نگردد قضا چوآمد وقت — بچاره باز نگردد قدر چو آمد گاه
ز دستبرد قضا روزگار گشت دگر — ز گوشمال قدر بدسگال گشت تباه

....

همه جهان برزمانی بدل شد ای‌عجبی — همار که چاه همی کند درفتاد بچاه
همان که‌دام‌همی ساخت بسته گشت بدام — بچشم طنز و تهاون‌کند بخلق نگاه
چگونه باشد حال کسی که گاه حیات — دریغ او نخورد یک تن و نگوید آه
بعاقبت چو نکالی شود میانهٔ خلق — بر آن زمین که رود روز رزم و باد افراه
سموم خشم تو و زمهریر کینهٔ تو — مخالفان را در پشت بفسراند بساه
معاندان را در استخوان بسوزد مغز — همی کنند شب و روز صنعت جولاه
ز بهر جامهٔ خصمان و نیکخواهانت — یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه
بدست قدرت بر کارگاه ظلمت و نور — بتو سپرد و جهان کرد خالی از بدخواه
سپاس و شکر خداوند را که کار جهان — ستاره لشکر و چرخ بلند لشکر گاه
کجا وزیر تو باشی ملک سزد خورشید — تراست دولت نعمت فزای دشمن کاه
تراست همت حشمت فروزبدعت سوز — که داشتی بهنر دین وملک هر دو نگاه
عنایت دو محمد بتست در دو جهان — ترا بروز نبرد این محمدست پناه
ترا بروز شمار آن محمدست شفیع — که هست رای تو از جال من رهی آگاه
رواست گر بکنم حال خویشرا تقریر — چه غم خورم که قدم شد زحادثات دوتاه
کنون که با دل یکتاه پیشت آمده‌ام — چه باک دارم اگر باد برد خرمن کاه
چو پشت باز نهادم بکوه دولت تو — که در مه رمضان پار دیده‌ام بهراه
همی کنم برای آن خواب را کنون تعبیر — مدایح و غزل خوش زیاده از پنجاه
ز بهر مجلسی عالیت کرده بودم جمع — چگونه باشد درّ یتیم را اشباه
شد آن ز دستم و اشباه‌آن بدستم‌نیست — درخت را ز نسیم و گیاه را ز میاه
همیشه تا که بلرزد بروزگار بها

ز دور دانش تو تازه باد دولت و دین چو از نسیم درخت و چو از میاه گیاه
خجسته بادت روز و خجسته‌بادت شب خجسته بادت سال و خجساه بادت ماه
ز جاه تو همه آزادگـان رسیده بمـال
ز مال تو همه فرزانگان رسیـده بجاه

در تهنیت عید مهرگان و مدح ملکشاه

صد هزاران سال میمون باد جشن مهرماه بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهروماه
بندگانش مهر وماهند و ز فرخ طلعتش روز ایشان هست فرخ تر ز جشن و مهرماه
یک تنست او از عدد وز نصرت و تأییدهست عالمی بر تخت شاهی با قبا و با کلاه
نه بعدل اندر فلک زادست چون او شهریار نه بملک‌اندر زمین زادست چون او پادشاه
در هنرمندی و مردی پاک دین و پاک تن در خداوندی و شاهی نیک رای و نیک‌خواه
ملک بی حد و سپاه بی‌کران دادش خـدای این چنین شه را نشاید جز چنین ملک و سپاه
خسروی او را سزاوارست کز فرهنگ اوست قیمت تاج و نگین و تیغ و تخت و بارگاه
هست رایش خلق را سوی سعادت راهبــر بی مبارک رای او سوی سعادت نیست راه
روی نصرت را دم شمشیر او دارد سپید روی دشمن را پی شبرنگ او دارد سیـاه
وعدهٔ خلد و وعیـد حشر بنماید همـی دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه
خلد بینی چون کنی در بزمگاه او نظـر حشر بینی چون کنی در رزمگاه او نگـاه
خانیان از تاب تیغ او همی گویند وای رومیان از تـرس تیر او همی گویند آه
ای بجنب رای تو رای بد اندیشان خطا ای بجنب عزم تو عزم ستمکـاران تباه
ای ز جباری مقدس همچو عیسی از دروغ ای ز بیدادی مطهر همچو یحیی از گناه
از تو دارد هر کسی در ملک و دولت‌نام‌ونان وز تو دارد هر کسی در دین و دنیا عزوجاه
گرسر از شادی بیفرازی کنون‌وقتست وقت ور رخ از عشرت بیفزودی کنون گاهست گاه
خاصه کز باد خزانی هم بباغ و هم براغ شنبلیدی شد درخت وزعفـرانی شد گیاه
رنگ را اندر کمرهـا تنگ شد جای گریـز ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شناه
در چنین فصلی سزد گر جام می‌داری‌بکف در چنین وقتی سزد گر حق می‌دارد نگاه
در همه وقتی تو دل یکتاه داری پیش حق باد پیش قامت تو قامت شاهان دوتا
تو معین شرع بادی و اترا ایزد معین تو پناه خلق بادی و تـرا ایـزد پنـاه

خشم تو مانند آتش باد و گمراهان چونی
کین‌توچون‌بادصرصربادوبدخواهان‌چوکاه

در مدح خواجه مؤیدالملک‌بن نظام‌الملک

گشاده‌روی و میان بسته بامداد پگاه
فرو گذشت بکویم بتی بروی چو ماه

اگر ز مهر بود بامداد نور جهان
ز ماه بود مرا نور بامداد پگاه

مهی که بود بقد سرو دلبران سرای
بتی که بود برخ ماه نیکوان سپاه

دو زلف چون دوشب‌وماه در میان‌دوشب
جبین چو مشتری و مشتری بزیر کلاه

چهی میان زنخ ساخته ز سیم سپید
بگرد او دو رسن تافته ز مشک وسپاه

هر آینه که ز مشک سیه رسن باشد
هر آن گهی که ز سیم سپید باشد چاه

دو چشم داشت نژند آن ستمگر دلجوی
دو زلف داشت دو تاه آن سمنبر دلخوه

نژند چشم شدم پیش آن دو چشم نژند
دو تاه پشت شدم پیش‌آن دوزلف دوتاه

چو عشق او دل مسکین من پر آتش کرد
فراق او نفسم سرد کرد وعقل تباه

مگر که کار فراقش فسون جادو هست
که باد سرد برآرد همی از آتشگاه

اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من
غم دراز مرا شاعری کند کوتاه

اگر ز هجر جفا جوی گمرهست دلم
بآفرین خداوند باز یابد راه

بزرگ بار خدای جهان موٴید ملک
شهاب دین سر آزادگان عبیداللّٰه

مفسری که مفسر بدوست آیت حق
موٴیدی که موٴید بدوست دولت شاه

کند بچشم سعادت فلک بمرد نظر
چو او بچشم عنایت کند بمرد نگاه

بسا فقیر که از جاه او رسید بمال
بسا حقیر که از مال او رسید بجاه

بجنب همت عالیش اگر قیاس کنی
چو آفتاب و چو سیم نبهره اندر گاه

سخای مرده بدوزنده گشت و ازکرمش
درست گشت بدو : "میتاًءفاًحییناه"

ایا ضمیر تو شادی گشای و انده بند
و یا قبول تو نعمت فزای و محنت‌کاه

بقدر و مرتبه پیش تو کی نماید خصم
که پیش کوه به تعظیم کی نماید کاه

چو آسمان وزمین تابعند ایزد را
زمانه‌حکم ترا تابعست بی اکراه

بحکم خواندن تذکیر وخواندن تاٴنیث
مهت غلام سزد آفتاب ز یبد داه

عجب مدار که از بهر مدح گفتن تو
نجوم‌السنه گردند و بر جها افواه

موافقان ترا و مخالفان ترا
ز مهر و کین تو پاداشنست وبادافراه

بوقت آن که تولد همی کند فرزند — بپشت خصم تو اندر بریده گردد باه
چنان‌که نیست کف توز جود خالی‌نیست — سر و زبان بد اندیش تو زآهن و آه
مسلمست بتو دانش و کفایت و عقل — چنان کجا بشهنشاه تخت و افسر و گاه
هم از کفایت تست آن کەنام‌ونامهٔخویش — بدست‌کلک تو تسلیم کرد شاهنشاه
خیال دولت تو گر بکوه در نگرد — گلاب بردمد از چشمه‌ها بجای میاه
نسیم همت تو گر بدشت در گذرد — همه زمرّد سنبر آورد بجای گیاه
وگر ز فرّ تو روبه اوفتد اثری — ز شیر شرزه خورد شیر بچهٔ روباه
بزرگ بار خدایا گناه من منگر — نگاه کن کرم خویش و در گذر ز گناه
اگر بنزد تو آیم سزد که آمد وقت — وگر مدیح تو گویم سزدکه آمد گاه
وگر ز غرقه شدن خط ایمنی یابم — کنم همیشه بدریای خدمت تو شناه
دل و زبان من‌اندر ستایش تو یکیست — خدای عزّوجل بس برین‌حدیث گواه
همیشه تا که نحوست بود ز دور فلک — همیشه تا که سعادت بود ز فضل‌الله
عدوت را زنحوست همیشه بادنهیب — ولیت را ز سعادت همیشه باد پناه
بدولت اندر خوش باد روز تو از روز — بنعمت اندر به باد ماه تو از ماه
ثناگران همه بر مدح تو گشاده زبان — سخنوران همه بر فرش تو نهاده جباه

شمرده سیصد و پنجاه سال گردش چرخ
ز سال دولت‌و عمر تو سیصد و پنجاه

حرف یاء

در مدح سلطان سنجر

مخوان فسانهٔافراسیاب تورانی — مگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو و سلطان هفت کشور گوی — که ختم‌گشت بدو خسروی و سلطانی
معزّ دین خدای و خدایگان جهان — که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که هست اورا — دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که بر در غزنین بیک زمان بگرفت — همه ولایت شاهان ز اولستانی
شهی کزو شه غزنین‌و خان ترکستان — نشسته‌اند به سلطانی و به‌خاقانی
بهر چه رای کند رایتش بود منصور — زهی سعادت و تاءئید و فرّ یزدانی

غبار موکب او را همی برند نماز — بر آسمان بلند اختران نورانی
خدای عزّوجل چون برآسمان و زمین — بیافرید چه روحانی و چه جسمانی
همال او دگری در کمال عقل و هنر — نیافرید نه جسمانی و نه روحانی
کجا سعادت و اقبال او پدید آید — شود جلالت و فرّ ملوک پنهانی
چو آفتاب درختان‌شود ز چرخ بلند — مه چهارده را کی بود در افشانی
لقای اوست نشاط دل ملسمانان — که‌روشنست باو دیدهٔ مسلمانی
بر آن زمین که‌جهد باد عدل‌وانصافش — ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
نسیم دولت اوچشم ملک روشن کرد — چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرد زیر قدم تخت و گاه محمودی — گرفت زیر علم مال و ملک سامانی
عراق را فزعست از نهیب و هیبت‌آنک — سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند دیرکه فغفور چین و قیصر روم — کنند بر در او حاجبیّ و دربانی
ایا مدیح تو سرمایهٔ سخندانان — و یا فتوح تو پیرایهٔ سخندانی
کدام شاه سر ازخط‌کشیدو کین توجست — که خیره سر نشد از عاجزیّ و حیرانی
نهال کین تو در هر دلی که‌کشته شود — بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
دلیل نصر تو بس بر شکستن سه‌مصاف — امیر دادی و عرنیجی و قدرخانی
سنان نیزهٔ تو روز رزم کرد روان — ز خون چشم بد اندیش چشمه و خانی
هر آن نفر که ترا بنده و رهی نشدند — بزیر بند تو بندی شدند و زندانی
بتیغ و بازو یک نیمه‌بستدی ز جهان — بعزّ بخت دگر نیمه نیز بستانی
جهان سیاه کنی بر عدوی چوکان شبه — بدان تکاور شبرنگ صبح پیشانی
هر آن کسی که سر از حکم تو بگرداند — بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی
شکار کردن و رزمست وبزم کار شهان — تو آن شهی که بیک روز هر سه بتوانی
ز ملک پادشهی راسبک برانگیزی — بجای او دگری را به ملک بنشانی
اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات — تویی یکی که ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو — بسان عالم باقیست عالم فانی
چنان که بود ز کینت گرفته جان عدو — کشفته بود چمنها زباد آبانی
کنون چنان که زمهرت شگفته‌جان‌ودلی — شگفته‌گشت گلستان زباد نیسانی
چو آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد — هوا ازو بستد جامهٔ زمستانی
جمال خویش چمن را بعاریت دادند — بتان خلخی و لعبتان کاشانی
زنند نعره همی کبک و فاخته همه شب — زعشق لالهٔ کوهی و سرو بستانی

دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی
که در عقیق یمانیست درّ عمانی
همی شود چمن باغ پر گل و ریحان
بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
زحد گذشته همی ابر گوهر افشاند
مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
ز بهرجود تودر آب و سنگ صنع خدای
نهاد لوءلوء بحرّی و گوهر کانی
قرین هر کرمت نعمتیست قارونی
بزیر هر سخنت حکمتیست لقمانی
بخاک پای حکیمان تو سر افرازد
اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
چنان‌که بنده معزّی بجان ثنا گرتست
دعا گرست‌ترا جان بنده برهانی
همی زطبع و دل بنده خوشتر آید شعر
بآن صفت که گلاب از گل سپاهانی
چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ
چرا بدو نرسیدست مال دیوانی
همی ز فتح تو سازد یکی بنای سخن
که در زمانه نسازد چنو بنابانی
اگر بناها ویران شود ز ابر بهار
بنای فتح تو ایمن بود زویرانی
اگر بماند تا جاودان کسی بجهان
ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
ببزم جامهٔ لهو و طرب همی پوشی
برزم نامهٔ فتح و ظفر همی خوانی
سپه همی کشی و مملکت همی گیری
جهان همی خوری و کام‌دل همی رانی
چهار چیز بگیتی نصیب عمر تو باد
خوشیّ و خرمّی وشادی و تن آسانی

زملک و دولت‌و شاهی تو باش برخوردار
که‌هر سه ازهمه‌شاهان تراست ارزانی

ایضاً در مدح سنجر

ایا شهریاری که صاحب قرانی
ز جدّ و پدر یادگار جهانی
ملک شاه والب ارسلان را توفخری
که پیش از ملک شاه‌و الب ارسلانی
خداوند روی زمین و لیکن
بهمت زیادت ز هفت آسمانی
جهانبان از آنی که بخت جوانت
فراوان هنر دادگاه‌جوانی
از آن هر هنر پادشاه زمینی
وز آن هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهاست‌مردیّ و رادی
دگر خصم بندیّ وکشور ستانی
دگر دانش و دین و عقل و شجاعت
دگر عدل و انصاف نوشیروانی
چو توبی‌قرینی ز چندین هنرها
همه زیبدت نام صاحب قرانی
تو این مملکت را یگانی نداری
"فلک مملکت کی دهد رایگانی"

فزونست اوصاف شهنامهٔ تو ز اخبار شهنامهٔ باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق که تو در دو چشم خلایق عیانی
دروغست لختی ز اخبار پیشین چنینست فرزانگان را گمانی
هر آن کس که اخبار فتح تو خواند دهد خلق را از درستی نشانی
از آن پس که پیلان زاولستان را گرفتی به شمشیر هندوستانی
گشادی عراقین و شام و عرب را به آسیب پیلان زاولستانی
ازین گشت مشهور نام ونشانت بگیتی ستانیّ و سلطان نشانی
بآتش همی آب را برگماری وز آهن همی برق بیرون جهانی
چو تو ابر دستیّ و آتش حسامی چو تو برق تیری و آتش کمانی
هنر را ز رسم تو خیزد معالی سخن را ز نام تو خیزد معانی
یکی بیت نغزست مر رودکی را که اندر جهان تو سزاوار آنی
"نه‌جز عیب چیزیست کان تونداری نه جز غیب چیزیست کان تودانی"
چو در رزم تیری برانی ز شستت ز خون بر درو دشت جیحون برانی
چو در بزم جامی بگیری بدستت ز دست سخی زرّ و گوهر فشانی
چنانست معلوم خلق جهان را که نزد موفّق مگر میهمانی
چو نعمت ز جود تو دارد موفّق پس او میهمانست و تو میزبانی
یکی میزبان همه عالمی تو که سلطان بخشندهٔ مهربانی
همی تا ز آب حیات آدمی را بود در جهان زندگی جاودانی
از آن می که آب حیاتست گویی ترا باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد وخرّم نشسته به پیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی ز دست تو خانان نشسته بخانی
ز خون عدو لاله گون روی تیغت
زخون رزان روی تو ارغوانی

در مدح سلطان

چو تو ندید و نبیند زمانه سلطانی چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
فلک نیارد دیگر چو تو خداوندی جهان نبیند دیگر چو تو جهانبانی
هر آن کسی که پرستد بجز تو شاهیرا همی پرستد جز کردگار یزدانی

بغرب تابع فرمان‌تست هر ملکی
بشرق بندهٔ فرمان‌تست هر خانی

مرا بزرگ نیاید که شد مسخر تو
عراق و رومی با شامی و خراسانی

فرود همت تو باشد ار پدید آرد
بجای هر شهری کردگار کیهانی

تو آفتاب جهانیّ و مر ترا هر سال
بگرد گیتی چون آفتاب جولانی

خدای عالم از اسرار آسمانی داند
که برزمین چو تو هرگز نبود سلطانی

اگر برون بخوانند نامهات یک بار
صلیب را نبرد سجده هیچ رهبانی

وگر نشان تو جاندار تو برد سوی چین
بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی

عجایب هنر و دولت تو زان بیشست
که بر ثنای تو قادر شودسخندانی

سزا نباشد جز پیش تخت عالی تو
چنین‌درخت‌و چنین مجلسی و بستانی

اگر چه ایزد سرهنگ کرد بافرهنگ
بدولت تو همه نعمتی و احسانی

ازین بزرگترش نعمتی نداد خدای
که داد وری را یکهفته چون تو مهمانی

نثار کرد بسی نعمت و دریغی نیست
وگر بدی بدل هر یکی دگر جانی

ز نیک عهدی تو بر تو هیچ تاوان نیست
ز میزبانی او نیست نیز تاوانی

خدای حافظ تو باد وان فرزندان
ز عمر بر سر تو هر زمان گل افشانی

مباد هرگز درمجلس تو اندوهی
مباد هرگز در دولت تو نقصانی

تو پادشاه زمانیّ و در زمانه مباد
برون ز حشمت و فرمانت هیچ فرمانی

زمن دعا و ثنا و ز جبرئیل آمین
که جز ثنا نبود طاعت ثنا خوانی

در مدح سلطان ملکشاه

ای خداوندی که در روی زمین داور تویی
رکن اسلام و معز دین پیغمبر تویی

ملک را سلطان تویی وتخت‌راافسر تویی
دهر را والی تویی و خلق را داور تویی

آن کجا خاتم بود شایستهٔ خاتم تویی
آن کجا افسر بودشایستهٔ افسر تویی

گر چه حاضر نیست حیدر در عرب باذوالفقار
در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تویی

آنکه او در نصرت دین هدی بندد کمر
وان که او بر عالم از نعمت گشاید در تویی

وانکه او از حوزهٔ اسلام بردارد ستم
وان که جزیت نهد بر گردن قیصر تویی

از چلیپا و بت وبتگر نگوید کس بروم
تا که قهار چلیپا و بت‌و بتگر تویی

آنکه گرد از قیصر رومی بر انگیزد بتیغ
وانکه‌بنشاند بروم اندر یکی لشکر تویی

هفت کشور را تویی سلطان ولیکن روزفتح
در میان هفت کشور هفتصد کشور تویی

عاجزست از قدر ومقدار تو وهم آدمی
تا میان عالم اندر عالم دیگر تویی

ای جهانداری که خورشید فلک موکب‌تویی
وی شهنشاهی که جمشید ظفر خنجر تویی

چون گمان گیری سحاب صاعقه پیکارتویی
چون کمربندی سپهر مشتری پیکر تویی

در مبارک دست تو شمشیر گوهر دار تو
سد اسکندر بود زیرا که اسکندر تویی

رزم را شمشیر تو دارندهٔ گوهر بود
تابهمت بزم را بخشندهٔ گوهرتویی

زر و سیم و خطبهٔ و منبر سر افرازد بتو
تا جمال زر و سیم و خطبهٔ و منبر تویی

خلق نیشابور در نعمت همی تن پرورند
زان که سلطان نکوکار رهی پرور تویی

هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل
کی نشابور از بهشت عدن خرم تر تویی

خسروا شاها گر آمد عمر برهانی بسر
تا قیامت وارث عمر چنان چاکر تویی

جان او هر ساعتی گوید کهای فرزند من
پیش سلطان جهان حق مرا حقور تویی

گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق
بخت گوید ای معزی شاعر سرور تویی

چون نهم سر بر زمین در خدمت شاه جهان
آسمان گوید که تاج شاعران یکسر تویی

تا جهان‌باشد بساط عدل تو گسترده باد
زان که شاه عدل و سلطان‌سخا گستر تویی

یاور و دارندهٔ عمر تو بادا کردگار
زان‌که‌دین‌وملک‌را دارنده ویاورتویی

در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان

شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی
وز فرّخی و شادی آورد کاروانی

گر جشن مهرگان نیست امروزپس چه باشد
از عدل تست مارا امروز مهرگانی

دیدار تست ما را روشن چو آفتابی
ایوان تست شاها عالی چو آسمانی

فرّ تو هست گویی در هر سری چو چشمی
مهر تو هست گویی در هر تنی چوجانی

گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری
گیتی چو تو نبیند بر خلق مهربانی

ای بر حصار دولت عدل تو کو توالی
وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی

آن کیست کوبشاهی بر تو کند کمینی
وان کیست کو بمردی بر تو کشد کمانی

بی حکم تو نغرّد شیری بمرغزاری
بی امر تو نپرّد مرغی‌ز آشیانی

گر اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی
ور قوم روم‌یابند از تیر تو نشانی

در مصر کس نبیند خصمیّ و بدسگالی
درروم کس نیابد دونی و بد گمانی

از درگهت غلامی وز حاسدت سپاهی — از لشکرت سواری‌وز دشمنت جهانی
هر نصرتیّ و فتحی کز تو شود مهیا — در چشم بدسگالت تیریست یا سنانی
هر کس که سر کشیدست از خطّ طاعت‌تو — صد درد بیش دارد زیر هر استخوانی
ازخدمت تو سودست ایشاه بندگان‌را — هرگز نبود کس را در خدمتت زیانی
اجرام آسمان را گشتست همت تو — فرخنده راز داری پیروز ترجمانی
شاها خدایگانا از گفتن مدیحت — پر عنبرست و گوهر پیش تو هر دهانی
از فرّ دولت تو نشگفت اگر ببارد — عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی
بشگفته باد شاها بزم تو تا قیامت — خرّم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی
بادی چنین که هستی شایسته کامکاری — بادی چنین که هستی شایسته کامکاری

تا هست بخت‌ودولت هرگز مباد غایب
بخت از بر تو روزی دولت زتو زمانی

ایضاً در مدح سلطان

ایا شاهی که عالم را همی زیر علم داری — بدولت فرق جباران همی زیر قدم داری
عرب را با عجم فخرست تا محشر باقبالت — که هم ملک عرب داری وهم ملک عجم داری
اگر رشک آید از تو شهریاران را عجب نبود — که شاهی و جوانی‌و جوان بختی بهم داری
بشمشیر وقلم نازند رزم وبزم ازین معنی — که‌تو در کف برزم وبزم شمشیر و قلم داری
علمهای تو گویی دفتر اشکال عالم شد — که‌عالم سر بسر پیموده در زیر علم داری
کجا ملکست تا ملکست درتوران‌و در ایران — بنام خویش تا محشر بدین داغ و رقم داری
چه باید پیش‌ازین برهان که‌نام خویش‌جاویدان — جمال خطبه ومنشور ودینار و درم داری
مجسم تیغ گوهر دار از فتح و ظفر داری — مصور دست گوهر بار از جود وکرم داری
زنعمت نیکخواهان را حریفان را طرب داری — ز محنت بد سگالان را ندیمان ندم داری
ز مهر تو ضیا خیزدز کین تو ظلم زاید — ولی را در ضیا داری عدو را در ظلم‌داری
بداندیشان ملت‌را حریف اندر بلا داری — نکوخواهان دولت را غریق اندر بغم داری
به بهروزی روی هر جاو باز آیی‌به پیروزی — که‌بهروزی سپه داری و پیروزی حشم داری
خدنگت مرغ پرنده است واسبت بادپوینده — مطیعت‌گشت مرغ و باد گویی مهر جم داری
حدیث و قصهٔ اسفندیار و روستم تا کی — تو در لشکر هزار اسفندیار و روستم داری
ترا نتوان برابر کرد با ایشان معاذالله — که چون‌ایشان بدرگه بر غلامان وخدم داری

تو آن شاهی که روز رزم گردون داری اندریم
که تیغی همچو گردون و یمینی همچویم داری

تو آن شاهی که طاعتگاه قسیسان ورهبانان
بشمشیر صنم وارث چه خالی از صنم داری

صد و هشتاد فتح از خویش داری بیش درگیتی
وگرچه سال خویش از نیمهٔ هشتاد کم داری

زجود خویش بر عالم همی قسمت کنی روزی
بقست کردن روزی تو پنداری قسم داری

هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیایی
ازآن قاطع بود حکمت که دانش را حکم داری

عزیز و محتشم آن کس بود در دین ودر دنیا
که او را تو باقبالش عزیزو محتشم داری

اگر باغ ارم جایست استکزوی دل شود خرم
تو گیتی را بفر خویش چون باغ ارم داری

وگر بیت حرم حصنیست کانجا ایمنی باشد
تو عالم را بعلم خویش چون بیت حرم داری

بانصاف و بعدل اندر چنانی تو که گر خواهی
میان بیشه ضیغم را نگهبان غنم داری

بتو معدوم شد کفر وبتو موجود شد ایمان
سزد گر تا جهان باشد وجود بی عدم داری

بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را
بشادی و نشاط خویش بی تیمار وغم داری

همیشه سایهٔ عدل تو بادا بر سر عالم
که عالم را بعدل خویش خالی ازستم داری

در تهنیت عیداضحی و مدح سلطان ملکشاه

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی
سلطان جلال دولت خسرو معزّ دنیی

شاهی که بنده دارد افزون ز صد هزاران
هر یک بجاه و حشمت چون کیقباد وکسری

شاهی که شخص دشمن پاره شود ز تیغش
چونان که طور سینا از پرتو تجلی

شاهی که در حسامش خیره شوند اعدا
چون جاودان فرعون اندر عصای موسی

بر تخت پادشاهی دارد همی نیابت
فرّش ز فرّ مهدی عدلش ز عدل عیسی

چرخست شهریاری وایین شاه کوکب
لفظست پادشاهی وانار شاه معنی

دعوی خسروان را برهان شدست تیغش
اینت بزرگ برهان و اینت بزرگ دعوی

گردن کشان مشرق لشکر کشان مغرب
هسنند جمله مولی شاه زمانه مولی

اصل بقاست مهرش اصل فناست کینش
آن همچو آب حیوان این همچو زهرافعی

مردان تیغ زن رامیدان اوست مسکن
حوران سیم تن را ایوان اوست ماءوی

هر کس که در فتوّت فتوی کند ز دولت
از جود شاه عالم یابد جواب فتوی

هستند ابر و دریا بخشنده برخلایق
گویی همی ستانند از جود شاه اجری

اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر
از تن شدند لاغر وز غم شدند فربی

هر کو بدار دنیا فرمانبرست شه را — والله که رستگاری یابد بدار عقبی
وانرا که بدسگالد بر خسرو زمانه — هرگز زمانه ندهد او را بخیر یسری
بر آفرین سلطان چون من زبان گشایم — اندر سجود باشد جان جریر و اعشی
وز غایت بلندی چون‌مدح او سگالم — نثرم رسد بنثره شعرم رسد بشعری
اینست وصف بستان از باد نوبهاری — دلبر چو نقش آزر زیبا چو صحف مانی
تا ابرهست گریان تا باغ هست خندان — آن همچو چشم مجنون این همچو روی لیلی
بر تخت پادشاهی خرّم زیاد خسرو — چون در بهشت رضوان زیر درخت طوبی
بخت بلند یارش ایزد نگاهدارش
برعمر و روزگارش فرخنده‌عیداضحی

در مدح ملکشاه

هست گویی بحکم بار خدای — آفتاب اندرین خجسته سرای
آفتابی که دید در گیتی — بر نهاده کلاه و بسته قبای
سایهٔ ایزدست شاه جهان — آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان — شاه مکار بند گار گشای
شهریاری که رای روشن او — چون یکی آینه است عدل نمای
هرگز آن‌آینه نگیرد زنگ — کس نگوید که‌آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای‌پرست — گر ببیند حسود یاوه سرای
زاهن تیغ شاه گوید آه — زاتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت — اندرین بزمگاه روح افزای
میهمانان و میزبانان را — دیده‌اند وشنیده درهمه جای
دیده‌ای یا شنیده‌ای هرگز — ای جهان دیدهٔ زمین پیمای
میهمان چون خدایگان جهان — میزبان چون قوام دین‌خدای
آن وزیری که دولت او را گفت — هم همی بخش و هم همی بخشای
آنکه از مذهبش درست شدست — قول صاحب حدیث و صاحب رای
نه عجب گر بفرّ دولت شاه — این مبارک وزیر عالی رای
بگشاید بقصد خانه خان — بستاند بقهر رایت رای
دیر زی ای شهنشه عالم — ای ولی پرور عدو فرسای

بر سعادات تو کـــه ساید دست / با مباهات تو که دارد پـــای
تا که اندر لغت همی خوانند / ماه را در زبان تـــرکی آی
شاد باش ای بزرگـــوار ملک / شاد زی ای بزرگ بار خـــدای
تا بماند جهان تو نیز بمـان / تـا بپاید زمین تـــو نیز بپای

هوش تو ســوی شادی ورامــش
گوش تو سوی‌چنگ و بربطونای

در مدح سلطان

اگر بداد بود نام شاه دادگـــری / وگر بتاج بود فخر شاه تاجـــوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحـی / چوروز رزم شود آسمان با کمـــری
فلک نیی و بقدر بلند چون فلکی / عمر نیی وبعدل تمام چون عمـری
موافقند مراد ترا قضا و قـدر / مگر وکیل قضایی و نایب قـــدری
اگر جمال و هنرمایهٔ ملوک بود / تو آفتاب جمال و ستـارهٔ هنـری
وگر بباید خشنودی خدا وپـــدر / تو اختیـــار خدا وستودهٔ پـدری
رسوم داد تو داری و ملک جمله‌تراست / نبینم از دو برون رسم ملک ودادگری
اگر بقول تناسخ سکندری ملکا / وگر بقدرت باری سکنـــدر دگـری
ز گوهر تو چو داود زان بود فرزند / که تو نبیرهٔ داود ارسلان گهـری
اگر بدولت عالی نشسته‌ای بر تخت / همی بهمت عالی ز عرش برگذری
ز بسکه تیغ تو لشکر شکست وشهرگشاد / بباد داد سر خویشتن ز خیره سری
چنان که بود سلیمان نشسته باداود / تو در سرای سعادت نشسته با پسری
رسول و بوالبشر اندر بهشت فخر کنند / که فخر دین رسول و بشیر هر بشری
سپهر بر حذرست‌از کمانگر وهٔ تـــو / تو از کمین سپهر بلند بی حذری
ستارگان همه از آسمان فرو بارنــد / اگر بچشم سیاست بآسمان نگـــری
چنان که فصل خدای جهان ترا سپرست / بتیغ تیز تو خلق خدای را سپـری
ترا سزد ز همه‌خسروان خرید وفروخت / که زرّ سرخ فروشیّ و نام نیک خـری
هر آن وطن که در و سایهٔ سعادت تست / بر آن وطن نتواند گذشت دیو و پری
همی نگار شود روی حور فــرش ترا / بر آن امید که یک راه روی او سپری
ترا سزد ز جهان باده خوردن و رامش / همان بهست که رامش کنی و باده‌خوری

گشاد بنده معزّی در خزانهٔ شعر — نمود گوهر حکمت زخاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید — که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش — بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
بفال نیک ترا باد لهو سور و سرور — مخالفان ترا باد مرگ ومویه گری

زمشتری نظرت باد وز فلک طاعت
که شهریار فلک رای مشتری نظری

در مدح سلطان ملکشاه

شهنشه ملک شاه الب ارسلانی — جهان را خداوند و صاحب قرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی — به‌عدل و هنر شهریار زمانی
شه شیر بندی و کشور گشایی — شه ملک بخشی‌و گیتی ستانی
بدیدار روشن‌تر از آفتابی — به‌مقدار عالیتر از آسمانی
چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری — چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
قباد دگر در میان قبایی — جهان دگر در میان جهانی
به‌شمشیر آفاق را کدخدایی — به‌تدبیر اجرام را ترجمانی
برزم اندرون شیر گوهر نمایی — به‌بزم اندرون ابر گوهر فشانی
چو تو رایگانی دهی زر و گوهر — بداندیش تو جان دهد رایگانی
اگر قهرمان هنر عقل باشد — تو اندر هنر عقل را قهرمانی
تو اندر دل شهریاری ضمیری — تو اندر تن بختیاری روانی
ز خارا همی نیزه بیرون گذاری — از آهن همی تیر بیرون جهانی
ترا کعبتین ظفر داد ذولت — همی مهرهٔ فتح و نصرت ستانی
گر از سیر سیاره و دور گردون — گهی مرگ باشد گهی زندگانی
تو گردون وسیاره در دست داری — که سیاره تیری و گردون کمانی
گرفتی بشش سال ایران و توران — نمودی دل و زور الب‌ارسلانی
بگیری دگر سال هندوستان را — به تیغ گهر دارد هندوستانی
فلک مژده دادست مرحاجیان را — که در بادیه آب دجله برانی
ایا پادشاه جهان بخش عادل — پیمبر چنین داد ما را نشانی
که از امتم پادشاهی بیاید — پدید آورد عدل نوشیروانی

کند نام او فتح را رهنمایی | کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر | پدید آمد آن پادشاه و تو آنی
ز عدل تو اندر میان بیابان | کند میش با گرگ بازارگانی
بجایی که با بیم رفتی مبارز | همی با سلامت رود کاروانی
نداند کس اندیشهٔ خویش در دل | بدانسان که تو راز عالم بدانی
گر از تو بپرسد کسی راز عالم | چوالحمد و چو قل‌هوالله بخوانی
معانی بنام تو نازد همیشه | چو بنده معزی بنظم معانی
بگاه جوانی ترا شعر گوید | که نیکو بود شاعری در جوانی
همی تا گل بوستانی بروید | بپیش تو بادا گل بوستانی
همی تا می ارغوانی بخندد | بدست تو بادا می ارغوانی

بماناد با فرخی و سعادت
دل ودولت و عمر تو جاودانی

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

سمنبرا صنما یار عمگسار منی | ستارهٔ سپهی آفتاب انجمنی
بمجلس اندر گویی که ماه بر فلکی | به موکب اندر گویی که سرو در چمنی
ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام | ز دلبران تویی اندر جهان که آن منی
بروی خوب شدی چون پیمبر چاهی | مگر پیمبر چاهی تویی که چه ذقنی
خوشست یاسمن وعنبر توای دلبر | بموی عنبر ناب و ببوی یاسمنی
ندید هیچ کسی سنگ در میانهٔ سیم | چرا تو سنگ دلی ای نگار و سیم تنی
خمیده داری زلفین و تنگ داری چشم | بزلف چون کمریّ و بچشم چون دهنی
بغمزه دل بری و جان ربایی از مردان | مگر به غمزه چو تیر شهنشه ز منی
خدایگان همه خسروان معزّالدین | که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی
یکی به گوهر تیغش نگر که گویی هست | به آهن یمنی در ستارهٔ یمنی
مخالفی که ز کبر و منی سرافرازد | ز بیم او نتواند نمود کبر و منی
چو گرزشست منی را بگیرد اندر دست | هزار مغز بکوبد بگرز شست منی
شهنشها ملکا شیر و آتشت خوانم | که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
سپاه‌دار رسولیّ و سید ملکان | پناه لشکر یغما و لشکر ختنی

همیشه پیشهٔ تو کندن و نشاندنست
که شاخ عدل نشانیّ و بیخ جورکنی
خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمنست
بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی
بتخت پادشهی بر ز فرّ دولت خویش
یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی
هنر یکی صدفست و تو درّ آن صدفی
جهان یکی بدنست و تو جان آن بدنی
چنانکه برفلکست آفتاب و زهره و ماه
تویی که با دو پسر شادمان درین وطنی
وگر شکارکنی هم ترا سزد ز جهان
که در شکار زنه گور شش همی فگنی
خدایگانا گویی که مدح تو صنمست
که طبع بنده معزی همی‌کند شمنی
همیشه نابود از نسل حیدر کرّار
میان آدمی اندر حسینی و حسنی
سپاه و ملک تو داری و شرق‌وغرب‌تراست
سزد که می‌خوری و شادی و نشاط کنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار
بتو زمانه مهنا و دولت تو هنی

خدای کرده بکام تو بخت فرزندان
که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

ایضاً در مدح ملکشاه

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری
آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب
داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از سر زلف سیه با حلقه‌های سنبلی
از خم جعد و شکن با توده‌های عنبری
تاندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست
تار تبت حلقه حلقه بر جهاز ششتری
لاله‌گون روی تو دارد دیدهٔ من لاله‌گون
چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری
نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو
پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری
تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار
گشت پنهان زیر خاک اندرنگار آزری
گر بچین از صورت رویت یکی نسخه برند
بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران
زانکه تو درخدمت شاهنشه نیک اختری
خسرو دنیا ملکشاه آن خداوندی که هست
دین و دولت را ز شمشیرش پناه و یاوری
هر چه باید خلق را از حشمت و عزّ و شرف
ایزد آن جمله باو دادست جز پیغمبری
تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان
از پری و دیو تا کی چون جم از انگشتری
صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد
آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری

در خرد یک داستان مدح او اولیتراست | از هزاران داستان بهمنیّ و نوذری
آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او | خط دهندی پیش او در بندگی و چاکری
شهریارا تخت تو گویی سپهری دیگرست | زانکه تو بر تخت گویی آفتاب دیگری
آفتابست و تویی آنکه سهپرست و زمین | بر سپهر او داورست و بر زمین تو داوری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبدست | تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
آب دریا قطره قطره لوءلوء مکنون شود | گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
وز شرف بر شاخ طوبی سرفرازد هر درخت | چون تو از بهر تماشا بر صفاهان بگذری
بیغو و طغرل بک و جغری بک و الب‌ارسلان | حاضرند ایدر بمعنی تا تو تنها ایدری
بلکه تو زیشان بسی عادلتری کان خسروان | جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد | تا بساط شهریاری بر ثریا گستری

تا بحشمت کام رانی تا بهمت زردهی
تا ز دولت شادباشی تازنعمت برخوری

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری | نیافرید خدای جهان ترا یاری
خجسته آمد دیدار تو بعالم بر | خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
تراست ملک و سزاوار آن تویی بیقین | خدای ملک نبخشد بنا سزاواری
بروزگار تو نیکی رسید و روز بدی | میان نیک و بد از تیغ تست دیداری
اگر بروم شود یک مبارز از سپهت | بتی نماند در ملک روم و زناری
موافق تو باقبال تو سرافرازست | مخالف تو نباشد مگر نگونساری
مراد و کار تو دولت چنان همی سازد | که در جهان نرود بی‌مراد تو کاری
عماد دولت نعمت فدای خدمت کرد | بمال گشت جمال ترا خریداری
درخت و باغ عمادی که ساختست ترا | ز باغ و قبهٔ کسری بهست بسیاری
چنین درخت و چنین باغ تاجهان بودست | کسی نداد نشان و ندید دیّاری
ز زرّ ناب و گهر بر درخت طاوسی | میان باغ ز یاقوت سرخ گلزاری
نشاند بر سر صندوق باز نعره زنان | نمود با دم طاوس خوب کرداری
چهار گاو و دو مردند در میانهٔ باغ | همی زنند بگرد درخت هنجاری
ز مشک و عنبر و یاقوت ولعل و مروارید | نهاده بر سر هر شاخ گونه‌گون باری

ازین جواهر وزین عطرها هزار یکی گهر فروشی هرگز ندید و عطاری
اگر بشرح بگویم صفات این مجلس نماندم ملکا فکرتی و گفتاری
سپاهدار تو شاها چنین کند خدمت کراست در همه عالم چنین سپهداری
ز بهر دیدن دیدار تو گهر بارست که دیده در همه گیتی چنین گهرباری
نثار کرد ز دینار و خواستی ملکا که هدیه کردی جانی بجای دیناری
اگر بخواهی امرو جان برافشاند که مال را نبود قیمتی و مقداری
همیشه تا که بود در زمانه حیوانی همیشه تا که بود بر سپهر سیاری
همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری
تو جادم بادهٔ عناب گون گرفته بدست
مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ایضاً در مدح سلطان

ای جسته جفا کاری جسته ز وفا داری بنمای وفاداری بگذار جفاکاری
آشفته‌ام از عشقت بیهوده چرا شیبی آزرده‌ام از هجرت بیهوده چه آزاری
سیمست مرا در جسم از حسرت و غم خوردن مشکست ترا در زلف از کشی و عیاری
ماهر دو حریفانیم از صنعت باریدن من سیم همی بارم تو مشک همی باری
ای روی تو با خوبی وی خوی تو با زشتی کردار چنین داری گفتار چنان داری
گفتار تو پنداری دارد صفت از رویت دارد نسب از خویت کردار تو پنداری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری
من جنگ ترا یکسر آرام دل انگارم تو صلح مرا یکسر تیمار دل انگاری
جویم بتو نزدیکی در حضرت و در غیبت جویی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
یک بارگی از عاشق دوری نتوان جستن لنگی نتوان بردن ای دوست بر هواری
گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید درخدمت سلطان هست از بخت مرا یاری
شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر شاهی که ز جباران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
شد چشم مسلمانی از طلعت او روشن شد کار مسلمانی از دولت او کاری
هر کس که بدش خواهد مقهور شود واللّٰه از آفت بدبختی وز محنت بیماری
عمر همه مکاران زو شد چو تن بیجان روز همه غداران زو شد چو شب تاری

حکمیست روان او را بختیست جوان او را / با او نتوان کردن مکاری و غدّاری
تا ملک جهان باشد باد این ملک عادل / خورشید جهانداران بر تخت جهانداری
آسوده نکو خواهش در نعمت و آسانی
فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری

در مدح تاج‌الدین خاتون مادر محمد و سنجر

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر تویی / شاه عالم را و شاه شرق را مادر تویی
نازش سلطان محمد در عراق از نام تست / در خراسان نازش ملک ملک سنجر تویی
این دو خسرو را که آرام دل و جان تواند / در صلاح دولت و ملت نصیحت‌گر تویی
دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ / آفتاب دولت جمشید و اسکندر تویی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری / کز خداوندان دولت مهتر و بهتر تویی
ملک چون پیرایه و دین هدی چون افسرست / در آن پیرایه و یاقوت آن افسر تویی
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان / از جلال و قدر با هفتم فلک همبر تویی
همتی داری که این عالم بچشمت اندکست / اندرین عالم بهمت عالمی دیگر تویی
نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری / زانکه بر روی زمین فرمانده و داور تویی
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود / در همه کاری پناه لشکر دولت تویی
دوستان خویش را سازندهٔ چون آب پاک / دشمنان خویش را سوزنده چون آذر تویی
گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب تویی / ور صدف شد پادشاهی اندرو گوهر تویی
هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر / مرتضی را جفت یا صدیق را دختر تویی
کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز / راست گویی مادر عیسی پیغمبر تویی
گر بعقبی چشمهٔ کوثر نشان رحمتست / پس بدنیا بر کنار چشمهٔ کوثر تویی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت / حق واجب بود و آن حق را کنون حقور تویی
خرم و شادی زعمر و بخت فرزندان خویش / شاد و خرم همچنین ز امروز تا محشر تویی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست / کافرین مدح را شایسته و در خور تویی
دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف / کز شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر تویی
ملک و دین تا جاودان از رای تو پاینده باد / زان که عالی رای و ملک‌آرای و دین‌پرور تویی
فال و بخت و اختر تو بر جهان پاینده باد
زان که میمون فال و فرخ بخت‌ونیک‌اختر تویی

در ستایش سلطان ملکشاه

بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی
بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی
بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی
هر درختی در چمن چون دختررز حامله است
بچگان رنگ رنگ و گونه‌گون زاید همی
دارد از کافور کهسار افسری بر فرق خویش
نور خورشید افسر از کهسار برباید همی
از سوی بالا بپستی سیل بشتابد همی
وز سوی پستی به‌بالا ابر بگراید همی
شب هی کاهد چو عمر دشمنان شهریار
روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی
خسرو دینا ملکشاه آن که اندر باغ ملک
دست عدلش سر و دولت را بپیراید همی
سیرت او دفتری هر ماه بنگارد همی
دولت او کشوری هر سال بگشاید همی
گرچه آزادی بهرحالی بهست از بندگی
خسروان را بنده بودن پیش او شاید همی
کار عالی همتش بخشیدن و بخشودنست
زان که دایم یا ببخشد یا ببخشاید همی
عادت او روز و شب گرد جهان برگشتنست
آفتابست او که از گردش نیاساید همی
شرق تا غرب جهان اندر خط پیمان اوست
پادشاهی و خداوندی چنین باید همی
هست بی‌پیغمبری چون معجز پیغمبران
هرچه اندر روزگار او پدید آید همی
زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد
کین او زهریست کاندر حال بگزاید همی
وان زدوده تیغ گوهردار او چون صیقلست
کز دل کفار زنگ کفر بزداید همی
خسروان دعوی بی برهان فراوان کرده‌اند
شاه چون دعوی کند برهانش بنماید همی
بیش ازین برهان چه‌باید کو هنوز اندرعراق
در بخارا خطبه از نامش بیاراید همی
ای جوان دولت جهانداری که دست روزگار
جامهٔ عمر ترا هرگز نفرساید همی
در جهانداری ترا ایام بپسندد همی
مهتران را کهتری حکم تو فرماید همی
هم برین سیرت بمان و هم برین عادت بپای
تا فلک ماند همی و تا زمین پاید همی
باد عمرت جاودات تا در بهار و در خزان
باده پیمایی که دشمن باد پیماید همی

در مدح ملک سنجر

ترک من دارد شگفته گلستان بر مشتری
مشتری بر سرو و سرو اندر قبای ششتری
برسمن یک حلقهٔ انگشتری دارد زلعل
وز شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری

درجهان هرگز نگار آزری گویا نشد / در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این‌شگفتی بین‌که تا ترک من‌از مادربزاد / شد پری پیدا و شد گویا نگار آزری
گر به‌میدان عارض او لشکر آرایی کند / در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
ور کند عنبری اندازد او برآسمان / آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست‌موسی‌گشت گویی عارض رخشان او / زلف او ثعبان موسی چشم او چون‌سامری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد / کرد جادو چشم او برچهرهٔ من زرگری
گر بکار سامری و کار چشمش بنگرند / چشم او داناترست از سامری در ساحری
بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او / هست چون پرواز شاهین برسر کبک‌دری
کبک کز شاهین جدا گردد نماند دربلا / در بلا ماند کز زلف او گردد بری
غمزهٔ غماز او بر من جهان بفروختست / وز دل و جان شد دلم تیمار او را مشتری
گردلم درعشق او نیک‌اختری جست‌ونیافت / یابد اندر خدمت شاه جهان نیک‌اختری
داور گیتی ملک سنجر که‌اندر کار ملک / کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری
آورد زیر نگین و رایت و توقیع خویش / گنج رای و رایت فغفور و ملک قیصری
شهریاری عادل و صاحبقرانی کامران / خسروی عالی نژاد و پادشاهی گوهری
لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را / هر چهارش هست و تائید الهی برسری
دولت او باد نوروزست وعالم گلستان / گل بود دربوستان از باد نوروزی طری
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار / گر فتوح روزگار او یکایک بشمری
داستان رستم دستان نماید سربسر / پیش زور دست او نیرنگ دستان آوری
دست او گر کار فرماید کمان چرخ را / تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
هرکه او درخدمت درگاه او بندد میان / تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری
امر او گردد روان بازار او گردد روا / مال او گردد فره دیدار او گردد فری
ای مبارک پی‌خداوندی که چون جد وپدر / عدل فرمای و سیاست گستر ودین پروری
هست دایم راحت و روح جهان را آفتاب / تو باین معنی جهان را آفتاب دیگری
او همی بر بحر و بر نور از خراسان گسترد / تو همی برملک‌ودین‌عدل‌ازخراسان‌گستری
تن بسر باشد عزیز و سر به‌افسر نامدار / بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج‌تو خورشید زیبد تخت‌تو گردون‌سزد / زانکه تو بر تخت وتاج دین پیغمبر سری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی / داد را نوشین روان و ملک را اسکندری
ور بپرسد دولت‌ازعقل این‌سخن‌راراستی / عقل‌سوگند آن‌خورد کز هرچهار افزون‌تری
از ثریا تا ثری گرد سم اسبان تست / چون ز ایوان برنشینی و به‌میدان بگذری

نعرهٔ رامشگران باشد ز ماهی تا بماه
چون ز میدان بازگردی و درایوان می‌خوری
هرکجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم
ایدرست‌اکنون که‌یک‌چندی بشادی ایدری
خاک آمد هفت کشور پیش چشم همتت
با چنین همت‌سزای صدهزاران کشوری
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی
ور خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع زاب وباد و خاک و آذرست
تو زنوری نه زآب و باد و خاک و آذری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبدست
تو ز کشورها که داری در چهارم‌کشوری
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت
بس‌شگفتست اینکه‌دریا دست وآذرخنجری
درمیان کفر ودین شمشیر تو سدی‌قویست
در تو آن گویم که درمحمود گوید عنصری:
"سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست‌تو
کو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری"
خسروا گنجیست از زر سخن در جان من
کاندر آن گنجست اصل کیمیای شاعری
هرکه از زر و گهر سنگی نهد در زیر خاک
مهر آن خواهد که یا رکنی بود یا جعفری
من‌که از زر سخن گنجی نهم درجان پاک
مهرآن‌زریا ملک پادشاهی‌بود یا سنجری
خدمت سی‌ساله را آخر بباید حرمتی
حرمت سی‌ساله درخدمت نباشد سرسری
داور روی زمینی با تو گویم حال خویش
یاور خلق جهانی از تو خواهم یاوری
تا که از نیلوفر گردون بروید ارغوان
چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز صید ورزم باد از خون نخجیر وعدو
در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری
تا خبر باشد امامان را بهاسناد درست
از جهود خیبری وز ذوالفقار حیدری
تیغ تو چون ذوالفقار حیدری برنده باد
بد سگالت سر بریده چون جهود خیبری
از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین
وز سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

در تهنیت تولد پسری ملک‌سنجر را

گشت تابنده ز گردون معالی قمری
گشت تابنده ز دریای معانی گهری
سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی آنک
ملک‌العرش عطا داد ملک را پسری
ملک‌باغست ودرآن باغ ملک‌سنجر هست
شجری تازه که آورد نو آیین ثمری
همه آرایش باغ از شجر و از ثمرست
اینت میمون ثمری وینت‌همایون شجری
دیرگاهست که تا گوش بزرگان جهان
نشنیدست ازین بهتر و خوشتر خبری
آنکه درملک بدین سور همی مژده دهد
هست گویی سخن اندر دهن او شکری

ازثری تا به‌ثریا همه جشنست اکنون وز ثریا همه سورست کنون تا بثری
گر ملک شاه ز دنیا بسوی عقبی شد آنک آمد به‌سعادت سوی دنیا دگری
آمد آن پاک‌ نژادی که سوی طالع او هست سعدین فلک را به‌سعادت نظری
آمد آن‌خسرو عادل‌که به‌انصاف و به‌عدل از جهاندار بشیرست سوی هر بشری
آمدآن شاه که در دولت‌دین خواهد بود همچو جدّ و پدر خویش به‌حق دادگری
مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد هست در طالع او زین همه معنی اثری
شهریارا تو درختیّ و بر تست پسر اینت شایسته و بایسته درختیّ و بری
نه عجب گر پسری چون پسر تو نبود که نبود از ملکان چون پدر تو پدری
هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی هست در رزم تو هرسال دگرگون ظفری
بارها عزم سفر کرده‌ای از بهر ظفر و آمدستی به‌حضر با ظفر از هر سفری
گر به‌فغفور فرستی ز غلامان سپهی ور به‌چیپال فرستی ز سواران نفری
هر دو آیند میان کرده به‌کردار کمان پیش تو بسته به‌خدمت به‌میان برکمری
ندهد دل به‌خلاف تو مگر تیره دلی نکشد سر ز وفاق تو مگر خیره سری
در مصافت فزع و مشغلهٔ حسر بدید آنکه آورد به‌رزم تو ز توران حشری
گاه پیکار برآید ز دل اعدا دود گر رشد ز آتش تیغ تو به‌اعداد شرری
هرکه یک‌شب به‌خلاف تو کند دیده فراز نبود تا به‌قیامت شب او را سحری
تیغ تو خلق جهان را زبلاها سپرست در جهان جز تو که کردست زتیغی سپری
چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان که جهان جمله به‌چشم تو ندارد خطری
گرچه اندیشه ز هر چیز همی برگذرد چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری
نیست ممکن که به‌فرّ تو بود هر ملکی نیست ممکن که چو یاقوت بود هرحجری
دانشت‌هست و جوانیّ وجوانمردی هست بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهانست تو باشی ملک تاجوران بر رکاب تو به‌خدمت سر هر تاجوری
شادمان از تو به‌فردوس برین جان پدر بخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری

جام زرّین تو پر گشته ز یاقوت روان
ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم‌بری

در ستایش ملک‌سنجر

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی
مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی

خفته و مستست و پنداری که از ما فارغست
عیش ما خوش نیست بی او کاشکی باماستی

گرچه می‌خوردست‌و ازمستی به‌خواب اندرشدست
هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی

گر بدو پیداستی از مهربانی یک نشان
صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی

گر نکردستی دل ما دی به‌وصل او نشاط
در غم هجران او امروز ناپرواستی

دی ازو در وصل ما را وعدهٔ امروز بود
کاشکی امروز ما را وعدهٔ فرداستی

گر نمودستی فروغ جبهت و رخسار خویش
بزم ما پر مشتری و زهرهٔ زهراستی

وز خم زلف و گهرهای کلاهش روز و شب
مشتری در عقربستی زهره در جوزاستی

وصف او هستی به‌معنی راست چون وصف‌پری
گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی

نعت او هستی به‌برهان راست چون نعت‌صنم
گر صنم را گرد مرجان لوءلوء لالاستی

بی‌رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود
آفتابی دیگرستی کاشکی تنهاستی

بر فلک نتواندی تنها گذشتن آفتاب
گر نه زیر سایهٔ تخت شه دنیاستی

افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان
آن گهر بخشی که گویی دست او دریاستی

گر نه آنستی که جوید هر کسی از دریا گهر
بوسه‌دادن دست او هرگز کرا یاراستی

گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای
بر سر منشور او نام ملک طغراستی

ماه اگر هستی برابر با مه منجوق شاه
چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بر بالاستی

ور فزونستی سپهر از وصف و وهم فیلسوف
قدر او همتای قدر شاه بی همتاستی

دولت عالیس اگر هستی درختی سرفراز
بیخ و شاخ او به‌جابلسا و جابلقاستی

باز و شاهین گر زدست او شوندی سوی صید
مخلب و مقارشان در قبهٔ خضراستی

ور سر اعدای او در خاک پنهان نیستی
در خم چوگان او گوی از سر اعداستی

پیکر پیلست اسبش را ولیکن گاه جنگ
پیل ازو بگریزدی گر در صف هیجاستی

چون عرق گیرد تو گویی سیل در وادیستی
چون سبق جوید تو گویی باد در صحراستی

چون نشیند شاه بر پشتش تو گویی بر نهنگ
چیره شد شیری که اندر چنگش اژدرهاستی

ای جهانداری که گر خورشید عقلت نیستی
روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی

ور به‌اطراف ممالک نیستی فرمان تو
هر طرف از آفتی از غارت و غوغاستی

امن و آرام جهان از جنبش شمشیر تست
ور جز اینستی جهان آشفته و شیداستی

در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو
ای بسا سر کاندرو بیهوده و سوداستی

روز کین چون نرد نصرت باختی با دشمنان — صد ندب بردی که گفتی هر ندب عذراستی
گر بەرجعت بازگشتندی ملوک باستان — کمترین بندگانت بهمن و داراستی
گیردی گردون رکابت گر قوی بازوستی — خواندی اختر مدیحت گر بلند آواستی
عقل تو کلست و گر پیداستی اجزای او — آسمان هفتمین یک جزو از آن اجزاستی
گر نبودی از تف خشم تو آتش را نهیب — مسکن آتش نه اندر آهن و خاراستی
ور ز باران نوالت بهره‌مندستی زمین — حنظل او شکرستی خار او خرماستی
خلخ و یغما تو داری ور ترا هستی مراد — قیروان و روم همچون خلخ و یغماستی
از سر پیکان تو وز خنجر ترکان تو — قیروان بی مشرکستی روم بی ترساستی
گر ز دست تو بەچین والاستی فغفور چین — در قبول دین تازی دولتش والاستی
ور فتادستی فروغ تیغ تو بر رای هند — چشم سرش درهدی چون چشم سر بیناستی
خسروا معلوم رای تو شدستی تاکنون — گر بەعالم چون معزی شاعر داناستی
گر نبودی ناتوان بودی بەعالی مجلست — وز قبول مجلس تو کار خویش آراستی
شد معزی در فراق خدمتت پیر و کهن — گر مقیمستی بەخدمت تازه و برناستی
ور بەصهبا مایلستی طبع او از دیر باز — پیش تخت تو بدستش ساغر صهباستی
حاضر آمد تا نماید خاطرش در پیش تو — شعرهای نو که گویی حله و دیباستی
تا مثال اختران بر آسمان گویی مگر — دُرّ مکنون ریخته بر تختهٔ میناستی
آسمان مختار بادا تا ترا مولی شود — زانکه گر مختار بودی خود ترا مولاستی

باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم
رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

در مدح سیدالرؤساء معین‌الملك

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی — تنم چون میان کرد نازک میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد — تنی چون میانی‌دلی چون دهانی
بەشیرین زبانی توان برد دل را — دل از دست من برد شیرین زبانی
نگاری کشی خوش لبی ماهرویی — بتی دلبری دلکشی دلستانی
پری چهره و پرنیان پوش یاری — پری را که دیدست در پرنیانی
بەبالا و رخسار هست آن سمنبر — چو سروی که بار آورد گلستانی
چو تیرست و من درغمش چون‌کمانم — شنیدی بەفرمان تیری کمانی

نگار من آمد بلای دل من   خریدم بلای دلی را به‌جانی
منم عاشق و مهربان دلبری را   که نامهربانی کند هر زمانی
چو من مهربانی که دیدست هرگز   شده عاشق روی نامهربانی
زیانست عشق بتان عاشقان را   ندادست کس عاشقی را امانی
ز مدح خداوند من سود کردم   گر از عشق معشوق کردم زیانی
معین همه مملکت بوالمحاسن   که دارد ز سعد فلک ترجمانی
کریمی کزو محتشم‌تر ندیمی   نبودست در پیش صاحب‌قرانی
چنو در خردمندی و نیک نامی   بزرگی برون نامد از خاندانی
خداوند تختست و از فرّ بختش   توانا شود زود هر ناتوانی
جهانیست اندر قبایی به‌همت   که دیدست اندر قبایی جهانی
همی دولتش برتر از عرش بینم   چو عرشست برتر زهر آسمانی
زدوری که گردون کند بر سعادت   رسد هر زمان نزد وی کاروانی
که دارد جز او بر ستور بزرگی   ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
دل پاک او قلعهٔ دانش آمد   ز عدل آمد آن قلعه را پاسبانی
هوای بسیطست جودش همانا   که خالی نبینم ازو هر مکانی
نه چون دست او جود را کار سازی   نه چون کلک او ملک را قهرمانی
یکی مرغ زرّین که بر لوح سیمین   بود مشکباری و عنبر فشانی
خمیده چو تیری جز او را ندیدم   که پیوسته سرکش بود چون کمانی
رونده بود چون روان و تو گویی   ز دست خداوند دارد روانی
ازو عقل در فضل کرد اقتراحی   وزو بخت در جود کرد امتحانی
چو مهرست لیکن ندارد زوالی   چو بحرست لیکن ندارد کرانی
تن بدسگالان او را ز مخنت   عذابیست در زیر هر استخوانی
بود میهمانش همیشه سعادت   کجا چون سعادت بود میهمانی
سزد میزبان چون معین ممالک   کزو به نبیند دگر میزبانی
بلند اخترا سرورا کامرانا   نبینی تو چون‌خویشتن کامرانی
تو آنی که در حق من همت تو   دهد هر زمانی ز دولت نشانی
من آنم که در مدح تو خاطر من   شگفتست و تازه است چون بوستانی
نه تنها منم شاکر نعمت تو   که شکر تو گوید همه خان و مانی
یقین کردی اکنون به‌اقبال و همت   اگر بود در خاطر من گمانی

توانم شدن تا به‌چرخ برین بـر
اگر ســازم از همتت نردبانــی
بدینسان که احسان وجود تو بینم
ترا گنج قــارون نیرزد بنانــی
الا تا گل افشان بــود هر بهــاری
الا تا زر افشان بود هر خزانــی
سخا پرور و شاد دل باش و می خور
بهـر نوبهــاری و هر مهرگانــی
به‌روزی ضمان کردی از خلق عالم
به‌دولت ترا بــاد ایزد ضمانــی

در مدح سیدابوالحسن رئیس بلخ

دل بری ای زلف جانان و ستم بر جان کنی
از چه معنی خویشتن زنجیر نوشروان کنی
مشتری بسیار دیدم کو ز شب میدان کند
شب ترا بینم همی کز مشتری میدان کنی
زهــره پنهان کرد مر هاروت را زیر زمین
تو چو هاروتی چرا مر زهره را پنهان کنی
گر نیی چون پور آزر بر نــگار آزری
پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی
ور نیی چون معجز موسی چرا بر دست او
خویشتن را از پی جــادو همی ثعبان کنی
عشق جانان بر رخم بندد نقاب از شنبلید
چون تو از عارض نقاب چهرهٔ جانان کنی
مشک من کافور گردد پشت من چنبر شود
چون تو جنبر وار بر کافور مشک افشان کنی
گاه با پیکان مژگان کار من سازی به‌طبع
گه زره پوشی و پیکار مرا پیــکان کنی
گه گره گیری و برطرف قمـر بــازی کنــی
گه کمربنــدی و بر برگ سمن جولان کنی
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق
چون دل من گوی کردی خویشتن چوگان کنی
ای قضا یک ره مرا بیرون بر از میدان عشق
تا به‌میدان شرف گوی دلم گردان کنــی
ای دل آ نوقتی به‌میدان شرف گردان شوی
کافرین فخر آل مصطفــی دیوان کنــی
سید سادات خورشید رئیسان بوالحسن
کز شرف شاید که دیوان مدیحش جان کنی
ای محب خدمتش گر پیش او گامی نهی
همچنان باشد که سیصد کعبه آبادان کنی
ای سخن ورزی که ناپخته نگویی یک سخن
وان سخن را گر بسنجی از خرد میزان کنی
تا تو در فرمان عقلی عقل در فرمان تست
هرچه گویی آن کند تا هر چه گوید آن کنی
دست تو بر هرچه مخلوقات باشد بگذرد
گر سرای بخت خود را دست بر ایوان کنی
بود شارستان علم مصطفی را در علی
تو ز دولت دیده بر دیوار شارستان کنی
دولت از بهر تو شاد روان نعمت یافتست
تا همه روی زمین را زیر شادروان کنی
بانجاشی عم تو پیمان چو کرد اندر حبش
تو بیک پیغام با قیصر همان پیمان کنی
در بقای سرمدی دولت یکی نامه نوشت
تا نظام دین پیغمبر برو عنــوان کنــی

شاه عالم جنة الفردوس خواهد کرد بلخ
تا تو در فردوس عقل خویش را رضوان کنی
مشتری را گر نظر باشد بسوی دشمنت
خانهٔ خرچنگ را بر مشتری زندان کنی
ور به‌چشم دشمنی در جرم کیوان بنگری
آنچه کیوان کرد با مردم تو با کیوان کنی
حاتم طائی به‌عمر خویشتن هرگز ندید
آنکه در یک ماه تو مرسوم یک مهمان کنی
زان همی خواهد رجوع معن و نوشروان ملک
تا برین عدل و بر آن جود و کرم تاوان کنی
گوش تو نشنید هرگز یک سوءال از سایلی
زانکه تو پیش از سوءال او همی احسان کنی
از هر آن شاعر که بستانی بیاض مدح خویش
دست او بیضا چو دست موسی عمران کنی
دست تو ابریست پر باران و طبع ما صدف
تو صدف پر در همی از قطرهٔ باران کنی
هر کجا باران بود درکم نیاید در صدف
شاعری بر ما بدین معنی همی آسان کنی
وارث پیغمبری در خاندان هاشمی
آمدم تا تو مرا با حشمت حسان کنی
زین قصیده شاد گردد جان استادی که گفت :
"ای‌شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی"
تا بگردد آسمان سامان احوال تو باد
تا همه احوال بدخواهانت بی‌سامان کنی
چهرهٔ مردان به‌خدمت بر بساط مجلست
تا به آثار کمالت جمله را نقصان کنی

در مدح شرف‌الدین سعدبن علی‌بن عیسی

ای ترا بر مه و زهره ز شب تیره ردی
زهره از چرخ به‌زیبایی تو کرد ندی
نه عجب گر کند از چرخ ندا زهره ترا
تا به مه بر زشب تیره ترا هست ردی
لعبت چشم منی چشم منت باد نثار
راحت جان منی جان منت باد فدی
ای درخشنده بناگوش تو از زلف سیاه
همچو از ابر درخشنده بود شمس ضحی
راست گویی ز میان زره داودی
هر زمانی ید بیضا بنماید موسی
درعجم هست‌حدیث من‌و عشق‌توچنانک
در عرب قصهٔ سعدی و حدیث سلمی
نتراشیده به تیشه چو لب تو آزر
ننگاریده به‌خامه چو تو صورت مانی
در دو زنجیر و دو گلنار توبیمست و امید
در دو بادام ودومرجان تو در دست‌وشفی
از دو مرجان شکری جز بدلی نفروشی
زین گرانتر به‌جهان کس نکند بیع وشری
تا تو بر برگ سمن مشک طلی کردستی
بارم از جزع همی لوءلوء بر زرّ طلی
من‌چنانم که بزاری سمرم چون مجنون
تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی
آشنای تو منم در بر من ماءوی ساز
بر بیگانه چه کردی و چه سازی ماءوی

خانهٔ من وطن تست و دلم خانهٔ تو — تو همی جای دگر خانه چه‌گیری بکری
دور گشتن زره راست ضلالت باشد — این ضلالت نپسندد شرف دین هدی
زین دولت سر احرار رضیّ ملکان — قبلهٔ سعد و علو سعد علیّ عیسی
آن جوادی که فقیران را درتیه امید — منت و سلوت او هست چو منّ و سلوی
آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم — چون رسول عربی کعبه زلات و عزّی
ملک را بانظرش نیست نهیب از آفات — خلق را با کرمش نیست گزند از بلوی
به ازو هیچ خردمند و هنرمند نبود — نه به ایام سلیمان نه بعصر کسری
گر بود قطر ندی پاک ز باران بهار — هست نقش گهرش پاکتر از قطر ندی
هر که را دوستی او بود امروز بشیر — نشنود روز قیامت ز قضا لابشری
درعجم چون شرف‌الدّین نبود نیز کریم — در عرب چون اسداللّه نبود نیز فتی
ای خط تو بفروزد خطر کلک و دوات — چون ز تاءیید شهنشه شرف تاج ولوی
کعبهٔ جودی و درگاه تو دشت عرفات — خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی
بارگاه تو چو خلدست و تو چون رضوانی — کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور — در فتوّت ز تو پرسند کریمان فتوی
بخت بر جامهٔ عمر تو کشیدست علم — دولت از نامهٔ فضل تو کشیدست سحی
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل — گاه احسان و مروّت که کند با تو مری
نسق و رونق ملک از هنر و سیرت تست — همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
آب را ماند شکر تو که بر روی زمین — نیست‌بی‌شکر تو چندانکه بلادست و قری
بصبا ماند عدل و نظر تو که جهان — چون شود پیر پذیرد ز صبا طبع صبی
جان پاکست مگر مهر تو از روی قیاس — زانکه بی‌مهر تو زنده نتوان بود همی
مهرهٔ شادی و شاه طرب حاسد تو — هست در ششدرهٔ محنت و در بند عزی
بدسگالی که کند بر هنر و نفس توعیب — هر که مدحی کند او را بود آن‌مدح‌هجی
نشنود زایر تو گاه نوال از تو نفیر — نشنود سایل تو گاه سوءال از تو عنی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم — وز بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
سیف و معن عربی پیش تو گرزنده شوند — هر دو گردند بری از صفت و از دعوی
سیف را با تو گه فضل نباشد برهان — معن را با تو گه جود نباشد معنی
از بس انعام که با خلق جهان کردستی — یافتی بهرهٔ دنیا و نصیب عقبی
هم ثواب تو ز خالق بودت در عقبی — هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنیی
بی‌قلم نقش کند دست قضا بر دل من — چون کند مدح تو برخاطر من بخت املی

پیش مدح تو کجا کلک من آید بسجود / پیش طبعم بسجود آید طبع اعشی
در محرّم بپذیر از من و از خاطر من / عذر تقصیر که رفتست بعید اضحی
که رضای تو کشد نثر مرا بر نثره / که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بعدست و مسافت ز سمک تا بفلک / تا که فرقست و تفاوت ز ثری تا بعلی
از فلک باد علی جایگه ناصح تو / جایگاه عدو تو ز سمک باد ثری
نکتهٔ دفتر آمال تو باد از عصمت / نقطهٔ مرکز اقبال تو باد از تقوی
شکر تو سائر و مدح تو در افواه روان
همچو اخبار نبی بادو چوآیات نبی

در مدح مؤیدالدین ابوالقاسم معین‌الملك

ماهست ساقی و قدح باده مشتـــری / وین هر دو را منم بدل و دیده مشتری
با مشتری مقارنه کردست ماه من / فرّخ بود مقارنهٔ ماه و مشتری
خلقی زرشک و حسرت آن چشم‌کافرش / بر من همی دهند گواهی بکافری
یاریست لشکری که همی دل‌برد ز خلق / دارد بدلبری همگان را ز دل بری
من دل بدو دهم که خطا گفت‌آن‌که‌گفت: / "هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری"
ای آنکه جای تست همه ساله بتکده / بت را همی پرستی و رنجی همی بری
یاری سجود پیش کسی کن که صورتش / تصویر ایزدست نه تمثال آزری
با روی خوب او نرسد سرکشی ترا / برنه بخاک سر که بدان روی بنگری
در کوی عشق او نرسد بد دلی ترا / برده بباد دل که بر آن کوی بگذری
آن خط نو دمیده نگر بر دو عارضش / همچون بنفشهٔ طبری بر گل طری
در سایه گر بنفشه نروید چگونه است / خطش بزیر سایهٔ آن زلف عنبری
یارب چه صورتست که دادی بدان صنم / کز شرم او شدست نهان صورت پری
همواره هست صورت او اصل نیکوی / چون سیرت موٴید دین اصل سروری
اکفی الکفه ناصح دولت معین ملک / بوالقاسم آفتاب بزرگی و مهتری
کافی مدبّری که به تدبیر و رای اوست / ترتیب دین احمدی و ملک سنجری
آزاده‌ای که ختم شد آزادگی بدو / چنانکه ختم شد بمحمد پیمبری
سحرست و معجزست خط و دست اوبهم / معجز شنیده‌ای که بود جفت ساحری
گویی که دست او ید بیضاست از قیاس / کلکش عصای موسی و خط سحر سامری

ای نیک محضری که ملک را و خواجه را
تو نایب مبارک و فرخنده اختری
از خواجگان دولت و از کافیان ملک
کس را بمهتری نرسد با تو همبری
هرگز ستارهٔ سحری را کجا رسد
با آفتاب و ماه دو هفته برابری
سی سال هست تا تو همی سروری کنی
سی ساله سروری نتوان کرد سرسری
چون در محاسبت زدقایق رود سخن
اندر هوا ز نوک قلم ذرّه بشمری
در سایهٔ قبول تو از تار عنکبوت
سازند کهتران تو سدّ سکندری
بیتی ز شعر فرّخی اندر مدیح تو
تضمین همی کنم که بدان بیت درخوری:
"نامت نبشته نیست کجا نام بد بود
وانجا که نام نیک بود صدر دفتری"
فرزانگان همی طلب کیمیا کنند
تا مالشان هدر شود و عمر بر سری
آگاه نیستند که بر درگه تو هست
خدمتگری بنفع به از کیمیاگری
درویشی و نیاز غم آید ز کیمیا
وز خدمت تو شادی و ناز و توانگری
فانیست مال ونعمت و باقیست شکر و مدح
با من بدین سخن نتوان کرد داوری
بازارگان همی چو تو باید که سال و ماه
فانی همی فروشی و باقی همی خری
در شهر طوس و شهر سرخس آنچه کرده‌ای
باقیست تا بجای بود چرخ چنبری
آن پهلوان کجاست که طوس و سرخس کرد
تا در پرستش تو دهد خط چاکری
گر گاه لفظ و معنی کس در عرب نخاست
چون بحتری و چون متنبی بشاعری
نظم عجم ز نظم عرب خوب‌تر بود
چون لفظ پاک داری و معنی بپروری
در عصر تو بمدح تو شد قیمتی سخن
چون قیمت زمرّد و یاقوت آوری
ازبهر آنکه عصر تو اندر نیافتست
پیوسته با دریغ بود جان عنصری
دارم دهان ز شکر تو پر درّ شاهوار
دارم دل از ثنای تو پر زرّ جعفری
شاید که‌برتوعرضه‌کنم زرّودُرّ خویش
ای خاطر و ضمیرتو صرّاف و جوهری
شرمست و بیم پیش تودرچشم و در دلم
شرم از خلاف وعده و بیم از مقصری
کردم گناه و آمدم اندر پناه تو
تا برسرم ز عفو کرم سایه گستری
گر ماه در کنار تو آید ز آسمان
هم در زمن کلف ز رخ ماه بستری
تا هر هزار سال قرانی بود دگر
خواهم که صد قران بگذاری و بگذری
گاهی بدست عدل ببندی درستم
گاهی بپای قهر سر خصم بسپری

در مدح شرف‌الدین ابوطاهر سعدبن علی‌بن عیسی

ایا تن تو همه ساله پیش روح فدی
بسوی مادرت از آسمان رسیده ندی

چرا چو برهمنان خویشتن همی سوزی
اگر تراست جهودانه طیلسان وردی

کجا گداخته کردی ز تاب آتش ناب
چکدهم‌ازتن توقطره‌برتن توفدی (کذا)

چو روح پاک بجسم تو اندر آویزد
ضلال شب بگریزد بدل شود بهدی

میان سنگ درون مادر تو ماٴوی ساخت
ترا نتیجهٴ سنگست از آن قبل ماٴوی

ز روح تو بتن کافران رسیده الم
ز مادر تو بر موٴمنان رسیده شفی

از آن الم بجهنم عذاب و تهدیدست
وزین شفا ببهشتست رحمت و بشری

تن تو بیش کند پیش خسروان منزل
که بود روح تو محراب و قبلهٴ کسری

گهی بمیرد روح تو گاه زنده شود
چو زنده گردد روح ترا بود معنی

ز روح و جسم تو نشگفت اگر دلیل آرد
کسی که او بتناسخ همی کند دعوی

تنت چو سوختن آموزد از دل مجنون
سرت فروختن آموزد از رخ لیلی

چو قامت تو بسان عصای موسی شد
ز تارک تو درخشنده شد کف موسی

چو ماهی عجبی در میان سیمین حوض
بزرّ ناب همی پیکر تو کرده طلی

اگر که بدردجی خوانمت روا باشد
که هست در شب تاریک نور بدرد جی

همی فروز بشادی و خرّمی همه شب
بسان بدرد دجی در بساط شمس ضحی

وجیه ملک عجم زین دولت عالی
مشیر مجلس و جاندارمجلس اعلی (کذا)

یگانه مهتر طاهر نژاد بوطاهر
سر سعادت سعد علیّ بن عیسی

مقدّمی ز کفایت شده جمال کفاة
کفاف را کف او گشته عروة الوثقی

خدای داده بدو علم خضر و مدّت نوح
یقین و علم براهیم و عصمت یحیی

ضمیر روشن او بر میان پرگاریست
که هست نقطهٴ او بر دیانت و تقوی

بچاره ژرف بنور ضمیر او شب تار
سها ببیند بر چرخ دیدهٴ اعمی

اگربقوت ملک چون بشربدی محتاج
نخواستی مگر از دست خطّ او اجری

خلاص یافت ز عدلش رعیت از بیداد
نجات یافت بسعیش ولایت از بلوی

ز شهر مرو بدرگاه شاه رحلت کرد
چو از مدینه پیمبر بمسجد اقصی

بکام دل برسید و بگوش جان بشنید
ز جبرئیل امین فاستمع بما یوحی

ایا خصال تو اندر دل خرد مرضی
چنانکه عافیت اندر طبیعت مرضی

تو روز حشر بعقبی عزیز خواهی بود
چنانکه هستی اکنون عزیز در دنیی

نشان همی دهد آثار تو که خواهی یافت — پس از سعادت دنیی سعادت عقبی
چو با رسول علی آورد لواء الحق — بود مخاطبه و نام تو طراز لوی
بهر مکان ید علیا تراست در همه فضل — بمجلس تو ید معطیان بود سفلی
غریق نعمت تست آنکه صاحب علمست — رهین منت تست آنکه صاحب فتوی
ثنا و شکر کریمان خری بزرّ درست — که کرد جز تو بدین سان ز خلق بیع غلی
ثری کند بثریا بدل محبت تو — عداوت تو ثرّیا بدل کند بثری
ز مدح و خدمت تو مرد راشور حاصل — بدین جهان حسنات و بدان جهان حسنی
در بلا و نعم بسته و گشاده شود — چو بر زبان عزیز تو بگذرد آری
در نعم را مفتاح کرده‌ای ز نعم — در بلا را مسمار کرده‌ای ز بلی
بنقش کلک تو گر بنگرد مصور چین — ز رشک محو کند نقش نامهٔ مانی
اگر شگفت نماید ز کلک تو نه شگفت — که لاغرست و تن فضل شد بدو فربی
امید راحت و امنست زیر سایهٔ او — مگر که سایهٔ او هست سایهٔ طوبی
تواتر حرکاتش بدیدهٔ دشمن — همان کند که‌زمرّد بدیدهٔ افعی
دعای عیسی آموختست پنداری — که قادرست بر احیای قالب موئی
بزرگوارا مدحی که من ترا گویم — فلک نویسد و سیارگان کنند املی
درآفرین تو در شعر ابتدا کردم — سرم ز شادی شعرت رسید بر شعری
گر از طل بود انشای شاعران عرب — ز نعمت تست در اوصاف تو مرا انشی
سعادت تو صفت کردن و سلامت تو — به از فسانهٔ سعدّی و قصهٔ سلمی
اگر ترا سبب عزّ خویش نشناسم — من آن کسم که بگویم بعزّت عزّی
همانت خواهم گفتن که گفتم از اول — بقای جان تو باد و هزار جانت فدی
همیشه تا که همی سعد اکبر گردون — دهد بعالم صغری بشارت کبری
ز سعد اکبر قسم تو باد هر ساعت — همه سعادت کبری بعالم صغری
بخرّمی و بشادّی و فرّخی بگذار — ندیم بخت جوان با عنایت مولی

هزار جشن همایون چو مهر و چون نوروز
هزار عید مبارک چو فطر و چون اضحی

در مدح خواجه مؤیدالملک بن خواجه نظام الملک

ای زلف دلبر من پر بند و پر شکنی — گاهی چو وعدهٔ او گاهی چو پشت منی

گه دام سرخ ملی گه بندتازه گلی — گه درع معصفری گه طوق نسترنی
گه خوشهٔ عنبی گه عقدهٔ ذنبی — گه پردهٔ قمری گه حلقهٔ سمنی
چون رای تیره دلان پرپیچ و تاب‌وخمی — چون راه بدکنشان بررنگ و زرق و فنی
گویی دلیل غمی کاسیب جان و دلی — گویی قضای بدی کاشوب مرد و زنی
چون معجزه عجبی چون نادره مثلی — چون سلسله گرهی چون دایره شکنی
نور فریشتگان در زیر دامن تست — از تیرگی تو چرا چون جان اهرمنی
از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم — گویی سر قلم بوبکربن حسنی
کافی کفی‌که کفش چون ابر هست سخی — صافی دلی که دلش چون بحر هست غنی
رایش یکی صنمست از نیکویی و سزد — گر آفتاب بلند او را کند شمنی
ای رای روشن او با عقل متصلی — وی عقل کامل او با فضل منقرنی
ای شاعری که همی مدحش کنی بسزا — در دست منت او همواره مرتهنی
گویی فضایل او زان شکرین سخنی — خوانی مدایح او زان عنبرین دهنی
ای دشمنی که ازو کینست در دل تو — بر آتش حدثان چون مرغ باب زنی
هم گوش براجلی هم چشم بر سقری — هم پای برخسکی هم دست بر ذقنی
ای ماه گاه کهی گاهی فزوده شوی — دایم بدین دو صفت در شغل خویشتنی
گویی به مجلس او دیده خلال ولگن — زین رو گهی چو خلال گاهی چنان لگنی
ای کلک فرّخ او از نقشهای عجب — مانندهٔ صدفی بر درّ مختزنی
پروانهٔ خردی پیمانهٔ هنری — پیرایهٔ طرفی سرمایهٔ فطنی
گنج از تو هست قوی گرچه ضعیف‌دلی — ملک ازتو هست سمین‌گر چه نحیف تنی
درملک و دولت و دین‌هستی یمین‌وامین — تادریمن و امین خود خسرو زمنی (کذا)
ای مقبلی که بعزم اقبال را سببی — وی منصفی که بکلک انصاف را وطنی
آنجا که جود بود چون معن زایدهٔ — وانجا که فضل بود چون سیف ذویزنی
در ملت نبودی چون نور در بصری — در دولت ملکی چون روح در بدنی
مظلوم را بعنا تو کاشف الکربی — محتاج را بسخا تو دافع الحزنی
برهان منقبتی بنیان منفعتی — بنیاد مکرمتی فریاد ممتحنی
من در صف شعرا استاد انجمنم — تو در صف امرا خورشید انجمنی
من در شمایل تو دانی که شیفته‌ام — تو بر قصاید من دانم که مفتتنی
تا آفتاب علم جز بر فلک نزند — خواهم ترا که قدم جز بر فلک نزنی
صدسال خوش بخوری بخل ازجهان ببری — داد طرب دهی بیخ ستم بکنی

گاهی شراب خوری با شاهد چگلی گاهی نشاط کنی با لعبت ختنی
ارجو که ساعتکی دیدار من طلبی چون بر رخ صنمی خواهی می سه منی
گفتم ستایش تو بر وزن شعر عرب تقطیع آن به عروض الا چنین نکنی
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن
ابلی الهوی اسفا یوم النوی بدنی

در مدح سیدالرؤساء معین‌الملک

نگارا ماه گردونی سوارا سرو بستانی دل از دست خردمندان بماه و سرو بستانی
اگر گردون بود مرکب بطلعت ماه گردونی وگر بستان بود مجلس بقامت سرو بستانی
به آن زلفین شورانگیز مشک اندوده زنجیری به آن مژگان رنگ آمیز زهر آلوده پیکانی
چو در مجلس قدح گیری بهار مجلس افروزی چو با عاشق سخن گویی نگار شکر افشانی
ز جان عاشق بی‌دل هزار آتش برانگیزی هر آن گاهی که بنشینی و زلف خود بیفشانی
دو چشم من همی یاقوت و مروارید ازآن‌بارد که چون یاقوت لب داری و مروارید دندانی
رخم زرین همی دارد زنخدان و بناگوشت که هم سیمین بناگوشی و هم سیمین زنخدانی
دلم بربودی ای دلبر وگر جان نیز بربایی دریغم ناید از تو جان که معشوقی و جانانی
هم از دیدار تو شادم هم از هجر تو غمگین که یار دیر دیداری و ماه زود هجرانی
بزیبایی و دل بردن ترا روزیست از هر کس مگر دارندهٔ مهر معین ملک سلطانی
خداوند ولینعمت محمد مفخر دولت که از اعجاز و اقبالش همی نازد مسلمانی
جز او در ملک شاهنشه که دارد بهر فیروزی جز او در دین پیغمبر که دارد فر یزدانی
بدولت نیستش ثانی و با سلطان دین پرور بجود و بنده پروردن ندارد در جهان ثانی
خداوندا دلت پاکست و جان پاکست همچون دل بدل گویی همه دینی بتن گویی همه جانی
فریدون و سلیمان را قوی بود اختر و طالع باختر چون فریدونی بطالع چون سلیمانی
ترا نزدیک شاهنشاه هم قدرست و هم حشمت بقدر انسان عینی تو بحشمت عین انسانی
عراق از تو سرافرازد که خورشید عراقی تو خراسان از تو فخر آرد که تو فخر خراسانی
ز بهر آنکه تعویذی کنی بر گردن اسبان همی ناخن بیندازند شیران نیستانی
بزرگانند در اقبال و در معنی همه دعوی تو در اقبال بی‌دعوی همه معنی و برهانی
ز بس کردار با معنی که هر ساعت پدید آری جهانی را همی مانی که در شهر سپاهانی
سخا را منزلت دادی سخن را قیمت افزودی خداوند سخن ورزی هنرمند سخن دانی

ترا عادت گهر بخشیدنست و روشنی دادن — نه دریایی نه خورشیدی تو هم اینی وهم آنی
همایون همتی داری و عالی دولتی داری — بدان بر فرق عیوقی بدین بر اوج کیوانی
بسان روضهٔ فردوس بینم ملک شاهنشه — تواندرملک چون فردوس جاویدان چو رضوانی
ز بهر نامه دانستن بباید نامه را عنوان — کفایت چون یکی نامه است و تو برنامه‌عنوانی
یکی ابری که در هر حال طوفان‌باری و نعمت — موافق را تویی رحمت مخالف را چو طوفانی
بداندیشان توهستند اندر خاک چون قارون — تو در میقات به پیروزی چو موسی ابن عمرانی
ز تو در دست و درمانست حاسد را ناصح را — مرین را سربسر دردی مرآن را جمله درمانی
غلامان ترا بینم بجود طائی و نعمان — خطا باشدترا گفتن که چون طائی و نعمانی
خداوندا فتوت را یکی فتوی نمودستی — بدان فتوی که بنمودی جمال و تاج فتیانی
اگر صورت بود هرگز وجود جود و احسان را — ترا گویم خداوندا که نقش جود و احسانی
ز بوبکر قهستانی همی یاد آورد هر کس — که یک ره فرخی را او بنعمت داشت ارزانی
ز بس سیم و زر و جامه که تو دادی معزی را — بخاک اندر فکندی نام بوبکر قهستانی
زبس نعمت که فرمودی بنام شاعر مخلص — چو سیم نقره از خارا برون آید زر کانی
ز بهر شاعری که ورا پذیرفتی و بگزیدی — قدم برداشتی شاید مخور هرگز پشیمانی
ز برهانی ترا فردا هزاران آفرین باشد — بهر نیکی که کردستی تو با فرزند برهانی
همیشه تا بود پیدا بحکم ایزد داور — وجود علوی و سفلی ثبات انسی و جانی
ترا خواهم که جاویدان بکام دوستان باشی — مراد دل همی یابی و کام دل همی رانی
ندیمان را عشای خویش هر روزی همی بخشی — بزرگان رابخوان خویش هرساعت همی خوانی
تن آسانی و پیروزی و شادی مر ترا زیبد — بقا بادت به پیروزی و شادی و تن آسانی

در مدح خواجه مجدالملك اسعدبن محمدبن موسی

تا بسلامت بحلــه آمد سلمــی — خلد شد از خرّمی چو جنت ماْوی
آب گرفت از لبش حلاوت کوثر — خاک گرفت از رخش طراوت طوبی
باد چو بر زلف او وزید جهان را — داد به پیروزی و سعادت بشری
این دل غمگین خلاص یافت زحیرت — وین تن مسکین نجات یافت ز بلوی
باز بلیلی رسید دلشده مجنون — باز بمجنون رسید دلشده لیلی
سلمی با ما سلام کرد بخوشی — باد همه شادی و سلامت سلمی
رحمت ایزد بر آن نگار که رویش — کرد معطر نگارخانهٔ مانی

شکر خداوند را که بار غم او
دل نکشد بار غم چو باز ببیند
بدر زمین شمس دین موءید دولت
بار خدایی که از سعادت او یافت
دولت او سعد اکبرستجهان را
مجلس او را ز بس جلالت و رفعت
از قبل خدمتش ز عالم ارواح
نیست بمنهیش حاجت از قبل آنک
مملکت شاه را ز خصم تهی کرد
خصم نگیرد قرار پیش ضمیرش
نور ضمیرش کند بدیدهٔ خصمان
بره دنیا نهاد مایه ز احسان
مایه و توشه چنین نهد بهمه حال
جان بتن اندر شدست منشی مدحش
دهر نویسندهٔ مناقبت او شد
ای بسزا صاحبی که هر که برغبت
چون تویی اندر جهان سزای تقدم
مفتی دولت تویی و هست همیشه
حل کند اندر زمان سعادت کلی
آنکه بیک شب محمد قرشی را
داد ترا حلم و علم خضر و براهیم
چون رود اندیشه در ضمیر تو گویی
قاعدهٔ ملک شد برای تو محکم
خامهٔ توسست و لاغرست ولیکن
آرزو آید همی نجوم فلک را
بار خدایا پس از مدایح سلطان
در صفت تو سخنوران جهان را
هست معزّی بدولت تو عجم را
کرد ز خانه بخدمت تو تقرّب

بر دل بدگوی هست و بر دل مانی
بارگه مجد ملک سید دنیی
صدر زمان اسعد محمد موسی
هر چه همی از زمانه کرد تمنی
هست ز تاءثیر او سعادت کبری
مهر سزد مسند و سپهر مصلی
میل بود روح را باقلب موتی
هر چه رود آسمان بدو کند انهی
همچو نبی کعبه را ز لات و ز عزّی
طور نگیرد قرار پیش تجلی
آنچه زمرّد کند بدیدهٔ افعی
بر ره عقبی نهاد توشه ز تقوی
آنکه بدنیی بود عزیز و بعقبی
جان کند انشاد چون غزل کند انشی
دهر نویسد چون آسمان کند املی
پیش تو آید ز دیگران کند ابری
خلق جهان را چه حاجتست بشوری
قصهٔ حاجات خلق پیش تو فتوی
مشکل آن را که بشنود ز تو آری
برد ز بیت الحرم بمسجد اقصی
حکم سلیمان و پارسایی یحیی
در کف موسی همی رود دم عیسی
رای تو چون حجتست و ملک چو دعوی
ملک و خزانه بتست محکم و فربی
کز تو شناسند بر زمین خط اجری
هست همه مدحها بنام تو اولی
نثر بنثره رسید و شعر بشعری
همچو عرب راجریر و اخطل واعشی
بنده تقرّب کند بخدمت مولی

گر دل او کرد آرزوی روی تو نشگفت
آرزوی عافیت کند دل مرضی
از جهت آن رسید دیر بخدمت
کز خطر راه بود با غم و شکوی
صعب رهی کاندرو نصیب نیابد
آدمی از زاد و گوشفند ز مرعی
خار درو تیزتر ز نشتر و سوزن
آب درو تلخ‌تر ز حنظل و دفلی
ساده همه دشتها چو تارک اقرع
خشک همه حوضها چو دیدهٔ اعمی
فت وبلوی کشیده بنده ولکین
بود دل و گوش او به آیت نجوی
گرچه مرض داشت از سموم بیابان
کرد علاجش نسیم درگه اعلی
عروهٔ و ثقی قبول تست رهی را
هست تمسک همه بعروهٔ وثقی
تا که بود در زمین بقدرت باری
آب و هوا را همیشه منفذ و مجری
تا که بود در خریف برگ چناران
راست چو دست خضاب کرده بحنی
زیر مراد تو باد گنبد گردون
زیر نگین تو باد عالم صغری
حق بتو افروخته چو عقل بایمان
دین بتو آراسته چو لفظ بمعنی
چاوش ایوان تو بهیبت بهمن
حاجب درگاه تو بحشمت کسری
آمده شادی به بارگاه تو هر روز
چون بمنی حاجیان بموسم اضحی

در مدح سلطان ملکشاه

چیست آن رخشنده و پاک و ز دوده گوهری
فتنهٔ هر دشمنیّ و شحنهٔ هر لشکری
گوهری کاندر صفت مانند آبی روشنست
یا بهنگام عمل مانند سوزان آذری
اصلش ازسنگست و چون آتش فروزد روزجنگ
سنگ خارا از نهیب او شود خاکستری
پشت اسلامست ازین معنی ستایندش همی
روز آدینه خطیبان از سر هر منبری
سربسر پرگوهرست و چون هنر باید نمود
گوهر او در هنر پیدا کند هر گوهری
راست گویی پیکر رخشان او چون آینه است
کاندرو دیده خیالی بیند از هر پیکری
روز رزم از خون دشمن بشگفاند ارغوان
ورچه رنگش درکبودی هست چون نیلوفری
اختر دشمن بسوزد چون بود روز نبرد
از کف سلطان درفشان چون زگردون اختری
افسر شاهان ملک سلطان که بی‌فرمان او
هیچ شاه اندر جهان بر سر ندارد افسری
آن خداوندی که پیمان بست با او روزگار
کز بقابر عمر او هر روز بگشاید دری
کس نبیند زو همایون‌تر زمین را خسروی
کس نبیند زو مبارک‌تر جهان را داوری

نیست در عالم برون از بند پیمانش دلی | نیست در گیتی برون از خط فرمانش سری
زینت ایام باشد جاودان تا هر زمان | رسم او بر گردن ایام بندد زیوری
عزم او آنست کز شمشیر او سالی دگر | کس نبیند در همه عالم بتی با بتگری
گر چه آمد شاه ما بعد از همه نام‌آوران | بخت او عالیترست از قدر هر نام‌آوری
ورچه آمد مصطفی بعد از همه پیغمبران | قدر او افزون تر است از قدر هر پیغمبری
شهریارا آفتاب عالم افروزی مگر | زان کجا نام تو مشهورست در هر کشوری
همت تو بر همه آفاق نعمت گسترست | نیست الا همت شالیت نعمت گستری
روز رزم از هیبت شمشیر گوهر دار تو | برتن خصم تو هر مویی شود چون نشتری
باحسام تو نماند در سپاه دشمنان | ناگسسته جوشنی و نا شکسته مغفری
هر که نپسندد درو درگاه تو بالین خویش | روزگار او را ز محنت گستراند بستری
وانکه خواهد تا برآرد بر خلافت یکنفس | آن نفس در حنجرش گردد چو بران خنجری
از سخاوجود تست افزایش هر خاطری | وز ثنا و مدح تست آرایش هر دفتری
مر ترا در حضرت عالی سعادت رهبرست | چون تو باشد هرکه دارد چون سعادت رهبری
پیش تو میر مؤید روز و شب خدمتگرست | نیست چو میر مؤید در جهان خدمتگری
هم ندیمست او بخدمت پیش تو هم چاکرست | اینت شایسته ندیمی اینت زیبا چاکری
کهتر از پیش تخت تو ولیکن در هنر | بر سر آزداگان هست اوبواجب مهتری
از هنرمندی و عقل او را تویی پروردگار | کس ندید و کس نبیند چون تو چاکر پروری
تا بتابد مهر رخشان بر سپهر زود گرد | همچو زرین مهره‌ای از لاجوردین چنبری
همچنین بادی سر شاهان و تاج خسروان | یافته بوی نشاط تو سر هر سروری

یاور تو در همه کاری خدای دادگر
زانکه در هر کار ازو بهتر نباشد یاوری

ایضاً در مدح ملکشاه

رسد هر ساعت از دولت نشانی | پیام آید ز گردون هر زمانی
که چون سلطان معزالدین ملکشاه | نباشد در جهان صاحب قرانی
امیری شهرگیری شهر بندی | شهی کشور دهی کشور ستانی
جهان را رای او چون آفتابی | زمین را تخت او چون آسمانی
نه جز در طاعتش پرورده عقلی | نه جز در خدمتش آسوده جانی

بتن بر هر که خواهد کامکاری — بدل بر هر چه خواهد کامرانی
بکـردار یکی قلعه است عالم — برآن قلعه ز تیغش پاسبانی
جهانی را همی ماند سپاهش — عجب باشد جهانی در جهانی
خداوندا اگر مدحت نبودی — نبودی در جهان بسته میانی
گمان تو ز بهر خلق نیکست — چرا خصم تو بد دارد گمانی
ز دست خویش نالد روزگارش — چو بد عهدی کند نامهربانی
اگر خصم تو با تیر و کمانست — شدست از بیم تیرت چون کمانی
شود حقا مسخر با هزیمت — اگر نزدش فرستی پهلوانی
تو آن شاهی که از انصاف و عدلت — جهان گشتست همچون بوستانی
درین معنی اگر دستور باشد — بدستوری بگویم داستانی
شنیدستم که نوشروان نمودست — زعدل خویش هرجایی نشانی
بهر راهی فرستادست لشکر — که تا ایمن بود هر کاروانی
بعدل و راستی کردست هرجای — روان بازار هر بازارگانی
همی بینم کنون ای شاه عادل — بهر شهری ترا نوشیروانی
یکی زان نامداران میر دادست — که او را چون تو باشد میهمانی
اگر فرمان دهی جان برفشاند — چنین باید دل هر میزبانی
همیشه تا بود فصل بهاران — همیشه تا بود فصل خزانی
بشادی قهرمانت باد دولـت — که چون دولت نباشد قهرمانی

ترا هر روز نوروزی وعیـدی
ترا هر ساعتی نو مهرگانـی

در مرثیهٔ خواجه فخرالملک

تیره شـد مـاه خرد بر آسمان مهتـری — خشک شد سـرو هنر در بوستان سـروری
راست پنداری که جنبان شد زمین از زلزله — پاره شد از جنبش او بارهٔ اسکندری
کس ندید این‌حادثه کز روز یکساعت شده — در نشیب افتد ز بالا آفتاب خاوری
بامداد از دولت و نیک اختری ثانی نداشت — چاشتگه فانی شد اندر محنت و شوم اختری
مردمان گفتند سعد آید ز گردون قسم خلق — چون قران سازد بچرخ اندر زحل با مشتری
قسم فخرالملک نحس آمد کنون پیش از قران — سعد بیرون رفت گویی از سپهر چنبری

باغ دولت را مظفر بود و سعد سرفراز / هر که دیدی غرهٔ دیدار او گفتی فری
تا که او پژمرده شد بسیار گل پژمرده شد / سرو چون پژمرده گردد گل کجا ماندتری
گر چه وافر بود مالش گشت عصرش مختصر / ورچه کامل بود عقلش گشت عمرش سرسری
چون نگین درحلقهٔ انگشتری شایسته بود / از چه شد گیتی برو چون حلقهٔ انگشتری
ای زمین اندر کنارت گوهری با قیمتست / قدر آن گوهر بدان با او مکن بدگوهری
زینهار از طبع او نور کریمی نگسلی / زینهار از روی او نقش بزرگی نستری
گر بپای خویش بسیاری سپردست او ترا / تو مگر او را بپای خویش هرگز نسپری
این سخن باتو محال و بیهده‌است از بهرآنک / تو بگوهر نفس فرسایی و صورت پروری
ای سرایی کز وجود و از عدم داری دو در / هرچه از یک در درآری از دگر بیرون بری
گر تو ما را دوستی باآفتست این دوستی / ور تو ما را مادری بی‌راحتست این مادری
ای سپهر بی‌وفا بازی گری دانی مگر / کز شگفتی هر زمانی بر مثال دیگری
عالمی را از ثریا در ثری انداختی / کس نکردست ای عجب زین طرفه‌تر بازیگری
ای نظام الدین همی خواهم که یک بار دگر / چشم بگشایی و در کار خلایق بنگری
ای شهید بن شهید از درد تو ناچیز شد / بی‌نهایت امتی از شهریار و لشکری
بر دریغ تو خروشانست و گریان باب تو / گاه آن آمد که گویم کم خروش و کم گری
بندگان خویش را ویحک نبخشایی همی / از طپانچه کرده روی لاله گون نیلوفری
گشت سرو اندر فراق تو خمیده چون کمان / خوشهٔ سنبل بریده بر بر مه مشتری
نیستی پیدا ندانم تا کجا داری نشست / ایمن و ساکن همانا خفته اندر بستری
یا بحاجت با نماز و روزه پیش ایزدی / یا بخدمت پیش تخت شاه مشرق سنجری
یا بدیوان با بزرگان شغلها سازی همی / یا بایوان با ندیمان جفت جام و ساغری
این سعادت باد یارت کز قضای ایزدی / گشته‌باحضرت چومظلومان بتابوت اندری(کذا)
تو ملک بودی و دیوی شخص تو مجروح کرد / تا ز چشم آدمی پنهان شدی همچون پری
زان سپس‌کز دست شیران جهان خوردی‌شراب / کی گمان بردم که از دست سگی شربت خوری
روز عاشورا بزاری کشته گشتی چون حسین / زان سعادت با حسین اندر شعادت همسری
صدر عالم بودی و هرگز ندانستم که تو / صدر بگذاری و از عالم بزودی بگذری
شاه مشرق را پدر بودی کجا رفتی کنون / کز پسر گشتی جدا وز لشکرش گشتی بری
گرچه از سوز تو روزما چو روز محشرست / شاه مشرق را شفاعت خواه روز محشری
گر هوا از بوی خلقت بود مشکین شصت سال / شد زمین از بوی خلقت تا قیامت عنبری
از کنار صفهٔ زرین اگر غایب شدی / با پدر در خلد رضوان بر کنار کوثری

تا منور مرقدت پر نور و پر ریحان بود
من نپندارم که با هول نکیر و منکری
سیرت والا ز تو در هفت کشور ظاهرست
گر تو پنهان گشته اندر خاک چارم کشوری
خالقی کاندر فراقت کرد گریان چشم ما
داور حقست و با او نیست ما را داوری
صبر بادا در فراق تو شه آفاق را
تا بیابد در صبوری پایهٔ پیغمبری
نیک بختی باد و نیکو سیرتی نسل ترا
زانکه کارت نیک عهدی بود و نیکو محضری
تا فراق تو دل و جان معزی خسته کرد
از دریغ و حسرت توتوبه‌کرداز شاعری

در مدح معین‌الملک شرف‌الدین محمد سیدالرؤساء

چون سخن گیود یابم ز دهانش خبری
چون کمر بندد بینم ز میانش اثری
زان نگویم خبری تا که نگوید سخنی
زین نبینم اثری تا که نبندد کمری
هست هربوسه چو شیرین شکری از لب او
هست هر قطره ازین دیده چو رنگین‌گهری
کس بگوهر نخرد گرچه عزیزست شکر
من بگوهر بخرم گر بفروشد شکری
نشوم بردگری فتنه که دل نیست مرا
وز پس آنکه دلم برد نجویم دگری
دل یکی بود بر او فتنه شدم بر یک تن
دگری باید تا فتنه شود بر دگری
کیسه از سیم و دل از سنگ جدا کرد مرا
آنکه چون سنگ‌دلی دارد و چون سیم بری
در حجر نیست به پاکی چو تن او سیمی
بر زمین نیست بسختی چو دل او حجری
من و او هردو دل و دیده همی بازیدیم
رایگان داد و بدامم من و کردم خطری
دل من برد بافسون و ندانستم من
که به افسوس ز من برد دل افسانه‌گری
دوش بردست بافسوس دلم وین بترست
که ز افسوس بر امروز ندارم خبری
هم خبر یابم و هم باز ستانم دل ازو
گر کند سید احرار بکارم نظری
عمدهٔ ملک خراسان شرف دین هدی
مایهٔ مهر محمد بسزا نـامـوری
پسر فضل کریمی که بافضال و کرم
از جهاندار بشیرست سوی هر بشری
هست نامش ز خرد در همه عالم مثلی
هست رسمش ز هنر درهمه گیتی سمری
نیست کس را به کمال خرد او خردی
نیست کس را بجمال هنر او هنری
بهتری را چو خصال پسران بر شمرند
نبود بهتر ازو هیچ پدر را پسری
مهتری را چو حدیث پدران یاد کنند
نبود مهتر ازو هیچ پسر را پدری
قلمش گرچه ضریرست و نبیند بدونیک
نیست چشم قلمش را ز ضریری ضرری

هرکه درضعف دل و قوت چشمش نگرد کاملی بیند گرد آمده در مختصری
طرفه ابریست که از لجهٔ دریا همه روز بر سمن برگ همی بادر مشکین مطری
من بدریا کف او را بچه تشبیه کنم که بود دریا در پیش کف او شمری
ای دلیری که بهر کار که تو عزم کنی عزم تو همچو قضا خندد بر هر قدری
بر تو از تیر حوادث نرسد هیچ گزند تا بود پیش تو از عصمت ایزد سپری
حلم چون کوه تو بگشاید صد چشمهٔ عفو هر کجا زاتش خشم تو برآید شرری
مال‌هایی که بصد سال فلک جمع کند پیش یک روزه سخای تو ندارد خطری
جفت باید که بود رای تو با رایت شاه تا ز جزوی سفرش خیزد کلی حضری
مدد از ایزد و نصرت بود آن دولت را کاندر آن دولت باشد چو تو تدبیرگری
آن سلف زنده بود کو چو تو دارد خلفی وان شجر زنده بود کو چو تو دارد ثمری
دیده دیدار ترا فضل نهد بر خورشید وانکه گوید نه چنینست بود خیره سری
زانکه از دیدن خورشید بصر رنجه شود نشود رنجه ز دیدار تو هرگز بصری
رمضان شد چو غریبان ز برما بسفر اینت فرّخ شدن و اینت مبارک سفری
شدنش بود بهنگام که از آمدنش خشک شد هر دهنی تافته شد هر جگری
توبهٔ ما چو یکی شاخ سرافراشته بود خرد بشکست چو شوال برو زد تبری
بینم اندر دل احرار دگرگون طربی بینم اندر سر عشاق دگر سان بطری
بشب و روز کنون باده کشد مالامال آن که در شام و سحر آب کشیدی قدری
بدل آب کنون باده ستان هر شامی بدل طبل کنون چنگ شنو هر سحری
ساقیان چون‌قمرانند و چوزهره‌است شراب بستان زهرهٔ زهرا ز کف هر قمری
چو بمیدان مدیح تو مباهات کنم طبعم انگیزد بر لفظ ز معنی حشری
چون بپردازد طبعم ز یکی معنی خوب خاطرم زود فراز آرد از آن خوب تری
برلب حوی درختیست ز مدح تو دلم که برو نیست بجز شکر تو برگی و بری
هرکجا نشر کنم مدح تو چون آب روان باد دولت‌زسعادت برتوچون شمری (کذا؟)
تا که در اول هر سال ز تاریخ عرب جز محرم نبود پیش رو هر صفری
درهمه وقت ظفر پیش رو فتح تو باد سوی عزت زصفرباد رسیده سفری (کذا؟)
عید تو فرخ و صوم تو پذیرفته خدای بر تو بگشاده ز شادی مه شوال دری
دولت و حشمت و اندازهٔ عمر تو چنانک
در شمارش نرسد و هم ستاره شمری

در ترکیبات
در مدح خواجه‌فخرالملک

شادیم و کامکار که شادست و کامکار
میر بزرگوار بعید بزرگوار
پیرایهٔ مفاخر میران مملکت
فخری که ملک را ز نظامست یادگار
فتح و ظفر زکنیت و نامش طلب که هست
بر نام و کنیتش ظفر و فتح رامدار
دادش بزرگوار پدر ملک را نسق
بعد از پدر جز او که دهد ملک را قرار
خانه است ملک خسرو و دنیا چوقاعده‌است
الا بقاعده نشود خانه استوار
عقدست نسل خواجه و او همچو واسطه
الا بواسطه نشود عقد پایدار
رنجی که گردش فلک آورد پیش او
رازی نهفته بود که اکنون شد آشکار
ایزد بدو نمود که چون ناخوشست جبر
تا چون ندید جبر کند شکر اختیار
پیغمبران نگر که چه محنت کشیده‌اند
هر یک به مسکنی دگر اندر غریب‌وار
یونس به بطن ماهی و یوسف میان چاه
موسی میان تیه و محمد میان غار
او نیز رنج دیده و چو ایشان نجات یافت
او را کنون ز جملهٔ پیغمبران شمار
دولت بر انتظار نجاتش نشسته بود
دادش خدای هرچه همی داشت انتظار
شد آفتاب دولت او خالی از کسوف
شد آسمان حشمت او صافی از غبار
بادش بهرچه روی کد کردگار پشت
بادش بهرچه رای کند شهریار یار
پاینده باد عمرش و تابنده دولتش
فرخنده روز عیدش و فرخنده روزگار

فرخنده فخر ملک و مبارک نظام دین
تاج تبار و سید آل قوام دین

گر یار من ستمگر و عیار نیستی
اندر زمانه یار مرا بار نیستی
گر نیستی شگفته رخش چون گل بهار
اندر دلم ز عشق رخش خار نیستی
ای کاش دیده در رخ او ننگریستی
تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی
گر غمزهٔ خلندهٔ او نیستی چو تیر
رویم چو پود و پشت کمان‌وار نیستی
باری ندارد دلم از تیر او نشان
تازان نشان نشانهٔ تیمار نیستی

گر نیستی ز غالین پرگار بر گلش — از غم دلم چو نقطهٔ پرگار نیستی
ور آوری چو چنگ مرا درکنار خویش — چون زیر چنگ نالهٔ من زار نیستی
گر نیستی ببوسه لب او شکر فروش — او را دل ملوک خریدار نیستی
ور قبلهٔ بتان چگل نیستی رخش — او را قبول قبلهٔ احرار نیستی

فرخنده فخر ملک شهنشاه راستین
کوراست بحر گاه سخا اندرآستین

تا جان بتن بود غم جانان بجان کشم — سر برنهم بخطش و خط بر جهان کشم
ور عذر خواهد آن بت ور نازگر شود — عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم
چون ز آسمان مرا بزمین آمدست ماه — من بر زمین چرا ستم آسمان کشم
گر یار من چو تیر کند دل بمهر من — بر آسمان بقوت تیرش کمان کشم
گه در سرای و حجره کنم بر رخش‌نشاط — گه رخت سوی باغ و سوی بوستان کشم
ور بگذرم بصومعهٔ عابدان کوه — ابدال را ز صومعه اندر میان کشم
بهرم ز عشق رنج و زیانست روز و شب — هر روز رنج بینم و هر شب زیان کشم
ترسم که رایگان برود دل ز دست من — زیرا که بار عشق همی رایگان کشم
مور ضعیف بار گران چون کشد بجهد — من بار عشق دوست بدل همچنان کشم
بارگران زمانه کند بر دلم سبک — گر من بیاد خواجه شراب گران کشم

آموزگار و صدر وزیران روزگار
پیرایه مقدم و پیران روزگار

در عشق دوست دست به سر بر همی زنم — واتش بصبر و هوش و خرد درهمی زنم
چون بست پایم آن بت دلبر بدام‌خویش — بر سر زعشق آن بت دلبر همی زنم
هر بار سهل بود که بر سر زدم ز عشق — این بار مشکلست که بر سر همی زنم
معشوق من چو هست سرایش چو بتکده — من سال و ماه بتکده را در همی زنم
طوق کبوترست خم زلف آن نگار — من همچو باز در طلبش پر همی زنم
وان ماه حلقه زلف نگوید مرا که کیست — تا خویشتن چو حلقه بدر بر همی زنم
نی‌نی که همچو چنگل بازست زلف او — من پر ز بیم او چو کبوتر همی زنم
بر سیرت قلندریانم ز بیم آنک — مستم ز عشق و راه قلندر همی زنم
لیکن مرا کسی نشناسد قلندری — چون پیش صدر دنیی ساغر همی زنم

صدری که همچو بدر برآفاق تافتست
واندر ازل ز گوهر اسحاق تافتست

حورا مگر ز روضهٔ رضوان گریختی — نورا مگر ز خرگه خاقان گریختی

یازده گشت باز سلیمان پادشاه / یا چون پری ز پیش سلیمان گریختی
زلف دراز تو چه گنه کرد در طراز / کز شرم آن گنه بخراسان گریختی
بودند مادر و پدرت بر تو مهربان / آخر چه اوفتاد کز ایشان گریختی
دیدی مگر که نازش ایشان بکفر بود / با تافتی ز کفر و در ایمان گریختی
چشم سیاه تو چه خطا کرد در خطا / کز بیم آن خطا بخطا خان گریختی
بگرفتمت بدزدی دل دوش نیمشب / از دست من بچاره و دستان گریختی
امشب نیاری آسان از من گریختن / گر دوش نیمشب ز من آسان گریختی
ای چون گل شگفته که از بیم ماه دی / پیش نظام دین ز گلستان گریختی

دستور کاردان و خردمند راستین
صدر بزرگوار و خداوند راستین

ای ماه بر رخم ز بنفشه رقم مکن / اشکم چو رنگ خویش چو آب بقم مکن
گر در جهان عشق نخواهی علم مرا / بر پرنیان ز عنبر سارا علم مکن
از هجر بر دلم ننهی داغ تافته / آهنگ تاب دادن زلف بخم مکن
داغ دلم متاب چو تاب سر دو زلف / برهم منه دو دیده و هر دو بهم مکن
آن را که یار تست عدیل عنا مدار / وان را که جفت تست ندیم ندم مکن
اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان / بر عاشقان سوخته چندین ستم مکن
ای بی‌قلم نگاشته روی ترا خدای / از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن
گر بایدت که کم نشود عشق از دلم / بفزای در لطافت و از بوسه کم مکن
ور بایدت که فخر بتان عجم شوی / جز خدمت و ستایش فخر عجم مکن

آن صاحبی که یافت ز اقبال کام خویش
برخصم خویش‌گشت مظفر چونام خویش

ایزد چو در جهان به عنایت نگاه کرد / جاهش جهان و خلق جهان را پناه کرد
خورشید و ماه را چو بقدرت بیافرید / قدر بلندش افسر خورشید و ماه کرد
گردون چو روی ملک بعدلش سفید ساخت / کیوان گلیم دشمن او را سیاه کرد
گیتی گشاد راه فنا بر مخالفان / هرکس که شد مخالفش آهنگ راه کرد
جایی که شد بکینه و جایی که شد بمهر / ازو هم و حزم خویش سلاح و سپاه کرد
حزمش گه موافقت از کاه کوه ساخت / وهمش گه مخالفت از کوه کاه کرد
سوگند خورد چرخ که با او وفا کند / بر خویشتن فریشتگان بر گواه کرد
اسباب خرّمی همه در بزمگاه اوست / خرّم کسی که روی در آن بزمگاه کرد
هر پادشه که ملک بتدبیر او گرفت / مجلس سزای تاج و سزاوار گاه کرد

هم روزگار فخر بشر داندش همی
هم شاه روزگار پدر خواندش همی

گر رای شاه چون فلک چنبریستی — رایش بر آن فلک چو مه و مشتریستی
ور دین بشد چو حلقهٔ انگشتری بشکل — عقلش نگین حلقهٔ انگشتریستی
پیغمبری اگر نشدی منقطع ز خلق — اخلاق او علامت پیغمبریستی
او را زمانه مهتر و بهتر نخواندی — گر نه سزای مهتری و بهتریستی
گر داوریستی بهنر خلق را چو او — آفاق بی‌خصومت و بی داوریستی
بدبختی و بد اختری از شرق تا بغرب — یک روز نیک بختی و نیک اختریستی
گر آفتاب چون دل او تابُدی بچین — در چین نه بت پرستی و نه بتگریستی
از نور زهره را شرفستی بر آفتاب — گر پیش او نشسته بخنیاگریستی
گر شعرهای من همه در مدح اوستی — دیوان من خزانهٔ دُرّ دریستی
ور صد هزار عقد بپیوندمی بهم — هر عقد را سخاوت او مشتریستی

از مدح اوست رونق بازار شعر من
همتای او کجاست خریدار شعر من

ای یادگار خواجهٔ ماضی زمانه را — وی رسم تو سبب شرف جاودانه را
راضیست جان ز رسم تو در روضهٔ جنان — آن خواجهٔ مبارک و صدر یگانه را
هر چند فارغیّ و بشادی نشسته‌ای — رای تو آرزوست ملوک زمانه را
رای از دل و ضمیر تو شاید ملوک را — تیر از کمان مردان زیبد نشانه را
آزادگان دهر ببوسند درگهت — چون بندگان نماز برند آستانه را
ور بر زمین بکاخ و سرای تو بنگرند — با آسمان قیاس کنند آسمانه را
تابنده از لقای تو شد خانهٔ نظام — زیرا که قاعده است بقای تو خانه را
در باغ نسل او همه فرخندگی ز تست — این شاخه‌های تازهٔ سرو جوانه را
کار جهان فسون و فسانه است سر بسر — اصلی نه محکمست فسون و فسانه را
می‌خواه و بزم ساز که رونق ز بزم تست — جام می مغانه و چنگ و چغانه را

جاوید همچنان می روشن به چنگ باش
با ناله چغانه و آواز چنگ باش

دولت موافقان ترا جاه و مال داد — گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اخترشناس طالع مسعود تو بدید — ما را نشان ز فرّخی ماه و سال داد
بازیست دولت تو که او را خدای عرش — بر گونهٔ فریشتگان پرّ و بال داد

دست فلک بچشم عنایت زمانه را / از چشمه‌های عدل تو آب زلال داد
تیغت ز بدسگال برانگیخت رستخیز / تا نامهٔ گنه بکف بدسگال داد
کاری محال کرد که کین جست خصم تو / بر باد داد او سر و اندر محال کرد
ای صدر شرق عزّو جلال تو سرمدیست / کین عزّ و این جلال ترا ذوالجلال داد
می‌خواه از آن نگار که او را ز بهر تو / بخت بلند خلقت حسن و جمال داد
زلف دو تاه و خال سیاهش بدید ماه / آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال‌داد

آنی که آسمان خـدم روزگـار تست
یزدان غیب دان بشب‌وروز یارتست

آنی که خلق بر تو همه آفرین کنند / نامت ز مرتبه همه نقش نگین کنند
هستی بپایه‌ای که همه زیر پای تو / کر و بیان عرش فلک را زمین کنند
زانجا که جاه تست بود دون قدر تو / گر بارگاه تو فلک هشتمین کنند
آیند روز و شب ز پس یکدگر مدام / تا بردر- تو موکب اقبال زین کنند
پوشند هر دو پیرهن از نور و از ظلم / تا رسمهای تو علم آستین کنند
چون اختران بمجلس بزم تو بنگرند / دیمه ز بهر تو چو مه فروردین کنند
از سیب و نار پیش تو وز آتش و شراب / نسرین و ارغوان و گل و یاسمین کنند
نشگفت اگر چو خلد شود بزمگاه تو / زیرا که خدمت تو همه حور عین کنند
نعمت ترا سزد که بشادی همه خوری / زان قوم نیستی تو که نعمت دفین کنند
لختی بنه ز نعمت و لختی بده بخلق / لختی بخور که بار خدایان چنین کنند

در مدحت تو کار رهی با جـلال شد
ابیا شعر او همه‌اش سحر حـلال شـد

ای فخر ملک ملک بتو سرفراز باد / بختت جوان و تازه و عشرت دراز باد
از چرخ قسم تو همه تاءیید و سعد بود / از دهر بهر تو همه شادیّ و ناز باد
باغیست این سرای و درو رسته گلبنان / هر گلبنی بحشمت تو سرفراز باد
از بهر رامش و طرب تو درین سرای / حور غزلسرای و بت چنگ باز باد
جام شراب و ساقی تو ماه و مشتری / با ماه و مشتریت شب و روز راز باد
بر ما بدولت تو در غم فراز شد / بر دشمنان تو در شای فراز باد
بر خلق عالمست در خانهٔ تو باز / بر روزگار تو در اقبال باز باد
تا باز صید گیر کند کبک را شکار / خصم تو همچو کبک و اجل همچو باز باد
تا خلق را برحمت ایزد بود نیاز / از خلق روزگار دلت بی‌نیاز باد

تا جامه را کنند طرازی بر آستین		نامت بر آستین سعادت طراز باد

ایضاً ترکیب‌بند
در مدح ملک سنجر

بمن بگذشت تا گاهی جهان افروز دل خواهی		قدش تازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی
ز قیرش بر سمن دامی ز مشکش پرشکر مهری		ز سحرش در مژه تیغی ز سیمش در زنخ چاهی
بدو گفتم نگارینا زمانی مگذر از پیشم		که گر تو بگذری ماند بدست عاشقت آهی
تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی		کجا پیدا شود کوهی چه سنجد پیش او کاهی
ز سالی باز گمراهم من اندر وادی عشقت		مگر هنگام آن باشد که بنمایی مرا راهی
مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی من		چو در چشمت پدید آید خیال من سحرگاهی
چرا با من سخن گویی همی برطرف بازاری		ترا با من سخن گفتن رسد در کنج خرگاهی
دو نافه زین دو زنجیرم ترا رسمست هر روزی		سه لشکر زین دو یاقوتم ترا قوتست هرماهی
غلام روی آن ماهم کزو گشتم خوش و خرم		که‌خوش لب عذرخواهی بودوخرم روی دلخواهی
چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی		چو شاه ما نباشد نیز در عالم شهنشاهی

جهان داری جوان دولت سرافراز عدو بندان
ابوالحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

سمنبر دلبری دارم که پیشه دلبری دارد		همیشه دل برآن دارم که از من دل‌بری دارد
پی لشکر گرفتم من ز بهر لشکری یاری		کسی گیرد پی لشکر که یاری لشکری دارد
باصل از آدمست آن بت چراشد چون پری پنهان		پری را ماند ازخوبی ازآن خوبی پری دارد
نگارم را بصورت چون نگار آزری مشمر		که نقش ایزدی دارد نه نقش آزری دارد
سر و سالار خوبانست و در غارت سر زلفش		بعیاری سری دارد نه کاری سرسری دارد
چنو معشوق زیبا را بدوار چون توان بردن		که با عشاق او داور هزاران داوری دارد
بشب چون حلقهٔ انگشتری دارد جهان بر من		که زلف او ز شب بر مشتری انگشتری دارد
منجم را بگو دیدی که تابد مشتری درشب		کنون آن تافته شب بین که او بر مشتری دارد
امیر نیکوانست او و از مشکست منشورش		چو منشوری که بر سوسن نسیم عنبری دارد
کند در پیش منشورش زمانه هر زمان خدمت		بدان ماند که از منشور مهر سنجری دارد

خداوندی که مهر او همی قیصر نهد بر سر
نهد مهر سلیمانی پیامش بر سر قیصر

الا ای باد شبگیری بگو آن لعبت چین را		چراغ نسل خاقان را جمال آل تکسین را

که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروینت — ز عشق تو نگهبانم همه شب ماه و پروین را
چنانی تو مرا در خور که شیرین بود خسرورا — چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را
لبت مرجان شیرینست و چون با من سخن‌گوید — دهد مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را
کنی از سنبلم نسرین ز رازم پرده برداری — چو سازد حلقهٔ زلفت ز سنبل پرده نسرین را
کند چوگان مشکینت همیشه با دلم بازی — که گویست این دل مسکینم آن چوگان مشیکن‌را
بزر ماندخیال تو بمی ماند وصال تو — که دل سغبه‌شدست‌آنراوجان‌سخره‌شدست‌اینرا
یکی چون زرهمی شادی فزاید طبع پژمان را — یکی چون می همی رامش نماید جان غمگین‌را
دلارامی نو آیینی و داری دلبری آیین — بلی آیین چنین باشد دلارام تو آیین را
بشیرینی و زیبایی میان لشکر خوبان — مسلم شد ترا خوبی چو شاهی ناصرالدین‌را

جلال امت مختار و تاج ملت تازی
کزو باشد بزرگان را بزرگی و سرافرازی

جانهداری که پیروزیست در تیغ جهاندارش — همه آفاق را روزیست از دست گهر بارش
همانا اختر سعدست دیدار همایونش — که روز و روزگار ما هایون شد بدیدارش
بطلعت هست خورشیدی که بر گیتی همی‌تابد — طلوعش گرچه در شرقست در غربست آثارش
چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود شغلش — چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش
فلک زان کس بتابد دل که تابد دل ززنهارش — جهان زان کس بپیچد سر که پیچد سرزگفتارش
بجوشد مغز در تارک ز بیم نوک پیکانش — بلرزد روح در پیکر ز سهم روز پیکارش
ز شهر و خانهٔ خصمان خروش و ناله‌برخیزد — چو گرد رزم برخیزد ز نعل اسب رهوارش
اجل پران شود ناگه بگرد عمر بدخواهان — چو در هیجا شود پران خدنگ تیز رفتارش
اگرچه گنج و ملک و لشکر و عدت بسی دارد — خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش
به پیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد — که نشناسم به پیروزی ز خلق اندر جهان‌یارش

جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا
بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

ایا شاهی که گستردست انعامت بعالم بر — ترا زیبد همی منت بفرزندان آدم بر
مقدم بوده‌اند اسلاف تو بر جملهٔ شاهان — تو زین معنی شرف داری بشاهان مقدم بر
نبیند دیدهٔ دولت نزاید گردش گردون — چو تو شاهی مبارک روی و سلطانی معظم بر
چنان سازند هفت اختر همی بر عالم علوی — که تا محشر دهی فرمان بهفت اقلیم عالم بر
چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت بنشینی — زمانه گوهر افشاند بتخت و تاج و خاتم بر
برین ملک و برین دولت باقبال تو دستورت — همایونست چون آصف بملک و دولت جم بر

بود هر روز از میران بدرگاه تو بر زحمت
چو باشد زحمت حجاج هر سالی بزمزم بر
یکی آبست آتش باز مینا رنگ شمشیرت
که افتادست عکس آن بهند و ترک و دیلم بر
بخفتان و بجوشن برگذر باشد سنانت را
سبکتر زان که سوزن را بکتان و بملحم بر
اگر کیخسرو اندر رزم دیدی دست و تیغت را
ز روی طنز خندیدی بدست و تیغ رستم بر

کجا تیغ تو بدرخشد بپیراید همی ملت
کجا رای تو بفروزد بیاراید همی دولت

بفرمان تو یک لشکر ز ایران سوی توران شد
بتیغ و تیر آن لکشر همه توران چو ایران شد
بشیر آهنین دندان سپردی مرغزاری را
چو در مرغزار شیر روبه تیز دندان شد
براندی هم سوی توران زدست خویشتن بازی
چو باز اندر کشار آمد کبوتر زود پنهان شد
برآن صحرا که آن بدبخت ازفرمانت عاصی شد
ظفر گفتی سیاهت را در آن صحرا بفرمان شد
غنیمت یافتند از استر و اسب و غنم چندان
که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سه ارزان شد
برآمد دلرچگل فتحی عجب بر دست ترکانت
که آن فتح از شرف برنامهٔ تأیید عنوان شد
نسیم روضهٔ عفوت نجات اهل طاعت شد
شرار آتش خشمت هلاک اهل عصیان شد
چو سوی کش گذر کردند سروان زره پوشت
عدو ازبیم آن سروان هزیمت سوی شروان شد
خطا خان شد ز بیم تیغ تو در سایهٔ عصیان
محمد خان باقبال تو افزون از خطاخان شد
بخواه اندر خراسان میزدست ماه ترکستان
که ترکستان ترا اکنون مسلم چون خراسان شد

بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین باشد
ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

جهاندارا ز ماه و مشتری چتر و سپر بادت
ز خورشید منور تاج و از جوزا کمر بادت
اگر در پرده پوشیدست راز اختر گردون
ز راز اختر گردون بهر جایی خبر بادت
درین گیتی برادر بادت اندر ملک یاریگر
در آن گیتی بروز حشر خواهشگر پدر بادت
همی تا از قضا و از قدر مخلوق بگریزد
بدست اندز قضا بادت به تیغ اندرقدر بادت
همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران
فزون از قطرهٔ باران بگنج اندر گهر بادت
همی تا از درختان برگ هر سالی برون آید
فتوح و نصرت از برگ درختان بیشتر بادت
همی تا از فلک تابد چو زرین نعل ماه نو
بهر ماهی که نو گردد یکی فتح دگر بادت
بزم اندر جهان کامروز هرسالی طرب بادت
برزم اندر چنان کامسال هر روزی ظفر بادت
جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب طرب ساقی
خرد مونس فلک یاور ملک تدبیر گر بادت
بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت
بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

در مدح خواجه مجدالملک قسمی

عاشق شدم به آن بت عیار چون کنم صعبست کار چارهٔ این کار چون کنم
در عمر خویش باخته‌ام عشق چند بار هر بار صبر داشتم این بار چون کنم
دل را ببند عشق گرفتار کرده‌ام جان را بدست هجر گرفتار چون کنم
گوید مرا که در غم و تیمار صبر کن بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم
گر گیرم آن دو زلف و بگیرم مکاپره تدبیر آن عقیق شکر بار چون کنم
جانست و دیده آن بت خورشید رخ مرا با جان و دیده وحشت و آزار چون کنم
چون آسمان فکند مرا در بلای او با آسمان خصومت و پیکار چون کنم
گیرم کنم ز غمزهٔ غماز او حذر با آن بریده طرهٔ طرار چون کنم
شرح بلای آن بت ز اندازه درگذشت این شرح پیش سید احرار چون کنم

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارندهٔ زمان و فروزندهٔ زمین

ازعشق روی دوست مرا خوب و خورنماند بی او قرار و صبرم ازین بیشتر نماند
روشن همی ببینم بی‌روی او جهان گویی بدیدگان من اندر بصر نماند
خون جگر ز دیده بپالود آنچه بود پرخون بماند دیده و خون جگر نماند
در روزگار وصل مرا بود سیم و زر چون هر دو خرج کردم چیز دگر نماند
هجر آمد وز اشک رخم کرد سیم و زر آگاه شد مگر که مرا سیم وزر نماند
ازعشق آن دهان که سخن هست از واثر گشتم چنان که‌جزسخن ازمن اثر نماند
زرّین یکی خیالم و اندر دو چشم من الا خیال آن صنم سیم بر نماند
فریاد از آن نگار که از عشق او مرا جز رنج دل ذخیره و جز دردسر نماند
رفت آن گل شگفته که در باغ دوستی بر شاخ مهربانی او بار و بر نماند
گربی‌هنر بماند دلم در فراق او اندر مدیح صدر اجل بی‌هنر نماند

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارندهٔ زمان و فروزندهٔ زمین

آن بت که بر دلم ز شادی فراز کرد یک باره خود ز دوستی و مهرباز کرد
زلف چو شام بر دل مسکین من فکند تا بر دلم جهان در خورشید باز کرد
بی‌خواب کرد چشم دلم درفراق خویش تا از خیال خویش مرا بی‌نیاز کرد
رفتم بمسجد از پی او تا دعا کنم موذن ز چشم من در مسجد فراز کرد

گفتی همی خراب کند او بچشم خویش — هر مسجدی که خلق درو در نماز کرد
آن شب چه بود یارب کان ماهروی من — با من بخلوت اندر تا روز راز کرد
عذرش بجان شنیدم هرگه که عذرخواست — نازش بجان خریدم هرگه که ناز کرد
پنداشتم که دوستی او حقیقتست — چون صبح بردمید حقیقت مجاز کرد
کوتاه کرد دست مرا از دوزلف خویش — تا چون دوزلف خویش مراشب دراز کرد
زان ماه دلنواز چو نومید شد دلم — آهنگ مدح مهتر کهتر نـواز کرد

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارنـــدهٔ زمـان و فـروزنـدهٔ زمیـــن

ای باد صبح دم گذری کن بکوی من — پیغام من ببر ببـر ماهـروی من
او را بگوی تا تو ز کویم برفته‌ای — از آفتاب نور ندیدست کوی من
بودم بباغ عشق تو چون تازه گلبنی — تیمار تو ببرد همه رنگ و بوی من
بی‌روی وموی‌تو که چو نسرین و سنبلست — ماند بشنبلید و سمن روی و موی من
چو بیست دیدهٔ من و سروست قامتت — آندر خورست سرو تو برطرف جوی من
چون من بناله رنج ندارم ترا همی — کم زان که یک پیام فرستی بسوی من
دل گوی کردم از پی چوکان زلف تو — چوگان خویش را خبری ده ز گوی من
شد آبروی من همه در عشق ریخته — تا خیر خیر سنگ زدی بر سبوی من
مپسند کز جفای تو پر درد حسرتست — جانا وفا بکن بدل‌مهر جوی من
مپسند کز فراق تو هر روز نو شود — در بارگاه صدر جهان گفتگوی مـن

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارنـــدهٔ جهـان و فـروزنـــدهٔ زمیـن

جانا امید من ز دلو جان بریده گیر — هرچ آن بتر مرا ز فراق تو دیده گیر
پنهان ز خلق جامهٔ صبرم دریده شد — در پیش خلق پردهٔ رازم دریده گیر
شخصم ز فرقت تو چو زرّ کشیده شد — مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر
بی چشم تو چو چشم تو بختم غنوده‌شد — بی زلف تو چو زلف تو قدم‌خمیده گیر
از آتش دلم بثریا رسیـده تف — از آب من بثری نم رسیده گیر
ای آهوی لطیف رمیده ز دام من — بی روی تو روان ز تن من رمیده گیر
گر وصل تو چو برقست از من گذشته دان — ور هجر تو چو بادست آخر وزیده گیر
برخاستست فتنهٔ عشق تو از جهان — فتنه نشسته گیر و جهان آرمیده گیر
تابس نه دیر قصهٔ ما داستان شـود — صدر زمانه قصهٔ ما را شنیده گیر

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارنــدهٔ جهــان و فــروزندهٔ زمیــــن

ملک زمین مسخر فرمان او شدست — دور فلک متابع پیمان او شدست
تا رای او شدست نگهبان ملک شاه — حفظ خدای عرش نگهبان او شدست
حق روشن از طریقت و آیین او شدست — دین نافظ از عقیدت و ایمان او شدست
رای بشر بنقطهٔ اقبال شهریار — بر دایره است و دایره دوران او شدست
جان نبی و حیدر و زهرا و سیدین — اندر بهشت شاکر احسان او شدست
چون جان او موافق آل پیمبرست — جان موافقان همه در جان او شدست
آن کس که دست او گهر افشاند درسخا — محتاج خامهٔ گهر افشان او شدست
بی وحــی هست در دل او وهم انبیا — تدبیر و رای معجز برهان او شدست
وانکس که اهل عقل گزارند خدمتش — خدمتگزار حاجب و دربان او شدست
وان کس که گفته‌اند مر او را ثنا و مدح — امروز مدح گوی و ثناخوان او شدست
او هست نایب نبی اندر شعار شرع — وین شاعر قدیمی حسان او شدست

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارنــدهٔ زمــان و فــروزنــدهٔ زمیــــن

بوالفضل‌کز فضایل او ملک نام یافت — اسعد که از سعادت او بخت کام یافت
آن صاحبی که پیش خدای و خدایگان — از اعتقاد پاک قبولی تمام یافت
تا او بکار دولت و ملت بایستاد — ملت گرفت رونق و دولت نظام یافت
دهری چو اسب توسن بی‌زین و بی‌لگام — آهسته بعدلش وزین و لگام یافت
چون بر دوام بود بهر شهر خیر او — از شهریار منزلت او بر دوام یافت
گر مهتران بدنیا یابند احتشام — دنیا بدین و دانش او احتشام یافت
بس کس که او بجهد همی نام و نان نیافت — بی‌جهد در پرستش او نان و نام یافت
یابد سلامت از حدثان هر که بامداد — بر وی سلام کرد و جواب سلام یافت
در عالم ار امام امم خوانمش رواست — کو را زمانه در همه عالم امام یافت
در وصف روز؟ارش و در نعمت دولتش — دست و زبان و خاطر مدّاح کام یافت

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارنــدهٔ زمــان و فــروزنــدهٔ زمیــــن

ای مهتری که هم حسب و هم‌نسب‌تراست — روشن دو گوهر از نسب و ازحسب‌تراست
موروث یافتی شرف از گوهر نسب — وز گوهر حسب شرف مکتسب تراست

در ملک خسرو عرب و خسرو عجم / رسم عجم تو داری و لفظ عرب تراست
فتنه اسب بر جمال و کمالت فریشته / تا با جمال عقل کمال ادب تراست
تاشب بهیچوقت موافق بروز نیست / زیر قلم موافقت روز و شب تراست
بر روی روز بوالعجبی‌ها کند ز شب / در کار روز و شب قلم بوالعجب تراست
در روزگار اگر دل دنیا طلب بسیست / از خلق روزگار دل دین طلب تراست
چونانکه هست خیر تو بی رویو بی‌ریا / جود و سخای بی‌سبب و بی‌سلب تراست
بر دهر واقفی تو باندیشه و ضمیر / اندیشهٔ شگفت و ضمیر عجب تراست
دین ازتوهست خرّم‌وملک ازتو هست‌شاد / زیرا که از خلیفه و سلطان لقب‌تراست

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارندهٔ زمان و فروزندهٔ زمین

اقبال تو بعالم علوی علم کشید / وز فخر بر صحیفهٔ دولت رقم کشید
تا برگرفت زیر قلم ملک شهریار / بر نام بدسگالش گردون قلم کشید
وقتی که بحر فتنه برآشفت و موج زد / دستت نهنگ وار عدو را بدم کشید
چون ازوجود خصمان تشویش ملک بود / تقدیر بر سر همه خط عدم کشید
هرکس بجهد و عجز زخصمت کشید رنج / او از خدم کشید و بفضل و کرم کشید
دلها ز رنج و فتنه پراکنده گشته بود / تدبیر و رای تو همه دلها بهم کشید
درگاه شاه بیت حرم کرد و خلق را / از هر وطن بخدمت بیت‌الحرم کشید
بنمود مردی عرب و رادی عجم / بگشاددست و شغل عرب درعجم کشید
از دولت و سعادت او شادمانه شد / آن کس که او نحوست ایام غم کشید
آسوده شد عراق و خراسان بعدل او / وان کس که در عراق و خراسان ستم کشید

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارندهٔ زمان و فروزندهٔ زمین

ای مجد ملک سلطان روزت خجسته باد / دست اجل ز دامن عمرت گسسته باد
شخصی که یمن و یسر ز تاٴیید او بود / همواره بر یمین و یسارت نشسته باد
بادی که از رضای خدایش بود نصیب / آن باد بر درخت بقای تو جسته باد
آبی که مشتری کند از چشمهٔ حیات / روی موافق تو بر آن آب شسته باد
تیری که برکشد زحل از جعبهٔ اجل / چشم منافق تو بدان تیر خسته باد
هرکس که در وفای تو سوگند بشکند / پشت و دلش بزخم حوادث شکسته باد
برما در سعادت و شادی گشاده‌ای / بر تو در نحوست و اندوه بسته باد

تا شاخ سرو رسته بود در میان باغ — سرو هنر ز باغ معالیت رسته باد
تا زلف دوست را به بنفشه صفت کنند — همواره زان بنفشه بدست تو دسته باد
تادرجهان بهار و خزان را کنند وصف — جشن بهار و جشن خزانت خجسته باد
فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارنده زمان و فروزنده زمین

در مدح امیر اسمعیل گیلکی

گرچون تو بترکستان ای بت پسرستی — هر روز بترکستان عید دگرستی
ور درختن و کاشغر ستی چو تویک بت — محراب همه کس ختن و کاشغرستی
چون دو رخ تو گر قمرستی بفلک بر — خورشید یکی ذره ز نور قمرستی
چون دو لب تو گر شکرستی بجهان در — صد بدرهٔ زر قیمت یک من شکرستی
هر چند بکوشم دل تو رام نگردد — آه از دل سخت تو که گویی حجرستی
گر یک شب تا روز مرا بی‌غم و غماز — آن شخص لطیف تو در آغوش وبرستی
در گردون تو هستی دستیم حمایل — دست دگرم گرد میان و کمرستی
گر نیستی ازجور دلت چون حجرای دوست — با عارض سیمین تو کارم چو زرستی
گردل تو ربودی و مرازان خبری نیست — ای کاش ترا زانچه ربودی خبرستی
از دل خبری یافتمی از سر زلفت — گرنه چون دلم زلف تو آسیمه سرستی
بدگشت مرا حال ز بیداری چشمت — گر داد لبت نیستی آن بد بترستی
بد نیستی از وسوسهٔ چشم تو کارم — گر چون دل شمس الامرا داد گرستی
شمسی که ازو در همه آفاق شعاعست
در دولت اوهرکه نصیرست‌شجاعست

گرعارض تو چون گل پربار نبودی — از عشق گلت در دل من خار نبودی
ور نیمهٔ دینار نبودی دهن تو — بر چهرهٔ من گونهٔ دینار نبودی
گر مایل بیداد نبودی دل تو یار — بر روی زمین جز تو مرا یار نبودی
ور غمزهٔ تو خواب نبردی بشب ازمن — تا وقت سحر نالهٔ من زار نبودی
بیچاره دل من نشدی خسته و غمخوار — گر بستهٔ آن نرگس خونخوار نبودی
چشمم نشدی بر سمن زرد گهربار — ر فتنهٔ آن لعل شکربار نبودی
عالم همه تاریک شدی از شب زلفت — گر چون قمرت عارض و رخسار نبودی

نور قمر تو بگرفتی همه عالم — گر در شب زلف تو گرفتار نبودی
از چشم جفاکار تو بگریختمی من — گر دو لب شیرینت وفادار نبودی
شیرین لب تو هست همه ساله وفادار — چشم تو چه بودی که جفا کار نبودی
گر قامت تو تیر نبودی مژده پیکان — شخصم چو زره پشت کمان وار نبودی
جانم چو دلم خسته پیکان تو گشتی — گر در کنف سید احرار نبودی

آن میر که تاج نسب گیلکیانست
ازجود و کرم برصفت برمکیانست

بی‌وصل تو دل در برم آرام نگیرد — بی صحبت تو کار من اندام نگیرد
تو دولت پدرامی و خرم دل آن کس — کو فال جز از دولت پدرام نگیرد
زلفین تودامیست که صیدش دل‌خاصست — دامی عجبست آنکه دل عام نگیرد
خورشید بشبگیر جهان را نفروزد — تا روشنی از عالم تو وام نگیرد
گل وقت بهاران نشود در خور گلشن — تا گونهٔ آن چهرهٔ گل فام نگیرد
شیرینی گفتار تو دانه است و دل‌من — مرغیست که بی‌دانه ره دام نگیرد
هرچند مراد تو چنانست که یک چند — دستم قدح و جام غم انجام نگیرد
دستی که سر زلف تو گیرد همه وقتی — نیکو نبود گر قدح و جام نگیرد
در کار هوای تو هر آن کس که بود خام — پخته نشود تا که می خام نگیرد
وان کس که ز عشق تو بود درطلب نام — تا نام تو از بر نکند نام نگیرد
اندر شکن زلف تو پیدا نشود دل — تا زلف تو بر عارضت آرام نگیرد
زان گونه که در معرکه پیدا نشود فتح — تا میر بکف نیزه و صمصام نگیرد

میری که حسام او در دین محمد
اخلاق علی دارد و آیین محمد

زلفین تو پر حلقه و پر بند و شکن شد — بند و شکن و حلقهٔ او توبه شکن شد
کارش همه فرّاشی و نقاشی ببینم — فرّاش گل و لاله و نقاش سمن شد
آن کس که خبر یافت که مشک از ختن آرند — چون بوی خطت دید چو آهوی ختن شد
وان کس که همی گفت عقیق از یمن آید — چون رنگ لبت دید چرا سوی یمن شد
تا عشق تو ره یافت بجان و تن من در — سوزندهٔ جان گشت و گدازندهٔ تن شد
من عشق ترا چون تن و جان دوست گزینم — عشق تو چرا دشمن جان و تن من شد
افتاد بچاه ذقنت خسته دل من — زان روی ترا نام بت چاه ذقن شد
از چاه برآرم دل خویش از قبل آنک — زلف سیهت بر سر آن چاه رسن شد

امروز بتان با تو بعید آمده بودند هربت که بروی تو نگه کرد شمن شد
بالای تو چون سرو چمن بود بمیدان بس کس که چون من عاشق آن سروچمن شد
بس عاشق بیچاره که اندر صف عشاق از حسرت تو خسته دل و بسته دهن شد
بس شاعر وصاف که بگشاذ دهان را هم چاکر و مداح سرفراز زمن شد
پیری که به تدبیر سر افراز جهان شد
وز بیم سنانش بجهان خصم جهان شد

صدری که ازو دولت فرخنده بها یافت بدری که ازو ملت پاینده ضیا یافت
خورشید سما یافت ز روشن دل او نور چونانکه قمر نور ز خورشید سما یافت
در ملک شه عالم و در دین پیمبر کاری بسزا کرد و محلی بسزا یافت
برخلق چو بگشاد دل‌ودست و درخویش رغبت بدعا کرد و بزرگی بدعا یافت
فردا بودش خلد جزا از ملک العراش کامروز قبولت از ملک العرش جزا یافت
جز مهتری و جود و سخا پیشه ندارد وین منزلت از مهتری وجود و سخا یافت
هر شخص که بر چشمهٔ جودش گذری کرد چون خضر بدهر اندر جاوید بقا یافت
تا عالم را همت او گشت معالج از همت او عالم بیمار شفا یافت
لطفیست مگر باد صبا را ز ضمیرش زیرا که جهان تازگی از باد صبا یافت
کهسار نیابد مطر ابر بهاری چنان که ازو مرد ثناگوی عطا یافت
چون آینهٔ روشن و چون آب مروق اندر صفتش خاطر مدّاح صفا یافت
بی همت او بود چو مرغی بقفس در چون همت او دید بپرّید و هوا یافت
تا فضل و کرم سیرت و عادت بود او را
همواره بزرگی و سعادت بود اورا

ایزد چو مراو را بوجود از عدم آورد گویی‌ز عدم صورت جود و کرم آورد
بر درگه او چرخ میان بست رهی‌وار در خدمت او چون رهیان سر بخم آورد
هرچند که سیاره بلندست بمقدار بختش سر سیاره بزیر قدم آورد
درملک هرآن وقت که کاری بهم افتاد دلهای پراکنده بهمت بهم آورد
هشیاری و بیداری او کرد کفایت کاری که قضا پیش سپاه و حشم آورد
بفراشت بمیدان شجاعت علم فتح تا ملک قهستان همه زیر علم آورد
برداشت بدیوان سخاوت قلم جود تا نام کریمان همه زیر قلم آورد
هرکس بسوی مجلس او برد مدیحی از مجلس او قافله‌های نعم آورد
نه ذوالیزن آورد و نه حاتم بعرب در آن رسم پسندیده که او در عجم آورد

هرکس بجهان محتشمی یافت ز یسری ایام چو او داوربامحتشم آورد (کذا)
او در شرف و مرتبه بیش از دگرانست زیرا که چو او گردش ایام کم آورد

در مرتبهٔ جاه ز عیوق گذشتست
وز قدر ز اندیشهٔ مخلوق گذشتست

ای آنکه جهان را همه فخر از حسب تست وی آنکه شهان را همه فخر از نسب تست
رخشنده چو خورشیدی و برنده چو شمشیر تا شمس و حسام از همه میران لقب تست
در دولت اگرمکتسب تست .بزرگی موروث بزرگان تبع مکتسب تست
گر خلق جهان در طلب دولت باشند دولت زهمه خلق جهان در طلب تست
سوزنده‌تر از آتش تیزی بگه خشم کز قعر ثری تا بثریا لهب تست
جان شاد شود چون تو نهی سوی طرب‌روی گویی که همه شادی جان در طرب تست
آموخته داری ادب از مجلس شاهان تعلیم گر مجلس شاهان ادب تست
مختار کریمان تویی از جمع خلایق کز دفتر اخلاق کرم منتخب تست
در ملک سلاطین سلب تست ز اقبال وز دولت پیروز طراز سلب تست
خواهی تو که قانون عجایب بشناسی قانون عجایب قلم بوالجعب تست
بر روز همی تا بقلم نقش کنی شب روز همه خصمان چو شب از روز و شب تست

تقدیر مگر بر قلمت راز گشادست
تا چرخ در غیب باو بازگشادست

ای بار خدای همه اعیان زمانه ای نادره و معجز دوران زمانه
آراسته از سیرت ورای و هنرتست ملک ملک مشرق و سلطان زمانه
جاه و خطر و قدر زمانه ز تو بینم گویی که تویی چشم و دل و جان زمانه
هست از قبل تاختن و باختن تو گوی ظفر اندر خم چوگان زمانه
همواره زمانست بفرمان تو چونانک هستند همه خلق بفرمان زمانه
ارجو که شکسته نشود تا بقیامت سوگند فلک با تو و پیمان زمانه
ای نایب پیغمبر در نصرت اسلام من گشته زاحسان تو حسان زمانه
احسان ترا من به غنیمت شمرم زانک یابم پس از احسان تو احسان زمانه
هرچند که جزطبع ودل وخاطرمن نیست در نظم سخن حجت و برهان زمانه
برهان من و حجت من نیست گه نظم جز مدح تو در مجلس اعیان زمانه
گر من سر و سامان زمانه نشناسم رای تو شناسد سر و سامان زمانه

داند ملک العرش که مشتاق توام من
مداح تو و شاکر اخلاق تـوام مـن

تا دهر بود کار تو پروردن دین باد / و ایزد بهمه کار ترا یار و معین باد
تا جوهر تو هست ز اقبال مرکب / بر درگه تو مرکب اقبال بزین باد
تا هست در انگشت تو انگشتری ملک / رای تو در انگشتری ملک نگین باد
هر حصن که تقدیر بتاٴیید برآرد / آن حصن به تدبیر صواب تو حصین باد
بر ناصح تو چرخ فزایندهٔ مهرست / از حاسد تو دهر ستایندهٔ کین باد
در رزم چو از عزم تو گسترده شود دام / صیّد تو در آن دام همه شیر عرین باد
چون تو علم فتح برآری بفلک بر / زیر قدمت دیدهٔ بدخّواه دفین باد
تا نعمت و راحت صفت خلد برینست / هر مجلس تو بر صفت خلد برین باد
تا ماه معین پاک و گوارنده وصافست / می در قدحو جام توچون ماه معین باد
در مجلس تو مطرب و در بزم تو ساقی / سرو سمن اندام و بت سیم سرین باد
هر دم ز در خالق و ذریهٔ آدم / پروانهٔ رحمت سوی تو روح الامین باد
شادست بتو دولت و شادی تو بدولت / همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

در مدح ملک سنجر

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد / آب رزان خور که آب روی رزان شد
رخت بکاشانه برکه در چمن باغ / زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد ز کهسار تیر برف بینداخت / شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
مرغ عقیقین سر از تنوره برآورد / چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد
شوشهٔ زر دیده‌ای و دستهٔ لاله / بال و پر او نگاه کن که‌چنان شد
ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت / چنگ سبک زن کنون که جام‌گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان / جام گران از پی پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که ما را / قوت دل شد شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت / در خور بزم خدایگان جهان شد
شاه جهانگیر سنجرین ملک شـاه
آن که بدولت شدست برملکان‌شد

کـوه کنـون میغ را گرفت ببـر در / چـادر کافورگـون کشیـد بسر در

خوش تر و فرخنده‌تر بود بچنین وقت	باده بسر در مرا و یار ببر در
سلسله زلفی فشانده گل بسمن بر	غالیه جعدی نهفته در بشکر در
شمس و قمر گرچه روشنند و درفشان	طعنه زند روی او به شمس و قمر در
زانکه حجر چون دلش بکعبه سیاهست	روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقهٔ زلفش	همچو میانش بزیر بند کمر در
خوانده‌ام او را ز دوستی پسر خود	تا شدم آسیمه سر بعشق پسر در
بوی دو زلفش همی چو جامهٔ یوسف	روشنی افزون کند بچشم پدر در
حور بهشتست چون سرود سراید	نعمت او خوش بود بگوش بشر در
راست بر آن سان که خوش بود بگه رزم	نعرهٔ کوس ملک بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجربن ملکشاه
آن که بدولت شدست برملکان شاه

شهر گشایی که خسروست عجم را	کام روایی که داورست امم را
آن که بخوارزم و نیمروز و خراسان	کو تهی از عدل اوست دست ستم را
آن که بهند و بچین ز هیبت تیغش	کار تبه شد صنم پرست و صنم را
از در و دیوار او همی حسد آید	بیت حرم را و بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر	مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او پنج چیز را سبب آمد	دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز خطابش	خطبه و منشور و شعر وزرّ و درم را
فخر بآثار اوست تا به قیامت	مرکب و تیغ و سپاه و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش	زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر بن ملک شاه
آن که بدولت شدست برملکان شاه

پادشهی مال ده که بنده پذیرست	تاجوری داد ده که پاک ضمیرست
چون پدر و جد خویش و عم و برادر	در خور ملک و سپاه و تاج و سریرست
دولت او دایره است خط بقا را	نقطهٔ آن دایره سپهر اثیرست
حاسد او جفت آه و نالهٔ زارست	مادح او جفت جام و نالهٔ زیرست
تیر هلاکست بر کمان خلافش	دیدهٔ بدخواه او نشانهٔ تیرست
شاه جوان و وزیر شاه جوانست	بندهٔ فرمان هر دو عالم پیرست
از ملک العرش بر وزیر نثارست	چون ملک شرق میهمان وزیرست

او ز پدر یادگار شاه جهانست
وز خرد اندر جهان عدیم نظیرست

هست وزیر و مشیر چون پدر خویش
نیک وزیرست و نیک بخت مشیرست

ملک سپهرست و این وزیر مبارک
ماه تمامست و شاه مهر منیرست

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آن که بدولت شدست بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد
دولت عالی ندیم و بخت قرین باد

ملک همه سرورانت زیر علم باد
گنج همه خسروانت زیر نگین باد

ناصر دین خدای و حافظ ملکی
کار توترتیب ملک و نصرت دین باد

بر سر دولت مدام و بر سر ملت
فرّ تو چون پرّ جبرئیل امین باد

گرچه ز چین تا بمصر راه درازست
ملک تو از حدّ مصر تا در چین‌باد

از فلک و از ملک همیشه خطا بت
شاه زمان باد و شهریار زمین باد

هر که دلش در وفای تو چو کمانست
بر تن و جانش ز حادثات کمین باد

از مه و پروین و از مجره و شعری
اسب ترا نعل و تنگ و مقود وزین باد

ساقی تو حور باد و جام تو کوثر
بزم تو از خرّمی چو خلد برین باد

از تو دل و خانهٔ وزیر تو امروز
هست خوش و خرّم و همیشه چنین باد

در مدح معین‌الملك احمد کاشانی

ترک من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد
لالهٔ نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد

رنگ لعل شکرین او مرا بی‌رنگ کرد
تاب زلف عنبرین او مرا درتاب کرد

دید در سنجاب و مشک ناب نرمی و خوشی
سینه چون سنجاب و زلفین همچومشک‌ناب کرد

فتنه را پیش گل خود روی و پیش سنگ‌وروی
سایبان از مشک ناب و پردهٔ سنجاب کرد

تا بلشکر گه نمود آن شکر عناب رنگ
شکر و عناب در بازار لشکر غاب کرد

خون دل صافی کند عناب و شکر پس چرا
سوخته خون دل من شکر و عناب کرد

تا که ز من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب
درد هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد

تا چوآتش کرد رخسارهٔ چوآب از من‌گریخت
بستر و بالین من پر آتش و پر آب کرد

چون خیال چشم پر خوابش بچشم من رسید
چشم پر خوابش همه‌شب چشم من بی‌خواب‌کرد

صورت او پیش دل محراب کردم همچنانک
بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضـل بن محمـود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند — نقطه‌ها گویی ز عنبر بر گل و نسرین زند
چون زشرم و خویشتن داری نهد برهم دولب — از عقیق و لعل گویی قفل بر پروین زند
گر ببیند روی چون دیبای او بازراگان — طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند
وربهند و چین فرستد نسختی از روی خویش — آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند
بامداد آن لعبت خوش لب ز بهربوی خوش — چون گلاب پارسی بر زلف مشک آگین زند
راست پنداری بدست خویش رضوان دربهشت — آب کوثر برکشد بر روی حورالعین زند
از لب شیرین او هرگه که خواهم بوسه‌ای — بر فروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
گر ملک بر آسمان و عرش یابد بوی او — آسمان را کله بندد عرش را آذین زند
بر امید دیدن او همچو مرغان پر و بال — گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند
تاهمی بیند محل حسن خویش و عشق من — عار دارد زآنکه لاف از خسرو شیرین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را
صدر دنیا احمد بن فضـل بن محمـود را

دوش وقت نیم شب پیغـام یار آمد مرا — یا به باغ دل گـل شادی به بار آمد مرا
وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من — یا ز گردون‌ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گفتی از هوا دردام من صیدی فتاد — یا بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا
موی و روی و اشک من سیم‌وزر و یاقوت بود — هر سه از بهر وصال او بکار آمد مرا
رنگ رخسار و لب او چون گل و چون لاله‌بود — فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
از گل و از لالهٔ او اندر آن ساعت بچشم — خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
بی‌لب او چون مزاجم سرد بود از بادسرد — از لب او شهد و شکر سازگار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار — کین همه شادی ز یار و وصل یار آمد مرا
گرچه وصل او مرا هنگام صبح آمد بسر — از دو یاقوتش سه شکر یادگار آمد مرا
چون جهان را بوی خلد آمد زباد صبحدم — بـوی اقبال وزیـر شهریـار آمـد مـرا

آفرین اد از فلک خورشید عدل وجود را
صدر دنیا احمد بن فضـل بن مسعود را

آن که بخت او علم بر گنبد گردون کشید — آن که رای او رقم بر طارم میمون کشید
گنج‌هایی کز سعادت ساخت هر شب آسمان — رای او هر روز پیش شاه روز افزون کشید
برلب دریای اقبالش گهر جوید همی — پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید

گر کشد اسکدر از طلعت همی یاقوت سرخ — کلک او بس لوءلوء مکنون ز ظلمت‌چون کشید
آب حیوان گشت ظلمت در دوات او مگر — کلک او از آب حیوان لوءلوء مکنون کشید
آن که در مهرش قدم زد نعمت قارون نهاد — وان که در کینش نفس زد محنت قارون کشید
در حسود او کشید اختر کمانْ دشمنی — همچو لیلی کو کمان قهر در مجنون کشید
او کشید آخر بمردی کین خال از بدسگال — کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید
خلق چون یعقوب و عدلش چون لباس یوسفست — بوی او از بیت احزان جمله را بیرون کشید
پیش یزدان در قیامت بردهد روز جزا — رنجهایی کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود — عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
در پناه دولت او بنده و آزاد را — ناز و نعمت بیش باشد رنج و محنت کم بود
تا سر او سبز باشد رویها گلگون بود — تا دل او شاد باشد جانها بی‌غم بود
رسم خوب او نظام ملت احمد بود — نفس پاک او جمال گوهر آدم بود
خاتم نصرت بود دست محامد را سزا — تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون عدو را خیره باید کرد موسی کف بود — چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
تا که باشد مجلس او کعبهٔ عزّ و شرف — پا و دست او مقام و چشمهٔ زمزم بود
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او — فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود
هر دلی را کو جراحت کرد تیغ نائبات — آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود
کلک‌او را چون صدف خوان و یمینش راجویم — زان که لوءلوء در صف باشد صدف دریم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

هست چشم حاضران در شرق بر آثار او — هست گوش غایبان در غرب بر اخبار او
خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست — عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او
همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان — تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار او
نعمت قارون شود پالوه با اندام او — پیکر گردون شود فرسوده با پیکار او
گر فساد و خمر خوردن بود کار دیگران — نیت اکنون جز صلاح و ختم کردن کار او
سیرت و رفتار ایشان بود کسر دین و داد — جبر آن کسر آمد اکنون سیرت و رفتار او
پشت دینست از بفضل و هست دولت پشت او — یار خلقست او بعدل و هست خالق یار او
مصلحت باشد سپاهی را ز یک تدبیر او — منفعت باشد جهانی را ز یک گفتار او

تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر	پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او
هرکه بر دل کنه و آزار او صورت کند	بشکند بازار خویش از کینه و آزار او

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد	نامهٔ او از شرف هر سروری بر سر نهاد
وز مبارک رای ملک آثار او هر خسروی	روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد
دست همت در جوانمردی بعالم برگشاد	پای دولت در خداوندی بگردون برنهاد
عاملان را در ممالک خلعت و منشور داد	عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
جان پیغمبر بدو شادست کو از داد و دین	در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد
کوه را هست از گران سنگی بحلمش نسبتی	زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
وز وقارش عاریت دارد زمین آهستگی	در زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد
فال مدح او رهی از دفتر قرآن گرفت	آیهٔ رحمت برآمد روی بر دفتر نهاد
مدح او حقست و گردون از پس عهدی دراز	نیک عهدی کرد تا حقور کف حق ور نهاد
در ضمیرم گاه مدح او همه گوهر نشاند	در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایهٔ ایام باد	وز معالی رای او همسایهٔ اجرام باد
قاسم الارزاق کرد اقلام او را کردگار	خلق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد
صید صیاد اجل بودند بدخواهان او	پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
کلک او را از نوشتن یک زمان آرام نیست	ملک را از کلک بی‌آرام او آرام باد
دولت پیروز او را دهر سرکش نرم باد	همت میمون او را چرخ توسن رام باد
نقش کلک مشک بارش زیور ناهید باد	نعل اسب باد پایش افسر بهرام باد
تا بود ناکام و کام دشمنی و دوستی	دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد
تا که باشد نطق و اوهام کز همه چیزی فزون	عز و جاه او فزون از نطق و از اوهام باد
تا که باشد قبلهٔ اسلامیان بیت الحرام	بارگاه فرخ او قبلهٔ اسلام باد

تا که باشد فرخ و پدرام ایام بهار
روزگار او سراسر فرخ و پدارم باد

مسمط

در مدح شرف الملک

قافلهٔ شب گذشت صبح برآمد تمام باده شد اکنون حلال خواب شد اکنون حرام
کاسه بدل‌شد بجام جامه بدل شد بجام(کذا) خوشتر ازین روزگار کو و کجا و کدام
در قدح مشک بوی باده بیار ای غلام
وز لب یاقوت رنگ بوسه بده ای پسر

ای صنم چنگ زن چنگ سبک‌تر بزن پردهٔ مستان بدر راه قلندر بزن
لشکر صبح آمدند میکده را در بزن کوس خرابی بیار در صف لشکر بزن
گلبن اندیشه را بن بکن و سر بزن
تاب بباغ نشاط تازه گل آید ببر

خوش بود آری صبوح خاصه بوقت بهار لعل شده کوهسار سبز شده جویبار
ای صنم تیره زلف بادهٔ روشن بیار باده شده مشکبوی باده شده مشکبار
آن چو لب لعل دوست وین چو سرزلف یار
ای پسر ماهرو رطل بده تا بسر

تا که زحوت آمدست سوی حمل آفتاب گوهر سفته است خاک صندل سوده‌است آب
بر سر گل بلبلست بر لب طوطی شراب در گلوی فاخته است ساخته چنگ و رباب
هست بزنگار و نیل چهرهٔ صحرا خضاب
هست بکافور و مشک پشت چمن بارور

تا که ز جنگ بهار لشکر سرما شدست بزم مهیا شدست عیش مهنا شدست
آب مکدر شدست باد مصفا شدست کوه چو بسد شدست دشت چو مینا شدست
ابر چو وامق شدست باغ چو عذرا شدست
شاخ چمن چون عروس باد صبا جلوه‌گر

سرو چو منبر شدست فاخته همچون خطیب   مسجد او جویبار منبر او عندلیب
گل بصفت نادرست لاله به صورت غریب   لاله ز گل خرمست همچو خلیل از حبیب
هرکه درین روزگار هست ز می بی‌نصیب
از طرب و از نشاط نیست دلش را خبر
خوش بود اندر بهار یار شده صلح جوی   ساخته رود و سرود چنگ زن و شعر گوی
تازه بنفشه بدشت لاله براطراف جوی   گشته یکی لعل رنگ گشته دگر مشک بوی
لاله مگر رنگ یافت از لب آن ماهروی
یاز خط و زلف اوست بوی بنفشه مگر
ای سخن آرای مرد خیز بشبگیر زود   عذر نگارین خویش بشنو و بپذیر زود
می زدگان را بساز چاره و تدبیر زود   باده ستان وقت شام با بم و با زیر زود
چیره زبان برگشای جام بکف گیر زود
مدح خداوند گوی نام خداوند بر
بار خدایی که هست ملک زمین را شرف   وز شرف و قدر خویش فخر نژاد و سلف
مذهب حق را پناه لشکر دین را کنف   حاتم طائی بطبع صاحب کافی بکف
باغ سخا را درخت دُرّ وفا را صدف
جسم کرم را روان چشم خرد را بصر
قاعدهٔ سعد و حمد کنیت و نامش بهم   بر سر خورشید و ماه دولت وی را قدم
مضمرش اندر ضمیر مدغمش اندر قلم   فایدهٔ عمر خضر مرتبهٔ مهر جم
همچو در اجسام روح در کف رادش کرم
همچو در افلاک نور در تن پاکش گهر
بر تن اقبال و بخت دولت او چون سرست   وز فلک المستقیم همت او برترست
در همه آثار خیر مقبل و نیک اخترست   درخور پیغمبریست گرچه نه پیغمبرست
عادت او بخششست بخشش او گوهرست
حکم روانش قضا قدر بلندش قدر
ای شرف ملک شاه مفخر دنیی تویی   پای نهاده بقدر بر سر شعری تویی
سحر عدو را بخشم معجزه موسی تویی   مرگ ولی را بمهر دعوت عیسی تویی
پیش تو مولیست دهر سید و مولی تویی
چون تو درین روزگار خلق نباشد دگر
گردون فتویّ عقل پیش تو آرد همی   عقل اثرهای خویش بر تو شمارد همی

خشم تو بر چشم خصم آب گمارد همی　　بر جگرش روزگار آتش بارد همی
زین دو قبل سال و مه خصم تو دارد همی
آب بلا در دو چشم آتش غم در جگر

ای ز سپهر کمال تافته خورشید وار　　گشته به تمییز و عقل نادرهٔ روزگار
از کرم شهریار کار تو همچون نگار　　وز فلمت چون نگار مملکت شهریار
طبع تو بحر محیط دست تو ابر بهار
بحر تو یاقوت‌موج ابر تو زرین مطر

هست چو خورشید و ماه طلعت دستور شاه　　طلعت تو مشتریست در بر خورشید و ماه
حضرت و درگاه تست قبلهٔ اقبال و جاه　　ملک خداوند را کلک تو دارد نگاه
لاجرم از هر که هست پیش خداوند گاه
زینت تو برترست قربت تو بیشتر

کلک روانت شدست مرکز امید و بیم　　گه چو دعای مسیح گه چو عصای کلیم
هست ز نقل و ز نقش عادت او مستقیم　　گه شده عطار مشک گه شده نقاش سیم
کلک تو آرد پدید از شبه در یتیم
کس نشنید ای شگفت کز شبه خیزد درر

بر دل ما تاکه هست نقش خرد پادشا　　چون خرد اندر دلست نقش تو در جان ما
رای تو چون کوکبست همت تو چون سما　　حلم تو و طبع تست همچو زمین و هوا
هر که بزرّ و بسیم گشت ز مهرت جدا
دیدهٔ او شد چو سیم چهرهٔ او شد چوزر

بار خدایا ز تست کار معزّی بکام　　وز تو شدست او عزیز نزد همه خاص و عام
شاه بقول تو کرد جاه و قبولش تمام　　پیش وزیر از تو گشت حشمت او بر دوام
حکم ترا چون رهیست امر ترا چون غلام
شاکر انعام تست گشت سخن مختصر

تا که بود آفتاب تا که بود آسمان　　فرّخ بادت بهار خرّم بادت خزان
تا که بپاید سپهر تا که بماند جهان　　هم بسعادت بپای هم بسلامت بمان
نالهٔ بربط شنو بادهٔ روشن ستان
درج معانی بکاو راه معالی سپر

تا که بود زهر و نوش تا که بود رنج و ناز　　نوش خور و دل فروز باده ده و سرفراز
تا نشود میش یوز تا نشود کبک باز　　جان بداندیش سوز کار نکو خواه ساز

خلعت توفیق پوش مرکب اقبال تــاز
عمر بنیکی گذار روز بشــادی سپـــر

غزلیات

بیار آنچه دل ما بیکدگر کشدا
بسر کش آنچه بلا و الم بسر کشدا
غلام ساقی خویشم که بادمداد پگاه
مرا ز مشرق خم آفتاب بر کشدا
چو تیغ باده برآهیجم از میان قدح
زمانه باید تا پیش من سپر کشدا
چه زروسیم و چه خاشاک پیش من‌آن‌روز
که از میانهٔ سیماب آب زر کشدا
خوشست مستی و آن روزگار بیخبری
که چرخ غاشیهٔ مرد بیخبر کشدا
درنشست من آنکه گشاده تر باشد
که مست کردم و ساقی مرا بدر کشدا
اگر بساغر دریا هزار باده کشم
هنوز همت من ساغر دگر کشدا

***

ماهرویا ز غم عشق نگه دار مرا
مگذر از بیعت دیرینه و مگذار مرا
بمحالی و خطائی که ترا هست خیال
خط مکش بر من و بیهوده میازار مرا
چند گویی که به یکبار زبون گیر شدی
من زبونم تو زبان گیر مپندار مرا
از همه خلق من امروز خریدار توام
گرچه هستند همه خلقْ خریدار مرا
تو شناسی که بجز من نسزد جفت ترا
من شناسم که بجز تو نسزد یار مرا
تا طلبکار سر زلف تو باشد دل من
با تو باشد بهمه حال سروکار مرا
آیم ای دوست بنزدیک تو بارم ندهی
خود دلت بار دهد تا ندهی بار مرا
گر همی با من دلخسته تلطف نکنی
بتکلف چه دهی عشوهٔ بسیار مرا

***

شب نماید در صفت زلفین آن بت روی را
مه نماید در صفت رخسار آن دلجوی را
شب کجا جوشن بود کافور دیبا زنگ را
مه کجا مفرش بود زنجیر عنبر بوی را
بر زمین هر کس خبر دارد که ماه و آفتاب
سجده بردند از فلک دیدار آن بت روی را

برگذشت آن ماه پیکر گرد باغ و بوستان گرد رو اندر بعمدا تاب‌داده موی را
موی و روی او بباغ و بوستان تشویر داد سنبل و شمشاد را و لالهٔ خود روی را
زلف و خالش را شناسد هرکسی چوگان و گوی در خور آمد گوی چوگان را و چوگان گوی را
هرکجا باشد رخ و خطش نباشد بس عجب گر ندارد شوی زن را طاعت و زن‌شوی را
چونکه اندر خانهٔ وصل آمد از کوی فراق درگشاد این خانه را و در ببست آن کوی را
او و من هر دو بمهر و دوستی یکتا دلیم نیست راه اندر میانه حاسد و بدگوی را

***

ز عشق لاف تو ای پیر فوطه پوش خطاست که عشق و فوطه و پیری بهم نیاید راست
ترا که هست دو عارض سپید و جامه کبود دلت سیاه و رخت زرد و اشک سرخ چراست
ترا بعشق همه راستگوی نشناسند وگر چه بر تو اثرهای عاشقی پیداست
مگر که بشکنی از بهر عشق توبه و نذر که نذر و توبه شکستن ز بهر عشق رواست
سخن ز رحل مگوی و ز رطل گوی سخن که عاشقی و بدست تو رطل باده سزاست

***

مرا نگارا با روی تو چه جای غمست که چون تو یار ز خوبان روزگار کمست
بهشت و دنیا هر دو بهم نبیند کس بهشت و دنیا با هم مرا زتو بهمست
تو در دلم بنشستی و غم بشد ز دلم دلی که جای تو باشد دروچه‌جای‌غمست
مرادلیست‌که از عشق در جهان مثلست ترا رخیست که ازحسن درجهان علمست

***

ای روی تو رخشنده تر از قبلهٔ زردشت بی روی تو چون زلف توگوژست مرا پشت
عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا سوخت جور تو مراخست و جفای تو مرا کشت
هر چند همه جور و جفای تو کشیدم هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت
برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب پر لاله کنم دامن و پر مشک کنم مشت

***

گر تو پنداری که رازم بی تو پیدا نیست‌هست یا دلم مشتاق آن رخسار زیبا نیست هست
یا ز عشق لوءلوء و یاقوت شکر بار تو چشم گوهر بار من هر شب چودریا نیست هست
ور ترا صورت همی بندد که از چشم و دلم آب و آتش تا ثری و تا ثریا نیست هست
گر تو پنداری که بی وصل تو جان اندرتنم مستمند و دردمند و ناشکیبا نیست هست
ور تو پنداری که از جور و جفای‌روزگار در مداغ و طبع من سودا و صفرا نیست هست
گرگمان‌تو چنانست ای صنم کز عشق تو این بلاها بر من بیچاره تنها نیست هست

این همه زشتی مکن کامروز را فردا بود   ور تو گویی از پس امروز فراد نیست هست

***

خطیست که بر عارض آن ماه تنیدست   یا دست فلک غالیه بر ما کشیدست
یا رهگذر مورچگانست بگل برگ   یا بر سمن تازه بنفشه بدمیدست
در جمله یکی خط بدیعست که آن خط   صد توبه شکستست و دو صد پرده دریدست
من عاشق آن‌ترک پریزاد که او را   هم جعد پریشیده و هم زلف خمیدست
صورتگر چین از حسد صورت خویش   هم‌خامه شکستست و هم‌انگشت گزیدست
من از همه املاک دلی دارم و جانی   واندر دل و جانم گل شادی شگفیدست
دل دوستی یار دلارام گرفتست   جان بندگی شاه جهاندار گزیدست

***

حلقه‌های زلف جانان تا سراندر سر زده‌است   دل ز من بگریختست وزیر زلف او شده‌است
گر شب تاریک خواب آرد همی در چشم من   زلف شیرنگش چراخواب ازدوچشمم بسته‌ده‌است
گر ز اصل جادوی و شعبده خواهی نشان   چشم او بنگر که اصل جادوی‌و شعبده‌است
تا که او را دو رده است از درمکنون و عقیق   از سرشک و لعل او بر چهرهٔ من صدرده است
گر بود آتشکده آرامگاه موبدان   عشق او چون موبدست و جان من‌آتشکده‌است
پارسا چون باشم از عشق وی و توبه کنم   کان بت عیار تیر غمزه بر جانم زده است
با چنان غمزه که او دارد مرا و جز مرا   پارسایی باطلست و توبه کرده بیهده است
دارد آن خورشید لشکر صورت فردوسیان   گویی از فردوس پیش تخت سلطان آمده است
خسرو گیتی ملکشاه آن که اندر شرق و غرب   نه بود هرگز چنو سلطان و نه هرگز بده است

***

امروز بت من سر پیکار ندارد   جز دوستی‌و عذر و لطف کار ندارد
بشگفت رخم چون گل بی‌خار ز شادی   زیرا که گل صحبت او خار ندارد
با گریه شد این چرخ گهربار که آن بت   بی‌خنده همی لعل شکر بار ندارد
زلفش همه مشکست و چنان مشک دلاویز   کم جوی ز عطار که عطار ندارد
بربود دلم زلفش و بیمست که آن زلف   زنهار خورد با من و زنهار ندارد
درشهر دلی نیست وگر هست کدامست   کو در شکن زلف گرفتار ندارد
ماهیست که مشک تبت و لالهٔ خود روی   با زلف و رخش قیمت و مقدار ندارد
چون غمزه کند نرگس او هیچ مشعبد   با نرگس او رونق بازار ندارد
من بندهٔ آن ماه که در جان و دل خویش   جز بندگی شاه جهاندار ندارد

سلطان جهانگیر ملکشاه جوان بخت	شاهی که بشاهی و هنر یار ندارد

***

مشک نقاب قمر خویش کـرد	سیم حجاب حجر خویش کرد
تا من بیچارهٔ دل خسته را	عاشق اندوه بر خویش کرد
عیش من ازناخوشی آن خوش پسر	همچو شرنگ از شکر خویش کرد
دید دلم ناوک مژگان او	حلقهٔ زلفش سپر خویش کرد
کردم بـا او ز لطـافت بسی	آنچه پدر با پسر خویش کرد

***

از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد	از بر ما رفته بود روی بما چون نهاد
بردل من مهر بود مهر دلم چون شکست	بر دل من قفل بود قفل درم چون‌گشاد
داد من ازدلبریست کو ندهد داد من	گرچه در اوصاف او خاطر من داد داد
نازگری خوش زبان پاک‌بری شوخ چشم	عشوه دهی دلفریب بوالعجبی اوستاد
آن که ازو شوختر چشم زمانه ندید	وان که ازو خوبتر خلق زمانه نزاد

***

سرو روان چو کوه بکردار ماه کـرد	خط آمد و کنارهٔ ماهش سیاه کرد
آن خط مشکبوی که بر عارضش دمید	بر گل سیاه مورچه گویی که راه کرد
چیره شدیم ما بگنه بر بعشق از آنک	صد ره بعجز توبهٔ ما را تباه کرد
وز توبه بر کنار فتادیم از آنکه او	رخسارگان چوتوبهٔما را سیاه کرد (کذا)
بنمود با مداد ز خرگاه روی خویش	خیره بماند هر که برویش نگاه کرد
بس طبع‌را که چشم نژندش نژند کرد	بس پشت را که زلف دوتاهش دوتاه کرد
زان پیش کافتاب برآورد سر ز کوه	چون آفتاب روی بایوان شاه کرد
شاه بزرگوار ملک سنجر آنکه بخت	او راسزای مملکت و تاج و گاه کرد
خواندخلیفه ناصر دینش ز بهر آنک	هر جا که رفت نصرت دین اله کرد

***

مرا گذر بسوی کوی یار باید کرد	ز دیده بر سر کویش نثار باید کرد
چو در فتاد بدام آن نگار سیم اندام	سه بوسه از دو لب او شکار باید کرد
چو وصل بر سر کوی استوار خواهد شد	در سرای بقفل استوار باید کرد
همه حدیث سماع و شراب باید گفت	همه حکایت بوس و کنار باید کرد
وگر بوقت صبوح از خمار باشد رنج	شراب و بوسه علاج خمار باید کرد

چو یارنیست بدست آرزوست اینکه مرا — نخست باری تدبیر یار باید کرد
شفیع باید بردن مگر بسازد یار — چو یار ساخته شد سازگار باید کرد

***

دام که بر لاله و عنبر نهند — از پی صید دل غمخور نهند
نام دل اندر خط آن خوش پسر — خوش پسرم نام عجبترنهند (کذا)
سخت خوشی چشم بدان دور باد — از در آنی که ترا بر نهند

***

بنده بودن ترا سزا باشد — چون تو اندر جهان کجا باشد
گر کنم بندگیت هست صواب — جز ترا بندگی خطا باشد
تا تو در شهر یار ما باشی — کار در شهر کار ما باشد
نشود با نشاط بیگانه — هر که با وصلت آشنا باشد
عشقت را نفس گسسته شود — گر ز تو یک نفس جدا باشد

***

ترکی که همی بر سمن از مشک نشان کرد — یک باره سمن برگ بشمشاد نهان کرد
تا ساده ز نخ بود همه قصد بدل داشت — واکنون که خط آورد همه قصد بجان کرد
چون زلف بخم بود مرا پشت بخم کرد — چون تنگ دهان بود مرا تنگ جهان کرد
دل بسته مرا باز بدان بند کمر کرد — خون بسته مرا بازبدان بسته میان کرد
گفتم که کمر بازکنی طبع دژم کرد — گفتم که مگر بوسه دهی روی گران کرد
در جستم و بگرفتم و بنشاندم و گفتم — یارب ز چنین روی نکو صبر توان کرد
صد بوسه زدم بر دهن و زلفش و گفتم — صدشکر مرآن را که چنین زلف ودهان کرد

***

رفت یار و غمی ز یار بماند — جان ز غم زار و تن نزار بماند
دل و یار و نشاط هرسه شدند — عشق و هجران و درد یار بماند
رفت مشعوق و عشق باقی ماند — که ز معشوق یادگار بماند
هست چون یار غمگسار عزیز — هرچه از یار غمگسار بماند
شد دل و بردبار عاشق او — بز سر ره بانتظار بماند
جان که بد در طریق عشق سوار — در ره عشق آن سوار بماند
خرد کار دیده در ره عشق — سخت عاشق شد و ز کار بماند

***

امروز بتم تیغ جفا آخته دارد خون دلم از دیده برون تاخته دارد
او را دلم آرامگهست و عجب اینست کارامگه خویش برانداخته دارد
صد مشعله از عشق برافروخته دارم تا صد علم از حسن برافراخته دارد
جانم ببرد گر ز پی نرد بتازد زیراکه دلم‌ورنه پی‌باخته دارد (کذا؟)
صد سلسله دارد زشبه ساخته برسیم وان سلسله گویی که مرا ساخته دارد

***

عشق یارم هر زمانی منزل اندر دل کند تا بزیر حلقهٔ زلفش دلم منزل کند
دل که از من بگسلد منزل کند در زلف او عشق او کز در درآید منزل اندر دل کند
هرکجا او بگذرد رویش جهان پرگل کند هرکجا من بگذرم چشمم زمین پرگل کند
گاه ازو بیم فراقست‌و گهی امید وصل بیم و امیدش همه کار مرا مشکل کند
صورتش هر ساعتی در پیش چشم آید مرا تا دگر باره مرا از خویشتن غافل کند

***

سر بر خط عشق تو نهادیم دگر بار در دام بلای تو فتادیم دگر بار
تا در شکن زلف تو بستیم دل خویش خون جگر از دیده گشادیم دگر بار
از بهر تو ما توبه و سوگند شکستیم بر کف قدح باده نهادیم دگر بار
سرمایه و پیرایهٔ ما صبر و خرد بود صبر و خرد از دست بدادیم دگر بار
پیمودن با دست سخنهای من و تو بستوهی و ما بر سر بادیم دگر بار
هرچند که بودیم ز هجران تو غمگین امروز بدیدار تو شادیم دگر بار
وصل تو چشیدیم و فراق تو کشیدیم گویی که بمردیم و بزادیم دگر بار

***

دی نگاری دیدم اندر راه چون بدر منیر کز برون گل بودومشک وازدرون می‌بود و شیر
رخ چو آب اندر شراب و تن چو خزاندر سمن لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندرحریر
دست و بازو چون بلور و عارض‌ودندان‌چودر زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالاچوتیر
دلبری بس دلستان و شاهدی بس دلربا نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر
من درو چشمی زدم چونانکه بی‌شرمان زنند او ز شرم آتش پراکند از بر بدر منیر
چون بیامد گفتم ای کرده دلم زیر و زبر جور بر آن کت همی بیرون فرستد خیر خیر
ماه برگیرد بدان زلف کمندت چون کمر حور درگیرد بدان گرد سمندت چون عبیر

***

آن شب ک مرا بودی وصل تو بکف بر با دوست نشستم بسر کوی لطف بر

ابروش کمان بود و هدف ساختم از دل — تا غمزهٔ او تیر همی زد بهدف بر
پر درصدفی دشت عقیقین و همان شب — غواص صدف یافته بودم بصدف بر
گفتی خط مشکینش بر عارض سیمین — طغرای جمالست بمنشور شرف بر
در خلد بنظارهٔ طغرای جمالش — گرد آمده حوران بهشتی بغرف بر
گفتی که مگر هست ز پیراهن کحلی — پیدا شده دستی که زند نقره بدف بر

***

آن زلف نگر بر آن بر و دوش — وان خط سیه بر آن بناگوش
هر دو شده پیش ماه و خورشید — مانندهٔ حاجیان سیه پوش
بی‌گرمی و بی فروغ آتش — چون عنبر و مشک دوش بر دوش
آن داده بعاشقان غم و درد — وین بلده ز عاقلان دل و هوش
سنبل خط و لاله رخ نگاریست — آن ماه سمنبر گل آغوش
از سنبل اوست نوش من زهر — وز لالهٔ اوست زهر من نوش
گویند که یاد کن مر او را — واندر غم او مباش خاموش
گویم که بحیله چون کنم یاد — آنرا که نکرده‌ام فراموش

***

ای کژدم زلف تو زده بر دل من نیش — وز ضربت آن نیش دل نازک من ریش
آنجا که بود انجمن لشکر خوبان — نام تو بود اول و ناز تو بود بیش
چون من شود آخر بغم عشق گرفتار — آنکس که ز اول نبود عاقبت اندیش

***

صنما ما زره دور و دراز آمده‌ایم — بسر کوی تو با درد و نیاز آمده‌ایم
گر ز نزدیک تو آهسته و هشیار شدیم — مست و آشفته بنزدیک تو باز آمده‌ایم
آمدستیم خریدار می‌ورود و سرود — نه فروشندهٔ تسبیح و نماز آمده‌ایم
یک زمان گرم‌کن از مستی مامجلس خویش — که ز مستی بر تو گرم فراز آمده‌ایم
گرچه در فرقت تو زار و نزاریم چو شمع — از پی سوزش از بهر گداز آمده‌ایم
برامید رخ زیبای تو هم با غم و رنج — همچنانست که با شادی و ناز آمده‌ایم
دست ما گر بسر زلف درازت نرسد — با سر زلف تو از جور براز آمده‌ایم
بینی آن زلف دراز تو که از راه دراز — ما بنظارهٔ آن زلف دراز آمده‌ایم
بود یکچند نشیب طلبت در ره ما — از نشیب طلب اکنون بفراز آمده‌ایم
توشه و ساز ز دیدار تو خواهیم همی — گر بدیدار تو بی توشه و ساز آمده‌ایم

***

دلم را یاری از یــاری ندیدم / غمم را هیچ غمخواری ندیدم
بقاف عشق بر سیمرغ شادی / اگر دیدی تو من باری ندیدم
امید راحتی اندر که بندم / کزو در حال آزاری ندیدم
دلم را با دهانت کاری افتاد / کز آن در بسته‌تر کاری ندیدم
بهر بادی شود زلف تو از جای / بسان او سبکبــاری نــدیــدم

***

ای داده روی خوب تو خورشید را نظام / ای گشته عالمی بسر زلف تو غلام
بر ماه لاله داری و بر لاله سلسله / هرگز که دید سلسله بر مه ز عود خام
در زیر سایهٔ سر زلفین عارضت / کالبدر فی‌الریاحین و الشمس فی‌الغمام
ای روی تو چولاله و قدّ تو همچو سرو / وی خال تو چو دانه‌و زلف تو همچو دام
روی از رهی نتابی و در بنده ننگری / ای بی‌وفای کم خرد آخر کم از سلام
خوانم حرام دانی و بوسه حرام چیست / می‌ننگری که بوسه حلالست و خون حرام
گر باد صبحدم بتو آرد پیام من / زنهار تا نگیری آزار از آن پیام
هرگز بود که باز خرامی بسوی من / برکف گرفته ساغر و بر لب نهاده جام
تو باده نوش کرده و من گفته مر ترا / یا ایها الغزال تنشا لک المســام

***

حبرت هست که در آرزوی روی توام / وز غم و فرقت تو تافته چون موی توام
خستهٔ هجر تو و سوختهٔ عشق توام / عاشق موی تو و شیفتهٔ روی توام
بوی تو باد سحرگه بمن آرد صنما / بندهٔ باد سحرگه ز پی بوی توام
بسر تو که برم عهد وفای تو بسر / تا بدانی که هواخواه و هواجوی توام

***

از غم عشقت نگارا دیده پر خون کرده‌ام / تا رخ و عارض ز خون دیده گلگون کرده‌ام
ای بسا شبها که من از آرزوی روی تو / از سرشک دیده کویت را چو حیجون کرده‌ام
خون من خواهی که ریزی بی‌گناهان هر زمان / تو چه پنداری که من درعاشقی چون کرده‌ام
دوش وقت نیمشب پیش خدا از جور تو / صد هزار افغان و فریاد از تو افزون کرده‌ام
تا غم عشق تو اندر طبع من محکم شدست / مهر روی دیگران از طبع بیرون کرده‌ام

***

بس که من دل را بدام عشق خوبان بسته‌ام / از نشاط روی ایشان توبه‌ها بشکسته‌ام

جسته‌ام او را که او را دیده تیر انداخته است   تا دل و جان را به تیر غمزهٔ او خسته‌ام
هرکجا سوزنده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن   دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
دوستانم بر سر کارند در بازار عشق   من چو معزولان چرا در گوشهٔ بنشسته‌ام
گر بظاهر بنگری در کار من گویی مگر   با سلامت همنشین و از خصومت رسته‌ام
این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست   تا نپنداری که از دام ملامت جسته‌ام
نوک خار هجر این یاران مشکین موی را   از جفای دوستان در دیدگان بشکسته‌ام

***

مشکن صنما عهد که من توبه شکستم   وز بهر تو در کنج خرابات نشستم
اندر صف خورشید پرستان شدم اینک   زیرا که میان سخت بزنّار ببستم
پیش تو برم سجده‌میان بسته بزّنار   تا خلق بدانند که خورشید پرستم
بندم کن و حدّم بزن ای شحنهٔ خوبان   کز هجر تو دیوانه و از عشق تو مستم
از مستی و دیوانگی من چه گریزی   کز تو گذرم نیست بهرحال که هستم

***

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم   ز عشق و مهر دگر دلبران کرانه کنم
وگر جفا کنی و بگذری ز راه وفا   دو دیده تیر جفای ترا نشانه کنم
رمیده کرد ز من گردش زمانه ترا   بدین سبب گله از گردش زمانه کنم
سیاه خال تودانه است‌و تیره زلف تودام   بدام بسته شوم گر طمع بدانه کنم
بمجلسی که رفیقان نگاه دارندت   بچشم با تو سخن گویم و بهانه کنم
چو ننگرند رفیقان نگه کنم سوی تو   چو بنگرند نگه سوی آستانه کنم
اگر چو مرغ برآرم ز آرزوی تو پر   همه بکوی سرای تو آشیانه کنم

***

جانا کجا شدی که ز بهر تو غم خوریم   هر ساعت از غمان تو آشفته دلتریم
لیلیّ دگری تو بخوبّی و دلبری   ما در غم فراق تو مجنون دیگریم
ما را بعشقت اندر بیکار شد دو دست   یک دست بر دلیم و دگر دست بر سریم

***

ای پسر ما دل ز تو برداشتیم   بار عشق تو بتو بگذاشتیم
تا تو ما را دوست از دل داشتی   ما ترا چون جان و دل پنداشتیم
چون تو برگشتی و دل برداشتی   از تو برگشتیم و دل برداشتیم
ما همین پنداشتیم از تو نخست   همچنان آمد که ما پنداشتیم

تا که از بدمهری و بیگانگی — ما ترا بیگانه‌وار انگاشتیم
چند ازین قلاشی و ناداشتی — ما نه قلاشیم و نه ناداشتیم
مهر خرسندی کنون بر دل زدیم — تخم صبر انـدر دل و جان کاشتیم
بر سر کوی تو خواندیم این غزل — رخت بربستیم و دل برداشتیم

***

کرانه گیرم تا خود ز عشق باز کنم — در خصومت بر خویشتن فراز کنم
زعشق دوست بدین‌عشق و دوستی که‌منم — نه ممکنست که من خود ز عشق باز کنم
زیاد روی خداوند آن دو زلف سیاه — چو نام عشق‌بود من سخن دراز کنم
گرش بینم و دستم بزلف او نرسد — بچشم با سر زلفش ز دور راز کنم
نیوفتد سخنش در برابر سخنم — که او حدیث ز ناز و من از نیاز کنم

***

تا دلم بسته‌ی ای ماه و ندادی دادم — کشتهٔ عشق شدم راز نهان بگشادم
سرد بردی دلم از عاشقی و جستن عشق — لاجرم زود شدم عاشق و گرم افتادم
پدر و مادر من بنده نبودند ترا — من ترا بنده شدم گرچه باصل آزادم
هر شبی بر سر کوی تو برآرم فریاد — نکنی رحمت و یکشب نرسی فریادم
من بیک روز ترا یاد کنم سیصد بار — تو بصد روز بیک بار نیاری یادم
تا ترا نالهٔ زیرست و مرا نالهٔ زار — تو بکف باده همی گیری و من بربادم
گر بدنیا و بدین مرد همی گیرد نام — دین و دنیا بسر کار تو اندر دادم

***

ربود روزگار ترا از کنار من — وز تن ببرد داغ فراقت قرار من
جفت دگر کسی و غمان تو جفت من — یار دگر کسی و فراق تو یار من
تو شادمانه جای دگر بر مراد خویش — وینجا بجان رسیده ز عشق و تو کار من
تا از کنار من تو کرانه گرفته‌ای — بی‌خون دل نبود زمانی کنار من
هر جایگه که روزی با تو نشسته‌ام — آن جایگه شدست کنون غمگسار من

***

بشب از داغ هجر تو نمی‌دانم غنود ای جان — که درد وداغ هجران توخواب ازمن‌ربود ای‌جان
ز بهر دیدن رویت چو باشم بر سر کویت — خروش پاسبان تو بجان باید شنود ای جان
بباغ صحبت وصلت بکشتم تخم امیدت — کنون آمد ببر تخمم کسی دیگر درودای جان
مرا شادی رخسار تو باشد هر کجا باشم — چو رخسارت نبینم من ندانم شاد بود ای‌جان

همی آتش زنی بر جان من تا از تو بگریزم　　مرازین آتش سوزان بسوزی تاروپود ای جان

***

تا دل بود ای دلبر تا جان بود ای جانان　　با مهر تو دارم دل با عشق تو دارم جان
گر دل ببری شاید زیرا که تویی دلبر　　ور جان ببری زیبد زیرا که تویی جانان
هوش از همه بستانی چون غمزه کنی ناوک　　گوی از همه بربایی چون زلف کنی چوگان
هرچند که سلطانم آخر بتو محتاجم　　چون عشق پدید آید محتاج شود سلطان

***

ای خوبتر ز یوسف زین خوبتر مشو　　از چشم بد بترس و ز خانه بدر مشو
یارت منم زعالم و جایت دل منست　　یار دگر مگیر و بجای دگر مشو
گر خواستی ز حسن همی پایهٔ بلند　　بر آسمان رسیدی ازین پیشتر مشو
بدبودی آنزمان که ندادمت هیچ پند　　اکنون که پند دادمت از بد بتر مشو

***

بار دگیر باز گرم افتادم اندر کار او　　باز نشکیبم همی یکساعت از دیدار او
گر مرا بینی عجب مانی فرو در کار من　　تا دگر باره چرا عاجز شدم در کار او
هرشبی گویم که مهمان آرمش مهمان خویش(کذا)　　تا مگر گیرم زمانی بهره از گفتار او
باز گویم کز دو چشم من جهان پر گل شود　　چون زمین پر گل شود شکل شود رفتار او

***

جانا جفا نکردم هرگز بجای تو　　کارم بجان رسید ز جور و جفای تو
هرچند جز جفا نکنی تو بجای من　　حقا که جز وفا نکنم من بجای تو
دل بردهای اگر ببری جان روا بود　　زیرا که جان نخواهم جز از برای تو
ور صد هزار جان وادی دوست مر مرا　　من وقف کردهام بدعا و ثنای تو
من بیرضای تو نکنم عیش در بهشت　　حاشا که دوزخست مرا بیرضای تو
هرروز بر امید جمالت هزار بار　　سجده کنم به پیش سریر و سرای تو

***

عمری گذاشتم صنما در وفای تو　　وز صد هزار گونه کشیدم جفای تو
آن چیست از جفا که نکردی بجای من　　وان چیست از وفا که نکردم بجای تو
مسکین دلم گر از تو کشیدست صد جفا　　یک دم زدن سته نشدست از وفای تو
گویند مردمان که بود ذرّه در هوا　　من لاجرم چو ذرّه شدم در هوای تو
در عشق تو بنالم از چشم خویشتن　　کین چشم من فکند مرا در بلای تو

***

ای آفتاب یغما ای خلخی نژاده هم ترک ماه رویی هم حور ماه زاده
هستی بمهر و خدمت استاده و نشسته هم در دلم نشسته هم پیشم ایستاده
گه راز من گشایی زان زلفکان بسته گه اشک من گشایی زان دو لب گشاده
تو سیم ساده داری در زیر مشک سوده من لعل سوده دارم بر روی سیم ساده
گر بی‌تو شادی آرام یارم مباد شادی ور بی‌تو باده نوشم نوشم مباد باده
دارم ز دست عشقت دودست بر سرو دل بر سر یکی فکنده بر دل یکی نهاده
از دیده آب ریزم وز دل فروزم آتش با هر دو چیز هستم خرمن بباد داده
دیدم بسی عجایب زین طرفه‌تر ندیدم چشمی پر آب و آتش بر خرمن اوفتاده

***

کی نهم روی دگرباره بر آن روی چو ماه کی زنم دست دگر باره درآن زلف سیاه
بروم روی بر آن روی نهم کامد وقت بشوم دست بدان زلف زنم کامد گاه
ای پسر چند کنم بی‌لب خندان تو صبر وی صنم چند کشم در غم هجران تو آه
چند دارم ز پی وعدهٔ تو گوش بدر چند دارم ز پی رقعهٔ تو چشم براه
هست پیوسته ترا خواب درآن چشم دژم هست همواره ترا تاب درآن زلف دوتاه
خواب درچشم بمن درنگری روز بروز تاب در زلف بمن درگذری ماه بماه
اشک من لوءلوءو یاقوت شود چون توبمن با کلاه و کمر از دور کنی ژرف نگاه

***

بامدادان راست گو تا رخ کرا آراستی وز خمار و خواب دوشینه کجا برخاستی
گر نه آشوب مرا برخستی از خواب خوش زلف جان آشوب پس برگل چرا پیراستی
من ز یزدان دوش دیدارت بحاجت خواستم تو چرا امروز آشوب دل من خواستی
بی‌مشاطه آینه بنهادی اندر پیش روی خویشتن را چون عروس جلوگی آراستی
پیشه کردی بامدادان ساحری و دلبری دلبری در جیب داری ساحری در آستی
ای مه ناکاسته تا نور بفزایی همی ماه و مهر تو نگیرد در دل من کاستی
من همه مهر تو جستم تو جفای من مجوی با تو کردم راستی با من مکن ناراستی

***

آن که از سنبل نقاب ارغوان آرد همی عیش او برچهرهٔ من زعفران کارد همی
هرکجا خواهم که دریابم سبک دیدار او باز یابم زو که با من سرگران دارد همی
ابر دیدستی که باران بارد اندر نوبهار دیدهٔ من خون دل را همچنان باردهمی

تا گل وصلش فرو پژمرده در باغ دلم — خار هجرانش مرا در دیدگان خارد همی
روزگار و کار من در وصل او آمد بسر — روزگار هجر او کارم بجان آرد همی

***

ختنی وار رخ خوب بیاراسته‌ای — چگلی وار سر زلف بپیراسته‌ای
این همه صنعت و آرایش و پیرایش‌چیست — گرنه آشوب و بلای دل من خواسته‌ای
باغبانی ز که آموخته‌ای جان پدر — که سمن برگ بشمشاد بیاراسته‌ای
گر بود خواسته و عمر گرانمایه و خوش — خوشتر از عمر گرانمایه و از خاسته‌ای
همه قصد تو بتاراج دل و جان منست — بامدادان مگر از خانه مرا خواسته‌ای

***

سنبلست آنکه تو ار لاله برانگیخته‌ای — یا نبفشه است که برطرف چمن ریخته‌ای
یابر آن عزم که اسلام مرا کفر کنی — پردهٔ کفر ز اسلام در آویخته‌ای
ای برآمیخته هر روز یکی رنگ دگر — این چه رنگست که امروز برآمیخته‌ای
تا که بر لعل و شکر بیخته‌ای گرد عبیر — خاک بر روی همه خسته دلان بیخته‌ای
چه بلایی تو که از بهر تبه کردن دل — روی بنموده و دل برده و بگریخته‌ای
نه همانا که بصد سال توانند نشاند — این خصومت که تو امسال برانگیخته‌ای

***

برمن این رنج و غم‌آخر بسرآید روزی — لب من برلب آن خوش پسرآید روزی
گرچه دورم ز بر یار بدان خرسندم — که مرا زو بسلامت خبر آید روزی
ضربت هجر همی خسته کند جان مرا — آه اگر ضربت او کارگر آید روزی
هرشبی قافلهٔ وصل ز من دور ترست — آخر این قاله نزدیکتر آید روزی
ماه اقبال برآید ز سر کوه مراد — گر نگارم ز سر کوی درآید روزی
آسمان گر نکشیدست قلم بر نامم — نامم از نامهٔ اقبال برآید روزی
راه برتافته از ره بره آید وقتی — نجم بگریخته از در بدر آید روزی
دولت نیک مرا کشت بسی تخم امید — تخم دولت چو بکاری ببر آید روزی
درجهان دِل نتوان بست که نیک وبدهم — گرچه بسیار بپاید بسر آید روزی

***

گر یار نگارینم در من نگرانستی — بار غم و رنج او بر من نه گرانستی
ور غمزهٔ غمازش رازش نگشادستی — از خلق جهان رازم همواره نهانستی
گویی چو بهشتستی آراسته و خرّم — گردوست بکوی من گه گه گذرانستی

ای کاش که قوت من بودی‌زد ویاقوتش | تا بر سر او چشمم یاقوت نشانستی
ای کاش که از بزمم غایب نشدی هرگز | تا بزم من از رویش چون لاله ستانستی
رخسار چو ماه او بگرفت ز خط هاله | گر مه نگرفتستی آن خط نه چنانستی

***

نگارا تو دلبند و زیبا نگاری | پسندیده ترکی و شایسته یاری
نبودست حور و پری آشکارا | تو این هر دویی پس چرا آشکاری
ز عشق تو بحر محیطست چشمم | تو در بحر چون لوءلوء شاهواری
بشب دیده بر ماه و پروین گمارم | چو تو لشکر هجر بر من گماری
دوجان ودودل داری وچون دل‌وجان | منم بی‌دل و جان که تو هر دوداری

***

کافر بچه‌ای سنگدل آورده‌ء غازی | دلهای مسلمانان بربوده ببازی
شد در صفت حیلت بازی دل او سخت | تا سست کند قاعده‌ء ملت تازی
هر توبه که دیدیم دراسلام حقیقیست | در عشق همان توبه شد امروز مجازی
سوگند خورم کز دل و جان بنده‌ء اویم | هرچند که هرگز نکند بنده نوازی
اندر صف خوبان پری چهره چنانست | کاندر صف شمشیر زنان حیدر غازی
مسکین دل من هست همیشه بکف او | گردان شده چون دف بکف حیدر رازی

***

آن روی به نیکویی خورشید جهانستی | وان یار بزیبایی چون حور جنانستی
خونخواره‌دوچشم‌او چون در نگرد شاید | گویی که دو جادو را آهنگ بجانستی
گر راز دو زلفینش ایام بدانستی | شوریده شدی عالم خورشید نهانستی
کافربشدی موءمن موءمن بشدی مرتد | گر راه وصال او بر خلق بیانستی
ورقیصر رومی‌را زنّار رفیقستی (کذا) | راهش نشدی پنهان عیبش نه عیانستی
ور نعره‌ء مستان را در هجر خطر بودی | دایم رقم دولت سروی وبنانستی (کذا)
گرزخم فراق او بر کوه گذر کردی | که را بجهان اندر چون موی میانستی

***

آه ازین کودکان مشکین موی | آن ازین دلبران زیبا روی
رخ ایشان چو لاله بر سر کوه | قد ایشان چو سرو بر لب جوی
عالم از رنگ و بویشان چو نگار | چون گل و چون سمن بروی و ببوی
گاه تن را جدا کنند از جان | گاه زن را جدا کنند از شوی

زلف ایشان بسان چوگانست دل مسکین من چو گردان گوی
چون من مستمند مسکین دل هریکی را هزار بر سر کوی
گرچه در عشقشان چو موی شدم در غزلشان همی شکافم موی

***

دوست دارم که برآشوبی و بیداد کنی شادیی کن که مرا با غم و فریاد کنی
ز آتش عشق چو پولاد بتابی دل من پس دل خویش چو ناتافته پولاد کنی
بتو ای طرفهٔ بغداد نه زان دادم دل که تو از دیدهٔ من دجلهٔ بغداد کنی
بندهٔ روی چو ماهت نه از آن شرط شدم که مرا بیهده بفروشی و آزاد کنی
بندهٔ روی توام عاشق بیداد توام بنده‌تر گردم و عاشقتر اگر داد کنی

***

آن صنم کاندر دو لب تنک شکر دارد همی بر سر سرو روان شمس و قمر دارد همی
حلقه‌های زلف او عمدا کند زیر و زبر تا دل و جان مرا زیر و زبر دارد همی
تلخ گفتارست و شیرین لب نگارین روی من وین عجب بنگر که زهر اندر شکر دارد همی
آیت و اللیل برخواند همی شمس الضحاش تا نقاب از آیت و الفجر بردارد همی
آتش عشقش ببردست آب رویم تا مرا لب از آتش خشک و چشم از آب تر دارد همی
گر نخواهد تا غنی گردد ز سیم و زر چرا اشک من چون سیم و رخسارم چو زر دارد همی

***

ای ترک ز بهر تو دلی دارم و جانی ور هر دو بخواهی بتو بخشم بزمانی
با چون تو بتی زشت بود گر چو منی را تیمار دلی باشد و اندیشهٔ جانی
از کوچکی ای بت که دهان داری گفتم آن غالیه دانست همانا نه دهانی
وز لاغری ای بت که دهان داری گویم آن سیمین کلکست همانا نه میانی
نه نه‌که به آن سان که میان و دهن تست من بنده‌ام از کلکی و از غالیه دانی
باد آید و از حلقهٔ زلفین تو هر شب بر لاله ستان تو کند مشک فشانی
شادند همه شهر بدیدار تو امروز حقا که چنینست و درین نیست گمانی

قطعات

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را　　مسخرست سخن چون پری سلیمان را
نسیج و حده که نوحلّه‌ای دهد هرروز　　ز کارگاه سخن بارگاه سلطان را
ز شادی ادب و عقل او بدار سلام　　همه سلامت و سعدست سعد سلمان را
اگر دلیل بزرگیست فضل پس نه‌عجب　　که او دلیل بزرگیست فضل یزدان را

***

ای خداوندی که چون در بزم بنشانی مرا　　از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها　　گرکس دیگر نمی‌داند همی دانی مرا
تا قیامت فخرمن باشد که اندربزم خویش　　در بر تختم نشانیّ و پدر خوانی مرا

***

این منم آمده نزدیک کریمی که شدست　　شخص او قبله قبول شرف و تمکین را
وین منم دست بمن داده بزرگی که سپرد　　بکف پای بزرگی سر علیین را
وین منم یافته اقبال وزیری که ز عدل　　تازه کردست کنون قاعدهٔ پیشین را
وین منم از پس سی‌سال بکام دل خویش　　دیده در صدر خداوند معین‌الدین را
باد در صدر معالیش همه ساله بقا　　تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

***

تیر شه را بنظم بستودم　　شکر کرد و بفخر سر بفراشت
آمد و بوسه داد سینهٔ من　　رفت و پیکان بسینه دربگذاشت
من ندانم که این ودیعت را　　سینه تا کی نگاه خواهد داشت

***

شاه بهرامشاه بن مسعود　　خواجه مسعود سعد را بنواخت

از کرم حق شعر او بگزارد	وز خرد قدر فضل او بشناخت
کز سواران فضل بهتر از او	کس بچوگان فضل گوی نباخت
زرّ کانی بیافت وقت سخن	زرّ طبعی که در سخن بگداخت
در سخن زر چو او که داند یافت	در سخن در چو او که یارد ساخت
تا معزی قصایدش بشنید	دل ز بیهوده‌ها همه پرداخت

***

جهاندار شد صدر دین در وزارت	سپهدار شد شمس دین در امارت
ز جد و پدر یادگارند هر دو	یکی در امارت یکی در وزارت

***

زان خط تو که همی بردمد از عارض تو	کس نگوید که جمال تو دگر خواهد شد
عارض نارک تو بر صفت‌گل تازه‌است	زینت تازه گلت سنبل تر خواهد شد
گر دلم بر رخ تو شیفته و فتنه شدست	بر خطت فتنه‌تر و شیفته‌تر خواهد شد
ای پسرگرخط مشکینت چنین خواهد بود	نه برآنم که مرا با تو بسر خواهد شد
بسر کار تو هر چند که در می‌نگرم	دل و دینم بسر و کار تو در خواهد شد

***

نه بس بود که در غزل یار و در مدیح	طبعی بود لطیف و زبانی بود فصیح
معشوق سازگار بیاید گه غزل	ممدوح مال بخش بیاید گه مدیح

***

ای وزیری که همت تو همی	عدم سائلان وجود کند
شرم دارد زمانه با چو تویی	که ز حاتم حدیث جود کند
گر سر از خاک بر کند حاتم	خاک پای ترا سجود کند

***

شاها قیاس بخت خوداز آفتاب گیر	عالم بتیغ دولت رای صواب گیر
کاوس وار تاختنی کن سوی ختن	صد گنج چون خزانهٔ افراسیاب گیر
آباد کرده‌ای همه عالم بعدل خویش	از تیغ خویش خانهٔ اعدا خراب گیر
چون بنگری بطالع خویش و دعا کنی	طالع خجسته گیر و دعا مستجاب گیر
گه اسب تاز و گاه نشاط شراب کن	گه گوی باز و گاه بکف بر شراب گیر

***

ای روزگار خورده کم روزگار گیر	بیغوله را ز تیر حوادث حصار گیر

یک ره که در سرای سپنجی نشسته‌ای — اندیشه کن ز راه و شدن را شمار گیر
اکنون که کارهای جهان با خصومتست — بگریز و از میان خصومت کنار گیر
پیشی مجوی برکس و پیشی طلب مکن — در کنج خانه‌ای به قناعت قرار گیر
غره مشو بنعمت و دل در جهان مبند — از فخر ملک و نعمت او اعتبار گیر

***

امام بود محمد علی خلیفهٔ او — کنون علیست مشیر و محمدست وزیر
علی ز مهر محمد همی چنان نازد — که از دعای محمد علی بروز غدیر

***

بیاید نام او در مخلص شعر — چنان کاندر نماز اللّٰه اکبر
نه دنیا بهر ما نفعست و ضرّست — وزو ما را نه نفعستی و نه ضرّ
بدین معنی خرد نپسندد از ما — که با دریا کنیم او را برابر
اگر گردون بپیماید مثنی — وگر کشور بپیماید مکرر
ز قدرش کمتر آید هفت گردون — ز جاهش کمتر آید هفت کشور
ولی چون در وثاق او نهد پای — عدو چون از وفاق او کشد سر
حلالست آن ولیرا خون انگور — حرامست آن عدو را شیر مادر
اگر در دولت او دوستانش — توانگر شته‌اند از زرّ و گوهر
حسودش هم توانگر شد که دارد — سرشک و چهره همچون گوهر و زر
ایا شاکر ز عدلت شاه و دستور — و یا راضی بدادت ملک و لشکر
چراغ اصل خویشی تا به آدم — جمال نسل خویشی تا بمحشر
کسی کاندر شخص تو ببیند — سپهری را همی بیند مصور
فلک خواند ترا ابر گهربار — ملک خواند ترا ببر دلاور
برزم اندر چنان کوشی که هرگز — نکوشد با درختان باد صرصر
اگر ناطق شوندی همچو مردم — بهر وقتی چه گردون و چه اختر
دهندی اختر و گردون گواهی — که در عالم نباشد چون تو دیگر
اگر چه مهتران بسیار دیدم — ندیدم بهتر از تو هیچ مهتر
چو بر دفتر نویسم شکر این قوم — کنم شکر ترا آغاز دفتر
بپیوستند بس عقد مدیحت — همه شایسته و زیبا در خور
که پیوندد چنین عقدی که تا حشر — بود بر گردن ایام زیور
همی تابی عرض جوهر نباشد — چنانچون بی‌فلک خورشید از هر

امارت چون فلک باد و تو خورشید
ریاست چون عرض باد و تو جوهر
ز نور رای تو دولت مزین
ز بوی خلق تو دنیا معطر
سرایت چون بهشت و بندگانت
چو حروالعین دمی چون آب کوثر

***

دریاست خاطر من و گوهر درو سخن
در مجلس شریف‌تو گوهر کنم نثار
شعری که خاطرم بمعانی بپرورد
باشد یکی طویله پر از دُرّ شاهوار
در نقد و در شناختن شعرهای خویش
بر همت و کفایت تو کردم اختصار
تا هست در زمانهٔ فانی بلند و پست
تا هست در میانهٔ گیتی عزیز و خوار
بادی بلند و دشمن تو باد سرنگون
بادی عزیز و حاسد تو باد خاکسار
اقبال همنشین تو بالصیف و الشتاء
توفیق رهنمای تو فی‌اللیل و النهار
جهان گشاده ثنای ترا چو شیر دهان
زمانه بسته رضای ترا چو تیر کمر
غبار موکب تو کرده چشم گردون کور
صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر
فکند رمح تو هر ساعتی‌از آن مردم
ربود تیغ تو هر لحظه‌ای از آن لشکر
هزار جوشن و تن در میانهٔ جوشن
هزار مغفر و سر در میانهٔ مغفر

***

عزیز کرد مرا در محل عز و قبول
ظهیر دولت شاه و شهاب دین رسول
چنان شنید ز من شعر کاحمد مختار
شنید وحی ز روح الامین بوقت نزول
چو در ستایش او لفظ من مکرر شد
لطف نمود وز تکرار من نگشت ملول
کجا ملول شود صاحبی که گاه سخن
بود ز خاطر او نفع را فروع و اصول
ایا ستوده کریمی‌که فضل گویان را
ز شکر مکرمت تست فصلها ز فصول
کمال فضل تو داری و من بمجلس تو
چو فضل خویش نمایم بود کمال فضول
اگر هزار زبانم بود بجای یکی
ستایش تو یکی از هزار کیف اقول
چو کرد طبع لطیفت قبول شعر مرا
سزد که رای شریفت دهد نشان قبول
تو پشت آل بتولی و هست نایب من
مبجلس تو خداوند شمع آل بتول

***

چو بنوشت بر لوح نام ترا
فرو ایستاد از نوشتن قلم
همی گفت زین پس ندانم نوشت
چو جزویّ و کلی نوشتم بهم

***

تا هست تیغ گلها در برق و رعد نیسان
تا هست سوز دلها در زلف و جعد جانان

تا با فساد باشد همواره کون عالم — تا با وعید باشد پیوسته وعد یزدان
در مجلس بزرگان خالی مباد هرگز — پیرایهٔ بزرگی مسعود سعد سلمان
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر — کس در جهان کلامی نشنید بعد قرآن

***

صدر دین را ملک العرش گزید از وزرا — همچنان چون وزرا از همهٔ خلق جهان
وزرا از همگان چون رمضان اندر سال — صدر دین از وزرا چون شب قدر از رمضان

***

از سروران باستان وز مهتران عصر ما — کردند نازش چار قوم از چار تن تا روز دین
ایرانیان از رستم و عباسیان از معتصم — سلجوقیان از سنجر و اسحاقیان از صدر دین

***

موی سیاه من بجوانی چو مشک بود — کافور شد به پیری مشک سیاه من
آورد روزگار ز پیری اثر پدید — بر روی پژمریده و پشت دوتاه من
هرگه که من بسجده نهم‌روی برزمین — از دیدگان پر آب شد سجده گاه من
یارب اگر چه هست فراوان مرا گناه — آمرزش تو بیشترست از گناه من

***

چون مشک سیه بودمرا هردو بناگوش — کافور شد از پیری مشک سیه من
هر چند که بسیار گنه دارم یارب — آمرزش تو بیشترست از گنه من

***

بیار فاخته مهرا شراب غالیه بوی — که خاک غالیه رنگست و روز فاخته‌گون
تو با کرشمهٔ طاوس پیش من بخرام — اگر ز سرما طاوس شد ز باغ برون
چنانکه باز نشیمن گرفت بر سر کوه — بگیر بازی کز حلق او برآید خون
از آن کفی که چو موی حواصل آمد گرم — قدح بده که جهان پر حواصلست کنون
برفت بلبل و ما را ز رفتنش چه زیان — که بلبلست ثناگوی شاه روز افزون

***

بخور ای سیدی بشادی و ناز — هر کجا نعمتی بچنگ آری
چرخ در بردنش شتاب کند — گر تو در خوردنش درنگ آری

***

فخر کردی که نسب داری از آباء کرام — همه مشهور بجود و کرم و آزادی
راست گفتی پدرانت همه نیکان بودند — بد تو بودی بحقیقت که از ایشان زادی

***

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی — در ملک بشاهی ز همه شاهان فردی
آنجا که می و نرم بود اصل نشاطی — وانجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جان برادر بتو شادست — کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی
هر رزم که آن هر سه نجستند تو جستی — هرکار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود هر آن مال که دادی — در جان تو افزود هر آن باد که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد — خواهم که بمانی و ازین حال نگردی

***

ای بار خدایی که خداوند جهانی — لشکر شکن و ملک ده و ملک ستانی
دریا دل و مه طلعت و خورشید ضمیری — باران سپه و ابر کف و برق سنانی
فخرست بسلطانی تو پیر و جوان را — تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر و سپهری ونه آنی و نه اینی — چون ابر و هژبری و نه اینی و نه آنی
چندین سخن نغز که دارد که تو داری — چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را بگه کین و گه مهر — از تخت برانگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیک ساعت ملکی بگشایی — با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم — آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی
در جام تو می بر صفت آب حیاتست — چون خضر امیدست که جاوید بمانی

***

ای شاه اگر سکندر دیدی حسام تو — از سنگ و روی و آهن سدی نساختی
پیش توپشت معن چو چوگان شدی ز شرم — گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
ور دست تو بدیدی محمود زابلی — از خاک سمّ مرکب تو سر فراختی
من بنده از سخاوت وجود تو یافتم — امروز خلعت تو و نیکو نواختی
رومی و اطلس و قصب و بدره‌های زر — دو استر سبک رو و اسبی و ساختی

***

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری — کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
دست رادش در دهانم درّ دریایی نهاد — چون بارید از زبانم پیش او درّ دری
پادشاه بخشد بشاعر زرّ و دیبا و قصب — او مرا این هر سه بخشید و جواهر بر سری
در کنارم درّ و فیروزه است و لعل از جود او — در وثاقم جامهٔ رومی و زرّ جعفری
هرگز از محمود غازی ای عطا کی یافتند — زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری

گر زند از جود محمودی بگیتی داستان گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری

***

ای شاه عطا بخش که بخشنده‌ترازتو چشم فلک پیر ندیدست جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز جود تو مرا کرد توانگر بزمانی
شد قصهٔ من قصهٔ موسی که همی جست از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم به تمامی گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو سگالم بدل وجان کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

***

همای کلک تو مرغیست لاغر که از منقار او شد ملک فرنی
هر آنکس کو ترا بیند بپرسد که این خورشید تابنده است یا نی

***

بسعی همت خویش ای اجل موءید دین خجسته دولت و پیروز اخترم کردی
چو رای خویش بیفروختی ضمیر مرا چو بخت خویش بر اعدا مظفرم کردی
بجاه بر همه صدران تقدمم دادی بمال با همه میران برابرم کردی
ترا ستایم همچون رسول را حسان که تو باحسان حسان دیگرم کردی

***

مرا از پی خدمت شاه باید دل و دیده و عمر و جان و جوانی
هر آن زندگانی که بی شه گذارم مرا مرگ باشد چنان زندگانی
ولیکن مرا شاه معذور دارد که طاقت نمی‌دارم از ناتوانی

رباعیات

بر خلق تراست پادشاهی ملکا
دور فلک و حکم الهی ملکا
وز ماه تراست تا بماهی ملکا
آن باد و چنان باد که خواهی ملکا

***

شاها همه تدبیر صوابست ترا
آتش تیغی و نفع آبست ترا
وز بخت بفرخی جوابست ترا
از خاکی و نور آفتابست ترا

***

خورشید چو بیند ای ملک رای ترا
جوینده شود بزمگه و جای ترا
وین فرّ و جمال عالم آرای ترا
تا سجده برد خاک کف پای ترا

***

شاها ادبی کن فلک بد خو را
گر گوی خطا کرد بچوگانش زن
گر چشم رسانید رخ نیکو را
ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

***

بیقد رکند رخ تو لالستان را
آن کس که ترا قبله ترکستان را
تشویر دهد لب تو خوزستان را
از بهر تو کرد قبله ترکستان را

***

خورشید فلک سجده برد رای ترا
من خود چه کسم که جان کنم جای ترا
ور سجده برد روی دلارای ترا
جان در تن من خاک سزد پاس ترا

***

گر سینه بخست شاه سنجر ما را
گر دل بربود یار دلبر ما را
کم نیست شمار عشق در سر ما را
پیکان بدل دلست در بر ما را

***

مهرست ظفر نگین فرمان ترا — صیدست بهشت دام احسان ترا
خاکست ستاره صحن میدان ترا — گویست زمانه خم چوگان ترا

***

ای تاخته از جهان جهانبانانرا — برهم زده ملک و خانه خانان را
ای وارث نامدار سلطانان را — فخرست بتو جمله مسلمانان را

***

در زلف تو آویخته دلبندی ما — پیش خردت خیره خردمندی ما
در دل دارم که بندگیهات کنم — تا خود چه کنی تو از خداوندی ما

***

جاوید شها عزّ و شرف باد ترا — تیغ و قلم و جام بکف باد ترا
از تاجوران هزار صف باد ترا — صد شاه خلیفهٔ خلف باد ترا

***

ای شاه چو بیند آسمان رای ترا — وین طبع لطیف رامش افزای ترا
احسنت زند طلعت زیبای ترا — خواهد که شود خاک کف پای ترا

***

ای جام تو آب و آتش ناب شراب — ای خون عدو زاتش شمشیر تو آب
گه آتش را کنی تو از آب نقاب — گه بفروزی ز روی آب آتش ناب

***

یازنده تر از روز شماری ای شب — تاریک‌تر از زلف نگاری ای شب
از روز همی یاد نداری ای شب — گویی که سپیده دم نداری ای شب

***

تا شاه نشاط دجله کردست امشب — اندر دل بندگان فزودست طرب
دریاست شه پاکدل پاک نسب — دریا بمیان دجله در هست عجب

***

رخشنده چو مهرست ضمیری که تراست — عالی چو سپهرست سریری که تراست
فرمانده خلقست مشیری که تراست — مخدوم جهانست وزیری که تراست

***

گر خصم نخواست از حسد کار توراست — ایزد ملکا هر آنچه او خواست نخواست

امروز که راست این سعات که تراست اقبال فزون گشته و خصمان کم و کاست

***

علم تو ز علم خضر و آصف بیشست حلم تو ز حلم معن و احنف بیشست
از صاعقه شمشیر ترا تف بیشست وز مورچه ترکان ترا صف بیشست

***

با لشکر عشق تو مباهات خوشست با حلقهٔ زلف تو مناجات خوشست
شطرنج که در عشق تو بازیم همی ما برد نخواهیم که شهمات خوشست

***

ای یار چو روزگار یار من و تست بس کس که حسود روزگار من و تست
این باده که اندوه گسار من و تست برگیر و بیا که کار کار من و تست

***

گر نور مه و روشنی شمع تراست پس سوزش و کاهش من از بهر چراست
گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت ور ماه تویی مرا چرا باید کاست

***

ای راحت جان ما ز دو مرجانت رنج دل ما ز چشم پر دستانت
ما را که جراحتست بر سینه و دل بر سینه ز تیر و بر دل از پیکانست

***

بر خاک سر کوی تو ای عشق پرست تنها نه منم فتاده شوریده و مست
چون من بسر کوی تو صد عاشق هست از پای بیفتاده و جان بر کف دست

***

بیدادی و فتنه در جهان آیین نیست شادند جهانیان و کس غمگین نیست
گل هست بباغ ملک اگرنسرین نیست رکن‌الدین هست اگر معزالدین نیست

***

شاها اثر صبوح کاری عجبست نازد بصبوح هر که شادی طلبست
باده بهمه وقت طرب را سببست لیکن بصبوح کیمیای طربست

***

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت سستست عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری لخت پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت

***

ای داده بتو خدای جاه پدرت / خرم بتو میران و سپاه پدرت
گر بی‌پدرت. بماند گاه پدرت / اندی که تویی بجایگاه پدرت

***

تا از برم آن یار پسندیده برفت / آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده رواست از آنک / از دل برود هر آنچه از دیده برفت

***

درعشق توام امید بهروزی نیست / وز عهد شب وصال تو روزی نیست
از آتش تو دلم چرا می‌سوزد / چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

***

گر یابد زهر آگهی از نامت / خواهد که بجای می بود در جامت
گر ماه ز چرخ بشنود پیغامت / آید بزمین و اوفتد در دامت

***

آتش تیغی و تا بمحشر تف تست / باران صفتی و هفت کشور صف تست
جم دولتی و قام دین آصف تست / دریا کفی و همه جهان در کف تست

***

ای شاه فلک یاد ترا نوش گرفت / شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت
اقبال ترا غاشیه بر دوش گرفت / ادبار مخالف ترا گوش گرفت

***

آن ابر که خاطرش بجای برقست / وان بحر که خلق در نوالش غرقست
وان شمس که تاج دولتش بر فرقست / طبع و دل و همت رئیس الشرقست

***

شاها همه آشوب ز بدخواه تو خاست / دادار جزآن خواست که‌بدخواه‌توخواست
پیغمبری ملوک بی وحی تراست / کارت همه معجزات را مانند راست

***

دولت که همه جهان بسنجر دادست / داند به یقین که خوب و در خوردادست
سنجر که وزارت به مظفر دست / شک نیست که حق بدست حقور دادست

***

هر چند که بر زمانه فرمان منست / فرمان تو بر تن و دل و جان منست
سلطان منم و عشق تو سلطان منست / من زان توام همه جان زان منست

***

ای شاه بدولت از جهان بهر تراست — بر جان و تن مخالفان قهر تراست
سلطانی عصر و شاهی دهر تراست — با این همه فتح ماوراالنهر تراست

***

تا شاه گشاده دست بر تخت نشست — دست همه بیدادگران سخت ببست
دستور بدستوری شاه اندر دست — از پای فتاده را همی گیرد دست

***

تا دین باشد بجز یکی یزادن نیست — تا ملک بود بجز یکی سلطان نیست
برهر دو برون از آن و زین فرمان‌نیست — آن می این نیست هرگز این می آن‌نیست

***

نور ملک ای ملک بنام تو درست — دور فلک ای ملک بدام تو درست
کان ظفر ای ملک بکام تو درست — جان طرب ای ملک بجام تو درست

***

آن کس که چراغ مهر تو در بریافت — در خاک بفر دولت تو زر یافت
وان کس که خیال کین تو در سر یافت — در آب ز روی خویش نیلوفر یافت

***

کوه از صفت ترکان ملک گردد پست — زیشان بهنر یکی از خصمان شصت
در مجلس و میدان شه حور پرست — دارند نهاده جام و جان بر کف دست

***

در راه نسا ای ملک پاک سرشت — جز سنگ ندیدم بدل سبزه و کشت
دوزخ دره‌ای گذاشتم ناخوش و زشت — چون پیش تو آمدم رسیدم به بهشت

***

این ابر که در شاهوار آوردست — بر شادی جشن شهریار آوردست
آورده نثار مهرگانی هر کس — او نیز چو دیگران نثار آوردست

***

ای شاه زمانه بخت پیروز تراست — اندیشه و رای عالم افروز تراست
شمشیر ظفر ساز عدو سوز تراست — ز انطاکیه تا کشغر امروز تراست

***

دولت که ترا داد بمن زایل نیست — وین دل که مرا داد بتو غافل نیست

از دولت و دل هرچه رود باطل نیست | بی‌دولت و دل مراد کس حاصل نیست

***

ای شاه دل روشن تو جوشن تست | عالم شده روشن از دل روشن تست
پریدن جبریل به پیرامن تست | صید ملک الموت سر دشمن تست

***

مخلوق فراوانست اللّه یکیست | وانجا که حقیقتست درگاه یکیست
هستند ستارگان بسی ماه یکیست | بسیار ملک هست ملکشاه یکیست

***

از درگه تو ملوک را تاج آید | در همت تو هزار معراج آید
توقیع تو چون بدست محتاج آید | چون کعبه بود که پیش حجاج آید

***

دجله ملکا زمان زمان بفزاید | تا با تو بجود(خویش) پهلو ساید
چون دجله هزار اگر ترا پیش آید | در جنب دل تو قطره‌ای ننماید

***

ای از همه خسروان چو افریدون فرد | وز دولت تو رسیده بر گردون گرد
ای گشته بدولت تو روز افزون مرد | ایزد بتو مر این جهان میمون کرد

***

از تیغ چو آب تو برزم آتش زاد | تا خصم ز باد حمله در خاک افتاد
از بیم دلش پر آتش و سر پر باد | دو دیده پر آب روی بر خاک نهاد

***

از عمر شبی بکام دل دوشم بود | کاواز سرود و رود در گوشم بود
بگذشته و بامداد فرموشم بود | مهتاب نبود و مه در آغوشم بود

***

در عشق تو ای صنم مرا رای نماند | وان طبع لطیف حکمت آرای نماند
بر جای همی بود دلم بی غم تو | تا جای غم تو گشت بر جای نماند

***

دلها همه در زلف تو آویخته باد | جانها همه از طبع تو آمیخته باد
هر شور که در جهان برانگیزد چرخ | آن شور ز جعد زلفت انگیخته باد

***

چون باز خیال تو پر و بال زند در جان رهی عشق تو چنگال زند
آنکس که نه از وصال تو نال زند شاید که ز چشم خویش قیقال زند

***

در عشق تو زیر و بم هم آواز منند اندیشه و باد سرد دمساز منند
خاموشی و صبر خازن راز منند رنگ رخ و آب دیده غماز منند

***

خرگه زند و کار کسی نگشاید مطبخ زند و نان بکسی ننماید
گر دود بمطبخش درآید شاید کز مطبخ او دود همی برناید

***

هرگز دل تو بهیچکس شاد مباد وز بند تو بندهٔ تو آزاد مباد
تا عشق ترا دلم عمارت نکند ویران شدهٔ عشق تو آباد مباد

***

هر شب که رهی فال ز روی تو زند مرغی شود و بال بسوی تو زند
هر نعره که پاسبان کوی تو زند گویی که ز جان مهر جوی تو زند

***

با کم زمنی پای تو اندر گل باد با به ز تویی مراد من حاصل باد
گر دل پس از این هوای تو خواهد جست لعنت ز خدای بر من و بر دل باد

***

عشقت صنما بروی زردم دارد وز کام و هوای خویش فردم دارد
این خود صنما قاعدهٔ بخت منست با هر که وفا کنم بدردم دارد

***

چون رخ بگشاد آن نگار دلبند جای صلوات باشد و جای سپند
احسنت زند ستاره از چرخ بلند آن مادر را که چون تو زاید فرزند

***

هر شب که وصال یار دلبر باشد شب زورق و ماه باد صرصر باشد
وان شب که فراق آن سمن بربا شد شب کشتی و آفتاب لنگر باشد

***

شاها چو دلت در صف تدبیر آید او را مدد از عالم تقدیر آید
تیغ تو جهان گرفت آری شک نیست آنرا که تو برکشی جهانگیر آید

***

ایزد که بنای دولتت عالی کرد
نگذاشت که خصم با تو محتالی کرد
گر خصم نکرد دل ز کینت خالی
اندیشهٔ تو جهان ازو خالی کرد

***

جانی که ز مهر تست نقصان نبرد
دردی که ز کین تست درمان نبرد
هرکس که ترا بطوع فرمان نبرد
گر عالم جان شود ز تو جان نبرد

***

چون شاه جهان کمان کشیدن گیرد
پیروزی از آسمان رسیدن گیرد
هر تیر کز آن کمان پریدن گیرد
صبحی دگر از ظفر دمیدن گیرد

***

چون شاه سوی تخت سرافراز آمد
پیرامن او بخت به پرواز آمد
آن روز ز تخت شاهی آواز آمد
کامروز مسیح از آسمان باز آمد

***

ایزد ملکا سعادت جم بتو داد
ملک همه شاهان مقدم بتو داد
چون تاج و سریر و تیغ و خاتم بتو داد
شاهی بتو ختم کرد و عالم بتو داد

***

ای شاه زمین فلک سریر تو سزد
مرّیخ بجدی پرّ تیر تو سزد
خورشید نگویم که دبیر تو سزد
یکنقطه ز تو تیغ وزیر تو سزد (کذا)

***

سلطان علم عدل بهر عالم زد
در کشور روم عالمی بر هم زد
هر دم ز قیاس عیسی مریم زد
نگذاشت که نیز هیچ کافر دم زد

***

چون شاه سرای پرده بر هامون زد
از دجله و نیل خیمه تا جیحون زد
چون بارهٔ تازی از میان بیرون زد
گیمخت زمین ز گرد بر گردون زد

***

تا دولت تو بگرد گردون گردد
گردون همه بر فال همایون گردد
ور با تو ستاره‌ای دگرگون گردد
تیره شود و ز چرخ بیرون گردد

***

تا فتح تو تاریخ مسلمانی شد
پیروزی تو اصل جهانبانی شد

تا خان ز سیاست تو زندانی شد
از بیم تو چشم خانیان خانی شد

***

تا عصمت ایزدت نکوخواه نکرد
توقیع تو اعتصمت باللّه نکرد
هرگز ستمی بر دل تو راه نکرد
ایزد بغلط ترا شهنشاه نکرد

***

حیرت همه در درنگ و سنگ تو بود
نصرت همه در شتاب و جنگ تو بود
تا پرّ عقاب بر خدنگ تو بود
دشمن چو کبوتری بچنگ تو بود

***

گر بر فلک از تاجوران راه کنند
وز قدرت و قدر دست بر ماه کنند
ور دست فلک ز دهر کوتاه کنند
آخر همه خطبه بر ملکشاه کنند

***

هر تیر که شاه تیر گیر اندازد
گویی که ز گردون اثیر اندازد
دشمن ز نهیب او چو تیر اندازد
گویی که ز چنبران وزیر اندازد (کذا)

***

تیراندازان همه گرو در بستند
بردند گمان که با ملک همدستند
آخر همه عاجز و خجل بنشستند
وز شرم ملک تیر و کمان بشکستند

***

گیتی ملکا جز بتو آباد مباد
در عادت تو جز هنر و داد مباد
خصم تو ز بند محنت آزاد مباد
هر کو بتو شادی نکند شاد مباد

***

هر کار که هست جز بکام تو مباد
هر خصم که هست جز بدام تو مباد
هر شاه که هست جز غلام تو مباد
هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

***

دولت همه ساله بی‌جلال تو مباد
ملت همه ساله بی جمال تو مباد
عالم همه ساله بی‌کمال تو مباد
خورشید جهان تویی زوال تو مباد

***

خصمان ملک چو جغد در ویرانند
دایم همه را همچو مگس می‌رانند
خود را چو همای از چه قبل می‌دانند
کز چشم چو سیمرغ همی پنهانند

***

ترکان ملک با خرد و باهوشند — حور شبه زلف و دیو آهن پوشند
دیوند چو روز رزم جان را کوشند — حورند چو پیش تخت شه می‌نوشند

***

گر نعمت دشمنت ز حد بیرون شد — بنگر که بعاقبت ز محنت چون شد
از قارون گر بمال و گنج افزون شد — در زیر زمین نهفته چون قارون شد

***

خالق همه اقبال خلایق بتو داد — تا دهر بود بقای اقبال تو باد
تو باده بدست همچنین با دل شاد — بدخواه تو جان و خان و مان داده بباد

***

خصمان تو لاف سپر زرد زدند — شش پنج بگاه ماندن نرد زدند
گر سرد سخن شدند وا مرد زدند — با دولت تو بر آهن سرد زدند

***

ای صدر جهان هر که می کین تو خورد — از رنج خمار گشت با ناله و درد
گر شیر سیه بود بهنگام نبرد — شد عاقبت کار بحال سگ زرد

***

تا چند دل تو چشمهٔ نور بود — زان چشمهٔ نور چشم بد دور بود
ملک و سپه و خزینه معمور بود — آن خسرو را که چون تو دستور بود

***

هربزم که کردی همه بهروزی بود — کار تو نشاط و مجلس افروزی بود
هر بزم که کردی همه پیروزی بود — هرچ آن دگری خواست ترا روزی بود

***

گر ابر بجود خویشتن را چو تو خواند — فراش تو بود او همی گرد نشاند
هر چند بسی گهر پراکند و فشاند — آخر گهرش نماند و بی کار نماند

***

ای شاه بنای ملک محکم بتو ماند — باغ ظفر و فتوح خرم بتو ماند
شاهنشهی از نژاد آدم بتو ماند — رفتند مخالفان و عالم بتو ماند

***

سلطان جهان بر کیارق باید — کز دولت او جهان همی آراید
پس برناید تا هنرش بفزاید — بندد کمر و همه جهان بگشاید

***

ای ناصر دین ناصر تو یزدان باد		اقبال تو در تن سعادت جهان باد
گردون به مراد رای تو گردان باد		وز گردش آن هر چه تو خواهی آن باد

***

ای شاه ترا ماه نگین خواهد بود		زیر قدمت ملک زمین خواهد بود
ملک تو ز روم تا به چین خواهد بود		ما فال زدیم و همچنین خواهد بود

***

هرکس که سزای افسر و گاه بود		خدمتگر این خدمت درگاه بود
در روی زمین اگر بسی شاه بود		شاه همه سنجر ملکشاه بود

***

از هیبت تو بروم کفار نماند		وز نصرت تو بروم زنار نماند
با عدل تو در زمانه تیمار نماند		با جود تو در خزانه دینار نماند

***

چون آتش خاطر مرا شاه بدید		از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی دو بیتی از من بشنید		چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

***

من با تو بتا نفس نمی‌یارم زد		در موکب تو جرس نمی‌یارم زد
جان می‌دهم و نفس نمی‌یارم زد		دست از تو بهیچ کش نمی‌یارم زد

***

حوران سپاهت ای شه شیر شکر		در آب روان همی نمایند صور
آنست مرادشان که باشند مگر		در خدمت مجلس تو استاده کمر

***

هستند به بزمت ای شه شیر شکار		مرغان شبه تن و عقیقین منقار
از بهر نشاط تو بروزی صد بار		آیند همی چو مطربان در گفتار

***

دست ملک ملوک عالم سنجر		بحریست که در جهان‌چنان نیست دگر
چون باد سخا کند برآن بحر گذر		موجش همه در باشد و آبش همه زر

***

هرگز نشوم من از بت و باده صبور		کز بت همه راحتست و از باده سرور

از دست و کنار خویش کی دارم دور پروردهٔ آفتاب و برکردهٔ حور

***

چون بر دل و سر نهم دو دست ای دلبر می پیش من آوری که بستان و بخور
جانا ز کف تو چون ستانم ساغر دسی بر دل نهاده‌دستی بر سر

***

ای شاه کجا گرم کنی بارهٔ بور صد گور بیفکنی بیک بار بزور
گر بهمن و بهرام برآیند از گور گویند که کار تست افکندن گور

***

ای دشمن تو بقبضهٔ قهر اندر رای تو بصر بدیدهٔ دهر اندر
شکر تو فریضه است بهر شهر اندر خاصه بدیار ماوراالنهر اندر

***

ای رفته ز خانه مدتی سوی سفر باز آمده سوی خانه با فتح و ظفر
هرگز سفری چنین که کردست دگر افروخته روی ملک و افراخته سر

***

شاها خردت هست بمی خوردن بار شاید که شب و روز همین داری کار
می خوردن تو فلک چو بیند هر بار خواهد که کند ستارگان بر تو نثار

***

گر بخت بلند خواهی و عمر دراز از دولت برکیارقی سر بفراز
گر کالبد ملوک جان یابد باز از وی همه برکیارق آید آواز

***

چون نرگس اگر نهیم در خاکستر ور داریم اندر آب چون نیلوفر
ور بسپریم بپای همچون گل تر از شرم تو چون بنفشه بر نارم سر

***

خستی دل من بغمزه ای بدر منیر چنانکه ملک سینهٔ من خست به تیر
در سنیه و دل کنون دو پیکان دارم از سینه و دل هر دو برون آمده گیر

***

از کوی تو تا کوی من ای شمع طراز دریاست ز اشک من همه راه دراز
گر هست در آمدن به کشتیت نیاز زان دل که ز من ربوده‌ای کشتی ساز

***

چون چشم تو بر دلم شود تیر انداز
زلف تو شود پیش دلم جوشن ساز
کوته نکنم دو دست از آن زلف دراز
کو تیر بجوشن از دلم دارد باز

***

شاهی که برزم کاویان داشت درفش
گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش
پشتست دل خصم و خلاف تو درفش

***

دستور و شهنشه از جهان رایت خویش
بردند و مصیبتی نیامد زین بیش
بس دل که شدی ز مرگ شاهنشه ریش
گر کشتن دستور نبودی از پیش

***

نشناخت ملک سعادت اختر خویش
در منقبت وزیر خدمتگر خویش
بگماشت بلای تاج بر کشور خویش
تا در سر تاج کرد آخر سر خویش

***

از جور قد بلند و موی پستش
وز کافری نرگس بی می مستش
گریان به کلیسیا شوم بنشینم
ناقوس به یک دست و بدستی دستش

***

در عشق تو بی‌روان نوان بودم دوش
آشفته دل و رمیده جان بودم دوش
مرغی که به‌تیغ نیم بسمل گردد
دور از بر تو راست چنان بودم دوش

***

چشمی دارم ز اشک پیمانهٔ عشق
جانی دارم ز سوز پروانهٔ عشق
هر روز منم مقیم در خانهٔ عشق
هشیار همه جهان و دیوانهٔ عشق

***

تا دید زمانه در دلم غایت عشق
در پیش دلم همی کشد رایت عشق
گر وحی ز آسمان گسسته نشدی
درشان دل من آمدی آیت عشق

***

چون ابر کف تو بیند ای خسرو شرق
از تو نکند بجود تا دریا فرق
گردد خجل و شود به آب اندر غرق
از رشک بگرید و برو خندد برق

***

ای کرده همه جهان ز ناپاکان پاک
هرگز نبود ترا ز ناپاکان باک
ای خسرو پاک پیکر از گوهر خاک
ای گوهر پاک احسن اللّه جزاک

***

ای تیغ تو با قوت مریخ و زحل
رای تو چو آفتاب در برج حمل
گر خصم تو بر چرخ گریزد بمثل
در دامن عمر او رسد دست اجل

***

سقای ملک گرفت چنگ اندر چنگ
ساقی بنهاد بادهٔ مرجان رنگ
هنگام صبوح ای ملک با فرهنگ
از ساقی باده خواه و از سقا چنگ

***

از روضهٔ حسن تو نگاری رسدم
وز موکب وصل تو غباری رسدم
گیرم که به نزدیک تو بارم ندهند
از دور نظارهٔ تو باری رسدم

***

گه دیده بدیدار تو بر دوزندم
گه راه وثاق تو بیاموزندم
تا چند کشند و چند افروزندم
من سوخته‌ام چرا همی سوزندم

***

ای سیمبر از عشق تو در رشته شدم
در خون دل از غم تو آغشته شدم
در بادیهٔ فراق ـ سرگشته شدم
تو زنده بمانیا که من کشته شدم

***

هر شب ز غم تو دل ز جان برگیرم
پندی که خرد دهد من آن نپذیرم
تا روز نهد خیال تو در پیشم
صد چشمه و من ز تشنگی می‌میرم

***

هر شب غم تو بمه اشارت کندم
وز چشم پر آب خواب غارت کندم
یک شب نگذارد که کنم دیده فراز
چندان که خیال تو زیادت کندم

***

گر سرو بلند حله پوشت خوانم
گه ماه تمام باده نوشت خوانم
ارزان بخری و رایگان بفروشی
ارزان خر و رایگان فروشت خوانم

***

گرچه دل و سینه کان گوهر دارم
رخساره ز رنج هر دو چون زر دارم
کان بستهٔ زلف ماه دلبر دارم
وین خستهٔ تیر شاه سنجر دارم

***

مستم ملکا و هر چه اکنون گویم
موزون نشمارم ارچه موزون گویم

گویی که ترا شعر سبک باید گفت — با رطل گران شعر سبک چون گویم

***

ای گوی ز نخ سخن ز گویت گویم — وی موی میان ز عشق مویت مویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم — ور سرد شوم به پیش رویت رویم

***

ای یار شبی که بی رخت بگذارم — پروین بود از غم تو آن شب یارم
یک نیمه ز شب چشم بپروین دارم — یک نیمه همی ز چشم پروین بارم

***

چشم من و چشم آن بت تنگ دهان — در بیع و شری شدند و در سود و زیان
کردند یکی بیغ ز ما هر دو نهان — آن آب بدین سپرد و این خواب بدان

***

تیغ ملک شرق خداوند جهان — شیریست تنش بجملهٔ چنگال و دهان
چون ناخن او باز شود با دندان — در ناخن سر گیرد و در دندان جان

***

گر حاجب و چاوپ تو ای ناصردین — بر کشور روم و چین گشایند کمین
فغفور از آن بترسد و قیصر از این — این والی روم گردد آن شحنهٔ چین

***

رفتی و بیک بار گرفتی کم من — کشته شدم و نداشتی ماتم من
داغ تو بسوخت این دل پر غم من — ای داغ تو گرم سرد کردی دم من

***

بگرفت شها قضای بد دامن من — تا لشکر غم نشست پیرامن من
گر خست به تیر تو دل روشن من — بخت تو نگاه داشت جان در تن من

***

ای چرخ کمر مبند بر کینهٔ من — بگزار حق خدمت دیرینهٔ من
آسایش سینهٔ مرا درمان کن — کاسایش سینه‌هاست در سینهٔ من

***

نه با منی ارچه همنشینی با من — ای بس دوری که از تو بینم تا من
در من نرسی تا نشوم یک پا من — کاندر ره عشق یا تو لنگی یا من

***

ای شاه ز تو تخت همی نازد و زین
وز دولت تو داد همی باید دین
تا روی زمین گرفته‌ای زیر نگین
خصمان تو رفته‌اند در زیر زمین

***

هر شاه که داشت دولت و بخت جوان
هر دوبله کرد و خود برون شد ز میان
ایزد چو ترا کرد شهنشاه جهان
هر دو بتو داد و گفت جاوید بمان

***

نازید بگرز گاوسار افریدون
در دست تو گرز شیر سارست کنون
از تو فرقست تا بافریدون چون
چونانکه ز شیر شرزه تا گاو زبون

***

ای حیدر و جمشید به شمشیر و نگین
دارندهٔ دولتی و دارندهٔ دین
در ملک تو همچون آفتابی به یقین
او هفت فلک دارد و تو هفت زمین

***

ای شاه جهان دو گوشهٔ روی زمین
در قبضهٔ ملک تست تا بوم الدّین
تیغ تو همی کند شبیخون و کمین
یک ساله بر آن گوشه و یک ساله براین

***

ای برده به شمشیر همه ملک نگین
آورده همه ملک نگین زیر نگین
پیروزی و نصرت تو بر روی زمین
آرایش دولتست و افزایش دین

***

زین فتح که کرد شاه در کشور چین
هم ملک همی نازد و هم دولت و دین
هر مملکتی که هست بر روی زمین
بوالفتح ملکشاه کند فتح چنین

***

ای شاه چو آسمان کمان داری تو
وز تیر ستارهٔ روان داری تو
نشگفت که شاهی و جهان داری تو
تا دست زده در آسمان داری تو

***

ای نور مه از جمال رخسارهٔ تو
ای ظلمت شب ز خال رخسارهٔ تو
هرگز نفسی مباد کین دیدهٔ من
خالی بود از خیال رخسارهٔ تو

***

سروی که بنفشه بر گل آمد بر او
اقبال رسانید بگردون سر او
ماییم بمهر و دوستی در خور او
فرماندهٔ عالمیم و فرمانبر او

***

خصمی که بر او فسوس کرد اختر او — او را عملی داد نه اندر خور او
گر عهد تو بشکست دل اندر بر او — سر دل او گشت قضای سر او

***

ای کرده سپهر و اختران یاری تو — فخرست جهان را ز جهانداری تو
مستند مخالفان ز هشیاری تو — بخت همه خفته شد ز بیداری تو

***

خصمی که ستم بود همه همت او — کردند بکره عالمی خدمت او
آمد بسر آن مرتبه و حشمت او — مالک تن او برد و ملک نعمت او

***

خصمان تو رسم بد نهادند همه — بر ملک در فتنه گشادند همه
چون عهد ترا بباد دادند همه — از چرخ بخاک در فتادند همه

***

ای پیش تو حاسدانت را سنگی نه — در جنت تو دشمنانت را رنگی نه
ملک از ملکان بری و آهنگی نه — لشکر شکنی و در میان جنگی نه

***

خورشید بر آسمان نپیماید راه — زان گونه که بر زمین سپه راند شاه
جز شاه ملکشاه بیک نیمهٔ ماه — از دجله بجیحون که کشیدست سپاه

***

دارند همه شگفت میران سپاه — از ابلق شاه و ابرش فرّخ شاه
فرقست میان هر دو سبحان اللّه — کین سیر زحل دارد و آن رفتن ماه

***

لبیک دهد بخت چو آواز دهی — تکبیر کند چو رزم را ساز دهی
آنرا که بدست خویش بگماز دهی — اقبال گذشته را بدو باز دهی

***

ای عشق تو عمرم بکران آوردی — ای هجر تنم را بفغان آوردی
ای دل تو مرا کار بجان آوردی — ای دیده دلم را بزبان آوردی

***

ای باخته عشق در جهان با دگری — نوشیده سبک می گران با دگری

در مذهب دوستی روا نیست چنین — من بی تو بغم تو شادمان با دگری

***

از بهر جمال چهرهٔ همچو پری — دستت بسوی آینه تا چند بری
از بس که همی به آینه در نگری — بر چهرهٔ خویشتن ز من فتنه‌تری

***

پروین و ستارگان گردون پیمای — اندر شب هجر تو نجنبند ز جای
گویی تو که دست هجرت ای بزم آرای — دراد بفسونی هر یکی را بر پای

***

دامی که در آن دام شکارم کردی — در حلقهٔ او تو بیقرارم کردی
ای فتنهٔ روزگار در حسرت خویش — انگشت نمای روزگارم کردی

***

یار از غم من خبر ندارد گویی — یا خواب بمن گذر ندارد گویی
تاریکترست هر زمانی شب من — یارب شب من سحر ندارد گویی

***

در بر ملکا دل توانگر داری — دریای محیطست که در بر داری
تا بر کف جام و بر سر افسر داری — مه بر کف و آفتاب بر سر داری

***

ای ماه کمان شهریاری گویی — یا ابروی آن طرفه نگاری گویی
نعلی زده از زرّ عیاری گویی — در گوش سپهر گوشواری گویی

***

ای شاه نگویمت که چون گردونی — زیرا که بقدر و جاه از او افزونی
از قدر و محل همی ندانم چونی — گویی که ز وهم آدمی بیرونی

***

افروخته دولت شه عالم رای — ملک افزایست و عدل گستر همه جای
زین دولت عدل گستر ملک افزای — چشم بد خلق دور داراد خدای

***

خور گوید کاشکی که زرّین تنمی — تا جام شراب شاه شیر اوژنمی
مه گوید کاشکی من از آهنمی — تا نعل ستور شاه گیتی همثی

***

هر سال بکار ملک بیدار تری
هر دم زدنی خجسته دیدار تری
هر روز سخی‌تری و دیندارتری
هرچند که مهتری نکوکارتری

***

چون گوی زنی شها و چوگان بازی
با خیل مخالفان نبرد آغازی
چوگان ز خمیده قدّ ایشان سازی
سرشان بدل گوی همی اندازی

***

ای رایت و رای تو همایون چو همای
وای نامه و نامه تو رسیده همه جای
گیتی چو سرایی بتو دادست خدای
شاهان جهان ترا غلامان سرای

***

این مجلس شاه و گل فشان اندروی
خلدست و نعیم جاودان اندر وی
وین خانه و این آب روان اندر وی
چرخست و ره کاهکشان اندر وی

***

شاها در فتح بر تو بگشاد خدای
منشور ظفر بتو فرستاد خدای
چون عالم بر تو راست بنهاد خدای
هرچ آن پدرت خواست ترا داد خدای

اضافات

در مدح ارسلان‌ارغو

چون عقیق آبدارست و کمنــد تابدار / آن لب جان پرور و زلف جهان آشوب یار

آب دارم در دو چشم و تاب دارم درجگر / زان عقیق آبدار و زان کمند تابدار

زلف او گرد رخش پروانه‌وارست ایعجب / این دل من هست در سودای او دیوانه‌وار

نیست یکساعت قرار این هردو را برجای خویش / کی بود پروانه و دیوانه را هرگز قرار

زلف او هر شب تو گویی از لب میگون او / چشم او را می‌دهد تا گیردش خواب و قرار

گر نبیند هیچکس پیوسته با خورشید سرو / کان یکی بر آسمانست این یکی بر جویبار

روی چون خورشید او برسرو مسکن چون گرفت / قامت چون سرو او خورشید چون آورد بار

من ز دل گیرم بعشق اندر قیاس خویشتن / او ز من گیرد قیاس این دل تا برد بار

او چو در من بنگرد داند که گرم افتاد دل / من چو در دل بنگرم دانم که صعب افتاد کار

در دو زلفش هست عطر و در دل من آتشست / عطر بر آتش نهد چون گیرم او را در کنار

خواهد آن دلبر که چون وصف جمال او کنم / بوی عطر آید ز من در پیش تخت شهریار

شاه مشرق ارسلان ارغو خداوند ملکوک / ملک را از ارسلان سلطان مبارک یادگار

ایضاً در مدح همو

بر کش ای ترک بر اسب طرب و شادی تنگ
که زمستان شد و نوروز فراز آمد تنگ
باد نوروزی با باغ همی صلح کند
من و تو هر دو چرا بیهده باشیم بجنگ
سبز رنگست ز سبزه سرکوه و لب جوی
چه کشی سر ز خط ای نوش لب سبز آرنگ
آهوان روی نهادند سوی سبزه و آب
بنه‌ای آهوی سیمین ز سر این خوی پلنگ
زاهن و سنگ همی سربه‌دمد برکه و دشت
نرم کن بر من مسکین دل چون آهن‌وسنگ
می‌آسوده بخم‌اندر چون زنگ شدست
نه روا باشد بر آینهٔ وصل تو زنگ
خیز تا هردو براین روز دلفروز کنیم
بمی لعل شتاب و بلب گشت درنگ
سوی باغ آی که در رود و سرود آمده‌اند
قمری و فاخته بر سرو بن مینا رنگ
راست گویی که در ایوان ملک ساخته‌اند
حمد قول رباب و پسر سقا چنگ
شاه شاهان ملک ارغو که بلشکرگه او
صد امیرند مه از بهمن و بهرام و پشنگ
این غزل هست برآن وزن کجا شاعرگفت:
"ترکش ای ترک بیک سوفکن و جامهٔ جنگ"

در مدح سلطان

بنگر بصبوح مجلس سلطان
خرّم شده همچو باغ در نیسان
اقبال ندیم وبخت خدمتگر
توفیق رفیق و چرخ سعد افشان
سلطان معظم و ندیمانش
در خرّم و تن درست و لب خندان
چون خضر نشسته خسرو عالم
می بر کف او چو چشمهٔ حیوان
این تخت سپهر و شاه چون خورشید
این بزم بهشت و شاه چون رضوان
بزمی که از او همی فروزد دل
شاهی که ازاو همی فزاید جان
ای مطرب رود تیز تر کن هین
ای ساقی باده بیشتر ده هان
شاهی که بحزم و عزم او گردد
سندان چون موم‌وموم چون‌سندان
با دولت او زمانه را بیعت
با همت او ستاره را پیمان
در لشکر او هزار کیخسرو
در خدمت او هزار نوشروان
جاوید سزد بقای شاهنشه
یارب تو کنی بقاش جاویدان

ایضاً

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران
در باغ بساط دی بر بود چو عیاران
بشگفت بهار نو شرطست نگار نو
ما و می و بار نو بر دامن کهساران
خوش گشت کنون عالم شادند بنی‌آدم
دلها همه شد خرم خاصّه دل میخواران
شد باغ پر از دیبا شددشت پر از مینا
بر هر دو بود زیبا می‌خوردن هشیاران
از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل
گلزار ز بوی گل چون طبلهٔ عطاران
با طالع فرخنده باغ از گهر آکنده
وز ابر پراکنده لوءلوء بدل باران
خوبان بر دلبازان از خوبی خودنازان
با غمزه چو غمازان باطره چو طراران
اندر چمن و گلشن از سوسن وگل‌خرمن
ما بر گل و برسوسن تکیه زده با یاران
اقبال ندیم ما و افروخته دیم ما
بدخواه ز بیم ما دلخسته چو بیماران
در طبع همه شادی در دست همه رادی
وز بخت بآرادی خورشید جهانداران
سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور
شاهی که ستد یکسر جباری جباران

در مدح ارسلان‌ارغو

ای برسمن از مشک بعمدا زده خالی
مسکین دلم از خاک تو گشتست بحالی
حالی بجهان‌زارتر از حال دلم نیست
تا نیست دل آشوب تر از خال تو خالی
قدّ و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم
هریک ز یکی حرف پذیرفته مثالی
از سیم الف دیدم از بسد میمی
از مشک سیه جیمی و از غالیه دالی
گفتم که تو خورشیدی و این بود حقیقت
گفتم که تو چون ماهی و این بود محالی
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور
من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی
در خواب خیال تو بنزدیک من آید
گویم که مگر هست مرا با تو وصالی
بیدار شوم چون نه تو باشی نه خیالت
عشق تو مرا باز نداند ز خیالی
ای از بر من دور همانا خبرت نیست
کز مویه چو مویی شدم از ناله چونالی
یک روز بسالی نکنی یاد کسی را
کز هجر تو روزیش گذشتست بسالی
روزی بود آخر که دل و جان بفروزم
زان روی که شهری بفروزد بجمالی
از قبضهٔ هجر تو شود رسته دل من
وز روضهٔ وصل تو شود رسته نهالی
فرخنده بود روز هرآنکس که بشبگیر
از روی تو و رای ملک گیرد فالی

شاه همه شاهان ملک ارغو که ندارد / در مردی و فرهنگ نظیری و همالی
آن شهر گشایی که ملک بر فلک او را / هر روز دهد مژده بعزّی و جلالی
در معرکه بستاند و در بزم ببخشد / ملکی بسواری و جهانی بسؤالی
عادلتر و عالمتر ازو هیچ ملک نیست / الا ملک العرش تبارک و تعالی
کیوان سخطی مهر اثری چرخ محلی / باران حشمی ابر کفی بحر نوالی
ای دهر گرفته ز تو فرّی و بهایی / وی ملک فزوده ز تو جاهّی و جمالی
شاها چو شود لفظ متین یاور طبعم / گویی که جهد بیرون از سنگ زلالی
در جلوه عروسان ضمیرم چو درآیند / بنمایدم این آینه‌گون حقه مثالی
جان دادن خفاش بدم کار مسیحست / ور نه نکند از گل صد مرغ کلالی
تا در چمن و باغ نهالی ببر آید / از تربیت اختر و تاءثیر شمالی
ایزد شب و روز مه و سالیست معین باد / تا روز و شبی هست و بعالم مه و سالی

قطعه در وصف شراب

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی / ویا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گویی اندر جام مانند گلابستی / بخوشی گویی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گویی و می قطر سحابستی / طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی / وگر در کالبد جان را بدل هستی شرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی / ازآن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

غزل

جز تو مرا یار و غمگسار نشاید / بی تو مرا جاودان بهشت نپاید
صبر من از دل همی بکاهد هر روز / عشق توام هر زمان همی بفزاید
مونس من در شب سیاه ستاره / هجر تو روزم همی ستاره نماید
غارت دلها رخ تو پیشه گرفتست / جز دل آزادگان همی نرباید
تا تو نیایی گشاده روی بر من / دست و دل و کار من همی نگشاید
سوی تو آیم بسر بپای نیایم / گر غم هجر تو بر دلم بسر آید

غزل در مدح شاه

موی چون غالیه و روی چو دیباست ترا
عقده از غالیه بر دیبا زیباست ترا

مرده از دو لب شیرینت همی زنده شود
در دو لب گویی افسون مسیحاست ترا

عاشق و شیفتهٔ سرو صنوبر شده‌ام
زانکه چون سرو صنوبر قد و بالاست ترا

قبله زی خلخ و یغماست مرا تا بزیم
زانکه اصل و نسب از خلخ و یغماست ترا

شادی جان منست آن صدف مرجان رنگ
که دروسی و دو تا لوءلوء لالاست ترا

تویی آن سرو خرامنده که در باغ جمال
با گل و لاله همه ساله تماشاست ترا

تویی آن ماه دو هفته که در برج نشاط
زهره برده است و میان بسته بجوزاست ترا

پیش روی تو همی سجده برد قیصر روم
تا بخورشید سر از ملک چلیپاست ترا

نیست از جملهٔ خوبان و ظریفان جهان
یکتن از بنده و آزاد که همتاست ترا

پشت خوبان همه در خدمت تو هست دوتا
زانکه در خدمت خسرو دل یکتاست ترا

در مدح ملکشاه

اگر نشاط کند دهر واجبست و صواب
که کرد خسرو روی زمین نشاط شراب

رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز
چو آتشی که مر او را ز آب هست نقاب

اگر کسی صفت باده و پیاله کند
پیاله آب فسردست و باده آتش ناب

اگر چه آتش با آب ضدّ یکدگرند
بدست شاه موافق شدند آتش و آب

معزّ دین پیمبر مغیث امت او
شه ملوک زمین مالک قلوب و رقاب

شهی که داد خدایش بزرگوار سه چیز
ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب

هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او
صدف ندارد قیمت مگر بدرّ خوشاب

سزد بقای دل و دولتش که چشم ستم
ز دولت و دل بیدار او شد اندر خواب

اگر زمانه سوءالی کند که نصرت چیست
زمانه را ندهد جز به تیغ تیز جواب

فتوح همچو نجومست و ملک همچو سپهر
ظفر منجم و شمشیر او چو اسطرلاب

شدست تیغ و کف او در جحیم و نعیم
کز آن بلای نهیبست و زین امید ثواب

همی بتیغ اجل و هم او مخالف را
چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب

ایا ستوده صفت خسروی که درگه تست
جهان و خلق جهان را چو قبله‌ومحراب

خراب بود جهان پیش ازین بدست ملوک
کنون بدست تو آباد شد جهان خراب

بفرّ عدل تو شد جای عندلیب و تذرو
همان زمین که بدی جای جغد و جای غراب
بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر
خجسته همت تو زرهمی کند ز تراب
برین حدیث شها شهر تو دلیل بسست
که از عمارت او یافت ملک رونق و آب
بدولت تو منجم بدو کشیده رقم
بهمت تو مهندس برو نهاده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر
عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه برو بخط قضا
حساب دولت و اقبال تا بروز حساب
نکرد هیچکس از جمع خسروان بدرنگ
چنین وطن که همی همتت کند بشتاب
سحاب عدل تو بارنده شد برونه عجب
اگر بعدل تو دیوار او رسد بحساب
بساز شاها مانند این مبارک شهر
هزار شهر و زهر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ
ز تخت دولت شاهی چو آفتاب بتاب
بشش دلیل طرب مجلس تو خرّم باد
بنای وبربط و طنبورو طبل و چنگ و رباب
بروزگار توده شین بزرگ باد و عزیز
ز قدرت و ز قضای مسبب الاسباب
شکار و شهر نو و شهریاری و شمشیر
شباب‌وشادی وشاهی و شکر و شعر و شراب

ایضاً در مدح شاه

ای زمین را رای تو چون آسمان را آفتاب
عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریار شهر گیری پادشاه ملک بخش
خسرو معجز فتوحی داور مالک رقاب
تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح
در کتب مدروس گشت افسانهٔ افراسیاب
دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطرار
ملک و ملت را تو دادستی امان از اضطراب
در تن هر شاه آوردست فرمان تو خم
در دل هر شیر شمشیر تو افکندست تاب
چون هوا بندد نقاب از گرد عالی موکبت
روزگار از چهرهٔ اقبال بگشاید نقاب
هرکجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب
از ظفر لبیک یابد هم در آن ساعت چو آب
مرکب تو همچو آب و آتشست و خاک و باد
در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
زو دل حاسد سبک گردد سر دشمن گران
چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب
عدل تو آبست ازین معنی که مخلوقات را
هرگز از عدل تونگریزد چو نگریزد ز آب
چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خویش
هرکه او یک شب خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست
طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدی با تو چخیدن خیر خیر
سایه بر دریای چین چون افکند پر ذباب

غول و دیوست از قیاس آنکس که با تو سرکشد
تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب

ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد
ای گرانمایه چو دولت ای گرامی‌چون شباب

ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار
بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب

روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین
گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب

ذوالفقار بوتراب اندر عرب گر مدتی
کافران را کشت و پنهان کرد کفر اندرتراب

هم بدان معنی کنون شمشیر گوهردار تست
در عرب و اندر عجم چون ذوالفقار بوتراب

بر تن و جان تو هر موءمن دعا گوید همی
وان دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب

طبع من بنده باقبال تو چون دریا شدست
واندرو مدح و ثنای تست چون درخوشاب

هرچه آبادست بر روی زمین ملک تو باد
تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب

باد دائم در دو دست تو در چیز دلگشای
در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

انجام

لغت نامه معزی

لغت‌نامه

(الف)

آرنگ رنگ و گونه.
اندراب از آبادیهای نزدیک بلخ.
اعراض جمع عرض (به فتح حمزه) — روی برگردانیدن — پرهیز کردن از چیزی (به کسرحمزه)
اعتصام دست انداختن به چیزی.
اصفر زرد رنگ
اسعد سعیدتر — نیک بخت‌تر.
آذار یکی از ماههای سال رومی — ماه اول بهار.
افضال افزون کردن — برتری داشتن در حسب — نیکویی کردن و بخشش.
احلام خوابها — خوابهای شیطانی — خوابهای شوریده.
افهام جمع فهم.
اقلام جمع قلم.
احرار آزادگان.
اخضر سبز — سبز رنگ.
افلاس تنگدستی و بینوایی — ورشکستگی.
اسد شیر درنده.
اگهل نام رگی است.
اعزاز عزیز.
احباب جمع دوستان.
استظهار پشت گرمی.
اسلاف گذشتگان — پیشینیان — جمع سلف.
اعقاب فرزندان — بازماندگان — نوادگان — جمع عقب.
آذر آتش.
افضل برتر.
اعتذار عذر خواستن — با عذرشدن.
اعتدال میانه حال شدن — راست شدن — برابر شدن — حد وسط گرما و سرما یا خشکی و رطوبت.
الموت نام قلعه‌ای است بین قزوین و گیلان.

آفاق	جمع افق.
امل	کسی که آشنا به آداب تجدد و تمدن نباشد بیشتر درباره زنان گفته می‌شود.
اقطار	جمع قطر ـ بمعنی اقلیم و ناحیه و کرانه.
اضطراب	لرزیدن ـ تپیدن ـ آشفتگی ـ بی‌تابی.
احتساب	شمردن ـ گمان کردن ـ آزمودن ـ اکتفا کردن.
انقطاع	قطع شدن ـ بریده شدن.
اضحی	یوم الاضحی ـ عید قربان.
الحان	جمع لحن.
اقوا	قوی‌تر ـ محکم تر ـ نیرومندتر.
امعان	دقت و دوراندیشی درکاری.
اوصاف	جمع وصف.
ازل	ابد.
احنف	کسی که پایش کج باشد ـ کج پا.
اوصاف	جمع وصف.
اخلاص	جمع خلوص.
انامل	جمع انمله ـ سرانگشتان.
ابابیل	گروهها ـ دسته‌های پراکنده ـ نام پرنده‌ای بنام پرستو.
اقلام	جمع قلم.
اضطرار	بیچارگی ـ درماندگی.
اغر	پیشانی سفید.
احتشام	بخشم آمدن ـ شرم داشتن ـ صاحب خدم و حشم شدن ـ حشمت و بزرگی.
اخشیجان	عناصر اربعه.
آذین	زیب و زیور ـ زینت ـ آئین ـ آذین هم گفته می‌شود.
آذریون	آذرگون ـ برنگ آتش ـ گل سرخ ـ گل لاله ـ در عربی گل آفتابگردان گویند.
اقتراح	بی‌اندیشه سخن گفتن و با اندیشه و قریحه خود چیز تازه و نو آوردن.
اقصا	(بکسره همزه) دور کردن ـ (به فتح همزه) جمع قاصی و قصی بمعنی دور.
اقتران	نزدیکی و پیوستگی.
اعظم	بزرگتر.
آخر	آخور.
اجراء	جیره.
اختر	ستاره ـ کوکب.
استحقاق	شایستگی ـ سزاواری.
ابجد	ترتیب و ترکیب قدیم حروف الفبای عربی.
اشهب	هرچیزی که رنگ آن سیاه و سفید باشد ـ خاکستری و اسبی که به این رنگ باشد.
اشتقاق	شکافتن ـ گرفتن کلمه‌ای از کلمه دیگر.
ادبا	دانشمندان ـ نویسندگان.
افعی	مار بزرگ.
افعی زردفام	کنایه از قلم واسطی است.
اعجاز	جمع معجزه.

اقتدار	مقتدر بودن .
ابرار	نیکوکاران ــ نیکان ــ جمع بر.
افلاک	جمع فلک .
اسحق	نام پسر حضرت ابراهیم .
انکساف	گرفته شدن‌ماه یا خورشید .
ارج	ارزش ــ بها ــ قدر و مرتبه .
احزان	جمع حزن .
ارغو	نام ارسلان ارغو برادر ملکشاه.
افیون	یا ابیون تریاک ــ شیره خشخاش.
اورنگ	هفت اورنگ ، شکوه و زیبائی ، نبات النعش.
آژنگ	چین .
ارزق	کبود ــ نیلگون ــ کبود چشم ــ زاغ چشم .
انفاق	نفقه دادن ــ خرج کردن.
استنطاق	بازپرسی.
اسیل	نرم و لطیف .
آذرنگ	هلاک .
ابطال	باطل کردن ــ لغو کردن.
اهوال	جمع هول.
الفغدهٔ	گرد آورده .
آواره	دیوان و دفتر .
اهتمام	غمخواری کردن ــ کوشش کردن در کاری.
ابوالحارث	شیر .
ابویحیی	عزرائیل .
استغفار	طلب مغرفت‌کردن‌ــتوبه‌کردن.
اعشی	شب کور .
اوهام	جمع وهم .

(ب)

برات	حواله .
بارد	بلعیدن و فرو بردن.
بوالعجب	مهره باز .
بنات	هفت ستاره در آسمان در جهت قطب شمالی که آنها را دب اکبر نیز گویند.
بلونک	شمشیر چوبی .
بدسگال	بد اندیش.
بوم	جغد .
بقم	درختی است بلند و تنومند و از آن رنگ سرخی گرفته می‌شود که در رنگ کردن پشم و ابریشم بکار می‌رود.
بصل	پیاز .
براق	نام مرکبی که در شب معراج، حضرت محمد (ص) بر آن سوار شد .
بحل	حلال شدن ، بخشیدن جرم ، عفو کردن.
بارگی	اسب بازی ، اسب تندرو .
بقار	برف .
براعت	برتری ــ بزرگواری.
بحار	جمع بحر ــ دریاها .
بسیط	گسترده ــ وسیع .
باد	در اینجا بمعنی آه ، ناله.
بیغوله	کنج ــ گوشه ــ بیراهه ــ ویرانه ــ گوشه‌ای دور ازمردم.

بادرنگ ترنج .
بگماز شراب .
باغ پیروزی از باغهای معروف غزنین که سلطان یمین‌الدوله محمود غزنوی آنرا جهت اقامت خود بنا نهاد .
بطوء درنگ کردن ـ آهستگی ـ کندی .
بقعه قطعه‌ای از زمین ـ زمین ممتاز ـ زمین محدود که در آن یکی از ائمه دفن شده باشد ـ خانقاه ـ صومعه .
بلغار چرمی است سرخ رنگ و خوشبو و موجدار .
بُرهان حجت ـ دلیل .
بیجاده نوعی از یاقوت سرخ ـ کهربا .
بضاعت سرمایه ـ دارایی ـ کالای بازرگانی .
بساط گستردنی ـ هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره ـ سرمایه و دستگاه .
بواب دربان .
بیضا سفید ـ سفید پوست

(پ)

پیروزه فیروزه .
پرنیان پارچه ابریشمی گلدار ـ حریر
پولادلاد دراینجا بمعنی دیبای تنگ است .
پیرایه زیور ـ زینت ـ بمعنی تهمت و افترا هم گویند .
پیکار جنگ ـ نبرد .
پازند تفسیرکتاب زند .
پالاهنگ کمند .
پوشنگ گربه .
پشنگ بیرم ـ میله آهنی که با آن زمین یا دیوار را سوراخ می‌کنند .
پینو کشک .
پویه رفتار تند ـ دویدن .
پیرار دوسال قبل .
پار سال قبل .
پشیزه فلس ماهی .
پالیز باغ بوستان .

(ت)

تحریر آزاد کردن ـ نوشتن ـ کشش، دادن صوت هنگام آوازخوانی .
توقیع نشان گذاشتن بر چیزی ـ امضاء کردن نامه و فرمان ـ فرمان و دستخط .
توقیر بزرگ داشتن .
تمکین پا برجا کردن ـ نیرو و قوت دادن ـ قبول کردن و پذیرفتن .
تضمین تاوان دادن ـ در پناه خود درآوردن .
تحسین به نیکویی نسبت دادن ـ آفرین گفتن .

تندر رعد ـ غرش ابر ـ هرچیز غرنده.
تقرب نزدیک شدن ـ خویشی و نزدیکی.
تحفه ارمغان ـ هدیه.
تلّ تپه.
تفاخر بیکدیگر نازیدن ـ بهم فخر کردن.
تاءیید نیرو دادن ـ قوت دادن ـ کمک کردن.
تعبیه ساختن و آراستن.
توتیا نوعی صدف دریایی که خارهای ریز دارد ـ بلوط دریایی.
تواضع فروتنی.
تشویر اشاره کردن ـ شرمنده ساختن ـ آشوب و اضطراب.
تقدیر سرنوشت.
تفرقه جدا کردن ـ پراکنده ساختن.
تموز تابستان.
تندو عنکبوت.
تسعین نهمین.
تطهیر چیزی را با آب شدن و پاک کردن.
تاویل بازگشتن از چیزی ـ برخلاف ظاهر معنی کردن ـ تعبیر و تفسیر.
تراگ صدای شکستن چیزی.
ترنگ صدای کمان.
تریاق نام عربی تریاک است.
توسن اسب شوخ و سرکش ـ وحشی ـ رام نشده.
تولک قلعه تولک از حصارهای محکم عرجستان در شمال ولایت هرات.
تیر نصیب و بهره.
تهذیب پاکیزه کردن ـ پاک کردن اخلاق.
تضعیف دو چندان ـ سست و ناتوان کردن.
تشرین نام دوماه از ماههای رومی.
تنین ماهی ـ مار بزرگ ـ اژدها.
تحمید حمد کردن ـ ستایش کردن.
تفضیل فضیلت دادن ـ برتری دادن.
تانیسر در ۹۲ مایلی شمال غربی دهلی.
تزویر ریا، مکر و حیله.
تفضل برتری یافتن، نکویی کردن
تکاور تیز رفتار، اسب تندرو.
تفال فال زدن، به فال نیک‌گرفتن.
تغافل خود را به غفلت زدن و غافل وانمود کردن.
تقریب نزدیک کردن.
تف گرمی، حرارت، بخار.
تقدّم پیش افتادن ـ پیش بودن از دیگران.
تکسر شکستگی.
تذروی نام پرنده‌ای حلال گوشت، قرقاول.
تصریف صرف کردن ـ تغییر دادن ـ مشتق ساختن کلمه‌ای از کلمه

دیگر.

تعویذ پناه دادن ـ دعاهایی که برای رفع چشم زخم بر کاغذ می‌نویسند و بگردن می‌آویزند

توشهٔ آذوقه.

تذکیر بیاد آوردن ـ پناه آوردن.

توفیر زیاد کردن ـ افزودن.

ترغو نوعی پارچه ابریشمی.

توقع چشمداشت.

(ث)

ثعبان اژدها، مار بزرگ.

ثری خاک ـ زمین.

ثاقش اطاق، خانه.

ثور گاو.

ثمین گرانبها.

ثریا ستاره پروین ـ چهلچراغ.

ثواب مزد ـ پاداش ـ پاداش کار خوب و پسندیده.

ثیاب جامه‌ها ـ جمع ثوب.

ثنا ستایش.

(ج)

جیحو ظاهرا" جیغو صحیح باشد که نام یکی از قبایل ترک است.

جهود یهود ـ یهودی.

جزع بیتابی ـ ناله و زاری (بفتح جیم و زا) مهره یمانی سنگی است سیاه و سفید دارای خالهای سفید و زرد و سرخ و سیاه در معدن عقیق (بفتح جیم و سکون زا).

جریر تاریخ طبری.

جزیل بزرگ ـ استوار.

جنان (بکسر جیم) جمع جنت ـ (بفتح جیم) دل ـ قلب

جرار (بکسر جیم) جمع جره ـ (بفتح جیم و تشدید را) بسیار کشنده.

جوزا دو پیکر ـ نام برج سوم از دوازده برج فلکی.

جهاز آنچه از اسباب و رخت و چیزهای دیگر که برای خانه یا برای عروس یا مافر آماده کنند.

جبرئیل فرشته‌ای که وحی به پیغمبر نازل می‌کند.

جبار یکی از صفات باریتعالی ـ و نیز بمعنی مسلط ـ قاهر ـ متکبر.

جماش شوخ ـ سست ـ غزلخوان ـ بازیگر.

جلاّب معرب گلاب که از گل می‌گیرند و شربتی است که با گلاب و عسل درست کنند.

جزم بریدن ـ قطع کردن ـ استوار،

	ساختن ــ عزم کردن به کاری بدون تردید.
جامگی	وظیفه که امروز "مواجب" و "مستمری" گویند.
جولان	گردیدن و دور زدن ــ بهر طرف اسب تاختن.
جود	بخشش.
جوق	جوخه، گروه.
جرس	زنگ، زنگ قافله.
جیش	سپاه، لشکر.
جار	بانگ و فریاد.
جائر	ستمکار ــ ظالم.
جنود	جمع جند.
جوشن	سلاحی باشد غیر زره.
جلود	جمع جلد
جحود	انگار کردن.
جعد	موی پیچیده.
جلالت	بزرگی ــ شوکت.

(چ)

چغانه	یکی از آلات موسیقی شبیه قاشق که چند زنگوله به آن آویخته و با دست حرکت می‌دهند.
چلیپا	صلیب ــ خاج ــ داری که حضرت عیسی را به آن آویخته‌اند و نیز کنایه از زلف معشوق که به شکل صلیب آویخته باشد.
چگل	منسوب به چگلیان که‌طایفه‌ای از ترکان قراخانی و در نزد شعرای قدیم به زیبایی و خوش اندامی معروف بوده‌اند.
چاوش	نقیب و پیشرو لشکر ــ کسی که پیشاپیش قافله یازوار حرکت می‌کند و آواز می‌خواند.
چیپال	نان پادشاه لاهور.
چربو	چربی.
چرغ	پرنده‌ای است شکاری از نوع بازها. چرخ هم گفته شده بعربی صقر گویند.
چکاوک	پرنده‌ای کوچک و خوش آواز حلال گوشت شبیه گنجشک.

(ح)

حواصل	جمع حاصل و نیز حواصل یا حواصیل مرغی است شبیه لک‌لک.
حدّم	اندازه‌ام.
حصین	جای منیع و استوار و محکم.
حیران	سرگشته ــ سرگردان.
حدثان	آغاز ــ اول چیزی.
حرّاق	آب بسیار شور ــ اسب تیزرو.
حراقه	آینه آهنی.
حریم	پیرامون و گرداگرد خانه ــ مکانی که حمایت و دفاع از

آن واجب باشد.

حلم بردباری، صبر، تحمل.

حصن قلعه ـ دژ ـ پناهگاه.

حرّان مردبسیار تشنه.

حسّام شمشیر تیز.

حذر پرهیز کردن ـ ترسیدن.

حشمت جاه و جلال ـ شکوه.

حاسد رشک برنده.

حرص آز.

حیا شرم.

حبذا چه نیکو است ـ چه خوش است ـ زهی ـ آفرین.

حزین اندوهگین ـ دلتنگ.

حمایل جمع حماله و حمیله بمعنی بند شمشیر و آنچه بشانه و پهلو آویزان کنند.

حلم صبر و بردباری.

حبّ دوستی.

حجاز نام یکی از آهنگهای موسیقی و نام کشوری در عربستان.

حلاوت شرینی.

حظّ بهره خوشی، کامیابی.

حجره غرفه ـ اطلاق در مدرسه یا کاروانسرا.

حدّ حائل میان دو چیز ـ انتهای چیزی ـ تیزی شمشیر ـ مجازات شرعی.

حور سیه چشمان ـ در فارسی زن زیبا را گویند.

حزن اندوه ـ دلتنگی.

حیدر شیر ـ شیر کوتاه قد.

حقود پر کینه ـ کینه ور.

حریف همکار ـ هم‌پیشه ـ طرف شخص در بازی یا نبرد.

حرز پناهگاه ـ نصیب ـ دعایی که بر کاغذ نویسند و همراه خود نگاهدارند.

حضیض پست و فرومایه.

حدیقه باغ، بوستان.

حنظل میوه‌ای شبیه هندوانه.

حزم دوراندیشی و احتیاط.

حایل مانع و حجاب.

حشر گرد آمدن و انبوه شدن مردم جماعت، گروه.

حلی زیور، زینت.

حلاوت شیرینی.

حدا آواز خواندن ساربان برای شتری که تند می‌رود.

حل گل و لای، منجلاب.

حمام کبوتر.

حرق سوختن.

حدید آهن و نیز بمعنی تند و تیز و برنده.

(خ)

خرزین چوبی است دراز که در طویله‌ها نصب میکنند.

خوف ترسیدن ــ بیمناک شدن ــ ترس.
خذلان درماندگی ــ بی‌بهرگی از یاری و اعانت.
خلخ نام شهری است از ترکستان منسوب به خوبان ــ مشک خوب از آنجا آورند . بمعنی خوشبوهم آمده است .
خمار حالت بعد از مستی.
خیزدو خنفساء که به پلیدی و بدی بو مثل است .
خضاب رنگ ــ حنا .
خنیاگر آواز خوان ــ نغمه سرا .
خلنده باندورن رونده‌ومجروح‌کننده.
خفت سبکی در جسم یا عقل یاکار.
خلیل دوست صادق.
خصل چیزی راباآن گرو می‌بندند .
خف آتش‌زنه‌که ترکی‌آن قواست .
خدیو خداوند ــ پادشاه .
خامه تل .
خفیری حامی ، محافظ .
خلف پست سر ، جمع خلوف
خیزران نی ، نوعی چوب .
خسنو مقر و معترف .
خدّ رخسار ــ گونه ــ چهره .
خلل رخنه ــ تباهی در کار ــ پراکندگی رای.
خلعت جامه دوخته که از طرف شخص بزرگ بعنوان جایزه یا انعام بکسی داده شود .
خاد غلیواج که مرغ گوشت‌خوار و لاشخور را گویند.
خدام خدمتکاران.
خواقین جمع خاقان، لقب پادشاهان، چین و ترکستان.
خلاب گل و لای.
خضر نام یکی از پیغمبران.
خازن کلید دار.
خیبر هفت قلعه که مرکز یهودیان، بود و حضرت علی (ع) آن را فتح کرد.
خمّ قفس مرغ خانگی.
خصمان دشمنان.
خور خورشید .
خاقان در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده.
خدنگ تیر راست و بلند.
خوتو تصحیح قیاسی و در اصل چونتو ، خوتو ظاهرا" شکل دیگری از ختو (بضم اول و تشدید ثانی) و آن شاخ گاوی بوده است که از ترکستان می‌آورده‌اند و از آن دسته کارد و خنجر می‌ساخته‌اند.
ختلان خدعه کردن ــ گول زدن ــ نام ولایتی از مضافات. بدخشان که مردم آن خوش صورت می‌باشند و اسب خود

	نیز از آنجا آرند .
خضرا	سبز رنگ ــ گیاه سبز •
خطیب	واعظ ــ سخنران•
خنیا	سرود ــ آواز ــ نغمه •
خانی	برکه و حوض •

(د)

درع	زره •
دهان	جمع دهن در عربی بمعنی روغن•
دهّاق	لبالب ــ لبریز•
دقّاق	باریک ــ ریزه •
دخان	دود •
دیجور	تاریکی شب ــ در فارسی شب بلند نیز گویند•
دروا	آویخته و معلق•
دمار	تباه شدن ــ هلاک •
دیریاز	طویل و دراز •
دعوی	داد خواهی •
دستار	شال ــ عمامه •
دوّار	بسیار گردنده •
دولاب	چرخ چاه •
دهاقین	جمع دهقان•
دفع	دور کردن •
داعی	دعا کننده ــ خواهنده •
دمّل	آبسه •
درع	زره •
دجال	فریبنده‌گان •
درا	زنگ قافله •
دفین	پنهان شده در زیر خاک •
داب	خوی و طبیعت ، منش•
داج	شب تاراج •
دهشت	حیرت و سرگشتگی•
دژم	اندوهگین ــ رنجور ــ آشفته •
دخل	بفتح دال و خاء یعنی در پاکی نسب کسی یا چیزی•
دوال	تسمه ستبر ــ تسمهٔ رکاب ــ تازیانه که از چرم بافته شود•

(ذ)

ذباب	مگس، پشه ، زنبور•
ذروه	بلندی، اوج ، جای بلند•
ذوالفقار	شمشیر دوم دم و متعلق به مولا علی علیه‌السلام بود•
ذل	بخشنده •
ذیل	دادمن•
ذهب	زر ــ طلا •
ذقن	زنخ ــ چانه •
ذات	نفس•
ذوالقرنین	صاحب چشمان•
ذوالجلال	صاحب جاه و جلال •
ذریهٔ	فرزند ــ نسل •

(ر)

رضوان	بهشت ــ دربان بهشت ــ

	خشنود شدن.
رهین	مرهین ــ گرد.
رفق	لطف و نیکویی و مهربانی.
رنگ	سود و منفعت.
رطل	پیمانه شراب.
رباب	یکی ازآلات‌موسیقی قدیم شبیه تار.
روح الامین	جبرئیل.
رستخیز	رستاخیز.
رقاب	جمع رقبه.
رمح	نیزه.
رایض	آنکه اسبان را برای روز مسابقه تربیت می‌کنند.
ریاحین	جمع ریحان.
رضّی	مرد خشنود.
راغ	مرغزار ــ صحرا.
رجم	سنگسار کردن ــ دشنام دادن.
رکاب	سواران.
رشح	تراویدن آب از چیزی و به معنی عرق بدن نیز آمده‌است.
رنگ	نرکوهی.
رجعت	بازگشت.
روضه	باغ ــ گلستان.

(ز)

زنار	نوار و گردنبندی که مسیحیان صلیب کوچکی بر گردن خود می‌آویزند.
زبنان	سرانگشتان.
زخمه	مظراب آلتی فلزی که با آن تار را نوازند.
زغن	پرنده‌ای است شبیه کلاغ و کمی کوچکتر.
زاهد	پارسا ــ پرهیزکار.
زائر	زیارت کننده.
زایل	دور شونده ــ زدوده ــ نابود.
زریر	گیاهی است دارای ساقه کوتاه و گلهای زرد برگهایش هم زرد رنگ است.
زوّار	جمع زائر.
زلّت	لغزش ــ خطا.
زبور	نوشته ــ کتاب ــ کتاب داود پیغمبر.
زینهار	امانت و امان و عهد و زینهار خوردن یعنی عهد شکنی.
زلل	لغزش ــ خطا.
ززنگ	درختی است کوهی و محکم که آتش آن دیر بپاید.
زرّاق	ریاکار ــ دو رو.
زنگار	زنگ آهن و فلزات دیگر ــ زنگاری، سبز رنگ.
زرق	تزویر ــ دو رنگی.

(ژ)

ژرف	گود ــ عمیق ــ دور و دراز.
ژاله	شبنم.

ژاغر	جاغر.
ژیان	خشم آلود ــ درنده.

(س)

سحی اماله سحاء	بند و نواری که نوشته ملفوفه را با آن می‌بسته‌اند.
سغبه	فریفته و مفتون.
سفره	جمع مسافر بمعنی دبیر.
سیمبر	کسی که بدنش مانند سیم سفید باشد.
سفن	بدو فتح چوب سخت یا چرم درشتی که بر رسته شمشیر و کارد نهند.
سباق	پیشی گرفتن.
سنگ	وقار.
سلاله	نسل ــ فرزند.
سفال	ظرف گلی که در کوره پخته شود مانند کاسه و کوزه.
سبیل	بفتح سین و باء پوشیدگی که بر چشم عارض شود.
ستام	زین و یراق اسب.
ساحر	جادوگر ــ افسونگر.
سور	عربی است بمعنی بارو.
سلب	ربوده ــ کنده شده.
سلیح	آلت جنگ.
سبق	پیشی ــ گرو و شرط بندی در مسابقه.
ستوران	چهارپایان.
ساحت	ناحیه ــ فضا ــ میدان.
سبحان	پاکیزه کردن ــ بپاکی یاد کردن خداوند.
سنبنده	سنبیدن یعنی سوراخ کردن.
سوفار	سوراخ ــ سوراخ سوزن ــ بن چوبه تیر که در چله کمان گذاشته می‌شود.
سقر	جهنم ــ وادیی از دوزخ.
ستر	مخفف استر.
سودا	جوهر قلیا ــ آب گاز دار.
ساغر	پیاله شرابخواری.
سها	ستاره‌ای است در دب اصغر
سکندر	شهر سکندر از القاب شهر هرات است.
سدید	استوار ــ محکم.
سائلان	جمع سائل ــ سوءال کننده ــ بمعنی گدا نیز گویند.
ساج گون	مانند درختی شبیه درخت چنار که برگهای پهن و میوه‌ای شبیه پشته دارد بیشتر در هندوستان میروید.
سودا	(به فتح سین) معامله ــ خرید و فروش.
سجین	دائم ــ ثابت.
سیوف	جمع سیف.
سنج	یکی از آلات موسیقی.
سماوی	آسمانی.
سخا	بخشش ــ کرم.
سیما	نشان و علامت.

سخره کسی که مردم او را ریشخند کنند.
سنجیدن آزمایش کردن.
سیمین نقره‌ای.
سریر تخت پادشاهی.
سراب باغ و زمینی که نزدیک نهر یا رودخانه باشد و نیز بمعنی شوره‌زار.
سندان ابزار آهنی که آهنگران آهن را روی آن می‌گذارند و با پتک می‌کوبند در عربی بمعنی مرد قوی و تنومند.
ستور حیوان چهارپا.
سموم جمع سم.
سوزیان مخفف سود و زیان ـ بمعنی مال و سرمایه.
سقم بیماری.
سحاب ابر.
سکاک آواز اسب.
سمر افسانه، قصه شب.
سور میهمانی، جشن.
سبحه تسبیح.
سره خالص و ناب.
سوده سائیدن، آسیاب کردن.
ساتر پنهان کننده.
سعیر زبانه آتش.
سرین ران.
سیماب جیوه.
ساده دشت صحرای هموار.
سجین دائم ـ ثابت ـ نام جایی در دوزخ.
سماع شنوایی و نیز بمعنی سرود ـ وجد و سرور.
سبع درنده.
سموات آسمانها.
سمن یاسمین.

(ش)

شحنه پلیس، داروغه.
شنگرف یکی از اقسام سنگهای معدن جیوه غبارش سرخ یا قهوه‌ای در نقاشی بکار می‌رود.
شمن بت پرست.
شبیخون حمله ناگهانی بر دشمن هنگام شب.
شبگیر سحرگاه ـ حرکت بعد از نیمه شب و هنگام سحر از جایی به جای دیگر.
شفق سرخی افق هنگام غروب آفتاب.
شخ سر کوه ـ زمین سخت و ناهموار.
شیدا آشفته ـ عاشق.
شرزه خشمناک ـ زورمند.
شریعت مذهب ـ جای برداشتن آب از رودخانه.
شفشه‌یاشوشه قلعه‌ای رزکه از قالب بیرون آید.

شوال ماه دهم از سال قمری .

شجر درخت .

شرار شرر ـ جرقه .

شهاب شعله ـ شعله آتش ـ ستاره روشن .

شمر آبگیر ـ تالاب .

شعشع تابنده ، لطیف

شرنگ زهر ـ هرچیز تلخ .

شمّ بوئیدن .

شقاق مخالفت کردن ـ دشمنی و ناسازگاری .

شباهنگ ستاره شعری .

شقاوت بدبختی .

شجن غم ـ اندوه ـ نیز بمعنی شاخه .

شقی بدبخت .

شهم تیزخاطر ، چالاک .

شیبی آشفته شدن .

(ص)

صقال روشن کردن ، زدودن زنگ و تیرگی از شمشیر و آینه و جامه .

صنع ساختن ـ نیکو کردن ـ احسان .

صناعت حرفه ـ پیشه ـ هنر .

صفرا زرد رنگ ـ زرد آب .

صاعقه آتشی که از رعد و برق شدید تولید می‌شود .

صابر شکیبا ـ بردبار .

صحف جمع صحیفه .

صاحبقران لقب بعضی از پادشاهان .

صافی پاک و روشن .

صلاح آشتی کردن ـ خیرونیکی .

صنم بت .

صریر آوای قلم هنگام نوشتن .

صهبا سرخ و سفید ـ شراب .

صعوه گنجشک .

صندل سندل .

صیقل جلا دهنده ـ شمشیر .

صله احسان ، جایزه .

صبوح کوزه شراب .

صیهل آواز اسب .

صلا خواندن ، دعوت کردن .

صولت حمله ـ قدرت .

صرصر باد شدید .

صور شاخ حیوان که همانند نی آنرا می‌نوازند و آنچه روز محشر اسرافیل خواهد دمید .

صفدر

صعب دشوار ـ کار سخت .

صمصام شمشیر برنده ـ شمشیری که خم نشود .

صیام روزه ، ماه مبارک رمضان .

صنوبر کاج ـ درختی است بزرگ و تناور شبیه بدرخت چنار برگهایش درشت و سبز تیره

صبی کودک ـ پسر بچه .

صلصل فاخته .

صلب سخت و درشت و قوی

صداق مهر و کابین زن.
صانع آفریننده ــ سازنده.
صعب سخت ــ کار دشوار.
صولجان چوگان.
صبوح هرچیزی که صبح بخورند مانند شیر یا شراب.
صلت عطیه ــ احسان ــ جایزه.
صراف کسی که شغلش داد و ستد پول یا عوض کردن پول با پول است.
صوت صدا ــ بانگ ــ آواز.
صواب راست و درست ــ سزاوار.
صلات جمع صله.

(ض)

ضمان قبول کردن.
ضیاع آب و زمین زراعتی و زمین غله خیز.
ضریر کور ــ نابینا ــ بیمار ــ آنچه آمیخته به ضرر و زیان باشد.
ضامن کفیل ــ عهده دار غرامت.
ضلالت گمراه شدن.
ضر زیان ــ ضرر.
ضیا نور ــ روشنایی.
ضعفا جمع ضعیف.

(ط)

طالع بخت اقبال.
طلحند نام پادشاه هندوستان.
طبع خوی ــ سرشت ــ چاپ‌کردن.
طامات حادثه عظیم ــ روز قیامت.
طرب شادمانی.
طلایه پیشروان لشکر.
طعن عیب کسی گفتن
طیلسان معرب تالسان نوعی از ردا و فوطه که اعراب و خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند.
طایرقدسی کنایه از فرشته ــ ملک.
طومار مکتوب دراز.
طرّه دسته موی کنار پیشانی ــ جبهه ــ ناحیه ــ ریشهٔ دستار.
طلعت رویت ــ دیدار.
طیار پرواز کننده ــ چست وچالاک.
طبایع جمع طبیعت.
طوبی پاکتر ــ نام درختی در بهشت ــ خیرو سعادت وخوشی.
طیبین پاکان ــ نیکوان.
طل جای مرتفع ــ کالبد و هیکل چیزی.
طین خاک ــ گل.
طاق سقف قوسی شکل که با آجر روی‌خانه یا درگاه یا پل یا جای دیگر درست می‌کنند.
طور هیئت ــ نوع و صنف ــ حد، اندازه.
طیور جمع طائر.
طنبور تنبور.

طهور — پاک ــ پاک کننده •
طیار — ترازوی سیم و زر •
طراز — زینت و نقش و نگار جامه ــ روش ــ طریقه •
طبطابه — پهنه •

(ظ)

ظنون — مرد بدگمان •
ظهیر — یار ــ مددکار •
ظفر — پیروزی •
ظلّ — سایه ــ نیز بمعنی تاریکی شب و آسایش و نعمت •

(ع)

عندلیب — هزار دستان ، بلبل •
علوی — منسوب به علی •
علاحده — جداگانه ــ تفکیک شده •
عوان — مامور ، پاسبان •
عراین — جمع عروس •
عمام — ابر سفید •
عصیر — شیره و چکیده چیزی •
عظام — بزرگ ــ جمع عظیم •
عارض — پیدا شونده ــ چهره و رخساره •
عادی — متجاوز ــ دشمن
عسجد — زر ــ گوهر مانند ــ یاقوت و مروارید و امثال آنها •
علوی — بالایی ــ هر چیز منسوب به بالا مخصوصا " کواکب •
عمید — بزرگ و سرور و سردار ــ نیز مرد اندوهگین و دلشکسته از عشق •
عرعر — سرو کوهی •
عنصر — اصل ــ حسب ماده •
عتاب — درشتی کردن ، ملامت ، خشم
عزاب — جمع عزب ، مرد یا زن بی‌کس و تنها •
عناب — نام درختی است •
عاطر — خوشبو ــ عطر زننده •
عافیت — تندرستی ــ رستگاری •
عقاب — شکنجه کردن •
عیّوق — نام ستاره‌ای سرخ رنگ و روشن است در سمت راست کهکشان که بدنبال ثریا بر می‌آید و پیش از آن فرو شود .
علّو — بلند شدن ــ بزرگوار شدن •
عنبر — ماده‌ای است خوشبو •
عنقا — پرنده‌ای افسانه‌ای و فرضی •
عنف — درشتی ــ شدت ــ قساوت •
عدیل — مثل و نظیر ــ همتا •
عقیق — کجاوه •
عصمت — نگاهداری نفس از گناه ــ منع ــ بازداشتن •
عاصیان — گناهکاران •
عرین — بیشه ــ نیزار •
علیین — بلندیها ــ بلندترین درجه جنت •

عار عیب ــ ننگ •
عاشر دهم •
عجین خمیر ــ سرشته شده •
عبید بندهٔ کوچک •
علوّ بلند شدن ــ بزرگوار شدن •
عبوس اخم کردن ــ ترشرویی •
عذار موی گوشه پیشانی ــ بناگوش ــ رخسار •
عقار (بفتح عین) متاع و اسباب خانه (به ضم عین) گیاه خشک ــ شراب •
عصفور گنجشک •
عرفان شناختن حق تعالی •
عرصات جمع عرصه‌وکنایه‌ازصحرای محشر •
عبیر داروی خوشبو •
عشر ده •
عبر جمع عبرت •
عبهر نرگس ــ یاسمین •

(غ)

غاب بیهوده و باطل •
غایت نهایت •
غدّاره پیکان پهن و بزرگ •
غیلان جمع غول •
غدار بی‌وفا ــ حیله‌گر •
غرنگ صدای آهسته گریه در گلو •
غمام ابر ــ ابر سفید •
غضنفر شیر درنده ، شیر نر •

غوطه فرو رفتن در آب
غالیه داروی خوشبو و ترکیبی از مشک و عنبر
غاشیه پوشاننده ــ پردهٔ دل ــ روپوش زین اسب
غایت پایان ــ نهایت
غواصّ آب باز
غوص شنا کردن‌وفرورفتن درزیرآب
غلغل شوروغوغای‌پرندگان ــ هنگامه و غوغا
غرّا زیبا ــ نیکو ــ مهتر ــ نیکوکار
غیبه قبه پر ــ تیردان
غوغا بانگ و فریاد زدن
غنوده خوابیده
غیاث فریادرسی
غماز عشوه ، ناز ، کرشمه
غاشیه خادم و مطیع ، چاکر
غراب کلاغ ، زاغ
غلتبان روزن دشتبان

(ف)

فزع ترس ــ بیم •
فاتحه آغاز کار •
فذلک پس این •
فطن جمع فطنت ــ زیرکی ، هوشیاری •
فرب نام یکی از بلاد فرعانه در کنار سیحون و سیمون را بهمین مناسبت رود فرب

می‌خوانند.

فساق جمع فاسق ــ بدکاران.

فغان ناله و زاری.

فرغیش جامه چرکین و دریده دامن.

فرزین وزیر.

فنصور نام یکی از بلاد قدیم هند که کافور آن معروف بوده است.

فرخار شهری در ترکستان که، بتخانه‌های آن معروف بوده.

فسار افسار.

فرقد گروه ــ دسته‌ای از مردم.

فتوح پیروزیها.

فارغ آسوده.

فطنت زیرکی ــ هوشیاری.

فغفور لقب پادشاهان قدیم چین در نزد ایرانیان.

فرّاش (بکسر فا) بستر ــ جامه خواب.

فراق جدایی ــ دوری.

فرامین جمع فرمان.

فاق شکاف سر قلم ــ تیر وسط چله کمان هم گفته می‌شود.

(ق)

قلّاش کلاش ــ بیکاره ــ ولگرد.

قرنفل گلی است کوچک از دسته میخک.

قنوج از شهرهای هند در شمال شرقی شهر کاونپور.

قراب غلاف شمشیر یا خنجر.

قدح ظرفی است که در آن چیزی بیاشامند.

قفا پشت گردن.

قاصر کوتاهی کننده.

قلندر درویش.

قرط گوشواره ــ شعله آتش.

قیاس اندازه، دو چیز را با هم سنجیدن.

قصب نی ــ استخوان دست و پا ــ مروارید آبدار ــ نوعی پارچه از جنس کتان.

قتلغ تبع.

قاف نام کوهی موهوم.

قفار بیابانهای بی‌آب و علف.

قرین نزدیک ــ همدم ــ همسر.

قزح قوس قزح.

قوّال بسیار گوی ــ خوش صحبت.

قیچاق نام دشت و صحرایی است در ترکستان.

قار قیر.

قصور کوتاهی.

قطران چکیدن.

قیروان نام شهری در افریقا و به معنی کاروان‌هم آمده است.

قروه مقتدا، کسی که به او اقتدا کنند.

قیفال رگی است که گشادن و خون گرفتن از آن برای سرو روی و

گلو مفید است .

قاهر چیره ــ غالب .

قهار بسیارچیره ــ غالب .

قدر اندازه ــ حرمت و وقار .

قریب نزدیک .

قطمیر چیز کم و اندک و ناچیز .

قلیل کم ــ اندک .

قحط خشکسالی ــ نایابی خواربار .

قندیل چراغ آویز .

قرغو قیماز و قرغو از اسامی ترکی است که بیشتر بر غلامان و خدمتکاران می‌گفتند .

(ك)

کعب الغزال حلوائی است سپیدرنگ .

کرشمه ناز ــ غمزه .

کحل سرمه .

کوثر چشمه‌ای در بهشت که تمام نهرها از آن منشعب می‌شود .

کهل سالخورده ، پیر .

کلک قلم ، نی قلم .

کسوت پوشاک .

کسکن از ترکی گرفته شده یعنی گرزی که سرش را زنجیر نصب کنند .

کاسد کساد .

کافی بس کننده ــ بی‌نیاز کننده .

کالنجه فاخته ــ کوکو .

کار در سر- پیچیدن آشفته شدن کار کسی و سرگردانی .

کمان گروهه کمانی است که بدان گلوله و مهره گلی می‌اندازند .

کهتران کوچکتران .

کابین مهریه .

کافور دارویی است خوشبوو سفیدرنگ

کاتب نویسنده .

کواکب جمع کوکب ــ ستارگان .

کوهه تل ، پشته ــ برآمدگی جلو و زین ــ موج آب ــ بمعنی نهیب و حمله هم گفته میشود .

کوپال گرز ــ عمود .

کوکب ستاره .

کشفتن پراکنده و پریشان .

کشمر کاشمر .

کفیده شکافته ــ ترکیده .

کسیر شکسته .

کاسان همان کاشان است .

کنگر نام گیاهی است دارای ساقه سفید کوتاه و بستر .

کرّار بسیار حمله کننده یا سخت حمله کننده در جنگ .

(گ)

گاه کوره زرگری .

گردنا سیخ کباب و مرغ بریان .

گاوه‌رسه ریزه .

گوژ خمیده ـ منحنی.

گلبُن درخت گل ـ بوته گل.

گیرنگ شهری بوده در ده فرسنگی جنوب مرو بر سر راه هرات و کنار مرغاب.

گرم بضم اول بمعنی اندوه و گرفتگی دل.

(ل)

لعین ملعون، رانده شده.

لون رنگ، گونه، نوع.

لاجرم ناچار.

لاجورد سنگهای معدنی برنگ آسمان.

لقا دیدار.

لیل شب.

لؤلؤ مروارید.

لعل جواهر ـ سنگهای قیمتی برنگ سرخ.

لفظ سخن ـ کلمه.

لیل و نهار شب و روز.

(م)

متابع در اختیار بودن، پیروی کردن.

معالی جمع معالات است به معنی بلندی.

معشوق کسی که مورد عشق و محبت دیگری واقع شده، دلبر.

مسلط چیره شدن، تسلط یافتن.

مسمط شعری که پنج مصراع آن به یک قافیه و مصراع ششم بقافیه دیگر باشد.

مهیا آماده، حاضر، تهیه.

مکین جاگرفته، جایگیر، صاحب منزلت.

مهنا گوارا (بضم میم و فتح ها و تشدید نون).

مجرّه کهکشان.

مخلب چنگال، ناخن پرندگان. شکاری، بمعنی داس هم گفته شده.

مصلی جای نماز.

مکرّر متوالی، پشت سر هم.

مساهله با نرمی برخورد کردن.

محابا طرفداری و جابت گیری و مساهله.

مملوک بنده، برده، جمع آن می‌شود ممالیک.

منظوم برشته کشیده شده، سخن موزون.

منسوخ نسخ شده، از بین برده شده، رد کرده شده.

معبود پرستیده شده، پرستش شده

معاذ پناه بردن، پناه‌گاه.

ملاذ پشت و پناه، پناگاه.

مجیب جواب دهنده، اجابت‌کننده.

پاسخ دهنده •

مصیب سختی و رنج، اندوه مصائب و مصیبات جمع آنست •

مصنف تصنیف کننده، نویسندهٔ کتاب و "بفتح نون مشدد" تصنیف شده •

مواقیت (بفتح میم) جمع میقات.

مصلحت آنچه که باعث خیر و صلاح و نفع و آسایش انسان باشد•

مرسل فرستاده شده، فرستاده، پیغام آور•

موقوف وقف شده، بازداشته شده•

معمور آباد شده، تعمیر شده •

مزاج سرشت و طبیعت و حالت طبیعی بدن•

مخلص دوست پاک و بی‌ریا و بی‌آلایش کسی که کار بی‌ریا انجام بدهد•

مصلی جای نماز خواندن، محل مخصوص در خارج شهر که مردم در روزهای مخصوص برای نماز گزاردن به آنجا می‌روند.

محشر جای گرد آمدن مردم، روز رستاخیز•

مخلب چنگال، ناخن پرندگان، شکاری، بمعنی داس هم آمده است•

مطلوب خواسته شده، چیز خواسته شده•

مصدر مقدم داشته شده، کسی که بریاست و بزرگی برقرار گردیده.

مطلع آغاز کلام. نخستین بیت غزل یا قصیده، مطالع جمع آنست•

مطر باران، جمع آن امطار است

محامد (بفتح میم اول) جمع محمده

معالی شرف و رفعت•

معقد گره‌دار، گره بسته، سخن پوشیده و غامض•

معاجین (بفتح میم) جمع معجون•

معری برهنه، عضو بدن که پوشیده نباشد مانند دست و صورت•

معقب پس آینده وانگه درنگ کند و عقب بیندازند•

مغاث درختی است که از آن در طب استعمال می‌شود•

مقاوله با هم قول و قرار گذاشتن

مقتبس روشنایی گیرنده، اقتباس کننده•

مقاتل (بفتح میم) جمع مقتل•

مقضی‌المرام کامیاب، کامروا.

مقفع سرافکنده، سر بزیر.

مکینة وقار، جاه، منزلت•

میکاز بی‌ریش، هیز•

ملاصق چسبنده، چسبیده و نزدیک.

ملنگ سرخوش، مست، بیخود•

ملوث آلوده به پلیدی، ناپاکی.

ملهوف اندوهگین، دلسوخته، ستمدیده.

ممقوت دشمن داشته شده.

مناقشه ستیزه و گفتگو.

منج مگس، زنبور.

منتکس سرنگون، نگونسار.

منسرح (بضم میم و فتح سین و کسر را) نام بحری از بحور شعر بروزن مستفعلن مفعولات• مستفعلن مفعولات

مدحور مردود، رانده شده. دور کرده شده

مارفساری مارگیر

مشحون مالامال. انباشته شده. پرشده

مزید افزونی، افزون کرده شده.

مولی مالک، سرور، مهتر، دوست، بنده آزاد شده.

مولنجه شیشه که در گندم و آرد تولید می شود.

موجز مختصر، کوتاه کلام و مختصر.

ملحد بی دین، منکر خداوند، ملاحده جمع آن است.

مغفره زرهی که زیر کلاه خود بر سر می‌گذاشته‌اند، جمع آن می‌شود مغافر.

مفلس بی‌چیز، تهیدست، نابودمند.

مصحف کسی که هنگام خواندن نوشته‌ای برخی از کلمات را که اشتباه شده تصحیح نماید.

معیار مقیاس و آلت سنجش.

مشاطه آرایش دهنده، آرایشگر، زنی که حرفه او بزک کردن زنان است.

ملعون لعن و نفرین شده، رانده و دور کرده شده از نیکی و رحمت.

میغ بخار، ابر.

مطرود رانده شده، دور کرده شده، دور افکنده.

مدهش دهشت آور، حیرت انگیز.

موشح حمایل در گردن افکندن و زیور داده شده.

منقاش آلتی که با آن موی را از بدن میکنند

معصیت گناه، نافرمانی، جمع آن معاصی می‌شود.

مساح مساحت کننده، زمین پیما.

مخمل پارچه ابریشمی یا نخی لطیف

مشیب پیر شدن، پیری و سفیدی موی.

منهزم شکست خورده، لشکر شکست خورده.

مطیب خوشبو کننده.

مصّور نقاش، صورتگر، پیکر، صورت نقاشی شده.

مزوّر تزویر کننده، دو رو و دروغگو.

مسما نوعی غدا که با گوشت و بادمجان و غیره می‌پزند.

مفتاح کلید.

منفعل شرمنده و خجالت زده، تنها

مجمر عود سوز، بخوردان و ظرفی

که در آن آتش می‌ریزند •

مطمع نظرگاه چیزی یا جائی که زیر نظر قرار داده شود •

مسام سوراخهای بغایت کوچک که در تمام پوست بدن انسان یافت می‌شود•

مرصّع گوهر نشان ، جواهر نشان •

مضطر بیچاره ، ناچار ، گرفتار ، تنگدست •

مقدّر آنچه تقدیر شده ، نصیب و قسمت •

مضمر پوشیده و پنهان ، در ضمیر نگاهداشته شده •

ملحم نوعی از جامه ابریشمی ، جامه سفید ابریشمی •

مستقبلان استقبال کنندگان ، پیشواز کننده‌گان •

مفوض واگذارنده ، کسی که امری یا چیزی را بدیگران واگذار کند

مذاب گداخته ، آب شده •

مولتان نام شهر سند می‌باشد •

مقبول قبول شده ، پذیرفته شده •

محدث کسی که حدیث نقل کند ، کسی که سخنان پیغمبر را روایت کند •

مجدود بختیار ، کامروا •

مشکوی بتخانه و حرم خانه پادشاه بطریق استعاره است •

ممدوح ستوده شده •

مقشر پوست کرده شده ، پوست‌کنده•

مقهور مورد خشم و قهر واقع شده ، شکست خورده ، مغلوب•

متدیر طلب دلیل کننده ، ثابت شده با دلیل و برهان•

معطیان عطا کننده‌گان ، بخشنده‌گان•

محک سنگی که طلا یا نقره را به آن می‌مالند و عیار آنها را آزمایش می‌کنند•

مقتبس روشنایی گیرنده ، فائده • گیرنده ، اقتباس کننده ، بفتح با ، فرا گرفته•

منثور پراکنده ، پاشیده و افشانده شده ، سخن غیر منظوم •

محروق آتش گرفته ، سوخته•

مقدور قدرت داده شده ، آنچه که در تحت قدرت و در خور توانایی است•

محفور قسمتی از فرش منقش شده منسوب به محفوره از بلاد کنار بحر روم•

مفوّض واگذارنده ، کسی که امری یا چیزی را بدیگری واگذار کند•

مقلوع از بیخ کنده شده ، از جا برداشته شده ، معزول و برکنار شده •

محجل اسب دو دست و پا سفید •

مقرون نزدیک شده ، نزدیک بهم •

مستاء نف کسی که کاری را از سر گیرد ،

استیناف دهنده، پژوهش خواه.

مستجیر زنهار خواهنده، پناه برنده، پناهنده.

مجمع محل اجتماع، انجمن. جمع آن می‌شود مجامع.

مجد بزرگی، بزرگواری، جمع امجاد.

مستظهر پشت گرم، دلگرم، آنکه به چیزی یا کسی پشت‌گرمی دارد.

مصاف جای صف بستن، میدان جنگ.

مزیّن زینت داده شده" بکسر یای مشدد" زینت دهنده، آرایشگر، سلمانی.

مخدوم خدمت شده، سرور، آقا، کسی که نوکر دارد.

معطیان عطا کنندگان، بخشندگان

مکل زالو، کرمی سیاه رنگ و دراز که خون فاسد از بدن انسان می‌مکد.

مفصل بند، بند استخوان، محل اتصال دو استخوان در بدن، مفاصل جمع.

معول چیزی که آنرا بعلت و سبب ضروری آن ثابت کرده باشند، بیمار و علیل هم می‌گویند.

مصاب مصیبت زده، سختی دیده، و نیز بمعنی راست و درست و بهدف خورده.

منجمان ستاره شناسان، ستاره شمر، کسانی که علم نجوم، می‌دانند.

مسبب سبب شوند، سبب‌ساز، علت.

مشغله کار و کسب و پیشه، جمع مشاغل.

مشربه ظرف آبخوری، کوزه یا چیز دیگر که با آن آب بخورند، جمع آن می‌شود مشارب.

مجرّه کاهکشان "نگا، کهکشان"

مدغم ادغام شده.

معجون سرشته و خمیر کرده شده، مخلوطی از چند دارو که با هم خمیر کرده باشند.

مفتون در فتنه انداخته شده، شیفته فریفته، عاشق.

مدبّر تدبیر کننده، با تدبیر.

مغبون گول خورده در معامله، فریب خورده در خرید و فروش.

مسن آلت تیز کردن شمشیر و کارد.

ممتحن امتحان کننده، آزمایش‌کننده.

موزون وزن شده، دارای وزن، سنجیده شده.

محزون اندوهگین، اندوهناک.

محتشم خشمگین، باحیا، با حشمت.

منجوق ماهیچه علم، آنچه بر سر علم نصب کنند، چتر علم.

مطرّان رئیس کهنه، پیشوای نصاری،

بالاتر از اسقف •

معوّق بازایستاده، عقب مانده •

معصفر زرد رنگ جامهٔ زردرنگ •

منیر نوعی کرباس که آنرا بفارسی دوپود و دوباف گویند •

مستعین یاری خواهنده، آنکه از کسی یاری بخواهد •

ماءخود قمارخانه، میخانه •

منشوری اطلاعیه، اعلامیه، فرمان پادشاهی، نامه سرگشاده •

مخذول بی‌بهره، سرافکنده، کسی که از یاری کردن باو خودداری کنند •

مستفاد فایده گرفته شده، آنچه مفهوم و معلوم شده •

مخلد جاویدان، پاینده •

معتد از حد درگذشته، ستمکار •

ممهد گسترده شده، آماده •

مقید بند شده، پابند، در قید و بند •

معدّد آماده کننده، آماده، با ساز و برگ •

مشید گچ کرده شده، آنچه با گچ یا آهک اندود شده ونیز بمعنی استوار و بلند •

معزّم غرامت، تاوان، وام. جمع آن می‌شود مغارم •

مسامرة شب را با افسانه گفتن و با هم گذراندن •

مبین بیان شده، آشکار شده •

مشغله کار و کسب و پیشه، جمع مشاغل •

مشعبذ شعبده باز، تردست، در فارسی مشعبد نیز گویند •

منقلع برکنده شده، از بن کنده شده •

مروّق صاف شده صافی، شراب بی‌درد •

منصور اشاره به منصورحلاج است که بدار آویخته شد •

مکنون پوشیده و پنهان کرده •

مکوک آلتی است در دستگاه بافندگی •

منیع و خالد مقصود از حسان و منیع و خالد اجداد مجدالدوله منیعی‌اند و این خاندان همه از فقها و محتشمین نیشابور بوده‌اند وجامع منیعی نیشابور از ایشان است •

مقرعه تازیانه •

مرآت آئینه •

مغاک گودال، زمین پست •

مانی نام نقاش معروف که داعیه نبوت داشت و کتاب ارژنگ از او است •

مساکین جمع مسکین •

معراج بلندی، مقامات، مدارج •

مشغله کارو کسب و پیشه •

مقبل رو به چیری کننده، خوشبخت •

منسوخ از بین برده شده •

معتصم چنگ‌زننده به دامن کسی •

مستعین یاری خواهنده •

ملاح کشتیبان ــ ملوان •

موکلان جمع موکل •

ملول دلتنگ •

محتالان حیله گران ، جمع محتال •

مغرس جای درخت نشاندن

محقق به حقیقت پیوسته ، محکم و منظم •

مطوّق کوفیان ، کنایه از آلت مردی باشد •

معلان آویخته •

محاق سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمی‌شود •

مرزاق نیزه کوچک و زوبین که سلاح مخصوص جنگجویان دیلمی بوده •

میثاق عهد و پیمان ، وعده و قول •

معی روده ، امعاء جمع آن است •

منقاد فرمانبردار •

مستعار چیزی که عاریه گرفته شده •

مزاج سرشت و طبیعت •

مبتدعان چیزی که از اول آغاز شده ، آغاز چیزی •

معصفر زرد رنگ ، هر چیزی که آن را با گل کاجیره یا چیز دیگر به رنگ زرد درآورد •

مطیب (بضم میم و فتح طا و کسر یای مشدد) خوشبو کننده •

مشار آنچه به او اشاره شد ، طرف شور و مشورت •

مرتفع بلند شونده ، برداشته شده •

متابع پیروی کننده •

مهجور جدا مانده ــ دور افتاده •

مغاک گودال •

معفو عفو شده ، بخشوده شده •

مشکور سپاسگزاری شده •

منصوب برقرار شده •

مشعق بشوق آورنده •

مأوی پناهگاه •

معین یاری کننده •

معظّم بزرگوار ، مقام عظیم •

محاق کاسته شدن ماه و ابتدای آن از شب پانزدهم شروع می‌شود •

مرعش کبوتر سفید که در هوا دور بزند . بلند پروازی کبوتر •

مروّت جوانمردی ــ مردی •

منوّر نورانی ــ روشن شده •

معتکف کسی که خود را از چیزی بازدارد •

مدّ دراز کردن ــ بسط دادن ــ بالا آمدن آب دریا •

مساعد یار و یاور ــ همبازو •

معلون لعن و نفرین شده •

مقتدا پیشوا •

مستغنی ثروتمند توانگر •

متابع پیروی کننده •

ملتجا پناه جوینده •
موءید یاری دهنده •
منبسط پهن و فراخ •
مفضل برتری داده شده •
مستقرّ جا گرفته •
مفتون شیفته ــ فریفته •
مفرش هر چیز گستردنی •
محض هر چیز خالص •
مادح مدح کننده ــ ستاینده •

(ن)

نقص کمی ــ کاستی •
نصرت یاری ــ پیروزی •
نعم نعمتها ــ در مدح نیک است معنی دارد •
نافع سودمند •
نیسان ماه هفتم از ماههای سریانی، ماه دوم فصل بهار •
نافه ناف مانند ــ ناف آهوی مشک •
ناصح نصیحت کننده •
نال لوله باریک، نی باریک •
ناقه بیماریکه تازه ببهود پیدا کرده و هنوز ضعف داشته‌باشد
نصیر یار و مددکار •
نفور رمیدن ــ بیرون رفتن •
نحس بدیمن ــ بدشگون •
نفخ پف کردن ــ باد کردن •
نهاز بضم اول بمعنی حیوان پیشرو و پیش آهنگ قافله •
ناچخ تبرزین ــ نیزه کوتاه •
نآر مخفف انار ــ آتش •
نفایه دورانداختن و پست و فارسی آن آخال است •
نارنگ نارنج •
نیرنگ رنگی بوده که نقاشان بکار می‌برند •
نطاق کمربند ــ میان بند ــ نوعی جامه زنان شبیه چادر (بکسر نون) •
نخاس تاجر غلام و کنیزک •
ندم پشیمانی •
نطع بساط ــ فرش ــ فرش چرمی که سابقاً شخص محکوم به اعدام را روی آن می‌نشانیده و سر او را می‌بریدند .
نوائب حوادث ــ پیش‌آمدها •
نهرالمعلی از انهار متشعبهٔ از دجله که از بغداد می‌گذشته و شادیاخ قسمتی از نیشابور که ابتدا پایتخت سنجر در آنجا بوده •
نقصان کمی ــ کاستی •
ندب بفتح اول و دوم یکی از صورتهای بازی نرد که آنرا بعربی عذرا گویند •
نعال جمع نعل و نیز بمعنی درگاه و پائین مجلس •
نفیر بوق شیپور ــ بمعنی ناله و

زاری هم گفته شده •

نشتر	نیشتر •
نسق	منظم کردن •

(و)

وشق	نام جانوری که از پوست آن پوستین نیکو می‌ساختهاند•
وصال	بهم رسیدن ــ بیوستن •
وفاق	سازگاری با یکدیگر همکاری کردن•
وتر	زه، زه کمان •
واهب	بخشنده•
وغا	جنگ و شور و غوغا •
وناری	آنار •
وثاق	بند ــ ریسمان •
وقاد	فروزان ــ بسیار روشن •
وصف	بیان چگونگی و حالت •
وراق	نویسنده ــ کاغذ فروش •
وصیغه	کنیزک جوان نیکو صورت •
وجل	ترس •
وشی	نام قسمتی از پارچه ابریشمی سرخ رنگ •
وثن	بت •
وافر	فراوان •

(هـ)

هین	سیلاب •
هبا	گردوغبار ــ مردم کم خرد•
هزل	مزاح ــ شوخی •
هدی	گوسفند قربانی •
هیبت	ترس و بیم ــ شکوه و بزرگی•
هیجا	نبرد و جنگ، ستیز •
هامون	دشت ــ زمین هموار•
هجران	دوری •
هین	سبل •
هبوط	فرو آمدن
همام	پادشاه بلند همت •
هال	تالار بزرگ •

(ی)

یغمای	غرض شهر معروف ترکستان است •
یغمای	غرض غارت است •
یلدا	درازترین شب سال ــ وقت ولادت•
یأجوج	یأجوج و مأجوج از فرزندان عار هستند که اسکندر، ذوالقرنین آنها را در میان سدی محبوس ساخت•
یسار	دست چپ •
یکران	اسب اصیل •
یاقوت	نوعی سنگ گرانبها•
یشک	دندان تیز و برنده جانوران درنده ــ دندان•
یعسوف	بزرگ و امیر زنبوران عسل

فهرست دیوان معزّی

فهرست اشعار بترتیب حروف آخر قافیه

حرف الف

حرف باء

حرف تاء

حرف دال و ذال

حرف راء

حرف زاء

حرف شین

حرف فاء

حرف قاف

حرف کاف

حرف گاف

حرف لام

حرف میم

حرف نون

حرف واو

حرف هاء

حرف یاء

ترکیبات

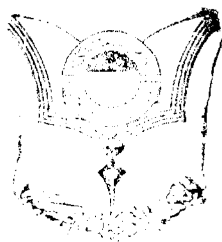
مسمط

غزلیات

قطعات

رباعیات

اضافات



یار از غم من خبر ندارد گویی
یا خواب بمن گذر ندارد گویی
تاریک‌ترست هر زمانی شب من
یارب شب من سحر ندارد گویی

چشمی دارم ز اشک پیمانهٔ عشق
جانی دارم ز سوز پروانهٔ عشق
هر روز منم مقیم در خانهٔ عشق
هشیار همه جهان و دیوانهٔ عشق

از جور قد بلند و موی پستش
وز کافری نرگس بی می مستش
گریان به کلیسا شوم و بنشینم
ناقوس بیک دست و بدستی دستش

تا از برم آن یار پسندیده برفت
آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده رواست از آنک
از دل برود هر آنچه از دیده برفت

PUBLICATION MARZBAN

DIVAN AMIR MOEZZI

PREFACE AND REVISION BY NASSER HAYYERI



TEHRAN IRAN 1983

